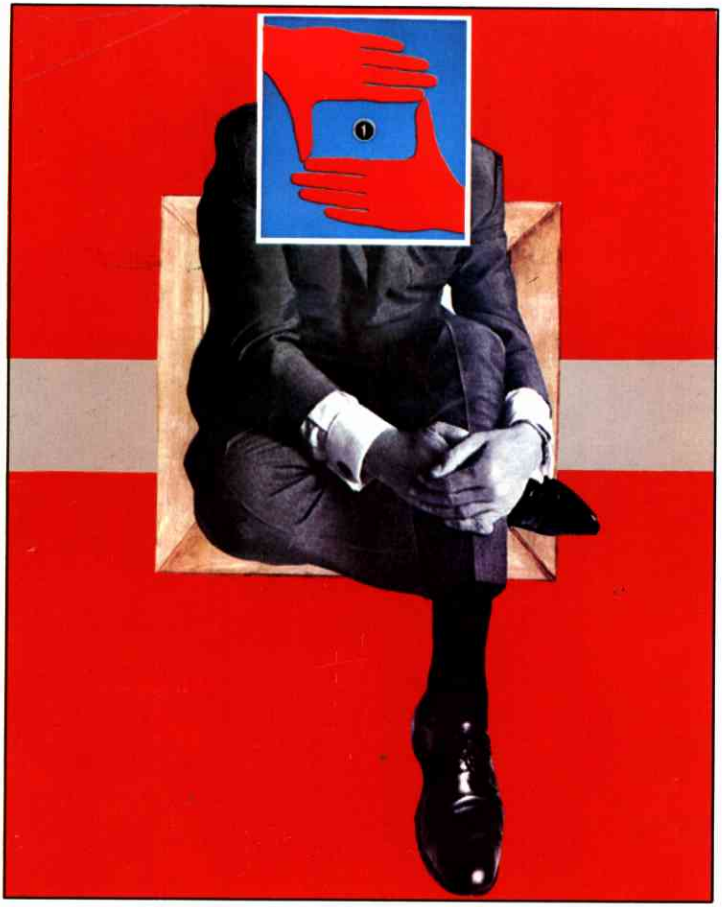


مرد بی چهره

چاپ سوم

نوشتهٔ
مارکوس ولف

ترجمهٔ
مهوش غلامی

مرد بی‌چهره

نوشتهٔ

مارکوس ولف

ترجمهٔ

مهوش غلامی

انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه: ولف، مارکوس، ۱۹۲۳ - م. Wolf, Markus
عنوان‌ونام‌پدیدآور: مرد بی چهره / نوشته مارکوس ولف؛ ترجمه مهوش غلامی
مشخصات‌نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۷۸
مشخصات‌ظاهری: ۶۲۲ص. : مصور، عکس
شابک: 978-964-423-436-1
یادداشت: ص. ع. به انگلیسی: Markus Wolf. Man without a face
یادداشت: چاپ سوم: ۱۳۸۶ (فیپا)
موضوع: ولف، مارکوس، ۱۹۲۳ - م. - سرگذشتنامه
موضوع: داستانهای آلمانی - قرن ۲۰م
شناسه‌افزوده: غلامی، مهوش، ۱۳۳۸ - ، مترجم
شناسه‌افزوده: مؤسسه اطلاعات
رده‌بندی‌کنگره: PT ۲۶۴۳ / ل۷۲م۴ ۱۳۸۶
رده‌بندی‌دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره‌کتابشناسی‌ملی: ۰۹ ۱۷۲ـ۷۸م

انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۶ - ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

مرد بی‌چهره

نوشتهٔ مارکوس ولف ترجمهٔ مهوش غلامی

ویراستار: افسانه قارونی حروف نگار: کافیه بیدج صفحه پرداز: فاطمه حلوایی

طراح روی جلد: حبیب الله صادقی حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۸ چاپ سوم: ۱۳۸۶ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۳۰۰ تومان

شابک: ۱-۴۳۶-۴۲۳-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-423-436-1

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

او را مردی بی‌چهره می‌نامیدند، چرا که پنهان کاری‌اش به حدی بود که تقریباً ۲۰ سال طول کشید تا سرویس‌های اطلاعاتی غرب موفق به شناسایی‌اش شدند. او کارگزارانی را به عنوان پناهنده به آن سوی مرزهای آلمان شرقی می‌فرستاد تا بی‌صدا منتظر بمانند، از پایین‌ترین مشاغل شروع کنند و سرانجام از ناتو و دولت آلمان غربی سر در آورند. اعزام جاسوسهایی ملقب به «رومئو» برای گمراه کردن و به دام انداختن زنانی که به اسرار با ارزش دسترسی داشتند از جمله شگردهای این مرد بود. مأمورانش چنان در دولت آلمان غربی نفوذ پیدا کرده بودند که می‌توانست یك گروه فشار در پارلمان آلمان غربی تشکیل دهد. دسترسی او به دیگر سرویس‌های اطلاعاتی نیز چنان زیاد بود که آنها ناآگاهانه برای آلمان شرقی جاسوسی می‌کردند.

نام این مرد، «مارکوس ولف» است، مردی که در سراسر دوران جنگ سرد، جاسوسی مرموز و شبح مانند محسوب می‌شد. مارکوس ولف، رئیس سابق سرویس اطلاعات خارجی آلمان شرقی که هم اکنون در برلین زندگی می‌کند، در کتاب خاطرات خود که کتابی با ارزش در مورد تاریخچه و هنر جاسوسی محسوب

می‌شود سرانجام سکوت را می‌شکند و ماجرای زندگی‌اش را تعریف می کند.
کتاب با داستان دوران کودکی در روستایی در آلمان شروع می‌شود و به شوروی می‌رسد، جایی که پدر یهودی‌اش از تهدیدات نازی‌ها به آنجا گریخته بود. ولف در دهۀ ۱۹۴۰ در مسکو دوران جوانی را گذراند و از سوی حزب به عنوان یکی از اعضای کادر جوان آلمانی برگزیده شد تا طبق برنامۀ شوروی بعد از جنگ به آلمان مراجعت کند. او پر از رؤیا و افکار یوتوپیایی به کشوری ویران بازگشت و سرانجام دستور یافت به سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی، که سازمانی پویا بود، بپیوندد. کار ولف چنان خوب و مؤثر بود که قبل از رسیدن به سی سالگی به ریاست سرویس منصوب شد و از این نقطه بود که سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی به یکی از مؤثرترین و کارآمدترین سرویس‌ها در جهان تبدیل گردید.

کتاب «مرد بی چهره» جزئیات تمامی عملیات عمدۀ ولف، موفقیت‌ها و شکست‌های او را به طور مشروح بازگو می کند و واقعیت عملیات جاسوسی را به شکلی بی‌نظیر هویدا می‌سازد. ولف تصویری زنده و افشاء کننده از رهبران بلوك شرق ترسیم می کند و رقابت شتابانه در جنگ سرد را به نمایش می گذارد. او در این کتاب همچنین ماجرای واقعی «گونتر گیوم»، جاسوس آلمان شرقی را که موجب سقوط ویلی برانت، صدراعظم آلمان غربی شد، همکاری آلمان شرقی با گروههای تروریستی، ماجراهای خود در آفریقا، آمریکای لاتین و ایالات متحده آمریکا و پناهندگان سیاسی را افاش می کند.

«مرد بی چهره» به یك رمان جاسوسی ارزشمند شبیه است با این تفاوت که در این کتاب ماجراها و شخصیت‌های واقعی هستند، خاطرات مارکوس ولف فقط یك اتوبیوگرافی جالب و هیجان انگیز نیست، بلکه بررسی صادقانه و عمیق حس وفاداری، خیانت و آرمان گرایی است.

مقدمه

من مدت ۳۴ سال ریاست سرویس اطلاعات خارجی را در وزارت امنیت ملی جمهوری دموکراتیك آلمان برعهده داشتم. حتی به تصدیق سرسخت‌ترین دشمنانم، این سازمان در دورهٔ ریاست من کارآمدترین و مؤثرترین سرویس اطلاعاتی در قارهٔ اروپا بود. ما اسرار فنی و استراتژیك بسیاری را دربارهٔ ارتش‌های مقتدری که در مقابل ما صف کشیده بودند جمع‌آوری می‌کردیم و از طریق سرویس اطلاعاتی شوروی به مراکز فرماندهی پیمان ورشو در مسکو می‌فرستادیم. در همه جا تصور می‌شد من بیش از شخص صدراعظم آلمان غربی از اسرار دولت جمهوری فدرال آلمان اطلاع دارم. در واقع در میان یك هزار و اندی مأمور سرّی که در بخش‌های مختلف عرصه سیاسی، تجاری و اجتماعی آلمان غربی کار گذاشته بودیم، مأمورانی نیز بودند که در دفتر خصوصی دو تن از صدراعظم‌ها کار می‌کردند. بسیاری از این کارگزاران اتباع آلمان غربی بودند و فقط از روی اعتقاد به خدمت ما در آمدند.

از نظر من زندگی حرفه‌ای و شخصی‌ام منحنی طویلی بود و با هدفی شروع می‌شد که طبق هر معیار عینی و ملموسی، هدفی بزرگ و مهم محسوب می‌شود.

ما سوسیالیست‌های آلمان شرقی سعی داشتیم جامعه‌ای نوین ایجاد کنیم که دیگر هیچگاه جنایات گذشتهٔ آلمان‌ها را تکرار نکند. گذشته از این، مصمم بودیم اجازه ندهیم جنگ دوباره از خاك آلمان شروع شود.

خطاها و اشتباهات ما همان خطاها و اشتباهاتی بوده که همهٔ سازمانهای اطلاعاتی مرتکب می‌شوند، اگر کمبودهایی داشتیم ـ که قطعاً داشتیم ـ همان تمایل ما به بیش از حد حرفه‌ای عمل کردن بود بدون آنکه نکات واقعی و طبیعی زندگی معمولی بر آن تأثیری داشته باشد. ما نیز همچون بیشتر آلمانی‌ها به اطاعت از قانون و منظم بودن بشدت مقید بودیم. روشهای ما چنان مؤثر بود و خوب کار می کرد که غیر عمد به نابودی ویلی برانت، این دوراندیش ترین سیاستمدار مدرن آلمانی، کمك کرد. ادغام سرویس اطلاعات خارجی در وزارت امنیت ملی به این معنی بود که مسئولیت سرکوبی داخلی در جمهوری دموکراتیك آلمان و همچنین همکاری با تروریست‌های بین‌المللی بر عهده من و این سرویس گذاشته می‌شد.

شرح ماجرای این جنگ اطلاعاتی از این سوی پردهٔ آهنین سابق به شکلی که برای کسانی که در سوی دیگر این پرده زندگی کرده‌اند، قابل درك باشد، کار ساده و آسانی نیست. در بازگویی ماجراهای خود در نبردی بی‌نظیر در جنگ سرد، به هیچوجه به عنوان نمایندهٔ شکست خوردگان در پی طلب عفو و بخشش نیستم. طرف ما برای مبارزه با احیاء فاشیسم جنگید. ما برای ادغام کردن سوسیالیسم و آزادی مبارزه کردیم و این هدف اصیل به طور کامل به شکست انجامید، ولی هنوز معتقدم که تحقق آن امکان‌پذیر است. با وجودی که اکنون زمان و تجربه بر این اعتقادات اثر گذاشته اما هنوز بر اعتقاداتم راسخم. من پناهنده نیستم و این خاطرات نیز اعتراف نامه‌ای برای رستگاری نیست.

از زمانی که ریاست سرویس اطلاعات خارجی آلمان‌شرقی را در دههٔ ۱۹۵۰ بر عهده گرفتم، تا زمانی که عکس من در سال ۱۹۷۹ به طور پنهانی گرفته شد و از سوی یك فراری سیاسی شناسایی گردید، غرب هیچگونه تصوری از شکلِ

چهرهٔ من نداشت. آنها مرا «مرد بی چهره» نامیدند، نامی که به فعالیت‌های جاسوسی ما و جنگ اطلاعاتی بین غرب و شرق حالتی رمانتیك می‌بخشد. واقعیت این گونه نبود. مردم واقعاً متحمل رنج‌هایی شدند و زندگی واقعاً دشوار بود. در جنگ بین دو ایدئولوژی در نیمه دوم قرن حاضر، طرفین نه خواستار ترحم شدند و نه رحم کردند ولی جالب اینجاست که همین جنگ، طولانی ترین دورهٔ استقرار صلح و آرامش را برای اروپا بعد از سقوط امپراتوری روم به ارمغان داشت. هر دو طرف در این درگیریِ جهانی مرتکب جنایاتی شدند و من نیز مانند بیشتر مردمِ این جهان احساس ندامت می کنم.

در این خاطرات تلاش کرده‌ام از طرف خود حقایق را آن طور که می‌دانم به طور کامل شرح دهم. ممکن است خوانندگان، نقدنویسان و کارشناسانِ تاریخ این اوراق را بررسی کنند، تأیید نمایند و یا به مخالفت با آنها برخیزند اما در اینجا این اتهام برخی هموطنان خود را رد می کنم که می گویند من حق ندارم موفقیت‌ها و شکست‌های شغلی خود را شرح داده و به طور مشروح مورد بررسی قرار دهم. در آلمان از طریق دادگاهها و سایر مراجع تلاش شده ترتیبی داده شود که فقط يك بُعد از تاریخ غالب باشد.

من نه درصدد توجیه اخلاقی فعالیت‌هایم هستم و نه خواستار بخشایش می‌باشم، بلکه بعد از مبارزه‌ای بزرگ، اکنون وقت آن رسیده که دو طرف، مسائل را مورد بررسی قرار دهند.

تاریخی که فقط به‌وسیلهٔ طرف بَرنده نوشته شود، نمی‌تواند ارزشمند باشد.

فصل اول

مزایده

در تابستان سال ۱۹۹۰ دو آلمان بعد از چهار دهه جدایی و دشمنی در تدارک وحدت دوباره بودند. تجزیهٔ آلمان طبق حکمی که بعد از جنگ جهانی دوم توسط نیروهای پیروز متفقین در سال ۱۹۴۵ تدوین شد، آغاز گردید و متعاقباً درگیری ابرقدرتها آن را تحکیم بخشید.

حرفه‌ای که در تمام عمر دنبال کرده بودم و به آرمان سوسیالیسم متعهد بود در مقابل چشمانم از هم متلاشی می‌شد. کشور من، آلمان شرقی، نتوانسته بود به استانداردهایی که عنوان دشوار «جمهوری دموکراتیك آلمان» در بر دارد، وفادار بماند و در آستانهٔ پیوندی عجولانه با مرکز قدرت اقتصادی اروپا، آلمان غربی، بود. روند پایان دادن به حیات آلمان شرقی مستقل در جریان بود و هر چند نمی‌دانستم آلمان متحد چه معنایی برای اروپا خواهد داشت، یك چیز را خیلی خوب می‌دانستم: بزودی به مجرمی تحت تعقیب تبدیل می‌شوم.

روز سوّم اکتبر سال ۱۹۹۰ به عنوان تاریخ وحدت دوبارهٔ دو آلمان تعیین

شده بود. به هرجا نظر می‌انداختم می‌دیدم که وطنم و سیستم بوجود آورندهٔ آن به زباله‌دانی انداخته می‌شود. کلکسیونرها با شادی مشغول خرید مدالها و اونیفورمهایی بودند که تا آن زمان با افتخار در آلمان شرقی استفاده می‌شد. اما روحیهٔ من کوچکترین وجه مشترکی با رضایت و شادی و حتی غربت و دلتنگی نداشت.

باوجودی که ما همه آلمانی بودیم و زبان و فرهنگ مشترکی داشتیم که از سیم‌های خاردار تقسیم کنندهٔ اروپای بعد از جنگ به مراتب فراتر می‌رفت، اما دشمنی که بین ما وجود داشت، از نوع خاصی بود. موضوع فقط قضیهٔ کشتار متقابل و درگیری آلمانی با آلمانی نبود. تصفیه حساب بین آلمان سرمایه‌داری و آلمان کمونیستی بخشی از تصفیه حساب جهانی با میراث مارکس و لنین و بی‌عدالتی که به نام آنها و دیدگاه این دو در مورد سوسیالیسم انجام شده بود، محسوب می‌شد. کشور من تجلی روشن و رسای تقسیم شدن جهان بین دو جناح ایدئولوژیك درگیر بعد از جنگ جهانی دوم بود. این تقسیم‌بندی و تفکیك با سرعتی که هیچکس در شرق یا غرب انتظار آن را نداشت، بزودی پایان می‌گرفت.

به نظر من وظیفهٔ اداره و کنترل سرویس اطلاعاتی به مثابه انجام مسئولیت خاصی در جنگ سرد بود. در سرودی که از روی یك سرود شوروی برای الهام بخشیدن به سربازان جوان ساخته شد و من در سرودن شعرِ آن نقش داشتم، محل انجام وظیفهٔ آنها را «جبههٔ نامرئی» مشخص ساختم. این حرف به هیچوجه اغراق‌آمیز نبود، چرا که مدت چهل سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم ما خود را در جنگ با نیروهای سرمایه‌داری می‌دانستیم که در مقابل ما صف کشیده بودند.

بخش عمده و مهم کار ما در برلین بود، شهری که در بیشتر مواقع جداییِ دو سیستم در آنجا شکل می‌گرفت. تئوریسین‌ها و سیاستمداران دو طرف بر این عقیده بودند که اگر جنگ جهانی سومی درگیرد به احتمال قوی برلین محل شروع آن خواهد بود. اما به دنبال انهدام دیوار برلین در نوامبر ۱۹۸۹ و بازشدن دروازه‌های آلمان شرقی به روی دنیای بزرگ، جمهوری دموکراتیك آلمان‌شرقی خیلی سریع

موجودیت خود را به عنوان یك ملت از دست داد. کاری که در تمام عمر حرفهٔ من بود بر اثر سقوط کامل دولتی که در آن خدمت کرده بودم چنان سرانجامی داشت که قبلاً غیرقابل تصور بود. چهار سال قبل از فروریختن دیوار برلین، احساس کردم در ساختار بوروکراتیك خشك و محکم پیرامون خود در تنگنا قرار گرفته‌ام و از خدمت کناره گیری کردم تا به کار نوشتن بپردازم. از نظر من در زمان رهبری قاطع و محکم اریش هونه کر بیمار، هیچگونه احتمال واقع گرایانه‌ای برای بروز تغییری از درون وجود نداشت. سرعت شدید روند زوال کشور حتی مرا نیز کاملاً غافلگیر کرد. برای بسیاری از مردم پایان کار چندان خوشایند نبود. مردم از احساس تحقیر و حقارت با من حرف می‌زدند.

اعضای سرویس‌های امنیتی آلمان‌شرقی که یکی از ستونهای حمایتی اصلی جمهوری دموکراتیك آلمان شرقی بودند، از طرف رسانه‌ها، سیاستمداران و دادگاهها دشمن شماره یك مردم اعلام شدند. این امر تحولی گریزناپذیر بود که در توجیه نسبی آن گفته می‌شد بخشی از روند دردناکی است که به وسیلهٔ آن مردم رژیم ساقط شده با واقعیت گذشتهٔ خود روبرو می‌شوند.

مردم خشمگین در ۱۵ ژانویه ۱۹۹۰ مقرّ وزارت امنیت ملی را در «نورمن اشتراوس» مورد حمله قرار دادند و اسناد بسیاری را که وزارتخانه از راه جاسوسیِ فعالیت‌های شهروندان خود به دست آورده و نگهداری کرده بود، کشف کردند. شرایط به زندگی در درون تلهٔ بسته و اجتناب‌ناپذیری شباهت داشت. من احساس سرخوردگی و تسلیم می‌کردم. می‌دانستم که حالا دیگر امیدی به اصلاح دُولت سوسیالیست نیست (افرادی بودند که در طول سالهای بازنشستگی مرا اصلاح طلبی بالقوه شبیه به میخائیل گورباچف می‌دانستند). لازم بود موقتاً راه گریزی از این کشور پرآشوب بیابم.

راهی مسکو شدم؛ شهر دورهٔ کودکی‌ام که در زمان هیتلر خانواده‌ام را پناه داده بود و پاره‌ای از قلبم همواره در آن شهر باقی مانده بود. برخلاف نظر همگان،

برای فرارِ من از آلمان هیچگونه نقشهٔ دقیق و حساب شده‌ای وجود نداشت. من در حال نگارش خاطرات خود از وقایع سال ۱۹۸۹ بودم و برای آنکه کار را در آرامش به پایان برسانم به زمان و مکان نیاز داشتم. اما من می‌دانستم وحدت دو آلمان احتمالاً به معنی دستگیر شدن من است. کمی قبل از سقوط آلمان شرقی حکمی رسمی در مورد من در آلمان غربی صادر شده بود که در آن به جاسوسی و خیانت متهم شده بودم. کوسه‌ها از همه طرف به دور من می‌چرخیدند.

خواهر ناتنی‌ام، «لنا سیمونووا» در مجتمع روی خاکریز در مسکو زندگی می‌کرد که مجتمعی معروف است و از دههٔ سی محل سکونت برگزیدگانِ طبقهٔ ممتاز جامعه بوده است. او مرا در آپارتمان خود در این مجتمع و همچنین در ویلای خود سکنی داد. هیچگاه نمی‌توانم بدون به خاطر آوردن رؤیاهای بزرگ خود در صف کمونیست‌های جوان در مسکو ـ محلی که به اتفاق والدین خود از دست رایش سوم به آنجا گریخته بودیم ـ از دروازه‌های باشکوه این مجتمع وارد شوم. اکنون فوریه بود و وقتی به آبهای یخ‌زدهٔ رودخانهٔ مسکو می‌نگریستم، دوباره احساس امنیت می‌کردم. هوای سرد زمستانی مغز را به تفکر تحریك می‌کرد. مدتهای طولانی در خیابانهای باریك شهرك قدیمی قدم می‌زدم و به زندگی خود و فراز و نشیب‌هایی فکر می‌کردم که مرا ـ زادهٔ جنوب آلمان را ـ در کودکی به مسکو آورده بود، در جوانی به آلمانِ تفکیك شده فرستاده بود و حالا باز در دورهٔ بازنشستگی به مسکو بازگردانده بود.

هدف دیگر سفرم به مسکو این بود که دریابم اکنون که دولت ما در واقع ساقط شده، هم‌پیمانان قدیمی در «ك. گ. ب» و کرملین تا چه اندازه از من و همقطارانم در دایرهٔ اطلاعاتی حمایت می‌کنند. در طول ماههای پرفشار گذشته هیچگونه حمایت دوستانهٔ جدی از سوی دوستان مسکویی دیده نشده بود. آنها نیز چون ما برای این رویدادها آمادگی نداشتند. آن حسّ برادری ابدی که سالها به آن مباهات کرده بودیم اکنون کهنه دستمالی بیش نبود. در جایی که زمانی تماس تلفنی

مستقیم بین مسکو و برلین شرقی در تمام طول روز در سطوح مختلف برقرار بود، اکنون از تماس تلفنی خبری نبود. نامه‌ها بی‌جواب می‌ماند و سکوتی ناخوشایند حاکم بود.

سیل نامه‌های افسران سابق مدیریت اطلاعاتی مرکزی، ادارهٔ اطلاعاتی خارجی که من ریاست آن را برعهده داشتم به سویم سرازیر بود. آنها شکوه می‌کردند اکنون که از افراط و تفریط‌های وزارت امنیت ملی پرده برداشته شده، در مقابله با خشم هموطنان خود تنها مانده‌اند. زمانی که مردم به میزان وسعت دامنهٔ فعالیت شبکه جاسوسی داخلی پی بردند، خشمناك شدند. هرچند در مدیریت اطلاعاتی مرکزی هیچگاه ۱۷ میلیون نفر مردم آلمان‌شرقی محور اصلی کار شخص من نبودند و کارم فقط روی اهداف و نیات دیگر کشورها در قبال بلوك‌شرق متمرکز بود، می‌دانستم که کسی میلی به ارزیابی جداگانهٔ وجه اختلافهای اساسی میان ادارات مختلف وزارت امنیت ملی نشان نمی‌دهد. لازم بود بدانم حالا ما به‌عنوان اعضای سازمانی که زمانی بهترین سرویس اطلاعاتی بلوك شوروی محسوب می‌شد، انتظار چه نوع کمکی را می‌توانم داشته باشیم.

طبق معمول همیشه هنگام ورود به دفتر مدیریت مرکزی یکم «ك. گ. ب» که قلب عملیات اطلاعاتی خارجی آن است، مورد استقبال قرار گرفتم. این دفتر در ساختمان عظیمی در «یاسنوو» واقع در حومهٔ جنوب غربی مسکو قرار دارد. لئونیدشبارشین[1] و کارمندان ارشد او بگرمی به من خوشامد گفتند. دهها سال بود که یکدیگر را می‌شناختیم. آنها نوشیدنی آوردند و مشتاقانه در مورد شرایط زندگی‌ام در مسکو جویا شدند. اما خیلی زود روشن شد که «ك. گ. ب» ـ گروگان جنگ قدرتی که در مراحل متغیر و نهایی حکومت میخائیل گورباچف شروع شده بود ـ دیگر نمی‌تواند کمك زیادی به ما بکند.

---

1. Leonid Shebarshin

پروندهٔ من و سرنوشت افسران اطلاعاتی، کارگزاران و خبرچین‌های آلمان‌شرقی از نظر سیاسی چنان حسّاس قلمداد می‌شد که مستقیماً خود شخص گورباچف به آنها رسیدگی می‌کرد. پی بردم که تماسهای من با کرملین باید از طریق والنتین فالین[1]، از اعضای بانفوذ کمیته مرکزی و مشاور امورخارجی گورباچف انجام شود. من از قبل او را به خاطر اقدام‌های مهمی که در مورد روابط شوروی و آلمان انجام داده بود می‌شناختم. او در آلمان غربی از شهرت زیادی برخوردار بود و درگیرشدنش در این قضیه به این معنی بود که مرا مشکل سیاسی بالقوه‌ای می‌دانند. این وظیفهٔ ناخوشایند به عهدهٔ او گذاشته شده بود که نیازهای مرا به شکلی برآورده سازد که موجب نارضایتیِ بیش از حد غرب نشود.

این نخستین بار در عمرم نبود که خود را در موقعیتی می‌یافتم که مجبور بودم به «مادر روسیه» متوسل شوم تا مرا نجات دهد. اما برخلاف اعتقاد رایج از زمانی که در سال ۱۹۸۶ از سرویس اطلاعاتی خارجی خارج شدم، هیچگونه تماس رسمی با مقام‌های بلندپایهٔ مسکو برقرار نکرده بودم. سرپرست «ك.گ.ب» در برلین - که ابتدا واسیلی شومیلوف[2] بود و بعد گنادی تیتوف[3] جای او را گرفت - تمام توجه خود را روی اریش مایك، وزیر امنیت ملی، متمرکز کرده بود و از هر گونه تماس با من خودداری می‌کرد. برخی ادعا کرده‌اند که من به اتفاق هانس مودرو[4]، کمونیست اصلاح‌طلب، در تدارك انجام کودتایی علیه هونه‌کر بوده‌ایم ولی با وجودی که من به فالین و چند تن دیگر از همقطاران در مسکو هشدار داده بودم رژیم آلمان شرقی در آستانهٔ اضمحلال است هیچگاه نه خواستار حمایت آنها از

1. Valentin Falin
2. Wassily Shumilov
3. Genadi Titov
4. Hans Modrow

اقدامی برای اعمال نفوذ در رهبری بعد از سقوط هونه کر ـ که نتیجهٔ توطئه‌ای علیه او در داخل دفتر سیاسی حزب بود ـ شدم و نه از چنین حمایتی برخوردار گردیدم.

در واقع می‌توانم بگویم که بعد از بازنشسته شدن، به استثناء مواردی که حسّ نزاکت و وفاداری ایجاب می‌کرد، روس‌ها همواره از تماس با من خودداری می‌کردند. در طول سفرهایم به مسکو، فالین و شبارشین آزادانه و راحت دربارهٔ نگرانی من از آیندهٔ آلمان شرقی حرف می‌زدند ولی خودشان درگیر مسائل پرسترویکا بودند. بعد از انهدام دیوار برلین، وقایع با چنان سرعتی پیش می‌رفتند که درك و هضم آنها واقعاً ناممکن بود. من در ۲۲ اکتبر ۱۹۹۰ نامه‌ای برای گورباچف نوشتم اما احتمالاً دیگر برای این اقدام بسیار دیر شده بود. در این نامه آمده بود:

> ما دوستان شما بودیم. مدالها و نشانهای بسیاری از کشور شما به روی سینه داریم. به ما گفته می‌شد به امنیت شما کمك بسیار کرده‌ایم. اکنون که نوبت ماست به کمك نیاز داشته باشیم، می‌دانم که کمك خود را از ما دریغ نخواهید کرد.

در ادامهٔ این نامه از رهبر شوروی سؤال شده بود آیا حاضر است عفو جاسوسهای آلمان‌شرقی را شرط موافقت با وحدت دو آلمان قرار دهد. در جواب پیامی از جانب ولادیمیر کریوچکوف[1]، «رئیس «ك.گ.ب» به دستم رسید که در آن آمده بود گورباچف سفیر خود را در بن به نزد هلموت کهل، صدراعظم آلمان غربی فرستاده تا در مورد تقاضای من بحث و گفتگو کند. در واقع سفیر را به نزد هورشت تلتشیك[2]، رئیس دفتر کهل هدایت کرده بودند. آنها در مورد برنامهٔ عفوی در تابستان ۱۹۹۰ قبل از مذاکرات متفقین در مورد وحدت دو آلمان بحث و گفتگو

---

1. Vladimir Kryuchkov
2. Horst Teltschick

کرده بودند اما به توافقی نرسیدند. کریوچکوف فکر می کرد در اجلاس سران شوروی و آلمان در «آریس» قفقاز که برای گفتگوی نهایی در مورد وحدت دو آلمان تشکیل می‌شد، گورباچف موضوع را دوباره مطرح می کند. این پاسخ امیدوار کننده نبود. برای نخستین بار نسبت به وفاداری گورباچف مشکوك شدم. آیا می توانستیم مطمئن باشیم که او ما را بی‌دفاع به آلمان غربی، دشمن دیرینهٔ ما، تحویل نمی‌دهد؟

اما وقتی گورباچف در گفتگو با صدر اعظم کهل در ۱۴ تا ۱۶ ژوئیه ۱۹۹۰ در قفقاز با طرح وحدت دو آلمان موافقت نمود، ما را واقعاً از خودش ناامید کرد. او در مذاکرات نهایی از مطرح کردن تقاضای عفو ما خودداری کرد. نگرانی اولیهٔ او اکنون این بود که وجههٔ روشنی را که در غرب کسب کرده بود حفظ کند و به مقتضای شرایط، فراموش کرده بود که او نیز زمانی کمونیست بوده است. آلمان‌غربی حاضر بود در مورد عفو افرادی که برای آلمان‌شرقی کار کرده بودند، بحث و گفتگو کند اما وقتی این موضوع به اختصار در جلسهٔ گفتگو مطرح شد، گورباچف دست خود را به نشانهٔ مخالفت تکان داد و به کهل گفت آلمانی‌ها خودشان معقولانه این مشکل را حل خواهند کرد. این نهایتِ خیانت شوروی به دوستانش در آلمان‌شرقی بود که مدت چهل سال برای تحکیم نفوذ شوروی در اروپا کار کرده بودند.

در حالی که ادغام و حراج مؤسسات و دارایی‌های صنعتی آلمان‌شرقی در جریان بود مزایدهٔ بسیار محرمانهٔ دیگری شروع شد. این بار من، یا دقیق‌تر بگویم، خدمات و آگاهی‌های اطلاعاتی من به مزایده گذاشته شده بود و قیمت پیشنهادی نیز بالاترین قیمت ممکن بود: آزادی من.

نخستین پیشنهاد به طور غیرمنتظره و از سوی مؤسسه‌ای بود که ابداً انتظار آن را نداشتم. دشمنان قدیمی‌ام در ضداطلاعات آلمان غربی یا همان «ادارهٔ فدرال محافظت از قانون اساسی»، این پیشنهاد را ارائه داده بودند. این اداره همان سازمانی بود که مأموران دو جانبه و خبرچین‌هایی را در آنجا به کار گمارده بودم و دهها سال در

میان بخش‌های سری و محرمانهٔ آن کندوکاو کرده بودند.

در مارس ۱۹۹۰ نخستین انتخابات آزاد بعد از سال ۱۹۴۵ در آلمان‌شرقی برگزار شد و در نتیجهٔ آن یك دولت دموکرات مسیحی که تحت حمایت کامل ائتلاف حاکم بر بن قرار داشت، روی کار آمد، این دولت جدید در واقع دولت موقتی بود که وظیفهٔ هدایت آلمان شرقی را به سوی روند وحدت دو آلمان ضمن به حداقل رساندن قیامها به عهده داشت.

وزیر کشور در این دولت موقت، جوانی شیك‌پوش و نسبتاً متهور به نام پیتر-میشائیل دیشتل[1] بود که از یکی از همان احزاب محافظه کار ظهور کرده بود که بعد از سقوط آلمان شرقی و وقایع هیجان‌انگیز متعاقب آن، بنیانگذاری شده بودند.

در این زمان اریش میلکه[2] که سالها وزیر امنیت ملی آلمان غربی بود و تا زمان بازنشستگی‌ام زیر دست او کار می کردم، دستگیر شده بود و فشار روی افسران و کارگزاران سابق ادارهٔ ما برای فاش کردن اسرار خود هر روز شدت بیشتری پیدا می کرد. خیانت امری عادی بود و کارمندان قدیمی ما راحت با آلمان‌غربی معامله می کردند. معمولاً در مقابل دریافت اسرار آلمان شرقی قیمتی که پیشنهاد می‌شد همان عفو متهم و آزادی او بود. افسران اطلاعاتی بیم داشتند نخستین سالها را در آلمان متحد در پشت میله‌های زندان بگذرانند. هر روز این مردان نومید با من تماس می گرفتند و از من خواستار انجام اقدامی می‌شدند. تا آن زمان از دو مورد خودکشی مقامهای ارشد وزارتخانه آگاه شده بودم. داماد خودم، برنت، که ریاست بخشی را در دفتر مدیریت اطلاعاتی مرکزی به عهده داشت و این دفتر مسئول عملیات جاسوسی علیه ضداطلاعات آلمان‌غربی بود، اخیراً این پیشنهاد را دریافت کرده بود که در مقابل ارائه اطلاعات در مورد فعالیت‌های

1. Peter - Michael Diestel
2. Erich Mielke

جاسوسهای خود و اهداف سابق آنها، نیم میلیون مارك و همچنین معافیت از تعقیب قانونی به او داده شود.

او این پیشنهاد را رد کرد اما از دست دادن ناگهانی کار و نابودی سیستمی که از صمیم قلب به آن اعتقاد داشت او را خرد و دچار افسردگی شدید کرده بود به طوری که دست به خودکشی زد. او نیز مانند دهها نفر دیگر زندگی‌اش به غلط یا درست وابسته به سیستمی شکست خورده بود و احساس فرسودگی و بی‌فایدگی می کرد. ستونهایی که از آنها حمایت روانی می کرد، فروریخته بود و همراه با ویران شدن دیوار برلین، حسّ با ارزش بودن و قاطعیت ایدئولوژیك نیز در آنها از بین رفته بود.

در اینجا دیشتل به ویلای من در «پرندن» واقع در نزدیکی برلین تلفن کرد و مرا به منزلش دعوت نمود. از همان نخستین ملاقات ما معلوم شد که او به دستور ولفگنگ شوبله[1]، وزیر کشور آلمان‌غربی عمل می کند. اما او برخلاف دیگر سیاستمداران جدید ما به نظر نمی‌رسید، از بدبختی من خرسند باشد. بلکه برعکس تلاش می کرد جوّی شاد و دوستانه بین ما ایجاد شود. با وجود اختلافات وسیعی که در جبهه سیاسی در آلمان شرقی به وجود آمده بود (و اختلافات من و دیشتل محافظه کار افراطی نیز نمی توانست از این حد فراتر باشد) گذشته‌ای که هر دو در آن سهیم بودیم، به این معنی بود که هنوز نوعی یکدلی قدیمی به قوت خود باقی است.

او با خوشرویی پرسید: «موافقی در جای مناسبی شامی با هم بخوریم و در مورد تحولات اخیر گپ بزنیم؟» دیشتل گفت: معاونش می تواند ترتیب کار را بدهد.

چند روز بعد، یك اتومبیل «ب.ام.و» آبی رنگ وارد ویلا شد. این نوع

1. Wolfgang Schäuble

اتومبیل به جای اتومبیل‌های «سیتروئن» و «ولوو» که مورد علاقه‌رهبری کمونیست بود، اکنون به اتومبیل ویژهٔ سیاستمداران مقتدر تبدیل شده بود. نمی‌توانستم از فکر کردن به این سؤال خودداری کنم که تا همین چند ماه پیش این راننده کدامیك از اعضای رهبری قدیم آلمان‌شرقی را به اینجا و آنجا می‌برده است، اما مطرح کردن چنین سؤالی دور از نزاکت بود.

افرادی را که شام را سرو می‌کردند، شناختم. برایم جالب بود که آنها از کارکنان سابق وزارت امنیت ملی بودند. دیشتل گفت: «پیشنهادی که برایت دارم کاملاً محرمانه است.» او توضیح داد آلمان‌غربی تلاش کرده از طریق تحلیل اطلاعاتی که سرویس اطلاعاتی آلمان‌شرقی بعد از سقوط سریع و غیررسمی سیستم کمونیستی که برای آن کار می‌کرد، اطلاعاتی را بر جای گذاشته و آلمان غربی تلاش کرده از طریق تحلیل این اطلاعات باقیمانده، به تجزیه و تشریح کار سرویس اطلاعاتی آلمان‌شرقی، این سازمان وسیع و پرکار، بپردازد، اما روند پیشرفت تلاشها کند است و آلمان غربی از این بابت ناراضی است. ورنر گروسمان، مردی که بعد از بازنشستگی من در سال ۱۹۸۶ جانشین من شد و یکی دیگر از افسران ارشد به نام برنت فیشر دستور یافته بودند تا راهنمای آلمان غربی در تجزیه و تحلیل اطلاعات باشند، اما آنها از ارائه اسامی کارگزاران و خبرچین‌های باقیمانده و خلاصه‌ای نسبتاً دقیق از دانسته‌های خود امتناع می‌کردند. شوبله، وزیر کشور بی‌صبر و بی‌تاب بود و متقاعد شده بود که مأمورانش نتوانسته‌اند دامنهٔ کار ما را دریابند و بر آن تسلط پیدا کنند.

دیشتل در حالی که گیلاس مرا پر می‌کرد، گفت: «چه کسی بهتر از مردی که خودش این سازمان را برپا نموده و کاری کرده که مثل ساعت دقیق کار کند، می‌تواند کار سازمان را برای آنها توضیح دهد؟» او نمی‌خواست که فقط از روی دوستی به او مساعدتی بکنم و واضح است که البته پاداشی نیز در میان بود که همان وعدهٔ معافیت از تعقیب قانونی به اتهام خیانت و توطئه علیه دولت آلمان غربی بود.

او گـفت: «همـین الآن بپـر تو مـاشـین و همـراه من به دفـتـر بودن بیـا [در آن زمـان گـرهارت‌بودن[1] رئیس ضـداطلاعـات آلمـان غـربی بود] . اسامی ده تا دوازده تن از کارگزاران واقعاً مهم در آلمـان غـربی را به ما بده و در مـشـخص کـردن خـساراتی کـه طرف شمـا به ما وارد آورده کـمك کن. در این صـورت ترتیبی می‌دهیم که هیـچگونه اتهامی به تو وارد نشود.»

او افزود: بودن حاضر است اگر با ملاقات و گفتگو با او موافقت کنم، تضمین دهد کـه بدون خطر دستگیری از مـرز آزادانه عـبور کنم. واضح بود که برنامـهٔ این پیشنهاد با دقت کامـل ترتیب داده شده بود و بودن صمـیمی چند مـایل آن طرف‌تر با بی‌صـبری انتظار می کـشید تا مهمـان‌نوازی خـود را به محـبت دیشتل نسبت به من بیفـزاید. حتی در مورد این موضـوع گفتـگو کـردیم که اطلاعاتی را به منظور کمك به سرویس‌های ضدتروریستی آلمان‌غربی ارائه دهم.

اکنون نوبت من بود که حـرف بزنم. گفتم پیشنهاد معافیت از تعـقیب قانونی باارزش است، اما من نیز در قبال کارگزاران و کارمندان سابق خود مسئولیتی دارم.

کمی بعد دیشتل از این مـسابقـهٔ طناب کشی خـسته شد و گفت: «آقای ولف فکر می کنم می‌دانید که همهٔ ما به شکلی به زندان می‌افتیم، ما تنها مسأله این است که وقتی پشت میله‌ها رفتیم، وضع غذا و شرایط محیطمان چگونه خواهد بود.»

منظورش این بود که آن افرادی از ما که به آلمـان‌شرقی خدمت کرده بودند، اکنون در آلمان جدید فاقد قدرت هستند. در مورد من احتمال واقع‌گرایانه‌تر این بود که به اتهام خیانت محکوم شوم و چند سالی را در سلول انفرادی بگذرانم.

اگر بخواهم صادق باشم، باید اعتراف کنم شدیداً وسوسه شـدم به این کار تن در دهم. من آزادی می‌خواستم. امـا خـیلی خوب می‌دانستم که نیل به این هدف به بهای آزادی مردان و زنانی تمام می‌شود که زندگی خود را وقف خـدمت به من کرده

---

1. Gerhard Boeden

بودند و ـ در مورد آن دسته از مأموران که در آلمان غربی مخفیانه فعالیت داشتند ـ خطر سالها زندان را پذیرا شده بودند. اگر من حالا آنها را می‌فروختم در مورد من، مردی که او را رئیس صدا می‌زدند، چه فکر می کردند؟من از بابت آن شب خوش از دیشتل تشکر کردم، اما پیشنهاد او را رد نمودم.

گفتم: «می گذارم دیگران مرتکب خیانت شوند.»

او در حالی که آماده رفتن می‌شد گفت:«داوطلبان زیادی داریم. اگر تصمیمت عوض شد، می توانی با من به دفتر بودن بیایی.»

***

پیشنهاد دهندگان در این مزایده کم نبودند. یکی از پیشنهادات از جایی مطرح شد که هیچگاه حتی در خواب نیز تصور نکرده‌ام. می تواند برای من راه گریزی برای رسیدن به آزادی باشد.

در ۲۸ ماه مه ۱۹۹۰ دو آمریکایی شیك‌پوش وارد ویلای محل سکونتم شدند. آنها با صداقتی صمیمانه خود را نمایندهٔ سازمان سیا معرفی کردند و دسته گلی بزرگ و یك جعبه شکلات به همسرم تقدیم کردند. مطمئن نبودم تقدیم دسته گل برای تبریك گفتن بود یا برای عرض تسلیت.

مردی که از دیگران مسن‌تر به نظر می‌رسید و صورتی لاغر و موهای خاکستری رنگ داشت، کت و شلوار تیره و پیراهنی کاملاً اتو شده به تن داشت و کراوات راه‌راه زده بود. او خود را آقای هاتاوی[1] و فرستادهٔ شخصی ویلیام وبستر، رئیس وقت سازمان سیا، معرفی کرد و گفت که در چارچوب اختیارات وبستر عمل می کند. او به زبان آلمانی فصیح و دقیق حرف می‌زد.

همسرم، آندره آ، همان طور که به آشپزخانه برمی گشت تا گلدانی برای گلها بیاورد، زیر لب به من که برای آوردن سیگار و زیرسیگاری می‌رفتم گفت:«یك

1. Hathaway

بروکرات واقعی!» هاتاوی از مخالفان پرشور مصرف سیگار بود و سعی کرد مرا قانع کند از روشن کردن سیگار خودداری کنم. من به شوخی پرسیدم آیا این بخشی از عملیات جدید سازمان سیا می‌باشد و او فقط از روی احترام خندید، اما در خندهٔ او اثری از گرمیِ واقعی نبود.

مرد همراه هاتاوی که از او جوان‌تر و درشت هیکل بود خود را فقط چارلز معرفی کرد و گفت که ریاست شعبه سازمان سیا در برلین را بر عهده دارد، اما به نظر من ظاهر و رفتار یك محافظ را داشت. با وجودی که بعداً معلوم شد او نیز به زبان آلمانی آشناست، اما کم حرف می‌زد و به زحمت نسبت به گفتگوهای من و هاتاوی واکنشی نشان می‌داد، یا کلمه‌ای به زبان می‌آورد. او «آندره آ» را به یاد آمریکایی‌هایی می‌انداخت که از فیلم‌های تلویزیونی در مورد جنگ ویتنام می‌شناخت.

آنها احتیاط نشان داده و از تلفن برای تماس گرفتن با من استفاده نکرده بودند. ظاهراً علت نیز این بود که بیم داشتند «ك. گ. ب» و یا مأموران آلمان غربی به مکالمات گوش کنند. در عوض به این حقیقت پی برده بودند که یکی از کلکسیونرهای اونیفورم نظامی در آمریکا با من تماس گرفته و خواستار خرید تعدادی از اونیفورم‌های آلمان شرقی شده است. آنها با الهام از این کانال ارتباطی جدید بین شرق و غرب تصمیم گرفته بودند نزد من بیایند.

بعد از انهدام دیوار برلین، گاهگاهی از طریق فاکس نامه‌های دوستانه‌ای از یکی از کارگزاران سابق سیا در اروپا دریافت می‌کردم. به نظر نمی‌رسید او به هیچوجه در صدد بیرون کشیدن اطلاعاتی از من باشد. لحن نامه‌هایش به جاسوسی شباهت داشت که برای رقیبِ لایق خود احترامی حرفه‌ای قائل است. اما حالا دیگر نمی‌توانستم از فکر کردن به این موضوع خودداری کنم که شاید او نیز بخشی از این تماسِ بدقت برنامه‌ریزی شده بوده است.

به هر صورت، یك نفر در مقرّ سازمان سیا موفق شده بود به نام و آدرس

معاون شخصی وفادار من، ابرهارت مایر[1]، دست بیابد، با او تماس بگیرد و جویا شود آیا حاضرم با دو نفر آمریکایی ملاقاتی داشته باشم. آنها خیلی حرفه‌ای عمل می کردند و از تماس با تلفن یا از طریق پست که ممکن بود ردگیری شود، خودداری می‌نمودند و همیشه راههای دیگری برای رد کردن پیام به من از طریق معاونم می‌یافتند، ولی هیچگاه مستقیماً تماس نمی گرفتند. من از دستیارم خواستم آنها را به ویلایم که محل ملاقاتی مناسب‌تر از آپارتمانم در برلین بود، هدایت کند. باوجود این برایم روشن نبود که از من چه می‌خواهند. بعد از چهار سال کناره گیری از مقام، برای دزدیدن من کمی دیر شده بود. اما جز این آنها به دنبال چه چیز دیگری می‌توانستند باشند.

در حالی که اکنون دیگر از خدمات ویژهٔ جاسوسی محروم بودم، مجبور شدم به نخستین اصول جاسوسی متوسل شوم و با استفاده از ضبط صوتی که در قفسهٔ دکور جاسازی شده بود، پنهانی مکالمات را روی نوار ضبط کنم. هر کس که حتی آشنایی اندکی با تکنیک‌های جاسوسی داشته باشد می‌داند هیچگاه نباید بدون ضبط کردن مکالمات با دشمن گفتگو کرد. علت این است که در صورتی که طرف قصد باج خواهی داشته باشد، بتوانیم به وسیلهٔ نوار از خود دفاع کنیم.

هاتاوی در ابتدا گفتگویی دوستانه با من داشت و نسبت به مشکلاتم در نتیجهٔ وحدت قریب‌الوقوع دو آلمان و حتمی بودن دستگیری‌ام ابراز همدردی کرد. او در مورد شهرت من به عنوان یکی از رؤسای برجستهٔ اطلاعاتی در جهان تملق بسیار گفت.

احساس کردم در مورد من اطلاعات زیادی دارد و سعی می کند در میان اطلاعات قبلی‌اش کند و کاو کند و ببیند در ملاقات واقعی با من کدامیك از این اطلاعاتش مهر تأیید می‌خورد. در واقع او به پیروی از شیوه‌ای که زمانی در میان

---

1. Eberhard Meier

مأموران اطلاعاتی معمول بود، اطلاعات اندکی دربارهٔ خودش ارائه می‌داد، به این امید که در پاسخ به اطلاعات عمده دست یابد. به من گفت در دههٔ ۱۹۵۰ در برلین مستقر بوده و نخستین سالهای ریاست مرا بدقت زیر نظر داشته است. هرچند او حدس مرا تأیید نکرد، اما از حرفهایش این طور استنباط کردم که او نیز زمانی رئیس شعبهٔ سازمان سیا در مسکو بوده است.

هاتاوی گفت:«شما مردی پرکار و باهوش هستید.»

با خودم فکر می کردم که خوب، حالا در مقابل این تعریفی که از من می کند چه می‌خواهد. ما چندین فنجان قهوه خوردیم و من، باوجود انزجار آشکار میهمانانم، سیگار کشیدم، سرانجام صبرم لبریز شد.

گفتم:«خوب آقایان، فکر نمی کنم شما این همه راه را برای تعریف کردن از من آمده باشید. حدس می‌زنم تقاضایی نیز دارید.»

هر دو خندیدند. خوشحال بودند که بالاخره به اصل موضوع می‌پردازند. هاتاوی صدای خود را پایین آورد.

گفت:«شما کمونیست معتقدی هستید. این را خوب می‌دانیم، اما اگر بخواهید به ما کمك کنید یا توصیه‌ای بر ایمان داشته باشید، می‌توانید با ما کار کنید. لزومی ندارد شخص دیگری از این موضوع اطلاع داشته باشد می‌توانیم ترتیب این کار را بدهیم. از پس این جور کارها خوب برمی‌آییم.»

مغزم علائم ارسالی این زبان رمزی را خوب گرفت و تجزیه و تحلیل کرد. در اینجا فرستاده‌ای از آمریکا ـ دشمن اصلی ما در جنگ سرد ـ نشسته و در تدارك بود برای گریز از انتقام آلمان متحد ـ هم‌پیمان آمریکا در ناتو ـ پناهگاهی به من پیشنهاد کند.

او به زبان آلمانی و با بکارگیری کلمات ساده گفت:«کالیفرنیا جای خیلی خوبی است. تمام سال هوا دلپذیر است.»

من که بخوبی می‌دانستم گفتگوهای واقعی در جاسوسی به چه شکل

عجیبی می تواند گاهی تقلید از سبک رمان‌های جاسوسی باشد، به شوخی گفت:«سیبری هم محل دلپذیری است.»

همه خندیدیم و این به من فرصت داد کمی فکر کنم.

گفتم:«موضوع این است که من آمریکا را نمی‌شناسم. تصور زندگی در آنجا برایم دشوار است.»

هاتاوی گفت «وبستر» می‌خواهد مرا به مقر سازمان سیا در «لانگلی» واقع در ویرجینیا دعوت کند تا در مورد معامله‌ای بحث و گفتگو داشته باشیم. او ادامه داد:«می توانی برای ایمنی بیشتر گریم کنی یا ماسك بزنی.»

از فکر اینکه بعد از سالها مهارت در کار جاسوسی اکنون به حقه‌های جاسوس‌های تازه کار متوسل شوم، نتوانستم از خنده با صدای بلند خودداری کنم.

پاسخ دادم: «من از قیافه‌ام به همین صورتی که هست راضی‌ام.»

دوباره طرف صحبت من خندهٔ کوتاهی و تلخی کرد. اضافه نمود که مبلغ قابل توجهی پول نیز به من داده می‌شود. در مورد جزئیات گفتگویی نشد اما می‌دانستم که یورگن روگالا[1]، افسر مسئول بخش جاسوسی علیه آمریکا که زیردست من کار می کرد، پیشنهادی از طرف رئیس پایگاه سیا در برلین دریافت کرد. تا در مقابل یك میلیون دلار، اطلاعات خود را ارائه کند، ولی او پیشنهاد وی را رد کرده بود. ما به طور رسمی در مورد اثرات سقوط کمونیستم و شهرت سازمانی که زمانی من ادارهٔ آن را به عهده داشتم، حرف زدیم.

او گفت:«البته باید در مقابل، کاری برای ما انجام دهید.»

من که بیم داشتم آنها نیز مانند آلمانی‌ها پیشنهاد کنند در مقابل فاش کردن اسامی جاسوسها از حق آزادی برخوردار شوم، گفتم حاضر نیستم هویت مأموران خود را فاش کنم.

1. Jürgen Rogalla

هاتاوی گفت:«البته این کار برای شما سودی نیز دربرخواهد داشت.»

این جملهٔ او تأثیری ناراحت کننده روی من داشت، شاید علت این بود که برایم یادآور آن آمیزه‌ای از فریب و اعمال زور و دست بالا گرفتن بود که خودم در دورهٔ ریاست در برخورد با مأموران به کار گرفته بودم. این دو نفر فکر می کردند با چه کسی طرف هستند؟

پاسخ دادم:«آقایان، در مورد آنچه که شما در حال حاضر در تلاش انجام آن هستید، من سالها تجربه دارم. می‌دانم دقیقاً چه فکر می کنید. شما از طرف مقابل خود اطلاعات زیادی می‌خواهید، اما او کمك چندانی نمی کند. باید صبور بود. می توان در مورد مسائل حرف زد و قبل از آنکه چیزی جنبهٔ رسمی پیدا کند، اطلاعات زیادی از یك گفتگو به دست آورد.»

این مؤدبانه‌ترین زبانی بود که برای بیان افکارم پیدا کردم. صدای درونی‌ام می‌خواست بر سر هاتاوی داد بکشد که غلط فهمیده، که با من به گونه‌ای حرف می‌زند گویا مأمور دوجانبه‌ای هستم و براحتی می‌تواند مرا بخرد و بفروشد. می‌خواستم به صراحت به او بگویم اصلاً این طور نیست و باید به نحو مناسبی و در سطحی گفتگو کنیم که از دو بازیگر حرفه‌ای انتظار می‌رود.

دوباره هاتاوی گفت:«اما شما مجبورید به ما کمك کنید.»

در حالی که این بار چندان تلاش نمی کردم خشم خود را پنهان کنم، گفت:«این حرف شما در صورتی درست و منطقی می‌نمود که این من بودم که به شما پیشنهاد ارائه می‌دادم و خودم را می‌فروختم. در آن صورت، به عبارتی روشن‌تر، می توانستید از من بپرسید که چه چیزی برای فروش و پیشنهاد دارم. اما در اینجا این من نیستم که پیشنهاد می‌دهد. این شما هستید که با من مذاکره می کنید.»

هاتاوی با عجله گفت:«بله،بله درست است. من فقط برای مذاکره با شما به برلین آمده‌ام.»

گفتم:«همیشه این نوع بحث و گفتگوها محدودیتی دارد. محدودیتی که من برای خود گذاشته‌ام این است که به کسی که برای من کار کرده خیانت نمی کنم. نام هیچکس را فاش نمی کنم. اگر هنوز هم می خواهید با من حرف بزنید، مرا رسماً به آمریکا دعوت کنید و بعد به نحو شایسته و مانند آدمهای بالغ و عاقل می توانیم با هم مذاکره کنیم. باید قبل از هر گونه تصمیم گیری، کشور شما را ببینم.»

هاتاوی وسط حرفم پرید و گفت:«اما وضع امنیتی شما در اینجا خوب نیست.» او یادآور شد که اگر در آلمان بمانم، همان‌طور که خودم هم خیلی خوب می‌دانم، چند هفته دیگر قطعاً دستگیر خواهم شد.

پاسخ دادم:«همیشه راه روسیه باز است.»

با این حرف من، هاتاوی ناگهان به خود آمد و احساس کرد که حداقل از طرف یك رقیب مقتدر دیگر نیز پیشنهادهایی به من شده است.

او گفت:«به مسکو نروید، زندگی در آنجا دشوار است. به همسرتان آندره آ فکر کنید. به کشوری بیایید که زندگی در آنجا برایتان دلپذیر باشد. جایی که بتوانید کار کنید و در آرامش چیز بنویسید. به عقیدهٔ من در حال حاضر این فقط در آمریکا امکان پذیر است.»

چشم‌انداز حمام آفتاب در کالیفرنیا یا فلوریدا در دوران خوش بازنشستگی به جای پوسیدن در زندانی در آلمان وسوسه‌انگیز به نظر می‌رسید. اما هنوز هم از اینکه خود را مانند گروگانی به سازمان سیا تحویل دهم، احساس ناراحتی می کردم. اگر تصمیم می گرفتند مرا تحت فشار قرار دهند و با تهدید مجبور به اطاعت از خود می کردند، چه می‌شد؟ احتمالاً آنها نیز این مکالمه را ضبط می کردند و همیشه این امکان را برای خود باز نگه می‌داشتند که اگر کل این جریان نتیجهٔ مطلوب را نداشت، مدعی شوند این من بودم که ترتیب ملاقات را داده‌ام. من می خواستم قبل از ادامه مذاکرات تعهد بیشتری از آنها بگیرم بنابراین نوعی دعوتنامه برای سفر به آمریکا، احتمالاً از طرف سازمانی که در واقع نمایندهٔ سازمان سیا باشد، خواستار شدم.

ملاقات کنندگان من از این فکر استقبال نکردند و توضیح دادند که مطابق با سیستم سهمیه‌بندی که سازمان برای میهمانان خارجی دارد عمل می کنند و فراتر از آن رفتن دشوار است. به احتمال قوی تر آنها نگران بودند که آلمان غربی به این معامله پی ببرد. گذشته از هر چیز، حتی تلاش برای استخدام فردی چون من که از مقامهای ارشد و قدیمی جناح دشمن بودم می توانست خیانتی عظیم از سوی آمریکا در قبال هم‌پیمانانش در اروپا و بویژه آلمان محسوب شود. توصیه کردم یك شرکت فیلم‌سازی یا انتشاراتی مطیع بیابند که از طریق آن بتوانند از من به عنوان یك نویسنده به آمریکا دعوت کنند. این روشی قدیمی برای نزدیك شدن به شخص موردنظر و مطرح کردن تقاضایی از او بود. قطعاً هر گونه معاملهٔ مشابهی که در بلوك شرق ترتیب داده می‌شد از همین راه انجام می گرفت و به نظر من سازمان سیا نیز می توانست سازمان یا شرکتی را بیابد که دعوتنامه‌ای صادر کند و بعداً در صورت جوش خوردن معامله، این دعوتنامه به اقامت دائم در آمریکا تبدیل شود.

سکوتی طولانی حاکم شد. سرانجام هاتاوی سرش را به علامت منفی تکان داد. اما هر دو بی توجه به مشکلات مطرح شده همچنان سعی خود را می کردند و اصرار داشتند می توانم بدون آنکه مستقیماً خیانتی به افرادم بکنم کمك باارزشی به «سیا» بنمایم. کم کم برای من روشن شد که برخلاف آلمان غربی، آنها به کار من در سازمان اطلاعات آلمان‌شرقی علاقه‌ای ندارند بلکه بیشتر به اطلاعاتم در مورد «ك. گ. ب» و ساختار اطلاعاتی شوروی علاقه‌مند هستند.

به امید تسریع هرچه بیشتر روند مذاکراتی که کم کم مرا خسته می کرد گفتم: «آقایان، نمی‌دانم شما برای کدام قسمت از سازمان کار می کنید، اما می توانم حدس بزنم. شما انجام کارِ بخصوصی را از من می‌خواهید، این طور نیست؟»

سرانجام هاتاوی به اصل موضوع پرداخت.

او به نرمی گفت: «آقای ولف، علت آمدن ما این است که می‌دانیم شما در مورد جریانی که می تواند به ما در حل قضیه‌ای بسیار جدی کمك کند، اطلاعاتی

دارید. ما به دنبال یافتن و شناسایی یك نفر خبرچین در داخل کادر عملیاتی خود هستیم. او خسارات زیادی به ما وارد آورده است. در حول و حوش سال ۱۹۸۵ وقایع ناخوشایندی برای ما پیش آمد. نه تنها در بن، بلکه در سایر نقاط، در نقاطی که شما باآن کاملاً آشنا هستید، افرادی را ـ احتمالاً ۳۰ تا ۳۵ نفر و در دستگاه خود نیز ۵ یا ۶ نفر را ـ از دست دادیم.»

به نظر می‌رسید هاتاوی با گوشه و کنار سازمان اطلاعاتی شوروی آشناست و می‌داند چه کسی مدیریت شاخهٔ خارجی و عملیات آن را بر عهده دارد. این امر مرا بر آن داشت که در ابتدای گفتگو این طور نتیجه‌گیری کنم که این مرد از افراد ارشد سازمان اطلاعات آمریکاست. ما محتاطانه در مورد خیانتکاران بزرگ شوروی ـ پنکوفسکی، گوردیوفسکی، پوپوف ـ حرف زدیم. اینها مردانی بودند که با تغییر جناح وفادار خود به آمریکایی‌ها کمك کرده بودند تا وضعیت جاسوسی خود را هم‌پای شوروی برسانند. او همقطار روسی من، ژنرال کی‌روف، رئیس بخش ضداطلاعات خارجی در مسکو را تحسین کرد. او به اتفاق من برخی عملیات مشترك علیه سیا را برنامه‌ریزی کرده بود. ظاهراً هاتاوی تا اندازه‌ای در مورد این عملیات مشترك چیزهایی می‌دانست و سعی می‌کرد موضوعِ فلیکس بلاچ، دیپلمات آمریکایی را به میان بکشد که سازمان سیا تصور می‌کرد برای مسکو کار می‌کند اما به دلیلِ نداشتن هیچگونه مدرك و شاهدی دال بر این مدعا، از تعقیب قانونی مصون مانده بود. حدس می‌زدم در مقر سازمان «سیا» تحقیقات دقیقی در مورد همکاری من با «ك. گ. ب» انجام گرفته و این موجب شده امیدوار شوند که احتمالاً من از هویت آن خبرچینی که به دنبال او می‌گشتند باخبر باشم.

من نام آن شخص را نمی‌دانستم. این گونه اطلاعات را روس‌ها بشدت پنهان نگاه می‌داشتند. من نیز با وجود همکاری نزدیك رسمی با شوروی هیچگاه هویت مأموران یا خبرچین‌های خود را به آنها نمی‌گفتم. حداکثر اشاره‌ای که ممکن بود بکنیم این بود که با کمرویی به یکدیگر بگوییم در جناح دشمن «کسی را به کار

گرفته‌ایم» اما بیش از این چیزی گفته نمی‌شد.

از برخورد مشتاقانهٔ هاتاوی و تلاشهای سخت او برای کشانیدن من به جناح آمریکا برایم روشن شد که سازمان «سیا» از نفوذ روس‌ها به هراس افتاده است. آنها باید تلاش زیادی کرده باشند تا خود را راضی کنند مشکلشان را نزد من مطرح کنند. علاوه بر این، با نزدیك شدن به من خطر قطع رابطه با شرکای خود را در آلمان غربی پذیرا می‌شدند. در چنین وضع دشواری حتی محکم‌ترین رشته‌های همبستگی ایدئولوژیك سست و به نقطهٔ از هم گسستگی نزدیك می‌شود.

آنها روز ۲۹ ماه مه دوباره نزد من برگشتند اما باز هم به توافقی برای دعوت رسمی من به آمریکا دست نیافتیم. هاتاوی به من گفت به وبستر گزارش می‌دهد و اگر بخواهم موضوع را دنبال کنم باید با او تماس بگیرم. واضح بود که امیدوارند با افزایش احتمال دستگیر شدن قریب‌الوقوع و فشار ناشی از آن به زیر چتر آنها بروم و با شرایطشان موافقت کنم. در اینجا چارلز هم وارد میدان شد و به گفتگو با آندره آ و توصیف جلوه‌های زندگی در آمریکا پرداخت. آنها قبل از عزیمت، شماره تلفن مستقیمی در سازمان «سیا» در اختیارم گذاشتند و حرف رمز را برای تماسهای آینده مشخص ساختند. من نه چیزی در اختیارشان گذاشته بودم و نه وعدهٔ انجام کاری را به آنها داده بودم. می‌دانستم که آنها شیوهٔ انتظار را در بازی دنبال می‌کردند و موقعیت من هر روز بدتر می‌شود.

در اواسط ماه اوت پیشنهادی نیز که آلمان غربی با وساطت پیتر ـ میشائیل دیشتل مطرح کرده بود، به طور کامل به شکست انجامید. احساس می‌کردم راههای انتخابی که در پیش دارم بسرعت ناپدید می‌شوند. ظاهراً سازمان «سیا» نیز همین حدس را می‌زد چون دوباره از طریق همان کانال با من تماس گرفت. ما دیدار دیگری را در ویلای من ترتیب دادیم و هاتاوی بار دیگر به موقعیت من که با مهارت و ظرافت آن را «وضعی ناگوار» توصیف می‌کرد، اشاره نمود. وی افزود: وبستر هنوز هم با پیشنهاد من در مورد دعوتنامه شخصی مخالف است، اما پیشنهاد مربوط

به اهدای پناهندگی در آمریکادر مقابل کمك من در شکار آن خبرچین به قوت خود باقی است. این بار چارلز بیش از دفعهٔ قبل حرف می‌زد. او توضیح داد که اگر تصمیم گرفتم خواستار کمك آنها شوم باید همسرم آندره آ را به ایستگاه باغ‌وحش بانهوف در بخش غربی برلین بفرستم و او باید به شماره‌ای که رایگان خواهد بود زنگ بزند. آندره‌آ طبق قرار باید خود را گرترود معرفی می کرد و می گفت: «می‌خواهم با گوستاو صحبت کنم.» پس از آن فرار من از برلین ترتیب داده می‌شد و در آنجا همان مردی که خود را چارلز می‌نامید اجرای عملیات فرار مرا برعهده می گرفت.

از این برنامه این طور حدس می‌زنم که ذکر شدن نام رمز «گرترود» خط تلفن را به طور اتوماتیك و همزمان به مقر مرکزی سیا در «لانگلی» و همچنین دفتر آن در برلین وصل می کرد. در آن صورت فراری دادن من ـ احتمالاً با هواپیما ـ کار چندان دشواری نبود و شوروی‌ها هم زمانی که پنهانی اریش هونه کر، رهبر مغضوب آلمان شرقی را با هواپیمای نظامی از آلمان‌شرقی خارج کرده و به مسکو فراری دادند، همین روش را دنبال کرده بودند. به این می‌اندیشیدم که در سال ۱۹۴۵ با یکی از نخستین پروازهای حامل کمونیست‌های آلمانی بعد از سقوط هیتلر به آلمان باز گشته بودم و حالا، بعد از چهل و پنج سال، سرانجامِ جالبی می‌شد اگر زیر چتر آمریکایی‌ها از برلین خارج می‌شدم.

در اواخر سپتامبر دیدار دیگری نیز انجام گرفت. این بار آپارتمان من در شهر محل ملاقات بود اما در این جلسه نیز پیشنهاد آمریکا هیچ تغییری نکرد.

در این مرحله، دادستان عمومی آلمان‌غربی اجباراً اعلام کرد نیمه شب دوم اکتبر افسران پلیس برای دستگیری من به محل سکونتم اعزام می‌شوند. روزنامهٔ مصور بیلت[1] نماینده‌ای نزد من فرستاد و پیشنهاد کرد در مقابل واگذاری

1. Bild

حق انحصاری پوشش خبری دستگیری‌ام به این روزنامه، هزینه‌های قانونی دفاع من را در دادگاه بپردازم. گفتم در مورد این پیشنهاد فکر می کنم. تمام جریان دایره‌ای سربسته و حساب شده بود که من نمی‌خواستم بخشی از آن باشم. به خبرنگار «بیلت» گفتم برنامه‌ای برای ترك آلمان ندارم. این حرف تقریباً درست بود زیرا قطعاً بسیار مشتاق بودم که مدتی از آلمان خارج شوم اما نمی‌دانستم کجا بروم. من با خودداری از خیانت و گردن نهادن به دستور بن در واقع راه انتخاب خود را برای اقامت در آلمان بدون آنکه مجبور شوم با محاکمه و به احتمال قوی، زندان روبرو شوم، بسته بودم.

فقط بعدها بود که هویت آن خبرچینی را که برای سازمان «سیا» آن همه دردسر درست کرده بود، کشف کردم. نام او الدریش امس[1] بود. او خطرناکترین خائن در تاریخ جاسوسی آمریکا بود که بیشترین خسارت ممکن را به آن وارد کرده بود. امس ازمقام خود که ردگیری عملیات ضداطلاعاتی شوروی در سطح جهانی بود برای فروش اسامی مأموران آمریکا به شوروی استفاده می کرد و بدین ترتیب شبکه جاسوسی آمریکا در شوروی را عملاً از درون نابود می‌ساخت. او مدت ۹ سال هم در زمان رژیم کمونیستی و هم در دورهٔ حکومت بوریس یلتسین در این مقام و بعداً در ادارهٔ مبارزه با مواد مخدر به مسکو خدمت کرد. امس در این جریان مبلغ ۲/۷ میلیون دلار پول به دست آورد که بدون تردید او را گرانترین خبرچین تاریخ جلوه می دهد. فردی که از طرف سازمان سیا به ملاقات من می آمد فقط فرستادهٔ ساده‌ای از جانب ویلیام وبستر نبود، بلکه گاردنرهاتاوی بود که بعدها در جایی خواندم چند ماه قبل از نخستین ملاقات با من، از ریاست بخش ضداطلاعات آمریکا باز نشسته شده بود.

گاس هاتاوی از افسران کهنه کار مدیریت عملیاتی سازمان «سیا» تنها حدود

1. Aldrich Ames

یك سال بود در سمت جدیدش خدمت می کرد که علائمی حاکی از وجود یك نفر خائن در کادر ارشد سازمان بالا گرفت. او یکی از چند نفر انگشت‌شماری بود که می‌دانست خسارت وارده به مأموران آمریکا در شوروی چقدر سنگین است ـ ده مورد اعدام و دهها مورد محکومیت به زندان طویل المدت ـ و کاملاً درك می کرد که چگونه این خائن از درون کادر ارشد سازمان ضداطلاعات آمریکا را به خاك و خون کشیده است.

من تحقیقاتی انجام داده بودم و به حقایقی در مورد هاتاوی دست یافتم که مرا شگفت زده می کرد. زمانی که پی بردم او نیز بتازگی بازنشسته شده، نسبت به او به عنوان یك اطلاعاتی مستمری بگیر نوعی یکدلی خاص احساس کردم. او نیز مانند من نتوانسته بود ضربدری روی صفحهٔ زندگی‌اش بکشد و سالهای باقیماندهٔ عمرش را بسادگی به باغبانی، رفتن به تعطیلات و سرگرمی‌های خانوادگی ـ تمام مشغولیت‌هایی که تصور می کنیم در دوران بازنشستگی لذت‌بخش است ـ اختصاص دهد. او اسیر معمای مرگباری بود که آخرین سالهای کارش را صرف تلاش برای حل آن کرده بود. چه کسی در سازمانش خائن بود و یکی بعد از دیگری به مأموران او خیانت می کرد؟ حالت چشمانش را هنگامی که با جملاتی کوتاه در واقع به شکست سازمان سیا اعتراف می کرد و نگاهش به چشمان من دوخته شده بود، به خاطر می آوردم. باید غرورش را زیر پا گذاشته باشد که به برلین سفر کند و از دشمن سابقش کمك بخواهد. اما او هم در زندگی حرفه‌ای و هم در زندگی خصوصی‌اش فقط به موضوع چگونگی ردگیری امس و دستگیر کردن او می‌اندیشید. واحد شکار خبرچین حتی در داخل سازمان سیا نیز سرّی بود و کادر آن را بیشتر افسران اطلاعاتی بازنشسته تشکیل می‌دادند تا پنهان کاری آن هرچه بیشتر تضمین شود. این واحد را «یکان مستقل ویژه» نامگذاری کرده بودند و کادر آن شامل یك تحلیلگر اطلاعاتی ارشد زن بود که در سازمان سیا و هر سرویس جاسوسی دیگر نادر است. او در مورد یك خبرچین چینی سازمان سیا که

مدت سی سال شکار نشده بود، تحقیق کرده و او را شناسایی کرده بود. این زن همچنین در مورد یك همقطار محترم در بخش شوروی نیز تحقیقاتی انجام داده بود. من از وسعت مهارتهایی که هاتاوی توانسته بود در افراد گوناگون بیابد تحت تأثیر قرار گرفتم. او همان کاری را کرده بود که اگر من در موقعیت او قرار داشتم انجام می‌دادم: او گروه خود را تا حد ممکن محدود و کوچك نگه‌داشته بود. بکار گیری افسران اطلاعاتی باز نشسته نیز اقدام بسیار هوشمندانه‌ای بود چرا که هر گونه تلاش برای بکار گیری افراد بخش شوروی در سازمان سیا این خطر را در برداشت که به خود شخص خبرچین هشداری داده شود یا حتی احتمال داشت او نیز جزء کادر عملیاتی استخدام شود شعار چنین عملیاتی باید این جمله باشد: «آهسته و با احتیاط قدم بردار.»

سرانجام سازمان رقیبِ سیا یعنی «دفتر تحقیقات فدرال» امس را کشف و شناسایی کرد. تردید دارم که کمبود تجربه یا دانش و آگاهی علت مشکلات هاتاوی بوده باشد، بلکه به احتمال قوی‌تر علت این بود که او شخص خلاّقی نبود و همان‌طور که یکی از همقطارانش می گفت مردی نسبتاً بروکراتیك بود. ولی من او را در شکست عملیات شناسایی آن خائنی که مانند «باسیل» بدخیمی ضداطلاعات آمریکا را از درون مورد حمله قرار می‌داد، مقصر نمی‌دانم. کار شاق، خسته کننده و بی‌پاداش ردگیری و شکار خائن همواره بعد از تمام شدن عملیات، آسان به نظر می‌رسد، در حالی که زمانی که هنوز در حال دنبال کردن عملیات هستیم، کار دشوار می‌نماید. همیشه بعد از آنکه شکار در دام می‌افتد، کلیدهای راهنما بسیار روشن و واضح به نظر می آیند.

دقت کردن در رفتار اشخاص و یافتن تناقض‌های رفتاری شیوۀ درستی برای شناسایی خبرچین است. بسیاری از افراد در هر حرفه‌ای که دنبال می کنند ـ صرف نظر از حرفۀ دشوار جاسوسی که فشارِ زیادی به اعصاب وارد می آورد ـ مشکلات خانوادگی و رفتاری و الکلی دارند؛ احساس می کنند آن‌طور که باید از

آنها قدردانی نمی‌شود یا پولی بیشتر از آنچه که از راه شرافتمندانه به دست می‌آورند نیاز دارند. محیط مرموزی که کارکنان بخش اطلاعاتی در آن کار و زندگی می‌کنند آنها را تشویق می‌کند احساس کنند قوانینی که در مورد دیگران وجود دارد، در مورد آنها اعمال نمی‌شود. اعضای اداره‌ای مانند بخش شوروی در سازمان سیا که آن‌طور سخت کار می‌کردند چنان با طرز فکر و افکار دشمن آشنا می‌شدند که احتمال منحرف شدن آنها و پذیرفتن افکار دشمن هر روز محتمل‌تر می‌شد، بویژه اگر ـ مثلاً در مورد امس ـ رشته‌هایی که فرد را به کشورش و سازمان اطلاعات آن وصل می‌کرد به دلیل احساس حقارت و خستگی سست شده بود.

وقتی امس در سال ۱۹۸۵ رسماً به استخدام شوروی درآمد زیر نظر استانیسلاو آندروسوف[۱]، مأمور «ك.گ.ب» در سفارت شوروی در واشنگتن کار می‌کرد. یك سال بعد ایوان سمیونوویچ گروماکوف[۲] جانشین آندروسوف شد. من از دهۀ ۱۹۶۰ گروماکوف را که رئیس بخش آلمان در «ك.گ.ب» (ادارۀ چهارم مدیریت مرکزی اول) بود، می‌شناختم. می‌دانستم زبان آلمانی را می‌داند اما اصلاً فکر نمی‌کردم که به زبان انگلیسی نیز مسلط باشد بنابراین وقتی شنیدم در واشنگتن مشغول به کار شده، تعجب کردم. او مردی چاق و خپل و شوخ بود که عینك ته استکانی می‌زد و عادت داشت به مناسبت موفقیت «ك.گ.ب» به طور وحشتناکی مشروب بخورد و مست کند. من هیچگاه در مورد این شکار مهم و موفقیت با ارزش با او حرف نزدم اما براحتی می‌توانم مجسم کنم وقتی در قلب خاك دشمن، امس زیر چتر او آمد چقدر خوشحال شده است.

زمانی که داستان خیانت امس افشاء شد، من حیرت کردم که چگونه او چنین مدت درازی توانسته است بدون آنکه شناسایی شود به کارش ادامه دهد و

1. Stanislav Androsov

2. Ivan Semyonovich Gromakov

ضداطلاعات آمریکا چنان بی کفایت و زبون باشد که بناچار به کمك رئیس جاسوسهای دشمن متوسل شود تا او را بیابد.

ممکن است عجیب به نظر رسد که من حتی حاضر به گفتگو با سازمان «سیا» شده‌ام. گذشته از هر چیز، تمایلی به ترك آلمان نداشتم و رسماً اعلام کرده بودم قصد مهاجرت ندارم. من ادعای غرب ـ به عنوان فاتح در جنگ سرد ـ را مبنی بر اجرای عدالت در مورد من و همقطارانم به صراحت رد کردم. از نظر من این ادعا بویی از انتقام داشت. جذابیت اصلی پیشنهاد سیا این بود که در نخستین روزهای وحدت دو آلمان مرا موقتاً از کشور خارج می کرد. می‌دانستم در آن ماهها و هفته‌های اول میل به انتقام بالا خواهد بود. در صورت امکان من مایل بودم به شوروی نروم زیرا سر در آوردن از مسکو موجب می‌شد مردم در مورد روابط من با آلمان جدید برداشت اشتباهی داشته باشند و این مسأله باعث تشویق افرادی شود که خواستار تعقیب من بودند. ممکن بود این اتهام به من وارد شود که به مسکو رفته‌ام تا نام مأموران را به آنها بدهم و این داستانی بود که در دورهٔ اقامت دو ماههٔ من در آنجا در اوایل سال ۱۹۹۰ در همه جا پخش شده بود. در صورتی که حقیقت این نبود و من بیش از آن نگران تضمین آزادی خود و کارکنان، مأموران و خبرچین‌های سابق خود بودم که نقش خبرآور و واسطه را برای شوروی ایفاء کنم.

اگر سازمان «سیا» حاضر بود در آمریکا مرا بپذیرد، پیشنهاد این سازمان را به‌عنوان راه‌حلی جالب ـ هر چند موقت ـ به طور جدی مورد بررسی قرار می‌دادم اما ترس من از این بود که اگر بعد از پرواز من به آمریکا بدون داشتن دعوتنامه رسمی، معاملهٔ ما به هم بخورد، احتمال دارد که سازمان «سیا» این طور وانمود کند که من خود را به آنها فروخته‌ام و به عنوان باج‌خواهی مرا به همکاری مطابق با شرایط درخواستی آنها وادار سازد. سازمان «سیا» با غرور و گستاخی یك سازمان اطلاعاتی بزرگ این طور می‌پنداشت که چنان محتاج کار کردن با آنها هستم که حاضرم خود را در موقعیتی آسیب‌پذیر ـ در تله افتادن و مذاکره و مصالحه در خاك دشمن ـ قرار

دهم که هر پناهندهٔ خوبی سعی در اجتناب از آن دارد. با وجودی که هاتاوی دقیقاً در ۲۶ سپتامبر به برلین آمده بود و حرفهایمان را زده بودیم اما گفتگوها به جایی نرسیده بود و فقط مسیری دایره‌وار را طی می کرد.

آنچه که نه آمریکایی‌ها و نه روس‌ها و نه حتی آلمان‌غربی از آن خبر نداشتند، این بود که پیشنهاد دهندهٔ سری و مهم دیگری نیز وارد این مزایده شده بود. این طرف جدید اسرائیل بود. من یهودی هستم و البته این برای فردی که در سطح بالای ضداطلاعات بلوك شوروی قرار دارد امری غیرعادی است. یا دقیق‌تر بگویم، من نیمه یهودی هستم چون مادرم یهودی نبود. ما در هر صورت به قدر کافی خون یهودی در رگهایم دارم که اگر نازی‌ها خانواده‌ام را هنگام فرار به فرانسه و بعد به روسیه، دستگیر کرده بودند، طبق قانون نژادپرستانهٔ نورمبرگ که در سال ۱۹۳۶ اعلام شد، باید اعضای خانواده را در شمار یهودیان رده‌بندی و اعدام می کردند. ایدئولوژی مورد قبول من و وقایع جنگ سرد و گسیختگی‌هایی که در روابط پدید آورد باید مرا در جناح مخالف اسرائیل قرار می‌داد اما من همواره به امور یهودیان علاقه‌مند بوده‌ام و سنت خانوادگی‌ام به گونه‌ای بود که خود را وارث ـ اگر نگویم ایمان یهودی ـ میراث یهودی می‌دانستم.

نخستین تماس من با تل‌آویو خیلی دیر برقرار شد و نتیجهٔ غیرمنتظره ـ و شاید خوش ـ حضور من در راهپیمایی ۴ نوامبر ۱۹۸۹ بود که در آن خواستار تغییراتی در رژیم آلمان شرقی شده بودیم. در آنجا زنی به نام ایرنه رانگه[1] دیدار کردم که مدیریت انجمن فرهنگی یهود را در برلین شرقی برعهده داشت. این انجمن در طول دههٔ هشتاد و بعد از دهها سال سرکوب شدن سنن یهودیان در شرق ـ که نتیجهٔ هم‌پیمان شدن آلمان شرقی با جهان عرب بود ـ بنیانگذاری شد.

1. Irene Runge

من اجازه دادم «ایرنه» با من مصاحبه‌ای داشته باشد و از آن در یك روزنامهٔ اسرائیلی استفاده کند. همچنین به عنوان میهمان در یکی از جلسات انجمن شرکت کردم، اما بیش از این به فکر آن نبودم.

در تابستان سال ۱۹۹۰ او با خبری تلفنی مرا غافلگیر کرد. ایرنه گفت مردی به نام خاخام تسوی واینمان[1] که از چهره‌های ارتدوکس ارشد در بیت‌المقدس می‌باشد، مایل است با من آشنا شود. روز جمعه یعنی همان یکشنبهٔ یهودیان بود و بنابراین از طلوع آفتاب به بعد کسی حق دیدار شخصی با او را نداشت. اما من تلفنی با خاخام حرف زدم و بعد از رد و بدل کردن تعارفات معمول توافق کردیم در طول سفر بعدی او به برلین با هم دیداری داشته باشیم. کمی بعد او دوباره ظاهر شد و مدعی بود؛ دلیل اصلی حضورش در برلین بازدید از انجمن فرهنگی یهود بوده است. من او را به آپارتمانم دعوت کردم و او دقیقاً سرساعت مقرر وارد شد. مردی بود حدود پنجاه ساله با یك کلاه لبه‌دار سیاهرنگ اما هیچگونه نشانهٔ دیگری حاکی از اینکه یهودی ارتدوکس است در او دیده نمی‌شد. واینمان صمیمانه در مورد وضع من به‌عنوان فردی یهودی ـ با تجربهٔ قبلی در زمینهٔ تعقیب قانونی ـ که با محاکمهٔ سیاسی درآلمان روبرو است، جویا شد و بدقت از هرگونه اشاره به کار سابقم خودداری کرد اما پرسید آیا مایلم سفری به اسرائیل داشته باشم. کم کم شك کردم که این توجه و علاقهٔ واینمان به من فقط به مسائل فرهنگی مربوط باشد. کمی بعد از آن از روزنامهٔ «یدیوت آهرانوت»[2] چاپ اسرائیل دعوتنامه‌ای برای سفر به این کشور دریافت کردم.

تحقیقات در مورد واینمان زمزمه‌هایی را به گوشم رساند که حاکی بود

1. Tsvi Weinman
2. Yediot Ahranoth

او در جوانی برای «موساد» کار می‌کرده است. خود وی این ادعا را بسرعت تکذیب کرد و گفت در ارتش خدمت کرده اما هیچگاه با سازمان اطلاعات همکاری نداشته است. ما اغلب تلفنی با هم حرف می‌زدیم و من چشم انتظار سفرم بودم. پیش خود مجسم می‌کردم که وقتی تیترهای روزنامه‌ها حضور ناگهانی من در اسرائیل را گزارش دهند، چهره‌های نومید مقامها در بن، مسکو و واشنگتن چگونه خواهد بود. حدس می‌زدم ممکن است موساد به جمع‌آوری اطلاعاتِ من در مورد گروههای فلسطینی و عملیات آنها ـ که البته اطلاعاتی بسیار اندك بود ـ علاقه‌مند باشد، اما تصمیم گرفتم بعد از ورود به سرزمین مقدس به این موضوع بپردازم. در هر صورت این سفر راه فرار تازه‌ای از آلمان را پیش پای من می‌گذاشت و ابداً نمی‌خواستم دندان اسب‌پیشکشی را بشمارم.

دو هفته قبل از وحدت دوآلمان، واینمان به طور غیرمنتظره‌ای با من تماس گرفت. نومید و نسبتاً دستپاچه به نظر می‌رسید. برنامهٔ مسافرت لغو شده بود. او گفت روزنامهٔ «یدیوت آهرانوت» به دلیلِ به بازار آمدن کتابی مهم دربارهٔ موساد و روشهای آن که هیاهویی به راه انداخته، دیگر علاقه‌اش را به موضوع من از دست داده است. موقع مناسبی برای سرکارگذاشتن من نبود، فوراً فهمیدم که اسرائیلی‌ها در آخرین لحظه پشیمان شده‌اند و بدون تردید علت این بود که بیم داشتند خدماتی که می‌توانم ارائه دهیم هیچگاه خسارتی را که حضور من در اسرائیل به روابط باآلمان غربی وارد می‌کند، جبران نمی‌کند. روزنهٔ امیدی که آن‌طور وسوسه‌انگیز باز شده بود، بسته شد. اما تل‌آویو بکلی با من قطع رابطه نکرد. بعد از تماس تلفنی واینمان، روزنامهٔ مذکور به من زنگ زد و ویزا و بلیت هواپیمایی را برای مدتی بعد به من پیشنهاد کرد. ترتیبی دادم که این بلیت در شهر وین برای من گذاشته شود اما وقتی چند هفته بعد دربارهٔ قضیه دوباره تحقیق کردم، هیچگونه ویزا یا بلیتی آنجا نگذاشته بودند و یا دست کم اگر قبلاً چنین

بلیتی در آنجا رزرو شده بود، حالا دیگر از آن خبری نبود.

اکنون بشدت تحت فشار قرار داشتم و می‌دانستم مقامهای آلمانی مشتاقند مرا پشت میله‌های زندان ببینند. به کجا می‌توانستم فرار کنم و پناهنده شدنم به کشور دیگری به چه بهایی تمام می‌شد؟ هیچگونه راه انتخاب فوری و خوبی در اختیارم نبود و زمان بسرعت می‌گذشت و فرصت از دستم می‌رفت.

فصل دوم

خروج از زیر سایهٔ هیتلر

پدرم فردریش ولف، متولد سال ۱۸۸۸ در «راین لند»، از یك خانوادهٔ یهودی باایمان بود. در دوران جوانی، والدینش از او خواسته بودند خاخام شود اما او سرپیچی کرد و اصرار داشت به جای آن به تحصیل پزشکی بپردازد. در سال ۱۹۲۸ که پدرم چهل ساله بود، گرایش او به مارکسیسم اوج گرفت و از مسیر پیچیده‌ای به این آیین دنیوی رسید. او از روشنفکران آلمانی نبود که انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه او را تحریك کرده باشد. پدرم متعلق به خانوادهٔ یهودی خرده بورژوایی بود ـ پدرش بازرگان بود ـ غرق در ایده‌هایی که از تولستوی، استریندبرگ، سینکلر، نیچه، و کرپاتکین گرفته بود و دوره‌ای از صلح‌جویی و طلبیدن مدینهٔ فاضله را قبل از روزهای وحشتناك جنگ جهانی اول تجربه کرد. او در ارتش قیصر خدمت می‌کرد و در جنگ بشدت زخمی شد اما جراحات روحی ناشی از تکبر و بی‌اعتنایی سپاه افسران آلمانی که او را به سوی تندروی و ضدملی گرایی سوق داد، دست کمی از جراحات جسمی‌اش نداشت. همچنین نومیدی او از شکست

انقلابیون آلمانی ـ که خواستار تشکیل دولتی عادل و پیرو مکتب مساوات بشر بودند ـ در سال ۱۹۱۸ و بعد در سالهای اول جمهوری وایمار موجب شد که او وعده‌های مارکس و لنین در مورد عدالت اجتماعی و اقتصادی را با آغوش باز پذیرا شود.

اما خانوادهٔ ما همواره یك رگهٔ تندروی داشته است. پدرم همیشه به من می گفت که آموزش سیاسی اش در سن پنج سالگی شروع شده است. در آن سن مادربزرگش او را به دیدن مراسم پرده‌برداری از بنای یادبودی برای فردریش ویلهلم، حکمران آلمان در قرن نوزدهم، برده بود و درحالی که جمعیت با شادی برای قیصر ابراز احساسات می کردند و برای اینکه بهتر بتوانند بنای یادبود را ببینند گردن می کشیدند، مادربزرگ، این پسربچه را روی دست بلند می کند و با جدیت و قاطعیت می گوید: «فردریش، آن کسی که در مقابل خود می‌بینی قهرمان نیست بلکه شاهزادهٔ خوشبختی است که به سوی کارگران توپ شلیك کرد. منظور مادربزرگ عملیات خونین سرکوب قیام آزادیخواهان در سال ۱۸۴۸ توسط فردریش ویلهلم بود. مادرم السه[1] نیز رگه‌ای مخالف داشت. او که ده سال از پدرم جوانتر بود و زنی موطلایی و زیبا اهل راین‌لند بود وقتی با پدرم که مردی یهودی بوده ازدواج می کند، با خانواده‌اش قطع رابطه می نماید.

پدرم حتی بعد از مرگ نیز چهره‌ای بسیار جنجالی باقی ماند. در میدان اصلی و تر و تمیز شهر کوچك «نویوید»[2] واقع در سواحل رودخانهٔ راین در جنوب بن، لوح یادبودی آویخته شده که روی آن تاریخ تولد او، ۲۳ دسامبر ۱۸۸۸ ثبت شده است. در نزدیکی میدان نیز خیابانی است که به مناسبت صدمین سال تولدش به نام او نامگذاری شده است. آویختن آن روح، شهر «نویوید» را بیش از هر زمان دیگر در آستانهٔ قیام مدنی قرار داد زیرا پدرم علاوه بر آنکه به عنوان یك

1. Else
2. Neuwied

نمایشنامه‌نویس و پزشك مجرّب شهرت محلی داشت، كمونیستی پرشور نیز بود یعنی از آن نوع قهرمانان محلی كه كم اتفاق می‌افتد در شهرهای كوچك و دنج آلمان مورد توجه قرار گیرد و شهرتی به‌دست آورد.

بعد از سقوط آلمان شرقی سرانجام این فرصت را پیدا كردم كه دوباره از شهر «نویوید» دیدن كنم. گردش در خیابانهای نیمه غربی كشورم كه اطلاعات زیادی دربارهٔ آن داشتم اما آن را ندیده بودم، احساسی ناخوشایند و توأم با حالت گیجی در من ایجاد كرد. در تمامی سالهای جنگ سرد هیچگاه به آلمان غربی نرفته بودم. آن چند سفری را نیز كه در طول سالهای خدمت به عنوان رئیس سازمان جاسوسی آلمان شرقی به خارج از بلوك شرق داشتم، فقط سفرهایی مأموریتی و عملیاتی و معمولاً برای دیدار با كارگزارانی بود كه سفرشان به آلمان شرقی امنیت آنها را به خطر می‌انداخت.

من روز ۱۹ ژانویه ۱۹۲۳ در شهر كوچك «هچینگن»[1] در منطقه روستایی و كاتولیك‌نشین جنوب غربی آلمان به دنیا آمدم. در آن سالها تورم شدید چنان از كنترل خارج شده بود كه اگر پدرم می‌توانست دستمزد خود را برای معالجه بیماران روستایی به صورت كره و تخم‌مرغ از آنها بگیرد، والدینم نفس راحتی می‌كشیدند. ما خانواده‌ای سرزنده و شاد بودیم كه در عرف قدیمی آن منطقه امری غیر معمول بود. با نقل مكان ما به «هولشتایگ»[2] واقع در مرز جنوبی آلمان و سوئیس، زندگی كمی دستخوش تغییر شد.

پدرم بشدت به زیبایی اندام علاقه داشت و از پرورش اندام ورزشكارانهٔ خود برای رسیدن به حد كمال لذت زیادی می‌برد. او همچنین از اولین طرفداران مكتب ناتورالیسم بود. در نتیجه در بسیاری از عكس‌های خانوادگی ما، پدرم، من و برادرم،

1. Hechingen
2. Höllsteig

«کنراد» که تقریباً سه سال از من کوچکتر بود، هر سه کاملاً لخت هستیم و حرکات پیچیدهٔ ژیمناستیك را اجرا می کنیم. باوجودی که وقتی این عکس‌ها را به همکلاسی‌های خود نشان می‌دادیم، آنها می‌خندیدند اما از نظر من و کنراد این کاملاً طبیعی و عادی بود. بسیاری از این تصاویر به عنوان عکس‌های آناتومیك در کتاب پرفروش پدرم به نام «طبیعت، شفادهنده و یاور» ظاهر شد. این کتاب به سیستم معالجهٔ امراض به وسیلهٔ تجویز دارویی که در اشخاص سالم علائم آن مرض را به وجود می آورد، می‌پردازد و در زمانی که ما در «هولشتایگ» اقامت داشتیم نوشته شده است. از جمله موضوعاتی که پدرم در این کتاب به آنها پرداخته تأثیر شرایط زیست و محیط کار روی سلامتی افراد است. این ایده‌ها بعدها به عنوان «طب پیشگیری» متداول شد، اما در آن زمان نظرهایی غیرمعمول در نظر گرفته می‌شد و به همین دلیل تشکیلات پزشکی به پدرم روی خوش نشان نمی‌داد. از دید این تشکیلات، تحلیلی که پدرم از علل بیماری ارائه می‌داد به بحثی کاملاً وسیع‌تر در مورد جامعه و شرایط زیست مردم فقیر می‌انجامید که اعضای تشکیلات ترجیح می‌دادند از این بحث‌ها خودداری کنند.

اما کتاب پدرم در میان مردم موفقیتی بزرگ کسب کرد و هزاران نسخه از آن به فروش رسید و به نوعی انجیل عامیانهٔ ضروری در مورد مراقبت‌های بهداشتی تبدیل شد. در واقع این کتاب چنان اعتباری یافت که سالها بعد حتی در فهرست کتابهای ممنوعهٔ یهودیان که توسط نازی‌ها تهیه شده بود گنجانده نشد. عواید مادی این کتاب نیز به خانواده امکان داد به خانهٔ زیبایی در اشتوتگارت نقل مکان کند. این شهر قدیمی دارای آثار هنری‌ای است که قدمت آن به دورهٔ شاهزادگان لیبرال دربار روشنفکر آن بازمی گردد.

مادرم زنی آرام و متین اما با شهامت بود، چه درزمانی که نازی‌ها منازل را مورد تفتیش قرار می‌دادند و چه در دورهٔ تفتیش‌های پلیس مخفی روسیهٔ استالینی. در دورهٔ ارعاب استالینی او یك‌بار به خانوادهٔ مردی که دستگیر شده بود پناه داد

در حالی که چنین عملی می‌توانست به زندانی شدن خود مادرم یا حتی مجازاتی سنگین‌تر منجر شود. همچنین در دوره‌ای که در مسکو در تبعید به‌سر می‌بردیم، با شنیدن خبر دستگیری خواهر ناتنی‌ام «لنا» در منطقهٔ ولگا، مادرم برای نجات او و آوردن او به نزد خودمان از پایتخت به ولگا رفت.

این مادر ما بود که در زمان غیبت‌های طولانی سیاسی یارماتنیك پدرم ما را بزرگ کرد اما پدر نیز زمانی که در میان نبود با ارسال نامه‌هایی پر از نصیحت در مورد اینکه چگونه انسانها و سوسیالیست‌های شرافتمند و درستی باشیم، نقش مهمی در تربیت ما ایفاء کرد. بدون تردید پدرم بیشترین تأثیر سیاسی را روی زندگی من در دورهٔ جوانی گذاشته است. مادرم از اینکه او با زنان دیگر رابطه داشت بشدت رنج می‌کشید. این کار او گلّه‌ای از بچه‌ها، خواهران و برادران ناتنی برای من و کنراد در برداشت که بچه‌های آنها حصارهای جنگ سرد را درنوردیده‌اند. در نتیجهٔ این عشق‌بازی‌های پدرم امروزه من در آلمان، روسیه و آمریکا خویشاوندانی دارم.

این ماجراها انزجار غریبه‌ها را برمی‌انگیخت، اما موجب نگرانی چندان من و کنراد نمی‌شد. این بخشی از زندگی دوران کودکی ما بود که پدر گاهگاه اعلام کند بزودی خواهر یا برادر ناتنی جدیدی را خواهیم دید. مادرم با بردباری زیاد با این بچه‌های مادران مختلف به‌عنوان عضوی از خانواده رفتار می‌کرد. باوجود این رابطه‌های نامشروع، پیوند ازدواج مادر و پدرم دوام آورد و آنها تا زمان مرگ پدرم در سال ۱۹۵۳ در آلمان شرقی، با هم بودند.

فعالیت سیاسی فردریش قابل توجه بود. او در سال ۱۹۲۸ حزب «سوسیال-دموکرات مستقل» را محکوم کرد و به حزب کمونیست آلمان پیوست. سپس به‌عنوان کمونیست در انتخابات شورای شهرداری اشتوتگارت شرکت کرد و ۲۰ درصد از آراء دست یافت. نمایشنامهٔ «سیانید» او که در حمایت از سقط جنین بود مدت کوتاهی او را به زندان انداخت و به صدای ملی سیاست رادیکال تبدیل

کرد. سال ۱۹۳۱ فردریش دوباره به زندان افتاد و این بار اتهامش انجام سقط جنین برای اهداف شخصی بود. بعد از آنکه از او و همدستش رفع اتهام شد، هر دو آلمان را به مقصد شوروی ترك کردند ولی در همان سال به آلمان بازگشتند.

من و کنراد در مدرسه‌ای درس می‌خواندیم که در خط اصلاح طلبان آموزشی و بزرگ آلمان که لیبرال بودند اداره می‌شد و ما را تشویق می‌کردند به میان روستائیان برویم و آزادانه حرف خود را بیان کنیم. در آن زمان پدر و مادر من هر دو کمونیست بودند. بنابراین زمانی که هنوز در آلمان بودیم من و برادرم، کنراد، به سازمان جوانان کمونیست که «پیشاهنگان جوان» نام داشت پیوستیم. ما با غرور تمام دستمال گردنهای سرخ رنگ می‌بستیم و به داستانهای انقلاب در «شوروی بزرگ» گوش می‌دادیم. محیط خانواده و اصول آن ـ به استثنای عادت به گیاهخواری که والدینم داشتند ـ تأثیری قاطع روی بقیهٔ زندگی ما داشت. همیشه از دیدن تکه‌های گوشت سرد و سوسیس آلمانی در ظرف ناهار دوستان خود در مدرسه دهانمان آب می‌افتاد و برادرم می‌گفت: «وقتی بزرگ شوم یك گاو را درسته می‌خورم.» اما عشق آنها به طبیعت و حفظ تناسب اندام تأثیری با دوام‌تر روی ما داشت و طرز فکر رادیکالی آنها ـ که در نمایشنامه‌های پدرم در مورد مبارزهٔ روستائیان و کارگران تجلی می‌یافت ـ روی ما اثری دائمی داشت. این نمایشنامه‌ها توسط «گروه نمایش کارگران جنوب غربی» که گروهی سیّار بود به روی صحنه می‌آمد. من خود را مانند یك مبارز سیاسی احساس می‌کردم و برای کمك به کارگران فلزکار اعتصابی پول و غیره جمع‌آوری می‌کردم و به بحث‌های پرشور بزرگترها در طول آخرین روزها قبل از روی کار آمدن هیتلر گوش می‌کردم.

من به‌عنوان بچه‌ای آلمانی که پدر و مادرش هر دو کمونیست بودند، استالین را مانند جادوگر مهربان قصه‌های پریان، مردی عاقل و متفاوت با دیگران می‌دانستم، اغلب پیش خود تصور می‌کردم زندگی در «روسیهٔ بزرگ» باید چگونه باشد. (سالها فکر می‌کردم که نام رسمی کشور ما «روسیهٔ بزرگ» است). بعد از تفکر این طور

نتیجه‌گیری می‌کردم که آنجا سرزمینی سفید است که از برف پوشیده شده و پر از مردم خوبی است که توسط جادوگر عاقل هدایت می‌شوند. برادرم کنراد که در تبدیل افکارش به تصاویر خیالی از من با استعدادتر و تواناتر بود برای کشیدن نقاشی‌هایی از رهبر بزرگ که ظاهر یك قهرمان افسانه‌ای را داشت، ساعتها وقت صرف می‌کرد. اما در آن زمان هیچگاه پیش‌بینی نمی‌کردم که روزی خودم واقعیت شوروی را تجربه کنم.

بعد از روی کار آمدن سوسیالیست‌های ملی در سال ۱۹۳۳ زندگی در آلمان غیرقابل تحمل شد. وقوع حریق در پارلمان رایش در برلین و اتهام دروغین نازی‌ها مبنی بر اینکه کمونیست‌ها مسئول این واقعه بوده‌اند، موجب شد چپگرایان تحت تعقیب قرار گیرند. پدرم که هم به دلیل یهودی بودن و هم پیروی از کمونیسم در خطر قرار داشت به اتریش گریخت. سربازان قهوه‌ای پوش ارتش، خانهٔ ما را بارها مورد تفتیش قرار دادند و یك‌بار به یکی از آنها گستاخانه جواب دادم. او مرا به دیواری کوبید و تهدید کرد که اگر پناهگاه پدرم را فاش نکنم از «هویبرگ»[1] سر در خواهم آورد. هویبرگ نخستین اردوگاه در منطقهٔ ما بود که مخالفان سیاسی به آنجا فرستاده می‌شدند. بزرگترها زیر لب در مورد آن حرف می‌زدند و من نمی‌دانستم در آنجا اوضاع چگونه است اما در آن سنّ هنوز درگیری بین نازی‌ها و جناح چپ را نوعی جنگ گانگستری تفسیر می‌کردم. می‌دانستم که مردان قهوه‌ای‌پوش با خانوادهٔ ما کاملاً و بشدت فرق دارند و خود را رزمنده‌ای جوان می‌پنداشتم.

در این زمان بود که برای نخستین بار از میراث یهودی خود مطلع شدم. جستجو و تفتیش بیرحمانه و بی‌سابقه‌ای شروع شد و به‌خاطر دارم من و برادرم بسیار خشمگین بودیم زیرا آن آدمکش‌ها به زور وارد کودکستان‌ما شدند و کتابها و

1. Heuberg

اسباب بازیهای باارزش ما را زیر پا لگد کردند. بعد از آن مادرم که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند و خود را آرام نشان دهد تا وحشت درونی اش را پنهان سازد ما را با دوچرخه از میان مناطق روستایی زیبای «سوآبی» به دیدار عموی پدرم، موریس میر[1] برد. ما او را به طور خودمانی اومچن[2] صدا می زدیم.

در شهر کوچك هچینگن[3]، اومچن را کمی غیرعادی و عجیب می دانستند. او بعد از بازنشستگی از یك شغل حقوقی، با بزهای خود در جنگل زندگی می کرد و به عنوان شفادهندهٔ معجزه آسای بیماری ها شهرتی کسب کرده بود. قطعاً نفوذ او بود که باعث شد پدرم استفاده از داروهای مرسوم را کنار گذارد و به شفای بیماران از طریق تجویز داروهایی که در افراد سالم علائم همان بیماری را ایجاد می کرد و همچنین معالجه طبیعی روی آورد. این سفر ما مصادف با عید «فصح» بود بنابراین طبق آیین یهود عموی پدرم می توانست فقط با نان فطیر از ما پذیرایی کند که البته این به مذاق کودکانهٔ ما خوش نمی آمد اما او این نارضایتی را با تعریف کردن داستانهای هیجان انگیز و جدی از تورات جبران کرد و معنای اعیاد یهود را برای ما توضیح داد.

چند ماه بعد من و مادر و برادرم به کمك کمونیست‌های سوئیسی به طور قاچاق به سوئیس برده شدیم. در آن زمان حزب کمونیست غیرقانونی اعلام شده بود. از سوئیس به فرانسه رفتیم؛ جایی که رسماً «خارجیان ناخواسته» محسوب می شدیم و مجبور بودیم تا به کمك رفقا در جزیرهٔ «برهات»[4] واقع در «برتانی»[5] پنهان شویم. پدرم نیز در آنجا به ما پیوست. او در این جزیره روی نمایشنامهٔ جدیدش به‌نام

---

1. Moritz Meyer
2. Ohmchen
3. Hechingen
4. Bréhat
5. Brittany

«پرفسور ماملوك» كار می كرد كه نخستین اثر ادبی در مورد آزار و اذیت یهودیان در آلمان بود. حتی قبل از نخستین نمایش آن به زبان آلمانی در زوریخ، این نمایشنامه در تئاترهای یهودی در ورشو و تل آویو روی صحنه آمد و موفقیت زیادی در سراسر دنیا کسب کرد. فیلمی براساس این نمایشنامه در شوروی و بعدها دوباره توسط برادرم، کنراد، ساخته شد. وقتی این فیلم در سال ۱۹۳۹ در نیویورك روی پرده رفت نام پدرم را در آمریکا معروف کرد.

نازی‌ها در برابر موفقیت این نمایشنامه ـ که البته هیچگاه در زمان سلطهٔ آنان، در آلمان به اجرا در نیامد ـ خیلی زود واکنش نشان دادند. اموال ما در آلمان مصادره شد و نام پدرم در فهرست رسمی نویسندگان «مطالب مضرّ و نامطلوب» قرار داده شد. کمی بعد تمام اعضای خانواده از تابعیت آلمان محروم شدند و در سال ۱۹۳۷ نه تنها نام پدرم، بلکه نام مادرم، من و برادرم نیز در فهرست افراد تحت تعقیب دولت قرار گرفت. این موضوع باعث شد که ما پسرها خود را بزرگ احساس کنیم. اگر در مورد هر شخص یك واقعه را بتوان به عنوان شکل دهندهٔ خط مشی سیاسی او مشخص ساخت، در مورد من، این واقعه، همان جریان گنجانده شدن نامم در فهرست جنایتکاران توسط کشور خودم بود.

اگر ما موفق نشده بودیم در سوئیس پنهان شویم، همگی به راحتی دچار سرنوشت خویشاوندان یهودی خود می‌شدیم که بعدها نامشان برای همیشه روی بنای یادبود «یاد و اهم» در بیت‌المقدس حك شد. برای مثال «اومچن» نتوانست در این قتل‌عام زنده بماند. یکی از اسرای جنگی آلمانی در مسکو به من گفت اومچن را به اردوگاه «ماتاسن» در اتریش برده‌اند و او در آنجا جان سپرده است. در زمان مرگ او بیش از ۸۰ سال سن داشت.

شصت سال بعد، من در حالی که در خیابانهای تمیز هچینگن می گشتم، عموی بزرگ خود را به خاطر آوردم و لرزشی را در ستون فقراتم حس کردم. احساسی را داشتم که فقط یك آلمانی در نگاه به صورت مردانی هم سن و سال

خودش و اندیشیدن به رفتار آنها در طول دوران حکومت نازی‌ها می‌تواند داشته باشد: اطلاعات آنها چقدر بود و چند خاطرهٔ توأم با شرمساری را پنهان نگاه داشته‌اند؟ شاید شهرهای بزرگ بهتر بتوانند ردپای گذشته را محو کنند، در شهرهای کوچك آلمان است که افکار ناراحت کننده در مورد هموطنانم به من هجوم می‌آورند.

وقتی در فرانسه بودیم نازی‌ها حسابهای بانکی ما را مسدود و دارایی‌هایمان را ضبط کردند. پناهندگی که شوروی در اختیار ما گذاشت، جان والدینم، من و کنراد را نجات داد. به کمك یکی از رفقا به نام وسولود ویشنوفسکی[1] پدرم آپارتمان کوچك دوخوابه‌ای در خیابان «نژنی کیزلوفسکی» پیدا کرده بود. این خیابان از خیابانهای مارپیچ قرن نوزدهمی است که در محلهٔ قدیمی مرکز مسکو و پشت خیابان «اربات» ـ خیابان اصلی مسکو که محبوب نویسندگان و متفکران است ـ قرار دارد. در مارس ۱۹۳۴ من و مادرم و برادرم، کنراد، در آنجا به پدرم پیوستیم.

ما از رفتار خشن بچه‌هایی که در همان مجتمع زندگی می‌کردند و از حیاط به طور مشترك استفاده می‌کردند، وحشت داشتیم و به همین دلیل خیلی کند خود را با فرهنگ و زبان جدید تطبیق دادیم. آنها به زبان روسی بر سر ما داد می‌کشیدند: «آلمانی ـ فلفل، سوسیس، کلم آب‌پز». این بچه‌ها شلوارهای کوتاه ما را نیز مسخره می‌کردند به طوری که از مادرم خواستیم برایمان شلوار بلند تهیه کند و سرانجام او با کشیدن آهی تسلیم شد و گفت: «شما حالا برای خود مرد شده‌اید، مردانی کوچك و شایسته».

اما خیلی زود شیفتهٔ محیط جدید شدیم. بعد از زندگی در آلمان ابتدایی در دوران کودکی، اکنون این شهر شلوغ با روش زیست خشن و ساده‌اش، ما را به هیجان می‌آورد. در آن روزها مردم هنوز پوست تخمه‌های آفتابگردان خود را در

1. Vsevolod Vishnevsky

پیاده‌رو می‌انداختند و کالسکه‌هایی که اسب آنها را می‌کشید در خیابانها تلق تلق در رفت و آمد بودند. مسکو هنوز «روستایی بزرگ» بود، شهری با شیوه‌های روستایی. ابتدا در مدرسهٔ آلمانی «کارل لیپکنکت»[1] ثبت‌نام کردیم که مدرسهٔ مخصوص بچه‌های آلمانی تبار بود و به نام کارل لیپکنکت، رهبر سوسیالیست قیام پیروان اسپارتاکوس در ژانویه ۱۹۱۹ ـ که کمی بعد از این قیام در برلین به قتل رسید ـ نامگذاری شده بود. بعد از آن به یك دبیرستان روسی رفتیم و در این زمان، نوجوانانی بودیم که به زحمت از همکلاسی‌های بومی تمیز داده می‌شدیم، زیرا زبان روسی محاوره‌ای را با لهجهٔ مسکویی حرف می‌زدیم. دو دوست صمیمی ما جرج و ویکتور نام داشتند که پسرهای لوئیس فیشر، روزنامه‌نگار ارمنی بودند. همین دو نفر بودند که نام مستعار «میشا» را روی من گذاشتند که تاکنون هم آن را حفظ کرده‌ام. برادرم، کنراد، نیز که نگران بود عقب نماند، اسم مصغر «کولیا» را برگزید.

مسکو در دهۀ سی به صورت مبهمی در ذهن من باقی است. شهر در مقابل چشمان ما در حال تغییر و تحول بود. در آن زمان من نوجوانی نسبتاً جدی بودم و دیگر استالین را جادوگر نمی‌دانستم. اما با ظاهر شدن آپارتمانهای چند طبقهٔ جدید در اطراف کرملین، و افزایش ناگهانی حجم ترافیك با وارد شدن اتومبیل‌های سواری سیاهرنگ به جای کالسکه در خیابانها، ظاهر شهر چنان بسرعت تغییر کرد که گویی جادوگری عصای جادویی خود را تکان داده و مسکوی قدیمی را به یك شهر آینده‌نگر تبدیل کرده است. متروی باشکوه با لامپهای تزئینی و پله برقی دوار غرش کنان به سوی زندگی می‌تاخت و ما بعدازظهرها بعد از مدرسه به آنجا می‌رفتیم و در سالن‌های گنبدی شکل آن که مثل یك کلیسای زیرزمینی بزرگ صدا در آن می‌پیچید، کاوش می‌کردیم. کمبود شدید مواد غذایی در دهۀ بیست کاهش

1. Karl Liebknecht

یافت اما با وجود ساختمانهای جدید، دوستان خانوادگی ما که به طور عمده روشنفکران روسی بودند، همچنان در آپارتمانهای کوچك، تنگ هم زندگی می‌کردند. رژه‌های اول ماه مه نیز دیدنی بود. اخبار هیجان‌انگیز روز شامل جالب‌ترین اخبار آن زمان مانند خبر بازگشت شجاعانهٔ تیم اکتشافی «چلیوشکین»[1] در یخ‌های اقیانوس منجمد شمالی بعد از فتح قطب شمال بود. ما این وقایع را با همان شور و هیجانی که بچه‌های غربی نسبت به تیم فوتبال یا بیسبال محبوب خود نشان می‌دهند، دنبال می‌کردیم.

من و کنراد با شوق و ذوق به «پیشاهنگان جوان شوروی» که معادل کمونیستی آن سازمان پیشاهنگی پسران در غرب بود، پیوستیم و سرودهای رزمی در مورد جنگ طبقاتی و ماممیهن را فراگرفتیم. در لباس پیشاهنگان جوان در راهپیمایی بزرگ نوامبر در میدان سرخ مسکو که به مناسبت سالروز انقلاب انجام می‌شد، شرکت می‌کردیم و شعارهایی در ستایش از آن مرد کوچکی که پالتو به تن داشت و پشت نرده‌ها بالای مقبرهٔ لنین ایستاده بود می‌خواندیم. تعطیلات آخر هفته را در خارج از شهر مسکو می‌گذراندیم و تمشك و قارچ جمع می‌کردیم زیرا پدرم حتی حالا که دیگر ساکن شهر شده بودیم باز هم مصمم بود پرستش طبیعت به عنوان شیوهٔ زیست خود را حفظ کند. باوجود این دلم برای غذاهای خوشمزهٔ آلمانی تنگ می‌شد و غذاهای انگشت شمار روسی که مادهٔ اصلی آنها بیشتر پورهٔ گندم سیاه و ماست ترش بود، برایم بشدت ملال‌آور بود. بعدها یاد گرفتم که غذاهای روسی را در شکل‌های مختلف آن دوست بدارم و می‌توانم بگویم که در این سوی سیبری بهترین پودینگ پلمنی را با استفاده از گوشت قیمه درست می‌کنم. اما هیچگاه از پورهٔ گندم سیاه خوشم نیامد و نتوانستم آن را پذیرا شوم، شاید به این دلیل که در دورهٔ نوجوانی چندین تن از آن را خورده بودم.

---

1. Chelyushkin

در تابستان به اردوگاه پیشاهنگی اعزام شدم و نقش رهبر گروه را داشتم. در نامه‌ای به پدرم از فرنی بدمزه و مقررات نظامی آنجا شکایت کردم. در پاسخ نامه‌ای طبق معمول خوش‌بینانه دریافت کردم که در آن مرا به مقاومت در برابر رژیم از طریق تشکیل کمیسیونی با دوستانم خوانده بود. در نامه آمده بود: «به آنها بگو که حزب و رفیق استالین از این گونه اتلاف کردن‌ها چشم نمی‌پوشند. کیفیت مهمتر از کمیت است... تحت هیچ شرایطی نباید به عنوان یك پیشاهنگ خوب با یك رهبر پیشاهنگی خوب دعوا کنی! تو و دیگر رهبران گروهها باید دسته‌جمعی با مقامهای اردو صحبت کنید... ناامید نباش، پسرم.»

حالا شوروی تنها وطن ما بود و در سال ۱۹۳۹ در شانزدهمین سالروز تولدم، نخستین کارت شناسایی روسی خود را دریافت کردم، پدرم در نامه‌ای از پاریس برایم نوشت: «حالا یك شهروند واقعی شوروی هستی». این عبارت مرا سرشار از احساس غرور کرد، اما با بزرگتر شدن پی بردم که به خیالبافی مسری پدرم تمایلی ندارم. من سرشتی عمل‌گرا داشتم. البته، دوران هیجان‌انگیزی بود، اما در عین حال دورهٔ تصفیهٔ استالینیستی بود که در آن مردانی که زمانی به عنوان قهرمانان انقلاب مورد تحسین و مباهات قرار می گرفتند، اکنون به ارتکاب جرائم سنگین متهم می‌شدند و اغلب، مجازات اعدام یا تبعید به اردوگاههای سیبری برای آنها تعیین می‌شد. توری که سازمان امنیت ملی ـ که بعداً به «ك. گ. ب» تغییر نام داد ـ انداخته بود، آشنایان و دوستان مهاجر ما را نیز اسیر کرد. برای ما جوانان که در مدرسهٔ ایمان به شوروی به‌عنوان مشعل‌دار ترقی و پیشرفت و انسان‌دوستی درس خوانده بودیم، این وقایع گیج کننده، مبهم و غیرقابل توضیح بود.

اما بچه‌ها نسبت به سکوت و طفره رفتن بزرگترها از پاسخگویی به سؤالات حساس هستند. ما ناخودآگاه می‌دانستیم که در کلِ حقایقِ محیط اطراف خود نقشی نداریم. در طول دوران تصفیه در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ بسیاری از معلمان ما ناپدید شدند. مدرسه مخصوص آلمانی‌ها تعطیل شد. ما بچه‌ها متوجه

شـدیم کـه بزرگـترها هیـچگاه دربارهٔ افـرادی کـه ناپدید شــده بودند در جـلوی خانوادههای آنها حرفی نمیزدند و ما نیز به طور اتوماتیك شروع به رعایت کردن این رسم عجیب کردیم. سالها بعد بود که به وسعتِ این جنایات و وحشتی که در دلها می‌انداخت و اینکه استالین مسئول این جنایات بوده پی‌بردیم. در آن زمان از نظر ما استالین رهبر بود و چهره‌ای پدرانه داشت. صورت چهارگوش و استخوانی او با آن سبیل عجیب در تصویری که به دیوار کلاس درس زده شده بود، با حالت یك چهرهٔ خیالی به ما خیره شده بود. برای ما این مرد و کارهای او قابل سرزنش و زیر سؤال رفتن نبود. در سال ۱۹۳۷ که ماشین آدم‌کشی او با بیشترین سرعت در کار بود، یکی از آشنایان ما به نام «ویلهلم ولوخ»[۱] که با پنهانی کار کردن برای کمینترن در آلمان و خارج از آن زندگی خود را به خطر انداخته بود، دستگیر شد. آخرین کلماتی که به همسرش گفت، این بود: «رفیق استالین از جریانِ این دستگیری‌ها خبر ندارد.»

البته، والدین ما سعی می‌کردند ترس خود را از این خونریزی‌ها از ما پنهان نگاه دارند. در تمام این دوران توأم با تردید و ناامیدی، شوروی در قلب و فکر آنها، همان «نخستین کشور سوسیالیستی» بود که وقتی در سال ۱۹۳۱ برای اولین بار وارد آن شدیم، همان‌طور با غرور و افتخار از آن حرف می‌زدند.

حالا می‌فهمم که پدرم برای جان خودش نیز می‌ترسید. هر چند به همسر و بچه‌های او تابعیت شوروی داده شده بود ـ چون ما در شوروی زندگی می‌کردیم ـ اما او بیشتر اوقات را خارج از کشور می‌گذراند و بنابراین تبعه شوروی محسوب نمی‌شد. با وجود این هنوز با همان پاسپورتِ آلمانی‌اش ـ هر چند تابعیت آلمانیِ او نیز لغو شده بود ـ می‌توانست سفر کند. او از مقام‌های شوروی خواستار مجوز خروج از شوروی شده بود و می‌خواست به اسپانیا برود تا به‌عنوان پزشك در کادر

1. Wilhelm Wloch

بریگاد بین‌المللی که در جنگ داخلی وحشتناك اسپانیا علیه فاشیست‌های ژنرال فرانکو می‌جنگیدند، خدمت کند. اسپانیا محلی بود که ارتش نازی در آنجا امکانات مرگبار خود را امتحان می‌کرد و برای تجاوزات بعدی خود علیه دیگر قدرتهای آسیب‌پذیر تمرین می‌کرد. در سراسر اروپا، داوطلبان چپگرا برای کمك به نیروهای جمهوریخواه علیه شورشیان نظامی اسپانیا چون سیل سرازیر بودند. برای بسیاری در شوروی، جنگیدن در آنجا به معنی بلیتی برای خروج از شوروی و فرار از جوّ خردکنندهٔ تصفیه سازی‌ها بود. دهها سال بعد یکی از دوستان خانوادگیِ قابل اعتماد ما به من گفت پدرم در مورد تلاشهایش برای خروج از شوروی و رسیدن به اسپانیا به او گفته است: «نمی‌توانم اینجا منتظر بنشینم تا مرا دستگیر کنند.» این حرف او غرور مرا ـ حتی به‌عنوان یك مرد عاقل و بالغ ـ جریحه‌دار کرد زیرا متوجه شدم والدین ما در دههٔ سی چه نگرانی‌ها و تردیدهایی را از ما پنهان داشته‌اند و چه اندوه و محنت بزرگی بی‌سروصدا بسیاری از دوستان ما را در مسکو دربر گرفته بوده است.

پدرم هیچگاه به اسپانیا نرسید. تقاضای او برای گرفتن ویزای خروج به مدت یك سال بی‌پاسخ ماند. تعداد بیشتر و بیشتری از دوستان و آشنایان ما در جمع آلمانی‌ها ناپدید شدند و والدین من دیگر نمی‌توانستند ناراحتی خود را پنهان نگاه‌دارند. وقتی یك شب به شکل غیرمنتظره‌ای زنگ در به صدا در آمد، پدرم که معمولاً خونسرد و آرام بود از جا پرید و دشنام زننده‌ای داد. وقتی معلوم شد که فرد پشت در یکی از همسایگان بوده و چیزی قرض می‌خواسته پدرم دوباره خونسردیِ خود را به دست آورد، اما تقریباً نیم ساعت دستهایش می‌لرزید.

احتمالاً او در کادر رهبری حزب کمونیست در تبعید آلمان محافظی داشت. می‌دانم که او در این دوره با «ویلهلم پیك»[1]، از چهره‌های سرشناس حزب

1. Wilhelm Pieck

مکاتبه داشت و همچنین می‌دانم که پیك احترام زیادی برای پدرم قائل بود. شاید پدرم فقط خوش‌شانس بود، اما به هر صورت در سال ۱۹۳۸ مجوز خروج از مسکو به او داده شد و او به فرانسه رفت. در فرانسه در آستانهٔ وقوع جنگ جهانی دوم او را ـ جالب است به دلیل داشتن پاسپورت آلمانی و به عنوان یك خارجی دشمن ـ بازداشت کردند. حتی بدتر از آن اینکه بعد از تجاوز نازی‌ها به فرانسه در تابستان ۱۹۴۰ قرار شد او و دیگر زندانیان اردوگاه «لو ورنه»[1] به مقام‌های آلمانی تحویل داده شوند که این به معنای مرگ قطعی پدرم بود. ممکن است او واقعاً می‌توانسته به آمریکا مهاجرت کند اما چون برای این منظور باید روی فرم تقاضانامه می‌نوشت که هیچگاه رابطه‌ای با حزب کمونیست نداشته، از این کار امتناع کرد و همچنان به حزب وفادار ماند. مادرم در طول سه سال گذشته مقام‌های مسکو را ـ همان جایی را که پدرم سعی کرده بود از آنجا فرار کند ـ به ستوه آورده بود تا برای پدرم تابعیت روسی بگیرد و او بتواند دوباره به شوروی بازگردد. سرانجام در اوت ۱۹۴۰ پدرم تبعه شوروی شد.

اما در این زمان به دنبال امضاء شدن پیمانی بین هیتلر و استالین در اوت ۱۹۳۹، زندگی مهاجران آلمانی در مسکو بیش از پیش دشوار شد. مقام‌هایی که قبلاً ما را به عنوان قربانیان تحت تعقیب رایش اهریمن مورد احترام قرار می‌دادند، اکنون دستور داشتند از هیتلر بدگویی نکنند. برای خانواده‌هایی مثل خانوادهٔ من که توسط نازی‌ها از آلمان بیرون شده بودند، درك معاملهٔ رهبر شوروی با آنها واقعاً دشوار بود. به ما که در جنبش جوانان کومسومول (لیگ جوانان کمونیست) «جوجه آشوبگر» قلمداد می‌شدیم، گفته شد این پیمان تنها راه استالین برای ایمن داشتن شوروی بزرگ از خطر حملهٔ آلمان بوده و تأکید می‌شد قدرتهای غربی امیدوار بودند ملت کمونیست ما با شمشیر نازی‌ها به خاك و خون بیفتد و از پا درآید. این

1. Le Vernet

توضیح در آن زمان برای ما قانع کننده بود هر چند احساس می کردیم معاملهٔ کمونیست‌ها با دیکتاتوری که از دست او فرار کرده بودیم، مورد لعن و نفرین والدین ما قرار دارد.

من و کُنراد که می‌خواستیم خود را با محیط اطراف وفق دهیم و به رنگ آن درآییم، خود را هر چه سریع‌تر روسی کرده بودیم. تمام روز در مدرسه و با همبازی‌های خود به زبان روسی حرف می‌زدیم و فقط شبها و در آپارتمان بود که زبان آلمانی را می‌شنیدیم. من از اینکه بچه‌ها مرا «میشا» صدا می کردند خوشحال می‌شدم چون به این ترتیب مرا به جای یك روسی واقعی عوضی می گرفتند. هنگام خوابیدن به صدای گوشخراش و دیوانه‌وار هیتلر در رادیو که از عظمت رایش سخن می گفت، گوش می کردیم.

بعد از اتمام دبیرستان تحصیل در رشتهٔ مهندسی هوانوردی را که رشتهٔ دلخواهم بود شروع کردم. در ۲۲ ژوئن سال ۱۹۴۱ با حملهٔ نیروهای نظامی مقتدر هیتلر به شوروی در «عملیات بارباروسا»، همه چیز به طور ناگهانی تغییر کرد. در حالی که ارتش آلمان به مسکو نزدیك می‌شد، خانواده‌های اعضای اتحادیه نویسندگان، از جمله ما، به «آلماآتا»، مرکز قزاقستان که چهار هزار مایل از مسکو فاصله داشت، انتقال داده شدند. وحشت آن سفر سه هفته‌ای با قطار در منطقه اورال هنوز در ذهنم زنده است. قطار ما در طول مسیر خط آهن پیش می‌رفت و تقریباً هر ساعت یك بار به خط دیگری انداخته می‌شد تا قطارهایی که عازم جبهه بودند بگذرند. پدرم از «آنا آخماتووا»، شاعرهٔ بزرگ روسی که بیمار و ضعیف بود، مراقبت می کرد. در جریان تصفیه‌ها شوهر اول و دومش ناپدید شده بودند و پسرش در اردوگاه موقت به سر می‌برد. به من اجازه داده شد جیره غذایی او را که چهارصد گرم نان سیاه و کمی آب نیم گرم بود برایش ببرم. او ضعیف و خسته در کوپهٔ خود دراز کشیده بود. آخماتووا، روح ادبیات روسیه بود که اکنون از سوی مقام‌ها به طور رسمی «عنصر نامطلوب» اعلام شده بود، اما هنوز روشنفکرانی که در قطار اتحادیه

نویسندگان در کنار هم سفر می کردند، او را چون بت می‌پرستیدند.

آلماآتا محلی سرد و غم‌افزا بود که در آنجا از رویدادهای مسکو بی‌خبر بودیم، چه رسد به دنیای فراتر از مسکو. این شهر زیبا قبلاً فقط چهار صد هزار نفر جمعیت داشت اما حالا ناگهان یك میلیون پناهنده را در خود جای داده بود و بنابراین پر جمعیت و شرایط زندگی در آنجا سخت شده بود. کنراد در سال ۱۹۴۲ به ارتش سرخ پیوست ولی در آن زمان من از خدمت معاف شدم، چون مهندسی هوانوردی کاری حساس و ضروری بود. هنوز در سنی بودم که در آن انسان نسبت به همه چیز خوش‌بین است و با وجود شایعات مربوط به تلفات سنگین روس‌ها، تصور می کردم هیچگونه صدمه‌ای به برادر من وارد نخواهد شد. من از خدمت معاف بودم. اما باید آموزش نظامی می‌دیدم و چون بلند قدترین فرد در گروه بودم همیشه وظیفهٔ حمل سه‌پایهٔ مخصوص مسلسل ماکسیم بر عهده من بود و در هوای بیش از ۳۸ درجهٔ سانتیگراد سه‌پایه را روی دوش حمل می کردم. جیرهٔ نان نیز فقط پانصد گرم بود و می توانم صادقانه بگویم این تنها دوره در زندگی‌ام بود که معنای واقعی گرسنگی را فهمیدم. البته از طرف روشنفکران تبعیدی مسکو بویژه استودیوهای فیلم‌سازی نیز کمك‌هایی می‌رسید. شب‌ها به دیدن «سرگئی آیزنشتاین»، کارگردان بزرگ روسی می‌رفتیم و او قطعاتی را از دستنویس فیلمنامهٔ «ایوان مخوف» برای ما می‌خواند. وقتی کار فیلمبرداری شروع شد ما نیز به عنوان سیاهی لشکر و در نقش شوالیه‌های متجاوز آلمانی که سرانجام حملهٔ آنها دفع می‌شد، بازی می کردیم. من به این دلیل که دورهٔ آموزش چتربازی را طی کرده بودم، نقش هنرپیشهٔ بدل را نیز بر عهده داشتم که دستمزدی سه برابر دیگران داشت و باعث می‌شد کمی از سختی و ملالت دورهٔ جنگ کاسته شود.

هنوز در نیمه راه تحصیل بودم که تلگرام اسرارآمیزی با امضای ویلکوف[1]

1. Vilkov

از کمیته اجرایی کمونیست بین‌الملل (کمینترن) دریافت کردم. این مرد ریاست «ادارهٔ کادر و پرسنل» را در کمینترن برعهده داشت. در این نامه به من دستور داده شده بود ابتدا به «اوفا»، مرکز جمهوری مستقل و دور افتادهٔ «باشکیر»[1] سفر کنم. در آن زمان به دلیل محاصره شدن مسکو، کمینترن و رهبری در تبعید حزب کمونیست آلمان به «اوفا» منتقل شده بود.

حزب تصمیم گرفته بود مرا به مدرسه کمینترن در روستای کوچك «کوشنارونکوو» واقع در ۴۰ مایلی «اوفا» بفرستند. کمونیست‌های کشورهای اشغالی اروپا و کره در این روستا خود را برای آزادسازی وطنشان آماده می کردند و برای وظایف سیاسی آینده آموزش می‌دیدند. به قدر کافی از انضباطی که یك جوان کمونیست باید داشته باشد خبر داشتم که سؤالی در مورد این تصمیم حزب به میان نیاورم، هرچند متأسف بودم که رویای من برای طراحی هواپیماهای شوروی احتمالاً دیگر هیچگاه تحقق نخواهد یافت. با وجود این تأثر، کاملاً متقاعد شده بودم که جنگیدن علیه هیتلر به مراتب مهمتر و با افتخارتر از تحصیل است.

زندگی در کمینترن- سازمانی که وظیفه‌اش ترویج انقلاب پرولتاریایی بین‌المللی بود- جوی آکنده از رمز و راز داشت و باعث می‌شد من خود را خیلی بزرگ احساس کنم. در شخصیت من این ویژگی تثبیت شده بود که اگر حزب کاری از ما خواست باید اطاعت کنیم. اگر می گفتند: «بپر»، می گفتیم: «چند متر؟» پنهانکاری شدیدی بر مدرسه حاکم بود. اسم های مستعار برای ما انتخاب شد. نام من کورت فارستر[2] بود که فکر می کردم نامی بسیار جذاب است. با وجودی که ما جوانان آلمانی قبلاً در مسکو یکدیگر را می‌شناختیم اما حالا برای صدا کردن

1. Bashkir
2. Kurt Förster

یکدیگر فقط از این نامهای مستعار استفاده می کردیم که این نخستین آموزش روشهای پنهانکاری بود. استفاده از مسلسل، تفنگ و هفت تیر و بکارگیری مواد منفجره و نارنجك دستی را به ما یاد دادند. همچنین آموختیم که چگونه از «تکنیك‌های توطئه‌آمیز» برای دیدار سری و رد کردن پیام که اساس هنر جاسوسی بود بهره بگیریم. آموزش سیاسی ما به گونه‌ای بود که ما را برای دوران بعد از پیروزی بر نیروهای هیتلر آماده سازد.

اعتقاد داشتیم که در آینده جبهه مشترکی متشکل از همه نیروهای دموکراتیك و ضد فاشیست سازماندهی خواهیم کرد.

اما در عین حال در زمینه مهارتهای تبلیغاتی نیز آموزش‌های دقیقی دیدیم. در یکی از درسها از میان اعضای گروه یك نفر را انتخاب می کردند تا در نقش یك نفر نازی دشمن تا جایی که می تواند در دفاع از فاشیسم بحث‌ها و استدلالهای قانع کننده ارائه دهد و در مقابل، دیگران باید با مطرح کردن ایده‌های ضد فاشیستی و رد کردن استدلالهای او با وی مقابله می کردند. من همیشه از اینکه نقش دشمن را بازی کنم و هرچه عمیق‌تر در ذهن دشمن کاوش کنم و در بطن آن قرار گیرم، لذت می‌بردم و استدلالهایی روشن و با هیجان در حمایت از نازی‌ها ارائه می‌دادم در حالی که دانش‌آموزان کودن، شاید از بیم به خطر افتادن سابقه آنها به عنوان کمونیست‌های معتقد، فقط همان متن و توضیحات کتابهای درسی را بدون شور و شوق و یا کوچکترین تغییری در آنها طوطی وار تکرار می کردند. یك‌بار معلم همکلاسی‌هایم را به دلیل ناتوانی از پاسخگویی صریح به سخنرانی فاشیستی من مورد سرزنش قرار داد. او با عصبانیت گفت: «اگر زمانی مجبور شدید با یك نفر نازی واقعی بحث کنید، چه غلطی می کنید؟» تنها رقیب واقعی من در این رقابت ایدئولوژیك عجیب، ولفگانگ لئونارد بود که سالها بعد در سال ۱۹۴۹ از آلمان شرقی به یوگسلاوی گریخت و به شوروی شناس برجسته‌ای در آلمان و بعد در «هاروارد» و «ییل» تبدیل شد. یکی از نکات شگفت‌انگیز زندگی من این است که

پروفسور لئونارد سرانجام از آن مهارتهای استدلالی که در کمینترن آن را پرورش داده بود علیه سیستم شوروی استفاده کرد در حالی که من آنها را همچنان در دفاع از این سیستم به کار گرفتم.

در مدرسه کمینترن همچنین با همسر آینده‌ام امی اشتننتسر[1] آشنا شدم. هیچگاه با زنی مثل او روبرو نشده بودم که تا این حد مجذوب فعالیت سیاسی باشد. پدرش فرانتس اشتننتسر[2] از نمایندگان پارلمان رایش بود که در سال ۱۹۳۳ در «داخائو» به دست نازی‌ها کشته شده بود و از نظر «امی» این جدیت در انجام وظایف سیاسی نوعی هدیه به پدرش بود. زمانی که برای نخستین بار «امی» را ملاقات کردم، یك دوست پسر اسپانیایی داشت و احساسی را در من ایجاد نکرد، اما بعدها وقتی مدرسه کمینترن را ترك کردیم و دوباره در مسکو یکدیگر را دیدیم، عاشق او شدم. من شیفته استقلال و اراده محکم امی بعد از سختی‌های زندگی دوره نوجوانی اش شدم. او بعد از دستگیر شدن مادرش در مسکو در دههٔ سی، دوره نوجوانی را در پرورشگاهی در شهر صنعتی و غم‌انگیز «ایوانوو» گذرانده بود. در دهه سی خارجیان مقیم شوروی به انجام فعالیت‌های ضد شوروی مشکوك شده بودند و موج دستگیری خارجی‌ها کشور را فرا گرفت. مادر امی نیز جزء دستگیر شدگان بود، اما بعداً آزاد شد.

برتولت برشت زمانی در نامه‌ای به همسرش، هلن وایگل، از اهمیت «عامل سومی» بین آنها ـ وابستگی به آرمان مشترك ـ سخن گفته که همواره بخشی زنده از روابط این دو بوده است.

امروزه به راحتی می توان این حرف را به تمسخر گرفت اما در زمانی که اعتقادات سیاسی می توانند به مرگ یا زندان منجر شوند، به بخش مهمی از بافت احساسی و همچنین فکری زندگی تبدیل می‌شوند، با وجود این حقیقت که من و

---

1. Emmi Stenzer
2. Frenz Stenzer

امی بعد از سی سال زندگی مشترك از هم جدا شدیم و من بعد از او دوبار ازدواج کردم، اما همچنان محبوب من است و اکنون که اداره «آرشیو فردریش ولف» را در برلین برعهده دارد، همچنان مناسبات خود را با تمام اعضای خانواده من حفظ کرده است.

در ۱۶ ماه مه ۱۹۴۳ زندگی من تحول ناگهانی دیگری را تجربه کرد. در این روز هنگامی که وارد کلاس شدیم، اطلاعیه‌ای را روی تخته سیاه دیدیم که در آن آمده بود: به دلیل بروز برخی اختلافات میان کشورهایی که به سلطه استبداد نازی تن در داده‌اند، و مردم آزادیخواه، کمینترن و مدرسه آن منحل خواهد شد. البته این اقدام دلایل سیاسی پنهانی داشت. منحل شدن کمینترن نتیجه سازش استالین با هم‌پیمانان غربی بود که کمینترین را نوعی آژانس برای تشویق انقلاب کمونیستی در کشورهای خود می‌دانستند.

من از نظر زمان استخدام نیز فوق‌العاده خوش شانس بودم. گروه قبلی فارغ‌التحصیلان در مأموریتی با چتر از هواپیما به خاك آلمان ریخته شده بودند تا با گروههای مقاومت تماس برقرار کنند اما در دامی که ضداطلاعات رایش سوم پهن کرده بود، افتادند. ضداطلاعات آلمان پیامهای رادیویی دروغینی را پخش کرده بود که مأموران شوروی آن را درست و معتبر پنداشته و در دام افتاده بودند. «گشتاپو» و ضداطلاعات نظامی هیتلر این مأموران را دستگیر و اعدام کرد. فداکاری آنها باعث شد که گروه ما از دچار شدن به سرنوشت مشابهی ایمن بماند. در عوض ما در مزرعه‌ای در مجاورت مدرسه در بخش خدمات موتوری مشغول به کار شدیم و بارهای کرجی‌ها را در کنار رودخانهٔ «بلایا» خالی می کردیم.

با وجود این، اطلاعیهٔ مذکور برای ما غافلگیر کننده بود. مگر معلمان نگفته بودند که کمینترن سازمانی ابدی است و عالی‌ترین نهاد در حزب است؟ اما کل برنامهٔ آموزشی ما در این جهت بود که دستورات را بدون چون و چرا اجرا کنیم. آموخته بودیم که هر آنچه را که حزب دستور می‌دهد به عنوان تصمیم درست

بپذیریم و صبورانه منتظر دستورات جدید شویم.

احتمالاً به دلیل اینکه من پسر یك نویسندهٔ مشهور بودم، رهبری حزب مناسب دید که مرا به عنوان مجری و مفسر در بخش «رادیوی خلق آلمان» که صدای حزب کمونیست آلمان در رادیو مسکو بود به کار گیرد. بنابراین به مسکو بازگشتم. در سن بیست سالگی عضو کامل حزب کمونیست شدم و در جلسات آن در هتل قدیمی لوکس در اتاق «ویلهلم پیك» که بعدها نخستین رئیس جمهور در جمهوری دموکراتیك آلمان شد، شرکت می کردم. در اینجا و در این هتل - در مرکز عملیات تصفیهٔ کمونیست‌های خارجی - من برای نخستین‌بار با مردانی چون «والتر اولبریخت» و دیگر کسانی که بعد از جنگ زمام امور را در کشورم برعهده گرفتند، آشنا شدم.

در همین حال امی نیز به جبهه اعزام شد تا به عنوان بخشی از عملیات جنگ روانی با استفاده از میکروفن در میان آلمانی‌ها تبلیغات منفی کند. او در نزدیك خطوط دشمن راه می‌رفت و با بلندگو فریاد می‌زد که جنگ تمام شده و از سربازان آلمانی می‌خواست تسلیم شوند. امی در «گومل» بشدت زخمی شد و ما که می‌ترسیدیم دیگر هیچگاه دوباره یکدیگر را نبینیم در ۲۴ سپتامبر ۱۹۴۴ ازدواج کردیم با این حال در آخرین ماههای جنگ همچنان از یکدیگر جدا بودیم.

سرانجام در ماه مه بعدی پیروزی بر آلمان نازی را جشن گرفتیم و من هیچگاه آن خوشحالی و شوق خود و والدینم را هنگامی که به جمع شاد مردم مسکو پیوستیم، فراموش نخواهم کرد. کنراد در خاك آلمان بود و در حملهٔ نهایی به برلین شرکت داشت و در جریان این حمله شش مدال شجاعت گرفت. او در نامه‌ای نوشت که منتظر ماست و من شروع به جمع‌آوری اسباب و اثاثیهٔ دوران زندگی نوجوانی در روسیه کردم. در مدرسه کمینترن پی‌برده بودیم که بعد از پیروزی نهایی متفقین به آلمان بازخواهیم گشت. اکنون زمان آن فرارسیده بود.

فصل سوم

شاگردان استالین

یازده ساله بودم که آلمان را ترك کردیم و به مسکو رفتیم و یازده سال دیگر گذشت تا به آلمان باز گشتیم. اغلب اوقات مرا به شوخی، از روی تحقیر یا انتقاد «نیمه روسی» خوانده‌اند، اما هیچگاه این صفت را توهین به حساب نیاورده‌ام و حمایت روس‌ها عامل اساسی در کارم بود. دوستان آلمانی کمونیستم می دانستند که زندگی اولیهٔ من، در شوروی و با روحیهٔ روس‌ها شکل گرفته است. نزدیکی من به شوروی اعتباری به من می‌بخشید که در سالهای بعد در بحث‌ها با قاطعیت از آن استفاده می کردم.

وقتی بعدها در سفرهای مأموریتی از مسکو دیدن می کردم، به محض آنکه فرصتی فراهم می‌شد، هویت آلمانی رسمی خود را کنار می گذاشتم و با ظاهر یك مسکویی در خیابانها به گردش می‌پرداختم و با مردمی که بیش از برلین و برلینی‌ها برایم آشنا بودند، به گفتگو می‌پرداختم. به ساختمان آپارتمان قدیمی‌مان در کوی «نیژنی کیزلوفسکی» که حالا با لوح‌های یادبود برای پدر و برادرم تزیین شده بود

می‌شناختم و به دیدن بسیاری از دوستان قدیمم در خیابان «اربات» می‌رفتم. به اتفاق دوست قدیمی‌ام، الیك، که یك پای خود را در طول جنگ از دست داده و حالا استاد زبان آلمانی شده بود، در محلهٔ قدیمی قدم‌زنان به خیابان گورکی که حالا دو باره مانند دورهٔ قبل از انقلاب «تورسکایا»[1] نامیده می‌شود، می‌رفتیم. در زمان دانشجویی، ما ساعتها در صف بلیت «تئاتر هنر مسکو» که تئاتری معروف در این شهر است می‌ایستادیم تا بعد بازی تاراسووا، بازیگر بزرگ را در نمایش «آناکارنینا» تماشا کنیم یا از تماشای بازی میخوئلز. ستارهٔ تئاتر یهودی که نزدیك مدرسهٔ ما قرار داشت لذت ببریم. ما آثار کلاسیك روسیه و همچنین بزرگان ادبیات قرن نوزدهم اروپا ـ هین، بالزاك ـ و همچنین گالس ورثی، راجر مارتین دوگار و سبك قوی و محکم همینگوی را دوست داشتیم. وقتی در تابستان سال ۱۹۴۱ دوباره به یکدیگر رسیدیم، با هم با قایق به نقطهٔ خلوتی از رودخانهٔ مسکو رفتیم و شعرهای «الکساندر بلوك» و «سرگئی یسنین» را با صدای بلند خواندیم.

تا سالها برای من ترك مسکو نوعی دلتنگی شدید در فراق وطن ایجاد می‌کرد اما برخلاف برخی از دوستان آلمانی‌ام که در مسکو اسکان گزیدند من هیچگاه وسوسه نشدم بقیه عمرم را در مسکو بمانم. آلمان هنوز میهن من بود و آلمان جایی بود که آموزشهای من در کمینترن و تجربه‌ام در رادیو مرا برای استفاده در آنجا آماده ساخته بود. من بیست و سه ساله بودم؛ جوانی جاه‌طلب و مطلع که هنوز نمی‌دانست در آلمان چه چیزی در انتظار اوست. آموزش ما بشدت ایدئولوژیك بود و بیشتر روی عملیات پاکسازی باقیماندهٔ نیروهای دشمن در سرزمین‌های مغلوب متمرکز بود. نمی‌توانستیم شوك ناشی از مقابله با هموطنان خود را بعد از سقوط دنیای آنها ـ که یك شکست ملی و پایانی شرم‌آور برای دیکتاتوری بود که آنها را شیفتهٔ خود کرده بود ـ مجسم کنیم.

---

1. Tverskaya

ما جوانان کمونیستی که از مسکو بازمی گشتیم خود را پرچمدار روشنفکری سیاسی می‌دانستیم که باید نشان دهد چقدر چپ از راست بهتر است. دستور اولیه این نبود که ساختار کمونیستی را در آن بخش از آلمان که تحت کنترل شوروی است تحمیل کنیم بلکه باید یك پیمان ضدفاشیستی وسیع ایجاد می کردیم (هر چند که این پیمان نیز توسط خود ما طرح‌ریزی می‌شد). این اقدام فقط یك تاکتیك ساده نبود بلکه از نظر ما و همهٔ کمونیست‌ها یك ضرورت بود:

در واقع استالین در ابتدا نسبت به احتمال و امکان تشکیل دولتی به سبك شوروی در این بخش از آلمان مطمئن نبود و می‌خواست راه ارتباط با هم‌پیمانان غربی را باز نگه دارد.

باید گفت بازگشت ما بسیار ناخوشایندتر و رنج‌آورتر از آن بود که تصور می کردیم. برادرم کنراد سالها بعد در فیلم خود، «من نوزده ساله بودم»، جریان مربوط به جوانانی را که در بازگشت به کشور خود با واکنش وحشیانهٔ غیر قابل تصوری روبرو می‌شدند، مورد بررسی قرارداد. در این فیلم جامعه‌ای به تصویر کشیده شد که دچار هرج و مرج است و با نزدیك شدن ارتش سرخ، شهردار در فرمانداری با شتاب پرچم نازی را پایین می کشد یا گاهی فقط دایرهٔ سفید و صلیب شکستهٔ وسط آن را درمی‌آورد. در فیلم، چنین جامعه‌ای با رفتار بچه‌گانهٔ قهرمان جوان داستان مقایسه شده است.

در حالی که کنراد بعنوان افسر فرماندهی نظامی شوروی به تثبیت پایه‌های دولت جدید در بخش تحت کنترل شوروی در آلمان بعد از نازیسم کمك می کرد، به من دستور داده شد به عنوان عضوی از دستگاه حزبی به برلین بروم. والتر اولبریخت که مردی ریشو بود و صدای کلفتی داشت و قبلاً به عنوان رهبر حزب کمونیست در تبعید آلمان ظهور کرده بود، در ماه آوریل از مسکو راهی برلین شد. در این سفر ویلهلم پیك چهره‌ای ملایم‌تر داشت.

بقیهٔ ما یك ماه بعد در ۲۷ ماه مه، در حالی که کت و شلوار نو به تن داشتیم، با

یك هواپیمای نظامی داگلاس «دی سی - ۳» وارد برلین شدیم. تنها چیزی که از هوا دیده می‌شد ویرانه‌های جنگ بود.

جمع ما مجموعهٔ مختلطی از کمونیست‌های قدیمی و اسرای جنگی آلمانی بود که بچه‌های کمونیست‌های قدیمی بودند. هیچکس نمی‌توانست دربارهٔ آنچه که در انتظار ما بود کوچکترین حدسی بزند. همه در بارهٔ آن حرف می‌زدند و می‌پرسیدند. حتی نمی‌دانستیم آیا حزب کمونیست در آلمان مجاز خواهد بود یا خیر. از حرفهای ایده‌آلیستی در مورد ساختن آلمان جدیدی در آنجا خبری نبود. متوجه شدیم که نخستین وظیفهٔ ما همان کار اساسی سازماندهی زندگی است تا به آلمانی‌ها فقط امکان ادامه حیات دهد.

امی با من آمد و این نخستین بار بود که به عنوان زن و شوهر کنار هم بودیم. در حالی که منظرهٔ شهرهای ویران شدهٔ کوچك و بزرگ آلمان را در جلوی چشم داشتیم، برای هر دو نفرمان بازگشت به میهن کاری دردناك و هیجان‌انگیز بود. در سر راه خود مدت کوتاهی نیز ویرانه‌های شهر ورشو را دیده بودیم. شهر کاملاً ویران شده بود و دود از آوارهای آن مثل کورهٔ آدم‌سوزی بالا می‌رفت. هواپیمای ما نخستین هواپیمایی بود که بعد از بازگشایی فرودگاه «تمپلهوف» در برلین، در آن فرود می‌آمد. این فرودگاه سه سال بعد، در زمان بسته شدن راههای ورودی برلین به مرکز فعالیت حمل و نقل هوایی متفقین تبدیل شد. برلین هنگام ورود ما چنان ویرانه به نظر می‌رسید که بازسازی آن ناممکن می‌نمود.

به عنوان بچه‌های کمینترن، حسّ آرمان‌دوستی در ما بسیار قوی بود. ما می‌خواستیم گذشتهٔ نازی را از اذهان مردم بزداییم و از صمیم قلب معتقد بودیم که ایده‌های سوسیالیستی که ما در مهد آن پرورش یافته بودیم، می‌تواند آلمانی را تطهیر کند و به آن حیات دوباره بخشد. اما عادت کردن به زندگی در میان مردمی که سالها هیتلر و گوبلز را ستوده بودند، دشوارتر از آن بود که تصور می‌کردم. به نظر می‌رسید بیشتر مردم قادر نبودند یا نمی‌خواستند آنچه را که نازی‌ها به کمك آنها و

به نام آنها انجام داده بودند، درك کنند. به ندرت کسی پیدا می‌شد که نسبت به آنچه که اتفاق افتاده بود احساس مسئولیت یا گناه داشته باشد. یك بار رادیویی که من در آنجا کار می‌کردم گزارشی راجع به جنایات جنگی آلمان ارائه داد و «امی» به خاطر می‌آورد که حرفهای گروهی از زنان را که در مورد این گزارش بحث می‌کرده‌اند شنیده است. این زنان با استفاده از همان زبان ملی گرایانهٔ افراطی ویژهٔ هیتلر که دوازده سال آن را شنیده بودند، می‌گفتند: «مردان آلمانی هیچگاه چنین جنایاتی مرتکب نمی‌شوند.»

از دیدگاه بسیاری از مردم آلمان و همچنین جهان، ما با سوغات آوردن دیکتاتوری دیگری، از شرق باز گشته بودیم. بعدها غرب به طعنه می‌گفت: ما استبداد سرخ را جایگزین استبداد قهوه‌ای کرده‌ایم اما از دید خود ما اصلاً چنین مبادله‌ای در کار نبود. ما، کمونیست‌های آلمانی، احتمالاً بیش از دیگر خارجیان مقیم مسکو به جنایات استالین با دیدهٔ اغماض می‌نگریستیم زیرا شوروی بود که ما را از مرگ یا زندانی شدن در آلمان نجات داده بود. وقایعی که در زمان حکومت رژیم بیرحم هیتلر به وقوع پیوسته بود، هر گونه تردید ما در مورد جریانهای شوروی را تحت الشعاع قرار می‌داد و من قادر نبودم سیستم سوسیالیست را حکومتی استبدادی بدانم. از نظر من و کمونیست‌های نسل من این سیستم از نیرویی آزادیبخش برخوردار بود. شاید در روشهای آن رگه‌ای از خشونت وجود داشت اما ما همواره احساس می‌کردیم در اساس نیرویی در جهت خیر و صلاح است و هر گونه تلاش برای تغییر دادن این اعتقاد قلبی من بی‌ثمر بود.

این طرز برخورد، تعیین کنندهٔ طرز فکر و اندیشهٔ ما در سراسر سالهای جنگ سرد بود و طبق آن هر زمان مطلب ناخوشایندی در مورد جناح خود می‌شنیدیم نخستین سؤال ما این نبود که «آیا این ادعا درست است یا خیر؟»، بلکه این سؤال مطرح می‌شد: «آنها با متهم کردن ما به این جرم سعی دارند چه چیزی را در مورد خود پنهان سازند؟» وقتی این سیستم دفاعی کامل شود دیگر بندرت

ممکن است انتقادی بتواند لطمه‌ای وارد آورد.

ما در عین حال ساده‌لوح هم بودیم. من امیدوار بودم آلمانی‌ها بعد از شوك ناشی از شکست در جنگ، از اینکه از یوغ هیتلر آزاده شده‌اند سپاسگزار خواهند بود و از نیروهای شوروی به‌عنوان آزادکنندگان خود استقبال خواهند کرد. اما واقعیت چیزی متفاوت از این تصور بود. در همان مجتمع آپارتمانی که در آنجا زندگی می‌کردم. صدای همسایگان خود را می‌شنیدم که با هم بحث می‌کردند که در آپارتمانهای بزرگ و روشن ردیف جلوی مجتمع چه افرادی ساکن خواهند شد. قبلاً این آپارتمانها در اختیار یك خانواده نازی بود و حالا خالی شده بود. با خود به تلخی می‌اندیشیدم سقوط آلمان به عنوان یك قدرت جهانی حس جاه‌طلبی مردم این کشور را برای داشتن «بیشترین فضای ممکن برای زندگی» از بین نبرده است. زمانی جوش آوردم که شنیدم خانواده‌ای ادعا دارد که چون هیچگاه عضو حزب نازی نبوده، آپارتمانها به آن تعلق می‌گیرند در حالی که در محل، همین خانواده به خبرچینی برای نازی‌ها شهرت داشت و به پنج تن از کمونیست‌ها خیانت کرده و آنها را به مقامها لو داده بود.

ما ادعا داشتیم یك نظام صلح‌دوست و انسانی روی کار می‌آوریم. چگونه ممکن بود که مغلطهٔ نهفته در این ادعا از دید تیز من پنهان مانده باشد؟ در پاسخ به این سؤال فقط می‌توانم بگویم که آن بخش از شخصیت من که در سالها اقامت در شوروی نیمه‌روسی شده بود، در بعد احساسی، خواستار انتقام‌گیری بود و می‌خواست وحشت‌هایی را که آلمان در ما ایجاد کرده بود تلافی کند. فکر می‌کردم بعد از شکست دادن کامل دشمن و نیل به پیروزی قطعی، تمایل به انتقام‌جویی کاهش می‌یابد و می‌توانیم رابطهٔ جدیدی بین آلمان و روسیه ایجاد کنیم که در آن اثری از سلطه‌طلبی بر طرف مقابل نباشد.

چند روز بعد از ورود به برلین، یکی یکی نزد اولبریخت احضار شدیم. او به اختصار در بارهٔ نقش ما در تشکیلات حاکم بر منطقهٔ تحت کنترل شوروی سخن گفت. به من دستور داده شد به عنوان سردبیر در رادیو برلین کار کنم. رادیو برلین

مجتمع عظیمی در بخش تحت کنترل انگلیس در «شارلوتنبورگ»[1] بود که قبلاً «رادیو رایش» نام داشت و تحت کنترل جوزف گوبلز اداره می‌شد و اکنون به دست شوروی افتاده بود. من ابتدا با این دستور اولبریخت مخالفت کردم چون به عنوان مهندس، آموزش دیده بودم و اطلاعات اندکی در بارهٔ تکنیک‌های تبلیغات سوسیالیستی داشتم. البته در دوران کودکی زمانی که تبلیغات سوسیالیستی تجربه‌ای سرنوشت‌ساز در مقاومت در برابر نازی‌ها بود، تا اندازه‌ای با آن آشنا بودم. وقتی از او پرسیدم چه زمانی به من اجازه داده می‌شود تحصیلات هوانوردی خود را در مسکو به اتمام برسانم. او داد کشید: «فقط کاری که گفتند انجام بده. ما مسائلی مهمتر از هواپیماسازی داریم که باید نگران آنها باشیم.» با وجودی که ابتدا نسبت به کارم بی‌میل بودم اما وقتی برای تهیه گزارش بیرون رفتم و (با نام مستعار میشائیل استورم[2]) تفسیرهایی در مورد سیاست خارجی تهیه کردم، کار کردن در رادیو را جالب یافتم. ایستگاه رادیویی ما که در بخش تحت کنترل انگلیس و دور از بخش شوروی واقع شده بود، در واقع در دورهٔ جنگ سرد که در آن زمان در آستانهٔ شروع بود، یك پایگاه مرزی محسوب می‌شد. وجود این فاصله بین ما و مقرّ حزب در برلین شرقی بدین معنی بود که می‌توانستیم نسبتاً مستقل کار کنیم. من جزوه کوچکی داشتم که اولبریخت در زمان اقامت در مسکو نوشته بود و ضمن تشریح خط حزب بر جنگ علیه فاشیسم تأکید کرده بود. در ابتدای کار این، تنها دستورالعمل سیاسی بود که در اختیار داشتم.

گاهی به طور تصادفی اولبریخت را می‌دیدم. در برنامه‌ای که به نام «تریبون دموکراسی» داشتم، او در حمایت از «حزب وحدت سوسیالیست» سخن می‌گفت. این حزب در واقع همان حزب کمونیست آلمان شرقی بود که در سال ۱۹۴۶ از

1. Chartottenburg
2. Michael Storm

ادغام کمونیست‌ها و سوسیال ـ دموکرات‌ها در بخش تحت کنترل شوروی تشکیل شد. صدای زیر و بلند او با آن لهجهٔ محلی ساکسونی آشکار، تأثیری ناخوشایند روی شنوندگان می گذاشت. وقتی من با صداقت خطرناك جوانی، توصیه کردم باید اجازه دهد یك گوینده متن سخنان او رابخواند و خودش کمی آموزش صدا ببیند، از ناراحتی رنگ چهره‌اش تغییر کرد. واقعاً تعجب‌آور است که بعد از آن شروع ناشیانه کار من در برلین شرقی پیشرفت کرد.

ما سعی می کردیم با پاسخ دادن به سؤالات شنوندگان در مورد موضوعات ظاهراً ممنوعه، برنامه‌های رادیو را جذاب و باروح کنیم. از جمله سؤالاتی که مطرح می‌شد عبارت بودند از سؤالاتی در مورد سرنوشت صدها هزار آلمانی که به عنوان اسیر جنگی در شوروی به سر می‌بردند، چگونگی برخورد با خرده‌ـ کارگزاران نازی و مرز جدید کوچك شدهٔ آلمان در طول رودخانه‌های «اودر» و «نیس». جالب است که این موضوعات از نظر مأموران نظارت شوروی در رادیوی ما موضوعات ممنوعه نبودند. بزرگترین اختلاف ما با این مأموران بر سر پخش سخنرانی‌های خسته کننده به مدت چندین ساعت متوالی بود که آنها اصرار داشتند باید بدون آنکه وقفه‌ای در سخنرانی پیش آید، پخش شود. یکی از این موارد سخنرانی ظاهراً تمام نشدنی آندری ویشینسکی[1]، وزیر خارجه شوروی در سازمان ملل بود که از قطع روابط مسکو و هم‌پیمانان غربی خبر می‌داد. این نوع برنامه‌ها باعث شد که بسیاری از شنوندگان ما در شمار شنوندگان ایستگاه رادیویی تازه تأسیس «ریاس»[2] یا همان رادیوی بخش تحت کنترل آمریکا در آیند.

مشکلات دیگری نیز مطرح بود. ما اجازه نداشتیم آزادانه در بارهٔ رابطهٔ مردم آلمان با نیروهای اشغالگر شوروی یا در بارهٔ غارت و تجاوزاتی که در مسیر حرکت

1. Andrei Vishinsky
2. RIAS

نیروهای ارتش سرخ به سوی برلین انجام گرفته بود، گزارشی ارائه دهیم. برخورد خشن و بیرحمانه علیه مردم مغلوب، بویژه در پروس شرقی، رازی سر گشاده بود. ما نیز مثل همهٔ آلمانی‌ها از شنیدن این اخبار به وحشت می‌افتادیم و احساس می‌کردیم تنها راه برای نزدیك کردن آلمانی‌ها و روس‌ها این است که بی‌پرده دربارهٔ تمام جنایات جنگی حرف بزنیم. رهبری حزب کمونیست آلمان از این وضع بسیار خشمگین بود زیرا رفتار سربازان ارتش سرخ، جلب کردن مردم را به طرف شرق دشوارتر می‌ساخت. ما عقایدی داشتیم ولی قادر به بیان آشکار آن نبودیم. بسیاری از افسران متمدن‌تر شوروی نیز در خفا اعتراف می‌کردند که نباید اجازه داده می‌شد چنین شقاوتهایی انجام گیرند. اما همان کلمهٔ «روس‌ها» که به طور مداوم از سوی نازی‌ها برای بیدار کردن حسّ خصومت قدیمی مردم استفاده می‌شد بار دیگر برای بسیاری از مردم حسّ ترس را زنده می‌کرد.

ما به عنوان کمونیست‌های آلمانی نسبت به این شقاوتها آن طور که باید اعتراض نمی‌کردیم و این کار دو دلیل عمده داشت. اول آنکه بعد از تمام خسارات و جنایاتی که نیروهای مسلح آلمان در تجاوز به شوروی به بار آورده بودند، برای یك آلمانی شایسته نبود که از بیرحمی روس‌ها انتقاد کند. در وجود آن دسته از ما که آلمان هیتلری را ترك کرده بودند، احتمالاً رگه‌هایی از تنفر نسبت به آن گروه از مردم خودمان که به خود اجازه داده بودند به ابزاری در دست رایش سوم تبدیل شود، وجود داشت. دلیل دوم فقط این بود که ما به دلایل ایدئولوژیك تردیدهای خود را در مورد رفتار روس‌ها سرکوب می‌کردیم.

بسیاری از مردم این سؤال را از من پرسیده‌اند که به عنوان جوانی عالم و آگاه از خانواده‌ای با فرهنگ چگونه در آن زمان می‌توانستم اثرات این وقایع ناخوشایند را به ذهنم راه ندهم. حسّ کنجکاوی در من به قدر کافی قوی بود که به این حرفها و انتقادات گوش کنم اما کلمات آنها از صافی ایدئولوژیك ذهنم عبور نمی‌کرد و بدون آنکه اثری بر من داشته باشند، به طور سطحی از کنار آنها می‌گذشتم. در دوران

هرج و مرج توأم با انتقام و سوء ظن در سالهای بعد از جنگ، بی عدالتی در همه جا شایع بود، اما توجه ما فقط روی این نکته متمرکز بود که اطمینان حاصل کنیم نازیسم دیگر هیچگاه دوباره بر آلمان سایه نمی اندازد. در واقع، بیشتر شنوندگانی که نامه می فرستادند بیشتر، از محو کردن آخرین اثرات باقیمانده از نازیسم سخن می گفتند و کمتر نگران سرنوشت افرادی بودند که در این جریان آسیب دیده بودند.

زمانی که مقام‌های اشغالگر شوروی شروع به دستگیری دسته‌جمعی نازی‌های سابق و مخالفان مختلف استالین کردند، هزاران تن از سوسیال ـ دموکرات‌های مخالف نازیسم جارو شدند و برخی از اردوگاههای کار سر در آوردند. جالب است که این اردوگاههای کار تا همین اواخر در زمان نازی‌ها اردوگاههای اسرا بود. ما در مورد دستگیری‌ها چیز زیادی نمی‌دانستیم و آنچه را نیز که از آن باخبر می‌شدیم تبلیغات بیرحمانهٔ غرب می‌انگاشتیم. برای مثال روزنامهٔ سوسیال ـ دموکرات «تلگراف» چاپ برلین غربی گزارشی را چاپ کرد که حاکی بود؛ بخشی از نیروهای پلیس موسوم به «کی ـ ۵»[1] در زیرزمین یك مجتمع مسکونی ـ که محل زندگی من بود ـ مردم را مورد بازجویی و شکنجه قرار می‌دهند. من این گزارش را کاملاً تکذیب کردم و این روزنامه را متهم کردم که نه تنها خبر مربوط به شکنجه بلکه حتی وجود نیرویی به نام «کی ـ ۵» را از خودش در آورده است. فقط بعدها وقتی به وزارت امنیت ملی منصوب شدم پی بردم که واقعاً نیرویی به نام «کی ـ ۵» وجود داشته و واقعاً در همان زیرزمین افراد مظنون را شکنجه می‌کرده است.

در تمامی سالهای فعالیتم این گونه وقایع را نادیده می‌گرفتم، ناچیز می‌پنداشتم یا سعی می‌کردم آنها را به نحوی توجیه کنم و فقط باید دوباره به

1. K - 5

خوانندگان یادآور شوم که چگونه شخصیت من در مبارزه علیه فاشیسم شکل گرفت: ما احساس می‌کردیم که علیه چنین مخالفان مستبدی تقریباً هر کاری مجاز است. به موقع خود و تحت نفوذ سخنرانی سرّی نیکیتا خروشچف در سال ۱۹۵۳ قبل از بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست کم کم احساس من تغییر کرد. خروشچف در این سخنرانی جنایات استالین را برای حامیان کمونیست خود و بعداً برای همهٔ جهانیان افشاء کرد. امّا قبل از آن و در بیشتر سالهای زندگی خود تردیدی نداشتم که ما کمونیست‌ها خواستار عدالت و تجدید حیات اجتماعی هستیم. این اندیشه باعث شده بود که محاکمات نمایشی مسکو در زمان اجرای عملیات تصفیه را توجیه کنم و اکنون نیز اقدامهای اضطراری لازم در برخورد با جنگ سرد نوظهور باعث می‌شد اعمالی نظیر حمله به سوسیال دموکرات‌های آلمانی را که در زمان نازی‌های زنده مانده و دوام آورده بودند، نادیده بگیریم. در موارد مشخص و منحصر بفرد من هر اقدامی که از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم اما تعداد چنین مواردی نیز بسیار اندك بود. شاید احساس می‌کردم که از برخی معیارهای اخلاقی معاف هستم و اطمینان به این اعتقاد که ماشین کمونیست هیچگاه خطری علیه من که یکی از بچه‌های آن بودم، بوجود نخواهد آورد، این احساس را در من تقویت می‌کرد. من هیچگاه خود را به عنوان قربانی احتمالی تصور نمی‌کردم و همین نیز در مورد پدرم صدق می‌کند و شاید دلیل دوام آوردن ما نیز همین باشد. او حتی در نامه‌ای به استالین در سال ۱۹۴۵ شکایت کرد که از بازگشت به آلمان به عنوان یك یهودی منع شده و وقتی طرح منفور موسوم به «طرح پزشکان» که در سالهای آخر حکومت استالین اعلام شد، زمینه را برای احیاء احساسات ضدیهودی در شوروی مساعد ساخت، من یا پدرم ابداً نگران نشدیم. در دوران هرج و مرج بعد از جنگ درست مانند دوران تهدید و ناامنی قبل از جنگ احساس می‌کردم خدشه‌وارد آوردن به کسانی که با شیطان می‌جنگند کار من نیست.

البته از بسیاری از جنایات وحشتناك عصر استالین، حتی در زمان وقوع آنها

با خبر بودم. هر کس می گوید از این جنایات اصلاً خبر نداشته دروغ می گوید. اینها چیزهایی نیست که از به یادآوردن آن احساس غرور کنم. من حتی در مورد آنها با رهبران کمونیست آلمانی حرف زدم. اما در آن زمان و در حال حاضر هیچگاه جنایات رژیم کمونیست و جنایات نازی‌ها را در یك ردیف هم‌طراز هم قرار نداده‌ام، و اگر بخواهم از مورد بخصوصی نام ببرم که مرا متقاعد ساخته هیچگاه نمی توان این دو را هم ردیف هم دانست، باید همان حقایق دردناکی را ذکر کنم که در محاکمهٔ رهبران نازی به اتهام ارتکاب جنایات جنگی در دادگاه نورمبرگ پدیدار شد.

در سپتامبر ۱۹۴۵ از سوی ایستگاه رادیویی برای تهیه گزارش در مورد دادگاه رسیدگی به جنایات جنگی در نورمبرگ به این محل اعزام شدم. تا آن زمان من از طریق دستگاه تبلیغات شوروی از وقایع آلمان نازی مطلع شده بودم که این تبلیغات نیز بیشتر روی سرنوشت کمونیست‌های آلمان متمرکز بود. اما برخی ماجراهای خانوادهٔ خود من که در مسکو خبر آن به ما رسید و همچنین نوشته‌های پدرم در مورد شروع جریانی که به «کشتار جمعی» معروف شد، از جمله منابع اطلاعاتی ما بودند. با وجود این به کندی و خیلی دیر متوجه شدیم که مادهٔ مربوط به قتل عام یهودیان در قلب «سوسیالیسم ملی» نهفته است. اما در نورمبرگ، به نظر می رسید پیکر «سوسیالیسم ملی» گویا عریان روی میز تشریح قرار گرفته است؛ در آنجا بود که وسعت کامل این کشتار دسته‌جمعی برای نخستین بار برایم آشکار شد.

من به عنوان پسر یك خانواده کمونیست یهودی، از اینکه می‌دیدم در مقابل شخصیت‌های برجستهٔ عصر نازی نشسته‌ام، از هیجان می لرزیدم. نورمبرگ قبلاً «جعبه جواهرات آلمان» نامیده می شد اما حالا تا ابد نام آن قوانین تبعیض نژادی را در ذهن تداعی می کرد که میلیونها نفر یهودی قربانی آن شدند. در حالی که در ویرانه‌های نورمبرگ می گشتم به طور ناگهانی و بی‌مقدمه بر این حقیقت واقف شدم که ما کمونیست‌ها و دیگر مخالفان هیتلر در جلوگیری از وقوع چنین قتل عامی

چقدر ناتوان بوده‌ایم و در آنجا سوگند خوردم که دیگر هیچگاه نباید چنین اتفاقی در خاك آلمان دوباره به وقوع بپیوندد.

به همین دلیل رنجش و ناخشنودی آلمانی‌های شکست خورده از اشغالگران شوروی مرا عصبانی و ناراحت می‌کرد. ساده‌لوحانه در نامه‌ای به والدینم نوشتم: «جوانمردی و بخشش ارتش سرخ در اینجا امری عادی و معمولی در نظر گرفته می‌شود و مردم دائم شکایت دارند. به نظر می‌رسد هنوز عمق فاجعه‌ای را که هیتلر برای آلمان به بار آورده خوب درك نکرده‌اند. آنها نمی‌فهمند که شانس دیگری برای شروع حیات دوباره‌ای در اختیارشان گذاشته شده است.»

به دنبال وقایع سال ۱۹۴۸ آلمان رسماً به دو قطب سیاسی جداگانه تقسیم شد. در این سال انجام اصلاحات سیستم ارزی در سه منطقهٔ تحت اشغال غربی‌ها منجر به همبستگی و اتحاد این سه منطقه و تشکیل جمهوری فدرال آلمان شد. در پاسخ به این رویداد، جمهوری دموکراتیك آلمان نیز در اکتبر سال ۱۹۴۹ رسماً بنیانگذاری شد که مراسم آن با جشن و چراغانی، راهپیمایی مردمی و سرودهای میهنی همراه بود. از نظر برخی سوسیالیست‌های حساس همه چیز به شکل ناراحت کننده‌ای به نمایش‌های قدرت در زمان نازی‌ها شباهت داشت، اما از دید من این جریان لحظهٔ تاریخی بزرگی در روابط آلمان و روسیه بود. کمی بعد از سوی کمیته مرکزی احضار شدم و به من گفته شد که مرا برای تحکیم این رابطه انتخاب کرده‌اند. باید روز اول نوامبر به عنوان مشاور سفارت آلمان شرقی در مسکو به شوروی باز می‌گشتم. برای برعهده گرفتن این شغل باید از تابعیت شوروی خارج می‌شدم و بار دیگر رسماً تبعهٔ آلمان می‌گردیدم. روز سوم نوامبر سال ۱۹۴۹ وارد مسکو شدیم.

بعد از زندگی در میان ویرانه‌های برلین، عظمت و راحتی زندگی دیپلماتیك برای ما آرامش بخش بود و از زندگی خانوادگی خود در مسکو بسیار لذت

می‌بردیم. و واقعاً هم زندگی خانوادگی بود: زمانی که در سال ۱۹۴۶ جریان محاکمات نورمبرگ را گزارش می‌دادم. نخستین کودك ما، پسری موطلایی با چشمان خاکستری رنگ به دنیا آمد که نام میشائیل را برایش انتخاب کردیم؛ بعد از او در سال ۱۹۴۹ خواهرش، تاتیانا متولد شد. همسرم امی که از نیرنگ و تزویرهای دنیای سفارت خوشش نمی‌آمد، این فرصت را یافت که خود را با تحصیل در رشته ادبیات روسی سرگرم کند و کار روی تز دکترایش را در مورد داستایوفسکی شروع نماید.

من به عنوان مشاور اول سفارت جمهوری دموکراتیك آلمان سرانجام دیداری با شخص استالین داشتم و با وجود گذشت سالها از این واقعه هنوز برایم تجربه‌ای مهم محسوب می‌شود. در گفتگو با دوستان هم سّن خود متوجه می‌شوم که استالین هنوز در رؤیاهای ما ظاهر می‌شود و این شاید در اثر به یاد آوردن راهپیمایی‌های مردمی عظیمی باشد که در میدان سرخ شاهد آن بودیم. در طول این راهپیمایی‌ها، شدت ابراز احساسات مردم در تحسین از سران حاکم به قدری بود که حواس ما را از کار می‌انداخت، همچنین ممکن است به یادآوردن تصاویر و مجسمه‌های استالین ـ که مدتهاست از مسکو ناپدید شده‌اند ـ علت این رؤیاهای مکرر ما باشد. این تصاویر و مجسمه‌ها ما را بر آن می‌داشت که خود را در حضور یك «نیمه خدا» احساس کنیم.

در واقع هر قدر سعی می کنم ذهن خود را به ارزیابی عینی و بی‌طرفانهٔ کارهای اهریمنی استالین وادار کنم. این جنبهٔ نیمه عارفانهٔ تجربه‌ای که از استالین دارم از بین نمی‌رود. ممکن است از بین رفتن کامل آن جنبهٔ مثبت و مفید هم داشته باشد چون همواره به من یادآور می‌شود که جذبهٔ یك دیکتاتور چقدر قوی و مؤثر باقی می‌ماند و حتی بعد از افشای شرارتهای او ادامه می‌یابد.

بهترین و زنده‌ترین خاطره‌ای که از دورهٔ کوتاه فعالیت در سفارت دارم، مربوط به ضیافتی است که در فوریه ۱۹۵۰ به افتخار مائوتسه تنگ، رهبر چین، در

تالار بزرگ هتل متروپل برگزار شد. من در حالی که پشتم به طرف در ورودی تالار بود ایستاده بودم که ناگهان سکوتی بر تالار حکمفرما شد. وقتی به پشت سرم نگاه کردم جوزف ویساریونوویچ استالین را دیدم که در چند متری من ایستاده بود. او همان تونیك اونیفورم ـ مانند معروفش را که یقهٔ ایستاده داشت به تن کرده بود و هیچ مدال یا نشانی به سینه نداشت. استالین به شکل حیرت آوری کوتاه و چاق بود و سرطاسش برق می‌زد. این ویژگی‌ها با تصاویری که فیلم‌ها و پوسترها از رهبر بزرگ ساخته بودند در تضادی آشکار بود. من ابتدا به دلیل احساس ناامیدی و بعد به خاطر احساس غروری که در من پدید آمد، یك لحظه بی حرکت ماندم. با خود گفتم: «حداقل مانند یك مرد معمولی به نظر می‌رسد و باید از همهٔ داستانهایی که دربارهٔ خودپرستی‌اش و حمایت او از کیش شخصیت پرستی می گویند، خبر نداشته باشد.

من به عنوان کاردار به جای سفیر آلمان شرقی در این مراسم حضور داشتم و در ردیف جلو، محلی که سران هر دو هیأت به سلامتی یکدیگر گیلاسها را بلند می کردند نشسته بودم. در حالی که «ژوئن ـ لای»، وزیر خارجهٔ چین و آندری ویشینسکی، همتای روسی او با هم حرف می‌زدند، استالین پشت سر هم سیگار برگ هرزگووینی روشن می کرد. (این سیگارها از نوع بلند و مخصوص روسی بود که نوك کاغذی داشت و مورد علاقه استالین بود.) بعد چند بار خودش از میهمانان خواست گیلاسهای خود را بالا ببرند و به سلامتی دیگران بنوشند و یك بار فروتنی و همبستگی رهبران چین را ستود. بعد به شکلی تهدیدآمیز گیلاسش را به سلامتی مردم یوگسلاوی بالا برد و گفت امیدوار است روزی دوباره جایگاه خود را در خانوادهٔ کشورهای سوسیالیستی بازیابند. فقط دو سال قبل از این ضیافت بود که یوگسلاوی دستورات استالین را زیر پاگذاشته و یوسیپ بروز تیتو، رهبر با جذبهٔ یوگسلاوی از تن دادن به خواسته‌های رهبر کرملین و ستودن او خودداری کرده و خواستار استقلال بیشتری در ادارهٔ این کشور چندملیتی بالکان شد. ما در

کشورهای وفادار به استالین از اینکه می‌دیدیم تیتو جسارت مخالفت با خواسته‌های استالین را داشته با آمیزه‌ای از ترس و تعجب به یوگسلاوی می‌نگریستیم.

تك تك کلمات رهبر شوروی مانند احکام دینی مورد احترام ما بود. از نظر من ـ مانند بسیاری از میهمانان آن ضیافت ـ استالین و مائو ماوراء بشر عادی بودند. آنها سنگ بنای تاریخ را تشکیل می‌دادند. در آن زمان هنوز کوچکترین تصوری از بروز اختلاف و شکاف میان چین و شوروی در آیندهٔ نزدیك نداشتم اما به خاطر دارم به این موضوع می‌اندیشیدم که چرا مائو در تمام شب کلمه‌ای به زبان نیاورد. از خود می‌پرسیدم آیا این نشانهٔ همان خصیصهٔ معرف چینی‌ها یعنی مرموز بودن آنها نیست.

تمام تجاربی که در طول دو سال خدمت دیپلماتیك خود داشتم به این شکل هیجان‌انگیز نبود. در ضیافتی که به مناسبت دومین سالگرد بنیانگذاری آلمان شرقی برگزار شد، بحث بر سر وجود شکاف و اختلاف یا دولت کمونیستی سرخ نبود، بلکه مشاجره بر سر نوع لباسی بود که باید می‌پوشیدیم. طبق معمول همیشه دیپلماتهای جوان با سرپرست هیأت اختلاف نظر داشتند. او از ما می‌خواست برای نشان دادن عظمت ضیافت کت‌های فراگ که قسمت پشت آن بلندتر از جلوست بپوشیم. ما جوانان خواستار کت و شلوار رسمی معمولی بودیم. در پایان توافق شد لباس رسمی شب بپوشیم و کروات مشکی بزنیم. با وجود این در آن زمان فقط کشورهای سوسیالیستی بودند که جمهوری دموکراتیك آلمان را به رسمیت می‌شناختند و از نظر اکثر آنها کروات مشکی مخصوص بورژواها و مردود بود. با وجودی که بعدها به عنوان کارگزاران کمونیستی مطیع منفور همگان شدیم. اما در سالهای اول حیات جمهوری دموکراتیك آلمان این کشور هنوز همان ویژگی‌های منظم گذشتهٔ پروسی خود را داشت و باید بگویم که در آن میهمانی جز ما تنها کسانی که لباس رسمی به تن داشتند مستخدم‌ها بودند. وقتی نیکلای

کروتیتسکی[1] اسقف اعظم ارتدوکس روسیه قصد ترك میهمانی را داشت و من از روی احترام او را تا اتاق رختکن همراهی کردم، اسقف کمی جیب‌های خود را در زیر ردایش جستجو کرد و سرانجام سه روبل درآورد و به عنوان انعام به من داد.

در اوت سال ۱۹۵۱ پیامی فوری برای بازگشت به برلین شرقی جهت مشورت با آنتون آکرمان[2]، وزیر خارجه، دریافت کردم. او که نام واقعی‌اش یوگن هانیش[3] بود، از جمله تئوریسین‌های برجستهٔ دفتر سیاسی حزب به شمار می‌آمد. هنگامی که یك روز صبح در وزارت خارجه به دیدنش رفتم به گرمی به من سلام کرد و حالم را جویا شد. از من خواست همان روز بعدازظهر در اتاق شمارهٔ فلان در ساختمان باشکوه کمیته مرکزی حاضر شوم. تا بعد از ظهر که به دیدنش رفتم گیج و مردد بودم. وقتی در ساعت مقرر سر قرار حاضر شدم، همان رفیق آکرمان را در پشت میز دیگری - این بار به عنوان یکی از اعضای دفتر سیاسی حزب - یافتم. پافشاری آکرمان روی پنهانکاری و تفکیك قوا بین حزب و دستگاه دولتی - که در عمل یکی بودند - دلیل این حرکت بی معنی آکرمان بود.

قضیه از این قرار بود که وظیفهٔ تشکیل یك سرویس اطلاعاتی سیاسی به آکرمان محول شده بود و قرار بود من به این کار منصوب شوم و در مسئولیت «روشن کردن اذهان در دولت جوان» سهیم باشم. صریح‌تر بگویم، باید در آینده جاسوس می‌شدم. بار دیگر، این نیز یك دستور بود و همان گونه که در آن زمان مرسوم بود، سؤالی در مورد این دستور نپرسیدم یا حتی به تأثیری که روی زندگی من می‌گذاشت فکر نکردم. حزب مرا به مدرسه کمینترن فرستاده بود، حزب مرا به کار در مسکو و رادیو برلین گمارده بود، حزب مرا به عنوان دیپلمات به مسکو اعزام کرده بود و اگر حزب اکنون فکر می‌کرد

1. Nikolai Krutitsky
2. Anton Ackermann
3. Eugen Hanisch

برای کارهای اطلاعاتی و جاسوسی مفید و مناسب هستم چون و چرا نداشت و باید از دستور اطاعت می‌شد. من به خود می‌بالیدم که آن قدر مورد اعتماد حزب هستم که مرا در کارهای محرمانه شرکت داده‌اند. درك این حسّ اطاعت بی چون و چرا از احکام، برای ناظران غربی بسیار دشوار است، اما بدون درك کردن نفوذی که حزب روی ما داشت و شیوه‌ای که برای تعیین راههای انتخاب برای کمونیست‌های هم‌نسل من به کار می‌برد، درك کردن زندگی ما ناممکن است، چه رسد به قضاوت در مورد آن.

روز ۱۶ اوت سال ۱۹۵۱ کار خود را در ساختمان نوساز «مؤسسه تحقیقات علمی اقتصادی» شروع کردم. این مؤسسه در واقع پوششی برای شبکهٔ اطلاعاتی در حال پیدایش آلمان شرقی بود. کار جدید من با گشت‌زنی به اتفاق ریشارت اشتالمان[1] با یك اتومبیل هشت سیلندر لیموزین تاترا که در آن زمان ماشینی بسیار باشکوه و شیك بود، شروع شد. اشتالمان که وظیفهٔ به راه‌انداختن عملیات به او محول شده بود یك انقلابی حرفه‌ای و شخصیتی بانفوذ بود و مورد تحسین من قرار داشت. نام واقعی او آرتور ایلنر[2] بود اما از آنجا که سالها در دنیای زیرزمینی کمونیسم با نام اشتالمان کار کرده بود، همه و حتی همسرش فکر می‌کردند که این نام واقعی اوست و او را به همین نام خطاب می‌کردند. اشتالمان از سال ۱۹۱۸ به عضویت حزب کمونیست آلمان درآمده بود و در سال ۱۹۲۳ عضو «شورای نظامی» آن شد. او نیز مانند دیگر اعضای قدیمی حزب بندرت در بارهٔ گذشته‌ای که مملو از راز و رمز بود حرف می‌زد، با وجود این در گفتگو با من داستانهایی از مأموریت‌های خود در شوروی، انگلیس، چین، اسپانیا، فرانسه، سوئد و آمریکا تعریف و مرا سرگرم می‌کرد. او در جنگ داخلی اسپانیا لقب تقریباً افسانه‌ای «ریشار پاتیزان» را داشت و از دوستان نزدیك «گئورگی دیمیتروف»[3]، کمونیست

1. Richard Stahlmann
2. Artur Illner
3. Georgy Dimitrov

بلغاری بود که نازی‌ها او را به عنوان طراح آتش‌سوزی در پارلمان آلمان متهم کردند. زمانی که گشتاپو برای دستگیر کردن دیمیتروف می‌رود، اشتالمان نیز پیش او بوده اما هر دو نفر حتی بعد از دستگیر شدن و تحت بازجویی قرار گرفتن، خونسردی خود را حفظ کردند. دیمیتروف بعدها اشتالمان را «بهترین نیرو در کادر عملیاتی» توصیف کرد و این سابقه باعث شد او در رهبری جدید آلمان شرقی نفوذ زیادی داشته باشد. او با همهٔ آنها کاملاً صمیمی بود و هر زمان در کارهای مقدماتی تأسیس سرویس اطلاعاتی مشکلی پیش می‌آمد، او به دیدار اوتو گروتووهل[1] می‌رفت و مشکل فوراً از میان برداشته می‌شد.

این مشکلات معمولاً در رابطه با پول و منابع بود. در سالهای اول ما بشدت به پول نقد نیاز داشتیم و دست یافتن به ارزهای معتبر از طریق کانالهای رسمی ماهها طول می‌کشید. اغلب اوقات اشتالمان به دیدن وزیر دارایی می‌رفت و در بازگشت کیف قراضه‌اش پر از اسکناسهای تانخورده بود. زمانی که چکسلواکی در حرکتی اندیشمندانه ۲۴ دستگاه اتومبیل تاترا به دولت آلمان شرقی تحویل داد، اشتالمان به نحوی موفق شد نیمی از این محموله را برای استفادهٔ مؤسسه ما که هنوز سرویس کوچکی بود، از آنها بگیرد تا حتی وقتی که هنوز کار درست و حسابی نداشتیم، بتوانیم با ظاهری باشکوه و با عظمت در رفت و آمد باشیم. اشتالمان درك می‌کرد که این گونه ظواهر جنبی در بالابردن پرستیژ و اهمیت سرویس ما در چشم دولت مؤثر است و می‌دانست آن اداره‌هایی که سعی می‌کنند کار خود را هر چه ممکن است ارزانتر انجام دهند، معمولاً توجه طرفداران کاهش بودجهٔ ادارات را بیشتر جلب می‌کنند.

نخستین جلسهٔ ما در «بونسدورف» واقع در جنوب شرقی حومهٔ برلین تشکیل شد، هیچکس روز تشکیل جلسه را کاملاً به یاد نمی‌آورد و هیچگونه سند

1. Otto Grotewohl

مکتوبی نیز در این مورد وجود نداشت بنابراین بعدها ما اول سپتامبر ۱۹۵۱ را به‌عنوان تاریخ بنیانگذاری سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی اعلام کردیم. کمی بعد، به دفتری در ساختمانی که سابق بر آن مدرسه بود و در ناحیهٔ «پانکاو» در برلین شرقی و نزدیك محلهٔ ممنوعه‌ای که محل زندگی رهبران دولت و حزب بود نقل مکان کردیم که این نشانه‌ای دال بر پذیرفته شدن ما به عنوان کادری لاینفك از دولت و حزب محسوب می‌شد.

در ابتدای کار ما فقط هشت نفر بودیم و چهار مستشار روسی از جمله یك مأمور ارشد سازمان امنیت ملی شوروی به نام «رفیق گرائر» به ما کمك می کردند. آندری گرائر[1] قبلاً در سفارت شوروی در استکهلم به عنوان افسر اطلاعاتی کار کرده بود. او از کارگزاران بسیار با تجربه بود و وقتی از خبرچین‌هایی که شناسایی کرده بود، سرویس‌هایی که در آنها رخنه پیدا کرده و مأموران قهرمانش تعریف می کرد ما با چشمانی از تعجب گشاد شده پای صحبت او می نشستیم. از او آموختیم که چگونه ساختار اساسی یك سرویس اطلاعاتی را تشکیل دهیم. این ساختار برای تقسیم وظایف و هدف قراردادن نقاط آسیب پذیر دشمن لازم بود. افسوس که گرائر عاقبت خوشی نداشت و چند سال بعد به شکل ناخوشایندی کارش پایان یافت. او نسبت به دیگران کاملاً بی‌اعتماد شده بود که تصور می کنم نتیجهٔ ترکیب شدن از کار افتادگی حرفه‌ای با جوّ حاکم بر شوروی در دورهٔ استالین بود. او و آکرمان که رئیس رسمی سرویس اطلاعاتی بود به دشمنان درجه یك تبدیل شدند و این فکر در سر گرائر افتاد که آکرمان از عوامل بیگانه است و به او ظنین شد. بعد از مدتی مجبور شدند گرائر را به مسکو احضار کنند. بعدها از دوستان خود در سرویس اطلاعات شوروی که از سرنوشت گرائر ناراحت بودند شنیدم که در واقع او به جنون حاد مبتلا شده است، آن حس هوشیاری و تیزبینی که

1. Andrei Grauer

زمانی گرائر را به بهترین مأمور اطلاعاتی تبدیل کرده بود، سرانجام او را از پای در آورد.

در محافل دولتی و حزبی نام پنهانی سازمان ما «مدیریت مرکزی تحقیقات علمی و اقتصادی» بود. این نام در واقع به هیچوجه پنهانی و سرّی نبود چون هر شخص مطلعی را به یاد «مدیریت مرکزی اوّل» در «ك. گ. ب» می‌انداخت که مسئول عملیات جاسوسی آن بود. در سال ۱۹۵۶ سرویس اطلاعاتی خارجی ما «مدیریت اطلاعات مرکزی» نام گرفت.

مشاوران روسی ما نقشی قاطع و حتی کنترل کننده داشتند. در ابتدا رؤسای بخش ما نقشه‌های عملیاتی خود را از زیر نظر موشکافانهٔ این مشاوران تدوین می‌کردند. روس‌ها روشهای فوق‌العاده بروکراتیك را که خاص شوروی بود، دنبال می‌کردند و با این کار ما را دیوانه می‌کردند. علاوه بر اینکه مجبور بودیم آیین‌نامه‌ها و دیگر اسناد را با دست کپی کنیم، باید ساعتها وقت صرف می‌کردیم تا آنها را در پوشه‌های جداگانه به شکل مرتبی صحافی نمائیم و این روشی بود که پلیس مخفی تزار قبل از انقلاب در روسیه به اجرا می‌گذاشت. هیچکس نمی‌دانست این کار به چه منظوری انجام می‌گیرد و چه معنایی دارد اما هیچکس هم علت را سؤال نمی‌کرد و همه بی چون و چرا از دستورات اطاعت می‌کردند.

ساختار دستگاه ما در واقع کپی کامل مدل شوروی‌ها بود. نشر دستورالعمل‌های ما به گونه‌ای بود که بوضوح نشان می‌داد از روی متن روسی ترجمه شده‌اند. اهداف اصلی فعالیت‌های آیندهٔ ما در این دستورالعمل‌ها مشخص شده بود که عبارت بودند از: جمع آوری اطلاعات سیاسی در بارهٔ آلمان غربی و برلین غربی، جمع آوری اطلاعات فنی و علمی در زمینهٔ سلاحهای هسته‌ای و سیستم‌های تحویل، انرژی اتمی، شیمی، مهندسی الکترونیك، هوانوردی و سلاحهای غیرهسته‌ای و آخرین فعالیت که قطعاً کم اهمیت ترین کار نبود همان جمع آوری اطلاعات در بارهٔ هم‌پیمانان غربی و اهداف آنها در ارتباط با آلمان و برلین بود.

«واحد ضد اطلاعات» یکی از ادارات مستقل و کوچك «مدیریت اطلاعاتی مرکزی» بود که کارش زیر نظر گرفتن و رخنه در سرویس‌های اطلاعاتی غربی بود اما خیلی زود این واحد با وزارت امنیت ملی که ادارهٔ نظارتی به مراتب ماهرتر در اختیار داشت، درگیری پیدا کرد. حتی وقتی در سال ۱۹۵۳ ما را تحت پوشش این وزارتخانه قرار دادند، این درگیری ادامه یافت و ضداطلاعات تحت کنترل مستقیم وزارتخانه باقی ماند. جنگ بروکراتیك باعث شد ما از اطلاعات مهمی در مورد عملیاتی که در داخل وزارتخانهٔ خودمان انجام می گرفت - بویژه در سالهای بعد که مأموران ضد اطلاعات شروع به همکاری با تروریست‌های خارجی کردند - محروم شویم و به آنها دسترسی نداشته باشیم.

مردم اغلب می‌پرسند چرا مسکو سرویس ما را به گونه‌ای ایجاد کرد که به رقیبی برای خودش تبدیل شویم. علت این است که استالین بدرستی حدس می‌زد که در دورهٔ بعد از جنگ نفوذ و رخنه در آلمان برای سرویس‌های اطلاعاتی روسیه دشوار خواهد شد و ایجاد یك سرویس امنیتی داخلی و منسجم در آن بخش از آلمان که تحت کنترل شوروی قرار می گیرد، موجب می‌شود ما از کار خود احساس غرور کنیم و به این ترتیب در جهت منافع شوروی فعالیت نماییم. در ابتدای کار همهٔ اطلاعاتی را که به دست می آوردیم در اختیار مستشاران شوروی نیز قرار می‌دادیم و آنها از همه چیز، حتی نام سرّی منابع اطلاعاتی ما و تك تك موارد مطلع بودند، اما بتدریج شروع به محفوظ نگاه داشتن اسامی منابع نمودیم و فقط برخی اطلاعات را در اختیار افسران رابط شوروی قرار می‌دادیم.

نخستین سمت من معاونت بخش تحلیل بود که زیر نظر رابرت کورپ[1]، از همقطاران سابقم در رادیو مسکو، اداره می‌شد. «کورپ»، اطلاعات سیاسی زیادی داشت و به نکات ریز و درشت علوم مختلف واقف بود. من مطالب زیادی را از او در

1. Robert Korb

زمینه‌هایی که ربطی به کار ما نداشت ـ نظیر اسلام، سوابق پیچیدهٔ اسرائیل، و درگیریهای مذهبی در شبه قارهٔ هند ـ فرا گرفتم. او تحلیل گری باهوش بود که به من آموخت گزارشها را با دیدهٔ شك و تردید مورد بررسی قرار دهم و بزودی به این نتیجه رسیدیم که اگر گزارشهای مطبوعات بدقت خوانده شوند، اغلب می‌توانند نتیجه‌گیری‌هایی را به دست دهند که به مراتب از گزارشهای سرّی کارگزاران مفیدتر است و تحلیل‌گران ما باید به منظور ارزیابی مواد اطلاعاتی خام، نتیجه‌گیری‌های مستقلی از منابع مختلف بیرون کشند. از آن زمان، این اندیشه هنوز با من باقی است.

کورپ که در رفتار و همچنین در اندیشه و تفکر فردی جالب و غیر معمولی بود، می‌توانست با شوخی‌ها و طنزهای خود، توجه اطرافیان را جلب کند. در اغلب این شوخی‌ها اثری از احترام نسبت به مقامات مافوقی که باید به آنها گزارش می‌داد، دیده نمی‌شد. از آنجایی که من و او در این رفتار خالی از احترام نسبت به افراد مافوق شبیه هم بودیم، بزودی پی بردیم که وجه مشترك‌های زیادی داریم. هر چند هر دو، خدمتگزار وفادار دولت بودیم اما سعی می کردیم از آن تعصبی که ویژهٔ برخی رهبران سیاسی بود فاصله بگیریم.

گروه ما بسرعت رشد کرد و ما دوباره از مجتمع «پانکاو» در برلین به ساختمانی بزرگتر در «رولاندوفر»[1] واقع در مرکز برلین شرقی نقل مکان کردیم. در آنجا سرویس جدیدی به نام سرویس اطلاعات خارجی تأسیس شد که گوستاو استسیندا[2] ریاست آن را بر عهده داشت و من بزودی به مقام معاونت او ارتقاء یافتم. وی دهها سال در اسپانیا و سایر نقاط جهان برای ضد اطلاعات شوروی کار کرده و در انجام عملیات سرّی تجربه داشت.

---

1. Rolandufer
2. Gustav Szinda

متأسفانه هیچیك از ما دو نفر در مورد اینکه عملیات خود را علیه سرویس آلمان غربی از کجا باید شروع کنیم، هیچ ایده‌ای نداشت. سقوط رایش نازی تأثیری روی این سرویس نگذاشته بود و سرویس اطلاعات آلمان غربی عملاً به‌صورتی سالم و دست نخورده دوباره ظهور کرده بود. شخصیت‌های اطلاعاتی برجسته‌ای که زمانی در خدمت هیتلر بودند اکنون در روستای کوچك و مرموزی در «باواریا» که «پولاچ» نام داشت برای اربابان جدید کار می کردند. زمانی که نام این روستا برای نخستین بار در مطبوعات ظاهر شد، نمی‌دانستیم در کجا واقع شده و مجبور شدیم به نقشه مراجعه کنیم. این روستا دنیای ناشناخته‌ای برای ما بود که به‌نظر می‌رسید از دسترس خارج است، با وجود این با گذشت زمان کم کم با کار آن کاملاً آشنا شدیم.

اولین بار در تیتر روزنامهٔ دیلی اکسپرس چاپ لندن به نام ژنرال راینهارت گهلن[1]، نخستین رهبر اطلاعاتی آلمان غربی برخوردم. در این تیتر آمده بود: «ظهور دوبارهٔ ژنرالهای هیتلری جاسوس، این بار به خاطر دلار» نویسندهٔ گزارش سفتون دلمر[2] بود. این روزنامه نگار به دلیل ارتباطی که با سازمان اطلاعات انگلیس داشت، مشهور بود. در طول جنگ او مدیریت ایستگاه رادیویی «زولداتن‌زندر کالس»[3] را که متعلق به ضد اطلاعات انگلیس بود بر عهده داشت. این گزارش دلمر هیاهوی زیادی به راه انداخت چرا که نشان می‌داد نه تنها شبکه اطلاعاتی قدیمی نازی‌ها دست نخورده باقی مانده، بلکه سرویس‌های جاسوسی جدید جمهوری فدرال شامل تعدادی از اس-اس‌های سابق و کارشناسان اطلاعاتی نظامی است که در زمان هیتلر در فرانسه و سایر نقاط فعالیت داشتند. گهلن خود سرپرست واحد جاسوسی نظامی نازی‌ها علیه ارتش سرخ بود.

---

1. Reinhard Gehlen
2. Sefton Delmer
3. Soldatensender Calais

همان‌طور که در سازمانهای اطلاعاتی بلوك شرق، روس‌ها حرف اول را می‌زدند، در محدودهٔ اطلاعاتی آلمان غربی نیز دستورات از طرف آمریکایی‌های صادر می‌شد و به‌طوری که بعدها معلوم شد آنها به کمك خدمات گهلن به رابطه‌های قدیمی نازی‌ها دسترسی پیدا کردند.

همچنین شایعاتی دربارهٔ نقش ژنرال جرج پاتن، پسر، پخش شده بود. گفته می‌شد که او برخی افسران بلندپایهٔ آلمان را تحت حمایت خود قرار داده است. من با نگرانی می‌دیدم که تحقق یافتن هدف اعلام شده یعنی استقرار صلح و اتحاد در اروپا در دوران بعد از جنگ دیگر به هیچوجه امکان‌پذیر نیست. دست و پای هر دو طرف بسته شده بود. صلحی که به قیمت آن فداکاری‌هابه دست آمده بود اکنون شکننده و سست به نظر می‌رسید. اروپا به دو قسمت تقسیم شده بود و مرز آن درست از وسط آلمان می‌گذشت.

کنراد آدنائر[1]، صدراعظم آلمان غربی از «سیاست قدرت» و استراتژی عقب راندن کمونیسم حمایت کرد. این استراتژی توسط جان فاستر دالس[2] که برادرش آلن، رئیس سازمان سیا بود، اعلام شد. قدرت شوروی در پایان جنگ غرب را به عقب رانده بود و اکنون واشنگتن حاضر بود تمام امکانات سیاسی، اطلاعاتی، اقتصادی و حتی در صورت ضرورت، نیروی نظامی خود و هم‌پیمانانش را برای ضدحمله به کار گیرد. گهلن متوجه شد که این درگیری جدید فرصتی به او می‌دهد تا روی سیاست نفوذ مستقیم داشته باشد. قبل از آنکه آلمان غربی سرویس اطلاعاتی گهلن را از سازمان سیا تحویل گیرد او با آدنائر ملاقات کرد و پس از آن آدنائر از او حمایت کرد و قدرت فوق‌العاده‌ای در اختیارش نهاد؛ از جمله این اختیارات کنترل پرونده‌ها علیه دشمنان سیاسی داخلی، شامل سوسیال -

1. Konrad Adenauer
2. John Foster Dulles

دموکرات‌ها بود که در پارلمان در جناح مخالف دولت دموکرات ـ مسیحی جبهه‌گیری کرده بودند. در نیروهای مسلح آلمان غربی و تشکیلات اداری دولتی خدمتگزاران وفادار رایش سوم بار دیگر سمت‌های عالی را در اختیار گرفتند و افسران سابق نازی نیز سازمان گهلن را اداره می‌کردند.

نام هانس گلوبکه[1] ـ یکی از نزدیکترین مشاوران آدنائر که سرانجام وزیر خارجه شد ـ به مترادفی برای این نوع نفوذ و رخنه در دولت جدید تبدیل شد. گلوبکه در زمان هیتلر از مقامات بلندپایهٔ وزارت کشور بود و کسی بود که تفسیری جنجالی و معتبر در مورد قوانین نژادی نورمبرگ نوشت و به تبعیض نژادی خشونت‌آمیز مشروعیت بخشید و سرانجام به «راه‌حل نهایی» پیشنهادی هیتلر انجامید. گلوبکه به مدت ده سال وزارت خارجه را در دولت آدنائر برعهده داشت.

برلین در دههٔ ۱۹۶۰ با این جو متشنجی که داشت بعد از وین، قلب عملیات جاسوسی در اروپا بود. حدود هشتاد مؤسسه جاسوسی با شبکه‌های مختلف و سازمانهای مخفی در این شهر فعالیت داشتند، در ادارات سری روسیه و آمریکا که با نقاب مؤسسات مختلف ـ از شرکتهای لوله‌کشی یا صادرکنندهٔ مربا گرفته تا ادارات تحقیقاتی و علمی ـ کار می‌کردند، افسرانی فعالیت داشتند که کارگزاران خود را استخدام کرده یا فعالیت‌های آنها را تحت کنترل داشتند. قبل از برپا شدن دیوار برلین در سال ۱۹۶۱ که این شهر و همچنین ملت آلمان را به دو قسمت تقسیم کرد، این کارگزاران می‌توانستند به راحتی بین دو بخش این شهر و دو نیمهٔ آلمان در رفت و آمد باشند.

این وقایع مربوط به دوران قبل از وقوع معجزهٔ اقتصادی در آلمان غربی و بنابراین در دورهٔ کمبودها و زوال اقتصادی بود. نیاز به غذا یا پیشرفت مردم را به جاسوسی اغوا می‌کرد. اما در حالیکه آلمان غربی می‌توانست خیلی راحت

1. Hans Globke

به پاداش‌های مالی متوسل شود، ما هنوز با کمبود پول نقد روبرو بودیم و باید طرز برخوردی ایدئولوژیك‌تر را دنبال می کردیم. بسیاری از خبرچین‌های ما در آلمان غربی ـ بویژه در صحنهٔ سیاسی و بخش اقتصادی ـ کمونیست نبودند بلکه به این دلیل با ما کار می کردند که می‌خواستند به تقسیم آلمان پایان دهند و معتقد بودند سیاست همپیمانان غربی فقط در جهت تقویت بیشتر این تقسیم‌بندی است. بعداً وقتی دیوار برلین بالا رفت، ما برخی از این خبرچین‌ها را از دست دادیم. این دیوار در واقع سمبل آلمان تقسیم‌شده و نمادی سیمانی از آن بود.

مشخص کردن جزئیات کار تأسیس سرویس جاسوسی نوپا بیشتر وقت مرا می گرفت. توجه من روی غرب متمرکز بود و سخت تلاش می کردم با تغییرات سیاسی در آمریکا و اروپا آشنا شوم و دربارهٔ تحولات و پیشرفتهای سرویس‌های اطلاعاتی آنها بعد از جنگ، اطلاعاتی کسب کنم.

ما ناچار بودیم به منابع اطلاع‌رسانی جدیدی در مراکز سیاسی، نظامی، اقتصادی، علمی و فنی در طرف مقابل دست یابیم. حرف زدن در این مورد آسانتر از عمل کردن بود زیرا مقررات امنیتی دستگاه ما که از سوی شوروی به ما تحمیل شده بود مقرراتی خشك و فوق‌العاده جدی بود. باید هزاران کاندید مورد بررسی قرار می گرفتند تا سرانجام چندتایی قبول و انتخاب شوند. افرادی که خویشاوندان غربی داشتند مردود بودند. همچنین اکثر کسانی که در سالهای جنگ به عنوان پناهنده یا اسیر در غرب به سر برده بودند مورد قبول واقع نمی‌شدند. برخلاف شایعاتی که هنوز هم بر سر زبانهاست، ما هیچگاه دانسته، نازی‌های سابق را در درون دستگاه خود استخدام نکردیم و خود را از این نظر از بُعد اخلاقی بالاتر از آلمان غربی می‌دانستیم.

ما به برخی پوشه‌های نازی‌ها در مورد اسامی اعضای آن در دورهٔ رایش سوم دسترسی داشتیم که می توانستیم با استفاده از آنها افرادی را که در غرب بودند و سوابق همکاری خود با نازی‌ها در گذشته را از بین برده بودند، به همکاری با

خود راضی نماییم. بسیاری دیگر داوطلبانه خواهان همکاری با ما می‌شدند و مدعی بودند که این کار را نوعی جبران اخلاقی خساراتی می‌دانند که در گذشته به‌بار آورده بودند. نپذیرفتن این ادعانشانهٔ ساده‌لوحی بود. دلیل واقعی به احتمال قوی‌تر این بود که می‌خواستند خود و شغل آینده‌شان را در غرب در برابر افشاگری‌های ناخوشایند از طرف ما در آینده بیمه کنند. در آلمان ما این کار را «بیمهٔ عقب‌افتاده» می‌خواندیم. از طریق حزب کمونیست آلمان غربی خدمات یکی از سیاستمداران حزب دموکراتیك آزاد به ما به ارث رسید. او «لوتهار وایروخ» نام داشت و بعدها در «وزارت امور مربوط به آلمان» در آلمان غربی مشغول به کار شد. ما کشف کردیم وایروخ هنگامی که در زمان اشغال لهستان توسط آلمان سمتی مهم برعهده داشته، مرتکب جنایات جنگی شده است. قبل از کشف این حقیقت، او اطلاعات سیاسی زیادی در اختیار ما قرار داده بود اما بعد از آن با او قطع رابطه کردیم. یکی دیگر از نازی‌های سابق نیز که عضو «گارد حمله» بود و «موریتس» نام داشت در استخدام ما بود و در طول مبارزه سیاسی ما علیه جامعه دفاعی اروپا کمك‌های شایان توجهی به ما کرد. (این جامعه نه به دلیل فعالیت‌های سرویس اطلاعاتی ما برای بی‌اعتبار کردن این پروژه بلکه براثر حسّ ملی‌گرایی فرانسوی‌ها به بن‌بست خورد.)

سوابق گذشته سلاحی قوی در دست سرویس‌های جاسوسی بود و هر دو طرف از اینکه از آن به عنوان باج‌خواهی استفاده کنند، ابایی نداشتند. درست همان‌گونه که ما در پی آن بودیم که با افشای سوابق مقامات بلندپایه یا سیاستمداران متخاصم زمینهٔ سقوط آنها را فراهم کنیم، «کمیته داوران آزاد» در برلین غربی نیز که سازمانی ضدکمونیستی متشکل از وکلای فراری از شرق بود، جزوه‌هایی درمورد مقامات خرده‌پای شرق که موفق شده بودند سوابق خود و عضویت در حزب نازی را پنهان نگاه دارند، منتشر می‌کرد اما از آنجایی که تقریباً تمامی افسران اطلاعاتی بلندپایهٔ ما و همچنین نخبگان سیاسی بلوك شرق در زمان حکومت

رایش سوم در تبعید یا در اختفا به سر می‌بردند، در این جنگ تبلیغاتی که غرب به‌راه انداخته بود ما برنده شدیم.

برخی از نازی‌ها سعی کردند با پنهان نگه داشتن گذشتهٔ خود تغییر جناح داده و به ما بپیوندند. کمی بعد از شروع کارم، یکی از کارکنان با نگرانی شدید نزد من آمد و گفت متوجه شده روی بازوی مردی که در بخش بازجویی کار می‌کند، علامت اس-اس خالکوبی شده است. بخش بازجویی و تحقیق از حساس‌ترین و مسأله‌دارترین ادارات وزارتخانه بود و من ابداً میل نداشتم خود را در معرض تیغ برخی از آن مردان خشنی که در آنجا کار می‌کردند قرار دهم، می‌توانستم خوب تصور کنم که چگونه فردی که در رژیم قبلی از داشتن چنین شغلی لذت می‌برده، اکنون نیز از این کار راضی و خرسند است. ما بدون سروصدا او را از کار برکنار کردیم.

بازی کثیف و مصالحه‌ناپذیر باج‌خواهی ادامه یافت و هردو طرف در آن شرکت داشتند. برخی نازی‌های سابق در غرب یا از روی پشیمانی و یا به‌خاطر پول، خدماتشان را در اختیار ما می‌گذاشتند و برخی نیز فقط به‌منظور جلوگیری از افشای سوابقشان به‌عنوان دستیاران سابق رژیم نازی به این کار مبادرت می‌ورزیدند. شوروی بیش از غربی‌ها شانس باج‌خواهی داشت، زیرا پروندهٔ نازی‌ها در اختیار مسکو بود و افرادی نظیر هاینتس فلفه[1]، از اس-اس‌های سابق را به استخدام خود درآوردند. او در سازمان اطلاعات نازی‌ها یعنی «ادارهٔ امنیت رایش» مقام سرهنگی را داشت و بعد از جنگ به استخدام سرویس گهلن درآمده بود. فلفه مأمور دوجانبه شوروی شد و همهٔ دستاوردهای سرویس اطلاعاتی آلمان غربی را در اختیار مسکو می‌گذاشت. میزان صدماتی که او با این خیانت به‌بار آورد فقط با کارهای مأموران دوجانبه‌ای چون کیم فیلبای، جرج لیك و آلدریش امس قابل مقایسه است.

---

1. Heinz Felfe

یکی از نخستین فرصت‌های ما برای نفوذ در سرویس‌های جاسوسی متفقین از طریق ضداطلاعات حزب کمونیست در آلمان به دست آمد. جنبش سوسیال ـ دموکرات آلمان برای مقابله با عملیات سرکوبگرانهٔ «کایزر» سرویس‌های مخفی ایجاد کرده بود. حزب کمونیست آلمان نیز از طرف مقامات حاکم مورد آزار بیشتری قرار می‌گرفت (کشته شدن رزا لوکزامبورگ و کارل لیپکنکت، از اعضای جنبش اسپارتاکوس، ازمهمترین وقایع اولیهٔ تاریخ حزب کمونیست هستند) و همین موجب محکم‌تر شدن عزم و ارادهٔ آن شد و بنابراین به تقلید از سوسیال ـ دموکرات‌ها شبکه اطلاعاتی خاص خود را به راه انداخت. این شبکه خیلی سریع با رهبری کمینترن در مسکو و سرویس‌های مخفی آنجا ارتباط نزدیك برقرار کرد.

مغزهای متفکر شبکه اطلاعاتی حزب کمونیست در این قرن ارنست اشنلر[1] و هانس کیپنبرگر[2] بودند که اشنلر در سال ۱۹۴۴ به دستور هیتلر کشته شد و بعدها نیز استالین را مسئول مرگ کیپنبرگر در سال ۱۹۳۷ معرفی کردند. این شبکه به جمع آوری اطلاعات نظامی و علمی ـ فنی که باید به شوروی رد کرده می‌شد، می‌پرداخت و در طول سالهای زمامداری هیتلر منبع اصلی اطلاعات برای شبکه جاسوسی معروف روته کاپله[3] یا همان «گروه سرخ» بود.

«گروه سرخ» یکی از بزرگترین سازمانهای مقاومت بود و چندتایی از اعضای آن کمونیست و چند نفری نیز مأموران سرویس‌های جاسوسی شوروی (سازمان امنیت ملی، مدیریت مرکزی اطلاعاتی و اطلاعات نظامی) بودند. نخستین مشکلی که با آن روبرو شدم تلاش برای کنترل و سنجش ارزش و فایدهٔ تأسیس شبکه کمونیستی جدید بود. بزودی به این نتیجه رسیدم که شبکه جدیدی

---

1. Ernst Schneller
2. Hans Kippenberger
3. Rote Kapelle

که در امتداد همان خط قدیمی تأسیس شود قابل اعتماد نیست. بویژه انگلیس اقدامات شایان توجهی برای اغوای تعدادی از کمونیست‌ها که اسیر جنگی بودند، انجام داده بود. انگلیسی‌ها همچنین در جذب کردن تعدادی از مهاجران کمونیست و چند مأمور جوان جدید در شبکه جاسوسی تازه تأسیس به موفقیت‌های چشمگیری دست یافته بودند.

موردِ مرکور[1] مثال خوبی است که حیله‌گری این شبکه را نشان می‌دهد. نام واقعی او هانس خواکیم اشلوم[2] بود و من هنگام بررسی کوهی از اسناد که اغلب نامنظم و به‌هم ریخته بودند، به نام او برخوردم. منظور من از بررسی این اسناد جستجو برای یافتن راه نفوذی به سرویس‌های مخفی غرب بود. من پوشه‌ها را مطالعه کردم و متوجه شدم طبق این پرونده او با سازمان ضداطلاعات آلمان غربی که «اداره فدرال محافظت از قانون اساسی» نام داشت و در کلن قرار گرفته بود، تماس داشته است. مرکور همچنین در دنیای سیاست در بن که نزدیك کلن بود رابطه‌های متعددی داشت. گزارش‌های اخیر او به حزب از نظر جزئیات، تنوع و دقت جالب توجه بود و اطلاعات محرمانه‌ای را در مورد احزاب سیاسی در پارلمان آلمان غربی، مطالب محرمانهٔ وزارت خارجه و دیگر وزارتخانه‌ها و اطلاعات سازمانی دربارهٔ سازمان ضداطلاعات آلمان غربی شامل می‌شد. مرکور در ظاهر همان منبع اطلاعاتی دلخواهم بود بنابراین کسی را برای یافتن او به «شلزویگ ـ هولشتاین» یعنی محلی که در آن پوشه به‌عنوان آدرس مرکور ذکر شده بود، فرستادم. مرکور مدعی شد که بی‌صبرانه منتظر تماس ما بوده و دعوت ما را برای آمدنش به برلین بدون تأمل و تردید پذیرفت. او نخستین مأمور مخفی من می‌شد.

مرکور سر وقت در خانهٔ امنی که ویلایی در حومهٔ برلین بود حاضر شد،

---

1. Merkur
2. Hans Joachim Schlomm

مردی بلندقد، لاغر و سی ساله بود که ظاهرش با شغلی که داشت ـ مهندسی الکترونیك ـ متناسب بود. او توضیح داد که اززمان دانشجویی در هامبورگ با حزب کمونیست همکاری داشته و برای بخش اطلاعاتی کار می‌کرده و به دستور حزب به یك سازمان راستگرای دانشجویی پیوسته و نهایتاً منشی خصوصی دکتر فریتس دورلس[1]، رئیس حزب سوسیالیست رایش شده است. سپس به تفصیل از او سؤالاتی کردم اما یك نکتهٔ عجیب در پاسخ‌های او وجود داشت و آن عدم تطابق حرفهای او با اطلاعات ذکر شده در پرونده‌اش بود. مرکور را به برلین غربی بازگرداندیم و از او خواستیم روز بعد دوباره به همان محل بیاید. در این فاصله من پروندهٔ او را به دقت مرور کردم.

وقتی اشلوم بازگشت، من نقش روشنفکر و متفکر و «استسیندا» نقش بازجویی خشن را ایفا کرد. استسیندا برای نشان دادن اینکه تحمل حرفهای متناقض این مأمور آینده را ندارد گفت «بس است، احمق». با بیشتر شدن تناقض‌هایی که در حرفهایش یافتم سرانجام تصدیق کرد که در سال ۱۹۴۸ به دستور انگلیسی‌ها در ضد اطلاعات حزب کمونیست رخنه کرده و هنوز هم برای آنها کار می‌کند و اطلاعاتی را نیز که تاکنون به ما ارائه داده، ساختگی بوده است.

بعد از آن بازجویی به اریش میلکه[2]، مرد شمارهٔ دو در وزارت امنیت ملی (که در ۸ فوریه ۱۹۵۰ بنیانگذاری شده بود) که در نهایت به ریاست این وزارتخانه دست یافت، واگذار شد. او قبلاً نسبت به سرویس ما سوءظن داشت و آن را رقیبی می‌دانست. این مرد استالینیست خشن و پیر از همان روزهایی که با استسیندا در جنگ داخلی اسپانیا در کنار هم بودند، با او کنار نیامده بود و نسبت به من هم نظر

1. Fritz Dorls
2. Erich Mielke

خوبی نداشت و حتی از من متنفر هم بود. میلکه، مرکور را به عنوان مأمور دوجانبه دستگیر و محاکمه کرد که در نتیجه به ۹ سال زندان محکوم شد.

قضیهٔ مرکور زنگ خطر را نه تنها در غرب بلکه در سرویس خود ما نیز به صدا در آورد، از بازجویی‌ها و شهادت‌های مرکور در دادگاه به این نتیجه رسیدیم که اطلاعات او در مورد ضداطلاعات حزب کمونیست و رابطهٔ آن با دیگر سازمانها به مراتب بیشتر از میزانی بود که یك مأمور مخفی باید داشته باشد. در اینجا بود که متوجه شدیم تمامی افراد را در گروههای اطلاعاتی کمونیستی زیرزمینی که بالغ بر چهل تا پنجاه مأمور داشتند باید کنترل کنیم. من گویا قطعات پراکندهٔ «پازلی» را کنار هم قرار می‌دهم. شروع به بازجویی از خبرچین‌ها و افسران رابطی که از آلمان شرقی به آلمان غربی فرستاده شده بودند، نمودم به شکلی که خود مأموران متوجه سوءظن ما نشوند، آنچه که آنها در مورد نقض قوانین عملیات پنهانی به من گفتند، حاکی از احتمال خطر نفوذ دشمن بود.

بنابراین نشستم و نموداری از خطوط ارتباطی مستقیم و غیرمستقیمی که در شبکه‌های اطلاعاتی موجود، وجود داشت کشیدم. این نمودار بتدریج به شبکه‌های خانهٔ عنکبوتی عظیم شباهت پیدا کرد. مانند مهندس هواپیماسازی آموزش دیده‌ای روی کاغذ مخصوص رسم نموداری کشیدم که آن را «خانهٔ عنکبوت» نامیدم. در این نمودار با خطوطی تمام خبرچین‌ها، خانه‌های امن و دیگر منابع را به هم وصل کردم. افرادی را که حدس می‌زدم مأمور دوجانبه باشند قرمز کردم، منابع را آبی و ساکنان خانه‌های امن را سبز رنگ زدم. این خطوط و مربع‌ها همچنین نشان‌دهندهٔ روابط شخصی و حرفه‌ای بود. علامت‌های خاصی نشان‌دهندهٔ شرایط مشکوك بود و آن دسته از افرادی را که رابط ما با سرویس‌های مخالف بودند و به آنها سوءظن داشتیم مشخص می‌کرد. از نظر هر فرد ناواردی این نمودار هیچ معنایی نداشت اما در چشم من طرح روشنی بود که امکانات توسعه و تعمیق کار ما را نشان می‌داد. همچنین برای دست یافتن به تصویر روشنی از میزان

وسعت عوامل بیگانه در این سرویس، این نمودار ضروری بود.

سرانجام به این نتیجه رسیدم که اگر سرویس‌های مخفی غربی می‌خواستند، می‌توانستند براحتی کل این شبکه را نابود کنند. در واقع آنها از هوش یا کارآیی کافی برای چنین کاری برخوردار نبودند اما اگر قرار می‌شد شبکه جاسوسی قدیمی متحول شود یا از روی کارهای آن پرده برداشته شود، این خطر به قوت خود باقی بود. بنابراین فکر کردم به جای این کار بهتر است شبکه را به‌طور کامل از بین ببریم و تمامی رابط‌های کمونیستی را که در آلمان غربی داشتیم، رها کنیم.

در حالی که این «خانهٔ عنکبوت» را زیر بغل زده بودم با والتر اولبریخت که در آن زمان مسئول مستقیم تمامی سرویس‌های اطلاعاتی بود قرار ملاقاتی گذاشتم. تأکید کردم آنچه را که می‌خواهم با او در میان گذارم کاملاً محرمانه است. او به جای آنکه مرا در دفترش پذیرا شود، به منزلش در مجتمع محصور «پانکاو» دعوت کرد. مردم برلین شرقی به کنایه آن را «شهرك» می‌نامیدند. اتاقهای رهبر آلمان شرقی نشانگر ذوق نجاری ماهر در ساختن مبلمانی محکم بود که با کنده‌کاری‌های زیبا تزئین شده بود ولی در عین حال حالت اشرافی نداشت.

من ورقه‌ای را که طرح خود را روی آن کشیده بودم روی میز ناهارخوری اولبریخت باز کردم و جزئیات یافته‌هایم را شرح دادم. قبل از این دیدار، با «آکرمان» مشورت کرده بودم و تصمیم گرفتیم تمامی خطوط ارتباطی با ضداطلاعات حزب کمونیست در آلمان غربی را قطع و تمامی مأمورانی را که به نحوی با آن مرتبط بودند، از کار برکنار کنیم. این حقیقت که مقامات آلمان غربی درصدد غیرقانونی اعلام کردن حزب بودند ـ و سرانجام در سال ۱۹۵۶ حزب کمونیست غیرقانونی اعلام شد ـ در این تصمیم گیری ما نقش مهمی ایفاء کرد. اولبریخت با پیشنهاد من موافقت کرد و از آن پس حزب کمونیست آلمان در آلمان غربی به محدودهٔ ممنوعه‌ای برای فعالیت سرویس ما تبدیل شد. بعدها در سال ۱۹۶۸ که دوره‌ای

لیبرال‌تر بود حزب کمونیست آلمان دوباره در آلمان غربی به عنوان حزبی قانونی شروع به فعالیت کرد اما باز هم برای ما محدودهٔ ممنوعه محسوب می‌شد و با آن ارتباطی برقرار نکردیم.

در سال ۱۹۵۲ تمامی مأموران خود را فراخواندیم و حتی وفادارترین کمونیست‌ها نیز در نوعی «بازداشت خانگی» در انزوا قرار داده شدند و بشدت از آنها بازجویی شد. مردم اغلب می‌پرسند ما در چنین مواردی چه روشی را به کار می‌بردیم. باید بگویم که روش ما براساس وارد آوردن فشار روانی به زنان و مردانی بود که طبق عادت عضویت در گروهی متشکل از افراد همفکر خود، به آنها هویت می‌بخشید و شخصیت و احترامی که برای خودشان قائل بودند از عضویت در این گروه ریشه می‌گرفت. وقتی این اعتماد به طور ناگهانی از میان برداشته شود، فشار روانی به آنها شدید و حاد می‌گردد. هیچ نیازی به تهدید آنها یا صدور حکم دستگیری رسمی نبود. متهم خطاب کردن آنها و گوش‌دادن به پاسخ‌هایشان برای متقاعد کردن ما به بیگناه بودنشان و اینکه مأمور دوجانبه نیستند کافی بود. البته بکارگیری دوبارهٔ آنها در غرب کاملاً مردود بود. به آنها هشدار داده شد دربارهٔ آنچه که روی داده نباید سخنی به زبان بیاورند و همهٔ آنها نیز مثل رفقای خوب به قولی که در این مورد دادند، وفادار ماندند.

برخی از آنها در مبارزه با نازی‌ها کارهای شجاعانه‌ای انجام داده بودند. حتی یکی از آنها در کنار پدر من در اردوگاهی در فرانسه بود ولی قبل از روشن شدن پرونده‌اش او را هفته‌ها در آپارتمان در انزوا نگه داشتیم. به برخی از مأموران مستمری پرداخت کردیم و به برخی دیگر مناصب کوچکی در دیگر ایالات واگذار نمودیم و آنها در آنجا در حالی که هنوز مورد سوءظن و تحت نظر قرار داشتند کار می‌کردند.

در سال ۱۹۵۶ بعد از سخنرانی محرمانهٔ خروشچف در بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست، ما با اهداء مدالها و نشانهایی به این رفقای برکنار شده، از آنها اعادهٔ

حیثیت کردیم. برونو هید[1] که در طول جنگ با مقاومت فرانسه جنگیده بود و از کار بر کنار شده بود و به عنوان مأموری دون رتبه به کارخانه‌ای در «کارل ـ مارکس ـ اشتات» فرستاده شده بود، سرانجام به عنوان معاون دادستانی کل آلمان شرقی ارتقاء یافت. او مرا متهم کرد که در متلاشی کردن شبکه حزب از روشهای بیرحمانه‌ای استفاده کرده‌ام که یادآور روشهای لاورنتی بریا، رئیس پلیس مخفی استالین است ـ که البته این حرف او درست نبود ـ اما سرانجام وقتی دربارهٔ قضیهٔ مأموران دوجانبه نظیر «مرکور» اطلاعاتی کسب کرد، با بی‌میلی، متوجه منظور من شد.

چندتایی از منابع «حفظ شده»، از آلمان غربی فراخوانده نشدند و دوباره فعالیت خود را از سر گرفتند اما از رابطهای جدیدی که به آنجا گسیل داشتیم کاملاً دور نگه داشته شدند. علت این اقدام ما چه بود؟ خیلی ساده است، ما پی برده بودیم که عملیات نفوذی غرب تا آن حد که ما تصور می کردیم و بیم داشتیم، وسعت نداشته است. غرب به اندازهٔ ما از معجزات امنیتی خبر نداشت.

1. Bruno Haid

فصل چهارم

من و جمهوری دموکراتیک آلمان در اوج موفقیت

ماه دسامبر ۱۹۵۲ پیامی از والتر اولبریخت، رهبر آلمان شرقی دریافت کردم که مرا به ساختمان کمیته مرکزی احضار کرده بود. این ساختمان در تقاطع شلوغ خیابان «لوترینگر» (که بعدها ویلهلم پیك نام گرفت) و خیابان «پرنتسلوئر» در مرکز برلین شرقی قرار گرفته و با کاخ الکساندر چندان فاصله‌ای ندارد. در بدو ورود برگه عبوری به من داده شد که نگهبانان آن را و کارت شناسایی‌ام را بدقت مورد کنترل قرار دادند. هرچند در آن زمان اقدامات امنیتی به اندازهٔ وقتی که مقرّ کمیته به «وردرشرمارکت» منتقل شد، شدید نبود و خود ساختمان نیز چندان تأثیرگذار و باابهت نبود اما حتی در آن زمان نیز نشانه‌هایی از توسعه طبقه نخبگان و برگزیدگان که سرانجام خود را از مردم جدا خواهد ساخت، مشهود بود.

من خود را به دفتر اولبریخت معرفی کردم. او جلسه داشت اما بعد از مدت کوتاهی با آن ریش بزی نوك تیز و معروفش و در حالی که لباس شیکی به تن داشت

ظاهر شد. او مرا به اتاق مجاور که دفتر همسرش لوته[1]، نزدیکترین همقطارش بود، دعوت کرد. من از زمانی که در «رادیوی خلق آلمان» در مسکو کار می کردم با همسر او آشنا بودم. لوته بگرمی از من استقبال کرد و اولبریخت برای نشستن یك صندلی به من تعارف کرد و همسرش را بیرون فرستاد. من و او قبلاً چندین بار با هم دیدار کرده بودیم. او از شوخی و تعارف صرف‌نظر کرد و بسرعت به اصل موضوع پرداخت. این منش او بود: بیان منظور، به طور مختصر و مفید، نظم و ترتیب، تمرکز روی موضوعات اساسی و پرهیز از نگاه مستقیم به مخاطب.

اولبریخت با خشکی و با لحنی خالی از هرگونه احساس به من اطلاع داد که آنتون آکرمان که از زمان بنیانگذاری بخش خارجی سرویس اطلاعاتی سرپرستی آن را برعهده داشته به دلیل ناتوانی جسمی خواستار استعفاء شده است. می دانستم که سلامتی بدنی آکرمان مسأله‌ساز نیست، بلکه موضوع این بود که اولبریخت با دیدگاه آکرمان در مورد «راه ویژهٔ آلمان به سوی سوسیالیسم»، مجزا از مدل روسی آن موافق نبود و به حرفهای او در این باره اعتماد نداشت. اولبریخت موفق شده بود علیه آکرمان وارد عمل شود زیرا از رابطهٔ نامشروع او با زنی پرده برداشته شده بود و در دههٔ ۱۹۵۰ این کار در آیین پیوریتن در آلمان شرقی ممنوع بود.

اولبریخت گفت:« ما بر این عقیده‌ایم که شما باید سرپرستی این سرویس را برعهده بگیرید.» کلمهٔ «ما» به طور دقیق‌تر به معنی «رهبری حزب» بود. او از من نپرسید که به نظر خودم برای این شغل مناسب هستم یا خیر. همچنین پیشنهاد نکرد که گفتگو و بحثی بیشتر دربارهٔ آن انجام شود.

من کاملاً غافلگیر شده بودم. هنوز به سی سالگی نرسیده بودم و در سلسله مراتب حزبی هنوز جایگاه مهمی نداشتم، از اولبریخت پرسیدم سرویس اطلاعاتی خارجی چگونه به رهبری حزب گزارش می‌دهد و او پاسخ داد باید به طور مستقیم

1. Lotte

به شخص او جوابگو باشم.

یک ربع بعد دوباره در خیابان بودم و سرم گیج می‌رفت. وقتی به دفترم باز گشتم، ریشارت اشتالمان، کفیل سرویس اطلاعاتی بعد از برکناری آکرمان، منتظرم بود. من از واکنش احتمالی او در برابر انتصابم به این مقام عصبی بودم چرا که مردی با شهرت و تجربهٔ او معمولاً رغبتی به تسلیم شدن در برابر قدرت یک تازه به دوران رسیدهٔ جوان را ندارد. اما او آرام و با خوشرویی گاوصندوق را باز کرد و چند پرونده را که در داخل آن بود به من داد. او هیچگاه در نوشتن گزارش کار چندان قوی نبود در حالی که این بخش مهمی از کار من بود. اشتالمان کلید را روی میز به‌طرف من سُر داد و گفت «دیگر مال شماست. موفق باشید. هر زمان به من نیاز داشته باشید در خدمت حاضرم.» باید اعتراف کنم که کمی احساس غرور کردم چون با شتاب به بیرون رفتم تا برای نخستین روز کار در پشت آن میز بزرگ کت و شلوار نو تهیه کنم.

حتی حالا هم برای من روشن نیست چرا در حالی که فقط شانزده سال از فعالیت من در سرویس اطلاعاتی می گذشت مرا برای سرپرستی انتخاب کردند. اما جمهوری دموکراتیک آلمان شرقی در اکتبر ۱۹۴۹ یعنی فقط سه سال قبل، بنیانگذاری شده بود و مقامات آن باید ضمن کار، همه چیز را یاد می گرفتند. ظاهراً آکرمان خودش مرا به عنوان جانشین پیشنهاد کرده بود و مطمئنم که رشد و پرورش من در مسکو و ارتباطی که با آن داشتم در این تصمیم گیری بسیار مؤثر بوده است. گاهی از من سؤال می‌شود چرا کار در سرویسی را که بخشی از ساختار سرکوب و ظلم بود پذیرفته‌ام. قبل از هر چیز، به نظر من سرویس اطلاعاتی بخشی از ساختار سرکوبگر نبود و علاوه بر این با توجه به استنباطی که از وظیفه، مقررات حزبی و نیازهای جنگ سرد داشتم، خودداری از پذیرفتن این شغل نیز ناممکن بود.

یکی از انتقاداتی که اغلب در غرب از رفتار ما در طول دههٔ ۱۹۵۰ می‌شد این بود که ما نمی‌توانستیم از رویدادهای اطراف خود بی‌خبر باشیم زیرا از تجارب

خود در طول دوران تصفیه در مسکو اطلاعاتی داشتیم، این حرف درست نبود. زندگی و تجربهٔ ما، در مسکو دقیقاً تأثیر عکس داشت. همواره در ذهن ما عذر و بهانهٔ موجهی در توجیه این رویدادها وجود داشت. استالین مجبور بود خشن و کینه‌توز باشد زیرا با دشمنی وحشی و بربر می جنگید. ما هیچگاه نتوانستیم با آن همه دروغهایی که در شوروی در دهه‌های بیست و سی گفته می‌شد کنار بیاییم. در نتیجه نتوانستیم این دروغها، نیمه‌دروغها و انتقام گیری‌هایی را که با تلاش ما در جهت تضمین و حفظ دستاوردهای استراتژیك شوروی در اروپای شرقی همراه بود، به رسمیت بشناسیم. و تأیید کنیم.

ما نیز به نوبهٔ خود مجبور بودیم با انجام اعمال غیرقانونی و خلاف، آرمانهای بزرگ خود را زیر پا گذاریم. علت این بود که آمریکا و هم‌پیمانان آن در اروپا سعی داشتند تلاشهای ما را برای آوردن سوسیالیسم به خاك آلمان نابود کنند. و این کار، یعنی بهانه‌تراشی‌ها ادامه یافت تا آنکه در سال ۱۹۸۹ از خواب بیدار شدیم. من هنوز از پذیرفتن موضعگیری عجولانهٔ آن افرادی که می گویند سیستم ما فقط برپایهٔ دروغ ساخته شده بود خودداری می کنم. اما باید اعتراف کنم که این سیستم تا اندازه زیادی برپایهٔ بهانه‌های مختلف بود.

بعد از آنکه من سرپرست بخش خارجی سرویس اطلاعاتی شدم، اولبریخت فقط شش ماه کنترل مستقیم آن را برعهده داشت و در بهار سال ۱۹۵۳ این بخش تحت نظر ویلهلم تسه سر [1] از اعضای دفتر سیاسی که به طور همزمان سرپرست وزارت امنیت ملی نیز بود، قرار گرفت. سابقه و گذشتهٔ او موجب احترام و اعتبارش در شرق بود. قبل از جنگ او در چین مأموریت‌های سرّی انجام داده و رهبری بریگاد بین‌المللی یازدهم را در اسپانیا عهده‌دار شده بود. تسه‌سر و من خوب با هم کار می کردیم که این حرف به معنای آن است که او دست مرا در مورد

1. Wilhelm Zaisser

تدابیر و نوآوری‌هایم باز می گذاشت. هفته‌ای فقط یکساعت وقت به من داده می شد تا با او حرف بزنم و همیشه هم قبل از آنکه بتوانم مسائلی را که موجب نگرانی ام شده بود مطرح کنم، وقتم تمام می‌شد. او که شاگرد پرشور تئوری مارکسیسم بود، بیشتر مشتاق بود در مورد مشکلات ترجمهٔ چاپ جدید مجموعه آثار جمع آوری شدهٔ لنین به آلمانی که خودش کار ویراستاری آن را برعهده داشت، حرف بزند و برای شنیدن گزارش من رغبتی نشان نمی‌داد. معمولاً به جای آنکه گزارشهای اطلاعاتی روی میز تحریر او باشد، دستنویس‌های پرحجم این کتاب روی میزش دیده می‌شد.

کمی بعد از عید پاك سال ۱۹۵۳ نخستین واقعهٔ انفجارآمیز در تاریخ فعالیتم رخ داد. در جریان واقعه‌ای که بعدها به «جریان ولکان» (آتشفشان) معروف شد، گوتهولت کراز[1] که در واحد اطلاعات اقتصادی ما کار می کرد، به غرب پناهنده شد. این اقدام او از نظر من ضربهٔ سنگینی بود که مرا متوجه ساخت سرویس جوان ما هنوز با ثبات و امنیت فاصله زیادی دارد. علاوه بر این او به تعطیلات آخر هفته رفته بود و تا چند روز کسی متوجه غیبتش نشده بود. این مدت زمان به ضداطلاعات آلمان غربی فرصت کافی داد تا تمامی اطلاعاتی را که کراز در مورد مأموران آلمان شرقی در خاك آنها داشت، از او بیرون بکشد و قبل از آنکه ما حتی متوجه شویم که این مأموران در معرض خطر قرار دارند ـ چه رسد به تلاش برای فراخواندن آنها به آلمان شرقی ـ آنها را دستگیر کند.

فرانتس بلوخر[2]، معاون صدراعظم آلمان غربی در یك کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد در نتیجهٔ اطلاعاتی که در «جریان ولکان» بدست آمد ۳۵ تن از مأموران ما دستگیر شده‌اند. این حرف او اغراق آمیز بود و به هیچ افسر اطلاعاتی هیچگاه

1. Gotthold Kraus
2. Franz Blücher

اجازه داده نمی‌شد از هویت این تعداد کثیر از مأمورانی که در کشور دشمن فعالیت دارند آگاه باشد. معلوم شد ضداطلاعات آلمان غربی که از این نخستین ضربهٔ بزرگ خود بیش از حد هیجان‌زده شده، تعدادی از بازرگانان بیگناه را نیز که در شرق معامله می‌کردند اما قطعاً جاسوس نبودند، در تور خود گرفتار کرده است.

اما این خیانت کر از برای ما بسیار گران تمام شد و دست کم شش نفر از مأموران عملیاتی حرفه‌ای خود را از جمله آندرو تورندیکه[1] از دست دادیم. او از فیلمسازهای بااستعداد فیلم‌های مستند بود که ما از حرفه‌اش به عنوان پوششی برای فعالیت‌های جاسوسی او استفاده می‌کردیم. تورندیکه از اعضای خانوادهٔ معروف «هنسایی» بود و ما سعی می‌کردیم از طریق رابطه‌های او در محافل اقتصادی و سیاسی مقتدر هامبورگ رخنه کنیم. باوجودی‌که آن زمان او در آلمان غربی نبود و در آلمان شرقی به سر می‌برد اما با حقهٔ ساده‌ای دستگیر شد، بدین ترتیب که ضداطلاعات آلمان غربی طی تلگرامی به او اطلاع داد که عمه‌اش بیمار شده است. تورندیکه به آلمان غربی رفت و در آنجا دستگیر شد. خوشبختانه هیچ مدرکی در اثبات فعالیت‌های او وجود نداشت و تورندیکه آزاد شد. او به آلمان شرقی بازگشت و در این سوی مرز با ساختن فیلم، زندگی خالی از گناهی را در پیش گرفت. تسه سر به ملایمت مرا مورد نکوهش قرار داد و گفت: «میشا، باید خیلی چیزها را یاد بگیری.»

ماههای بعدی صرف سازماندهی مجدد تمامی فعالیت‌ها در طول خطوطی کارآمدتر شد، جستجو برای یافتن کاندیدهای مناسب و قابل اعتماد دشوار و پرهزینه بود. کنترل میزان قابل اعتماد بودن آنها از نظر سیاسی، وابستگی‌های شخصی‌شان و چگونگی شخصیت آنها وقت می‌گرفت. ما در پی یافتن شهروندان جوانی بودیم که از نظر سیاسی دارای انگیزه باشند؛ سوسیالیست‌های معتقدی که

1. Andrew Thorndike

به خدمت کردن به آرمان و کشور ما ایمان داشته باشند، اینکه این کاندیدهایی که قرار بود مأمور ما شوند در غرب خویشاوندانی داشته باشند یا خیر موجب نگرانی نبود، اما در مورد افسرانی که باید در مقر مرکزی کار می کردند و در غرب خویشاوندانی داشتند، ممنوعیت استخدام وجود داشت. در واقع، خویشاوندان غربی می توانستند بسیار مفید واقع شوند و به معاف شدن مأموران بلندپرواز از اقامت در اردوگاههای پناهندگان و وارد شدن به جمهوری فدرال آلمان کمك کنند.

هر يك از مأموران زیر نظر شخصی فردی که ادارهٔ عملیات او را بر عهده داشت آموزش می‌دید و در صورتی که هدف فنی یا علمی مورد نظر بود، آموزش ویژه‌ای نیز اضافه می‌شد. وقتی مأموران در آلمان غربی پذیرفته می‌شدند معمولاً وظایف محوله را با دورهٔ نامعلومی از کار بدنی سخت آغاز می کردند تا بر موانع بروکراتیك موجود در راه تثبیت شدن در غرب فائق آیند. بنابراین ما کاندیدهایی را ترجیح می دادیم که از مهارت فنی یا تجارب عملی در حرفه‌ای خاص برخوردار بودند. تقریباً تمامی دانشجویان و جوجه دانشمندانی که در سالهای اول مهاجرت کردند موفق شدند در مؤسسات تحقیقاتی یا شرکتهای مورد نظر ما استخدام شوند، از جمله این مؤسسات عبارت بودند از: مؤسسه تحقیقات هسته‌ای دولت فدرال در یولیش، کارلسروهه و هامبورگ، مؤسسه باتله در فرانکفورت که توسط آمریکا تأسیس شده بود، شرکت زیمنس که بزرگترین شرکت الکترونیك آلمان بود و شرکت «آی. بی. ام» آلمان یا شرکتهای عظیم «باسف»، «هوخست» و «بایر» که مخصوص مواد شیمیایی بودند. از آنجا که تصور می کردیم کارخانجات سنتی اسلحه‌سازی آلمان ـ بعد از فروکش کردن توفانی که بر سر نظامی شدن آلمان به راه افتاده بود ـ سرانجام دوباره تولید تسلیحات را از سر می گیرند، افرادی را نیز در این شرکتها نظیر شرکت «مسراشمیت» و «بولکاو» مستقر کردیم.

برخی از افراد ما توانستند به مناطق و محدوده‌هایی وارد شوند که مقررات شدیدی برای پنهانکاری بر آنها حاکم بود. دیگران نیز به مناصب پردرآمدی در

سطح مدیریت دست یافتند. ما همچنین از رابطه‌های خصوصی و رسمی بین دانشمندان دو آلمان بهره گرفتیم و این موضوعی نسبتاً ساده بود زیرا شرایط آن زمان موجب نگرانی آنها از خطر سلاح‌های اتمی، بیولوژیك و شیمیایی شده بود. آن افرادی که از پیامدهای مشارکت خود در تحقیقات سلاحهای اتمی در دوران جنگ شدیداً آشفته خاطر شده بودند، اهداف بسیار خوبی برای مأموران ما بودند.

مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳ جامعهٔ کمونیستی را بشدت تکان داد، جنگ قدرت شدیدی در کرملین به راه انداخت و رهبری کشورهای اروپای شرقی را با ناامنی و عدم ثبات مواجه ساخت. واکنش من مانند بسیاری از معتقدان به او، اندوه عمیق در کنار احساس گیجی و سردرگمی بود. ما چنان مدت مدیدی تحت رهنمودهای استالین زندگی کرده بودیم که تصور زندگی بدون او دشوار می‌نمود.

اولبریخت شرط می‌بست که سرسخت‌ترین نیروهای تندروی اطراف استالین پیروز خواهند شد. او به منظور خودشیرینی در نزد رژیم جدید، لجوجانه سیاست خود را مبنی بر «تسریع سوسیالیسم» دنبال کرد. این سیاست به معنای مالیاتهای سنگین و سختگیری در واگذاری اعتبار بود که شرکتهای کوچك را در تنگنا قرار داد و مشاغل آزاد را به ورشکستگی کشاند. مزارع بزرگ و شرکتهای زراعی در نتیجهٔ این حرکت ناگهانی در جهت تکمیل کردن اقتصاد سوسیالیستی خساراتی را متحمل شدند. فعالیت‌های کلیسا نیز محدودتر شد.

این سیاست‌ها با مقاومت شدید همگانی روبرو شد. کشاورزان و تولیدکنندگان کوچك با کم کاری یا در صورت امکان، کار نکردن، واکنش نشان دادند. در دسامبر ۱۹۵۲ اوتو گروتوول[1]، نخست وزیر آلمان شرقی هشدار داد که

1. Otto Grotewohl

بزودی با کمبود مواد غذایی و دیگر کالاهای اساسی روبرو خواهیم شد. اما اولبریخت اعتنایی نکرد. او از دیدگاه ایدئولوژی استالینیستی خالص به مقاومتی که در برابر نقشه‌هایش نشان داده می‌شد، نگاه می‌کرد که طبق آن با پیشرفت سیر تحول رادیکالی به سوی سوسیالیسم، مبارزات طبقاتی نیز شدت می‌گیرد.

در بهار سال ۱۹۵۳ اعلام شد سهمیهٔ تولید کارخانجات و شرکتهای ساختمانی باید ۱۰ درصد افزایش یابد و همراه آن قیمت مواد غذایی اساسی شدیداً بالا رفت. مردم که از بی‌عدالتی ناشی از تحمیل این فشارها به آنها از سوی مقامهای بالا تشجیع شده بودند، در مغازه‌ها و کارخانجات آشکارا لب به شکایت گشودند. در چهار ماه اول سال ۱۹۵۳ بیش از ۱۲۰ هزار نفر از کشور گریختند. همین جریان ۳۶ سال بعد در سال ۱۹۸۹ رخ داد. در هر دو مورد رهبران کشور بیش از حد غیرقابل انعطاف بودند و فقط بالفاظی و حماسه‌سازی‌های مسخره واکنش نشان دادند. گفته می‌شود اولبریخت هنگام پیوستن کارگران کارخانه‌ها، آموزگاران، مهندسین، پزشکان و پرستاران به صف مهاجران گفته است: «با رفتن طبقهٔ دشمن ما خالص‌تر خواهیم شد.»

مسکو که بیم داشت این بی‌ثباتی به سقوط کامل دولت آلمان شرقی بینجامد و از این کله شقی اولبریخت خسته شده بود، مداخله کرد. بریا در آن زمان در کادر رهبری که بعد از مرگ استالین روی کار آمده بود برای دست یافتن به قدرت با دیگران می‌جنگید. او نظارت و سرپرستی تدوین گزارشی را با عنوان «اقدامات پیشنهادی برای بهبود اوضاع در جمهوری دموکراتیک آلمان» برعهده گرفت. همین حقیقت که کرملین وجود چنین وضعی را در بلوک شرق تصدیق می‌کرد، در آن دوره و سالها قبل از مطرح شدن «گلاسنوست»، خود اعترافی حیرت‌آور محسوب می‌شد.

اعضای برجستهٔ دفتر سیاسی ما، مانند بچه مدرسه‌ای‌های شیطان و بازیگوش به مسکو احضار شدند و به آنها دستور داده شد هرچه سریع‌تر ایده‌های

بریا را به اجرا گذارند. اجرای این دستورات به معنی ترویج فعالیت شرکتهای کوچك، پایان دادن به کنترل اولبریخت بر اقتصاد و کاهش محدودیت‌های شدیدی که درمورد روشنفکران لیبرال و کلیسا که آنها را «دشمنان ایدئولوژیك در درون» می‌خواند، بود. هرچند رهبری آلمان شرقی تمایلی به این کار نداشت اما هدف بریا این بود که آلمان شرقی را برای فروش به آلمان غربی آماده سازد تا در مقابل، جناح غرب، موضعگیری بیطرف اتخاذ نماید یا حتی غیر نظامی شود.

دوره‌ای را که به قیام سال ۱۹۵۳ در برلین شرقی منجر شد، من در سواحل بالتیك به خواندن آثار همینگوی یا بازی با فرزندانم سپری کردم. اعتراف به این حقیقت برای کسی که رئیس سرویس اطلاعاتی بوده، کار چندان شایسته و آموزنده‌ای نیست. به تحریك ویلهلم تسه‌سر، رئیس و سرپرست من در اداره بود که به این تعطیلات نادر رفتم. وقتی من چند بار پشت سرهم او را تحت فشار قرار دادم و در مورد وضعیت سرویس جاسوسی خارجی که از نظر مالی در تنگنا قرار داشت به او تذکر دادم، تسه‌سر به من پرید.

او گفت: «میشا، الآن مسائل بسیار مهمتری در جریان است» و بعد گویی برای جبران حرکت خود پرسید: «آخرین بار کی به تعطیلات رفته‌ای؟ فعلاً به «کاخ آبی» برو تا ببینیم چه می‌شود.»

دعوت شدن به «کاخ آبی» در «پره‌رو»، ییلاق رسمی وزیر امنیت ملی در سواحل بالتیك، افتخار بزرگی بود. آنجا در یك ویلای دولتی شیك و مجلل بود که در روزنامه‌ها خبر اعتراف وحشتناك اعضای دفتر سیاسی را در روز ۱۶ ژوئن خواندم. بیانیه‌ای بود که در آن‌هم دفتر سیاسی و هم دولت به ارتکاب اشتباهات خطیری اعتراف کرده و اعلام کرده بودند اقداماتی که برای افزایش تولید و نرخ مواد غذایی انجام گرفته متوقف می‌شود. قرار شد سرمایه‌گذاری در صنایع سنگین کاهش یابد، تولید کالاهای مصرفی افزایش داده شود و شرکتهای خصوصی که بر اثر تاکتیك‌های ناشیانهٔ اولبریخت تعطیل شده بودند، بازگشایی شوند. این

چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای از سوی اولبریخت بود اما دیگر برای این کار خیلی دیر شده بود.

صبح روز ۲۷ ژوئن رادیو «ریاس»[1]، رادیوی بخش آمریکایی، گزارش داد کارگران ساختمانی از خیابان «استالین» تا «کاخ وزرا» (همان ساختمانی که در دورهٔ رایش سوم محل وزارتخانهٔ هوانوردی به سرپرستی هرمان گوئرینگ بود) راهپیمایی کرده‌اند. این کارگران خواستار لغو سهمیه‌های صنعتی جدید و بهبود دستمزدها و شرایط زیست خود بودند. پلیس ضد شورش به منظور محافظت از ساختمان آن را محاصره کرده بود و جوی متشنج که هر لحظه امکان انفجاری در آن وجود داشت حاکم بود. اعتصابیون خواستار بیرون آمدن اولبریخت و گروتوول بودند. فریتس سلبمان[2] وزیر صنایع به منظور آرام کردن مردم در صحنه ظاهر شد اما فایده‌ای نداشت.

در مورد اینکه سرویس‌های اطلاعاتی غرب یا دقیق‌تر بگویم، سازمانهای وابسته به آلمان غربی در این سوی مرز که از حمایت آمریکایی‌ها برخوردار بودند، به چه میزان در ترویج و گسترش این قیام دخالت و نفوذ داشتند، تفاسیر مختلفی ارائه شده است. در بخش صنعتی آنها نفوذ زیادی پیدا کرده بودند و برای تمام افرادی که خواهان سقوط آلمان شرقی و وحدت آلمان بودند، در جریان آن روزهای ماه ژوئن، روشن بود که این بزرگترین شانس آنها برای رسیدن به هدف خود است اما سوء مدیریت داخلی حزب در زمینه اقتصاد و رهبری سرکوبگرانهٔ اولبریخت بود که کار را به اینجا کشانده بود. سرانجام اولبریخت موفق شد دوباره ظاهر شود اما جرأت نکرد به میان تظاهرکنندگان برود. آنها در این زمان شعار می‌دادند: «مرگ بر ریش‌بزی» که به ریش‌بزی نوک تیز اولبریخت اشاره داشت که

1. Rias
2. Firz Selbmann

آن را با غرور به سبك ریش لنین شکل داده بود. او به جای حضور در این جمع، محل نسبتاً امن گردهمایی فعالان حزب را برای پاسخگویی انتخاب کرد. در آنجا اثری از سبك استبدادی و ناشیانه‌اش دیده نمی‌شد و متزلزل و گیج به نظر می‌رسید.

درغروب آن روز رادیو ریاس نقش هماهنگ کنندهٔ وقایع را برعهده گرفته بود و ضمن پخش اعلامیه‌هایی که مردم را به تظاهرات می‌خواند، اطلاعات دقیق مربوط به زمان و مکان را نیز پخش می‌کرد. کارخانه‌ها یکی بعد از دیگری به جمع اعتصابیون پیوستند. صفوف تظاهر کنندگان در «کاخ پتسدامر» برلین، محل تلاقی بخش‌های تحت کنترل متفقین، به هم پیوستند. از طرف غرب موج گروههایی که با صدای بلند خواستار سقوط رژیم کمونیست بودند سیل آسا به سوی دروازهٔ براندنبورگ در حرکت بود. در ساعت یك بعدازظهر فرماندهی روسی شهر حکومت نظامی اعلام کرد و تانکها به حرکت در آمدند.

تصمیم گرفتم به برلین باز گردم. وقتی در نیمهٔ راه سواحل بالتیك به برلین، به شهر «نویشترلیتس» نزدیك شدیم، سربازان شوروی در نقطه‌ای که پست بازرسی بود اتومبیل ما را متوقف کردند. کارت شناسایی مخصوصی که داشتم فایده‌ای نداشت. با وجود اعتراض شدیدما، ما را همراه با دیگر «افراد مشکوك» در زیرزمین پاسگاه زندانی کردند. در آنجا چند ساعتی فرصت داشتم تا درمورد این موضوع بیندیشم که واقعاً چه کسی اوضاع را در آن بخشی از آلمان که در کنترل ماست، اداره می‌کند. فقط به برکت آشنایی به زبان روسی و اصطلاحات خشن آن بود که سرانجام اجازه یافتم با فرماندهٔ پاسگاه صحبت کنم، خود را معرفی نمایم و در نتیجه سفرم را ادامه دهم.

سرانجام به منزل خودم در ناحیهٔ پانکاو واقع در برلین شرقی که کادر رهبری کشور نیز در آن منطقه زندگی می‌کردند، وارد شدم. کارگران مجتمع «برگمن بورسیگ» که سازندهٔ ماشین آلات، لوازم مهندسی و لوازم خانگی بود مستقیماً از کنار خانهٔ ما راهپیمایی کرده بودند و چیزی نمانده بود که پدرم در زیر

دست و پای مردم خشمگین در مرکز شهر له شود. او مطمئن بود که بسیاری از تظاهر کنندگان جوان از برلین غربی آمده بودند و می گفت او را به یاد آن قاتل‌های پیراهن قهوه‌ای که در دوران اولیهٔ حکومت هیتلر خیابانها را پر کرده بودند، انداخته‌اند. امروزه این حرفها به تبلیغات کمونیستی همیشگی شباهت دارد اما به خاطر سپردن این واقعیت حائز اهمیت است که این وقایع فقط هشت سال پس از سقوط حزب سوسیالیسم ملی آلمان به وقوع پیوست و احساس می کردیم به قول برشت: «تخمی که تازه گذاشته شده بود هنوز گرم است.»

ما از موج خشونت و نفرتی که ما را دربر گرفته بود گیج شده بودیم. برای افرادی چون من که در جامعه جدید از اعضای کادر حاکم بودم مشاهده اینکه سیستم محبوب ما چقدر منفور واقع شده، نوعی هشدار و بیدارباش بود. آماری از کشته‌شدگان ارائه نشد اما بین یکصد تا دویست نفر تخمین زده می‌شدند و برای من روشن شد که ایدهٔ «ماجراجویی فاشیستی» و «توطئه ضدانقلاب» که رهبری آلمان شرقی به مردم القاء می کرد چیزی جز تبلیغات محض نیست. اما این حقیقت به هیچوجه تغییری در تعهد من بوجود نیاورد. من با علاقه تصور می کردم که از این قیام درسی خواهیم گرفت و در آینده در ادارهٔ کشور از آن استفاده خواهیم کرد.

من به عنوان رئیس اطلاعات خارجی، باید برای یافتن شواهدی دال بر دخالت نیروهای خارجی در این قیام تلاش می کردم. حتی در آن زمان نیز می‌دانستم که این بخشی از بازی جدید رهبری کشور برای بهانه‌تراشی جهت جوابگویی به انتقادات شوروی از بی‌لیاقتی آنهاست. گردآوری مقالات روزنامه‌ها و مجلات، کتابها و دیگر اسنادی که نشانگر نقشه‌های آمریکا و آلمان غربی برای ازبین بردن جمهوری ما بود، کار دشواری نبود. در آن زمان این مقالات از محرکهای حاد در روابط بین‌المللی بودند. جیمز برنهام[1]، تئوریسین آمریکایی در کتابی تحت

1. James Burnham

عنوان «شکست امپریالیسم شوروی» خواستار اتخاذ روش‌های خرابکارانه در سرزمین‌های بلوك شرق شده بود و برخی از این روشها عبارت بودند از بکارگیری «محافل زیرزمینی» برای تحریك، انجام فعالیت‌هایی برای از بین بردن قدرت کمونیستی که پیشقراولان آن دشمنان دیرینهٔ ما در برلین غربی که از سوی سیا حمایت می‌شدند، «بریگاد مبارزه با مخالفان انسانیت» و «کمیته تحقیق و کلای آزاد» بودند.

از طریق یکی از مأموران خود در هیأت اعزامی نظامی آمریکا پی بردیم که آلن دالس، رئیس سازمان سیا و خواهرش، النور لانسینگ دالس، که از مقامهای وزارت خارجه آمریکا بود، یك هفته قبل از این قیام در برلین غربی بوده‌اند. (این مأمور ما که «بیلکه» نام داشت، مترجم نمایندهٔ محلی «اتحادیه کارگری آمریکا ـ کنگره سازمانهای صنعتی»[1] بود که نمایندهٔ مذکور نیز مردی به نام بیکر بود و کارش نفوذ و رخنه در اتحادیه‌های کارگری آلمان شرقی بود.) همچنین به تلگرامی دست یافتیم که والتر سولیوان[2] به خبرنگار نیویورك تایمز در برلین به دفترش در مانهاتان فرستاده بود. در این تلگرام آمده بود: «اگر برنامه‌هایی که رادیو «ریاس» پخش کرده نبود، هیچگاه چنین قیامی رخ نمی‌داد. این ایستگاه رادیویی تبلیغاتی آمریکا در برلین از ساعت ۵ صبح روز چهارشنبه شروع به فرستادن دستورالعمل‌های مشروح به تمامی نقاط آلمان کرد.»

وظیفهٔ ما جمع‌آوری اطلاعات در مورد زمینه‌های قیام بود اما هیچگونه کنترلی بر نتیجه‌گیری‌های رهبری از این اطلاعات نداشتیم. اولبریخت به‌طور غیرمنتظره‌ای روی نکاتی از اطلاعات تأکید شدید داشت که ما به زحمت متوجه آن شده بودیم. سازمان اتحادیه کارگری برلین غربی غروب روز ۱۶ ژوئن سفری

1. AFL - CIO
2. Walter Sullivan

کوتاه برای کشتی‌های بخار ترتیب داده و همقطاران خود را در آنچه که از اتحادیه مستقل آلمان شرقی باقی مانده بود به شرکت در این جشن دعوت کرده بود. منبع اطلاعاتی ما گزارش داد که این دعوتنامه به‌وسیله پست ارسال نشده بلکه تلفنی از آنها دعوت شده و در تمامی تماسها عبارت «سفر کشتی بخار» استفاده شده است. اولبریخت فوراً نتیجه‌گیری کرد که این کلمات در واقع کلمات رمز و محرك وقایع ۱۷ ژوئن بوده است که البته واضح است این حرف چیزی جز اغراق نبود.

نکته جالب توجه در این قیام این بود که در واقع به تحکیم قدرت اولبریخت کمك کرد. بعد از قیامی به آن وسعت و عظمت، امکان نداشت شوروی خطر کند و با عوض کردن اولبریخت، بی‌ثباتی را افزایش دهد. علاوه بر این در نخستین دور تصفیه‌ها بعد از مرگ استالین، بریا نیز از صحنهٔ قدرت کنار گذاشته شد. تسه‌سر و رودلف هرنشتات، سردبیر روزنامهٔ «نویز داچلند»، هر دو خواستار اتخاذ روند اصلاحات بودند بنابراین، اولبریخت بهانهٔ خوبی برای بیرون کردن رقبای خود از صحنه داشت. تمامی آنها کنار گذاشته شدند و حامیان مطیع او جانشین این افراد گشتند و خود اولبریخت با بیرحمی استالین مانندی شروع به نابودی مخالفانش کرد.

جوّی آکنده از بی‌اعتمادی و ناامنی ایجاد شد که بقیه حیات آلمان شرقی را زهرآگین کرد و من در آن زمان به خوبی این عنصر را احساس کردم اما جهان‌بینی و اعتقاداتم دست نخورده باقی ماند و این چیزی است که برای خوانندگان کتابم مایه تعجب و حیرت خواهد شد. چرا بعد از آنهمه خونریزی در خیابانها و تصفیه شدن افرادی به دست اولبریخت که ما می‌دانستیم افرادی صادق و با ایمان هستند، از اولبریخت فاصله نگرفتیم یا او را مورد انتقاد قرار ندادیم؟ طبق ایدئولوژی و رفتار و رویه‌ای که در تمامی احزاب کمونیست بعد از مرگ لنین ارائه شد، هر کس که در ملأعام به دبیر کل و مقام حاکم حمله کند، به دشمنان خدمت کرده است، برای یك کمونیست این کار مترادف با کفر ورزیدن یك شخص کاتولیك دیندار بود.

افراد متهم که توسط اولبریخت تصفیه شده بودند در سکوت، اتهام‌های وارده را پذیرا شدند. خودداری آنها از دفاع از خود و حرف زدن در مورد اتهاماتشان فقط برای افرادی قابل درك بود که تصفیهٔ سران دولتی را در دورهٔ استالین تجربه کرده بودند و می‌فهمیدند که انضباط حزبی نیرویی قوی و الزام‌آور است. این مردان تمامی زندگی خود را وقف جنبش انقلابی کرده بودند و درگیر شدن با حزب به معنی شکستی کامل بود. سکوت آنها دلیل دیگری نیز داشت: می‌دانستند که امیدی به رهایی نیست و به زبان آوردن هر کلمه‌ای فقط وضع را وخیم‌تر می‌کند.

از جمله افرادی که قربانی این تحکیم قدرت اولبریخت شدند رودلف هرنشتات[1] و ویلهلم تسه‌سر بودند. هرنشتات قبل از جنگ برای ضد اطلاعات نظامی شوروی کار می‌کرد و شبکه‌ای عالی در ورشو ایجاد کرده بود. او دو مأمور در استخدام داشت که اولی همسر اولش ایلزه استپه و دومی گرهارت کگل، از کارکنان سفارت آلمان در مسکو بود. این دو نفر اطلاعات مهمی را در مورد حمله آلمان در سال ۱۹۴۱ ارائه داده بودند. برای هرنشتات عذاب‌آور بود که ببیند خدماتی که قبلاً انجام داده اکنون ارزشی ندارند. قضیهٔ هرنشتات تأثیر بسیار عمیقی روی من گذاشت. هرچند او را به طور رسمی مطرود اعلام کرده بودند. در دههٔ ۱۹۸۰ سرانجام موفق شدم فیلم مستندی را برای مأموران جوانم سفارش دهم که موفقیت‌های جاسوسی او را به نمایش درمی‌آورد. به این ترتیب هرچند رسماً مورد تجلیل قرار نگرفت، دست کم در میان جاسوس‌ها اعتبار و افتخاری کسب می‌کرد.

سالها بعد یادداشت‌هایی را که هرنشتات در زمان کار کردن در آرشیو مرکزی دولتی در «مرزبورگ» نوشته بود: خواندم. حتی در این یادداشت‌ها نیز انسان بارها و بارها وجود این سؤال غم‌انگیز را احساس می‌کند: «آیا من از حزب باهوش‌تر و زرنگ‌تر هستم؟» باوجودیکه هرنشتات قربانی بی‌عدالتی بود که حزب

1. Rudolf Hernstadt

مسبب آن بود و بخوبی می توانست اثرات مسخ کنندهٔ دکترین رسمی را ببیند، با این حال این پرسش او را عذاب می‌داد. هر نشتات مانند «تسه‌سر» و آکرمان تردیدهایش را در دل مخفی می کرد و افکارش را در یادداشتهایی برای نسل آینده مدفون می‌ساخت. زبان او و بسیاری از کمونیست‌های رانده شده تحت تأثیر «توطئه سکوت» بسته بود. همهٔ آنها مقید به این اصل بودند و از قانون کلی کمونیسم حمایت می کردند: «هیچگاه به حزب لطمه‌ای نزن».

اگر حتی سوءظن و شکّی به دل آنها راه می‌یافت که به کسانی کمك می‌رسانند که در جناح دشمن هستند و به پیروزی و قدرت حزب که به بهایی گران به‌دست آمده، حمله می کنند، دیگر قادر به ادامه حیات نبودند. روشنفکران فشار بیشتری را متحمل می‌شدند و باید برای جلب اعتماد همان حزبی تلاش می کردند که پیروزی طبقهٔ کارگر آرمان آن بود. پدرم و دیگر نویسندگان و متفکران همواره از زیرپا گذاشته شدن شأن و احترام خود در برابر بازجویان متهاجم در جلسات حزب رنج می کشیدند. در آلمان شرقی کلمهٔ «متفکر» و یا «روشنفکر» پژواکی توهین آمیز هم در حزب و هم در وزارت امنیت ملی داشت. بسیاری سعی می کردند در برابر اتهام «طرز فکر ریاست مآبی» یا «گستاخی» از خود دفاع کنند و برای این کار تأکید می کردند که نقش برجستهٔ طبقه کارگر را کاملاً قبول دارند و در برخورد با حماقت‌هایی که به نام این طبقه انجام می‌شد سکوت اختیار می کردند. بدون تصدیق قدرت چنین تفکری بدشواری می توان توضیح داد که چگونه توانسته‌ام طی سالهای سال ایمان خود را به این سیستم حفظ کنم.

برکناری ویلهلم تسه سر از وزارت امنیت ملی هم از نظر شخصی و هم از نظر سازمانی برای خدمت من پیامدهایی داشت. من بر سر کار خود باقی ماندم و به عنوان معاونت رئیس جدید سرویس، ارنست وول وبر[1]، نامزد شدم. او به جزئیات

1. Ernst Wollweber

عملیاتی چندان اهمیتی نمی‌داد اما به اطلاعات سیاسی که جمع آوری می کردیم بشدت علاقه‌مند بود. وقتی در مورد آن بحث می کردیم، او روی قالی دفترش قدم می‌زد و بدقت گوش می‌داد. وول وبر مردی قد کوتاه و چاق بود که همیشه ته سیگار برگی به لب داشت. وقتی در مورد افراد مختلف، رابطها یا تناقضات در غرب و امکاناتی که برای ما ممکن بود ایجاد کنند فکر می کرد و غرق تفکر می شد، دیگر امکان نداشت کسی بتواند او را پشت میزش نگه دارد.

کار وول وبر با اریش میلکه که مسئول ضداطلاعات بود چندان فرقی نداشت و مختص ریشه کنی جاسوسهای داخلی بود. میلکه با کنترل داشتن من بر عملیات جاسوسی در خارج از کشور مخالف بود. او خود را رقیب من می دانست و در واقع نه تنها زمانی که همردیف هم بودیم بلکه بعدها نیز که مقام ما فوق من شد و ریاست وزارت امنیت ملی را برعهده گرفت علیه من نقشه می کشید. او که در دهۀ ۱۹۳۰ بخشی از جوخۀ ضربت حزب کمونیست علیه گروههای نازی بوده. در ریشه کنی دشمنان ما بی‌رحم بود. با وجود این هنوز از تصمیم حزب در نتیجۀ قیام سال ۱۹۵۳ مبنی بر بررسی کفایت و لیاقتش رنجیده خاطر بود و احساس می کرد به او توهین شده است. به این ترتیب بود که من قبل از اینکه وول وبر به ریاست وزارتخانه برسد در شمار معاونان ارتقاء یافته بودم و او در طی سالهایی که ریاست را برعهده داشت، از این بابت از من متنفر بود. سالها بعد فهمیدم که وقتی وول وبر سرانجام از کار برکنار شده، یوگنی پیتوورانوف [1]، مأمور «ك.گ.ب» در برلین و گئورگی پوشکین [2]، سفیر شوروی در آلمان شرقی دربارۀ یافتن جانشینی به جای وول وبر با اولبریخت بحث می کرده‌اند. پیتوورانوف می گوید: «برای چه بی جهت می گردید؟ جانشین او کنار شماست ـ ولف.» اما میلکه به این سمت منصوب شد

1. Yevgeni P. Pitovranov
2. Georgi M. Pushkin

چرا که سگ محافظ اولبریخت بود.

میلکه حتی در استانداردهای اخلاقی ویژهٔ دنیای جاسوسی مردی منحرف بود. او یك فناتیك به تمام معنا بود و وسواس داشت که نه تنها در مورد ناراضیان مشکوکی که به دستور او شبانه‌روز تحت نظر قرار داشتند بلکه حتی در مورد همقطاران خودش اطلاعات جمع آوری کند. میلکه که از نابود کردن خیانتکاران در کادر رهبری ناامید شده بود به من وعده داد اگر بتوانم از مرکز اسناد آمریکا در برلین غربی ـ که محل نگهداری پرونده‌های نازی‌ها بعد از سال ۱۹۴۵ بود ـ اطلاعاتی در مورد هر یك از سیاستمداران آلمان شرقی برای اثبات اتهام همکاری آنها با نازی‌ها در زمان رایش سوم بیابم، افتخار بزرگی نصیب من خواهد شد. هیچ چیز از نگاه تیزبین او دور نمی‌ماند و از نظر او هر گونه اطلاعات هر چند جزئی، باید درپوشه‌های قرمزرنگی که در گاوصندوق دفترش نگهداری می کرد، محفوظ می‌ماندند.

یك روز گزارشی را از یکی از کارکنان گیج سرویس خود دریافت کردم که طبق آن اریش هونه کر بعد از اخراج راننده‌اش درصبح همان روز، پنهانی در خیابانهای خلوت برلین شرقی بسرعت در حرکت بوده است. هونه کر در آن زمان رئیس «انجمن جوانان آزاد آلمان» بود و بعد رهبر آلمان شرقی شد. برای من روشن بود که هونه کر باوجود داشتن همسر، به ملاقات دوست دخترش رفته بود. همسرش در آن زمان از مأموران سازمان بود. من در مورد این گزارش با خنده به میلکه گفتم: «خوب، فکر می کنم لازم نیست این گزارش را دربایگانی نگهداری کنیم.» و خواستم آن را دور بیندازم اما میلکه که رئیس ضداطلاعات بود به شتاب پاسخ داد: «نه، نه، بگذار آن را نگه دارم. هیچوقت نمی‌فهمی چرا این کار را می کنم.» این گزارش نیز به دیگر جزئیات محکمی که دربارهٔ زندگی هونه کر درپرونده‌های سرخ رنگ نگهداری می‌شد، پیوست. دهها سال بعد در سال ۱۹۸۹ که دادستان عمومی دفتر میلکه را تفتیش می کرد، این اطلاعات کشف شد.

وقتی تصفیهٔ عناصر شروع می‌شود، متوقف کردن روند آن دشوار است. چهار سال بعد، وول وبر در جریان یکی دیگر از برنامه‌های سری اولبریخت از کار برکنار و میلکه به وزارت امنیت ملی منصوب شد. میلکه تا زمان استعفای مسخره‌اش در سال ۱۹۸۹ در این مقام امنیتی بلندپایه باقی ماند. در این سال او با قرائت یك خطابهٔ تودیعی اجباری در پارلمان آلمان شرقی و ذکر عبارت «من همهٔ شما را دوست دارم»، از مقام خود کناره گرفت.

فصل پنجم

تعلّم از راه تمرین

آلمان در اوایل دهۀ ۱۹۵۰ شبکۀ عظیمی از رابطه‌های آشکار و پنهان، رسوایی‌های سری و میثاق‌های پنهانی درهر دو جناح چپ و راست بود. هیچ چیز قطعی نبود و امکان نداشت به کسی به طور کامل اعتماد کرد. ظواهر نیز فریبنده بود. نتیجه نیز بروز تشنج عصبی و سوءظن بود که به موضوع فیلم‌های «بیلی وایلدر» دربارۀ زندگی در منطقۀ تحت کنترل آمریکا ـ بویژه فیلم «یك جریان خارجی» ـ شد و برادر خودم نیز در فیلم‌هایی که دربارۀ سالهای اول بعد از جنگ در منطقۀ تحت کنترل روس‌ها ساخته به این موضوع پرداخته است.

تعریف‌هایی که مردم به طور رسمی دربارۀ خودشان ارائه می‌دادند در واقع توصیف ماسك‌هایی بود که به چهره داشتند. پدرم با شنیدن داستانهای خیالی مردم برلین در مورد مبارزات مخفیانه‌شان با هیتلر، به تلخی می گفت: «به این ترتیب همۀ مردم کشور عضو گروه مقاومت زیرزمینی بوده‌اند، اما متأسفانه یکدیگر را ندیده‌اند!»

دولت‌های هردو آلمان مدعی بودند که هدفشان وحدت دو آلمان است.- به‌دلیل منافع متفاوت و متضاد قدرتهای فاتحی که آلمان را بعد از جنگ به دو قسمت تقسیم کرده بودند، من باور نمی کردم که در آیندهٔ قابل پیش‌بینی وحدت آلمان حتی قابل تصور باشد. در واشنگتن و لندن نیز ناآرامی ژوئن ۱۹۵۳ـ در آلمان شرقی ـ تأییدی بر اعتقاد آنها مبنی بر مؤثر بودن استراتژی عقب راندن قدرت شوروی بود. امید به وحدت آلمان بزاثر فشار سیاسی، اقتصادی و ـ بیش از همه ـ نظامی کمرنگ‌تر می‌شد. مسلح شدن دوبارهٔ آلمان غربی و پیوستن آن به اتحادیه نظامی غربی از جمله نخستین مواد دربرنامه‌های غرب بود. باوجود این رهبری آلمان شرقی همچنان به شعاروحدت آلمان چسبیده بود، در حالی که تعداد کثیری از شهروندان آن، کشور را ترک کرده بودند.

محور اصلی توجه زمامداران ما مبارزه برای تثبیت هویتی مشخص در شرق بود. سستی ذاتی «دولت آلمانی دوم» هیچگاه از ذهن آنها دور نمی‌شد. این امر موجب بروز نوعی جنون میهن دوستی شد که به حد مضحکه رسیده بود. مقرر شد اونیفورم بپوشیم، من بیش از پنج دست اونیفورم داشتم و این، برای کسی که هیچگاه در ارتش خدمت نکرده بود، دستاورد کوچکی نبود! یکی از ایده‌های عجیب‌تری که اولبریخت در این دوره از آن حمایت کرد، بازگشت به سمبولیسم نظامی بود و با توجه به اینکه ما آلمان غربی را به خاطر ادامه دادن سنت ناسیونالیست و جنگ طلبانهٔ نیروهای مسلح هیتلر مورد انتقاد قرار داده بودیم، این موضع‌گیری ما گردش ۱۸۰ درجه‌ای واضحی بود. موزیك نظامی سنتی نیز احیاء شد و برای نخستین بار دربازیهای جهانی جوانان بلوك شوروی درسال ۱۹۵۱ در برلین شرقی نواخته شد. بسیاری از کمونیست‌ها با این دیدگاه پرورش یافته بودند که اختلاط نظامی گری با موزیك بود که زمینه را برای ظهور نازیسم مساعد ساخت. اکنون که همین شرایط در آلمان شرقی حاکم شده بود، این وضع برای آنها مانند خود من ناراحت کننده بود. وقتی مارش نواخته می‌شد به سوی ایلیا اهرنبورگ، نویسندهٔ

یهودی روسی که کنار من ایستاده و ناظر جریان بود، رو کردم و نظرش را درمورد این جریان پرسیدم.

او به سبک روس‌ها به نشانهٔ تسلیم شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ داد: «آلمانی‌ها همواره شیفتهٔ رژهٔ نظامی بوده‌اند.»

سرویس نوپای ما در عین حال تلاش می‌کرد به شیوه‌هایی ساده‌تر اصول حرفه‌ای خود را یاد بگیرد، هرچند این طرز برخورد گاهی کارساز نبود. سالهای اولیهٔ فعالیت هر سرویس جاسوسی جدیدی همواره تابع «قانون مورفی» است و جو فنی-علمی حاکم زمینه‌های فراوانی را برای ارتکاب اشتباه و قضاوتهای نادرست پیش می‌آورد.

در طول دههٔ ۱۹۵۰ هزاران تن از شهروندان آلمان شرقی از مرز برلین غربی و آلمان غربی که در آن زمان عملاً مرزهایی باز بود، گذشتند و به غرب مهاجرت کردند. بعد از قیام ژوئن ۱۹۵۳ این رقم به شکل قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت و در طی سه سال بعدی نزدیك به ۵۰۰ هزار نفر از ۱۸ میلیون نفر جمعیت کشور از آلمان شرقی گریختند.

خارج شدن از کشور در کنار این موج مردمی، برای مأموران ما کار دشواری نبود. این مأموران معمولاً کمونیست‌های جوان و معتقدی بودند و سنگ بنای بسیاری از موفقیت‌های بعدی ما را در آینده تشکیل دادند. هرچند این افراد بعد از رسیدن به غرب معمولاً در اردوگاههای پناهندگان شناسایی می‌شدند و مورد بازجویی قرار می‌گرفتند اما مثل سایرین اگر به داستان قابل قبول و جالبی مثلاً آرزوی پیوستن به خویشاوندان در غرب مجهز بودند، از شانس خوبی برای گم شدن در میان موج پناهندگان تازه‌وارد برخوردار بودند. ما بهانه‌های مختلفی می‌تراشیدیم: مأموری ممکن بود بگوید هنگامی که سعی داشته عضویت خود در حزب نازی یا در نیروهای اس-اس را پنهان کند، شناسایی شده و یا به این دلیل که

اظهار نظرهای منفی در مورد سیاست‌های دولت بیان نموده، تحت تعقیب قرار دارد. ما حتی چنین جرایمی را درپروندهٔ پرسنلی آن مأموران که در دیگر وزارتخانه‌ها نیز نسخه‌هایی از آنها نگهداری می‌شد، درج می کردیم تا اگر ضداطلاعات آلمان غربی به نحوی به پروندهٔ مأموری دست یافت، اظهارات او معتبر به نظر رسد. من از استخدام افرادی که در غرب خویشانی داشتند خودداری می کردم زیرا معتقد بودم سرویس‌های غربی نیز مثل ما می توانند از طریق اعمال فشار و ارتباط خانوادگی براحتی در سازمان ما نفوذ پیدا کنند.

هر مأموری که به آن سوی مرز فرستاده می‌شد مأموریت از پیش تعیین شده‌ای داشت و توسط یك مربی که مسئول اجرای آن مأموریت بود آموزش می‌دید. آموزشها به اصول اولیهٔ جاسوسی و اطلاعاتی محرمانه در مورد چگونگی دست یافتن به اطلاعات مورد نظر محدود بود. منطقی نبود این مأموران را در مورد مهارتها و موضوعاتی آموزش دهیم که ارتباطی به مأموریت آنها ندارد. این عمل به نحوی عملیات آنها را پرخطرتر می کرد چرا که بی‌جهت مأموریتشان را پیچیده می‌ساخت. در برخی موارد ما مأموران را در موقع مناسب از غرب فرا می‌خواندیم و برای دیدن آموزشهای اضافی به آلمان شرقی باز می گرداندیم.

این حقیقت که مأموران خود را به آلمان غربی - کشوری با همان زبان و فرهنگ - می‌فرستادیم، واقعاً امتیازی بزرگ بود. قطعاً نفوذ مأموران شوروی در آمریکا و یا بالعکس، کاری بسیار دشوارتر بود. با افزایش فاصله و جدایی دو آلمان، این نفوذ پیدا کردن نیز دشوارتر شد و با ساخته شدن دیوار برلین جریان سیل‌وار مهاجرین که مأموران خود را در میان آنها پنهان می کردیم بشدت کاهش یافت و به موارد انگشت شمار رسید. این به معنای آن بود که آن داستانهای خیالی باید بیش از پیش قوی‌تر و حقیقی‌تر جلوه می کردند. اما حتی در آن زمان نیز غرب با اشکالی مواجه بود زیرا مهاجرت از غرب به شرق بسیار نادر بود و موارد آن بدقت بررسی می‌شد. از طرف دیگر غرب نیاز کمتری به فرستادن چنین افرادی به این

سوی مرز داشت: آنها در عوض می‌توانستند افراد مورد نظر خود را از میان خیل عظیم شهروندان ناراضی آلمان شرقی بخرند.

بیشتر مأمورانی که در آلمان غربی داشتیم برای فائق آمدن بر موانع اداری موجود در راه تثبیت شدن در آن کشور، معمولاً وظایف محولهٔ خود را با دورهٔ کوتاهی کارگری ساده شروع می‌کردند. به همین دلیل اغلب، کاندیدهایی را ترجیح می‌دادیم که صنعتگران ماهری بودند و در حرفه‌ای تجربهٔ عملی داشتند. همهٔ مأموران نیز به این شیوه وارد عمل نمی‌شدند و همان‌طور که گفته شد تقریباً تمامی دانشمندان و دانشجویان علوم که در آن زمان مهاجرت کردند، به مقامی در شرکتها یا تسهیلات تحقیقاتی که مورد علاقهٔ ما بود دست یافتند. همچنین از طریق تماسهای غیر رسمی با دانشمندان آلمان غربی نیز اطلاعات مورد نیاز را دریافت می‌کردیم. بسیاری از آنها از خطر سلاحهای اتمی، بیولوژیك و شیمیایی بشدت ناراحت بودند. آنها که از انفجار بمب‌های اتمی در هیروشیما و ناکازاکی شوکه شده بودند، فرصت‌های فراوان و موضوعات بسیاری برای بحث‌های آموزنده در اختیار مأموران ما قرار می‌دادند.

برخی از افراد ما موفق شدند به محدوده‌هایی راه یابند که مقررات پنهان‌کاری شدیدی بر آنها حاکم بود. دیگران به مناصب بسیار پردرآمدی در سطح مدیریت شرکتهای بزرگ دست یافتند. اما رخنه کردن در بخش‌های محرمانه مراکز سیاسی و نظامی بن که در واقع محل اتخاذ تصمیمات بزرگ بود، به مراتب دشوارتر بود.

بعد از قیام سال ۱۹۵۳، اجلاس وزیران خارجه قدرتهای هم‌پیمان غرب در برلین در سال بعد، مایهٔ نگرانی مبرم ما شد. این نخستین بار بود که چنین رویدادی در همسایگی ما رخ می‌داد و مطمئن نبودم که چه نوع فعالیت ضد اطلاعاتی از من انتظار می‌رود. طبق معمول، شوروی‌ها از ما خواستار نقشه عملیاتی دقیقی بودند.

من با امیدواری سعی در تهیهٔ نقشه‌ای داشتم که با استفاده از آن به طور ناگهانی اطلاعات دست اول و بسیار با ارزشی را از افسرانم دریافت کنم اما فکر نمی کردم به این هدف برسم.

مسکو مشاور ویژه‌ای اعزام کرد که نمودار بزرگی را که تهیه کرده بودم و روی میز تحریرم بود، بدقت بررسی کرد. بعد مثل مکانیکی که وجود منفذی را در موتوری تشخیص می‌دهد گفت: «البته، اما برای استمرار کار کرد این نمودار به «مالینا»[1] نیاز دارید». من تعجب کردم. کلمهٔ «مالینا» در زبان روسی به معنی «تمشك» است اما قطعاً دوست ما در «ك.گ.ب» به فکر دسر میوه‌ای نبود. معلوم شد او این کلمه را در اصطلاح به معنی «زن فاسق» به کار برده و منظورش این بوده که مأموران ما با استفاده از زنان فاسق، مقامات منحرف را اغوا کنند تا همراه آنان به خانه‌های مجهز به دوربین مخفی بیایند و بعدها از این فیلم‌ها برای وادار کردن آنان به ارائه اطلاعات استفاده شود. این مربوط به سالها قبل از توجه به نکتهٔ مفید استفاده از سکس در جاسوسی بود. عملیاتی که در آن دوره به توصیه این مستشار انجام دادیم بی‌ثمر بود.

درجریان اجرای این عملیات خبرنگاری که به این بازی ما پی برده بود اعلام کرد که حاضر است با ما همکاری کند. به هرحال این نوعی پیروزی بود اما بزحمت ارزش آنهمه تلاش را داشت. زمانی که مأموری را برای دیدار با این روزنامه‌نگار فرستادیم، به جای او یکی از همقطارانش به نام «هانس لوزه کات فون نوهویس» ظاهر شد که مدعی بود از کارکنان مجله معروف اشپیگل در آلمان غربی است. هیچگاه بر من روشن نشد که آیا این برنامه توسط ضداطلاعات آلمان غربی ترتیب داده شده بود یا آنکه آن دو روزنامه‌نگار خودشان این معامله را ترتیب دادند. اما به هرصورت «فون

1. malina

نوهویس» مأموری بسیار کاری و راغب از آب درآمد و با وجودی که من نسبت به ادعاهای او در مورد داشتن اطلاعاتی از محافل وزارتخانه‌ای سوءظن داشتم، اطلاعاتی که او طی سالها به ما ارائه داد با دیگر گزارشها مطابقت می‌کرد. او از روزنامه‌نگاری به سردبیری مجلهٔ «کوئیك» ارتقاء یافت. این مجلهٔ پرتیراژ راستگرا سرسختانه با شرق مخالف بود اما در آنجا نیز همچنان برای ما کار می‌کرد.

ما برای تماس برقرار کردن با جامعهٔ تجاری آن سوی مرز بتدریج شروع به استفاده از نمایشگاه تجاری لایپزیك کردیم و از طریق آنها با سیاستمداران محافظه‌کار و چهره‌های برجسته‌ای مرتبط شدیم که معتقد بودند با همکاری با شرق به نحوی کمك می‌کنند تا جدایی کامل بین دو نیمه آلمان وجود نداشته باشد. معاملات تجاری شرق و غرب که در آنجا مورد مذاکره قرار می‌گرفت باید از تحریم تجاری غرب درمورد کالاهای استراتژیك پیروی می‌کرد که این تحریم، کالاهای اساسی چون لوله‌های فولادی را نیز شامل می‌شد. با این محدودیت‌ها طبیعی بود که بازرگانان قراردادهای محرمانه ببندند و معاملات غیرقانونی ترتیب دهند. یکی از ادارات کمیته مرکزی مسئول این معاملات پنهانی بود، هرچند بعدها این وظیفه به ما محول شد. من اغلب اوقات به عنوان یك مقام تجاری ارشد یا یکی از نمایندگان شورای وزراء به لایپزیك می‌رفتم.

به این ترتیب بود که با کریستین اشتاین روکه دیدار کردم. او در کار تجارت عمده فولاد در آلمان غربی بود و با صاحبان برجسته صنایع نظیر «اوتوولف فون آمرونگن» روابط خوبی داشت. شرکت فولاد خانواده آمرونگن از پیشروان تجارت با شوروی در اوایل دهه ۱۹۲۰ بود و در ساختن خط آهن منچوری همکاری کرده بود. وقتی یك شب با «اشتاین روکه» شام می‌خوردم به او گفتم که در وزارت کشور آلمان شرقی ژنرال هستم و رابطه‌ای دوستانه

برقرار کردیم. صبح روز بعد در جلسه محرمانه فدراسیون فولاد و آهن آلمان غربی او مرا به عنوان همقطار خود به مدیرش، ارنست ولف مومسن[1] معرفی کرد. در حالی که اشتاین روکه مرا این طرف و آن طرف راهنمایی می‌کرد به نظر می‌رسید هیچك از آقایان در این جمع مرموز حتی متوجه حضور من نشده‌اند تا چه رسد به اینکه نگران شده باشند. اشتاین روکه با ورهان[2]، دختر یکی از مقتدرترین خانواده‌های سرمایه‌دار آلمان ازدواج کرده بود. برادر خانمش، داماد آدنائر بود ـ که از شنیدن این موضوع سرم سوت کشید ـ و حتی مهمتر از آن، خانم برادر زنش نیز دختر خواهر کاردینال فرینگز، مهمترین شخصیت کلیسای کاتولیك آلمان غربی بود.

تماس ما سالها ادامه یافت. من برای زنده نگه داشتن این تماس، اشتاین روکه را گاهگاهی به شام دعوت می‌کردم و یك زندگی خانوادگی کامل ولی ساختگی برای خودم ترتیب داده بودم. ویلای کوچکی را در «راخفانگ وردر» اجاره کردم و یکی از مجریان زیباروی تلویزیون آلمان شرقی نیز نقش همسرم را بازی می‌کرد. هر زمان که قرار بود اشتاین روکه به آنجا بیاید، قاب عکس‌هایی از بچه‌هایش را به دیوارها می‌زدیم. با پیچیده‌تر شدن کار تجارت اسلحه، این نزدیکی من با او به شکل فزاینده‌ای با ارزش‌تر شد. در اواسط دهه ۱۹۷۰ اشتاین روکه مشاور شرکت «لاکهید» بود و با رئیس نیروی هوایی آلمان غربی ارتباط خوبی داشت و از فعالیت‌های فرانتس ـ یوزف اشتراوس، رهبر سیاسی باواریا و وزیر دفاع آلمان غربی اطلاعاتی در اختیار داشت. هیچگاه من به طور رسمی با او وارد معامله نشدم و با وجودی که باید نقش مرا حدس زده باشد ـ هر چند ممکن است هویتم را نمی‌دانسته ـ اما هیچگاه درباره جاسوسی برای ما با او حرف نزدم. این دوستی ما

---

1. Ernst Wolf Mommsen
2. Wehrhahn

به شکلی ناخواسته و به خاطر دکتر والتر بائر، دوست اشتاین رو که قطع شد.

باثر در ظاهر تاجری متوسط بود که در منطقهٔ لازیتس در آلمان شرقی موم آلمان غربی را با نمدهای آلمان شرقی مبادله می کرد. به نظر می‌رسید درآمد حاصل از این معاملات به زحمت می تواند چنان ثروت و زندگی اشرافی را که بائر به هم زده بود، به بار آورده باشد. سوءظن ما بجا بود. کمی قبل از سال ۱۹۴۵، او در مجتمع صنعتی فلیك که قبل از جنگ مالك منطقهٔ پر درآمد معادن زغال سنگ لازیتس بود، مقام مهمی داشت. ما عکسی از او یافتیم که در یکی از کنفرانس‌های کلیسا در کنار کنراد آدنائر ایستاده بود و این با ظاهر بائر به عنوان بازرگانی بی اهمیت و کوچك تناقض داشت. پی بردیم مأموریت واقعی او کمك به کارکنانش برای یافتن جاپایی در آلمان شرقی برای صاحبان بزرگ صنایع است که امید به وحدت آلمان دارند. طبق قوانین جزائی ما این عمل هم جاسوسی و هم اصلاح طلبی بود و به من اجازه می‌داد به این اتهام بائر را به دام بیندازم یا حداقل اینطور فکر می کردم.

می‌دانستم که بائر از دوستان نزدیك مردی به نام هانس برنت گیسه ویوس[1] است که در جنگ جهانی دوم رابط گروه مقاومت طبقهٔ متوسط آلمان با «دفتر خدمات استراتژیك» یا همان طلایه‌دار سازمان سیا بوده است. من مسلح به این مدارك و مطالب، تصمیم گرفتم بائر را از هر طرف مورد حمله قرار دهم. ما در هتل «یوهانیشوف» که مخصوص میهمانان دولتی در برلین شرقی بود، ملاقات کردیم. بائر با ظاهری که از مأموری مبادی آداب و خوشرفتار تصور می‌رود، حاضر شد. او مردی کوچك اندام و چاق بود که کت و شلواری کهنه به تن داشت. اشتاین رو که، که کاملاً واضح بود از بازی کردن نقش واسطه لذت می‌برد به او گفته بود من از مقامات بلندپایهٔ وزارت کشور هستم و روی مسائل اقتصادی کار می کنم. ما چندین ساعت حرف زدیم و من کارتهایم را یکی بعد از دیگری رو کردم اما موفقیتی

1. Hans Bernd Gisevius

به‌دست نیاوردم. بائر برای هر حرفی که می‌زدم توضیحی داشت و حتی وقتی گفتم از تماسهای او با آمریکایی‌ها خبر دارم، هیچگونه نشانهٔ ترس یا تردیدی از خود نشان نداد. این آخرین کارت من بود و بدبختانه ناکام ماند.

معلوم شد این تاجر ظاهراً مفلوك با آن لباسهای مندرس، مأموری بسیار ماهر است و به قدری بی‌مانند و محکم است که افسر اطلاعاتی جوان و علاقه‌مندی چون من نمی‌تواند او را خرد کند. ارتباط او با افراد با نفوذ بسیار عمیق بود و باج‌خواهی از او و وادار کردنش به انجام کاری امکان‌پذیر نبود. این درس خوبی برای من بود و یاد گرفتم چه سرنوشتی در انتظار مأمورانی است که همه چیز را با هم بخواهند.

سوءظن من درمورد بائر خیلی سریع تأیید شد چرا که اشتاین روکه بر سر قرار بعدی حاضر نشد، سرویس اطلاعاتی آمریکا او را بشدت تحت سؤال و جواب قرار داده و هویت واقعی مرا فاش کرده و به او اخطار داده که نباید رابطه‌اش را با من ادامه دهد. اشتاین روکه نیز به گوش جان این پند را پذیرفته بود. او روابط خود را با کانالهای تسلیحاتی آمریکایی و آلمانی ـ که درواقع همین، عامل وسوسه کنندهٔ اصلی روابط من با او بود ـ عمیق‌تر نمود.

به دلیل این بی‌پروایی دربرخورد با بائر، رابط با ارزشی را که کارش براساس تفاهم محتاطانه‌ای بود و می‌توانست این همکاری را ادامه دهد، از دست دادم. درطی سالها، روشهای خود را برای متقاعد کردن مأموران بالقوه به همکاری با ما اصلاح کردیم و پی بردیم که تلاش برای راضی کردن آنها به امضای قرارداد رسمی، غیرعاقلانه است. بسیاری از آن افرادی که به هر دلیلی حاضر به همکاری با سرویس اطلاعاتی دشمن بودند، از تعهد رسمی طفره می‌رفتند و درواقع رابطه‌ای مبهم را ترجیح می‌دادند. من به افسران خود توصیه می‌کردم: اگر فکر می‌کنید پاسخی که به سؤال شما داده می‌شود، منفی است، آن سؤال را اصلاً مطرح نکنید. سعی نکنید مطالبی را که ارائه می‌شود با الگوهای از قبل تثبیت شده‌ای که درقوانین

بروکراتیک و اداری مشخص شده مطابقت دهید. در طی سالها سعی کردیم آن وسواسهایی را که پدرانمان در شوروی در مورد قوانین بروکراتیک داشتند کنار گذاریم و این اقدام برای ما ثمربخش بود.

ماهمچنین بسیار مشتاق بودیم که در امپراتوری «صنایع کراپ» نیز نفوذ پیدا کنیم و سعی کردیم کارل هونداسن[1]، از اعضای هیأت هنری را به همکاری جلب کنیم. به نظر می‌رسید او بهتر از همقطارانش شرق را درک می کند. او موضعگیری دولت بن را علیه تجارت بین دو بخش آلمان مورد انتقاد قرار می‌داد اما بزودی روشن شد که منظور هونداسن از تماس با من چیزی فراتر از فقط یافتن راهی برای ترویج منافع کراپ بوده است.

در کنگره‌ای در مورد وحدت آلمان تصادفاً با هاینریش ویده‌مان[2]، از فعالان وحدت آلمان و از دوستان قدیمی یوزف ویرت، صدر اعظم سابق جمهوری ویمار دیدار کردم. حرفهای او مایهٔ خرسندی من شد. ویده‌مان گفت سخنرانی علیه تحکیم روابط نزدیک واشنگتن و بن کافی نیست و افزود برای تأسیس شرکت در بن از ما پول می‌خواهد. قراردادی منعقد شد که سهم ما را از درآمدهای شرکت او تضمین می کرد و این تجربهٔ جدیدی در خدمات اطلاعاتی من در زمینهٔ سرمایه گذاری بود و ویده‌مان با حمایت ما شرکتی را به نام «دفتر کمک‌های اقتصادی به حقوق بگیران» تأسیس کرد که در واقع گروه فشاری بود که به‌وزارتخانه‌ها و کارکنان آنها دسترسی داشت. ما از طریق این کانال توانستیم با رودلف کریله[3] رئیس اداره‌ای در «دفتر صدر اعظمی فدرال» که مسئول سیاست دفاعی و پیمانهای نظامی بود ارتباط برقرار کنیم. کریله از مقامهای مقتدری بود که اغلب به دفتر ما رفت و آمد می کرد. او شراب راین می نوشید و بعد به حرف می آمد و دربارهٔ فعالیت‌های محرمانهٔ سیاست‌های آلمان حرف می‌زد.

1. Carl Hundhausen
2. Heinrich Wiedemann
3. Rudolf Kriele

این موفقیت موجب تحریك حسّ جاه‌طلبی در ما شد. تصمیم گرفتیم کار دفتر را توسعه دهیم و آن را به مرکز فعالیت زیرزمینی تبدیل کنیم تا در زمان بروز تشنج میان شرق و غرب به مرکز تماس با مأموران تبدیل شود. مأموری را با تجهیزات لازم برای ضبط مکالمات مقامها در آنجا به کار گماردیم تا بعد از پیاده کردن اطلاعات، آنها را به ما منتقل کند. همچنین دوست دختر ویده‌مان را استخدام کردیم و اسم رمز «ایریس» را برایش انتخاب کردیم اما یك مشکل اساسی وجود داشت. ویده‌مان با وجود همهٔ استعدادهایی که برای متقاعد کردن طرف مقابل داشت، تاجر خوبی از آب در نیامد و هزینه‌های دفتر به میزان قابل ملاحظه‌ای از درآمدهای آن فراتر رفت و این حقیقتی نبود که بتوان مدت زیادی آن را از چشم جهان خارج پنهان نگه‌داشت. ما با این فرضیه کار می کردیم که ضد اطلاعات آلمان غربی به اسناد مالیاتی دسترسی دارد و بزودی این سؤال برایش پیش می آید که این همه پول از کجا تأمین می شود. کار، خیلی سریع تر از آنچه من پیش بینی می کردم به پایان رسید. فردی از مقر ما به غرب پناهنده شد و به این دلیل که احتمال می رفت او مأمور ما را به بن لو دهد، مجبور شدیم فوراً مأمور فوق را که در دفتر تجاری ویده‌مان منصوب به کار کرده بودیم، فراخوانیم.

تنها چیزی که کمی تسلی‌بخش بود وجود «ایریس» بود اما وقتی رئیس او نیز از دفتر صدراعظمی به وزارت علوم و آموزش عالی منتقل شد، این دلگرمی هم از بین رفت. این دختر در آنجا تا ده سال جزئیات پروژه‌های تحقیقاتی حساسی را که از حمایت دولت برخوردار بود در اختیار ما می گذاشت و به ما در توسعه سرویس جاسوسی علمی و فنی برای خود کمك کرد.

در کنار دفتر ویده‌مان، یك بانوی میهماندار جذاب نیز در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ در بن کمکهای شایان توجهی ارائه داد. زمانی که ضمن بررسی فهرست اسرای غربی در آلمان شرقی که منتظر عفو و آزادی بودند به نام زوزانه زیورز[1] برخوردیم،

1. Susanne Sievers

به توان بالقوهٔ او پی بردیم. او در طول سفر به نمایشگاه تجاری لایپزیک در سال ۱۹۵۱ توسط ضد اطلاعات ما دستگیر و به اتهام جاسوسی به ۸ سال زندان محکوم شده بود. شغل زوزانه در پرونده‌اش، روزنامه‌نگاری مستقل ذکر شده بود که برای کارکنان من عنوانی اغوا کننده بود. قبل از آنکه به زوزانه اطلاع داده شود که آزاد خواهد شد، سرهنگی ملاقاتی با او را ترتیب داد. در اتاق ملاقات، مأمور ما زنی بلند قد و ظریف اندام را در لباس مندرس زندان می‌بیند. زوزانه در آن زمان حدود سی و خرده‌ای سال سن داشت و شخصیت قوی و آکنده از اعتماد به نفس او از چهره‌اش هویدا بود. این زن بدون اینکه هیچگونه تلاشی برای جلب ترحم مسئولان داشته باشد، همچنان از بی‌عدالتی دستگیر شدن خود حرف می‌زد. او همچنین در مورد مسائل آلمان و سیاست‌های آمریکایی آدنائر بحث کرد. مأمور ما از او می‌پرسد آیا مایل است این گفتگو را در شرایط دیگری ادامه دهند. بعد از آن زوزانه را آزاد می‌کنند و ملاقاتی روی پل ورشو در برلین شرقی بین این دو صورت می‌گیرد. در آنجا توافق می‌کنند که در بازگشت به غرب، زوزانه اطلاعاتی در اختیار ما قرار دهد. ما اسم رمز «لیدیا» را برای او انتخاب کردیم.

خوشبختانه زوزانه برای خود آپارتمان خوبی در بن اجاره کرد و محیطی دوستانه و صمیمی در آن ایجاد نمود. او در آنجا میهمانی‌هایی ترتیب می‌داد و افراد متنفذ برای بحث دربارهٔ سیاست و فرهنگ در آنجا گرد می‌آمدند. ما اطلاعات با ارزشی در بارهٔ سازمانی در جناح راست افراطی به نام «نجات آزادی» دریافت کردیم. ریاست این سازمان بر عهدهٔ راینر بارتسل[1]، سیاستمدار دموکرات ـ مسیحی بود و از طریق مهاجران در کشورهای اروپای شرقی نیز شعبه‌هایی باز کرده بود. این سازمان با اوتو فون هابسبورگ[2] از نوادگان خاندان سلطنتی اتریش ـ مجارستان

1. Rainer Barzel
2. Otto von Hapsburg

هم‌پیمان بود. بارتسل بعدها که به ریاست حزب دموکرات ـ مسیحی دست یافت، برای ما دردسر آفرین شد، او هنگامی که نامزد حزب شد، در مقابل ویلی برانت قرار گرفت و با تلاشهای برانت در جهت به رسمیت شناخته شدن آلمان شرقی از سوی غرب سرسختانه مخالفت کرد.

زوزانه قبل از دستگیر شدن توسط مأموران آلمان شرقی در زمان شهردار بودن ویلی برانت با او ماجرای عاشقانه داشت. برانت یك سری نامه‌های دوستانه برای او نوشته بود که در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۶۱ توسط دشمنان برانت، ازجمله فرانتس یوزف اشتراوس منتشر شدند. گزارشهای زوزانه بود که نخستین بار ما را مجبور کرد در دیدگاه خود در مورد اشتراوس تجدید نظر کنیم. او در جامعه، خود را به عنوان دشمن سرسخت سوسیالیسم تصویر کرده بود. از نظر زوزانه اشتراوس اصلاح طلبی بی تعصب بود. وقتی لیدیا فاش کرد اشتراوس و برانت قرار ملاقاتی خصوصی در آپارتمان او گذاشته‌اند، شایعاتی در مورد یك دولت ائتلافی بزرگ اوج گرفت که موجب سهیم شدن سوسیال ـ دموکرات‌ها در دولت حاکم برای نخستین بار بعداز جنگ می گردید. برانت در خاطرات خود این گفتگوی خصوصی را تأیید کرده اما محل آن و رابطه با زوزانه را افشاء نکرده است.

من اغلب اوقات نمی‌دانستم انگیزهٔ این زن از ظاهر شدن در این ملاقاتهای توطئه‌آمیز در برلین چیست. او در مورد سازمانها و اشخاص گزارش می‌داد که دیدگاهشان به دیدگاه او بسیار نزدیکتر از ما بود. بویژه بعداز مصائبی که در زندان کشیده بود و وارد شدن اتهاماتی به او که از نظر من اتهاماتی ناروا بودند این همکاری او عجیب می‌نمود. او قطعاً می‌دانست با چه کسانی معامله می کند. اگر هم مأمور دوجانبه بود باید دربارهٔ عملیات ما سؤالاتی می کرد اما هیچگاه کوچکترین نشانهٔ کنجکاوی دربارهٔ عملیات ما در او دیده نشد. زوزانه فقط پولی را که برای هزینه‌ها به او داده می‌شد می‌پذیرفت و نه بیشتر. او به‌منظور بهانه تراشیدن برای سفرهای خود به برلین، دوست دختری در بخش غربی شهر یافته بود.

با برپا شدن دیوار برلین در سال ۱۹۶۱ تما س ما با این منبع بسیار با ارزش ناگهان قطع شد. او یکی از چند منبع غربی ما بود که دراین زمان همکاری خود را قطع کرد. اما فکر می کنم درمورد زوزانه اسراری بسیار بیشتر از آنچه که ظاهرش نشان می‌داد، وجودداشت، گزارش شد او شروع به کار کردن برای ضداطلاعات آلمان غربی نموده و بعد نیز با فردزاگنر، استوار ارتش آلمان غربی ناپدید شد. فردزاگنر همان کسی بود که نخستین بار درمورد سازمان «نجات آزادی» با زوزانه حرف زده بود. آنها به خاوردوررفتند و در آنجا زاگنر در سفارتخانه آلمان غربی وابسته نظامی شد. درسال ۱۹۶۸ زوزانه کار برای یکی از سازمانهای جاسوسی آلمان غربی را که توسط هانس لانگه‌مان کنترل می‌شد، شروع کرد. لانگه‌مان از رابطهای سازمان سیا بود که کنترل مأموران را دراروپا و خاور دور برعهده داشت.

بعدها معلوم شد زوزانه زیورز - که زمانی لیدیای مفید ما بود - رئیس شعبه ضداطلاعات آلمان غربی در هنگ کنگ شده و شمارهٔ رمز ۱۵۰ به او اختصاص یافته است. او کار شعبه‌های فرعی را در توکیو، مانیل، جاکارتا و سنگاپور اداره می کرد. بایگانی ضداطلاعات آلمان غربی که در طول دههٔ ۱۹۷۰ به آن دسترسی یافتیم نشان می داد که دستمزدی معادل ۹۶ هزار مارك آلمان داشته و بنابراین مأمور بسیار مهمی بوده است. زمانی که کلاوس کینکل[1] سرانجام درسال ۱۹۶۸ به ریاست سازمان جاسوسی آلمان غربی رسید، نخستین کارش تصفیهٔ مأموران قلابی بود و به طرحهای بی‌پروا و احمقانه‌ای که گهلن الهام‌بخش آنها بود و هنوز هم - باوجودی که گهلن کنار رفته بود و بعد ازدو نفر دیگر ریاست سازمان را برعهده گرفته بودند - از روندهای پذیرفته شده و معمول بود، پایان داد. زوزانه زیورز سازمان را ترك کرد و گفته شد در مقابل سکوت اختیار کردن دربارهٔ مداخلهٔ سازمان در

1. Klaus Kinkel

سیاست داخلی سیصدهزار مارك رشوه دریافت کرده است. من بعد از آن رد زیورز را گم کردم و تا به امروز نیز علائق واقعی او و اهمیتی که در کادر سازمانی داشت، همچنان برایم در پرده ابهام باقی مانده است.

من با درسی که از اشتباهم در مورد اشتاین رو که گرفته بودم متوجه شدم راز موفقیت در نفوذ سیاسی یافتن در آلمان غربی این است که از منابع مختلف استفاده کنیم ووقتی با این منابع تماس برقرار کردیم با دقت فراوان و محتاطانه با آنها برخورد کنیم. درجناح راست با شخصی به نام گونتر گره‌که[1]، از میهن‌پرستان آلمانی که قبل از جنگ عضوپارلمان بود، تماس برقرار کردیم. او به دلیل مخالفت با هیتلر زندانی شده بود و بعدها به گروه توطئه‌گرانی پیوسته بود که درسال ۱۹۴۴ سعی کردند هیتلر را ترور کنند. گونتر از بسیاری جهات نمونه‌ای کامل از محافظه‌کاران سرسختی بود که سرانجام به همکاری با ما روی آوردند. بسیاری از آنها نمی‌توانستند آدنائر را تحمل کنند و ایدهٔ او را در مورد تضمین تولد دوبارهٔ آلمان واحد از طریق کمکها و واسطه‌گری آمریکا رد می‌کردند. گره‌که نسبت به ملاقات با اولبریخت علناً اعتراض کرد و از حزب آدنائر اخراج شده بود. او برای ما منبع اطلاعاتی با ارزشی درمحافل دموکرات ـ مسیحی بود و از گردهمایی‌های آنها گزارشهای سخاوتمندانه‌ای ارائه می‌داد.

زمانی که این خبر منتشر شد که معاون گره‌که از جاسوسهای ضداطلاعات انگلیس بوده، برای گره‌که روشن شد که مقامهای بن قطعاً درحال پرونده‌سازی علیه او هستند و امیدوارند تمامی مخالفان سیاست‌های آمریکایی را به عنوان کارگزاران کمونیستی بی‌اعتبار کنند. ما تصمیم گرفتیم سریع عمل کنیم و به وی توصیه کردیم فوراً به برلین شرقی بیاید. این عاقبتی بود که همردیف هایش برای او ترتیب داده

1. Günter Gereke

بودند ولی ما با او کاملاً روراست بودیم. گره که شانس زیادی نداشت و به هر حال اگر آدنائر تصمیم می گرفت که از او به‌عنوان درس عبرتی برای دیگران استفاده کند، کار گره که درغرب به‌عنوان چهره‌ای برجسته و شناخته شده،تمام بود.

ما یك کنفرانس مطبوعاتی در برلین شرقی برای گره که ترتیب دادیم و او دلایل تماسش را به عنوان یك فردمیهن‌پرست آلمانی توضیح داد. این پیروزی تبلیغاتی بزرگی برای ما بودو موجب خرسندی رهبری شد. در واقع ازاین بابت خرسند بودیم زیرا همه را به پناهنده شدن تحریك می کرد ولی باید توجه می کردیم که وجود یك مأمور خوب در آن طرف معمولاً بیش از ۱۰ نفر پناهنده ارزش دارد. زمانی مأموری داشتم که اسم رمز او «تیم»[1] و نام واقعی‌اش کارل فرانتس اشمیت- ویتماك[2] بود. او از نمایندگان حزب دموکرات-مسیحی در پارلمان و از اعضای «کمیته مسائل امنیتی اروپا» بودو سرپرستی کمیته دفاعی شاخه جوانان حزب را برعهده داشت. تیم نوچهٔ چهره‌های برجسته عرصه صنایع بزرگ بودو نردبان ترقی در حزب در برابرش قرار داشت. درسال ۱۹۵۴ هنگامی که از تعطیلات تابستانی باز گشتیم یادداشتی از وول‌وبر دریافت کردم که طبق آن باید ویتماك را به آلمان شرقی می آوردیم. «تیم» مهره‌ای باارزش بود که اسناد مربوط به شرایط ورود بن به ناتو را دراختیار ما می گذاشت و من ازفکر اینکه او فقط به‌خاطر ترتیب دادن یك کنفرانس مطبوعاتی تبلیغاتی قربانی شود، بسیار خشمگین شدم. همچنین بخوبی می‌دانستم که خود ویتماك نیز تمایلی ندارد آیندهٔ روشن خودرا در غرب از دست بدهدو در آلمان شرقی پژمرده شودو بپوسد. اماجریان از کنترل من خارج بود. هر قدر هم که تمایلات بنیادی سرویس اطلاعاتی قوی و تند باشد بازهم همواره ابزاری درخدمت دولت است.

---

1. Timm
2. Karl Franz Schmidt - Wittmack

به این نتیجه رسیدم که باید خودم شخصاً این خبر را به اشمیت ـ ویتماك اطلاع دهم. استدلالهای سیاسی چندی را که از خودم در آوردم او را ابداً متقاعد نکرد: او می‌خواست چیزی بیش از دندانه‌ای بی‌ارزش در چرخ همیشه دوار تبلیغات باشد. من چاره‌ای نداشتم جز آنکه به دروغ متوسل شوم. گفتم ضداطلاعات آلمان غربی روی پروندهٔ او کار می‌کند وتنها شانس او برای اجتناب از زندان این است که فوراً به شرق فرار کند. اشمیت ـ ویتماك گفت تصمیم گیری‌اش منوط به موافقت همسرش است. تصور می‌کردیم هر چند همسر او با موضوع همکاری شوهرش با آلمان شرقی آشناست اما فکر نقل مکان به این کشور برایش چندان جالب نخواهد بود. ویتماك را متقاعد کردیم که قبل از بازگشت به هامبورگ برای سر و سامان دادن به امور خود، در نامه‌ای به همسرش همه چیز را توضیح دهد و پیك‌های ماقبل از رسیدنش به هامبورگ نامه را برسانند تا همسر او وقت و فرصت کافی برای پذیرفتن این شوك ناگهانی را داشته باشد. همسر ویتماك دو راه در پیش‌رو داشت: یا باید شوهری رسوا و مطرود در زندان را می‌پذیرفت و یا آنکه در ویلایی زیبا در کنار دریاچه‌ای در آلمان شرقی زندگی جدیدی را شروع می‌کرد. او راه دوم را برگزید.

روز ۲۶ اوت ۱۹۵۴ اشمیت ـ ویتماك در یك کنفرانس مطبوعاتی در برلین شرقی حاضر شد. او فاش ساخت که آنادئر اطلاعات مهمی را در مورد اهداف خود در سیاست خارجی و امنیتی‌اش از مردم پنهان می‌کند. طبق معمول چنین مواردی، ما نیز با دادن اطلاعات اضافی به او برای افشاگری، بر تأثیر این نمایش افزودیم. این اطلاعات که از منابع دیگری ـ در این مورد، از بخش اطلاعات نظامی شوروی ـ به دست آمده بود، نشان می‌داد که بن برخلاف اعلامیه‌های عمومی خود در تدارك برنامه‌ریزی برای تشکیل یك ارتش ۲۴ لشکری است.

اشمیت ـ ویتماك را به معاونت یك سازمان تجاری خارجی منصوب کردیم اما همواره از تصمیم سازمان برای آوردن او به شرق افسوس می‌خوردم و اغلب از

خود می‌پرسیدم آیا به خاطر یك تیتر روزنامه کسی را که می‌توانست وزیر دفاع آیندهٔ آلمان غربی شود، قربانی نکرده‌ایم. گره که در حزب دموکراتیك ملی نفوذ یافت و مأمور ما شد. این حزب از سربازان قدیمی - صنعتگران و صاحبان مشاغل کوچك تشکیل شده بود. داشتن چنین کاری برای گره که پیر و بیچاره راه چندان مفیدی برای گذران زندگی نبود.

جنجال برانگیزترین پناهنده در آن سالها بدون اینکه از طرف ما اقدامی شده باشد به آلمان شرقی آمد و حتی از منابع اطلاعاتی ما نیز نبود، بلکه برعکس، مأموران ما را شناسایی می‌کرد و لو می‌داد. این شخص اوتوجون[1] نام داشت و رئیس ضداطلاعات آلمان غربی یا همان «ادارهٔ محافظت از قانون اساسی» بود. در آن دوره هنوز سوابق شخصی و گرایش‌ها و علائق همهٔ مردم آلمان از سوی دشمنان سابق آنها در سایهٔ ظن و شك قرار داشت، و چپ هنوز از اعتباری برخوردار بود بنابراین با توجه به این شرایط اکنون بدشواری می‌توان پی برد که این جریان پناهنده شدن افراد، چه تأثیری ایجاد می‌کرد.

جون که از مخالفان نازی بود بعد از مراسمی به مناسبت دهمین سالگرد توطئه ناکام افسران علیه هیتلر در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴، از برلین غربی ناپدید شد. او را آخرین بار در کنار دوست قدیمی‌اش، دکتر ولفگانگ ولگه موت[2]، پزشك متخصص زنان که از نجیب‌زادگان بود، دیده بودند، سرانجام روز ۲۱ ژوئیه ۱۹۵۴ در پایگاه نظامی شوروی در «کارلز هورشت» واقع در حومهٔ برلین پدیدار شد. شواهد حاکی از آن بود که دو نفری با اتومبیل ولگه موت به برلین شرقی سفر کرده‌اند.

به دنبال این جریان، اضطراب و وحشت غرب را در برگرفت و در توضیح

---

1. Otto John
2. Wolfgang Wohlgemuth

آن ادعا شد که سازمان اطلاعات کمونیست‌ها در یك عملیات تحریك‌آمیز آدم‌ربایی، اورا به شرق برده است. اما به شکل خنده‌داری دقیقاً در همان زمان که سخنگوی دولت بن اعلام کرد جون، رئیس اطلاعات آلمان غربی، به میل خود خاك جمهوری آلمان فدرال را ترك نکرده، او در رادیو آلمان شرقی سوگند یاد کرد که داوطلبانه به شرق آمده زیرا آدنائر به ابزاری در دست آمریکایی‌ها تبدیل شده است. او گفت: آمریکایی‌ها برای جنگ علیه سربازان آلمان شرقی به نیرو نیاز دارند و افرادی را به کار می‌گیرند که از فجایع جنگ درسی نیاموخته‌اند و در انتظار لحظه‌ای هستند که بتوانند انتقام وقایع سال ۱۹۴۵ را بگیرند. زمانی که جون گفت نازی‌ها بر شبکه اطلاعاتی آلمان غربی مسلط هستند این حرف او بسیار مهم و پرارزش بود.

اما مانند بسیاری از وقایعی که در اوج سالهای جنگ سرد روی داد، واقعیت امر در این مورد نیز به گونه‌ای که به نظر می‌رسید، نبود. در اینجا من برای نخستین بار واقعیت را دربارهٔ این جریان عجیب ـ در حدی که اطلاع دارم ـ ارائه می‌دهم.

سوابق جون در دورهٔ جنگ کلید ماجراست. او در آن زمان از مأموران گروه مقاومت کوچکی در ضداطلاعات نازی‌ها بود که برای قتل هیتلر درحال توطئه‌چینی بودند. جون به کلاز شنك گراف فون استافنبرگ[1]، افسری که سرانجام باعث نافرجام ماندن توطئه شد، معرفی گردید. به جون مأموریت داده شد تحقیق کند آیا متفقین حاضرند در صورت خلاص شدن از دست هیتلر، پیشنهاد این گروه مقاومت برای استقرار صلح را پذیرا شوند. جون که در آن زمان در منطقهٔ بیطرف مادرید برای «لوفت‌هانزا» خط هوایی تجاری آلمان، کار می‌کرد، با سفارت آمریکا و بویژه سرهنگ ویلیام هوهنتال[2] تماس برقرار کرد. هوهنتال در آن زمان وابستهٔ

---

1. Claus Schenk Graf von Stauffenberg
2. William Hohenthal

نظامی سفارت آمریکا بود و با بالاترین مقامات در پایگاه آیزنهاور ارتباط داشت. جون همچنین ضمن ارسال پیامی از طریق سفارت انگلیس در لیسبون خواستار حمایت لندن شد.

سالها بعد، جون به من گفت فکر می کند کیم فیلبی جلوی پیام او را گرفته است. فیلبی در آن زمان به عنوان خبرچین «ك. گ. ب» در ضد اطلاعات انگلیس در اوج قدرت بود. روس‌ها سرسختانه با هر گونه معامله بین مخالفان هیتلر و متفقین غربی مخالفت می کردند، چرا که بیم داشتند پیروزی توطئه محافظه کاران برای براندازی دولت به اتحاد همهٔ آنها برای مبارزه با روسیه بینجامد. مدتها بعد از مرگ فیلبی، جون به من گفت: «اسناد و مدارکی که من به فیلبی رد کردم باید جایی در فایل های او ناپدید شده باشد. فکر نمی کنم این اسناد هیچگاه به لندن رسیده باشد.»

وقتی این توطئه ناکام ماند و توطئه گران دستگیر و بیرحمانه به قتل رسیدند، جون موفق شد از طریق مادرید و لیسبون به لندن بگریزد. سفتون دلمر[1]، روزنامه‌نگار انگلیسی او را زیربال و پر خود گرفت و کاری در دفتر ارزشیابی شبکهٔ خبری خود برایش دست و پا کرد. بعد از جنگ جون شواهد و مدارکی در اختیار انگلیسی‌ها گذاشت که در محاکمهٔ سه فیلدمارشال: براخیش[2]، راندشتت[3] و مانشتاین[4]، مورد استفاده قرار گرفت. با این سوابق، تعجبی نداشت که او را به ریاست ضداطلاعات آلمان غربی در شهر کلن در بخش تحت کنترل انگلیس منصوب کردند.

جون هم پیمان فطری راینهارت گهلن، نازی سابق که توسط آمریکایی‌ها به ریاست بخش خارجی سازمان اطلاعات منصوب شده بود، نبود؛ همچنین با

1. Sefton Delmer
2. Brauchitsch
3. Rundstedt
4. Manstein

نازی‌های پیرامون آدنائر و خود شخص آدنائر که مانند بسیاری از محافظه‌کاران آلمانی احساس می‌کردند توطئهٔ استافنبرگ رنگ و بویی از ماجراجویی داشت، هم‌کیش نبود. جون مقامی را در سرویس نوپای دیپلماتیك ترجیح می‌داد اما بعدها به من گفت دسترسی به مقامی در این سرویس برایش ناممکن بود زیرا گروهی از دیپلماتهایی که‌زمانی گرد یواخیم‌فون‌ریبنتروپ[1]، وزیر خارجه نازی جمع شده بودند همچنان کادر عمدهٔ این سرویس را تشکیل می‌دادند. برای نمك پاشیدن بر زخم جون، اولاف راتکه[2]، معاون آژانس گهلن نیز به سرویس ضداطلاعات منتقل شده بود تا جون را زیر نظر بگیرد. بنابراین ابداً تعجبی ندارد که جون در سال ۱۹۵۴ احساس ناامیدی کرده باشد و همه ظاهر شدن او را در برلین شرقی در یك صبح آفتابی ماه ژوئیه پناهنده شدن او به آلمان شرقی تعبیر کرده باشند.

واقعیت امر چیزی بکلی متفاوت و به مراتب عجیب‌تر است. جون هیچگاه قصد نداشت پناهنده شود. دکتر ولگه‌موت از کارگزاران شوروی بود که تصمیم گرفت از این روحیهٔ خراب دوستش برای اغوا کردن او به آمدن به آلمان شرقی استفاده کند. همقطاران روسی‌ام سوگند خوردند او را تشویق به این کار نکرده‌اند اما خیلی خوب می‌توانم تصور کنم که چگونه ولگه‌موت به افسر مافوق خود می‌گوید: «من می‌توانم اوتو جون را برایتان بیاورم» و آن مأمور اطلاعاتی شکاك شوروی نیز این گونه به او پاسخ می‌دهد: «خوب است. اما وقتی این حرف را باور می‌کنیم که او را اینجا ببینیم.»

باوجود این، آنچه مسلم است و آخرین خبر موثق و تأیید شده از سوی منابع مستقل که جون را دیده بودند نشان می‌دهد این است که او و ولگه‌موت دو نفری با اتومبیل ولگه‌موت نیمه‌شب از مرز گذشتند و وارد برلین شرقی شدند. حدس

1. Joachim von Ribbentrop
2. Olaf Radtke

می‌زنم که یا جون کاملاً مست و لایعقل بوده و یا دوستش مواد مخدر به او داده و جون قدرت اندیشه نداشته است. این دو نفر را در حالی که کلوپ‌های شبانه را زیرپا می‌گذاشته و به یاد رفقای از دست رفتهٔ خود در جریان مقاومت شراب می‌نوشیدند، دیده بودند. وقتی این مسافر ناخواسته از خواب بیدار شد، در پایگاه شوروی در «کارلز هورشت» بود. و این کابوسی برای مردی بود که در رأس ضداطلاعات آلمان غربی قرار داشت. فکر می‌کنم تعجب آنها از وجود جون در دستهایشان به اندازهٔ خود جون بود زیرا فوراً با ژنرال یوگنی پتروورانوف[1]، رئیس «ك.گ.ب» در برلین و همچنین فردی به نام آقای تورگارینوف[2] که نمایندهٔ کمیتهٔ اطلاع‌رسانی وزارت خارجه در زمان مولوتوف بود، تماس گرفتند تا در مورد بهترین استفاده‌ای که از این موفقیت می‌توانند به عمل آورند، تصمیم‌گیری کنند. جون می‌دانست که به شکلی بیرحمانه در معرض خطر و رسوایی قرار دارد و به عنوان یك اسیر واقعی در «کارلز هورشت»، سرنوشتش در دست مقامهای شوروی است.

بعد از اینکه جون در ملأعام ظاهر شد و شوك ناشی از حضور او در برلین شرقی کم‌کم در کلن فرو نشست، شوروی طبق معمول، این کالای آسیب دیده را به ما تحویل داد. جون کاملاً گیج بود بنابراین نخستین کار ما این بود که برای حمایت از او دوستانی برایش جور کنیم. او را با هرمان هنزلمان[3]، سرمهندس شهر برلین شرقی که از دوران همکاری با رادیو برلین او را می‌شناختم آشنا کردم. هنزلمان با برخی از آشنایان ضدنازی قدیمی جون دوست بود. وزارت امنیت ملی به منظور محافظت از جون در مقابل عملیات سرویس‌های غربی برای ربودن او، محافظ‌هایی را در اختیارش نهاده بود اما آنها در کار خود چندان موفق نبودند. هفده‌ماه بعد جون به همان سادگی که به آلمان شرقی آمده بود، ناپدید شد. او ضمن

1. Yevgeni Pitrovranov
2. Turgarinov
3. Hermann Henselmann

شرکت در یک گردهمایی در دانشگاه هومبولت در برلین شرقی به منظور گفتگو با یك روزنامه‌نگار دانمارکی به نام بونده ـ هنریکسون[1] از دانشگاه خارج شد. دو نفری سوار اتومبیل هنریکسون شدند و بسرعت از طریق دروازهٔ براندنبورگ به آلمان غربی باز گشتند.

این واقعه در سال ۱۹۵۵ روی داد. سی و هفت سال بعد در آوریل سال ۱۹۹۲ من و جون هشتادو سه‌ساله در رستورانی مشرف به همان نقطه‌ای در کنار دانشگاه هومبولت که زمانی جون از آنجا به آلمان غربی گریخته بود، دیدار کردیم. او هنوز عصبانی بود که در بازگشت به غرب به اتهام خیانت به میهن به چهار سال زندان محکوم شده است. جون فقط هجده ماه در زندان بود که نشان می‌دهد مقامات آلمان غربی در مورد گناهکار بودن او مطمئن نبوده‌اند. جون در بارهٔ «پناهنده‌شدن» خود به آلمان شرقی به من گفت: «من بیهوش شدم و ناگهان در کارلزهورشت به‌هوش آمدم. هیچگاه کوچکترین قصدی برای رفتن به آلمان شرقی نداشتم.» جون گفت در برلین شرقی هیچگاه راحت نبوده و بعد از یك سال به این نتیجه رسیده که به قدر کافی تحمل کرده و در صدد تماس با فردی بر آمده که بتواند به او کمك کند تا آلمان شرقی را ترك کند.

وقتی همهٔ حرفها زده شد و همه کارها انجام شد، این پناهندهٔ مشهور ما ارزش استراتژیك چندانی نداشت. بله، آدنائر بر اثر افشاگری‌های این پناهنده مجبور شد اعتراف کند که در مورد مسلح کردن آلمان غربی و تشکیل ارتش مجهز در حال مذاکره است. و نفوذ دوبارهٔ نازی‌های قدیمی در بن به شکلی چنان مهیج افشاء شد که موضوع در دستور کار سیاسی دولت مطرح شد و در همانجا باقی ماند. اما به هر حال آلمان غربی بزودی به ناتو پیوست و ما در هدف خود برای جلوگیری از پیوستن آن به پیمان غرب یا حتی کُند کردن روند آن، ناموفق بودیم.

1. Bonde - Henrickson

فصل ششم

خروشچف چشمان ما را باز می کند

مانند بسیاری دیگر از مردم در دنیای کمونیست سالها طول کشید تا توانستم احساس تحسین و ستایش از استالین و استالینیسم را از وجود خودم ریشه کن کنم. کاتالیزور این روند بیدار سازی همان معروف‌ترین سخنرانی عمومی نیکیتا خروشچف در بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست مورخ فوریه ۱۹۵۶ در مسکو بود. تعیین تاریخ دقیق شروع جریان طولانی و دردناك قطع رابطه با استالینیسم دشوار است اما احتمالاً در جو شوم آلمان شرقی در اوایل دههٔ پنجاه بود که نخستین نشانه‌های تردید در دیوار دفاعی ایدئولوژیك من پدیدار شد. اما مانند بسیاری از کمونیست‌های نسل من، واقعه‌ای که دیدگاه بدقت پرورش‌یافتهٔ مرا بشدت متحول ساخت، همان سخنرانی خروشچف بود که در آن جنایات استالین را افشاء کرد. بعد از آن هرچند هنوز ادعا می کردیم که کمونیست‌های بی‌ایمانی هستیم، اما دیگر نمی‌توانستیم ادعای بی گناهی داشته باشیم.

تا فوریه ۱۹۵۶ تصویر استالین همچنان بر بالای میز تحریرم روی دیوار

بود و این پدر نیکخواه و خیراندیش ملت را در حال روشن کردن پیپش نشان می‌داد. در این ماه یك روز روزنامه‌های غربی طبق معمول دربسته‌بندی ضخیمی رسید. من همیشه روزنامهٔ «نیویورك تایمز» و همچنین چاپ پاریسی «اینترنشنال هرالدتریبیون» را می‌خواندم تا به مقصود و فحوای افکار آمریکایی‌ها پی ببرم. همچنین تعداد زیادی از مجلات و روزنامه‌های آلمان غربی را ـ از جمله روزنامهٔ مصور «بیلت زایتونگ» ـ که با وجود مستهجن بودن در مقایسه با رقبای بزرگتر، حاوی اطلاعات محرمانهٔ بهتری در مورد ضداطلاعات بود، می‌خواندم. روزنامهٔ تایمز چاپ لندن و روزنامهٔ لوموند چاپ پاریس را نیز مرور می‌کردم. این خواندن انواع روزنامه‌ها و مجلات در سطح جهانی از مزایای شغل من بود. روزنامه‌های غربی در دنیای شرق ممنوع بود و دلیل جعلی و کاذبی که آورده می‌شد این بود که این روزنامه‌ها حاوی مطالب تحریك‌آمیزی علیه دنیای کمونیست است اما در واقع علت این بود که دفتر سیاسی حزب در اعماق قلب خود می‌دانست که تفسیری که از زندگی در پشت «پرده آهنین» ارائه می‌دهد از بسیاری جهات واقعاً برای راحتی خودسران حزب است.

خروشچف که سرانجام در جنگ قدرت خونین و پیچیده‌ای که بعد از مرگ استالین برپا شد، پیروز سربلند کرده بود، در کنگرهٔ حزب این دیکتاتور را مورد سرزنش قرار داد و فاش ساخت که از ۱۳۹ نفر عضو و کاندید کمیته مرکزی که در سال ۱۹۳۴ در هفتمین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی انتخاب شدند، ۹۸ نفر دستگیر و تیرباران شده‌اند. از میان ۱۹۳۶ نفر نمایندهٔ اعزامی به کنگرهٔ حزب که والدین ما در زمانی که نوجوان بودیم جریان آن را برای ما با جدیت تعریف کرده بودند، بیش از نیمی از آنها به عنوان ضدانقلاب محکوم شده و چند نفری جان سالم به‌در برده بودند. خروشچف در پایان گفت این عملیات سرکوب گرانه و بیرحمانهٔ استالین تمامی قوانین انقلابی مشروع را نقض کرده است.

برای ما کمونیست‌ها که به ماست‌مالی کردن خطاهای کوچك در جمع خود عادت کرده بودیم، چنین زبانی و چنین صراحتی غیر معمول بود. اکنون که جنازهٔ آن سیستم در معرض کالبدشکافی قرار گرفته، زبان خروشچف را هنگام متهم کردن استالین نسبتاً سربسته و ناقص می‌یابیم اما در آن زمان کلمات او چون پتك به سر ما خورد. وقتی متن سخنرانی را در یکی از روزنامه‌های غربی خواندم، نخستین واکنشم این بود که قاب عکس استالین را پایین آوردم و با لگد به گوشهٔ اتاق پرتاب کردم. نمی توانم ادعا کنم مطالب این روزنامه برایم کاملاً غافلگیر کننده بود چون از زندگی در شوروی بیش از آن تجربه داشتم که چنین خبرهایی برایم تکان‌دهنده باشد اما مشاهدهٔ عمق بی‌انتهای جنایات او برایم دردناك بود. مثل این بود که با یك حرکت، ترس و نگرانی ما در مورد سیستمی که زندگی و جان خود را وقف آن کرده بودیم تحقق یافته بود.

این سخنرانی آتشین خروشچف که از طریق رسانه‌های غربی و دهان به دهان به اروپای شرقی رسید موجب افزایش نارضایتی در لهستان و مجارستان شد. قیام مردم مجارستان در ماههای اکتبر و نوامبر نتیجهٔ مستقیم این سخنرانی خروشچف در تقبیح استالین بود. رهبری اصلاح طلبان را در مجارستان، ایمره ناگی[1] برعهده داشت و من در سالهای ۴۵-۱۹۴۳ که خبرنگار رادیوی خلق آلمان در مسکو بودم با او آشنایی نزدیك داشتم. ناگی در آن زمان ریاست رادیوی مجارستان را در مسکو که توسط مجارهای تبعیدی اداره می‌شد، برعهده داشت. معمولاً بعد از آخرین شیفت کاری ما با یك اتوبوس به خانه می‌رفتیم. ناگی که صورت گرد و سبیل مخصوص مجارها را داشت همیشه آرام و خوش‌خلق بود و براحتی با گروههای تبعیدی پرشور مسکو دوست می‌شد. مطمئن بودم که او در کنار رهبری مسکو می تواند مسیری را در بوداپست دنبال کند که آرامش را به آنجا

1. Imre Nagy

بازگرداند. چند روز بعد از این قیام، تانکها از بوداپست خارج شدند و ناگی، آزادی و لیبرالیزه شدن جامعه را وعده داد.

اما این وعده دیگر جالب توجه نبود و خیلی دیر شده بود. اعتراضات و خونریزی ادامه یافت و تانکهای شوروی در ۴ نوامبر به بوداپست بازگشتند. مقامات شوروی با خط تلفن اضطراری مرتب یك سؤال را از من می‌پرسیدند: ناتو چه خواهد کرد؟ من اصلاً در این مورد مطمئن نبودم، از یك سو شواهد و مدارك فراوانی وجود داشت که نشان‌دهندهٔ تدارك پنهانی ناتو علیه شوروی بود. از سوی دیگر منابع ما گزارشهایی می‌دادند که حاکی از اینکه غرب فعلاً دست نگه داشته زیرا از تشدید اوضاع بیم دارد. در حالیکه دعا دعا می کردم، به مسکو بی‌سیم زدم: «ناتو مداخله نخواهد کرد.»

اگر اشتباه کرده بودم ـ و البته ابداً اطمینانی به حرف خود نداشتم ـ حداقل مجازاتم این بود که از کار برکنار می‌شدم. اما حق با من بود و ناگی سپر بلای شوروی شد. مقامات شوروی در سفارت یوگسلاوی به ناگی و دیگر مجارها وعده دادند از تعقیب قانونی در امان خواهند بود اما زیر حرف خود زدند. آنها ناگی را از سفارت یوگسلاوی ربودند و به رومانی بردند و بعد از یك محاکمهٔ سرّی و مضحك اعدام کردند. این عمل در واقع بازگشتی به همان شیوه‌های مخوف استالینیستی بود. بعدها ساندور راینی[1] به‌طور محرمانه به من گفت از نقشی که در بازجویی ناگی داشته احساس گناه می کند. او گفت: «میشا، دیگر نباید هیچگاه چنین اتفاقاتی تکرار شود.»

مجارستان که به تصویری از قتل‌عام عمومی و مثله کردن توده‌ها تبدیل شده بود، درس تلخی برای همهٔ ما بود. درحالی که احتمالاً این اقدام به متعصبان مسکویی موقتاً امکان می‌داد تا برچسب ضدانقلابی روی اصلاح‌طلبان بزنند اما

1. Sandor Rajnai

برای بسیاری از کمونیست‌های متفکر پیچیدگی‌های این قیام گیج کننده و پیامهای آن مختلط و گوناگون بود. همان سؤالات لنینیستی قدیمی در ذهنم زنده شد: آیا باید قدرتی را که چنین با سختی به دست آمده به خطر اندازیم؟ آزادی برای که و علیه که؟

به منظور بحث دربارهٔ اهمیت کنگرهٔ مسکو در ماه مارس ۱۹۵۶ در وزارت امنیت ملی جلسه‌ای تشکیل دادیم. ارنست وول‌وبر هنوز در رأس کار بود بنابراین هنوز از آن نوع جلساتی که جانشین او، میلکه، ترتیب می‌داد، خبری نبود. بحث در جلسات میلکه به این معنی بود که خودش یك ساعت حرف بزند و بعد نظر ما را رد کند. در این جلسه من به صراحت حرفهای خود را زدم و از شیوهٔ برخورد همقطاران روسی با گذشتهٔ خویش استقبال نمودم و از اینکه از زیر فشار و سنگینی تردید و سوءظنی که سالها مرا آزار می‌داد، خلاص شده‌ام، ابراز خرسندی کردم. میلکه با وحشت گفت: «من هیچگاه چنین فشاری را احساس نکرده‌ام و ابداً نمی‌فهمم منظور رفیق ولف چیست.» او در ادامهٔ سخنان خود گفت از عملیات سرکوب گرانه در شوروی هیچ چیز نمی‌دانسته و علاوه بر این اضافه کرد که در آلمان شرقی هم از این نوع اقدامات سرکوبگرانه خبری نیست.

البته واضح است که برخی عواقب این تغییر و تحول اوضاع بر کشور ما نیز تأثیر گذاشت. هشتاد و هشت نفر زندانی آلمانی که توسط دادگاههای نظامی شوروی محکوم شده بودند، آزاد شدند و کمی بعد نیز هفتصد نفر محکوم دیگر از زندان رهایی یافتند. در داخل حزب، اقدامات قانونی علیه آنتون آکرمان، فرانتس دالم، هانس یندرتسکی و چند تن دیگر از اعضای مغضوب کمیته مرکزی (از سال ۱۹۵۳) لغو شد. طرحهای اصلاحی نیز به طور ناگهانی از کشوهای بایگانی مقامات، سر بیرون آوردند. در کمیته مرکزی خود ما، بحث‌های تحقیقاتی در مورد ایجاد سیستم بازاری مطابق با اصول سوسیالیسم که در آن بتواند با نوعی دموکراسی هماهنگ باشد، شروع شد. من در کمیسیون تحقیق مختلطی کار

می‌کردم که شامل تعدادی کارشناس امور اقتصادی، بانکداری، سیاسی، نظامی و خدمات امنیتی بود. من هیچگاه از اقتصاد چندان سررشته‌ای نداشته‌ام اما با علاقه و توجه فراوان به بحث‌های آنها گوش می‌کردم. حتی کم‌کم احساس کردم ذهنم برای پذیرش ایدهٔ واگذاری سهم بیشتری به مالکیت خصوصی آمادگی بیشتری یافته و مسأله رابطه آزادی بیان و اصل وفاداری به تعالیم حزبی به شکل دقیق‌تری در ذهنم نقش می‌بندد.

اما اولبریخت همچنان به پنهانکاری ادامه داد. دقیقاً دو ماه بعد از کنگرهٔ حزب در مسکو، دفتر سیاسی حزب کمونیست آلمان شرقی در یك رأی‌گیری هرگونه بحث و گفتگو در مورد اشتباهات گذشته را ممنوع ساخت چرا که بیم داشت این انتقادات دشمن را در برابر ما قوی‌تر می‌سازد. سختگیری‌ها و مقررات انضباطی با عبارت مسخره‌ای چون «غلبه بر نقائص در پیشروی آتی» احیاء شد. من نیز یکی از اعضای گروه کثیری در حزب بودم که ضمن امیدواری برای تحولات تازه، بار دیگر در برابر این مقررات و سختگیری‌های شدید سرخم کرد. با وجود این، بیستمین کنگرهٔ حزب در واقع نخستین گام در مسیری طولانی به سوی روندی بود که بعدها به «پرسترویکا» و «گلاسنوست» معروف شد و ابتدای تحولی منحنی شکل بود که انتهای آن در سال ۱۹۸۹ مشخص شد. من نیز مجبور شدم این سفر پر دست‌انداز را تحمل کنم تا بتوانم ایده‌های جدید را بپذیرم و خدمات جاسوسی و تأثیر خشونت‌آمیزی را که روی تفکرم برجای گذاشته بود، پشت سر نهم و به فراموشی بسپارم.

تحولات جغرافی ـ سیاسی انفجارگونه در سال ۱۹۵۱ هرگونه امید به بروز تغییرات مثبت را به یأس مبدل کرد. وقایع شهر «پوزنان» ـ محلی که تحت‌الشعاع افشاگری‌های خروشچف کارگران لهستانی اعتصاب کردند و نیروهای نظامی آن را به شکل خونینی سرکوب نمودند ـ قیام در مجارستان و بحران سوئز بار دیگر ما را

مجبور به تجدیدنظر در مورد شرایط جنگ سرد کرد. از دید ما، هم‌پیمانان هر دو ابر قدرت هر زمان که برای دستیابی به سیاست مستقل تلاش می کردند مجازات می‌شدند: مجارستان توسط مسکو و انگلیس و فرانسه توسط واشنگتن. جهان به دو منطقه تقسیم شده بود و ما بخوبی می‌دانستیم که کدام منطقه متعلق به ماست.

از خود می‌پرسم اگر من در رأس قدرت قرار داشتم آیا به گونه‌ای دیگر عمل می کردم. امیدوارم این طور باشد اما مطمئن نیستم. وقتی در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ دربارۀ مشکلات اصلاحات با یوری آندروپوف صحبت می کردم-و اتفاقاً موضوع صحبت ما لهستان و نه آلمان بود اما مسأله همان مسأله بود-من از این کمونیست لیبرال پرسیدم چرا در این گونه مسائل نفوذ چندانی ندارد. او پاسخ داد: «رفیق ولف، هر زمان که کسی دبیر کل حزب می‌شود یك سال فرصت داری تا بر او نفوذی پیدا کنی. بعد از آن افراد خودش او را احاطه می کنند، به او می گویند بزرگترین مرد دنیاست و هر حرکتی را که انجام می‌دهد مورد تحسین قرار می‌دهند. دیگر در این زمان برای نفوذ یافتن بر او بسیار دیر است.»

آندروپوف از نیکلای چائوشسکو، رئیس جمهوری رومانی نام برد که در سالهای اولیۀ حکومتش به‌نظر می‌رسید مسیری مستقل از مسکو را در پیش گرفته اما بسرعت به یك دیکتاتور تبدیل شد.

صدای خندۀ منتقدین خود را می‌شنوم که می گویند بیست سال طول کشیده تا افکارم را عملی سازم. اما این عین واقعیت است. اساس تفکر من دربارۀ جنگ سرد این بود که غرب و سیستم آن راه چارۀ مقبولی برای ما نیست. در آن برهه و سالهای سال بعد از آن نمی توانستم هیچگونه اقدامی-حتی ذهنی-را انجام دهم که بتواند کشورم یا دیگر کشورهای عضو پیمان ورشو را به سیستم سرمایه‌داری نزدیك کند. اعتقاد راسخ من همچنان این بود که سیستم سوسیالیستی با وجود تمام شکست‌های هولناکی که داشته برای بشریت بهتر از مدل غربی است. وقتی زمان بحران فرا رسید، من با وجود تمام تردیدهای فزاینده‌ای که نسبت

به اقدامات کمونیستی داشتم، معتقد بودم که نباید هیچگاه نفوذ خود در اروپا را از دست بدهیم. در یك یادداشت دردناك و طولانی در دفتر خاطراتم در اوایل سال ۱۹۴۸ این‌طور نوشته‌ام:

توسعه و تحول ساختار قدرت در این دورهٔ انتقالی در مسیری منتهی به سوسیالیسم واقعی جریان داشته است. این ساختار قوانین خاص خود را دارد و از موجودیتی مستقل برخوردار می‌باشد و تابع منافع و عواملی کاملاً عینی است. این ساختارها، مجریان و شاغلان دولتی گاهی از قدرت خود علیه مردم استفاده می کنند و این سوءاستفاده به گونه‌ای است که به نظر می‌رسد کوچکترین ارتباطی به انقلاب ندارد.

ترکیب این اعتقاد پر شور به اصول با این تردیدهای ناراحت کننده گریبانگیر بیشتر کمونیست‌های متفکر بود. اما همواره وسوسه می‌شدیم که این سؤالات ناراحت کننده را مدفون سازیم و در عوض، توجه خود را روی دستاوردهای علمی و تکنولوژیکی متمرکز سازیم که سیستم ما به آن دست یافته و نفوذ مدرنیزه‌سازی آن را روی جوامع عقب مانده‌ای چون روسیه و چین مورد توجه قرار دهیم. بررسی هرگونه مسأله و نکته دیگری تا زمان تثبیت بیشتر سوسیالیسم به تعویق انداخته شد. این حقیقت که انجام این تغییرات در آن زمان امکان‌پذیر نبود ریشه در ماهیت خود سیستم و وجود تشنجات در اوضاع بین‌المللی دارد. این دو عامل، پذیرش هر نوع اصلاحات را اقرار به شکست جلوه می‌داد که خواه ناخواه نوعی پیروزی برای غرب محسوب می‌شد. مسیر اهریمنی دایره‌واری که ما سالهای سال آن را طی کردیم به این گونه بود.

بعد از قیامهای سال ۱۹۵۶، توجه اصلی خروشچف به آرام کردن

در گیری‌ها و تشنجات بلوك شرق معطوف بود تا بتواند نیروی خود را روی اجرای طرحهای اقتصادی جاه‌طلبانه‌اش در میهن متمرکز کند. سلسله آماری که ارائه می کرد و سخنرانی‌های خوش‌بینانه‌اش از سوی بسیاری از همقطاران او با تفنن و ملایمت مورد استقبال قرار می گرفت اما خروشچف واقعاً معتقد بود که تحت رهنمود او کشور نه تنها می تواند به سطح آمریکا برسد، بلکه از نظر رفاهی از آن جلو نیز خواهد زد. این ایدهٔ او توسط مشاوران اولبریخت به شکلی ناشیانه اما البته توأم با اخلاص، «جلو افتادن از رقیب بدون رقابت برای رسیدن به او» ترجمه شد و دبیر کل حزب ما مدتها این عبارت را چون شعار فریاد می‌زد و کسی جرأت نمی کرد به او بگوید که اجرای چنین شعاری از نظر عقل و منطق ناممکن است.

نکته دیگری که مایهٔ تمسخر و خندهٔ محتاطانهٔ برخی ناظران شد، شیفتگی خروشچف نسبت به غلات بود. او معتقد بود غلات سلاح سرّی برای حل مشکل کمبود مواد غذایی در کشور پهناورش است. در طول نخستین سفر او به آلمان شرقی در سال ۱۹۵۷ میلکه و من او را به بزرگترین دشتهای تولیدکنندهٔ غلات در منطقهٔ «ماگدبورگ» بردیم و در آنجا او با کشاورزانی ملاقات کرد که موجب خرسندی و رضایت قلبی او شدند. خروشچف با دقت، تمامی آمار و ارقام را یادداشت کرد و بعدها شنیدم در بازگشت به شوروی زندگی را به کام کارگزارانش تلخ کرده و آنها را به خاطر عقب بودن از سطح تولید حتی آلمان شرقی، مورد سرزنش و توبیخ قرار داده است.

رفتار بدوی خروشچف و سخنرانی‌های طولانی‌اش خشم همگان را در کشور متبوعش برانگیخته بود، اما در آلمان شرقی که ما به شنیدن سخنرانی‌های خشك اولبریخت محکوم بودیم، حرفهای بی‌سابقهٔ خروشچف بسیار جالب و هیجان‌انگیز بود. تا زمان روی کار آمدن گورباچف، خروشچف مشهورترین رهبر شوروی بود اما برخلاف گورباچف مردی ساده بود که به طور ذاتی و فطری افکار و احساسات مردم معمولی را درك می کرد. اومی توانست ساعتها و بااحساس غرور

دربارهٔ زادگاهش، کالینووکا، حرف بزند و در عین حال قلباً ظرافت‌ها و احتیاطهای دیپلماتیك را زیر پا گذارد و به تشریفات آن اهمیت ندهد.

من واقعه‌ای را بعد از مراسمی که در برلین شرقی در پایان سفر خروشچف به آلمان شرقی برگزار شد، به خاطر می‌آورم. آن شب تمامی مقامهای بلندپایهٔ حاضر در مراسم برای نوشیدن آخرین دور شامپاین به اتاق سفیر شوروی در سفارتخانه رفتند. آناستاز میکویان، صدر هیأت رئیسه اتحاد شوروی که مردی سالخورده بود پس از نوشیدن چند گیلاس ناگهان خواب‌آلود و خمار شد و مایل نبود طبق برنامه، ساختمان سفارت را ترك کند و به محل اقامت رسمی میهمانان دولتی واقع در قلعهٔ «نیدرشنهازن» در حومهٔ «پانکاو» برود بلکه ترجیح می‌داد شب را در سفارت بگذراند. اولبریخت ناراحت و نومید بود چون ترتیبی داده بود که روز بعد آلمانی‌های وفادار در مسیر حرکت میهمانان از «نیدرشنهازن» به فرودگاه صف بکشند و به نشانهٔ خداحافظی برای میهمانان دست تکان دهند.

بگو مگوی تندی درگرفت و سرانجام خروشچف گفتگوی آن دو را قطع کرد و گفت: «آناستاز، بحث کردن با اولبریخت بی‌فایده است. آلمانی‌ها به شدت سختگیر و خودرأی هستند». اولبریخت از خشم برافروخته شد اما چیزی نگفت.

روز بعد «میکویان» بعد از اقامت اجباری در قلعه در شب قبل، در مسیر فرودگاه، حال خوشی نداشت. او به منظور اعتراض به تصمیم میزبانان خود مبنی بر ملاقات برای آخرین بار با آلمانی‌های مطیعی که در مسیر حرکت او صف کشیده بودند، در اتومبیل خود خوابید. خروشچف به من رو کرد و با صدایی آهسته گفت: «این خودرأی بودن آلمانی‌ها همیشه هم به نفعشان نیست.»

بدون تردید می‌توان خروشچف را مردی بدوی و ساده خواند. قدرت ذهنی محدود و فقدان تجربه‌اش دربارهٔ دیگر نقاط دنیا موجب می‌شد که کمبودهای دهشتناك کشورش را نادیده انگارد. همچنین، ناتوانی خروشچف در پذیرفتن

پیامدهای وسیع‌تر سخنرانی سرّی‌اش، در پایان ثابت کرد که هنوز به سیستم قدیم و طرز فکر آن به شدت وابسته است. اما او سیاستمداری معتقد بود، نه یك فرد بروکرات و باتمام وجود به ایدئولوژی خود ایمان داشت تا حدی که اغلب اوقات به خاطر بحث و استدلالهای ایدئولوژیك، امتیازات دیپلماتیك را قربانی می کرد.

در سال ۱۹۵۶، درگیری بین ابرقدرتها به شرحی که برتولت برشت در نمایشنامهٔ «ننه‌دلاور» دربارهٔ جنگ سی ساله ارائه داده، شباهت داشت و تحرك خاص خود را گرفته بود. در دو طرف، صنایع اسلحه‌سازی، سیاستمداران و سرویس‌های جاسوسی از این بازار پررونق بهره می گرفتند.

یك روز صبح زود در اواخر ماه آوریل سال ۱۹۵۶ خدمتکارم به شکلی کاملاً غیرعادی مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «آقای وزیر در باغ منتظر شماست». بلافاصله خواب از سرم پرید. بلند شدم و از بین پرده‌ها بدقت بیرون را نگاه کردم. فولکس واگن قدیمی و کوچکی را دیدم که کنار ساختمان پارك شده بود. شك من بیشتر شد. چون چنین اتومبیلی شایستهٔ وزرای آلمان شرقی نبود. درحالیکه گیج و نگران شده بودم، هفت‌تیری را که در میز کنار تختم نگه می‌داشتم برداشتم و در جیب لباس خوابم گذاشتم. از پله‌ها پایین رفتم و در جلویی را باز کردم.

در مقابل من وول وبر با آن صورت گرد، در حالی که سیگار برگی به لب داشت، ایستاده بود. ضمن اشاره به اتومبیل، پرسیدم اوضاع رو به راه است. او توضیح داد که مقامهای شوروی با یك تماس تلفنی اضطراری او را از خواب بیدار کرده‌اند و او به علت ضیق وقت تصمیم گرفته به جای آنکه منتظر محافظان و رانندهٔ لیموزین خود شود، اتومبیل همسایه را قرض بگیرد. او با عصبانیت گفت: «زودباش میشا، باور نمی کنی آنها چه پیدا کرده‌اند».

ما بسرعت خیابانهای خلوت را طی کرده و به فرودگاه «شونه‌فلد» رفتیم. در

پشت «الت ـ گلینکه»، حدود پانصد یاردی مرز بخش تحت کنترل آمریکا و دقیقاً کنار دیوار گورستانی، در نور خاکستری رنگ صبحگاهی گروهی را مشاهده کردیم. نیمی از آنها سربازان شوروی بودند که با شور و حرارت در حال کندن زمین بودند. گروه دیگری که می‌دانستم از ضد اطلاعات نظامی مسکو در برلین هستند، ناظر عملیات بودند. یك تونل زیرزمینی جاسوسی کشف شده بود.

سربازان گودال عمیقی کنده بودند و ما حیرت‌زده مشغول تماشای حرکات آنها بودیم. آنها وارد گودال شدندو به یك وسیلهٔ فلزی لوله‌ای شکل در خاك رسیدند. در زیر آن یك در فلزی بود که قفل‌های آن براثر حرارت مشعل جوشکاری ذوب شده بود. این قفل در مقابل چشمان ما شکسته شد. کارشناسان خنثی کردن مین و بمب پایین رفتند و هر حفره‌ای را برای یافتن تله‌های انفجاری چك کردند اما چیزی نیافتند. ظاهراً ابداع کنندگان این تونل انتظار نداشتند کسی به راز آنها پی ببرد. گروه پیشرو به ما اشاره کرد که پایین برویم.

به اتاقی به اندازهٔ یك دفتر بزرگ اداری وارد شدیم. دو صندلی و یك میز کوچك در وسط اتاق قرار داشت، در امتداد دیوارها کابل‌های زیادی به‌صورت دسته‌های منظم بدقت تقسیم‌بندی شده بودند. هر دسته از کابل‌ها قبل از وارد شدن به کابل اصلی بزرگ یك تقویت کننده داشت، علائم مخابراتی با این کابل‌ها گرفته می‌شد، تقویت می‌گردیدو به اتاقك مخصوصی که پانصد متر دورتر، در برلین غربی ساخته شده بود، منتقل می‌شد. درواقع یك پست استراق سمع زیرزمینی و کامل و بی‌نقص ساخته بودند.

بعدها از همقطاران روسی‌ام شنیدم که این تونل واقعاً چقدر پیچیده بوده است. آمریکایی‌ها کشف کرده بودند که در زیر این باریکه زمین کابل اصلی خطوط تلفن به سمت جنوب آلمان شرقی در دورهٔ قبل از جنگ قرار دارد. سه کابل از این کابل‌ها به مراکز نظامی اختصاص داده شده بودو شامل خط معروف «ووچه» (مخفف فرکانس بالا به زبان روسی) بود. خط وو ـ چه مسکو را به مقر نظامی

شوروی در «ونلزدورف» واقع در جنوب برلین متصل می کرد.

براحتی می توان متوجه شد که دستیابی به چنین امکاناتی منتهای آرزوی هر جاسوسی است. آمریکایی‌ها به این ترتیب می توانستند مکالماتی را که در مورد تحصیل تسلیحات، کمبودها، نقایص فنی و اسم رمز تکنولوژی تسلیحات پیشرفته و مدرن بین وزارت دفاع در مسکو و پایگاه شوروی در برلین شرقی واقع در کالزهورشت، بزرگترین پایگاه شوروی در اروپای شرقی، انجام می شد، ضبط کنند. آنها همچنین می توانستند برنامه‌ریزی عملی و بحث‌های مربوط به مشکلات دائمی بودجه را که ارتش شوروی با آن درگیر بود، استراق سمع کنند.

روس‌ها به امنیت این خط وو ـ چه ایمان زیادی داشتند آنها تکنیك جدیدی را توسعه داده بودند که در آن سیم‌های باریك داخل کابل‌ها با هوای فشرده شده پر می‌شد و به این ترتیب هر گونه گرفتگی در جریان هوای اطراف سیم ـ که معمولاً در صورت نصب شدن میکروفن مخفی به سیم، هرقدر هم که میکروفن پیچیده باشد، پیش می آید ثبت می گردید.

من که بزرگ شدهٔ سالهای حکومت استالین در روسیه هستم هیچگاه باور نمی کردم که خط ارتباطی بتوان برقرار کرد که نصب میکروفن مخفی روی آن امکان نداشته باشد و هنوز هم بر اعتقاد خود راسخم. (حتی بعد از کشف این تونل، سالها بعد بود که پی بردم روس‌ها چقدر به این خطوط ویژهٔ خود اعتماد دارند، چرا که در جریان ملاقاتی با همتای خود در «ك. گ. ب» در برلین، او با خوشحالی گوشی تلفن را به من داد تا با یوری آندروپوف که در آن زمان رئیس «ك. گ. ب» بود و در دفترش در مسکو نشسته بود، احوالپرسی کنم.)

سرویس‌های مخفی انگلیس و آمریکا ابتدا کلبه کوچکی درست در کنار مرز ما و آلمان غربی ساخته بودند تا در ایمنی کامل پیامهای تلفنی را بگیرند. آنها برای رد گم کردن گنبدی را روی کلبه گذاشته بودند تا ایستگاه هواشناسی به‌نظر رسد و به این شکل توجه همه را به بالای آن جلب کنند و از کار واقعی که در

زیرزمین انجام می‌شدو منبع استخراج علائم رادیویی بود منحرف سازند.

مهندسین انگلیسی برای رفع مشکل تغییر فشار در جریان هوای فشرده هنگام نصب میکروفن مخفی، یك تقویت کنندهٔ کوچك برای هر چند صد سیم تلفن داخل سه کابل بزرگ ساخته بودند که مانع تغییر فشار می‌شد. این معجزه‌ای فنی بودو من حدس می‌زنم که اگر «ك. گ. ب» اخطار نداده بود این تونل هیچگاه توسط طرف ماوبه‌طور مستقل کشف نمی‌شد.

ما در نور ضعیف چراغ قوه در سکوت کامل در تاریکی داخل تونل پیش رفتیم. ناگهان چشمم به قفسهٔ سفیدرنگی افتادو نور چراغ قوه را روی آن انداختن، آنجا، زیرزمین روی خط زیرزمینی که دو سیستم و ایدئولوژی متفاوت را ازهم جدا می‌کرد، یکی از جاسوسهای خوش‌ذوق یك رشته سیم خاردار لوله‌ای شکل قرار داده بود که روی آن این پیام با جوهر سیاه روی کارتی نوشته شده بود: «شما به بخش تحت کنترل آمریکاوارد می‌شوید.» در اینجا، من، یکی از مهمترین دشمنان سازمان سیا، این شوخی کارکنان بخش اطلاعاتی آمریکارا می‌خواندم یعنی چیزی که آنها حتی تصورش را هم نمی‌کردند برای نخستین بار در آن روز صبح غیرعادی بود که خودرا نیشگون گرفتم تا مطمئن شوم خواب نمی‌بینم.

البته در این معجزهٔ اطلاعاتی نقصی وجود داشت که حتی باهوش‌ترین تکنسین‌ها هم قادر به اصلاح آن نبودند: شوروی‌ها به برکت وجود جرج بلیك، مأمور دوجانبهٔ باهوش آنها در اطلاعات انگلیس، از همان ابتدا از وجود این تونل خبر داشتند، اما ضمن اینکه مراقب مکالمات تلفنی خود بودند، هیچگاه به ما حرفی نزدندو مارا کاملاً بی‌محافظ به حال خود گذاشته بودند تا هرچه داریم رو کنیم. البته متأسفانه چنین عملی در مورد مأموران و مقامات شوروی چندان دور از انتظار نبود چون ازنظر آنها اطلاعات معمولاً فقط از یك طرف در جریان بودو نباید دوطرفه باشد.

حدس می‌زدم که روس‌ها در برلین غربی مأمور انگلیسی بلندپایه‌ای

دارند که برای آنها کار می کند. شوروی‌ها معمولاً جزئیات را کاملاً سرّی نگاه می‌داشتند اما یکی از ژنرالها نتوانست زبان خود را نگه دارد و برای لاف زدن پیش من گفت عملیات بزرگی را در بخش تحت کنترل انگلیسی‌ها اداره و سرپرستی می کند. اما مقامات شوروی می‌خواستند اجازه دهند آمریکایی‌ها این شاهکار خود را به اتمام برسانند تا از روی آن توان فنی و میزان تخصص تکنولوژیك آنها را ارزیابی کنند. آمریکایی‌ها هم به دام افتادند. ضداطلاعات شوروی به مدت حدود یك سال این عملیات آمریکایی‌ها و سیستم استراق سمع آنها را از زیر نظر داشتند و بعد به‌طور ناگهانی از همه چیز پرده برداشتند.

بلیك سرانجام دستگیر و در سال ۱۹۶۱ زندانی شد ولی پنج سال بعد از زندان «ورم ورد اسکرابز» در لندن گریخت و به شوروی پناهنده شد. حتی بعد از اینکه او در مسکو اسکان یافت و خانوادهٔ جدیدی تشکیل داد، بازهم روس‌ها به او اجازهٔ مسافرت نمی‌دادند. اما سرانجام در برابر تقاضاهای مکرر او برای رفتن به تعطیلات، تسلیم شدند و او را به همراه یك محافظ به یکی از ویلاهای وزارتخانه در جزیرهٔ «اوزدوم» در کنار دریای بالتیك فرستادند. بلیك روی‌هم‌رفته چهار مرتبه به برلین شرقی سفر کرد و هر بار همیشه محافظش که «ك. گ. ب» برای او مشخص کرده بود، همراهی‌اش می کرد. من از او دعوت کردم که برای مأموران کارآموز ما دربارهٔ ماجراهایش سخنرانی کند و امیدوار بودم به این ترتیب حس تعلق و احترام به سنن و قدیمی‌ها در داخل جامعهٔ جاسوسی کمونیستی تقویت شود.

در سفر سوم او به برلین شرقی ظاهراً محافظ‌های بلیك مطمئن‌تر و راحت‌تر از قبل رفتار می کردند و اجازه دادند همسر روسی‌اش هم او را همراهی کند. او همچنین تقاضا کرد که دیداری خصوصی با من داشته باشد. ما تقریباً همسن بودیم و خیلی زود باهم صمیمی شدیم. من بویژه تحت تأثیر عادت انگلیسی او به خودداری از اغراق و تواضع نشان دادن قرار گرفتم. در حالی که همسرش به خرید می‌رفت و از فروشگاههای دولتی نسبتاً زیاد آلمان شرقی بعد از

کمبودهایی که در روسیه دیده بود، لذت می‌برد ما در میهمانخانه‌ای می‌نشستیم و برای هم صحبت می‌کردیم. او زبانشناس باهوشی بود و به زبانهای عربی، فرانسه و هلندی مسلط بود و حالا هم آلمانی و روسی را با تسلط کامل حرف می‌زد، البته لهجهٔ انگلیسی‌های تحصیل کرده را داشت که احتمالاً نتیجهٔ تحصیل در دانشگاه کمبریج بود.

بلیك به من گفت ایدهٔ اولیهٔ حفر تونل به‌وسیلهٔ انگلیسی‌ها مطرح شده بوده و توضیح داد؛ بعد از بازگشت از کره، در وین ماجرای مشابهی را تجربه کرده است. او در کره معاون سرویس اطلاعاتی سرّی انگلیس در منطقه بود. بلیك گفت نقشهٔ تونل زدن از قرارگاه پلیس نظامی انگلیس در «زیمرینگ اشتراوس» واقع در وین به قرارگاه نظامی شوروی با اشکالات فنی روبرو شده اما در ظاهر تلاش امیدوارکننده‌ای به‌نظر می‌رسیده است. از آنجایی که او در این پروژه از دست‌اندرکاران اصلی بود، از او خواسته شد در مورد تونل انگلیس مشاور آمریکایی‌ها شود.

بعداز زندانی شدن و فرار به مسکو، بلیك و من یك‌بار دیگر در حضور برادرم، کُنی، در نخستین نمایش فیلم او به نام «مادر، من زنده هستم!» دیدار کردیم. این فیلم برادرم، داستان اسرای آلمانی در روسیه بود. شبی گرم بود و ما دربارهٔ کتابها و فیلم‌های روسی حرف زدیم. وقتی جزئیات ریز و دقیق کار جاسوسی موضوع بحث ما بود، رفتار او حتی به‌عنوان یك جاسوس سابق نیز بیش از معمول محتاطانه بود. برای من تعریف کرد که دوستی‌اش با «کیم فیلبی» در مسکو کمك زیادی برایش بوده است. در آن زمان بود که این فکر به ذهنم خطور کرد که بلیك به علت شهرتی که به عنوان مأمور بی‌رحم و سنگدل داشته، بشدت رنج می‌کشد و دوست دارد او را فردی ایده‌آلیست محسوب کنند. با وجود تعهدی که به آرمان شوروی داشت، من نیز احساس می‌کردم از پذیرفتن این حقیقت که کشورش او را خائن می‌داند و واقعاً هم همینطور است خودداری می‌کند. احتمالاً بلیك از نظر هوش و

ذکاوت به پای فیلبی - که او را نیز می‌شناختم و کاملاً تحسین می کردم - نمی‌رسید. به نظر می‌رسید هر دو از اینکه کسی را دارند که هم‌صحبتشان باشد و تعهدی را که نسبت به سیستم سوسیالیستی دارند، درك می کند و با نظر انتقادی آنها دربارهٔ روند این سیستم در مسکو موافق است، راضی هستند. مدتها قبل از روی کار آمدن گورباچف، این دو نفر نیز مطمئن بودند که تغییر بنیادی از درون سیستم شروع خواهد شد.

هرچند به فیلبی و بلیك پست‌هایی واگذار شده بود که می‌توانستند از دانش خود استفاده کنند، اما هیچکس نمی‌تواند تظاهر کند که مأمورانی که از زندگی فعال در غرب دست کشیده‌اند و بویژه به کشوری چون شوروی آمده‌اند که با تناقضات بسیار درگیر است، زندگی راحتی دارند. فیلبی نسبت به بلیك شخصیت دوستانه‌تری داشت و مطمئن و بااعتماد به نفس، خوش‌خلق و آرام بود. او نیز چندبار برای تعطیلات به آلمان شرقی آمد و با دوستان و رفقای قدیمی دیدار و گفتگو داشت. اما بعد از گذراندن چند سال در مسکو، دیدگاه ملایم‌تری نسبت به شوروی پیدا کرد. او نزد من به تلخی از اقتصاد فلاکت‌بار شوروی و فاصلهٔ طبقاتی زیاد بین سردمداران و مردم شکایت می کرد. همیشه برای من سرگرم کننده و جالب بوده که ببینم انگلیسی‌ها فکر می کنند آنها نخستین کسانی هستند که واقعیت‌های روشنی چون اشتباهات بروکراتیك و کاغذبازی و کیفیت پایین کالاهای مصرفی را کشف کرده‌اند. فیلبی در مسکو برای گفتگو با مردم بافرهنگ از امکانات چندانی برخوردار نبود اما من شخصاً با این گزارشهای غربی که او زندگی فلاکت‌باری در مسکو داشته موافق نیستم. واقعیت این است که او راه انتخاب دیگری نداشت اما بهتر از جاسوسهای دیگر می‌توانست امور را اداره نماید و ازپس مشکلات برآید.

این‌طور احساس می کردم که «ك. گ. ب» عمداً ترتیبی می‌داد که تعطیلات را در کشورهایی مانند آلمان شرقی و مجارستان که سطح زندگی در آنجا نسبت به شوروی نسبتاً بالاتر بود، بگذرانند تا در واقع سروصدای افرادی چون فیلبی و بلیك

را بخواباند. «ك. گ. ب» همواره بیم داشت که این غربی‌های باارزش به وطن خود برگردند و ضربه‌ای تبلیغاتی به کرملین وارد آورند و البته فرار کردن از شوروی هم چندان دشوار نبود. فیلبی به من گفت سرویس مخفی انگلیس در مسکو راههایی برای ارتباط با او یافته و از آن طریق چندین پیشنهاد برای بازگشت به میهن دریافت کرده است.

فیلبی عاشق مناطق روستایی آلمان شرقی بود و وقتی به دیدن من می آمد در مورد موضوعات مختلفی ـ کتابها، ایده‌های گوناگون و حتی آشپزی ـ حرف می‌زدیم. ما باهم پودینگ پلمنی درست می کردیم و آن را با پودینگ خودمان که اجزای ترکیبی‌اش کاملاً به ذوق فرد بستگی دارد مقایسه می کردیم. یك بار بعد از دیداری با من نسخه‌ای از کتاب خاطراتش را به من هدیه کرد که در صفحه اول آن این جمله چاپ شده بود: «تقدیم به رفیق تیمسار ژنرال ولف، با احترامات فائقه و سپاس فراوان بخاطر پذیرایی گرم و صمیمانه‌اش در آلمان شرقی، کیم فیلبی». این نسخه چاپ آلمان غربی بود و او در زیر جملهٔ قبلی برای تکمیل آن با خط خود نوشته بود: «ترجمه کتاب در آلمان غربی با حد مطلوب فاصلهٔ زیادی دارد. کی. پی.» احتمالاً او از روی نزاکت و ادب بدین‌وسیله می خواست ضمن هدیه دادن به رئیس اطلاعات خارجی آلمان شرقی ضربه‌ای هم به آلمان غربی وارد آورده باشد. به هر صورت این اصلاحیه که نشانگر دقت عالم نمایانهٔ فیلبی بود برایم جالب بود.

بلیك و فیلبی از جمله چهره‌های تأثیرانگیز در تاریخ سرویس‌های جاسوسی هستند. صرف‌نظر از آنچه که دیگران در مورد سیاست‌های این دو فکر می کنند، به‌نظر من دستاوردهای حرفه‌ای آنها با ارزش و بزرگ بود. نکتهٔ غم‌انگیز در سرنوشت بلیك این است که نه یك‌بار بلکه دو بار موطن خود را از دست داد. بار اول زمانی بود که از زادگاهش، انگلستان، فرار کرد و بار دوم نیز زمانی پیش آمد که شوروی سقوط کرد و او مجبور شد در موطن تغییر یافته‌ای که از آرمان اولیهٔ خود

دست کشیده بود، در گوشهٔ عزلت زندگی را ادامه دهد. فیلبی که در بسیاری از وقایع بزرگ قرن، از جمله جنگ داخلی اسپانیا، شرکت فعال داشته بود، احتمالاً خوش‌شانس‌تر بود چون به موقع از دنیا رفت. اینکه فیلبی به کشور خود خیانت کرده بود هیچگاه مرا ناراحت نمی کرد چون او این عمل را از روی اعتقاد به آرمان مورد قبول خود انجام داده بود. او از همان ابتدا متقاعد شده بود شوروی همان کشوری است که بهتر از همه ایده‌آل‌های ضدفاشیستی او را دنبال می کند. اگر در زندگی به چیزی اعتقاد داشته باشید همان مسیری را که برای خودتان مشخص ساخته‌اید دنبال می کنید و بدون آنکه به مشکلات دهشتناکی که در طی راه با آن روبرو خواهید شد اهمیت دهید، از مسیر اصلی منحرف نمی‌شوید. البته راهی که هر فرد برمی گزیند و ارجحیت‌های او با دیگران تفاوت دارد. افرادی مثل آرتور کستلر هم بودند که ابتدا قصد حمایت از ایده‌های کمونیستی در مورد عدالت و برابری را داشتند اما بعد به دلیل افراط و تفریط بیش از حد شوروی، از این مسیر باز گشتند. ولفگانگ لئونارد، دوست قدیمی من نیز چنین سرنوشتی داشت. زمانی درك این گونه تصمیم گیری‌ها برایم دشوار بود اما حالا که با لئونارد صحبت می کنم فکر می کنم یکدیگر را کاملاً درك می کنیم.

با منظم‌تر شدن قوانین جنگ سرد، جاسوسها نیز دیگر مانند کارگزاران شیطان به نظر نمی‌رسیدند، بلکه بیشتر به مهره‌هایی ـ اغلب مهرهٔ پیاده ـ در بازی شطرنج بین شرق و غرب شباهت داشتند. این جاسوسها در صورت دستگیر شدن توسط سرویس‌های اطلاعاتی رقیب به جای آنکه تیرباران شوند، زندانی می‌شدند. البته گاهی نیز که سیاستمداری می خواست پیامی یا برای مردم خودش و یا برای مردم طرف مقابل بفرستد، ممکن بود جاسوسی اعدام هم بشود. این تغییر و تحول مرا متوجه این نکته کرد که می‌توانیم از تبادل جاسوس به‌عنوان بخش مهمی از سلاحهای اطلاعاتی خود استفاده کنیم. من به شکلی منطقی و منظم جاسوسهایی

را که در زندانهای ما گرفتار بودند مورد بررسی قرار دادم تا شاید با کارگزارانمان که در غرب اسیر بودند، مبادله شوند.

در آلمان، این عمل از طریق ولفگانگ ووگل[1]، وکیل برلین شرقی که نماینده جمهوری دمکراتیك آلمان در سطح بین‌المللی بود، و یورگن اشتانکه[2]، همتای او در آلمان غربی رسمیت یافت. با گذشت سالها، مبادلهٔ جاسوسها با مقامات آن سوی پردهٔ آهنین، حتی وقتی مجازات زندان طولانی مدت در بین بود، آسان‌تر شد. ترتیب دادن ارتباط بین قدرتهای درگیر ثروت کوچکی برای ووگل به همراه آورد.

نخستین معامله بین‌المللی مهم بین شرق و غرب در رابطه با فرانسیس گری پاورز، خلبان و جاسوس آمریکایی بود که در سال ۱۹۶۰ بر فراز خاك شوروی هدف قرار گرفت و هواپیمایش سرنگون شد. این ماجرا برای پرزیدنت آیزنهاور نگرانی سیاسی زیادی بوجود آورد و برخورد غلط آنها با این جریان موجب خراب شدن اجلاس سران آمریکا و خروشچف در پاریس شد. تجربهٔ تماشا کردن محاکمهٔ پاورز در تالار باشکوه اتحادیه‌ها در مسکو تجربه‌ای وحشتناك بود. محاکمات نمایشی دوره استالین در دهه سی نیز در همین تالار انجام شده بود. من برای انجام دادن کاری که ارتباطی به محاکمه پاورز نداشت به مسکو رفته بودم و تصمیم گرفتم به تماشای محاکمه هم بروم. روی نیمکت چوبی سختی نشستم. سقف تالار به‌رنگ روشن و به شکل فریب‌انگیزی زیبا بود و لوسترهای درخشانی داشت که بیشتر برای سالن رقص مناسب بود تا سالن دادگاه.

بعد از مرگ استالین این نخستین بار بود که محاکمه جاسوسی این طور آشکار برگزار می‌شد و تمام تابستان همه در مسکو درباره این محاکمه حرف

1. Wolfgang Vogel
2. Jörgen Stange

می‌زدند. مردم معمولی مسکو در اطراف ساختمان دادگاه می چرخیدند و کنجکاو بودند که نظری به آمریکایی بیندازند که از آسمان شوروی به پایین افتاده است. همقطارانم در «ك.گ.ب» زیر لب می گفتند حتی خود دبیر کل حزب هم قصد دارد رأی دادگاه و مجازات تعیین شده را تأیید کند.

پاورز در جایگاه متهمان قرار گرفت. او از دستورالعمل‌های قضایی که به زبان روسی به او داده می‌شد، کمی گیج شده بود. صورتی نرم، با حالتی بچه گانه داشت و هر زمان که سؤالی را نمی‌فهمید عادت داشت ابروهایش را بالا ببرد به شکلی که چین‌های عمیقی بر پیشانی‌اش پدیدار می‌شد. با وجودی که پاورز برای طرف دشمن ما کار می کرد اما رفتار مؤدبانه و دلپسند و تا اندازه‌ای ساده‌لوحانه‌اش نوعی حس همدردی را در من برانگیخت. او از طریق مترجمی که صورتش هیچگونه احساس و حالتی را نشان نمی‌داد به سؤالات دادستان براحتی و به تفصیل پاسخ می‌داد و چگونگی مأموریت خود را و اینکه برای چه کسانی کار می کرده تأیید کرد. من در دلم به او گفتم: «چه حماقتی!»

به‌طوری که بعدها روشن شد، این سادگی و همکاری پاورز با مقامات شوروی همان چیزی بود که ابرقدرتها برای تسهیل نخستین عملیات عمده مبادله جاسوس به آن نیاز داشتند. پاورز فقط به ده سال زندان محکوم شد و دوستان من در «ك.گ.ب» توضیح دادند که این مجازات نسبتاً سبك در واقع علامتی به واشنگتن بود که نشان می‌داد مسکو آماده است عملیات مبادله جاسوس ادامه یابد.

در سوی دیگر اقیانوس اطلس، رودلف ایوانوویچ ابل[1]، سرهنگ «ك.گ.ب» در آتلانتا در زندان فدرال به‌سر می‌برد. ابل پسر یکی از کارگران آلمانی تبار «سن پیترزبورگ» بود که با شور و شوق بلشویسم را پذیرا شده و چندین بار با لنین دیدار کرده بود. نام واقعی‌اش ویلیام فیشر بود و در سال ۱۹۴۷ توسط

1. Rudolf Ivanovich Abel

«ك.گ.ب» در آمریکا مستقر شده بود. او در آنجا به‌عنوان عکاس ونقاش و با نام «امیل گولدفوس» زندگی می کرد. ابل قبل از دستگیر شدن در سال ۱۹۵۶ در استودیوی خود سرپرستی گروهی از مأموران را بر عهده داشت که به اسرار محرمانه نظامی، تجاری و دولتی دسترسی داشتند. او سال بعد به سی سال زندان محکوم شد. ووگل واسطه شد و در ۱۰ فوریه ۱۹۶۲ مبادله پاورز را با ابل ترتیب داد.

چند سال بعد، ابل برای گزارش تجربه‌ای که پشت‌سر گذاشته بود به بخش خارجی سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی که تحت نظر من اداره می‌شد آمد. «ك.گ.ب» به ابل لقب ژنرال داده و او را سرپرست شبکه انگلیس ـ آمریکا کرده بود. ابل برای کارکنان من سخنرانی کرد و من به افتخار او چند جلسه دیدار با مقامهای ارشد ترتیب دادم. او در صورتی که با افرادی که دوست داشت همراه و معاشر می گردید، مردی صمیمی با رفتاری دوستانه بود.

بعد از کمی حرف زدن از موفقیت‌های جاسوسی خود، به بحث درباره وضعیت تئاتر در دهه‌های بیست و سی پرداختیم و حتی موضوع نمایش‌های پدرم نیز مطرح شد. ابل از مدرن گرایان بود و علاقه فراوانی به شیمی و فیزیك داشت و با شور وحرارت از آلبرت اینشتین طرفداری می کرد. نقاشی ابل نیز ـ که او در بروکلین به عنوان سرپوشی برای فعالیت‌های جاسوسی‌اش از آن استفاده می کرد ـ نسبتاً خوب بود. من هنوز چند تابلوی او را که به عنوان یادگاری به من داده، دارم. بعد از آنکه ابل در سال ۱۹۷۱ فوت کرد، بیوه‌اش مجبور شد سخت تلاش کند تا مقامهای شوروی اجازه دهند نام واقعی‌اش در زیر نامی که «ك.گ.ب» برایش انتخاب کرده بود، روی سنگ قبر حك شود. آنها حتی بعد از مرگ مأموران با ارزش خود و مدفون شدن آنها هم باز عادت رازداری را حفظ می کردند.

یکی دیگر از نشانه‌های روال تلخ جریان جنگ سرد بعداز دیدار غضب‌آلود سران آمریکا و شوروی یعنی خروشچف و پرزیدنت جان کندی،

در سال ۱۹۶۱ در وین پدیدار شد. جدی بودن مشاجره و اختلاف آنها زمانی بر من آشکار شد که خروشچف در بازگشت به میهن برای ارتش سخنرانی کرد و اهمیت برلین غربی را یادآور شد و مورد تأکید قرار داد. از دو منبع ـ یکی در فرماندهی نظامی انگلیس در برلین و دیگری در مقر ناتو ـ مطلع شدیم که آمریکایی‌ها بشدت در تدارك انجام اقداماتی در مقابله با دستور احتمالی مسکو برای محاصره برلین برای دومین بار هستند. اسناد گردآوری شده به قطعات درهم ریخته پازل پیچیده‌ای شبیه بود که از میکروفیلم‌های متعدد به‌دست آمده بود. همان‌طور که این اسناد را به‌طور سطحی بررسی می‌کردم، متوجه شدم که برداشتن یك قدم غلط و غیرعاقلانه به‌وسیله هر یك از طرفین می‌تواند به جنگ بینجامد و نقطه شروع آن نیز اینجا، در برلین، خواهد بود.

در سال ۱۹۵۸ یك سازمان آمریکایی بسیار سری به نام «بلوط ویرجینیایی»[1] توسط جان فاستر دالس، وزیر خارجه وقت تأسیس شد که ابتدا ژنرال لاریس نورستاد، فرمانده ناتو، ریاست آن را برعهده داشت. هدف اصلی از تأسیس این سازمان مقابله با عملیات جدید شوروی برای محاصره برلین و قطع ارتباط آن با سایر نقاط بود. یك روز رونوشت نامه‌ای را برای من آوردند که نورستاد آن را امضاء کرده بود و شامل قسمت‌های مهم «تحقیقات اولیه در مورد اهداف شوروی» بود. این سند از طریق منبعی در قرارگاه نظامی انگلیس در آلمان به‌دست آمده بود و اکنون مدت چهل سال است که در بخش اسناد محرمانه آمریکا باقی است. طبق این طرح قرار بود اگر ایذای خودروهای نظامی در طول مسیر یکصد مایلی بین برلین و آلمان غربی تشدید شود، یك کاروان نظامی برای تأکید روی حق دسترسی غرب به برلین و همچنین آزمون واکنش شوروی، به منطقه اعزام شود. در طرح «سازمان بلوط» ابتدا گردانی از سربازان آمریکا، انگلیس و

1. Live Oak

فرانسه مسیر را مورد غور و بررسی قرار می‌داد. با پیشرفت عملیات، میزان نیروها به سطح لشکری متشکل از سربازان این سه کشور ارتقاء می‌یافت و این لشکر در طی مسیر مستقر می گردید تا حق دسترسی غرب به شهر مورد تأکید قرار گیرد. طبق این طرح فقط سربازان آمریکایی، انگلیسی و فرانسوی در عملیات شرکت داشتند زیرا فقط این سه کشور بودند که حق داشتند سربازان خود را از طریق آلمان شرقی به مناطق تحت اشغال خود در بخش غربی برلین بفرستند.

من آدم ترسویی نیستم اما از «طرح بلوط» واقعاً وحشت کردم. منابع در مسکو به من اطلاع دادند که خروشچف مرتب درباره برلین حرف می‌زند. او حتی به «لولین تامپسون»، سفیر آمریکا در شوروی، گفته بود که در اینجا پای «پرستیژ» او در میان است و باید مسأله برلین را حل کند. خروشچف گفت برای انجام هرگونه اقدامی در این راستا به قدر کافی صبر کرده است. من که می‌دانستم خروشچف چقدر مغرور و سرسخت و لجوج است، بیشتر به هراس می‌افتادم. اغلب اوقات در تاریخ، قدرتهای بزرگ فقط برای حفظ پرستیژ و مقام متزلزل رهبران خود به جنگ پرداخته‌اند.

آنچه که در آن زمان نمی‌دانستم این بود که درخود سازمان ناتو نیز مخالفت‌های شدیدی با طرح بلوط می‌شود. سالها بعد سازمان سیا اسنادی را از بخش محرمانه بایگانی خود خارج کرد و در دسترس عموم قرار داد که در آن آمده بود؛ آدمیرال لرد مونت‌باتن، وزیر دفاع انگلیس در نامه‌ای به کندی با لحنی خشمگین و تهدید کننده دربارهٔ این طرح این گونه نوشته:

> بر سر گُردانی که روی بزرگراهی مستقر شده باشد چه می آید؟ روس‌ها پلی را در جلو و پلی را پشت سر آنها منفجر می کنند و بعد شروع به فروختن بلیت می کنند تا مردم بیایند و به ما بخندند. اگر چنین نمایش خنده‌داری به اجرا در آید، وضع در مورد مستقر کردن یك لشکر واقعاً اسفناك خواهد بود. برای

پیشروی، ما به خط مقدمی به طول سی مایل نیاز داریم و این اقدام به عنوان تجاوزی به آلمان شرقی در نظر گرفته می‌شود و منجر به جنگی تمام عیار خواهد شد.

پی بردن به این حقیقت که اسب جنگی پیر انگلیس در قبال ماجراجویی‌های طرح بلوط کمی عقل و درایت از خود نشان می‌داد خیالم را راحت کرد. تا سال ۱۹۸۷ ناتو از تأیید وجود «کادر بلوط ویرجینایی» خودداری می کرد اما در این سال که به کارکنان آن اجازه داده شد مثل دیگر اعضای کادر ناتو علامت‌هایی روی اونیفورم خود بزنند که روی آن SHAPE (حروف اول مقر فرماندهی نیروهای متفق در اروپا) نوشته شده بود، همه چیز فاش و این سازمان بعد از وحدت دو آلمان منحل شد. خوشبختانه اهمیت آن در افکار استراتژیك آمریکا به‌دنبال تصمیم جدید خروشچف کاهش یافت. خروشچف به این نتیجه رسید که نباید بر سر مسأله‌ای که اساساً مسأله‌ای مربوط به آلمانی‌ها محسوب می‌شود، خطر جنگ را پذیرا شود. در عوض او در پی یافتن راه حل متفاوتی بود و بعدها معلوم شد که این راه‌حل با سیمان و بتن شکل می گیرد.

فصل هفتم

راه‌حل بتُنی

زمانی که روزی در آینده از جنگ سرد فقط به عنوان یکی از درگیری‌های امپراتوری های بزرگ یاد شود و جمهوری دموکراتیك آلمان شرقی به پانویسی در کتابهای تاریخ تبدیل شود، احتمالاً نام کشور من به عنوان کشوری که دیواری بتنی ساخت تا از فرار مردم خودش جلوگیری کند، در اذهان خواهد ماند. دیوار برلین نه تنها شهری بزرگ، بلکه دو ایدئولوژی و قطب نظامی را که برای تعیین آینده بشریت رقابت می کردند، از هم جدا می کرد و قوی‌ترین سمبل و نماد تقسیم اروپا بعد از جنگ دوم و در واقع نشانه بیرحمی و در عین حال بی‌معنا بودن خود جنگ سرد است.

من فردی هستم که بعد از برپا شدن این دیوار در ۱۳ اوت ۱۹۶۱ در آن سوی دیوار هم زندگی و هم کار کردم و تلاشهای خود را وقف امنیت و پیشرفت سیستمی نمودم که این دیوار را ساخته بود و به عنوان چنین فردی تصور می کنم که این دیوار همواره هم نشانگر قدرت و هم نمادی از ضعف بوده است. فقط سیستمی

با اعتماد و اطمینان ما به ایدئولوژی بنیادین خود می توانست موفق شود یك شهر بزرگ را به دو قسمت تقسیم کند و بین دو بخش یك کشور، مرزی بسته بکشد. و فقط سیستمی آسیب‌پذیر و اساساً معیوب و ناقص مثل سیستم ما بود که به انجام چنین اقدامی برای ادامه حیات نیاز داشت.

وقتی در شب نهم نوامبر ۱۹۸۹ تلویزیون را روشن کردم و فهمیدم شهروندان آلمان شرقی از این پس آزادند به آن سوی مرزهای کشور سفر کنند، با دیدن نخستین موج جمعیت که با باز شدن ناگهانی مرز چون سیل از آن می گذشتند، در اعماق قلب خود پی بردم که کار جمهوری دموکراتیك آلمان شرقی تمام است. کشوری چون کشور ما که برای حیات خود به ثبات داخلی وابسته بود نمی توانست در برابر تأثیر چنین رویدادی دوام آورد. شرایط به گونه‌ای بود که گویا واقعیت تاکنون در تعلیق نگه داشته شده بود. من و همسرم گیج و مبهوت نشسته بودیم و تصاویر مربوط به این جریان را تماشا می کردیم: مردم آلمان غربی و شرقی در منطقه بی‌طرف مرز دو بخش برلین یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. برخی از آنها دمپایی روفرشی به پا داشتند. گویا در شبی که سرنوشت آلمان و اروپا را در سالهای بعد تعیین می کرد، در خواب به راه افتاده بودند.

البته مرز هیچگاه به طور کامل بسته نشده بود و مسافران آلمان شرقی که برای انجام کارهای رسمی سفر می کردند ابتدا مورد بررسی دقیق قرار می گرفتند و بعد در شمار افراد مجاز برای سفر شناخته می‌شدند. این به این معنی بود که باید از نظر سیاسی قابل اعتماد می‌بودند، در آلمان غربی هیچ خویشاوندی نداشتند و از اطلاعات مهم و حساس در مورد آلمان شرقی بی‌خبر بودند. بعد از کاهش محدودیت‌ها در دهه ۱۹۷۰ و بهبود روابط دو آلمان، افراد مستمری بگیر مجاز بودند به آلمان غربی سفر کنند ولی با این شرط منطقی -و در واقع مشکوك- که اقامت آنها در غرب به اقتصاد آلمان شرقی لطمه نزند و حتی به دولت اجازه دهد مستمری آنها را قطع کند. و طبیعتاً، مأموران من که محل مأموریتشان آن سوی مرز

بود و همچنین پیک‌هایی که به منابع ما در آن سوی مرز پیغام می‌رساندند، مجهز به کارتهای شناسایی جعلی مجاز به مسافرت به غرب بودند.

مردم همواره نسبت به کسانی که می‌توانستند از کشور خارج شوند بشدت حسادت می‌کردند. تب سفر در این کشور بدون مسافر تند بود. تعداد سفرهای سیاحتی و تفریحی من حتی به اندازه دانشجویان آمریکایی طبقه متوسط هم نبوده است و این نکته‌ای است که گزارشگران و مفسران غربی هنگام بحث در مورد زندگی اعضای طبقه برتر جامعه، آن را فراموش می‌کنند. من با وجود تمام امتیازهایی که داشته‌ام هیچگاه از «پرادو»، «موزه بریتانیا» یا «موزه لوور» دیدن نکرده بودم. همه ما زندگی محدودی داشتیم ولی البته زندگی من کمی متنوع تر بود چون برای انجام کارهای جاسوسی به شرق آفریقا، مناطق دور افتاده سیبری، سواحل دریای سیاه، جنگل های سوئد، و مناطق آرام و نیمه استوایی کوبا سفر کردم. من این امتیاز را داشتم که صاحب آپارتمانی خوب، اتومبیل و راننده باشم و به دعوت دیگر سرویس‌های مخفی در بلوك شرق تعطیلات خوبی در دیگر کشورها داشته باشم. اما تمام این امتیازات فقط در ارتباط با شغل و موقعیت اجتماعی‌ام بود و در آخر، دنیای بیرون به روی من نیز بسته بود.

با وجودی که ما از رفاه و استقلال حتی شهروندان نسبتاً مرفه در غرب برخوردار نبودیم، اما از سختی‌های زندگی مردم معمولی در کشورم نیز معاف بودیم. این سیستم قائل شدن امتیازاتی برای طبقه برتر را از شوروی به ارث برده بودیم. این استثناءها از سال ۱۹۴۵ شروع شد که در شوروی مأموران دولت، دانشمندان و دیگر افرادی که برای آرمان کمونیستی مفید تشخیص داده می‌شدند، جیره غذایی اضافی دریافت می‌کردند. بعد از پایان یافتن دوره کمبود فرآورده‌های مختلف، انجام چنین اقداماتی به نوعی عادت و رسم تبدیل شد و در اداره‌ای به نام «امنیت شخصی» رسمیت یافت که البته اعضای آن به پانصد نفر افزایش داده شد. امتیازات ما سرانجام در سیستم ارتباطی رسمیت یافت که از طریق وزارت تجارت

خارجی به اجرا در می آمد و طبق آن جیره کارکنان بلندپایه دولت فقط به کالاهای درجه دو کشور خود محدود نبود. همه چیز به صورت کاملاً سلسله مراتبی تغییر می کردند. فروشگاههای خاصی که کالاهای غربی داشتند در دسترس اعضای دفتر سیاسی حزب قرار داشت. وقتی آنها آنچه را می خواستند از این فروشگاهها انتخاب می کردند بقیه در اختیار ما در سرویس های اطلاعاتی قرار می گرفت و وزارتخانه‌ها و دفاتر بازرگانی بعد از ما سهم خود را دریافت می کردند. جریان کار بسیار ساده بود و زندگی راحتی را به وجود می آورد. اما بیش از آن ضعیف بودم که تمامی این امتیازات را رد کنم و سالها بعد نیز در پاسخ به سؤالات دانشجویان به این ضعف خود اعتراف کردم. آنها با این پاسخ من کاملاً قانع شدند زیرا درك می کردند که اگر چنین امتیازاتی به انسان ارائه شود نفس او چه حالی پیدا خواهد کرد. البته اگر از چشم دستگاه می‌افتادم، تمامی این مزایای شغلی یك شبه ناپدید می شد.

اما در کنار این مزایا و پاتوق های تفریحی نسبتاً غیر معمول خود، زندگی یك فرد بروکرات را داشتم و خادم اربابان سیاسی خود بودم. در ابتدا به پیروی از مقامات بلندپایه بروکراسی شوروی، ساعات کار ماشبها ـ همان ساعاتی که استالین کار می کرد ـ بود. بعد از مرگ استالین، میلکه روزهای طولانی از ۷ صبح تا ۱۰ شب کار می کرد البته بعدها فکر می کنم. سعی می کرد وقتی در دفتر کارش نیست نیز این طور وانمود کند که در دفترش سرگرم کار است. آنها می توانستند به مأموریت‌های ویژه بروند و وقت خود را هر گونه که دوست داشتند بگذرانند اما روز و ساعت کار من به برنامه مافوق‌ها بستگی داشت.

من هر روز ساعت شش و نیم یا هفت صبح بیدار می شدم، کمی می دویدم و ورزشهای مخصوص کمر درد را که از جوانی گریبانگیرم شده بود انجام می دادم. سپس در حدود ساعت هشت و ربع در دفترم بودم. من راننده‌ای و ابتدا یك منشی و بعد دو منشی و یك معاون داشتم. تعداد اعضای دفتر من بسیار محدود بود و بندرت این کادر تغییر می کرد. منشی اول من کارش را با من در سال ۱۹۵۴ یعنی سومین

سالی که ریاست بخش خارجی سرویس را بر عهده داشتم شروع کرد و تا زمانی که سی سال بعد باز نشسته شدم، در دفتر من کار می کرد.

روز خود را با مرور روزنامه های مهم، گزارشهای رؤسای بخش‌ها، و گاهی، گزارشهای مأموران شروع می کردم. در ۱۰ سال آخر، تعداد این روزنامه ها زیاد شده بود و من به خلاصه‌ای از مطالب آنها که توسط اداره تجزیه و تحلیل مطالب نشریات تهیه می شد و متشکل از مطالب سری، خلاصه ای از وقایع جاری و مطالبی از خبر گزاری ها بود، اکتفا می کردم.

بخش خارجی سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی تقریباً به بیست اداره تقسیم می‌شد که کار آنها عبارت بود از نظارت بر کار مأموران و اطلاعات کسب شده از وزارتخانه ها، احزاب سیاسی، اتحادیه‌ها، کلیساها و دیگر مؤسسات آلمان غربی، انجام عملیات جاسوسی نظامی، نظارت بر کار مأموران در آمریکا، مکزیك و دیگر نقاط دنیا، فعالیت در ناتو و مقر جامعه اروپا در بروکسل، انجام عملیات ضد اطلاعاتی، اشاعه اطلاعات غلط، کسب اطلاعات علمی و اقتصادی از آلمان غربی، سرپرستی ادارات جاسوسی تکنولوژیك که در صنایع اساسی، الکترونیك و ابزار علمی، هوانوردی و فضاپیمایی تخصص داشتند، زیرا نظر گرفتن فعالیت سفارتخانه ها، کشورهای خط مقدم، انجام کارهای آموزشی و ترجمه، و اداره ای نیز مسئول تجزیه و تحلیل و ارزیابی اطلاعات خام رسیده از دیگر ادارات بود.

هفته‌ای چهار یا پنج روز با معاونان خود و با رؤسای هر یك از ادارات تحت کنترلم در مورد پیشرفت کارشان و پروژه های مهم بحث و مشورت داشتم. باید هر گزارشی را که برای رهبری ارسال می‌شد می‌خواندم. میلکه گزارشهای مرا دستکاری و ویرایش نمی کرد اما از رسیدن برخی از آنها به دست هونه کر جلوگیری می‌نمود و می گفت: «آنها از خواندن این گزارش خوششان نمی آید.»

من معمولاً ناهار را با معاونان خود و دبیر حزب در محوطه دفتر وزارتخانه در نورمانن اشتراوس در ناحیه لیختنبرگ صرف می کردم. ما به مبادله اطلاعات

می‌پرداختیم و گزارشهای دریافتی خود را به یکدیگر اطلاع می‌دادیم اما حتی در محرمانه‌ترین محافل نیز در وزارتخانه همواره از ذکر نام واقعی مأموران خود یا حتی کارکنان «قانونی» سفارتخانه های خود، خودداری می کردیم و اسم رمز آنها را استفاده می کردیم چرا که بیم داشتیم هویت واقعی آنها فاش شود و در معرض خطر قرار گیرند.

کار ما بسیار گسترده بود و این موجب خستگی می شد. کار اطلاعاتی اساساً کار خسته کننده ای است که در آن باید کوهی از اطلاعات را برای یافتن یك نکته اطلاعاتی با ارزش که نکات یا ارتباطاتی را روشن می سازد مورد بررسی قرار داد. بنابراین من برای تنوع پافشاری می کردم که باید ده تا دوازده کارمند در اختیار شخص من باشد، تا جایی که خودم اطلاع دارم من تنها سرپرست اطلاعاتی در جهان بودم که چنین امکاناتی داشتم. این امر به من امکان می‌داد هر از گاهی در خانه‌های امن در حومه برلین یا ـ ترجیحاً ـ در درسدن و دیگر نقاطی که امکان برخورد با مأموران آلمان غربی کمتر بود، با این مأموران خود دیدار می کردم.

البته گاهی اوقات وقایع غیر منتظره ای، مثلاً، دستگیر شدن مأموران ما در خارج، این روال را مختل می‌ساخت. معمولاً نخستین خبرها را از طریق رسانه‌ها می‌شنیدم که معمولاً نام درست جاسوس را نمی‌دانستند، بنابراین باید ابتدا روشن می کردیم که آیا فرد دستگیر شده جاسوس ماست یا برای شخص دیگری جاسوسی می کند. گاهی اوقات رئیس یکی از ادارات را در دفترم منتظر خود می‌دیدم که می‌خواست خبر بدی را، بویژه در مواقع پناهنده شدن مأموران، به اطلاع من برساند. ما آموخته بودیم که در رویارویی با هر مشکلی، قدم به قدم جلو برویم و سعی می کردیم هیچگاه در میان کادر خودمان هراس ایجاد نکنیم؛ وقتی وزیر خواستار توضیح می‌شد، به قدر کافی ترس و هراس حاکم می‌شد.

به جای آنکه گناه را به گردن یکدیگر بیندازیم، حائز اهمیت بود که دریابیم پناهنده شدن یا دستگیر شدن این مأمور کدام مأمور دیگری را ممکن است به خطر

اندازد. بلافاصله با بی‌سیم مأمور یا مأمورانی را که در معرض خطر قرار گرفته بودند به رمز مطلع می‌ساختیم اما از آنجایی که مأموران ما همواره در تمام روز روی خط نبودند، ممکن بود مستقیماً و با تلفن با منزل آنها تماس گیریم و به رمز به آنها هشدار دهیم. مثلاً اگر مأمور ما ظاهراً بازرگان و صاحب شرکتی بود هشدار ما می‌توانست این جمله باشد: «جلسه دیدار بعدی باید به تعویق افتد.» ما از بکار بردن اخطارهای معمولی و واضح مثل «عمهٔ شما در درسدن بیمار شده است»، اجتناب می‌کردیم. ما علائم بخصوصی نیز مانند میخ زدن در تنهٔ درختی یا کشیدن صلیبی روی یك صندوق پستی مخصوص که هر روز مأموری از کنار آن می‌گذشت داشتیم. او علامت را کنترل می‌کرد ولی این روش در مورد همهٔ مأموران قابل اجرا نبود.

در طول ۱۰ سال آخر کارم معمولاً تا حدود ساعت ۹ شب و شش روز در هفته کار می‌کردم و فقط یکشنبه‌ها را به طور کامل تعطیل بودم. با وجودی که سعی می‌کردم حداقل ماهی دو بار به تماشای کنسرت یا نمایشی بروم، گردش و تفریح در زندگی اجتماعی‌ام در سطح بسیار پایینی بود. بازدید از سرویس‌های اطلاعاتی در کشورهای دوست یا سفر هیأت‌های اعزامی آنها به برلین بندرت فرصت‌های خوبی برای دیدن موزه‌ها یا تماشای نمایش‌هایی برای من فراهم می‌کرد. در تعطیلات آخر هفته نیز سعی می‌کردم به ویلایی که در دهکدهٔ کوچك «پرندن» واقع در بیست مایلی شمال شرقی برلین داشتم، بروم و در آنجا تا جایی که ممکن بود زندگی خصوصی‌ام را از زندگی شغلی و اداری دور نگه می‌داشتم. وقتی جرج و لوئیس فیشر، دوستان دوران کودکی‌ام در مسکو، در سال ۱۹۵۸ به برلین آمدند، از اینکه دیدند من محافظی ندارم و بدون اینکه کسی سایه به سایه در دهکده دنبالم باشد، آزاد و راحت می‌گردم، تعجب کردند. میلکه محافظ داشت و یك بار سعی کرد مرا نیز وادار کند محافظ بگیرم اما من موفق شدم از دست او خلاص شوم. رانندەام دورهٔ آموزشی خاصی را برای محافظت از من طی کرده بود اما هیچوقت به

خودش زحمت نمی‌داد هفت تیر همراه داشته باشد. من نیز هفت تیر خود را همیشه در گاوصندوق نگه می‌داشتم.

صرف‌نظر از تردیدهایم نسبت به سیستمی که در خدمت آن بودم، گذشتن از چنین زندگی توأم با امتیازات، مسئولیت و گاهی، جاذبه‌های افسون کننده، و مبارزه برای ایجاد تغییر و تحول برای هر شخصی - بویژه برای من - دشوار بود چرا که معتقد بودم ایجاد هر گونه تغییر و تحولی قطعاً از سطوح بالا شروع خواهد شد. ممکن است این نظریه از جانب شخصی مثل من که صاحب نفوذ بود کمی عجیب به نظر رسد اما نفوذ من محدود به سرویس اطلاعاتی یعنی محدودهٔ خاص فعالیت‌هایم بود.

گیونترگاس[1]، نخستین سفیر آلمان غربی به آلمان شرقی که مردی بسیار روشنفکر و باهوش بود و مشکلات ما را کاملاً درك می کرد، همیشه آلمان شرقی را مجموعه‌ای متشکل از گنجه‌های مجزا می‌نامید. بخش بزرگی از جمعیت کشور را افرادی تشکیل می‌دادند که از مشکلات روزمرهٔ عمومی و مسائل جامعه گریزان بودند، مسائل مربوط به سیاست رسمی را نادیده می گرفتند و با پشتکار حرفه و کار خصوصی خود را دنبال می کردند و از حریم خصوصی خود دفاع می‌نمودند. من نیز گنجهٔ خاص خود را داشتم و هرچند ممکن است عجیب به نظر رسد اما گنجهٔ من همان سرویس اطلاعاتی بود. نمی توانستم در خودم تغییری یا تحولی ایجاد کنم.

این توصیفی که از زندگی خودمان ارائه دادم ممکن است این توهم را ایجاد کند که زندگی اسفبار یك مأمور معذور را داشته‌ام که فقط برای برخورداری از امتیازات ویژه و نادر سرش به کار خودش گرم بوده است. این طور نیست. من از اینکه به عنوان رئیس سرویس اطلاعاتی کار می کردم راضی بودم، به ضرورت

---

1. Günter Gaus

وجود آن اعتقاد داشتم و نسبت به آن کاملاً احساس تعهد می کردم. من عمداً و به میل خودم از فرصت‌هایی که برای ارتقاء یافتن به مناصبی نزدیکتر به مرکز قدرت سیاسی، در اختیارم بود استفاده نکردم. همچنین، پیشنهاد پذیرش ریاست رسانه‌های گروهی را ـ که مرا مسئول تبلیغات می کرد ـ رد کردم. حتی بچه‌های خودم نیز از من خواستند که این ارتقاء مقام را رد کنم زیرا مرا به کادر رهبری سیاسی نزدیکتر می کرد و به ناچار درگیری‌هایی را پیش می آورد.

در روزهای قبل از برپا شدن دیوار برلین در ۱۳ اوت ۱۹۶۱. برای من کاملاً روشن بود که بزودی اقدامی ناگهانی و هیجان انگیز انجام خواهد شد. جوّی تیره در بخش شرقی شهر حاکم شده بود. هر هفته وضع کمبود مواد غذایی و امکانات شغلی وخیم تر می شد. یك روز که از کنار صفی در بیرون فروشگاهی رد می شدم شنیدم که پیرزنی به لهجهٔ برلینی غلیظ نفرین می کند: «می توانند سفینهٔ اسپاتنیك را به فضا پرتاب کنند اما حالا در وسط تابستان یك ذره سبزی پیدا نمی شود. این یعنی سوسیالیسم.»

چه کسی می توانست جوانانی را مقصر بداند که تصمیم می گرفتند به آن سوی مرز بروند و استعداد خود را به کار اندازند، پول در آورند و کالاهایی را خریداری کنند که در وطن خواب آن را هم نمی توانستند ببینند؟ آنها در اصل فکر نمی کردند که به دولت خیانت می کنند بلکه فقط به بخش دیگری از آلمان که اغلب دوستان و خویشانی در آنجا داشتند نقل مکان می کردند و این دوستان یا خویشاوندان نیز حاضر بودند به آنها برای شروع زندگی جدید کمك کنند.

از زمان بنیانگذاری آلمان شرقی در سال ۱۹۴۹ حدود ۲/۷ میلیون نفر که نیمی از آنها را افراد زیر ۲۵ سال تشکیل می‌دادند، از کشور به آلمان غربی گریخته بودند. نمی‌دانم اگر جوانان خانوادهٔ خودم خاندان سوسیالیستی متعهدی تعلق نداشتند، همین کار را می کردند یا خیر. روز نهم اوت ۱۹۶۱ تعداد پناهندگان ثبت شده در اردوگاههای برلین غربی ۱۹۲۶ نفر بود که بالاترین رقم ثبت شده در طی

یك‌روز بود. دولت نیروی کار خودرا به خاك و خون می کشید و افرادی را که برای آموزش آنها پول خرج شده بود و بدون مشارکت آنها، سطح زندگی در جامعه هر روز پایین تر می آمد، از دست می داد. احساس می کردم که در گل دست و پا می زنیم.

اتهام رسمی که ما به غرب می زدیم این بود که آلمان شرقی را بتدریج از سرمایه خالی می کند. می دانستم که این اتهام صرف نظر از گیرایی مغلطه آمیز آن، به این معنی بود که با افزایش امکانات رفاهی جدید، جاذبه‌های آلمان غربی نیز افزایش می یافت و مردم حاضر بودند، ارتباطات خانوادگی خود را قربانی کنند و از امنیت و مهربانی سوسیالیسم دولتی بگذرند و در مقابل به وعده‌های نامطمئن و نامعلوم سیستم سرمایه‌داری روی آورند. توضیح رسمی که برای برپا شدن دیوار داده شد این بود که مرزها را بدین‌وسیله به عنوان اقدامی محافظتی در برابر تجاوز و نفوذ عوامل خارجی بسته‌اند اما این توضیح هیچگاه برای من باور کردنی و قانع کننده نبود. اما با ساخته شدن دیواری که در آلمان شرقی رسماً «مانع محافظتی ضدفاشیستی» خوانده شد و در آلمان غربی «دیوار شرم و سرافکندگی» نام گرفت، زندگی ما یك‌شبه عوض شد.

من نه تنها دلایل واقعی برپا کردن این دیوار را می دانستم بلکه رسماً از آن حمایت می کردم. معتقد بودم در آن برهه از زمان راه دیگری برای نجات دادن کشور وجود نداشت. ما آن بخش از آلمان را به ارث برده بودیم که از قدیم از نظر اقتصادی ضعیف بود و بنابراین از سطح پایین تری شروع به کار کردیم و حتی بدون سوء مدیریت‌هایی که مشکلات ما را پیچیده می کرد باز هم پایهٔ اقتصادی ما ضعیف‌تر بود. علاوه بر این، نیروهای شوروی ما را از ماشین آلات صنعتی و حتی صنایع بنیادی مانند خط راه‌آهن محروم کرده بودند و آن را نوعی غرامت در نظر می گرفتند. برعکس، آلمان غربی توانست با پولهایی که از «طرح مارشال» دریافت کرد کشور را آباد کند. من این تصور باطل را ـ که اکنون می فهمم باطل بوده ـ داشتم که با تغییر اوضاع بین‌المللی و انجام گرفتن اصلاحات داخلی معقول، سطح زندگی

در کشور ما نیز می‌تواند کم کم به سطح آلمان غربی برسد. من ایمان داشتم اعتبار سوسیالیسم و اقتصاد برنامه‌ریزی شده روزی قدرت خود را نشان خواهد داد و همان طور که در آن زمان بین خودمان می گفتیم روزی خواهد آمد که آلمان غربی دیوار برلین را در تصرف و کنترل خود می گیرد تا از فرار مردمش جلوگیری کند! در واقع در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ و اوایل دهۀ ۱۹۸۰ برخی از مأموران و هواداران ما در آلمان غربی می‌پرسیدند آیا واقعاً لازم است که مسافرت به آن سوی دیوار را محدود کنیم چون سطح زندگی در آلمان شرقی به حدی بهبود یافته و بالا آمده که بیشتر افرادی که آلمان شرقی را ترك کرده‌اند، به وطن باز می گردند. اما در سال ۱۹۶۱ بین تسلیم شدن یا برپا کردن دیوار باید یکی را انتخاب می کردیم.

می‌دانم که این حرف من به عنوان مردی که واقعاً می‌دانست در آلمان شرقی چه می گذرد، شهرتم را خدشه‌دار خواهد ساخت، اما باید اعتراف کنم که ساخته شدن دیوار در اوت ۱۹۶۱ برای من نیز مانند دیگران غافلگیر کننده بود. فقط می توانم در پایان اعترافم بگویم اریش میلکه که برخی برنامه‌ریزی‌های پنهانی طرح عملیات را در دست داشت، از روی بدجنسی این اطلاعات را از من پنهان کرد. من نیز مانند میلیونها نفر دیگر روز ۱۳ اوت از اخبار رادیو شنیدم که دیواری در اطراف برلین ساخته خواهد شد. نخستین واکنش من این بود که بسیار خشمگین شدم که این از مشخصه‌های حرفه‌ای‌ام بود. واضح است که باید قبلاً مرا در جریان قرار می‌دادند زیرا من بودم که باید همچنان کار مأموران را در آن سوی مرز اداره می کردم و اکنون در عرض یك شب ماهیت و چگونگی این کار کاملاً تغییر کرده بود. طرح احداث دیوار چنان سرّی بود که نتوانسته بودیم با سرپرست سربازان از قبل هماهنگی کنیم تا ترتیبی دهیم که پیك‌های ما بتوانند برای جمع آوری مطالب محرمانه از مأموران آن سوی مرز به رفت و آمد بین دو بخش آلمان ادامه دهند، چرا که اکنون مرز بدون تردید به خط مقدمی نفوذناپذیر تبدیل شده بود.

در روزهای بعد اکثر وقت من صرف ترتیب دادن کارها و اطمینان یافتن از

انجام شدن عملیات صدور کارتهای عبور مخصوص برای مأموران شد تا بتوانند از پستهای بازرسی رد شوند و به موقع وظایف محوله را انجام دهند، در اینجا فقط مسأله راحتی مطرح نبود. روابط جاسوسی کاملاً بر اساس اعتماد و اطمینان است. وقتی این رابطه قطع شود، مأموران آسیب‌پذیر به وحشت می‌افتند و کل سیستم جمع‌آوری اطلاعات دچار وقفه می‌شود.

اکنون مجبور بودیم داستانهای قانع کننده‌ای از خود در آوریم تا پیک‌های ما هنگام عبور از مرز بتوانند این داستانها را به عنوان توضیحی به نگهبانان آن سوی مرز ارائه دهند که چرا وقتی دیگر هموطنان آنها حق عبور از مرز را ندارند، آنها می‌توانند آزادانه در رفت و آمد باشند، ساخته شدن دیوار، کمکی غیرمنتظره به سرویس‌های اطلاعاتی غربی بود زیرا تعداد کثیری از مردم معمولی را پشت مرز نگه‌می‌داشت و به ضداطلاعات متفقین امکان می‌داد توجه خود را روی تعداد بسیار کمتری شهروند که از مرز می گذشتند متمرکز کنند. اکنون افرادی مانند مقامات بازرگانی یا دانشگاهیان معتبر، معمولاً به بهانهٔ انجام کارهای دولتی، و شهروندان معمولی برای انجام کارهای خانوادگی فوری مجاز به عبور از مرز بودند.

در حالی که با اتومبیل رسمی خودم در اطراف برلین شرقی می گشتم، ناخواسته از راننده تقاضا می کردم از مسیر اصلی خارج شود تا بتوانم از نزدیك کار ساخته شدن دیوار را ببینم. با تماشای این دیوار احساس شیفتگی توأم با ترس و وحشت به من دست می‌داد. تمامی اعضای نزدیك خانواده‌ام در کنار من در برلین شرقی بودند بنابراین شخصاً آن ضربهٔ روحی ناشی از جدایی و دور افتادن از عزیزان را تجربه نکردم. با وجود این دیوار برلین وقایع عجیب بی‌شماری را بوجود آورد که یکی از آنها مرا به عنوان فرزند خلف پدرم بشدت تکان داد.

در کنار رودخانهٔ «اشپری» ناوگانی از قایق‌های تفریحی مستقر بود که از پارك «تریتاو» مردم را به قایق‌سواری روی رودخانه می‌برد و بعد از طی مسیری تا مرز برلین غربی در بخش نیوکلن، آرام به لنگرگاه اولیه در برلین شرقی باز می گشت.

قایق‌ها به نام نویسندگان سوسیالیست آلمانی نامگذاری شده بودند که یکی از آنها به نام پدرم بود. یك روز، کمی بعد از کشیده شدن دیوار برلین، در یکی از غیر معمول‌ترین ماجراهای فرار از آلمان شرقی در آن روزها، یك کشتی تفریحی به نام «فردریش ولف» ـ نام پدرم ـ به طرف مرز به حرکت در آمد. ماجرا از این قرار بود که آشپز کشتی و خانواده‌اش، کاپیتان را مست می‌کنند و او را راضی می‌کنند که با تمام سرعت به سمت مرز برود و در مقابل چشمان حیرتزدهٔ نگهبانان وارد برلین غربی شود. در آنجا آنها از کشتی بیرون می‌پرند و به سوی ساحل و آزادی شنا می‌کنند. کاپیتان نیز مست و گیج روی عرشه از حال می‌رود. وقتی به خود می‌آید، با حالتی شرمسار و سرافکنده در مقابل چشمان نگهبانان که این بار بیش از دفعهٔ قبل از مشاهدهٔ این صحنه حیرت کرده بودند، به وطن باز می‌گردد. مأموران او را تحت بازجویی و اقدامات انضباطی سختی قرار می‌دهند. همسر بیچارهٔ مرد به مادرم که در آن زمان مسئول آرشیو فردریش ولف بود، تلفن می‌کند و از او تقاضای کمك می‌نماید.

مادرم آن شب موقع شام از من پرسید آیا می‌توانم کاری برای آن خانواده انجام دهم. می‌دانستم که پدرم با یك دید کمدی به ماجرای کشتی تفریحی نگاه می‌کرد، بنابراین من برای کاپیتان بیچاره تقاضای عفو و بخشش کردم. او را از مجازات زندان معاف کردند ولی نتوانستم در مورد تنزل رتبه‌اش و انتقال به کشتی باری در بیرون از محدودهٔ برلین اقدامی انجام دهم. او سرانجام در یك کشتی بخار دلگیر در یك منطقهٔ صنعتی که با مرزها فاصله زیادی داشت به کار گرفته شد.

تغییر اوضاع موجب افزایش تشنج بین سرویس اطلاعات خارجی من و ادارهٔ ضداطلاعات شد. این اداره، مسئول امنیت مرزی بود. رابطهٔ این دو شاخهٔ سرویس جاسوسی هیچگاه گرم و صمیمانه نبوده و هر کس که تاریخچهٔ توأم با درگیری مداوم بین سازمان «سیا» و «اف. بی. آی» را دنبال کرده باشد، از این حقیقت آگاه است. در مورد ما، این رابطه اکنون واقعاً بسیار سرد شده بود. من از تسلیم فهرست اسامی مأموران و خبرچین‌های خود که مجبور به عبور از مرز بودند،

خودداری می کردم، چون این اقدام ما را در مقابل خیانت افسران آن اداره‌هایی که من روی آنها کنترلی نداشتم، آسیب‌پذیر می‌ساخت.

هفته‌ها ـ و در موارد دشوارتر، ماهها ـ طول می‌کشید تا ما بتوانیم به توافق برسیم و همزیستی مسالمت‌آمیزی داشته باشیم. ما ناخواسته در موقعیت عجیبی قرار گرفته بودیم که در آن محدودیت‌ها و کنترلی که توسط طرف خودی به ما تحمیل می‌شد بسیار سختگیرتر و دشوارتر از قوانین و محدودیت‌های اعمالی آلمان غربی بود و مذاکره برای رفع و یا کاستن از شدت این محدودیت‌ها در مورد ادارات خودمان سخت‌تر بود. یکی از مواردی که موجب دردسر من شد و اعصابم را تحت فشار قرار داد، مورد فردی[1]، مهمترین خبرچین ما در داخل کادر رهبری حزب سوسیال ـ دموکرات در برلین غربی بود. البته این نام واقعی او نیست و در اینجا فقط به خاطر خانواده‌اش نام واقعی او را ذکر نمی کنم، اما قطعاً اعضای حزب سوسیال ـ دموکرات آن دوره او را خواهند شناخت. فردی مردی جذاب و سرگرم کننده و عشرت طلب بود که در کمیته اجرایی حزب سوسیال ـ دموکرات صاحب نفوذ بود و با «بن» رابطهٔ خوبی داشت. خودش مقام مهمی نداشت اما با همهٔ مقامهای مهم ارتباط داشت و این فایده‌اش برای ما بیشتر بود. او سالها بعد از پایان جنگ جهانی دوم از اسارت در آمریکا رهایی یافته و به آلمان بازگشته بود. فردی خاطرات تلخی از دوران اسارت در آمریکا داشت. او در جوانی عضو حزب سوسیال ـ دموکرات شده بود و بعد کم کم به شبکهٔ اطلاعاتی آن کشیده شده بود. در واقع او در سال ۱۹۵۰ و طبق دستور پل لوفر[2]، از مأموران قدیمی‌ما، وارد حزب سوسیال ـ دموکرات شده و در آن نفوذ پیدا کرده بود. پل لوفر همان کسی است که بعدها گونتر گیوم[3]، جاسوس ما در دفتر ویلی برانت، صدراعظم آلمان غربی را

1. Freddy
2. Paul Laufer
3. Günter Guilaume

فراری داد.

فردی با علاقه و شوق به حزب سوسیال ـ دموکرات پیوست و آرمان آن را پذیرا شد و بدون آنکه تحت تأثیر وقایع بلوك شرق قرار گرفته باشد بتدریج دیگر، آرمان کمونیستی را آرمان خود نمی‌دانست. مدتی به نظر می‌رسید که او را از دست داده‌ایم، اما ما در مورد افرادی که مایل به حفظ آنها و استفاده از وجودشان بودیم، سماجت نشان می‌دادیم.

من در تلاش برای بدست آوردن اطلاعات مهمی که می‌دانستم او از آن خبر دارد، خودم مسئولیت را برعهده گرفتم. این اطلاعات دربارهٔ کشمکش داخلی در حزب سوسیال ـ دموکرات در مورد سیاست آن در قبال آلمان شرقی بود. او بدون تأمل و تردید از اینکه در این باره روی نوار ضبط صوت یا مستقیماً سخنی به زبان آورد و در مورد همقطارانش در «دفتر شرقی حزب سوسیال ـ دموکرات» چیزی بگوید، خودداری کرد. این سازمان در برلین غربی برای احیاء دموکراسی به سبك حزب سوسیال ـ دموکرات تلاش می‌کرد و از نظر ما خائن‌ترین مؤسسه‌ای بود که در آن سوی دیوار برلین فعالیت داشت. تلاش برای کشانیدن او به بحث سیاسی، همواره به داد و فریاد وحشتناکی می‌انجامید که در آن فردی، اولبریخت را به عنوان یك احمق استالینیست محکوم می‌کرد.

در ابتدا من و فردی در آپارتمان کوچکی که خانهٔ امنی برای سرویس ما در ناحیهٔ بونزدورف در بخش جنوبی برلین شرقی محسوب می‌شد، دیدار می‌کردیم. اما جو حاکم بر آنجا دوستانه و صمیمی نبود و در سال ۱۹۵۵ فکر تغییر محل دیدار به ذهنم خطور کرد و خانهٔ ییلاقی ساده‌ای را که به آشنایانم از دوران زندگی در مسکو تعلق داشت، برای این منظور در نظر گرفتم. من از خوش‌بینی ناشی از وقایع بیستمین کنگرهٔ حزب برای اصلاح روابط خودمان استفاده کردم. اظهارات خروشچف در رد استالین و محکوم کردن جنایات او فردی را تحت تأثیر قرار داده بود. او پیروزمندانه می‌گفت: «می‌بینی، حق با من بود. گفتم که اوضاع باید عوض

شود.» من نیز از «مسیر تازهٔ مسکو» به شور و شوق آمده بودم و فردی را در این شادی خود شریك می کردم. حالا ما آزادانه می توانستیم از گذشته‌ها حرف بزنیم و در باره مسائل حزب، آزادی فرهنگی، اقتصاد و غیره بحث کنیم. ساعتها در اتاق کوچك پر از دود می‌نشستیم و در باره آینده شوروی و هم پیمانان آن بحث و گفتگو می کردیم. بالاخره داشتم به جایی می‌رسیدم، برایم کاملاً روشن بود که اگر رابطه من و او، دوستانه و صمیمی باشد، فردی می تواند نقش خبرچینی برای مرا تحمل کند. او هم از اینکه گاهگاهی عیاشی و مستی کند، بدش نمی آمد. بنابراین کمی قبل از پنجاهمین سالگرد تولدش او را به ویلای کوچکی در «راخفنگس وردر» در کنار دریاچه‌ای که قبلاً در دوران فجیع فرار از آن استفاده کرده بودیم، دعوت کردم. اینجا، دور از چشم افراد فضول، در بعد از ظهر یك روز تابستانی گرم نشستیم و شراب گوارای خنك نوشیدیم و با نزدیك شدن شب، صندوق آبجو را جلو کشیدیم. مجبور بودم برای آنکه پا به پای دوست تازه‌ام جلو بروم، زیادی شراب بنوشم بنابراین به معاونم که مسئول بردن و بازگرداندن من و مراقبت از اطراف برای جلوگیری از مزاحمت بود، هشدار داده بودم که از مستی خودداری کند و عاقل و متین بماند تا وقتی فردی را به غرب برمی گردانیم حداقل یکی از ما سر عقل باشد.

آن شب فردی به حرف آمده بود و امکان نداشت کسی بتواند جلوی او را بگیرد. تمام درد دلهایی را که از آمریکایی شدن جمهوری فدرال آلمان داشت بیرون ریخت و زندگی شخصی و سیاست‌های ویلی برانت، این ستاره سیاسی درخشان برلین غربی را مورد حمله و نکوهش قرار داد. کمی به نیمه شب مانده بود که به شهر باز گشتیم. از راننده خواستم اتومبیل را کمی دور از پست نگهبانی مرزی پارك کند و بعد دو نفری در حالی که تلو تلو می‌خوردیم از «پارك ترپتاو» که در سکوت فرو رفته بود گذشتیم و برای گذشتن از مرز به طرف پست نگهبانی رفتیم. به نزدیکی محل رسیده بودیم به طوری که نگهبانان می توانستند صدای ما را بشنوند

و در اینجا ناگهان فردی صدای خود را بلند کرد و شروع به خواندن سرودهای انقلابی کرد و سرود «بین‌الملل» و «آنگاه که شانه به شانه راه می‌پیمودیم» را با صدای بلند خواند. من فوراً به خود آمدم و با لحنی نسبتاً غیر دوستانه به او گفتم که خفه شود و از راننده خواستم به پست نگهبانی مرزی بعدی برود و در آنجا او را پایین انداختیم. به او هشدار دادم که سرش را پایین نگه دارد و در مرز تا جایی که ممکن است با کمترین کلمات به سؤالات پاسخ دهد و بعد خودم در تاریکی ایستادم تا گذشتن او را از پست نگهبانی تماشا کنم.

قلبم بشدت می‌زد چون او به آن مرحله ممنوعه مستی رسیده بود که در آن انسان عواقب گفتار و کردار خود را کاملاً نادیده می‌گیرد. از این نیز بیشتر می‌ترسیدم که یکی از افراد پلیس در طرف غربی مرز او را که مردی معروف بود بشناسد و گزارش دهد که مست و لایعقل در نیمه شب از مرز می‌گذشته و این برای به راه افتادن رسوایی و خاتمه فعالیت دولتی او - حتی اگر به کار جاسوسی‌اش هم مشکوك نمی‌شدند - کافی بود. تلو تلو خوران به طرف پست نگهبانی می‌رفت. در آخرین لحظه به عقب برگشت، دستهایش را پیروزمندانه تکان داد و با صدای بلند در جهتی که من ایستاده بودم، فریاد زد: «دفعهٔ بعد هم باز هزار گیلاس دیگر با هم مشروب می‌خوریم، تو و من!»

من زیر لب دعا می‌خواندم ولی کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. در روزهای بعد، با نگرانی روزنامه‌ها را زیر و رو کردم تا شاید خبری در مورد عواقب آن شب بیابم. اما خوشبختانه فردی خوش‌شانس بود و همچنان مردی سرشناس و مشهور باقی ماند.

شرکت در جلساتی که در برلین شرقی تشکیل می‌شد - از طریق عبور از پست‌های نگهبانی رسمی - برای چهره‌های معروف همواره خطرناکتر بود. سرانجام فردی بتدریج عقیده‌اش را در مورد برانت تغییر داد و در شمار دوستان نزدیك این شهردار جوان درآمد. او دیگر خطر نمی‌کرد و آشکارا، مست یا هشیار،

به دیدن ما نمی آمد. مجبور بودیم راه‌حل تازه‌ای بیندیشیم و به نقشه‌ای کاملاً برنامه‌ریزی شده و از نظر اجرایی، پیچیده متوسل شدیم تا از این راه به تبادل نظر بپردازیم: استفاده از مسیر ترانزیت متفقین که از طریق خاك آلمان شرقی به برلین می‌رفت.

این طور می‌پنداشتیم که همان گونه که ما این جاده را با دقت کامل زیر نظر داریم، ضداطلاعات آلمان غربی نیز این مسیر را کنترل می کند. افسران نگهبان در هر دو بخش آلمان زمان ورود هر اتومبیل به این جاده و زمانی را که در مرز برلین‌غربی یا آلمان غربی ظاهر می‌شد ثبت می کردند. همچنین سرعت مجاز به یکصد کیلومتر در ساعت محدود بود. بنابراین زمان لازم برای پیمودن مسیر تقریباً به‌طور دقیق محاسبه می‌شد و امکان نداشت جز برای تعویض لوازم اساسی، اتومبیل را متوقف کرد.

علاوه بر این، پلیس راهنمایی خود ما نیز با دوربین‌های مخصوص کنترل ترافیك توقفگاهها و پیچ‌های مسیر را تحت نظر داشت. من به هیچ‌وجه دوست نداشتم جزئیات کارم را در اختیار ضداطلاعات قرار دهم بنابراین تصمیم گرفتم از عرف معمول پیروی نکنم و از آنها نخواهم که هنگام ملاقات من با مأمورم عملیات کنترل جاده را به حالت تعلیق درآورند. در عوض، با موافقت فردی، نقشه‌ای بسیار هیجان‌انگیزتر و راحت‌تر برای ملاقات و تماس کشیدیم. من کمی وحشت و هراس داشتم اما جاسوس، هرقدر هم که ارشد باشد، ماجراجوست و من هنوز از اینکه خودم آستین‌ها را بالا بزنم و خطر را پذیرا شوم لذت می‌بردم. توافق کردیم که فردی در اواخر بعدازظهر از برلین غربی خارج شود تا زمانی که دیدار می کنیم هوا تاریك باشد. او زمان سفر را طوری تنظیم کرد که با زمان انجام مأموریتی برای حزب در بن همزمان باشد که این خود پوشش خوبی برای عملیات اصلی بود.

درست قبل از عزیمت او از برلین غربی، من نیز با اتومبیل مرسدس سرمه‌ای رنگی که نمرهٔ کلن داشت و راننده‌اش نیز کارت شناسایی جعلی

آلمان غربی همراه داشت از برلین شرقی به راه می‌افتادم. از آنجایی که در آلمان غربی هیچکس نمی‌دانست من چه قیافه‌ای دارم. نیازی به گریم نبود و فقط لباس رسمی به تن کردم تا به تاجرها شباهت پیدا کنم. در نخستین پمپ‌بنزین خارج شهر در مسیر ترانزیت برلین - مونیخ از راننده خواستم برای بنزین زدن توقف کند و خودم برای نوشیدن یك فنجان قهوهٔ کمرنگ در تریای پمپ‌بنزین منتظر نشستم تا آنکه اتومبیل فردی را دیدم که رد شد.

این کار برایم بسیار سرگرم کننده و جالب بود. راننده‌های کامیون که اهل آلمان شرقی بودند بعداز آنکه سیگارهای غربی به آنها تعارف کردم فکر کردند که من هم غربی هستم و شروع به شکوه و شکایت از اوضاع آلمان شرقی کردند. در جایگاه رسمی خود در صدر هرم قدرت آلمان شرقی، شنیدن درددل‌های مردم و افکار واقعی آنها بندرت امکان‌پذیر بود. اگر می‌فهمیدند که مستقیماً به رئیس اداره امنیت خارجی شکایت می‌کنند، قطعاً به وحشت می‌افتادند. به خاطر دارم وقتی به یکی از راننده‌ها گفتم از فروشندگان سیار و موفق اهل «روهر» هستم، شروع به بد گفتن از مقامات بلندپایهٔ آلمان شرقی و امتیازات آنها کرد. او گفت: «زندگی این دولتمردان ما هم مثل زندگی شماست با این تفاوت که شما از کار خود چیزی به دست می‌آورید، ولی آنها به هیچ چیز نمی‌رسند.» مارکوس ولف واقعی از این حرف او و قضاوتش به خشم آمد، اما من فقط به نشانهٔ هم‌عقیده بودن با او سرم را تکان دادم.

به محض آنکه فردی با همان سرعت مجاز یکصد کیلومتر در ساعت از کنار این توقفگاه رد شد، ما علامت مخصوصی را بیرون آوردیم که به من به عنوان یکی از مقامات بلندپایه - که تا همین الآن دوستان راننده‌اش با خشم با او حرف می‌زدند - اجازه می‌داد با سرعتی بیشتر از حد مجاز در اتوبان در حرکت باشم. ما با سرعتی معادل ۱۵۰ کیلومتر در ساعت که برای رسیدن به اتومبیل فردی لازم بود، پیش رفتیم. وقتی در کنار اتومبیل او بودیم طبق نقشه و محاسبات قبلی به یکی از

خروجی‌های اتوبان رسیدیم که مخصوص پلیس و کامیونهای جنگلبانی بود. بعد بسرعت به داخل جنگل و دور از دید دوربین‌های مخصوص کنترل ترافیک و همچنین دیگر رانندگان رفتیم. فردی ساکت و تا جایی که هیکل بزرگش اجازه می‌داد، بسرعت به داخل اتومبیل من آمد و رانندهٔ من جای او را در اتومبیل فردی گرفت. ما با چراغهای خاموش از آن خروجی بیرون آمدیم تا روی دوربین‌ها مشخص نشود و یا گشتی‌هایی که بالای سرمان در چرخبال در پرواز بودند متوجه ما نشوند. وقتی متوجه شدیم که با موفقیت این مانور ظریف را به اتمام رسانده‌ایم، لحظه‌ای به وجد آمدیم. فردی با حسرت گفت: «این کار به مراتب از کارهای سیاسی جالب‌تر و هیجان‌انگیزتر است.»

مجاز بودن اتومبیل من در انتخاب سرعت وقت کافی برای گفتگو در اختیارمان گذاشت. همان طور که در اتوبان در حرکت بودیم، براحتی با هم گپ زدیم و فردی مطالبی را در اختیارم گذاشت. همچنین این عملیات به من فرصت داد دستورالعمل‌هایی را به‌طور کاملاً خصوصی به او بدهم. درست قبل از یك خروجی دیگر در یك پارکینگ توقف کردیم و با استفاده از تاریکی هوا منتظر اتومبیل فردی که رانندهٔ من در آن بود، شدیم. فردی دوباره به ماشین خودش برگشت. دردسری که این حقهٔ ما پیش آورد این بود که ما تنها کسانی نبودیم که این راه‌حل را کشف کرد. با گذشت زمان، سرویس اطلاعاتی آلمان غربی نیز شروع به استفاده از این نیرنگ نمود و دهها سازمان نیز در کمك به مردم آلمان شرقی برای فرار از کشور با استفاده از صندوق عقب اتومبیل‌ها از همین روش استفاده کردند. پمپ‌بنزین‌ها و خروجی‌های غیرقانونی به محور اصلی توجه ضد اطلاعات ما تبدیل شد. آنها شبکهٔ کنترل را توسعه داده و عرصه را تنگ‌تر و تنگ‌تر کردند به شکلی که بیم داشتم روزی همقطاران هشیار خودم در ضداطلاعات یکی از این ملاقاتهای سری مرا کشف و رو کنند. مجبور شدم در تصمیم خود تجدیدنظر کنم و از آنها بخواهم که در مورد ملاقاتهای من یا افسرانم با مأموران خارجی، مانیتورها را خاموش کنند.

این اقدام هم مدتی عملی بود اما بعد با ادامه یافتن کار ترسیدم ضداطلاعات آلمان غربی راهی برای کنترل مانیتورهای ما پیدا کرده باشند و اگر ببینند که مثلاً دستگاههای ما ده دقیقه یا بیشتر خاموش هستند، مشکوک شوند که عملیاتی در جریان است و کنترل مرزی را در انتهای دیگر اتوبان شدیدتر کنند. به موقع به روشهای قدیمی رو آوردم و بدون آنکه خطر لو رفتن جریان ملاقات از طرف مأموران خودمان در ضد اطلاعات را پذیرا شوم، عملیات را اجرا می کردم. من چنان دقیق و سریع عمل می کردم که هیچیك از طرفین نتوانست مرا گیر بیندازد. این روش نه تنها در مورد فردی، بلکه در مورد یك خبرچین سیاسی خوب در بن، سیاستمدار لیبرالی به نام ویلیام بورم[1] نیز مفید واقع شد. او اطلاعاتی را درمورد پارلمان بن در اختیار ما می گذاشت.

فردی، چند سال بعد درگذشت و درواقع چند روز بعد از یکی از آن ملاقاتهایی که در اتوبان داشتیم قلبش از کار ایستاد. فکر می کنم شرایط جسمانی‌اش نتوانست آن زندگی سیاسی پرکار، خوراك لردمنشانه و مشروب‌خوری‌های زیاد و فشار اضافی همکاری پنهانی با ما را تحمل کند. با این حال او بعد از آن دوره دشوار اولیه، هیچگاه هیچگونه نشانه پشیمانی و افسوس از خود نشان نداد. هیجان نهفته دراین کار و این احساس که از نفوذ خاصی برخوردار است، فردی را شیفته کار کرده بود. ما به عنوان کارفرماهای شرافتمند همواره برای همسر مأموران خود نیز - حتی اگر مثل مورد فردی، از کار شوهرشان بی‌خبر بودند - مستمری تعیین می کردیم. اکنون بعد از مرگ فردی دراین موقعیت ناراحت کننده قرار گرفته بودیم که باید مأموری را نزد همسرش می‌فرستادیم تا به او اطلاع دهد که چون شوهرش برای آلمان شرقی کار می کرده، مستحق دریافت این مستمری است. نمی‌دانم آیا همسر فردی هیچگاه به او ظنین شده بوده یا خیر

1. William Borm

اما با خونسردی بسیار به این خبر گوش کرده و آن را قبول کرده بود. یکی از درسهایی که از شغل خود آموخته‌ام این است که زنها بسیار بیشتر از آنچه مردها فکر می کنند درباره کار شوهر خودشان اطلاع دارند.

حتی بعد از ساخته شدن دیوار برلین نیز برخی نقاط در روستاها مدتی همچنین نفوذپذیر بود. من از این فرصت استفاده کردم و مأموران فنی و علمی را حتی برخی را که هنوز به طور کامل آموزش ندیده بودند، به آلمان فدرال فرستادم اما باید در جعل کردن کارتهای شناسایی هشیارانه‌تر عمل می کردیم. کم کم مقامات آلمان غربی اسناد بیشتری در اثبات هویت افراد و جزئیات دقیق‌تری در مورد زندگی آنها، مطالبه می کردند. استفاده از رایانه نیز کار آنها را در کنترل اطلاعات داده شده و تطبیق آنها با اطلاعات موجود در بایگانی‌های خارج از کشور یا مراجع دیگر آسانتر می کرد.

اما همان طور که مقامات آلمان غربی بسرعت روی راههای کنترل نفوذ مأموران ما کار می کرد، ما نیز راههای تازه‌ای برای گول زدن آنها می‌یافتیم. مسابقه‌ای شگفت‌انگیز و پرهیجان در گرفته بود. برای مثال ما از این امتیاز برخوردار بودیم که می توانستیم از هویت افرادی که در بمب گذاری «درسدن» کشته شده بودند به عنوان پوششی برای مأمورانی که در آلمان غربی اسکان می دادیم استفاده کنیم، اما همیشه این احتمال وجود داشت که سرو کله یکی از بازمانده‌ها پیدا شود و نقاب از چهره مأمور ما برداشته شود. با توسعه و پیشرفت شبکهٔ رایانه‌ای ضداطلاعات آلمان غربی، تعداد چنین مواردی هر روز بیشتر شد و سرانجام ناچار شدیم از این روش مرگبار دست بکشیم.

البته من با مقامات خودمان نیز که درصدد متمرکز کردن اسناد و اطلاعات بودند درگیری زیادی پیدا کردم. اریش میلکه، وزیر امنیت ملی که مقام مافوق من بود خیلی اشتیاق داشت که مرا وادار سازد فهرستی از اسامی مأموران را وارد سیستم رایانه کنم. من بشدت این پیشنهاد را رد کردم. این مسابقه طناب کشی تا

روزی که بازنشسته شدم ادامه داشت. من به خود می‌بالیدم که بگویم در زمان ریاست من هیچ کجا در حوزه ریاست من کوچکترین سندی که نام جاسوسهای ما در آن ثبت شده باشد وجود نداشت. من مصمم بودم که نباید هیچ بایگانی یا دیسک رایانه‌ای تمامی جزئیات عملیاتی ما را داشته باشد. به جای آن روندی را به جریان انداختم که در آن هویت یک منبع خبری تنها در صورتی قابل شناسایی بود که سه تا پنج مورد از اطلاعات کلیدی در اختیار دشمن قرار می‌گرفت، قبل از ادامه یافتن تحقیقات دشمن، اطلاعات کلیدی باید یکی بعد از دیگری پاک می‌شدند. ما در مورد، شاید صدها هزار نفر، کارت اطلاعاتی داشتیم که نام بسیاری از مقامات آلمان غربی - از اعضای پارلمان گرفته تا رهبران صنعتی و اعضای «کمیسیون کنترل متفقین» - را شامل می‌شد، افراد خودمان نیز کارتهای جداگانه‌ای داشتند که در ادارات مربوطه نگهداری می‌شد. هر اداره حداکثر شصت تا یکصد نفر منبع، مأمور، پیک و غیره داشت. روی هر کارت نیز اسم رمز، آدرس، منطقه و شماره بایگانی ثبت شده بود. این شماره به پوشه‌ای مربوط می‌شد که اطلاعات واقعی در مورد هر جاسوس در آن درج شده بود. مجموعه کوچک کارتها در هر اداره معمولاً در اختیار یک افسر ارشد قابل اطمینان بود. هر کس که پوشه‌ای را می‌خواست باید ابتدا توجیهی برای تقاضای خود به این افسر ارائه می‌داد و اگر آن پوشه متعلق به جاسوسی بود، افسر مسئول داستانی ساختگی برای خودداری از تحویل پوشه در اختیار داشت. در دوران جنگ یا تشنج‌های شدید، کار این افسر این بود که پوشه جاسوسها را از وزارتخانه به مقر موقتی ما انتقال دهد.

هر شخص ناوارد و غیرمجازی که این کارتها و بایگانی را مورد جستجو و تفحص قرار می‌داد، مثل این بود که در انبار کاه به دنبال سوزن می‌گشت. چنین عملیات جالبی یعنی تلاش برای تطبیق دادن اسم رمز مأمور با نام واقعی‌اش خواه ناخواه توجه همه را جلب می‌کرد در حالی که برعکس، اگر حتی این پوشه‌های جداگانه روی دیسک‌های رایانه‌ای بودند، ممکن بود قضیه این طور نباشد. این

پیچیدگی و دشواری عملیات پیدا کردن نام واقعی مأموران برای من نیز دردسر داشت چون من و افسران ارشدم نام مأموران بسیار مهم را فقط در ذهنمان ثبت کرده بودیم. از زمانی که من از مدل «خانه عنکبوت» برای مشخص کردن رابطه‌ها بین شبکه فعالیت جاسوسها در آلمان بعد از جنگ دوم استفاده کردم، به ذهن سپردن اسامی جدید برایم کاری بسیار راحت شده بود. بندرت مجبور می‌شدم برای به‌خاطر آوردن هویت واقعی يك مأمور یا حوزه عملیاتی او، به مرور اسامی بپردازم. علاوه بر این، این غیرمتمرکز بودن اطلاعات، درجای خود موجب افزایش امنیت ما می‌شد. وقتی یکی از مأموران خیانت می‌کرد، فقط از مواردی که خودش اجرای عملیات آن را برعهده داشت باخبر بود و اطلاعات دیگرش محدود به شایعاتی بود که از گفتگو با این و آن و از دهن لقی مأموران دیگر ـ عملی که هر قدر هم آن را بشدت تقبیح کنند، باز هم همواره در سازمانهای بزرگ دیده می‌شود ـ به دست آورده بود.

در دهه ۱۹۵۰ توانستیم از خانواده‌های اشرافی در آلمان غربی استفادهٔ فراوان ببریم. برخی از این خانواده‌ها احساس می‌کردند که چون طبقه آنها نتوانسته از به‌قدرت رسیدن هیتلر جلوگیری کند باید آنها به نحوی گناه طبقه خود را جبران کنند و این کار را با همکاری با ما انجام دهند. دیگران نیز می‌دیدند که نقشی در حکومت ندارند و حتی از بکار بردن لقب و عنوان خود در جمهوری فدرال جدید منع شده بودند. بسیاری نیز از موضعگیری آمریکایی و ضدملی آدنائر، صدراعظم، از دولت دوری می‌جستند. آنها هنوز هم بشدت مایل بودند در امور دولتی شرکت داشته باشند و به‌نظر می‌رسید برای بسیاری از آنها همکاری با ما نوعی تلاش دیپلماتيك سری است. هیچگاه در میان آنها به کسی برنخوردم که خود را خائن بداند.

با وجود این ماکس هایم[1] به برخی از آنها خیانت کرد. او سرپرست بخش

1. Max Heim

مسئول اجرای عملیات علیه حزب حاکم بر آلمان غربی یعنی حزب دموکرات ـ مسیحی بود. این بخش از ادارات فرعی اداره دوم سازمان ما بود. او تقریباً دو سال قبل از برپا شدن دیوار برلین به آلمان غربی پناهنده شد و میزان اطلاعات ما درباره احزاب حاکم در بن را فاش ساخت و بعد ضد اطلاعات آلمان غربی را راهنمایی کرد تا هویت چندتن از مأموران ما را کشف کنند.

از جمله این مأموران ولفرام فون هانشتاین بود که از نفوذ اجتماعی خود در غرب در جهت برقراری ارتباط با افراد مختلف و تبدیل آنها به رابط های اطلاعاتی استفاده کرده بود. پدر و پدر بزرگ او از نویسندگان و دانشمندان معروف آلمان بودند و هانشتاین نیز مایل بود از سنت خانوادگی پیروی کند و در شمار ادیبان با شخصیت در آید. قبل از جنگ با نوشتن رمانهای تاریخی هم معاش خود را تأمین می کرد و هم تا اندازه ای به شهرت دست یافت. هانشتاین از رفتن به سربازی خودداری کرد و در دوران جنگ فعالیت زیرزمینی داشت اما سرانجام به اسارت شوروی در آمد و در آنجا کمونیسم را پذیرا شد. او در «درسدن» اقامت گزید و خود را وقف آرمان کمونیسم کرد. قبل از آنکه هانشتاین و همسرش به تقاضای ما به غرب بروند، ویلای خود را در «درسدن» به دولت واگذار کردند و دولت آن را در اختیار وزارت امنیت ملی قرار داد. بعد از استقرار در بن، شهرت خانوادگی و دیدگاه بشر دوستانه هانشتاین در صعود سریع او به صدر گروه حقوق بشر آلمان غربی که از گروههای بانفوذ و مهم است مؤثر واقع شد. او با هاینریش کرونه[1]، وزیر امور امنیتی در دولت آدنائر و همچنین با ارنست لمر[2]، از وزرای دموکرات مسیحی که بر روابط دو آلمان نظارت داشت، روابط صمیمانه و دوستانه ای برقرار کرد. هانشتاین همچنین با شگفتی اطلاعاتی درباره فعالیت های «اداره امور شرق» در حزب

1. Heinrich Krone
2. Ernst Lemmer

سوسیال ـ دموکرات در اختیار ما قرار داد و در بسیاری دیگر از سازمانهای مخالف کمونیسم نفوذ یافت. حتی در طول شش سالی که هانشتاین در زندان به‌سر می‌برد با پشتکار به فعالیت خود ادامه داد و با سه نفر دیگر از زندانیان تماس برقرار کرد. بعدها این سه نفر برای ما کار می‌کردند و در شمار مأموران فعال بودند. هانشتاین بعد از آزاد شدن از زندان تقاضا کرد به آلمان شرقی بیاید و در همین جا در سال ۱۹۶۵ در گذشت.

یکی دیگر از مأمورانی که هایم به او خیانت کرد بارون ون اپ[1] نام داشت. ون اپ از نوادگان نجیب زاده‌ای بود که از نخستین روزهای جنبش نازی از هیتلر حمایت کرده بود و اکنون در صدد بود با کار کردن برای ما این عمل شرم‌آور خانواده‌اش را جبران کند. زمانی که فعالیت‌های او کشف و به زندان محکوم شد، هرچند از گرفتار شدنش تعجب نکردم اما از این بابت متأثر شدم. این بارون مردی عجیب و وحشی بود و وقتی به سرویس ما مراجعه کرد اعلام داشت که حاضر است فعالیت‌های تروریستی داشته باشد و وقتی به او گفتیم که به کمکی به مراتب محتاطانه‌تر و ساعیانه‌تر یعنی به دست آوردن مطلب محرمانه و مفید نیاز داریم، او سرخورده و ناامید شد.

قبل از انتخابات سال ۱۹۶۹ که در آن حزب سوسیال ـ دموکرات به بهترین نتایج بعد از جنگ دوم دست یافت و راه برای به قدرت رسیدن آن هموار شد، دنبال کردن تغییر و تحولات چشم‌انداز سیاسی آلمان غربی برای ما بسیار حائز اهمیت بود. درست به‌موقع سروکله هانس هاینتس پورشت[2]، یکی از عجیب‌ترین مأمورانی که شانس ملاقات با او را داشته‌ام پیدا شد. من با انواع متفکرانی که به دلایل گوناگون ـ به خاطر پول و مقام یا از روی صداقت ـ نسبت به آرمان کمونیسم

---

1. Baron von Epp
2. Hannsheinz Porst

متعهد بوده‌اند، آشنایی داشته‌ام اما هیچگاه با چنین چهره جالب و حتی ـ به شیوه خاص خود ـ صدیقی برخورد نکرده‌ام. این مرد ثروتمند هیکلی کوچك ولی ورزشکارانه داشت و مانند هر تاجر جوانی فعال و پرانرژی رفتار می‌کرد. نخستین چیزی که مجبور شدم به آن عادت کنم این بود که وقتی با او حرف می‌زدم فقط با یك چشم مرا نگاه می‌کرد چون در همان آخرین روز جنگ نارنجکی در مقابل صورتش منفجر شده و به چشم دیگرش آسیب رسانده بود.

ارتباط ما با پورشت از طریق پسر عمویش کارل بوم[1] برقرار شد. هر دو در «نورمبرگ» بزرگ شده بودند و در دوران کودکی، بوم نقش برادر بزرگتر، محرم راز و منبع الهام را در برابر پورشت ایفاء کرده بود. کمی بعد از روی کار آمدن نازی‌ها، بوم دستگیر و به شش سال زندان در اردوگاه «داخائو» محکوم شد. پورشت جوان نمی‌توانست بفهمد که چرا این خویشاوند محترمش را از او گرفته‌اند و با وجود هشدارهای محتاطانه والدینش مبنی بر اینکه گاهی افرادی که به این اردوگاه می‌روند دیگر زنده باز نمی‌گردند، پورشت مشتاقانه منتظر بازگشت او بود.

بعد از پایان یافتن دوره محکومیت کارل، پدر هانس هاینتس در استودیوی عکاسی کوچك خود کاری برای او دست و پا کرد. این اقدام از طرف مردی که علاقه‌ای به سیاست نداشت، کاری شجاعانه بود اما به هر حال پدر هانس هاینتس به عنوان کارگری سخت کوش که از دردسر پرهیز می‌کند، مشهور بود. حرفه عکاسی در طول دهه سی رونق گرفت و وقتی جنگ شروع شد، پدر پورشت شرکت کوچکی تأسیس کرد که با گرفتن عکس از جوانان جذاب و زیباروی در اونیفورم ارتش پیشرفت و توسعه یافت. معمولاً این عکس‌ها آخرین عکسی بود که همسر و خانواده این جوانان از او به یادگار داشتند.

بوم به دلیل سوابق کمونیستی سرانجام به یکی از «جوخه‌های جنایی»

1. Karl Böhm

مخوف منتقل شد. نازی‌ها سربازانی را به این جوخه منتقل می کردند که از نظر ایدئولوژیك آنها را غیرقابل اعتماد تشخیص می‌دادند و بنابراین مأموریت‌هایی را به آنها واگذار می کردند که انجام آنها در واقع خودکشی بود. اما بوم زنده ماند و جنگ به اتمام رسید. پورشت در آن دوره به عنوان افسر ضدهوایی در خط مقدم روزگار می گذرانید با پایان یافتن جنگ، این دو نفر دوباره به هم رسیدند و تصمیم گرفتند به‌اتفاق یکدیگر یك چاپخانه دایر کنند. پورشت بعدها به من گفت: «کارل از ایده‌های رادیکالی خود در مورد جامعه‌ای نوین و پر از صلح وصفا حرف می‌زد و در سالهای بعد از ۱۹۴۵ که ریا و سالوس همه جا را در بر گرفته بود، خوشحال بودم به سخنان مردی گوش می‌دهم که حاضر بوده به خاطر این ایده‌های خود حتی با اعدام روبرو شود. او مردی بود که عمل و تئوری‌اش با هم تناقض نداشت.»

بعد از جنگ، بوم آشکارا و پرشور در مورد کمونیسم حرف می‌زد و در نتیجه، مقامات آمریکا از دادن پروانه کار به این پسر عموها خودداری کردند. بوم که بسیار خشمگین شده بود، به آلمان شرقی گریخت و پسرعمویش پورشت، را در غرب به حال خود رها کرد. پورشت نیز نزد پدرش رفت و برای او کار می کرد. او ثابت کرد که جوانی مستعد و باهوش است و در طی ۱۰ سال شرکت را توسعه داد و دامنه فعالیت آن را ۱۰ برابر کرد. او با استفاده از سهم خود از سود شرکت چاپخانه‌ای در حومه نورمبرگ خریداری کرد که سرانجام به یکی از بزرگترین و سودآورترین چاپخانه‌ها در آلمان غربی نوین تبدیل شد.

بوم نیز پیشرفت کرد اما در دنیایی متفاوت و با ارزشهایی متفاوت، او در صنعت چاپ در آلمان شرقی که تحت کنترل و نظارت وزارت فرهنگ بود، به موفقیت‌هایی دست یافت. بوم رئیس «دفتر ادبیات» بود. این دفتر در واقع مرکز فعالیت قانونی اداره اطلاعات خارجی آلمان شرقی که سرپرستی آن را من برعهده داشتم، بود و از گروه کوچك یك یا دو نفره‌ای متشکل شده بود که خارج از بخش انتشارات وزارتخانه فعالیت می کرد. اینکه بوم بوده که آنها را با پورشت آشنا کرده یا

آنکه ـ طوری که در آن زمان به من گفته شد ـ نخستین تماس بین آنها تصادفی بوده، چیزی است که در مورد آن اطلاعی ندارم. در هرصورت، در اواسط دهه ۱۹۵۰ این دو مأمور مخفی در نمایشگاه تجاری لایپزیك با مبتکر جوان یعنی پورشت به گفتگو می‌پردازند و متوجه می‌شوند که با نظرات آلمان شرقی و نگرانی آن در مورد مسلح شدن دوباره آلمان غربی موافق است. با پورشت قرار ملاقاتی گذاشته می‌شود و از او می‌خواهند به حزب دموکرات ـ مسیحی که متعلق به آدنائر بود بپیوندد و ما را در جریان تصمیمات آن قرار دهد.

این حرکت برای این سرمایه‌دار خودرأی و مستقل بیش از اندازه غیرمنتظره و قوی بود. او ملاقاتی با پسرعمویش ترتیب داد و گفت از اینکه به آلمان شرقی در پی بردن به سیاست‌های آلمان غربی کمك کند خوشحال می‌شود اما حاضر نیست عروسك خیمه‌شب‌بازی باشد. شانس یاری کرد و تابستان آن سال تصادفاً در «کارلزباد» با بوم دیدار کردم. او برای معالجه بیماری فشار خون به این چشمه آب معدنی در چکسلواکی آمده بود. بوم به من گفت: «پسرعموی من آقای خودش است. نمی‌توان از او سواری گرفت یا به او دستور داد. اما خیلی دوست دارد که درباره دورنمای سیاسی دو آلمان حرف بزند. چرا خودت با او حرف نمی‌زنی و به کار نمی‌گیری‌اش؟»

نخستین دیدار من با پورشت در منزلی که در بوم در خارج از برلین شرقی داشت و در تعطیلات آخر هفته از آن استفاده می‌کرد صورت گرفت. پورشت به خود زحمت نمی‌داد که از انتقاد از جمهوری آلمان شرقی خودداری کند. وقتی سعی کردم اعتراض کنم که بسیاری از افراط و تفریط‌های ما واکنش در برابر تهدیدات آلمان غربی بوده، او مانند مشاور مدیر کلی که کارخانه دچار اشکالی را مورد بررسی قرار می‌دهد، سرش را تکان داد و گفت مشکلات ما بیشتر از داخل خاك خودمان ریشه می‌گیرند و از رفتار دور از نزاکت با مسافران در مرز شروع می‌شوند و به بروکراسی و عدم کفایتی که اقتصاد ما را در برگرفته ختم می‌گردند.

او به تندی گفت: «به آن فروشگاههای دولتی وحشتناك نگاه کن. اگر من مسئول اداره این فروشگاهها شوم، مثل عکاسی‌هایی که در وطن دارم، جالب توجه و سودآور خواهند شد.

من در آن روزها هنوز نسبت به چنین انتقاداتی نسبتاً حساس بودم و همچنان گرفتار همان ذهنیتی بودم که به ما دیکته می کرد باید فقط به جنبه‌های مثبت هر نهاد سوسیالیستی بنگریم. از اینکه کسی این گونه منظم و مرتب شروع به برشمردن نقایص و شکست‌ها کند، عصبانی و رنجیده خاطر شده بودم. اما نکاتی وجود داشت که مجبور به تصدیق آن بودم از جمله عملکرد بسیار کسالت آور و یك طرفهٔ رسانه‌های ما.

پورشت با وجود درك ناخوشایند و منفی در مورد آلمان شرقی، معتقد بود که سیستم سوسیالیستی حاکم بر آن، بویژه سیستم رفاهی و سنت ضدفاشیستی آن، نمایانگر جانشینی با ارزش برای سیستم سرمایه‌داری آلمان غربی است. یك نماد روشن از این گرایش سیاسی، فرمولی بود که او برای سهیم کردن کارمندانش در مالکیت شرکت تدوین کرده بود. پورشت نیز مانند بسیاری دیگر از مأموران بازاری و تاجر ما، مستمراً در پی یافتن راهی برای بکارگیری حس خلاقیت خود بود. زمانی که دربارهٔ تصمیم خود مبنی بروارد کردن دوربین‌ها و کالاهای الکترونیکی ژاپنی به بازار آلمان ـ اقدامی که او را میلیونر کرده بود ـ تجزیه و تحلیل ارائه می‌داد، ناگهان موضوع را تغییر می‌داد و به دیدگاه رمانتیك خود در مورد ساختن اروپایی سوسیالیست و بهتر می‌پرداخت.

من مجذوب جزئیات کارهای او شده بودم و مشتاق بودم در مورد دنیای سرمایه‌داری بزرگ ـ که آن را محکوم می کردیم ولی واقعاً آن را درست درك نمی کردیم ـ چیزهای بیشتری بدانم. از سوی دیگر او مایل بود در مورد تئوری مارکسیستی بحث و گفتگو کند. شاید در وجود من یك سرمایه‌دار نهفته بود که تلاش می کرد از سوسیالیسم نجات پیدا کند و در مورد او برعکس بود و سعی

داشت به سوسیالیسم برسد. در هر صورت ما ارتباط نزدیکی برقرار کردیم که از جزئیات دنیای جاسوسی فراتر می‌رفت.

پورشت به من گفت نمی‌تواند به حزب دموکرات ـ مسیحی بپیوندد و از ارزشهای پروسی و رگه‌های نظامی گرایانهٔ آن متنفّر است. این ویژگی‌ها برای او یادآور «حزب مرکزی» در دوران قبل از جنگ بود. این حزب کاتولیك محافظه کار در مواجهه با تهدیدات هیتلر بی‌اثر بود. در عوض، پورشت به «دموکرات‌های آزاد» پیوست که کانون سیاسی طبیعی مبتکران و مؤسسان بود، او با استفاده از ارتباطهایی که از طریق این حزب مرکزی بعد از جنگ برقرار کرده بود، می‌توانست با چهره‌های برجسته‌ای نظیر والتر شیل[1] که بعداً رئیس جمهوری آلمان غربی شد و اریش منده[2]، رهبر حزب دموکرات آزاد، تماس بگیرد و نظر آنها را در مورد وقایع جویا شود. منده فکر نمی‌کرد که پورشت مأمور مخفی ما باشد اما از ارتباط او با آلمان شرقی خبر داشت. از نظر برخی مقامات، بین مراودهٔ معمولی با یك قدرت خارجی و همکاری با آن تفاوتی روشن موجود بود و خطی ظریف این دو را از هم جدا می‌کرد.

زمانی که آدنائر پیر سرانجام در سال ۱۹۶۳ مجبور به استعفاء شد، جانشین او، لودویك ارهارد[3]، تصدی یکی از وزارتخانه‌ها را به منده پیشنهاد کرد. منده که از لیبرال‌های سرسخت بود، با ائتلاف حزب کوچك خود با دولت محافظه کار مخالف بود اما من متوجه شدم منده با ایدهٔ تشنج‌زدایی موافق است و پورشت را قانع کردم دوستش را متقاعد کند که به دولت بپیوندد. سرانجام منده راضی شد و به مقام وزارت امور آلمان رسید، مقامی که در آن می‌توانست تحت نفوذ ما قرار گیرد.

ما هیچ‌گاه با وزیری تماس نمی‌گرفتیم و ناشیانه از او نمی‌خواستیم که منبع

1 . Walter Scheel

2. Erich Mende

3. Ludwig Erhard

اطلاعاتی رسمی ما شود بلکه تا زمانی که در گفتگوی دوستانه با دوستان و همقطاران قدیمی اش اطلاعاتی ارائه می‌داد و آنها نیز این اطلاعات را در اختیار ما قرار می‌دادند، نیازی به چنین ارتباط مستقیمی با وزیر نبود. ما حتی اسم رمز الك[1] را برای منده تعیین کرده بودیم، چنین مواردی که در پروندهٔ یك مقام دولتی از اسم رمز او استفاده شده بود، بعد از فروپاشی آلمان شرقی سردرگمی زیادی را در بررسی پرونده‌ها ایجاد کرد. این طور تصور می‌شد که وجود کارتهای علامت‌دار در سیستم بایگانی ما به این معنی بود که طرف ما با اطلاع کامل با ما قرارداد بسته است. اما افراد زیادی بودند که ما بدون آنکه به آنها فشار بیاوریم از اینکه دورادور و در سایه از اطلاعات آنها استفاده می کردیم راضی بودیم زیرا در صورت اعمال فشار ممکن بود حس وفاداری به کشور در آنها بیدار شود و از ما روی بگردانند.

هنگامی که تصمیم گرفتیم برای یافتن نکات امیدوارکننده، سوابق هانس - دیتریش گنشر[2]، وزیرخارجه، را مورد بررسی قرار دهیم، اسم رمز «تولیپ» را روی او گذاشتیم، او وقتی بعد از سال ۱۹۸۹ به این موضوع پی برد بشدت ناراحت شد. او همواره در تماس‌های خود بسیار محتاط بود زیرا اهل «هاله» در آلمان شرقی بود و به قدر کافی از روش‌های ما خبر داشت که حدس بزند او را دقیقاً زیر نظر داریم. البته، ما سوابق او را زیرورو کردیم، تمام مکاتباتی را که با دوستان قدیمی و اعضای خانواده‌اش در هاله داشت، می خواندیم و هر زمان که برای ملاقات با آنها به زادگاهش (هاله) می‌رفت، او را تحت‌نظر داشتیم. در مورد روابط گنشر و مقامات شوروی در زمانی که او در هاله دانشجو بود، سؤالاتی مطرح شده بود و ما با دقت این سوابق را مورد بررسی قرار دادیم. می توانم با اطمینان کامل بگویم که گنشر هیچ چیز در سوابق جوانی خود نداشت که مایل به پنهان کردن آن باشد.

---

1. Elk
2. Hans - Dietrich Genscher

کمی بعد از آنکه پورشت از جانب ما عضو حزب دموکرات آزاد شد، با تقاضایی غیر معمول به نزد ما باز گشت. او می خواست عضو «حزب وحدت سوسیالیست» شود. قبلاً به چنین موردی برخورد نکرده بودم. با رفقایی که با قوانین حزب کاملاً آشنایی داشتند مشورت کردم. آنها گفتند که اگر بخواهیم بی‌پرده و صریح بگوییم؛ عضو شدن شخصی که شهروند آلمان شرقی نیست، نامـمکن است. حتی شعبهٔ حزب در برلین غربی نیز به عنوان سازمانی جداگانه - «حزب وحدت سوسیالیست برلین غربی» - ثبت شده بود.

اما من اعتراض کردم و گفتم به سختی می توان مردی را که برای هدف و آرمان ما در آلمان غربی کار می کند، از عضویت در حزب محروم کرد و به این ترتیب در مورد او استثناء قائل شدیم. او مانند دیگر کمونیست‌های جوان در آن دوره مدت دو سال عضو غیر رسمی بود. در این دوره عضو داوطلب باید شایستگی و پختگی خود را برای تأیید شدن ثابت می کرد. بعد از این دو سال مبتکر جوان ما به عضویت رسمی و کامل حزب در آمد و اولین و آخرین میلیونر در میان اعضای حزب ما بود. ما دفترچه عضویت قرمز رنگ و کوچك او را صادر کردیم و به خودش نشان دادیم اما این دفترچه در برلین شرقی و در گاوصندوق نگهداری می‌شد. او ظاهراً از این اقدام ما کمی ناراحت و نومید شده بود، اما ما هیچگاه اجازه نمی دادیم چنین اسنادی در مواردی که صاحب آن در خارج کار می کرد، دور از دسترس ما باشد. من برای تسلی دادن به پورشت گفتم: «تو واقعاً نمی توانی این دفترچه را به همراه داشته باشی، تصور کن اگر کیف بغلی‌ات را گم کنی و پلیس دریابد که هانس هاینتس ثروتمند از کمونیست‌های آلمان شرقی است، چه خواهد شد!»

رابط‌های پورشت هم در محدودهٔ سیاسی و هم در زمینه تجاری چنان برای ما حائز اهمیت بود که تصمیم گرفتیم افسر رابطی را نزد او بفرستیم تا رد کردن گزارش به ما برای پورشت آسانتر شود. مطمئناً او خود را جاسوس نمی‌دانست و ضرورتی نداشت روشهای توطئه‌آمیز را به او آموزش دهیم. افسری را که اسم رمز

او «اوپتیك» بود، مأمور پورشت کرده بودیم. او کارت شناسایی جعلی داشت و این داستان را ساخته بود که از آلمان شرقی فرار کرده است. اوپتیك معلم سرخانهٔ بچه‌های پورشت شد که به او بهانه‌ای برای به سر بردن در خانهٔ پورشت می‌داد. اما اوپتیك فقط نقش پیك را نداشت و گزارشهای پورشت را با گزارشهایی که از رابطهایش در بن و همچنین «مؤسسهٔ صنعتی آلمان» و دیگر انجمن‌ها دریافت می‌داشت، تکمیل می‌کرد. این کار ادامه یافت تا آنکه مجبور شدیم مأمور دیگری را با اسم رمز «آیزرت» برای کمك به پورشت و اوپتیك به منزل او بفرستیم.

نخستین بار در اوایل دههٔ شصت بود که برای پورشت نگران شدیم. در این زمان من پی بردم که او راز فعالیت‌هایش را برای پیتر نیومان[1]، منشی خصوصی‌اش فاش کرده است. فکر می‌کنم این اشتباه پورشت هم ناشی از سادگی‌اش بود و هم نشان از جسارت و بی‌پروایی او داشت. او به عنوان صاحب ثروتمند شرکتی که هزاران کارمند زیردستش کار می‌کنند، دارای چندین ویلاست و هواپیمای شخصی دارد، انتظار داشت که زندگی تا حد امکان برایش راحت باشد و کارکنانش نسبت به او وفادار باشند. اما او در اشتباه بود.

معهذا در آن زمان اوضاع روبه‌راه بود. من و پورشت ساعتها در مورد راههای هدایت صنایع و تجارت در داخل آلمان برای غلبه کردن بر دکترین «هالشتاین» که دولت بن از آن پیروی می‌کرد، بحث و گفتگو می‌کردیم. این دکترین از به رسمیت شناختن هر کشور ثالثی که آلمان شرقی را به رسمیت می‌شناخت خودداری می‌کرد و آنها را ـ به استثناء کشورهای حامی شوروی ـ مجبور می‌کرد که از به رسمیت شناختن آلمان شرقی خودداری کنند. به عبارت دیگر تماس با افرادی نظیر پورشت به ما امکان می‌داد به تصویری از تماسهای دیپلماتیك با غرب، هر چند در سطحی پنهان، دست یابیم.

پورشت از طرح تأسیس مجله‌ای خبری برای ترویج تشنج‌زدایی میان دو

1. Peter Neumann

آلمان، آنهم در زمانی که رسانه‌های آلمان غربی بشدت با آن مخالفت می‌ورزیدند، می گفت؛ من تردید داشتم که فردی خارجی بتواند از پس این کار برآید اما او در کار خود موفق شد و این مایهٔ شگفتی من گردید. پورشت یك ضمیمهٔ خبری رادیو ـ تلویزیونی به نام «آر ـ تی ـ وی» تأسیس کرد که پایه و اساس مجله‌ای بزرگتر و از نظر سیاسی بانفوذتر بود.

سپس در سال ۱۹۶۷ فاجعه رخ داد. نیومان به پورشت خیانت کرد و آنچه که مایهٔ شگفتی ما شد این بود که مأمور ما، اوبتیك کسی بود که از مدارك ارائه شده در متهم کردن پورشت دفاع کرد و آنها را مورد تأیید قرار داد. احتمالاً او برای نجات دادن خود اطلاعاتی را در مورد پورشت ارائه داده بود.

پورشت در بیانیه‌ای بعد از دستگیر شدن همچنان پافشاری می کرد که همکاری او با سرویس اطلاعاتی من خیانت به میهن نبوده است. در این بیانیهٔ مهیج او چنین آمده بود:

> این حرف که من میلیونر و مارکسیست هستم، درست است. زمانی من در حزب دموکراتیك آزاد آلمان (لیبرال) و حزب وحدت سوسیالیست آلمان (کمونیستی) عضو بوده‌ام، من برای مبارزات انتخاباتی پول در اختیار حزب دموکراتیك آزاد قرار دادم و در عین حال حق عضو یتم را نیز به حزب وحدت سوسیالیست پرداخت کرده‌ام.
>
> من در اینجا زندگی می کنم و در آنجا بحث‌های سیاسی انجام می‌دادم. آیا واقعاً تناقضی در این عمل وجود دارد؟
>
> به عقیدهٔ من، خیر.

افسوس که دادستان از این منطق پیروی نکرد و دادگاه او را به دوسال و ۹ ماه زندان محکوم کرد. او در سراسر محاکمه خونسردی و آرامش خود را حفظ کرد

و در پاسخ به تقاضای دادستان مبنی بر توصیف تماسهایش با من، به دادگاه چنین گفت:

ژنرال مارکوس جوهانس ولف ضمن حفظ فاصلهٔ مقرر، رفتاری دوستانه دارد. او هنگام بحث در مورد ایده‌های مختلف، حتی در زمانی که این ایده‌ها در شمار عقاید رسمی آنها نبودند، هیچ گونه ملاحظه و احتیاطی نشان نمی‌داد. او نیز خصوصیات مرا دارد، کت و شلوار خوش‌دوخت می‌پوشد و شوخ‌طبع است. باید بگویم که همهٔ آنها هم این طور نبودند.

تا سالها این گونه توصیف از من به همراه تصویری از یك مرد شیك‌پوش که قطعاً تصویر من نبود، در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. هیچ گاه پی نبردم که این تصویر چه کسی است اما فکر می کنم چون آلمان غربی عکسی از من نداشت، مجبور بود با این عکس بسازد.

البته، امروزه تابلوهای نئون قرمزی که علامت عکاسخانه‌های زنجیره‌ای پورشت است در مرکز شهرها در نقاط مختلف کشور چشمك می‌زنند. بنابراین، در پایان دوستم به آرزوی خود رسید و شاهد فعالیت پردرآمد و مؤثر بازار در آلمان شرقی شد. نکته تأثرانگیز و ناحق در مورد زندگی هر دو نفر ما این است که تحقق این آرزو به قیمت سقوط سیستمی تمام شد که نیمی از وجود او و تمام وجود من به آن اعتقاد داشت.

بسته شدن مرز به این معنی بود که روش‌های سرویس من بناچار پیچیده‌تر و متأسفانه، گرانتر شد. برقراری ارتباط با منابع، حمل و نقل مأموران، فراهم آوردن رابط‌های جدید، همه مستلزم استفاده از ارزهای معتبری بود که در آن زمان دست یافتن به آن دشوارتر شده بود. من همچنین برای کمك فنی به مأموران، تجهیزات

استراق سمع، تقویت کننده‌های رادیویی فرکانس بالا، دستگاههای کشف رمز، و دیگر تجهیزات نیاز به ارز معتبر داشتم چرا که از نظر تجهیزات کم کم از آمریکا و آلمان غربی عقب می‌افتادیم. بهترین شانس ما این بود که قطعات آخرین و مدرن‌ترین تجهیزات را خریداری کنیم و از روی آن کپی کنیم که به این ترتیب برای ما ارزان تمام می‌شد. تقریباً تمامی این تجهیزات در لیست کالاهایی بود که آمریکا صدور آن را به کشورهای بلوك شرق ممنوع کرده بود بنابراین مجبور بودیم افرادی را بیابیم که بتوانند این تجهیزات را بدون آنکه کسی پی ببرد تهیه کنند. من همچنین برای پرداخت دستمزد مأموران در غرب و سرگرم کردن خبرچین‌های بالقوه به ارز معتبر نیاز داشتم. من ترتیبی دادم که در این مورد از چیزی مضایقه نشود. غربی‌ها دوست دارند که سرویس‌های جاسوسی به آنها توجه داشته باشند و هر قدر استقبالی که از آنها می‌شود سخاوتمندانه‌تر باشد، شانس بیشتری برای خشنود کردن آنها و پاسخ مثبت گرفتن وجود دارد. اگر یکی از مأموران من در آلمان غربی خود را به یك چهرهٔ سرشناس سیاسی، دیپلماتیك یا تجاری در بن نزدیك کرده و او را به صرف غذا دعوت کرده بود، رستورانی آبرومندانه می‌خواستند، نه رستورانی بیش از اندازه شیك و زرق و برق‌دار، بلکه محلی خوب و مطمئن که غذای خوب و قیمتی مناسب و معقول داشته باشد. هر غربی صاحب مقامی که در اندیشهٔ ارائه اسراری به ما بود باید احساس می‌کرد که طرف معامله‌اش، قابل اعتماد و پولدار است. من هیچگاه در فکر آن نبوده‌ام که مثل همقطاران روسی‌ام. کارها را با حداقل پول ممکن انجام دهم. خساست آنها در پول دادن به صورت افسانه در آمده بود و رفتارشان اغلب نمایانگر محدود بودن افق دید آنها بود.

در روزهای اول، به دست آوردن ارز معتبر برای پرداخت هزینهٔ این نیازها به‌صورت غیررسمی بود. اما با توسعهٔ کار سرویس، عملیات ما نیز توسعه پیدا کرد و زمانی که دیوار برلین ساخته شد، ما بیش از آنچه که روشهای قدیمی تأمین بودجه تضمین می‌کرد، به پول نیاز داشتیم. به دلیل همین نیاز به پول بود که من برای

نخستین بار با الکساندر شالك ـ گولودکووسکی[1]، نابغهٔ مالی آلمان شرقی، آشنا شدم. شالك که او را الکس می‌خواندند، مردی قوی‌هیکل با گونه‌های گوشتی و بزرگ، سینه‌ای فراخ و صدایی کلفت بود. ژنرال هانس فروك[2]، معاون من در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ مرا به الکس معرفی کرد. فروك قبلاً رئیس «ادارهٔ برلین شرقی» در وزارت امنیت ملی بود و در آنجا با دو تن از بازرگانان آلمان شرقی، سیمون گولدنبرگ[3] و میشائل ویشنوسکی[4] معاملاتی انجام داده بود. برخلاف نظر رایج در آلمان غربی، افرادی در آلمان شرقی هم بودند که شرکت خصوصی داشتند اما در جامعه جایگاهی آشکار نداشتند و دولت فعالیت‌های آنها را بدقت تحت‌نظر داشت بنابراین در آخر کار، اکثر آنها تحت کنترل وزارت امنیت ملی بودند.

نیاز آلمان شرقی به ارزهای معتبر همواره به مراتب بیش از میزانی بود که از صادرات عاید دولت می‌شد. گولدنبرگ و ویشنوسکی معامله‌ای با دولت ترتیب دادند که به موجب آن دولت در عواید شرکت آنها شریك می‌شد و در مقابل به آنها اجازه می‌داد در تجارت کالا و سهام آزاد باشند. شالك به عنوان مقامی جاه‌طلب در وزارت تجارت خارجی و داخلی این معامله را انجام داد. این پول توسط شالك به کمیته مرکزی حزب وحدت سوسیالیست منتقل می‌گردید و قسمتی از آن برای تأمین گروههای سیاسی در آلمان غربی و دیگر کشورها مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما شالك زیرك‌تر از آن بود که به همین جا اکتفا کند. از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد که آلمان غربی و شرقی شروع به برقراری ارتباط کردند، رهبری آلمان شرقی این بخش از سازمان تجارت خارجی را از آن جدا کرد و سازمان سرّی جدیدی ایجاد کرد که شالك آن را اداره می‌کرد. هدف آن ساده بود: تحصیل ارز معتبر برای

1. Alexander Schalck - Golodkowski
2. Hans Fruck
3. Simon Goldenberg
4. Michael Wischnewski

آلمان شرقی از طریق هر گونه روشی که لازم باشد.

ما به واسطه‌ای نیاز داشتیم که با بازار سهام آلمان غربی، روند بانکداری آن و قوانین پنهانی آن آشنا باشد، و شالك برای این کار کاندید ایده‌آل بود. او اختیاراتی داشت اما در پایان، مستقل نبود.

رهبران و بازرگانان غربی که با او معامله می کردند نمی‌دانستند که شالك در وزارت امنیت ملی یك کلنل و رئیس واقعی او میلکه است. شالك همچنین مستقیماً به اریش هونه کر، رهبر حزب که جانشین اولبریخت شده بود و گیوتتر میتاك که عضو دفتر سیاسی و مسئول امور اقتصادی بود، گزارش می‌داد. شالك در مقام «افسر مسئول وظایف ویژه» خدمت می کرد و از طریق ارتباط نزدیکش با «ادارهٔ علوم و فن آوری» در «مدیریت اطلاعات مرکزی» قادر بود کالاهای پیشرفته و تجهیزات رایانه‌ای غربی را که فروش آن به بلوك شرق تحریم شده بود، به دست آورد. بخش خارجی سازمان اطلاعات که تحت کنترل من بود به شالك کمك می کرد تا مشخص کند کدامیك از تولیدکنندگان غربی حاضر به فروش کالا به آلمان شرقی است. ارتش و صنایع ما حاضر بود دو برابر قیمت رایج را برای این کالاها بپردازد.

شالك این مایملك خود را کامرتسبل کوردیناتسیون[1] (هماهنگی بازرگانی) نامید که به طور مختصر «کوکو» نامیده می‌شد. این اقدام او حرکتی زیرکانه بود که باعث می‌شد سازمان او معتبر به نظر رسد و از دید غربی‌ها واقعاً مدرن و پرتحرك جلوه کند. این سازمان تحت مدیریت شالك بسرعت رشد و توسعه یافت و در واقع شالك بزودی به «تحصیلدار ارز» معروف شد.

پرسودترین منبع ارزی ما از مذاکرات سرّی بین دولت آلمان غربی و شرقی و چند کلیسای معتبر آلمان غربی حاصل شد. حساب کار ساده و روشن بود: ما

---

1. kommerziale koordination

افراد را در مقابل کالا مبادله می کردیم و این کالا را یا خودمان استفاده می کردیم و یا برای به دست آوردن ارز معتبر خارجی دوباره به فروش می‌رساندیم. از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۹۰ آلمان شرقی بیش از ۳۳ هزار نفر زندانیِ سیاسی و بیش از ۲۱۵ هزار نفر شهروند را برای پیوستن به خانواده‌های خود آزاد کرد و در مقابل بیش از ۳/۴ میلیارد مارك آلمان از آلمان غربی دریافت نمود. کار مبادلهٔ قسمت اعظم این پول تحت نظر شالك انجام گرفت.

تا سال ۱۹۸۹، سابقهٔ شالك و حتی وجود «شرکت کوکو» برای افرادی که بیرون از دنیای بستهٔ امور مالی آلمان غربی و البته برای مردم آلمان شرقی، سرّی بود. معاملات شخصی من با شالك عمدتاً در نمایشگاه تجاری لایپزیك انجام می گرفت. این نمایشگاه از نظر من فرصتی طلایی برای جذب و بکارگیری مأموران جدید و بالقوه از میان بازرگانان آلمان غربی بود. در طول نمایشگاه، معاون من، ژنرال هانس فراك مسئول تمامی عملیات وزارت امنیت ملی بود. کلّ جریان چنان حال و هوایی پیدا کرده بود و همه چنان در کار خود ماهر شده بودند که فراك، برخلاف تمام قوانین جاسوسی، در هتل بزرگ و قدیمی «آستوریا» از میهمانان برجسته بود و هر شب سر میزی در پشت رستوران در میان بازرگانان آلمان شرقی و نمایندگان تجاری خارجی، از جمله شالك، حاضر می‌شد.

تمامی ادارات در وزارت امنیت ملی خواهان مقداری از وقت، دانش و نهایتاً، تجهیزات و پول شالك بود. در تمامی موارد، همواره جای کافی و فراوان برای تخلیهٔ پولها با یك حساب سرانگشتی وجود داشت. در سال ۱۹۸۲ میلکه و شالك موافقت کردند معاملات بین وزارت امنیت ملی و «کوکو» را تحت کنترل شدید قرار دهند. به جای آنکه معاملات ادارات وزارتخانه با شرکتهای خارجی مستقیماً بنابه توصیهٔ شالك انجام شود، قرار شد تمام معاملات در دفتر شالك صورت گیرد. سالی یك بار جلسه‌ای با شرکت شالك، مانفرد زایدل (معاون او)، ورنر گروسمان و من تشکیل و برنامه‌های سال بعد طرح‌ریزی می‌شد. بودجه‌ای معادل یك میلیون مارك برای

تحصیل تجهیزات ویژه از طریق شرکت کوکو در اختیار من بود که این رقم حدود ۱۰ درصد هزینهٔ ارزی سالیانهٔ ما بود. بقیهٔ آن نیز بوسیلهٔ بودجهٔ دولتی تأمین می‌شد.

وزارت امنیت ملی همچنین از دهها شرکت دیگر نیز که شالك به عنوان پوششی برای هر نوع معامله بنیانگذاری کرده بود استفاده می کرد. از جمله این معاملات عبارت بودند از وارد کردن اتومبیل که ساده‌ترین آن بود و انتقال محموله‌های هنری فروخته شده به دلالان غربی. کلکسیونهای دولتی از وجود آثار هنری خالی می‌شد تا بدین ترتیب خزانهٔ خالی کشور پر شود. بودجهٔ وزارتخانهٔ ما کفاف تأمین مالی فعالیت‌های فنی ما ـ جعل گذرنامه، ادارهٔ لابراتورهای عکاسی ویژه، و امثال آن ـ را می‌داد. این شرکتها به ما کمك می کردند تا فرآورده‌های ممنوعه نظیر مواد شیمیایی و تجهیزات میکرو الکترونیك را به دست آوریم. شالك می توانست اتومبیل، ویدئو، لوازم منزل و دیگر وسایل لوکس را برای اعضای کادر رهبری فراهم آورد.

من زیاد به شالك نزدیك نبودم اما یك بار هر دو تصادفاً در کنار سواحل دریای سیاه برای تعطیلات هتل رزرو کرده بودیم و در آنجا با هم ملاقات کردیم. شوخ طبعی و حاضرجوابی او و اینکه چگونه از یك کارگزار تجاری پیش‌پاافتاده در آلمان شرقی به چهره‌ای بلندپرواز تبدیل شده بود مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد. زبان او در مبالغه و گزافه گویی چنان برّا بود که او را از مشاجرات ایدئولوژیك کوچك و بی‌اهمیت بالاتر جلوه می‌داد. برخورد او با درگیری شرق و غرب به گونه‌ای بود که گویا این درگیری فقط مانعی کوچك در راه انجام معاملات تجاری ـ که عشق او بود ـ به شمار می‌رود. با وجود این اختلافات و درگیری‌های دوبلوك او بدون توجه به اینکه اعتقادات افراد چیست و به کدام بلوك تعلق دارند، از آنها استفاده می کرد. او مردی زیرك و اساساً کمی خونسرد بود.

در سال ۱۹۸۳ اهمیت شالك به جایی رسیده بود که هونه کر و میلکه به او

اعتماد کرده و انجام یکی از حسّاس ترین و خطیر ترین وظایفی را که ممکن است کسی از طرف دولتی انجام دهد، به او واگذار کردند: نجات کشور از ورشکستگی. او در مورد یك وام یك میلیارد مارکی مذاکره کرد که به آلمان شرقی امکان می‌داد دیگر وامهای کلانی را که از بانکهای غربی گرفته بود سروسامان دهد. هونه‌کر که مصمم بود در میان مردم محبوبیت به‌دست آورد، مقادیر قابل توجهی کالاهای مصرفی وارد کشور کرده بود و بودجه کلانی را صرف اجرای برنامهٔ خانه‌سازی نموده بود در نتیجه حساب‌ها تراز نبود. به کمك برادران مرتس[1] (عمده‌فروش‌هایی که گوشت‌های مرغوب از آلمان شرقی می‌خریدند و باعث شده بودند با وجود تولید انبوه گوشت گوساله، پیدا کردن فیله برای استیك فوق‌العاده دشوار شود)، فرانتس ـ یوزف اشتراوس راضی شد در مقابل بهبود شرایط مسافرت آلمانی‌هایی که می‌خواستند به دیدن اقوام خود در آلمان شرقی بیایند، از این وام پشتیبانی کند. شالك و اشتراوس محرم راز یکدیگر شدند و به گفتگو در مورد مقامات بلندپایه می‌پرداختند که البته بعداً شالك متن این گفتگوها را به وزارت امنیت ملی می‌فرستاد. این وضع عجیب، معاملات چندجانبه در ارتباط با وامها، صادرات گوشت، شرایط عبور از مرز و مشکل به رسمیت شناخته شدن آلمان شرقی، از نظر من نتیجه‌ای خوب ـ و نه ناخوشایند ـ دربرداشت، البته فکر می کنم همین اوضاع باعث شد که تعداد زیادی از افراد به شیوه‌هایی که با مقررات ما کاملاً موردانطباق نبود، ثروتمند شوند.

بعد از وحدت دو آلمان، دادگاههای آلمانی سالها وقت صرف تلاشی بیهوده کردند تا مشخص کنند این اقدام تا چه اندازه قانونی و چقدر خلاف قانون بوده است. برخی از اشتراوس انتقاد می کردند که از این وامها نباید حمایت می کرده چون فقط باعث طولانی تر شدن عمر دولت آلمان شرقی شده است. اما در پایان، جمع شدن

1. März

اثرات ورشکستگی سیاسی، اقتصادی و انسانی رژیم بود که باعث نابودی آن شد، نه محنت‌های مالی آنی.

وقتی به گذشته می نگرم، اغلب از خودم می‌پرسم آیا اوضاع می توانست به گونه‌ای دیگر باشد. قضاوت من این است که آلمان شرقی بعد از سال ۱۹۶۱ نمی توانست بدون بستن مرزهای خود، مدت زیادی به عنوان یك دولت سوسیالیستی دوام آورد. فشارهای اقتصادی، به اضافهٔ بی ثباتی فطری ناشی از تقسیم آلمان (و نیمهٔ فقیر تر آن بودن) واقعاً بسیار زیاد بود. اما تخم نابودی آلمان تقسیم شده از زمانی شروع به جوانه زدن کرد که مرز بسته شد و نخستین بلوك‌های بتنی در طول مرز علامت گذاری شده نهاده شد. قطع ارتباط مردم ما با آن بخش دیگر از آلمان که جذابیت بیشتری داشت، راه‌حلی بیرحمانه ولی مؤثر بود و در عین حال مدت تأثیر آن نیز کوتاه بود و در درازمدت به نتیجه‌ای فجیع انجامید. مبارزات اخلاقی علیه شرق که نماد نوپای «دیوار» به آن قدرت بیشتری بخشید و توجیهی برای آن بود، از نظر من یکی از دلایل قاطع برای به دست آمدن آن نتیجهٔ نهایی از جنگ سرد بود. هرقدر هم که تخصص ما در زمینه برنامه‌ریزی، دیپلماسی یا هنر پنهانی جاسوسی زیاد بود، باز هم نمی توانست از وقوع چنین پیامدی جلوگیری کند.

فصل هشتم

جاسوسی به خاطر عشق

ارتباط بین داستانهای عاشقانه و جاسوسی اختراع من نیست. از عهد بسیار قدیم، سرویس‌های امنیتی از این بازی برای نزدیك شدن به شخصیت‌های موردنظر استفاده کرده‌اند. اگر نام من در تاریخ جاسوسی ثبت شود، ممکن است به خاطر این باشد که هنر استفاده از غرائز جنسی در کار جاسوسی را به مرحلهٔ تکامل رسانده‌ام. «رومئو»های جاسوس من به این دلیل در سراسر جهان مشهور شدند که برای دست یافتن به اسرار سیاسی و دولتی قلب زنانی را به‌دست آوردند که به این اسرار دسترسی داشتند. در شروع کار، اصلاً نمی‌دانستم که چه نتیجه‌ای برای ما دربر خواهد داشت. تا جایی که به من مربوط می‌شد، این نیز یکی دیگر از ابزارهای بیشماری بود که در اختیار سرویس اطلاعاتی بی‌تجربه و بی‌پول قرار داشت. باوجود این، سوابق تاریخی امیدوارکننده بود.

در سفر چهارم از اسفار خمسهٔ موسی توضیح داده شده که چگونه خداوند به موسی امر کرد مردانی را به سرزمین کنعان بفرستد و اطلاعاتی به‌دست آورد.

دوازده تن-از هر طایفه یك نفر-انتخاب شدند و حتی برای یکی از آنها اسم رمزی هم تعیین شد-«یوشع بن نون» را «یهوشوع» نامیدند-که تمام این اقدامات کاملاً مطابق با اصول سازمانهای اطلاعاتی است. آنها بعد از جمع آوری گزارشهایی در مورد اقوام زورمند کنعان و شیوه‌های کشاورزی در این سرزمین شیروشهد، خوشهٔ انگوری را بریدند که به قدری سنگین بود که مجبور شدند آن را با چوب‌دستی که دو نفر دو طرف آن را گرفته بودند، حمل کنند. زمانی که بعد از وفات موسی، یوشع جانشین او شد، دو تن از مردان را برای جاسوسی به «اریحا» فرستاد و آن دو نفر شب را در منزل زن زانیه‌ای که «راحاب» نام داشت گذراندند. به این ترتیب دو گروه از قدیمی ترین گروههای جاسوسی برای نخستین بار با یکدیگر رودررو شدند. گروه ضداطلاعات شاه اریحا به او اطلاع دادند که این دو بیگانه شب را در خانهٔ راحاب به صبح رسانده‌اند. وقتی راحاب متوجه شد مأموران به خانهٔ او نزدیك می‌شوند، آن دو جاسوس را در پشت بام پنهان کرد و به بازرس‌ها گفت که آن دو مرد تا صبح با او بوده‌اند اما صبح از منزلش خارج شده‌اند. بخوبی می‌توانم تصور کنم که آن زن به این ترتیب جان آن دو جاسوس وحشتزده را نجات داده است. یکی از وارثان راحاب در کار عشق و جاسوسی زنی آلمانی به نام «ماتا هاری»[1] بود که در جنگ جهانی اول خدمات مفیدی برای آلمانی‌ها انجام داد اما سرنوشت بدی داشت و توسط فرانسوی‌ها محاکمه و در سال ۱۹۱۷ تیرباران شد. من حاضر نیستم او را در لیست کارمندان خود بیاورم.

در این قرن زنان در نقش‌های دیگری شروع به خدمت در سرویس های اطلاعاتی کردند و فقط نقش اغواکننده و یا بدکارهٔ مهربان و خوش‌قلب را نداشتند. آنها مشاغلی را که قبلاً در اختیار مردان بود-مانند منشیگری شخصیت‌های مهم-برعهده گرفتند و با رونق جنبش حمایت از حقوق زنان، حتی به سمت

1. Mata Hari

وزارت خارجه، مشاور سیاستمداران، استادی دانشگاه و محرم راز دولت رسیدند. بنابراین تعجبی نداشت که همتای مذکر ماتاهاری نیز یعنی همان رومئوی جاسوس، پیشرفت کند.

نخستین رومئوی من در اوایل دههٔ پنجاه شروع به کار کرد. اسم رمز او «فلیکس» بود و هویت واقعی‌اش تا به امروز ناشناخته مانده است. در آن زمان افسران ارشد ما به‌طور مرتب به استانهای مختلف سفر می کردند تا افرادی را که توانایی بالقوه برای مأمور شدن دارند بیابند و به استخدام سازمان درآورند. فلیکس در آن سال دانشجو بود و توجه این افسران را به خود جلب کرد. سفرهای این افسران مانند سفرهای بخش دیگری از وزارت امنیت ملی بود که در آن، مأموران برای یافتن ژیمناست‌های ریزاندام و دیگر ورزشکاران در زمین‌های بازی مدارس به استانهای مختلف سفر می کردند. این مأموران در ظاهر گروهی از ورزشکاران آلمان شرقی بودند. فکر می کنم باید به خود ببالم که سرویس من در سطح جهانی در جلب که رومئوهای جاسوس رکوردی مشابه بر جای گذاشته است.

روند آزمون در سازمان ما روندی فوق‌العاده دقیق و ظریف بود. از میان هر یکصدنفر کاندیدی که این مأموران در حزب، دانشگاهها یا سازمانهای جوانان می‌یافتند، فقط ده نفر بعد از آنکه سوابق آنها مورد بررسی قرار می گرفت، دعوت به مصاحبه می‌شدند و ممکن بود از میان این ده نفر فقط یك نفر به استخدام دربیاید.

در بهار سال ۱۹۵۲ من به اتفاق یکی از همقطاران ارشد خود به شهر کوچکی در جنوب شرقی آلمان که فلیکس در آنجا در رشتهٔ مهندسی مشغول به تحصیل بود، مسافرت کردم. او مردی باهوش و مصمم و جدی بود اما وقتی فاش کردیم که واقعاً که هستیم و به چه منظوری به او مراجعه کرده‌ایم، او متعجب شد و شوروشوقی نشان نداد چون نگران بود که همکاری با ما لطمه‌ای به تحصیلاتش وارد کند. اما برایش توضیح دادیم که نیاز فوری به افرادی داریم که به‌صورت پنهانی و سرّی در آلمان غربی کار کنند و او را متقاعد ساختیم که زندگی یك جاسوس

چندان بد هم نیست و قطعاً درآمدی بهتر از شغلی نامعلوم در دستگاههای دولتی دارد.

طبق معمول همیشه در مورد نوآموزها، مأموریتی به عهدهٔ فلیکس گذاشتیم تا کارش را شروع کند. محل مأموریت او در هامبورگ بود. به او گفتیم که این موقعیتی واقعاً اضطراری است که به ما امکان می‌دهد قضاوتها و فعالیت‌هایش را در زمانی که تحت فشار قرار می‌گیرد مورد سنجش قرار دهیم. قرار شد او بعد از ملاقاتی مقدماتی با رابطی در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن اصلی شهر، مطالبی را از مردی که روی اسکله ایستاده بود تحویل بگیرد. ما روشهای مختلف را برای مشخص کردن اینکه آیا کسی او را تعقیب می‌کند یا خیر، به فلیکس آموزش داده بودیم.

او بدقت طرحهای ما را که نشان‌می‌داد از چه زاویه‌ای می‌توان اطراف را بررسی کرد و چگونه از برخی نقاط در میان جمع کثیر مردم اجتناب نمود، مورد مطالعه قرار داد. البته باید گفت هرقدر هم که شخصی تمام طرحها و نمودارها را بررسی کرده باشد، باز نمی‌تواند مطمئن باشد. مأمورانی را می‌شناسم که با دهها سال تجربه سرانجامی غم‌انگیز داشته‌اند چون در زمانی که دشمن آنها را تحت نظر داشته، مطمئن بوده‌اند که کسی متوجه آنها نیست. قانون کلی، حتی برای پیشرفته‌ترین جاسوسها، این است که هیچگاه تصور نکنند که تحت نظر نیستند.

دانشجوی ما از قطار پیاده شد و فوراً متقاعد شد که کسی او را دنبال می‌کند. عرق سردی بر صورتش نشست اما نمی‌توانست از دست کسی که او را تعقیب می‌کرد - مردی با بارانی خاکستری رنگ - و بنظر می‌رسید هرجا که او قدم می‌نهد، ظاهر می‌شود، فرار کند. وقتی به پل رسید دیگر کاملاً مطمئن بود که هنگ کاملی از مردان بارانی‌پوش در پشت سرش هستند. این حقیقت که در آن روزها این نوع لباس مدروز بود، فلیکس را تسکین نمی‌داد و او همچنان فکر می‌کرد هر مردی که بارانی خاکستری دارد، از مأموران مخفی طرف مخالف است. بنابراین به رابطی که

روی پل منتظرش بود علامت هشدار دهنده‌ای را که طبق توافق نشانگر خطر بود، نشان داد و روزنامه‌ای را که زیر بغل زده بود در جهت تعیین شده‌ای تکان داد تا بدین وسیله علامت دهد که مأموریت باید لغو شود. به این ترتیب مبادله مطالب صورت نگرفت.

بعدها وقتی فلیکس از مأموران عالی ما در بن شد، اغلب به‌خاطر این شروع غلط به او می‌خندیدیم. اما این جریان برای من نیز ـ هنگام جلسات ارزیابی ـ درس مهمی شد: همهٔ مأمورها در بدو تولد «جیمزباند» متولد نمی‌شوند. وقتی موقعیت خطیری پیش می‌آید، جاسوس باتجربه، محتاط و دقیق است که از قدرت لازم برای خونسرد ماندن و محاسبهٔ عاقلانهٔ میزان خطر برخوردار است.

فلیکس با اسناد جعلی در غرب مستقر شد و به‌عنوان نمایندهٔ فروش برای شرکتی در کلن کار خود را شروع کرد. این شرکت فروشندهٔ لوازم آرایشی و زیبایی بود. ما از او می‌خواستیم که در ضداطلاعات آلمان غربی (دفتر فدرال محافظت از قانون اساسی) که در کلن قرار داشت، نفوذ کند. اما سفرهایی که از طرف شرکت به بن داشت، بزودی توجه ما را به دفتر صدراعظمی که در آن زمان هانس گلوبکه، نازی سابق، ریاست آن را برعهده داشت، جلب کرد. او یکی افرادی بود که ضمن رد ایده‌های نازیسم به حزب دموکرات در آمده بودند. گلوبکه از دوستان نزدیك و مورد اعتماد آدنائر، صدراعظم آلمان در آن دوره، بود و از مخالفان چرب زبان کمونیسم به شمار می‌آمد.

ما از کیفیت اطلاعاتی که از دفتر آدنائر دریافت می‌کردیم راضی نبودیم. هیچگونه راهنمای واقعی نداشتیم، حتی از اساسی‌ترین وسیله برای شناخت هر مؤسسه‌ای یعنی دفترچه تلفن داخلی آن محروم بودیم چه رسد به اطلاعاتی در مورد نام افرادی که در فهرست آن آمده بود. بنابراین تصمیم گرفتیم محور فعالیت فلیکس را به دفتر صدراعظم تغییر دهیم. نه اینکه نقشه‌ای داشته باشیم که چگونه یك فروشندهٔ سیار شامپو می‌تواند در چنین دفتری که بدقت تحت مراقبت و نظارت

قرار داشت نفوذ پیدا کند، بلکه فقط حس کنجکاوی ما در مورد آدنائر و کمبود اطلاعات محرمانه و رابط راه چاره‌ای جز این برای ما باقی نمی گذاشت که به فلیکس اجازه دهیم، تلاشی انجام دهد.

فلیکس خود طرحی برای شروع عملیات اندیشید. او گفت در پایان ساعت اداری در نزدیکترین ایستگاه اتوبوس سعی می کند با کارمندان وارد گفتگو شود و ببیند آیا می تواند با کسی ارتباط برقرار کند. بعد از چند شروع غلط، سرانجام فلیکس با یکی از منشی های دفتر صدراعظم ملاقات کرد که ما اسم رمز «نورما» را روی او گذاشتیم. دوستی با این دختر موسیاه به فلیکس امکان داد مطالب زیادی در مورد عملکرد دفتر صدراعظم به‌دست آورد.

با تحکیم بیشتر این دوستی، فلیکس برای ملاقات با همقطاران نورما به بولینگ یا گردش با قایقهای تفریحی روی رودخانهٔ راین دعوت شد. فلیکس با جذبهٔ جنوبی‌اش می توانست به هر محفلی روح و جان بدهد؛ لطیفه تعریف می کرد، با زنان می‌رقصید و با مردها شراب می‌نوشید. نورما از داشتن دوستی مثل او خوشحال بود. او چندان زیبا نبود و تا جایی که به ما مربوط می‌شد فقط وسیله‌ای برای رسیدن به هدف محسوب می‌شد. اما سرشت انسانی غیرقابل پیش‌بینی است و فلیکس واقعاً به این دختر علاقه‌مند شد.

آنها باهم زندگی می کردند اما قاعدتاً ازدواج برای مأموران ما که با هویتی کاذب در آلمان غربی به سر می‌بردند، غیرممکن بود. معمولاً اوراق هویت این مأموران متعلق به شهروندانی بود که مرده بودند یا از کشور مهاجرت کرده بودند. مقامات آلمان غربی شناسنامهٔ افرادی را که قصد ازدواج داشتند کنترل می کردند و در مورد نورما، به دلیل موقعیتی که در دفتر صدراعظم داشت، همسر آینده‌اش بدقت از نظر امنیتی کنترل می‌شد. بنابراین اکثریت مأموران ما مجبور بودند با ساختن داستانی نظیر داشتن همسری پیر و یا نظیر این بهانه‌ها، از ازدواج شانه خالی کنند.

این نخستین جریان جاسوسی عاشقانه مدت چند سال به خوبی و خوشی ادامه داشت. فلیکس هیچگاه شغل واقعی خود را برای نورما فاش نکرد چرا که این کار باعث پایان گرفتن این روابط و یا سرانجامی بدتر بود. يك روز یکی از خبرچین‌های ما در دفتر محافظت از قانون اساسی اطلاع داد بخش امنیتی به دوست نورما توجه نشان داده و قصد دارد کسی را برای پرس و جو نزد فلیکس بفرستد. مجبور بودیم هرچه سریع‌تر فلیکس را به آلمان شرقی بازگردانیم. وقتی نورما از سر کار به منزل مراجعت کرد متوجه شد که فلیکس بدون هیچگونه توضیحی او را ترك کرده است. قطعاً ناپدید شدن معشوقه‌اش ضربه‌ای مهلك به دختر بیچاره وارد آورد اما وقتی مسأله انتخاب بین نجات جان يك مأمور و نجات يك عشق پیش می‌آمد، من مجبور بودم از خود بیرحمی نشان دهم.

بار دیگر و نه برای آخرین بار، ناچار بودم نقش عموی مشکل گشا را برعهده بگیرم. وقتی فلیکس از برلین شرقی بازگشت وضع روحی وحشتناکی داشت. يك شب که در یکی از خانه‌های امن خارج از شهر برای من درد دل می‌کرد دو بطری ودکا را خالی کردم. اما در همان حال که قلب فلیکس به درد آمده بود، خوشبختانه مغزش هنوز کار می‌کرد. او درمورد زن دیگری که به عقیدهٔ فلیکس مایل به برقراری ارتباط با ما بود، اطلاعاتی ارائه داد. او زن میانسال و سرزنده‌ای بود که در دفتر گلوبکه به عنوان منشی کار می‌کرد.

هیچ دلیل روشنی برای این فرضیه که این زن با ما کار خواهد کرد وجود نداشت. اما فلیکس از روی تماسهای شخصی این طور برداشت کرده بود که مردی جذاب با رفتاری توأم با اعتماد به نفس و مجهز به داستان ساختگی خوبی که بتواند حضور او را در آلمان غربی توجیه کند، می‌تواند این زن را تحت نفوذ خود درآورد. دههٔ ۱۹۵۰ بود و کمبود مرد در میان منشی‌های میانسال و تنها که در آرزوی شریکی بودند، کاملاً احساس می‌شد. این کمبود در بازار را اما با مردان شایستهٔ خود پر می‌کردیم.

بعد از بررسی دقیق تعدادی از کاندیدها، سرانجام هربرت سوهلر[1] را که اسم رمز «آستور» را داشت انتخاب کردیم. او خلبان آماتوری بود که در زمان جنگ در شمار کادر فیلد مارشال کسلرینگ خدمت کرده بود. بعد از اسیر شدن به دست نیروهای شوروی در اردوگاه اسرا به کمونیسم روی آورد. عضویت او در حزب نازی و ارتباط او با دیگر افسرانی که برای کسلرینگ کار کرده بودند، مانع پیشرفت او در آلمان شرقی شد بنابراین با شور و شوق و دقت و صراحت یك نظامی پیشنهاد ما را برای نفوذ در آلمان غربی پذیرفت.

درحالی که آلمان غربی شروع به انجام اقداماتی برای مسلح شدن دوباره کرده بود، چند تن از دوستان سوهلر در بن مستقر شده بودند. اکنون زمان آن رسیده بود که نظامیان سابق تصمیم قطعی خود را بگیرند و در نبردی که بر سر موطن تقسیم شدهٔ آنها در گرفته بود، از یکی از طرفین جانبداری کنند. با توجه به قیام ناکام سال ۱۹۵۳ که میزان کنترل شوروی بر آلمان شرقی را به‌طور کامل هویدا ساخت و تعداد زیادی از افراد متزلزل را به عزیمت به آلمان غربی ترغیب کرد، فرستادن سوهلر به این مأموریت چندان دشوار نبود.

سوهلر به بن نقل مکان کرد و به عنوان کارگزار بنگاه معاملات ملکی شغلی پیدا کرد. او در باشگاهی که در همان نزدیکی واقع شده بود عضو شد. اعضای این باشگاه شامل بسیاری از کارمندان دولتی بود که برای گذراندن اوقات آخر هفته به این محل می آمدند. طولی نکشید که سوهلر با منشی دفتر گلوبکه که فلیکس ذکر کرده بود، تماس برقرار کرد. ما اسم رمز «گودرون»[2] را روی این زن گذاشتیم. خیلی زود امیدهای ما عملی شد و سوهلر توجه او را به خود جلب کرد. در عین حال سوهلر پی برد که یادداشت‌های مربوط به تماسهای آدنائر با راینهارت گهلن، جاسوس معروف، از طریق گودرون رد و بدل می‌شود. بعد از آنکه مدتی از دوستی

1. Herbert Söhler
2. Gudrun

سوهلر با گودرون گذشت، سوهلر پیشنهاد کرد که خود را افسر اطلاعاتی شوروی معرفی کند و به گودرون پیشنهاد همکاری دهد. این اقدام، عجیب به نظر می‌رسید اما بزودی پی بردیم که غریزهٔ سوهلر درست کار کرده است. گودرون شوروی را به‌عنوان یك قدرت جهانی قبول داشت اما ادعای آلمان شرقی را مبنی بر موجودیت به‌عنوان یك کشور و دولت مشروع و مستقل رد می کرد. سوهلر تجارت خود را در دوران جنگ شرح می‌داد و از ویرانی‌هایی که ارتش هیتلر به بار آورد و خاطرات خود از آن افسر فرهنگی روسی که در اردوگاه اسرا در مورد مناسبات مردم شوروی و آلمان سخنرانی می کرد، حرف می‌زد.

ما تصمیم گرفتیم در یك نقطهٔ ییلاقی دورافتاده در کوههای آلپ سوئیس او را رسماً به استخدام در آوریم تا اگر نسبت به پیشنهاد ما واکنش بدی نشان داد، بتوانیم فوراً سوهلر را به آلمان شرقی باز گردانیم. ماهمواره سعی می کردیم از ارائه مستقیم پیشنهاد به اتباع آلمان غربی در خاك جمهوری فدرال اجتناب کنیم زیرا این از حقه‌های قدیمی ضداطلاعات است که فرد مظنون را تعقیب کنند، کسی را که قصد استخدام کردن او را دارد در جریان بگذارند و آماده کنند، و بعد، از مراسم استخدام فیلمبرداری کنند تا مدارك کافی در مورد فعالیت‌های جاسوسی شخص و بهانه‌ای برای دستگیری فوری او به‌دست آورند. دعوت از فردی که قصد استخدم او را داشتیم به ملاقات با افسران اطلاعاتی ارشد در آلمان شرقی یا دیگر نقاط در عین حال آزمون مفیدی برای سنجش میزان آمادگی آنها برای شرکت در فعالیت‌های جاسوسی محدود کننده بود. در این مرحله حتی بی‌مغزترین افراد نیز بدون اینکه توضیحی برای آنها داده شود به ماهیت واقعی پیشنهاد ارائه شده پی می‌برد.

در این مورد خاص، معلوم شد برنامه‌ریزی دقیق و محتاطانهٔ ما و جلب همکاری گودرون در رستورانهای گران‌قیمت سوئیس اقدامی بیهوده بوده است. سوهلر می‌بایست در هنر راضی کردن طرف مقابل استاد بوده باشد زیرا اقداماتی که برای استخدام گودرون انجام گرفت چیزی جز تشریفات نبود. درسی که این مورد

به من آموخت این بود که بسیاری از زنانی که به استخدام مردان مورد علاقهٔ خود در می‌آیند، اغلب اوقات خودشان احساس می‌کنند که این مرد برای طرف مقابل یعنی آلمان شرقی کار می‌کند، حتی اگر مدت درازی هم تمایلی به اعتراف کردن وقوف خود بر این حقیقت نشان ندهند. بعد از این جریان دیگر هیچگاه این حقیقت را که ممکن است منشی‌ها ظنین شوند که مرد مورد علاقه‌شان مأمور مخفی ماست ـ حتی اگر این آگاهی را سرکوب می‌کردند ـ دست کم نگرفتیم. این حرف به این معنا بود که اگر ژولیت آینده یعنی یك منشی از موافقت با همکاری امتناع می‌کرد باید رومئوی ما هر چه سریع‌تر به برلین شرقی باز می‌گشت و برای این منظور قبلاً باید راه امنی را در نظر می‌گرفت.

متأسفانه، سوهلر مبتلا به بیماری حاد ریوی شد که منجر به خاتمهٔ همکاری‌اش با ما گردید. او را به آلمان شرقی باز گرداندیم و کمی بعد بر اثر این بیماری در گذشت. تمام تلاش ما برای علاقه‌مند کردن گودرون به مأمور اطلاعاتی رمانتیك دیگری ناموفق بود. برخی از زنان فقط مجذوب خود فعالیت جاسوسی ـ هیجان آن و حس نزدیکی و دسترسی داشتن به رازی پنهان ـ هستند و اگر همکار و شریك آنها به دلایل امنیتی ناپدید شود، می‌توان فرد دیگری را جانشین آن مرد کرد. دیگران زنانی هستند که فقط یك مرد را پذیرا می‌شوند و در مورد آنها هیچ اقدامی از دست ما بر نمی‌آید. گودرون هم یکی از زنان گروه دوم بود. بر خلاف شایعات رایج، ما هیچگاه سعی نمی‌کردیم برای حفظ مأموران در طرف خود، باج خواهی کنیم. احتمال خطر فرار کردن آنها به آلمان غربی و ابراز ندامت و ارائه داستانی مهیج و از نظر تبلیغاتی، مؤثر، بسیار زیاد بود و بنابراین در کمال تاسف با گودرون خداحافظی کردیم.

با وجود این، به کمك اطلاعاتی که او در اختیار ما گذاشته بود، سرانجام توانستیم عملیات خود را علیه «گلوبکه» انجام دهیم که منجر به استعفای او در سال ۱۹۶۳ شد. و این موفقیت در برکناری یکی از مخالفان محکم آلمان شرقی،

موفقیتی پرسود بود که به طور همزمان غرب را متوجه این حقیقت کرد که نازی‌های سابق تا چه اندازه در دولت آلمان غربی نفوذ دارند و وسعت دایرهٔ نفوذ آنها را نمایان ساخت.

این اعتقاد هر روز در من قوی‌تر می‌شد که زنانی را که رومئوهای ما به استخدام در می‌آورند اطلاعات ارزشمندی ارائه می‌دهند، اما هر قدر بیشتر از این روش استفاده می‌کردیم، خطر افشای آن نیز بیشتر می‌شد. دیر یا زود همه چیز باید روشن می‌شد، اما شگفت‌آور آنکه این شیوه تا سال ۱۹۷۹ دوام آورد و کسی از وجود آن خبردار نشد. در این سال اینگرید گاربه، از منشی‌های دفتر آلمان غربی در مقر ناتو واقع در بروکسل، به اتهام جاسوسی برای آلمان شرقی، توسط پلیس آلمان غربی دستگیر شد. رسانه‌های آنجا این واقعه را بزرگترین مورد خیانت در تاریخ جمهوری فدرال خواندند. از نظر اطلاعاتی، واقعیت این بود که گاربه برای ما مأموری مهم بود اما وجودش ضرورت نداشت و ما مأموران دیگری نیز داشتیم. اما این حقیقت که این مأمور یك زن بود ظاهراً خاطرات مبهم مربوط به ماتاهاری را در اذهان بیدار می‌کرد. کلیشهٔ «جاسوسی به خاطر عشق» متولد شد و مطبوعات آن‌طور که باید از آن چیزی نمی‌دانستند.

ماه مارس آژانس‌های خبری اعلام کردند که اورسل لورنزن[1]، از اعضای دبیرخانهٔ ناتو، به برلین شرقی پناهنده شده است. او در مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ همقطارانش، بدون مقدمه در تلویزیون آلمان شرقی ظاهر شد و توضیح داد؛ تصمیم گرفته اطلاعات محرمانه‌ای را که در مورد سازمان «ناتو» دارد فاش کند.

اورسل مدت دوازده سال در سازمان ناتو خدمت کرده بود و قبل از پناهندگی، در دفتر مدیریت عملیاتی آن فعالیت داشته و به اوراق برنامه‌ریزی و

1. Ursel Lorenzen

جزئیات کار مدیریت بحران در مقر ناتو دسترسی داشته بود. آنچه که برای ما اهمیت ویژه‌ای داشت اطلاعات او در مورد جریانات و روندها در سالن موقعیت‌های ویژه بود. در این سال تمام گزارشهای سیاسی، نظامی و اطلاعاتی جمع‌آوری و ارزیابی می‌شد و ناتو مهمترین ارزیابی‌های خود را تحت عنوان «تحقیقات شرق ـ غرب» در آنجا ارائه می‌کرد.

بعد از پناهنده شدن اورسل، زن دیگری به نام ایملدا وریت[1]، منشی بلژیکی در ناتو نیز از آلمان شرقی خواستار پناهندگی شد. در حالی که رهبری آلمان شرقی از بابت این پناهندگی‌ها به خود می‌بالید، اما مرا واقعاً ناراحت می‌کرد. ظهور ناگهانی این زنان در آلمان شرقی، در حالی که تبلیغات مفیدی برای رهبری کمونیستی بود، اما در واقع زیانی اطلاعاتی برای سرویس ما محسوب می‌شد. پناهنده شدن کارمندان ناتو به آلمان شرقی تغییر جهتی خوشایند در موج حرکت اتباع آلمان شرقی بود که خواستار پناهندگی به آلمان غربی بودند اما این پیروزی در مقایسه با فایده‌ای که داشتن این کارمندان در جناح دشمن و تحویل گرفتن اطلاعات سری با ارزش آنها در برداشت، کمرنگ می‌نمود.

در بهار سال ۱۹۷۹ هنگامی که در یك سفر تفریحی به اسکی رفته بودم گزارش دیگری مبنی بر دستگیری اورسولا هوفس[2] و شوهرش به دستم رسید. او در مقر حزب دموکرات ـ مسیحی آلمان غربی منشی بود. ابتدا نام او هیچ معنایی برای من نداشت زیرا در سازمان ما فقط اسم رمز مأموران را به کار می‌بردیم و اسم واقعی را برای مواقع ضروری نگه می‌داشتیم. از آنجا که نمی‌خواستم برای پی‌بردن به اینکه او کدامیك از جاسوسهای ماست، خطر کنم و به برلین شرقی زنگ بزنم، با عجله به مقر سازمان باز گشتم، به گزارشهای رادیوی آلمان غربی گوش فرادادم و

1. Imelda Verrept
2. Ursula Höfs

سعی کردم بفهمم چه کسی لو رفته است.

یك هفته بعد از ناپدید شدن اورسولاهوفس خبر پناهندگی دو منشی دیگر تیتر اول روزنامه‌ها شد. اینگه گولیات[۱] برای ورنرمارکس، سرپرست کمیتهٔ مهم تعیین کنندهٔ سیاست‌های خارجی، دفاعی، اروپایی و آلمانی حزب دموکرات-مسیحی، کار کرده بود. او مدت ۱۰ سال اسناد مهم مربوط به سیاست دفاعی و خط مشی حزب در جنگ سرد را به ما تحویل داده بود و در این جو متشنج، از لحاظ ایمنی بهتر بود که او را به آلمان شرقی بیاوریم. روز بعد روزنامه مصور بیلت -زایتونگ این تیتر جنجالی را در صفحه اول خود چاپ کرد: «منشی بیدنکوپف[۲] هم رفت.» عکسی نیز از کورت بیدنکوف، رئیس محبوب حزب دموکرات-مسیحی و معاون رهبر حزب چاپ شده بود. شخص متبسمی که در کنارش بود کسی جز کریستل بروستسی[۳]، معاونش، نبود. به کریستل دستور داده شده بود آلمان غربی را ترك کند و رفتارش به‌عنوان یك مأمور بی‌عیب و نقص بود. این زن در حالی که نشانه‌ای از ترس در او نبود، با ظاهری شادمان برای رئیس خود دست تکان داد و گفت: «من به آرایشگاه می‌روم. تا فردا خداحافظ» - اما دیگر هیچگاه بازنگشت.

روزنامه‌ها گزارش دادند کریستل «سوپرمنشی» بوده و همواره در مسابقات حرفه‌ای هم در ماشین‌نویسی و هم در تندنویسی جزء پنج نفر اول بوده است. این خصوصیات هم بیدنکوپف و هم دو نفر دیگری را که قبل از او این سمت را داشتند تحت تأثیر قرار داده بود و در عین حال برای ما نیز بسیار مفید بود. از آنجایی که کریستل مدت زیادی برای سه تن از رؤسای متوالی حزب دموکرات-مسیحی کار کرده بود، مشخص کردن میزان آگاهی‌های او و خسارتی که وارد کرده بود، برای

1. Inge Goliath
2. Kurt Biedenkopf
3. Christel Broszey

مـقـامـات آلمـان غـربی نامـمکن بود. یك هفـتـه بعـد، هلگا رودیگر[1]، منشی مانفرد لاهنشتاین[2]، از مقامات برجسته در وزارت دارایی، خیلی عادی با رئیس خود خـداحـافظی کـرد و بعـد راهی برلین شـرقی شـد. رودیگر منبع با ارزشی بود زیرا لاهنشتاین کارشناس ساختار پولی جامعه اروپا بود و بعد از آنکه هلموت اشمیت از پست وزارت دارایی به صدر اعظمی رسید، لاهنشتاین از مشاوران نزدیك او بود.

ما و مأموران ما همواره از پیش در مورد مسیر فرار توافق می کردیم. معمولاً به این مأموران گفته می شد از طریق کشورهای کم خطر نظیر بلژیك، هلند یا سوئیس خود را به مرز آلمان شرقی برسانند. هنگام ورود به پست بازرسی مرزی باید پاسپورت آلمـان غربی همـراه می داشـتند کـه در واقع فـقط جلد داشت و در داخل آن هیـچگونه مدرکی وجود نداشت، مقامات مرزی با این علامت توافق شده آشنایی داشتند. نگهبان مافوق خود را در جریان می گذاشت و او به بهانهٔ راهنمایی شخص به در خروجی، او را به اتاق کوچکی می برد و با یك تلفن مخصوص با ما تماس می گرفت.

من نگران و گیج بودم. تنها چیزی که در بیشتر این منشی‌ها مشترك بود، این بود که شوهرشان، یا مردی که با او زندگی می کردند از مأموران ما بود که با نام جعلی در آلمـان غـربی زندگی می کـرد. احتمـالاً این مـردان با نام اتبـاع آلمـان غـربی که به خـارج مهـاجـرت کـرده بودند، دوباره شـناسنامـه گرفـته بودند. شاید هر یك از این ژولیت‌های فراری فکر می کرد بزودی رازش برملا خواهد شد. اما مقامات آلمان غربی چگونه توانستند هویت واقعی آنها را و اینکه مأمور ما هستند کشف کنند؟

برای من روشن بود که آلمان غربی موفق شده بود به برخی از روشهای ما در نفوذ و رخنه پیدا کـردن در آن کـشور پی ببـرد. تا آن زمان مـا سـرسـخـتـانه تصـور می کردیم که این روشهـا امن و بی خطر است اما به سرعـت تصـمیم گرفتم که از اول

1. Helga Rödiger
2. Manfred Lahnstein

شروع کنیم. این تصمیم دردناک ولی ضروری را اتخاذ کردیم که تعداد بیشتری از مأموران زن را به اتفاق رومئوهای آنها به وطن برگردانیم، در مورد اورسولا هوفس و شوهرش، این دستور خیلی دیر صادر شد. آنها محاکمه و به دو سال زندان محکوم شدند.

معلوم شد دستگیری‌های سال ۱۹۷۹ نتیجهٔ روی کار آمدن گیونتر نلو[1] به‌عنوان رئیس «دفتر محافظت از قانون اساسی» (ضد اطلاعات آلمان غربی) به دستور دکتر ریچارد مایر[2] است. او نکات حرفه‌ای و تکنیک‌های والایی را ارائه داد که از دید من بسیار پیشرفته بود و تأکید کرد که وفاداری به سرویس مهمتر از ارتباطات حزبی یا سیاسی است. او تدبیری را تحت عنوان «عملیات ثبت احوال» اندیشید که برای بررسی دقیق سوابق افراد مظنون به کار می‌رفت.

در ابتدا نمی‌توانستیم پی ببریم که این شکست‌ها چه وجه مشترکی دارند. من در دفتر خاطرات خود این‌طور نوشتم:

سازمان اطلاعات آلمان غربی عملیاتی را در بررسی مجدد و جامع تمامی موارد اسکان‌گیری دوباره یا سفر خارجیان به این کشور شروع کرده است، در حالی که انجام چنین اقدامی را تاکنون ممکن یا قابل پیش‌بینی نمی‌دانستیم. این امر موجب دردسرهای جدی شده است. در هر صورت ناچار خواهیم بود شکست را بپذیریم و از تلاش برای رخنه و نفوذ در آن کشور خودداری کنیم و یا در برخی موارد آگاهانه این حقیقت را قبول کنیم که خطر بزرگی را پذیرا می‌شویم. این مبارزه‌ای واقعی برای مرگ یا زندگی است و جناح مخالف کم کم ما را از پای درمی‌آورد. در ظاهر، ابداً به نظر نمی‌رسد که این

---

1. Günter Nollau
2. Richard Meier

فشار شدید باشد اما در داخل موجب تشنج و ناامنی می گردد. باید برای دوام آوردن در برابر این فشار اعصابی قوی داشت اما باز هم نباید اجازه داد زیاد انعطاف‌پذیر شویم.

من هیچگاه فراموش نمی کردم که در پشت هر موردی موجود انسانی قرار گرفته که به ما اعتماد کرده و زندگی‌اش را وقف این کار نموده است. سرپرست سازمانی جاسوسی که برای نیل به اهداف خود، بیرحمانه مأموران خود را قربانی می کند، بزودی احترام و اعتماد افرادی را که در جبههٔ نامرئی کار می کنند. از دست می‌دهد.

با افزایش قربانیان ما سوءظن توأم با سردرگمی من در مورد روندهای تحقیقاتی آلمان غربی ادامه یافت. اغلب با دستگیر شدن یك مأمور در آلمان غربی، ما شروع به تحقیق در مقر سازمان می کردیم و حدس می‌زدیم که ممکن است خبرچینی به اداره‌ای راه یافته که مسئول تهیهٔ پاسپورتهای جعلی بود. چنین سوءظن‌هایی بدترین نوع سم در سرویس جاسوسی است و اعتمادی را که تمامی عملیات براساس آن استوار است متزلزل کرده و گاهی سرویس را از پا در می آورد. آنچه که بسیار مخرب بود دستگیر شدن منابع با ارزش توسط آلمان غربی بود که معلوم شد بر اثر افشای هویت مأموران کنترلی که در آلمان غربی مستقر کرده بودیم و بازجویی از آنها انجام گرفته است. مجبور بودیم مأموران زیادی را به آلمان شرقی باز گردانیم اما آنچه که هنوز هم نمی توانستیم بفهمیم، این بود که آلمان غربی چگونه به اسرار ما پی می‌برد.

در ابتدا یکی از منابع ما اشاره کرد که ضد اطلاعات آلمان غربی در کلن اقدام به بررسی دوباره و جامع سوابق تمامی مسافرانی که از مرز گذشته و وارد این کشور شده‌اند، کرده است. این اشارات تنها چیزی بود که ما مجبور به استناد به آن بودیم. به ما اطلاع داده شد که مسافران خارجی یا افرادی که از یك منطقه به منطقهٔ دیگری

نقل مکان می کنند باید در اداره‌های خاصی محل سکونت جدید خود را ثبت کنند و ارتش کوچکی متشکل از کارمندان اداری، عمدتاً بازنشسته‌ها، در این اداره‌ها مستقر شده‌اند. این گروه پدر بزرگها برای دست یافتن به اطلاعات خاصی در مورد شخصیت افراد، بدقت پرونده‌ها را بررسی می کردند. هر چند عبارت «آزمون و بررسی دقیق سیما» در گزارشهایی که از آلمان غربی می‌رسید ظاهر شد، اما واقعاً نمی‌دانستیم این گروه به‌دنبال چیست. من یك گروه کارشناسی تشکیل دادم تا مشخص کند غربی‌ها چه معیارهایی را به کار می‌بردند تا افراد مظنون را شناسایی و خود را از دست آنها خلاص کنند. گروه کارشناسی مستقیماً به خود من گزارش می‌داد.

می‌دانستیم که مسافران مرد مجردی که بین بیست و پنج تا چهل وپنج سال سن داشتند و مقدار کمی اسباب سفر همراهشان بود مورد بازجویی قرار می گیرند. یا اگر مدل موهای آنها با مدل موهایی که کارت شناسایی نشان می‌داد مطابقت نداشت از آنها بازجویی می‌شد. آنچه که تا مدتها بعد نمی‌دانستیم این بود که سازمان اطلاعات آلمان غربی ویژگی‌های خاصی را که مخصوص اتباع آلمان شرقی بود مشخص کرده است. در آن روزها سبك هیپی در غرب متداول شده بود اما در شرق مورد تقبیح قرار می گرفت بنابراین جوانان آلمان غربی، بویژه اگر خیلی عادی در سفر بودند، دوست داشتند موهای بلند داشته باشند. مأموران ما که اغلب معلم بودند، موهای خود را کوتاه می کردند اما حتی مدل موی کوتاه نیز در دو آلمان کاملاً متفاوت بود. در مورد معلمان آلمان شرقی باید گفت آموزش خوب می‌توانست در مورد آنها بسیار کارساز باشد اما تبدیل آنها به یك هیپی قابل قبول تقریباً ناممکن بود.

مأموران مخفی آلمان غربی که در ایستگاههای راه‌آهن اصلی نقاط مختلف مستقر بودند بعد از علامت هشدار دهندهٔ نگهبانان قطار، رفتار فرد مظنون را بعد از ترك قطار زیر نظر می گرفتند. برای مثال تعداد کمی از اتباع آلمان شرقی می‌توانند

خویشتن‌داری کرده و از نگاه کردن به ویترین مغازه‌های نزدیك ایستگاه و تماشای اجناس ناآشنا خودداری کنند در حالی که این چیزها برای اتباع آلمان غربی جذابیتی ندارد. این گونه تفاوتهای کوچك بدقت زیر نظر گرفته می‌شد.

بعد از سالها سردرگمی بود که این تاکتیك‌های «عملیات ثبت احوال» بر ما روشن شد. نکته جالب اینجاست که خود شخص مایر بود که بازی را لو داد. او تصمیم گرفت با سر و صدای زیاد و به راه‌انداختن جنجال، خود را به‌عنوان رئیس جدید سرویس اطلاعات آلمان غربی به همگان معرفی کند و اعلام کرد شانزده تن از مأموران آلمان شرقی که از طریق کشورهای ثالث به‌طور قاچاق وارد آلمان غربی شده بودند، دستگیر شده‌اند. روزنامه‌ها نیز گزارش دادند جمعاً چهل نفر دیگر نیز مورد بازجویی و تحقیق قرار دارند. قبلاً ما شك داشتیم که آلمان غربی بتواند تعداد اندك مأموران ما را که با صدها هزار نفر مسافر مخلوط شده و وارد آن کشور می‌شدند، شناسایی کند اما این اخبار دیگر به شکیات ما پایان داد. به این ترتیب مایر روشهایی را که برای ردگیری مأموران ما استفاده می‌کرد کاملاً مورد تأیید قرار داد. هرچند این شکست برای ما دردناك بود، توانستیم تعداد زیادی از مأموران خود را که به خطر افتاده بودند فراخوانیم و عملیات نفوذی را متوقف سازیم، اگر مایر در مورد موفقیت‌های خود سکوت اختیار کرده بود، ممکن بود بتواند مدت طولانی‌تری ما را مشغول حدس زدن روشهایش کند و سرگرم نگه دارد. او با دقت بیشتر در برنامه‌ریزی دستگیری‌ها یا منتظر ماندن تا زمانی که فرد مظنون با تعدادی از منابع خود تماس می‌گرفت، می‌توانست خسارت بسیار بیشتری به ما وارد آورد. خودنمایی رئیس سرویس می‌تواند موجب شهرت و شکوه و جلال برای او شود اما خطر جدی قربانی شدن دستاوردهایش را به همراه دارد.

طبق روال معمول، در یکی از این عملیات روانی بزرگ، وزارت کشور آلمان غربی بسرعت وارد عمل شد و از مأموران ما خواست قبل از دستگیر شدن خود را تسلیم کنند که البته این اقدام در واقع بلوفی معمولی در بازی جاسوسی

بزرگ بین دو آلمان بود. با وجود این، تلاش آنها تأثیری نداشت. همکاری با ما به بخشی از وجود اکثر خبرچین‌ها و مأموران مخفی ما تبدیل شده بود و به‌طور کلی در برابر چنین دعوتهایی مصونیت داشتند. در مورد اکثر مأموران من، این مصونیت به دلیل آمیزه‌ای از اعتقاد سیاسی، مقاومت در جنگ روانی - که البته این حس مقاومت را ما پرورش داده بودیم - و بی‌میلی طبیعی نسبت به تسلیم کردن خود بود. هر موجود زنده‌ای به این امید زندگی می کند که از تلخکامی‌ها محفوظ خواهد بود. واقعاً هم همینطور بود، حداقل در بیشتر موارد این طور بود، در غیر این‌صورت برای هر اقدامی دیگر دیر شده بود.

هانس خواکیم تیدگه[1]، از مقامات برجستهٔ ضد اطلاعات آلمان غربی که در سال ۱۹۸۵ به ما پناهنده شد، به ما گفت کلن فقط حدود دویست کارت شناسایی جعلی را در طول بیش از یك دهه کشف کرده است. بین سالهای ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۲ طبق محاسبات من، نهایتاً سی تن از مأموران ما در آلمان غربی دستگیر شدند و سه برابر این رقم با تلاش ما به موقع به آلمان شرقی باز گشتند. از آنجایی که مأموران بعد از بازگشت دیگر نمی توانند در همان محدودهٔ ارضی فعالیت داشته باشند، «عملیات ثبت‌احوال» برای ما به قیمت حدود یکصد مأمور خوب تمام شد که ضربه‌ای بزرگ بود.

با وجودی که مایر تشنهٔ تبلیغات بود اما باید به خاطر این عملیات دقیق و هماهنگ او که در جهت نابود ساختن شبکهٔ فعالیت‌های ما و مراکز کنترل آن در آلمان غربی طرح‌ریزی شده بود، به او اعتبار داد. بعد از آن او مرا هدف قرار داد و شایعاتی در مورد «مرگ قریب‌الوقوع» من منتشر کرد. روزنامه «اینترنشنال هرالدتریبیون» گزارشی را با این عنوان به چاپ رساند: «آیا ارتباط میشا قطع می‌شود؟» یك روزنامه غربی دیگر نیز روی میز تحریرم بود که در عنوان صفحه اول

---

1. Hansjoachim Tiedge

آن آمده بود: «ولف اضافه کاری می کند».

اما واقعیت موضوع تا این اندازه هیجان انگیز نبود. کار ادامه یافت و در حالی که روشهای خود را با «عملیات ثبت احوال» تطبیق می دادیم اما تلاشهایمان را کاهش ندادیم. مثلاً مورد هلگا رودیگر را که اسم رمزش «هانلوره»[1] بود، در نظر بگیرید. مردی که این زن را استخدام کرده بود به دلایل امنیتی باید به آلمان شرقی فراخوانده می‌شد. ما که مشتاق بودیم هلگا را از دست ندهیم، به پرونده‌ها مراجعه کردیم و رومئوی دیگری برای او یافتیم. او مأمور جوانی به نام رمز «گرت»[2] بود که وارد خاك آلمان فدرال شده بود. او هویت یك شهروند آلمان غربی را به نام رابرت کرسه[3] اتخاذ کرده بود که به زلاندنو مهاجرت نموده بود.

من تصمیم گرفتم که خودم نظارت و سرپرستی بر عملیات آشنا کردن و پیوند این دو را بر عهده بگیریم. علت این تصمیم تا اندازه‌ای از این جهت بود که کنجکاو بودم از نزدیك هلگا را که کارهای برجسته‌ای برای ما انجام داده بود ملاقات کنم و تا اندازه‌ای نیز از این بابت بود که هلگا اطلاع داده بود رئیسش قرار است به وزارت دارایی منتقل شود و او از این انتخاب برخوردار است که در دفتر صدراعظم بماند یا با رئیس خود به وزارت دارایی برود. او از طریق پیك خود پیام رمزداری به برلین شرقی فرستاده و کسب تکلیف کرده بود. هر دو موقعیت فرصت خوبی بود و ما به شکلی غیرمعمول در تصمیم گیری، هیجان‌زده شده بودیم. از یك طرف، داشتن منبعی در دفتر صدراعظم برای ما اهمیت زیادی داشت و از طرف دیگر رئیس هلگا به او بسیار نزدیك بود و از روی اعتمادی که به او داشت اطلاعات محرمانه‌ای را در مورد بودجه و سیاست‌های داخلی در اختیار او می گذاشت. نمی‌دانستیم، آیا در دفتر صدراعظم بعد از رفتن رئیس قبلی می تواند همان

1. Hanelore
2. Gert
3. Robert Kresse

موفقیت‌های سابق را داشته باشد یا خیر.

برگزاری بازیهای المپیك زمستانی سال ۱۹۷۶ در «اینزبروك» واقع در اتریش بهانهٔ خوبی برای ترتیب دادن ملاقات هلگا و گرت فراهم آورد. هلگا ویلایی در نزدیکی این روستا اجاره کرده بود. در ملاقات اول ما، هلگا اعلام کرد حاضر است یکی از مأموران ما در غرب را به عنوان واسطه بپذیرد. ما فوراً گرت را معرفی کردیم. هنگام صرف شام من با امیدواری آنها را نگاه می کردم اما هیچگونه نشانه‌ای حاکی از اینکه به یکدیگر علاقمند باشند دیده نمی‌شد، در هر صورت ما نتیجه گرفتیم که وزارت دارایی راه انتخاب ایمن‌تری برای اوست بنابراین هلگا به آنجا رفت و همچنان به ارسال اسرار آلمان غربی برای ما ادامه داد.

به مرور زمان رابطه‌ای صمیمی بین هلگا و گرت ایجاد شد، و معلوم شد عشقی واقعی و بادوام است. بعد از آنکه در سال ۱۹۷۹ مجبور شدیم هلگا را به آلمان شرقی بیاوریم، گرت نیز به میهن فراخوانده شد و آنها سرانجام توانستند ازدواج کنند. مراسم جشن ازدواج در شهر دیدنی «ورنیگرود» در یك منطقهٔ کوهستانی برگزار شد و من نیز همانطور که شایستهٔ یك دلال ازدواج است از میهمانان افتخاری بودم.

همان‌طور که می‌توان انتظار داشت، رومئوهای مأمور من به موضوع تحلیل‌های هیجان‌انگیز در دنیای اطلاعاتی غرب تبدیل شده بودند. آنها همچنین توجه عمومی را به خود جلب کردند. روزنامهٔ مصور «بیلت زایتونگ» عکسی را از ۱۲ زن مونتاژ کرده بود که قبلاً برای ما کار می کردند و در بالای آن، این تیتر را چاپ کرده بود: «منشی‌هایی که به خاطر عشق جاسوسی کردند.» احساس کردم سرویس‌های اطلاعاتی غرب از میزان موفقیت‌های ما نگران شده و واضح بود برای آنکه در رسانه‌ها تصویری را که خودشان از قربانیان ترسیم کرده بودند، تقویت کنند، پول و زمان زیادی وقف می کنند. منشی‌ها را بیرحمانه به‌عنوان قربانیانی

رقت‌انگیز که مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند، همگی در سن خاصی هستند، مجرد و تشنهٔ عشق‌اند و ناتوان به چنگ بدبختی افتاده‌اند، تصویر می‌کردند.

وزارت امنیت ملی آلمان غربی به منظور افزایش ارزش اقدامهای بازدارنده، اصرار داشت جاسوسهای رومئویی از احساسات ژولیت‌ها به شکل بیرحمانه‌ای استفاده می‌کنند و با نخستین نشانه‌های خطر ناپدید می‌شوند. اما در گزارش محرمانهٔ هربرت هلن برویخ که در آن زمان معاون ضداطلاعات آلمان غربی بود به شکل مبهم‌تری اعتراف شده بود: «رابطه بین آنها (مأموران ما و منشی‌ها) به طور عمده بدون اعمال فشار یا باج‌خواهی برقرار می‌شود. پول نیز در این میان نقش عمده‌ای ندارد. معمولاً یا انگیزهٔ ایدئولوژیك مطرح است و یا فقط جذبهٔ آن مردهاست که این زنان را اغوا می‌کند.»

حقیقت این است که ما بندرت انقلابیون کوچك آسیب‌پذیر را مورد توجه قرار می‌دادیم و آنها را مشخصاً نشان می‌کردیم مگر آنکه ـ مثل مورد سوهلر ـ یکی از مأموران به ما علامت می‌داد که می‌توان به شخص بخصوصی نزدیك شد. این، روشی بود که معمولاً مؤثر بود. وقتی مأمور مرد جوانی را با وظیفهٔ جاسوسی خاصی به آلمان غربی می‌فرستادیم به او می‌گفتیم: «بسیار خوب، تو از حالا به بعد مثل دیگران زندگی خصوصی خودت را دنبال خواهی کرد اما اگر برحسب تصادف با یك منشی که موقعیت خوبی هم دارد برخورد کردی، چه بهتر!» بقیهٔ کار به عهدهٔ خود مأمور گذاشته می‌شد. البته همهٔ مردها هم جلب منشی‌ها نمی‌شوند اما باید به خاطر داشت مأموران ما بسیار وفادار و معتقد بودند و همواره حاضر بودند به‌خاطر چیزی که به آن اعتقاد داشتند قربانی شوند و فداکاری کنند و برخی محدودیت‌های شخصی را بپذیرند.

برخلاف شایعات بی‌اساس، این مأموران در برلین شرقی دورهٔ آماتوری را طی نکرده بودند. در این گونه اطلاعات برخی بهتر از دیگران بودند. آنها مأموران تیزی بودند که می‌دانستند بااستفاده از روابط جنسی کارهای زیادی می‌توان انجام

داد. این امر هم در تجارت و هم در جاسوسی صدق می کند، زیرا احتمال برقراری ارتباط سریع را نسبت به دیگر روشها بیشتر می کند.

با وجود این، اگر جزئیات برخی عملیات تأثرانگیز و عجیب‌تری را که مردان من در آن شرکت داشته‌اند ذکر نکنم، تصویر صادقانه‌ای از عملیات سازمان ارائه نداده‌ام. دو نفر «سوپر رومئو» داشتیم که سبك و محدودهٔ عملیاتی هر کدام متفاوت بود. نفر اول رولاند جی[1]، استاد «ملودرام» بود.

رولاند جی مدیر یك تئاتر کوچك اما معتبر در «آنابرگ» در کوهستانهای «ارتس گبریگه» در آلمان شرقی بود و از آن نوع تئاترهایی بود که بازیگران و کارگردانان مستعد و خوبی از آنجا سر درمی‌آوردند که برای بازی در تئاترهای بزرگ شهرها از نظر سیاسی خطرناك محسوب می‌شدند. رولاند به‌خاطر بازی شگفت‌انگیز خود در نقش فاست در نمایشنامهٔ معروف گوته مشهور بود. این نمایشنامه در مورد مردی است که تشنهٔ تجربه است و دختر ساده‌ای به نام مارگارت را فریب می‌دهد و موجب رسوایی‌اش می‌شود. رولاند که بسیار باهوش بود و قیافهٔ خوبی داشت با استعدادی که برای تغییر قیافه داشت، کاندید کاملی برای نقش رومئو در سازمان ما بود. من در شهر کارل ـ مارکس ـ اشتات (که بعد از وحدت دو آلمان «چمنیتس» نام گرفت) دارای یك دفتر منطقه‌ای بودم که به دلیل ارائه طرحهای عجیب و پروژه‌های غیرمعمول شهرتی کسب کرده بود. افسرانی که در این دفتر کار می کردند متوجه توانایی‌های رولاند و عشقی که به زندگی مرفه داشت شدند. در سال ۱۹۶۱ او را برای انجام مأموریتی که نزدیك شدن به زنی به نام مارگارت بود به بن فرستادند. این زن در مرکز فرماندهی ناتو که در آن زمان در «فونتین بلو» واقع در نزدیکی پاریس قرار داشت، مترجم بود.

1. Roland G.

به خاطر جنبهٔ بین المللی قضیه، به رولاند هویت خارجی دادیم. او بزودی در نقش خود به عنوان «کای پترسن»، روزنامه‌نگار دانمارکی که زبان آلمانی را با لهجه اسکاندیناوی حرف می‌زد، ماهر شد که البته برای یك هنرپیشه خوب کار دشواری نیست. مارگارت که زنی زیبا، مجرد و بسیار کاتولیك بود با پشتکار در داخل سازمان ناتو کار می کرد و زندگی آرامی را دنبال می نمود. قبلاً سه تن از مأموران ما سعی کرده بودند قلب سخت او را تصرف کنند ولی شکست خورده بودند. رولاند جی. سرسخت‌تر بود. او موفق شد سفری را با مارگارت به وین ترتیب دهد و خود را خواستگاری علاقه‌مند و مخلص بنمایاند. او برای این منظور مارگارت خجالتی را به دیدن مجسمه‌های برهنه و شهوت انگیز در موزه تاریخ هنر برد، او را تا مدرسه اسب سواری اسپانیایی‌ها همراهی کرد و سرانجام به نوشیدن قهوهٔ وینی و کیك‌های خوشمزه در کافی شاپ گرانقیمت «دمل» ـ و البته همه را به هزینهٔ سرویس اطلاعاتی ما ـ دعوت کرد. گاهی اوقات ولخرجی‌های او افسر مربوطه را عصبانی می کرد چرا که حتی برای مأموری مثل رولاند نیز این هزینه‌ها نسبتاً بالا بود اما افسر مسئول مردی عاقل بود و می‌دانست که جاسوسی این فرصت را در اختیار رولاند گذاشته که مدتی طولانی نقش اول را ایفاء کند و بودجه‌ای کلان در اختیار داشته باشد تا از زندگی لوکسی که در آلمان شرقی پیوریتن مسلك، از آن محروم بوده، برخوردار باشد.

سرانجام یك شب بعد از دیدن نمایشی در تئاتر بورگ، مارگارت اعتراف کرد که قبلاً با هیچکس چنین اوقات خوشی نداشته و رولاند نیز سفرهٔ دلش را ـ البته مقداری از آن را ـ باز کرد و گفت از افسران اطلاعات نظامی دانمارك است. او توضیح داد که کشور کوچکی مثل دانمارك اغلب احساس می کند که در ناتو نادیده گرفته می‌شود و از همه جا بی خبر است بنابراین لازم است که خودش اطلاعات محرمانه را به‌دست آورد.

مارگارت حرف او را قبول کرد و وقتی رولاند گفت در جریان کارش اغلب

به پاریس خواهد آمد و خوشحال می‌شود مارگارت را باز هم ببیند، این زن به وجد آمد. او موافقت کرد به رولاند کمک کند و اسرار ناتو را در اختیار او قرار دهد. رولاند و مارگارت هر از گاهی در هتلی کوچک با هم دیدار می‌کردند و مارگارت جزئیات کارش را بویژه در مورد طرحهای مربوط به تدارك و ارزیابی مانورهای نظامی ناتو، برای رولاند فاش می‌کرد. این اطلاعات فرصتی عالی در اختیار ما می‌گذاشت تا به این نکته دست یابیم که سازمان ناتو در مورد نقاط قوت و ضعف خود چه نظری دارد که البته این اطلاعات برای برنامه‌ریزی‌های پیمان ورشو نیز اطلاعاتی حیاتی بود. او همچنین اطلاعات لجستیك مفیدی از اداره‌های نیروی زمینی و دریایی که گاهی در آنجا نقش مترجم را داشت، ارائه داد.

سازمانهای اطلاعاتی شوروی ـ که طبیعتاً ما این اطلاعات را به آنها نیز رد می‌کردیم ـ به این راحتی راضی نمی‌شدند. آنها بسیار مشتاق بودند که به اطلاعات باارزش نهایی یعنی طرحهای ناتو برای استقرار سلاحهای هسته‌ای و هدف و زمان دقیق استفاده از این سلاحها علیه بلوك شرق، دست یابند. گاهی مارشال کوشووی، فرمانده عالی نیروهای شوروی در آلمان شرقی سعی می‌کرد با چرب‌زبانی و تحریك غرور من، اطلاعات مربوط به طرحهای ناتو برای جنگ هسته‌ای را از من دربیاورد.

او ضمن اشاره به نقشه دقیق محل پایگاههای ناتو ـ که شوروی قصد داشت در جنگ هسته‌ای احتمالی نخست این پایگاهها را از میان بردارد ـ می‌گفت: «شما مردم آلمان [شرقی] آدمهای خوبی هستید. می‌توانید اطلاعات بیشتری در مورد مختصات جغرافیایی پایگاهها به‌دست آورید؟» بعد با صمیمیتی که مرا به وحشت می‌انداخت ادامه می‌داد: «ما به کاغذپاره‌های شما احتیاجی نداریم. تنها چیزی که می‌خواهیم مختصات جغرافیایی این پایگاههاست. بعد می‌توانیم یك بمب روی آنها بیندازیم و غرب را از وسط نصف کنیم.»

من از این حرف او کمی ناراحت و عصبانی می‌شدم زیرا به خود می‌بالیدم که

سرویس من می‌تواند اطلاعات تحلیلی عمیق‌تری ارائه دهد نه مشتی ارقام و گرا برای نقشه‌های جغرافیایی، باوجود این، در حالی که ما به مسکو در تلاش برای یافتن مختصات جغرافیایی اکثر پایگاهها در اروپا کمك کردیم، اما هیچگاه موفق نشدیم به تمامی موارد پی ببریم شاید چون پنتاگون درایت به خرج می‌داد و چنین اطلاعاتی را از دسترس آلمان غربی دور نگه می‌داشت چرا که این هم‌پیمان از نظر نشت اطلاعات چندان مطمئن نبود و البته دلایل خوبی هم برای این ظن وجود داشت.

در همین حال مارگارت مانند هم‌نام خود در داستان گوته شروع به احساس گناه کرد و وجدانش او را رنج می‌داد. او آرامش خود را از دست داده بود، قلبش جریحه‌دار شده بود و یا همان گونه که این نمایشنامه‌نویس آلمانی توصیف می‌کند قلبش پاره‌پاره شده بود. راضی کردن او به ارائه اطلاعاتی که ما نیاز داشتیم ـ حتی به مردی که عاشقش بود و آن‌طور که ادعا کرده بود برای سرویس اطلاعاتی بی‌آزار دانمارك کار می‌کرد ـ زمان درازی وقت گرفته بود. همچنین مسلك و مذهب سختگیری که از آن پیروی می‌کرد یعنی کاتولیك رومی، او را از ادامه روابط با مردی بدون ازدواج با او باز می‌داشت.

وجه مشترك عمدهٔ قهرمان ما با قهرمانان داستانهای جاسوسی همان علاقه او به جاهای لوکس بود و این زوج تعطیلات کریسمس و سال نو در سال ۱۹۶۳ را در منطقه زیبای «آروسا» در سوئیس گذراندند. در آنجا مارگارت به رولاند گفت دیگر نمی‌خواهد به جاسوسی و روابط رمانتیك ادامه دهد مگر آنکه در حضور کشیشی اعتراف کند و رولاند هم قاطعانه به او پیشنهاد ازدواج دهد. رولاند با حاضرجوابی گفت که ازدواج برای آنها نامکن است چون کارش ایجاب می‌کند که هر لحظه این احتمال وجود داشته باشد که برای مدتی طولانی به کپنهاگ احضار شود.

در مورد اعتراف به گناه نیز، هرچند رولاند می‌دانست قوانین کلیسای

کاتولیک روم در مورد محرمانه بودن اعتراف قوانینی محکم و قاطع است، اما در عین حال از این نیز آگاه بود که یک مأمور خوب هیچگاه ریسک نمی کند. بنابراین از مارگارت خواست منتظر بماند تا کشیش دانمارکی مطمئنی پیدا شود. البته او برای این منظور به دانمارک نرفت بلکه به شعبه دفتر اطلاعاتی ما در «کارل-مارکس اشتات» مراجعه کرد و همه را به جنب و جوش انداخت. ما انواع حقه‌ها را در آستین داشتیم اما کشیش کاتولیک دانمارکی زبان در میان آنها نبود. با وجود این، رولاند قول داده بود و یک سرویس اطلاعاتی مانند یک جنتلمن واقعی همواره سعی می کند به قول افراد خود جامه عمل بپوشاند.

ما موفق شدیم با استفاده از مأموری که لباس یک کشیش را پوشیده بود، مراسم ازدواجی به سبک فیلد مارشال پاتمکین - یعنی مراسمی ساختگی - ترتیب دهیم. همچنین به او یاد داده شد که چگونه به اعتراف گوش کند اما لهجهٔ دانمارکی نداشت، بنابراین او را به کلاس زبان دانمارکی فرستادیم تا چند کلمه‌ای برای سلام و خداحافظی یاد بگیرد تا هم ظاهر را حفظ کرده باشیم و مهمتر از آن، هم لهجهٔ شمالی مناسبی جایگزین لهجه بومی ساکسونی او هنگام آلمانی حرف زدن کنیم. ما کلیسای کوچکی در روستایی به نام «جوتلند» یافتیم که زیاد پر رفت و آمد نبود و در زمان مناسب کشیش ما در قسمت اعتراف جای گرفت و مارگارت نیز برای اعتراف کردن به جایگاه راهنمایی شد. همان‌طور که انتظار می‌رفت کشیش کاملاً شرایط را درک کرد و به مارگارت گفت به امید خداوند به جاسوسی ادامه دهد.

من نگران بودم که ماجرا پایانی مسخره داشته باشد اما برنامه خوب پیش رفت و این موجب شگفتی من شد. گاهی در بازی جاسوسی، عجیب و غریب‌ترین حقه‌ها موفق از آب در می آیند و ساده‌ترین آنها به شکست می انجامند. در رابطه با جنبهٔ اخلاقی قضیه، امروزه اغلب از من پرسیده می‌شود آیا از انجام چنین دسیسه‌بازی‌هایی احساس گناه یا شرم نمی کنم. به‌طور کلی، اگر بخواهم صادقانه پاسخ دهم، باید بگویم خیر. وقتی به گذشته می‌نگرم می‌بینم که گاهی بعضی چیزها

از کنترل خارج می‌شد و در آن زمان معتقد بودیم که هدف نهایی توجیهی برای وسیلهٔ نیل به آن هدف است.

ارتباط ما با مارگارت زمانی قطع شد که رولاندجی. را از آلمان غربی فرا خواندیم زیرا بیم داشتیم که در آنجا تحت نظر قرار گرفته باشد. مدتی مارگارت با رومئوی دیگری که جانشین رولاند شد به کار ادامه داد اما این همکاری دیگر آن‌طور سودمند نبود مشارکت مارگارت در عملیات جاسوسی به خاطر رولاند بود. با رفتن او دیگر انگیزه‌ای واقعی برای ادامهٔ فعالیت‌ها وجود نداشت.

یکی دیگر از رومئوهای برجستهٔ ما، برخلاف رولاند، مردی بود که هیچکس فکر نمی‌کرد چنین جذبه‌ای داشته باشد. نام او هربرت شروتر[1] بود که در زبان آلمانی نامی ناهنجار است ولی برای او نامی مناسب بود چرا که با ظاهر زمخت، سرسختی، صورت چهارگوش، شانه‌های پهن و صدای بلند او جور بود. هنوز برای من یك راز است که در او چه چیزی وجود داشت که برای زنان آنقدر جذاب بود، اما قطعاً باید ویژگی خاصی در او بوده باشد زیرا در جریان فعالیتش موفق شد دو تن از منشی‌های بلندپایه و مطلع را راضی به جاسوسی برای ما کند. او همچنین برای این زنان موجب بدشانسی شد. هر دو زن بدون آنکه تقصیر هربرت باشد دستگیر شدند و هر بار خودش توانست به موقع فرار کند. ماجرای او نشان می‌دهد که در جاسوسی به سبك رومئویی شانس تا چه اندازه مؤثر است. گاهی این تاکتیك می‌تواند به رابطهٔ رمانتیك واقعی و بادوامی منجر شود و گاهی سرانجامی غم‌انگیز دارد.

ما در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ هربرت را به مرکز زبان فرانسه واقع در پاریس فرستاده بودیم. این مؤسسه برای ما محل خوبی برای استخدام مأمور بود و به زمین شنی بازی برای منشی‌ها معروف بود زیرا کارمندان دولتی برای یادگیری زبان

---

1. Herbert Schröter

فرانسه به آنجا فرستاده می‌شدند. در آنجا هربرت با گردا اوستریدر[1] که دختری نوزده ساله، باریك اندام و باهوش بود، ملاقات کرد. بعد از صمیمی‌تر شدن روابط، هربرت در موقع مناسب هویت واقعی خود را برای گردا فاش ساخت. گردا موافقت کرد که خود را به وزارت خارجه منتقل کند و در آنجا خبرچین ما شود و بعد از آن نیز این وظیفه را با لیاقت و شور و شوقی حیرت‌آور به انجام رساند. در آغاز سال ۱۹۶۶ او به استخدام «تلکو»، مرکز کشف رمز پیامها در وزارت خارجهٔ بن درآمد. در این محل تمامی تلگرام‌های سفارتخانه‌های آلمان غربی در کشورهای خارجی کشف رمز می‌شدند. هربرت در بن به‌عنوان نمایندهٔ یك تجارتخانه کار می‌کرد.

تنها چیزی که می‌توان در مورد روش کار «تلکو» گفت این است که بسیار عادی و معمولی بود. در آن روزها گزارشها روی نوار مخصوص ضبط پیامهای تلگرافی می‌رسید و گردا می‌توانست تمامی بستهٔ حاوی نوارها را درون کیف جادارش بگذارد و بدون اینکه مأموران امنیتی آن را کنترل نمایند، به بیرون از ساختمان بیاورد. در سال ۱۹۶۸ او را به مدت سه ماه به واشنگتن فرستادند و به‌عنوان مسئول کشف پیامهای رمزی در سفارت آلمان کار می‌کرد. در آنجا او از جانب ما نیز فعالیت بهتری داشت و گزارشهایی را در مورد روابط بن و واشنگتن و همچنین تفسیر سفیر آلمان غربی در مورد سیاست داخلی و خارجی آمریکا به ما رد می‌کرد. کمی بعد در همان سال، گردا و هربرت تلاشهای مشترك خود را در بن از سر گرفتند. پنج سال بعد گردا به ورشو منتقل شد. این جدایی لطمه‌ای به روابط آنها وارد آورد و گردا به مشروب روی آورد، اما ما هربرت را در آلمان غربی نگه داشتیم چرا که بیم آن می‌رفت که رفتن او به لهستان موجب سوءظن شود.

بدبختانه گردا با یك روزنامه‌نگار آلمان غربی آشنا و نزدیك شد که بعداً معلوم شد از مأموران مخفی بن است. او برای این مرد فاش کرد که اطلاعاتی را به

---

1. Gerda Osterrieder

ما رد می کرده و آن روزنامه‌نگار هم گردا را متقاعد ساخت که به خطای خود اعتراف کند. حداقل، وفاداری شخصی گردا به هربرت به قدر کافی دست‌نخورده مانده بود که به موقع به او تلفن کند و او را از خطر آگاه سازد. پیام او که در واقع علامت اخطاردهنده‌ای بود که قبلاً در مورد آن توافق کرده بودند این بود: «نزد دوستانمان برو. بسیار مهم است.» این پیام به هربرت امکان داد قبل از بسته شدن راهها به برلین شرقی بگریزد.

وقایع بعدی درواقع از آن نوع نمایش‌هایی بود که اغلب در داستانهای جاسوسی شاهد آن هستیم اما بندرت در کارهای اطلاعاتی واقعی روی می‌دهند. هربرت از دستگیر شدن ایمن ماند و نزد ما بازگشت. گردا در ویلای سفیر آلمان غربی در ورشو زندانی شد تا از تماس ناخواسته با اربابهای سابقش جلوگیری شود. به ما خبر رسید که دو نفر از افسران اطلاعاتی آلمان غربی برای بازجویی از او وارد شده‌اند.

آن شب خطوط تلفن اضطراری ما مرتب مشغول بود چون هنوز امیدوار بودم که گردا تغییر عقیده دهد و دوباره به طرف ما برگردد. من با همقطاران خود در سرویس اطلاعات خارجی لهستان تماس گرفتم. آنها نیز با من موافق بودند که باید از عزیمت او به آلمان غربی جلوگیری نمود. این، عملیات ساده‌ای نبود. من همواره ناراحت می‌شدم که کشور سوسیالیست دیگری به ماجراهای جاسوسی بین دو آلمان کشیده شود. این بویژه در مورد لهستانی‌ها صدق می کرد که غرور ملی آنها براحتی نمی‌پذیرفت ما روابط آنها با آلمان غربی را تحت نظر داشته باشیم. حتی قبل از ظهور «جنبش همبستگی» در لهستان روابط برلین شرقی و ورشو روابطی حساس و ظریف بود و من حدس می‌زدم که اگر مأموریت ما به شکست بینجامد باید موعظه‌ای جدی از طرف میروسلاو میلووسکی[1]، همتای لهستانی‌ام،

1. Miroslav Milevsky

دریافت کنم. او از ناسیونالیست‌های افراطی بود و ریاست سرویس اطلاعات خارجی ورشو را بر عهده داشت و بعدها به وزارت کشور ارتقاء یافت.

ما آخرین «خط نجات» را برپا کردیم. در حالی که معاون سفیر آلمان غربی صید خود را به فرودگاه هدایت کرد و آخرین بازرسی‌های گمرکی انجام می‌گرفت، یك مأمور مخفی لهستانی قدم جلو گذاشت و به گردا پیشنهاد پناهندگی در ورشو داد. گردا لحظه‌ای مردد شد و دیپلمات آلمان غربی نیز در جای خود خشکش زد چرا که بیم داشت به‌عنوان مردی که جاسوس معترفی را درست در فرودگاه به کمونیست‌ها واگذار کرده، در تاریخ دیپلماتیك به قهقرا فرستاده شود. باوجود این گردا سرانجام سر خود را به نشانهٔ مخالفت تکان داد و سوار هواپیمای لوفت‌هانزا شد.

وقتی گردا به دوسلدورف بازگشت به اتهام جاسوسی و «یك مورد ویژه و جدی» مورد محاکمه قرار گرفت و به سه سال زندان محکوم شد، که البته این مجازات کمتر از مجازاتی بود که معمولاً برای چنین مواردی تعیین می‌شود زیرا به آلمان غربی لطف کرد و جزئیات کارهایی را که در گذشته برای ما انجام داده بود در اختیار آنها نهاد. ما در عملیاتی جسورانه سعی کردیم او را نجات دهیم و شکست خوردیم. من از کلّ جریان ناراحت و عصبانی بودم و معتقد بودم در نتیجهٔ بی‌فکری بیش از حدّ ما، ماجرای عاشقانهٔ گردا و هربرت از کنترل ما خارج شده است. علاوه‌بر این، با هربرت هم مشکل داشتیم. او مردی بی کلّه و شوخ بود و هیچگاه نمی‌توانست برای کار کردن در مقرّ ما مناسب باشد. نکته دیگر اینکه به‌دنبال بازگشت گردا به آلمان غربی هربرت نیز به عنوان مأمور مخفی ما شناسایی شده بود. من برای اینکه فرصتی برای تأمل در این مورد پیدا کنم، او را برای تعطیلات به سواحل بلغارستان در کنار دریای سیاه فرستادم.

هربرت چند هفته بعد در حالی که خیلی از خودش راضی به نظر می‌رسید برگشت. او گفت: «فکر می کنم دوست دختر مفید دیگری برای شما پیدا کرده‌ام.» من از تعجب دهانم باز مانده بود.

او در سواحل دریای سیاه با دختری مومشکی و بسیار زیبا به نام داگمار کالیگ ـ شفلر[1] آشنا شده بود و خود را با نام دیگری به او معرفی کرده بود (هربرت در طول سالها آنقدر اسم عوض کرده بود که شك دارم حتی خودش هم تمامی آنها را به خاطر آورد). حالا نام او آقای هربرت ریشتر[2] بود. داگمار به او گفت که به دنبال جدا شدن از همسرش برای تجدید روحیه به تعطیلات آمده و هربرت نیز به او گفت که او هم از همسرش جدا شده و احساس او را کاملاً درك می کند. بعد از آن، این دو به یکدیگر نزدیك شدند. یك روز بعدازظهر در اتاق داگمار، هربرت ضمن ورق زدن مجله‌ای با تعجب به گزارشی طولانی و مفصل از جریان محاکمهٔ گردا برخورد. متوجه شد که عکس خودش نیز درست در کنار عکس گردا چاپ شده و بوضوح قابل شناسایی است. زن محبوب او در توصیفی زننده و مشروح به‌عنوان تجسّم شیطان و ویران کنندهٔ زندگی زنان معرفی شده بود. هربرت چاره‌ای نداشت جز آنکه هویت خود را به عنوان «شروتر»، مأمور آلمان شرقی، برای دوست دختر جدیدش فاش کند.

خوشبختانه داگمار تحت تأثیر این صداقت او قرار گرفت و دوستی آنها ادامه یافت. از آنجایی که هربرت در آلمان غربی عنصر نامطلوب شناخته شده بود، ما در تعطیلات آخر هفته داگمار را به برلین شرقی دعوت می کردیم. او به‌عنوان دستیار یك روزنامه‌نگار مونیخی کار می کرد که دورنمای چندان جالبی برای ما نداشت. با گذشت زمان، داگمار تصریح کرد که به خاطر این تعطیلات خوب و خوشایند در آلمان شرقی چنان سپاسگزار است که مایل است برای ما کار کند. ما پیشنهاد کردیم که داگمار زبان فرانسه و همچنین تندنویسی یاد بگیرد، شهریهٔ او را پرداختیم و حتی هزینهٔ مدرسهٔ شبانه‌روزی دخترش را در سوئیس پرداخت کردیم.

---

1. Dagmar Kahlig - Scheffler
2. Herbert Richter

داگمار به تقاضای ما به بن نقل مکان کرد اما آموزشهایی که دیده بود هنوز برای به دست آوردن کار دولتی اکتفا نمی کرد. اما تسلیم نشدیم، فکر می کنم صبر ما از هر سرویس جاسوسی دیگری بیشتر است. بعد از مدتی دستیار یکی از استادان دانشگاه شد. به کمك تأییدیه‌ها و توصیه‌نامه‌های بسیار خوب داگمار بعد از یك سال کار کردن با این استاد دانشگاه موفق شد در پاییز سال ۱۹۷۵ در دفتر هلموت اشمیت، صدراعظم، کاری پیدا کند.

معمولاً هفته‌های اول بعد از استقرار عوامل در چنین محل هایی برای ما سخت می گذشت. اقدامات امنیتی شدت یافته بود و حالا دورهٔ استخدام آزمایشی ده هفته بود که در طول آن آشنایان و سوابق کارمند جدید بررسی و کنترل می‌شد. داگمار با نتیجه‌ای درخشان این دوره را پشت‌سر گذاشت. البته ما مجبور بودیم سفرهای او را به برلین شرقی متوقف سازیم و در عوض در وین، ژنو و اینزبروك ملاقات او با هربرت را ترتیب دهیم.

ما نام رمز «اینگه» را برای داگمار انتخاب کردیم و او مدت چند سال برای ما کار کرد و اطلاعاتی را در مورد فعالیت‌های داخلی گروه اشمیت و جو حاکم بر کادر رهبری بن در اختیار ما می گذاشت. ما بویژه به گزارشهای او در مورد جوّ متشنج حاکم بر نخستین جلسهٔ دیدار اشمیت با پرزیدنت جیمی کارتر به منظور بحث در مورد امنیت اروپا علاقه‌مند بودیم. او منشی پرکاری بود و به این دلیل که حاضر بود در صورت نیاز تا دیروقت کار کند و در روزهای تعطیل به جای همکارانی که مسئولیت‌های خانوادگی داشتند، کار کند، محبوبیت به‌دست آورده بود. او در این ساعات ساکت و آرام با فتوکپی برداشتن از مدارك برای بخش‌های مختلف اداره سر خود را گرم می کرد و در این میان یك نسخهٔ اضافی نیز برای ما می گرفت یا وقتی کسی متوجه نبود از مدارك مهم برای ما میکروفیلم تهیه می کرد.

با وجود فاصلهٔ جغرافیایی موجود میان او و هربرت، پیوند این دو با هم بسیار محکم بود. داگمار از صمیم قلب خواستار ازدواج بود. هشدار داده بودیم که طبق

قوانین ما چنین اقدامی ناممکن است اما چون بیم داشتیم که داگمار از سرویس ما خارج شود، یك مراسم ازدواج دیگر به سبك «پاتمکین» ترتیب دادیم. ما یك کارت شناسایی مخصوص اتباع آلمان شرقی برای او صادر کردیم که نام خانوادگی اصلی‌اش قبل از ازدواج در آن درج شده بود. سپس او را از طریق وین به برلین شرقی آوردیم و در آنجا او را به یك دفتر ثبت اسناد در ناحیهٔ لیچتنبرگ ـ کمی دورتر از مقر وزارتخانه ما در «نورمانن اشتراوس» بردیم.

تمامی تشریفات رعایت شد. مقام مسئول ثبت از داگمار و هربرت پرسید آیا مجازند با یکدیگر ازدواج کنند یا خیر و بعد نیز سخنرانی همیشگی در مورد تعهد نسبت به یکدیگر در تمام مدت عمر و جدی بودن زناشویی ایراد شد. حلقه‌های ازدواج ردوبدل گردید و موزیك مخصوص ازدواج نواخته شد. هرچند این زوج دفتر ثبت ازدواج را امضاء کردند اما نمی‌دانستند که بعد از خروج آنها از ساختمان آن ورق از دفتر جدا و نابود شد. سالها بعد، وقتی داگمار بعد از دستگیر شدن پی برد که ازدواج او آن‌طور که باید در دفتر ثبت نشده و بنابراین بی‌معنی و بی‌اعتبار بوده است، بسیار خشمگین شد.

فعالیت او در سال ۱۹۷۷ بر اثر جریانی که تقصیر او نبود پایان گرفت. مأمور کنترل داگمار فردی به نام پیتر گوسلار بود که توسط ما به اتفاق همسرش گودرون و با کارت شناسایی جعلی در دوسلدورف استقرار یافته بود. سرویس اطلاعاتی آلمان غربی به او مشکوك شده بود. در واقع او و همسرش در لندن کارت شناسایی انگلیسی به نام خانم و آقای آنتونی راج گرفته بودند و بعد از طریق لندن به آلمان فدرال آمده بودند. اما در جریان کنترل رایانه‌ای، خارجیان غیرمعمولی که در آلمان اسکان گرفته بودند، این زوج توجه ضداطلاعات آلمان غربی را جلب کردند. آنها را مدتی تحت نظر قرار دادند و وقتی آپارتمان آنها مورد تفتیش قرار گرفت، مقامات امنیتی اسنادی را که در سبد سبزیجات و حمام پنهان شده بود یافتند. این اسناد شامل یادداشت‌های اشمیت در مورد گفتگویی محرمانه با «جیمز کالاهان»،

نخست‌وزیر انگلیس، بود که در آن شکوه کرده بود کاخ سفید واقعیات اروپا را به قدر کافی درك نمی‌کند و از کلماتی نظیر «گستاخی» و «حماقت» استفاده کرده بود تا آمریکایی‌ها را توصیف کند.

مدتی طول نکشید که گروه تحقیق مشخص کرد این یادداشت‌ها از کجا به دست او رسیده است. آنها از جریان ملاقاتهای گوسلارز با داگمار فیلم گرفتند. دفعه بعد که آنها از آپارتمان خارج شدند، دوباره محل زندگی آنها مورد جستجو قرار گرفت و گزارشهای دفتر اشمیت در مورد موقعیت آلمان غربی در اجلاس سران سال ۱۹۷۸ در لندن پیدا شد. داگمار دستگیر و محاکمه شد و چهار سال و سه ماه زندان برای او تعیین گردید. من در دورهٔ محاکمهٔ خودم با نگهبان پیری در دادگاه دوسلدورف ملاقات کردم که تعدادی از منشی‌های جاسوس ما را دیده بود. از میان آنها داگمار در ذهن او مانده بود. این نگهبان در مورد داگمار به من گفت: «او زیباترین زنی بود که به عمرم دیده‌ام.» دربارهٔ شروتر هم باید بگویم روزهای خوب او نیز به پایان رسید و مجبور شد زندگی آرامی را در آلمان شرقی دنبال کند و دیگر از آن تعطیلات خوش و ماجراهای عاشقانه خبری نبود.

گابریله گاست[1] نیز از موارد نادر در این حرفهٔ مردانه بود و به بلندترین زن در سرویس اطلاعاتی فدرال رسید و به مقام تحلیل‌گر ارشد امور شوروی و اروپای شرقی صعود کرد. گزارشهای معروف و با درایت او در مورد تحولات بلوك شرق روی میز هلموت کهل، صدراعظم آلمان غربی قرار می‌گرفت. حقیقتی که نه کهل و نه مقامات بلندپایهٔ سرویس اطلاعاتی فدرال از آن خبر داشتند این بود که این گزارشها از میز تحریر من نیز سر درمی‌آوردند.

قضیهٔ گابی نیز به‌عنوان یك ماجرای رومئویی آغاز شد، هر چند چندان مایل

1. Gabriele Gast

نیستم او را ژولیت بخوانم چون زنی باهوش بود که طبق عقاید و معتقداتش عمل می کرد. او در خانواده‌ای محافظه کار از طبقه متوسط جامعه به دنیا آمده بود و در زمان دانشجویی در «جنبش جوانان دموکرات ـ مسیحی» که سازمانی راستگرا و بزرگ بود، عضویت داشت. او در سال ۱۹۶۸ به منظور کار کردن روی تز دکترای خود در مورد نقش سیاسی زنان در آلمان شرقی به جمهوری دموکراتیك آلمان سفر کرد.

در کارل ـ مارکس اشتات با مکانیکی به نام کارل ـ هاینتس اشمیت[1] ملاقات کرد که بعد از بیست سال پی برد نام واقعی این مرد اشنایدر[2] است. ملاقات این دو نیز تصادفی نبود. اشمیت یا همان اشنایدر در استخدام وزارت امنیت ملی در «ساکسونی» بود و بعداً به مقام سرگردی ارتقاء یافت. او مردی خشن بود و نوعی جذبهٔ پرولتاریایی داشت که می تواند برای زنان در ناز و نعمت بزرگ شدهٔ طبقه متوسط، بسیار جالب باشد. از نظر گابی نام مسیحی کارل ـ هاینتس که از نامهای قدیمی شده است، بیش از حد رسمی بود و بنابراین از روی صمیمیت و خونگرمی او را «کارلیچك»[3] صدا می کرد. کارل با بردن او به سفرهای کوتاه در مناطق ییلاقی با پشتکار فراوان سعی کرد توجه او را جلب کند و آن سال تابستان دونفری دورهٔ رمانتیکی را گذراندند. پس از آن کارل وضعیت واقعی خود را فاش و گابی را به مقام ارشد خود که افسر اطلاعاتی مجربی به نام گوتهولد شرام[4] بود، معرفی کرد.

این طور بی مقدمه روبرو شدن با شبکه‌های داخلی فعالیت‌ها در آلمان شرقی گابی را شگفت زده کرده بود. وقتی این آشنایان جدید از او خواستند با آنها همکاری کند، گابی تردید داشت اما به او گفته شد اگر از همکاری سر باز زند از ملاقات او با کارلیچك جلوگیری می‌شود. آن وقت بود که گابی موافقت کرد و برای

1. Karl - Heinz Schmidt
2. Schneider
3. Karliczek
4. Gotthold Schramm

ادامه تحصیلات خود در «آخن» به آلمان غربی بازگشت اما هر سه ماه یك بار برای طی آموزش جاسوسی و دیدار با دوست پسرش به آلمان شرقی می آمد.

مأمورانی که در آلمان شرقی مسئول گابی بودند کار را بدون داشتن طرح مشخص و محکمی برای او شروع کردند اما در اندیشهٔ آن بودند که او را به سوی کاری در بخش دولتی بن، احتمالاً در یکی از وزارتخانه‌ها، هدایت کنند. با وجود این، در این مرحله بود که سرنوشت، کنترل اوضاع را در دست گرفت. ما تنها کسانی نبودیم که به گابی علاقه و توجه نشان می‌دادیم. استاد راهنمای او در تز دکترا یکی از اساتید با نفوذ دفتر مطالعات اروپای شرقی بود. نام او کلاز مهنرت[1] بود و با سرویس اطلاعاتی آلمان غربی تماس داشت. در همه جا گفته می‌شد که او یکی از مأموران این سرویس است که مسئولیت پیدا کردن افراد مناسب در میان دانشگاهیان برای استخدام شدن در سرویس را بر عهده دارد. گابی از دانشجویان ممتاز او بود و وقتی در سال ۱۹۷۳ دکترای خود را دریافت کرد به او شغلی پرطرفدار به عنوان تحلیل گر سیاسی در مؤسسهٔ بسیار معتبر «پولاچ» واقع در نزدیکی مونیخ پیشنهاد شد. این مؤسسه از سازمانهای وابسته به سرویس اطلاعاتی آلمان فدرال بود.

واضح است که این تحولات و وقایع موجب خرسندی ما شد. ما به وعده خود عمل کردیم و به گابی اجازه دادیم به ملاقات با کار لیچك ادامه دهد. کمی بعد این دو نفر مراسم نامزدی خود را در خانه امنی در آلمان شرقی جشن گرفتند. شرام برای باز کردن بطری شامپاین روسی دم دست بود. او نوار کاستی نیز به همراه داشت که روی آن صدای رئیس سرویس سری منطقه‌ای ضبط شده بود و برای این زوج آرزوی سعادت کرده بود. ما همیشه به جنبه رمانتیك چنین روابطی توجه زیادی داشتیم.

کار گابی برای ما بی‌نقص بود. او تصویری دقیق از اطلاعات آلمان غربی در

1. Klaus Mehner

مورد بلوك شرق و قضاوتهایی که درمورد ما داشت ارائه داد. این اطلاعات برای ما در برخورد با ظهور جنبش همبستگی در لهستان در اوایل دهه هشتاد بسیار حائز اهمیت بود. چشمان تیزبین او آن نوع مطالبی را که مورد توجه ما بود می‌یافت و خود گابی نیز درجای خویش تحلیلگری باهوش بود که کوهی از اسناد محرمانه را درمورد تحولات سیاسی و اقتصادی در شوروی و بلوك شرق بررسی و نکاتی را که می‌دانست برای ما در برلین غربی اهمیت دارد خلاصه می کرد.

اگر اسناد اصلی را خواستار می‌شدیم، از روی آنها میکروفیلم تهیه می کرد و آنها را در بطری‌های ادکلن قلابی پنهان می‌نمود. ما ابتدا به او دستور دادیم که این بطری‌ها را درمخزن سیفون دستشویی قطارهایی که از مونیخ به این سوی مرز می آمدند بگذارد. بعدها این عمل بیش از حد خطرناك شد و کشش لازم را برای رد کردن انبوه اطلاعاتی که او ارائه می کرد نداشت. قرار شد واسطه‌ای در استخر شنایی در مونیخ با او ملاقات کند و در اتاق رختکن اطلاعات مبادله شوند. درمورد چگونگی رد کردن اطلاعات نیز بوسیله پیامهای رادیویی رمزی که از برلین شرقی برای او می‌فرستادیم، راهنمایی هایی ارائه می‌شد.

گابی در طول سالهای مدیدی که با ما کار کرد، رضایت همگان را از کار خود جلب کرد. او همچنین در تعطیلات با معشوق خود، کارلیچك، ملاقات می کرد. ما رفتار خوبی با این مرغ عشق‌های خود داشتیم و ترتیبی می‌دادیم که تعطیلات را در کوههای آلپ یا سواحل مدیترانه بگذرانند. اما به مرور زمان، آن رابطه‌ای که زمانی او را به دام انداخته بود، اهمیت خود را از دست داد. فکر می کنم او به این دلیل به کارلیچك ـ که جذبه خاصی هم نداشت ـ چسبیده بود که به آن راحتی و آسایشی که این رابطه فراهم می آورد علاقه داشت. همچنین او زنی مستقل و خودرأی و مصمم بود که دوست نداشت اسیر یك مشارکت سنتی و قراردادی در منزل شود.

گابی همچنین تحت فشار یك بار احساسی اضافی نیز قرار داشت. همسر برادرش کودکی عقب افتاده و معلول را به فرزندی قبول کرده بود که هزینه

نگهداری او برای این زوج بسیار گران تمام می‌شد. گابی که مایل نبود کودك به مؤسسه‌ای فرستاده شود، با وجودی که نگهداری از او وقت و انرژی زیادی می‌طلبید، مراقبت از کودك را برعهده گرفت. موضوع دیگری که فکر او را مشغول می‌کرد این بود که در صورت دستگیر شدن چه بر سر این بچه خواهد آمد. گابی گاهی دچار نگرانی شدید می‌شد و از قطع رابطه با ما حرف می‌زد.

من مصمم بودم که این عنصر با ارزش را از دست ندهم و در سال ۱۹۷۵ در اقدامی غیرعادی او را در یوگسلاوی ملاقات کردم. ابتدا جوی سنگین بر این جلسه ملاقات حاکم بود زیرا هیچ تصویری از من هنوز در آلمان غربی منتشر نشده بود و از نظر گابی من رئیس بی چهرهٔ سرویس اطلاعات خارجی آلمان شرقی بودم. اما خیلی زود خونسردی خود را دوباره به‌دست آورد و وارد بحثی پرشور و هیجان‌انگیز در مورد سیاست برانت در قبال شرق اروپا و اوضاع داخلی آلمان شرقی که هیچگونه شناختی از آن نداشت، شد. من وضعیت زندگی شخصی‌اش، شرایط کارش را ـ که البته کارلیچك در آن شریك بود ـ جویا شدم. همچنین در مورد اینکه چگونه می‌تواند آینده بهتر و بیشترین پیشرفت را در سرویس اطلاعاتی آلمان غربی داشته باشد، بحث و گفتگو کردیم. من به او اطمینان دادم که هویت او را در سرویس خودم کاملاً سری نگه می‌دارم و از حمایت کامل من برخوردار خواهد بود. بعد از آن، در نقاط دیگری با هم ملاقات کردیم که یکی از آنها ویلای زیبایی در «اسپلیت» واقع در سواحل دالماتی یوگسلاوی بود. این محل که هیچگونه سوءظنی را ایجاد نمی‌کرد پاتوق مأموران ما که در آلمان غربی کار می‌کردند بود. تعطیلات را در آنجا می‌گذراندند و برای خود من نیز خطری در بر نداشت.

عملیات کینه‌توزانهٔ رسانه‌های غربی علیه من و تهدیداتی مبنی بر شناسایی مأموران ما فقط موجب مصمم‌تر شدن گابی گردید و با گذشت سالها تعهد ایدئولوژیك او محکم‌تر شد. مانند بسیاری از اتباع جوان آلمان غربی که از قیام اعتراض‌آمیز سال ۱۹۶۸ جان سالم به‌در برده بودند، گابی نیز معتقد بود جمهوری

فدرال در رویارویی با گذشتهٔ خود در دوران نازی‌ها صداقت نشان نمی‌دهد. او یکبار کتابی در مورد نورمبرگ ـ محلی که نازی‌ها گردهمایی‌های عمومی خود را در آنجا برگزار می‌کردند و بعدها نیز متفقین پیروز آنها را در همین محل به خاطر جنایاتشان مورد محاکمه قرار دادند ـ برای من فرستاد، او به خط خود در ابتدای کتاب نوشته بود: «پیرها هنوز با نقاب نسل جدید در کمین نشسته‌اند. سی سال بعد از دادگاه نورمبرگ، مبارزه برای دست یافتن به نسل جدید باید ادامه یابد.»

نمی‌توانم با قاطعیت بگویم که بعد از ماجرای هیجان‌انگیزی که در ابتدا بین گابی و کارلیچك بود و هیجانی که او در اوایل نسبت به کارلیچك نشان می‌داد، آیا واقعاً عاشق این مرد بود یا خیر. اما در مورد یك چیز مطمئنم که گابی کم‌کم عاشق سرویس اطلاعاتی من شد. در روابط او با ما نوعی احساس عاشقانه وجود داشت که برای او ـ که هیچگاه از رابطهٔ صریح و صادقانه‌ای با مردها برخوردار نبود ـ از نظر احساسی و همچنین حرفه‌ای، رضایت بخش بود. این مقایسه شاید عجیب به‌نظر رسد، اما مراقبتی که از یك جاسوس خوب می‌شود و توجهی که نسبت به رفاه او نشان داده می‌شود می‌تواند جانشینی برای روابط شخصی باشد. در مورد گابی، عامل انسانی اهمیت ویژه‌ای داشت و ما مراقب بودیم که کار خوب او را با ترتیب دادن ملاقاتهایی در آلمان شرقی پاداش دهیم. این ملاقاتها تغذیه روحی و احساسی خوبی برای او بود و بنابراین برایش لذت زیادی داشت.

او شیفتهٔ دو افسر ارشدی شده بود که توجهی پدرانه نسبت به او نشان می‌دادند. وقتی یکی از این افسران در گذشت، او سفارش داد که روی گورش در یك منطقه روستایی آلمان شرقی گل قرار داده شود. تشریح احساس او نسبت به خود من چندان آسان نیست. او دوست داشت که مورد توجه من باشد و من نیز به او توجه داشتم. واقعاً او را دوست داشتم و احساسات و هوش سرشارش برایم جالب بود. مطمئناً رابطهٔ من و گابی نزدیکترین رابطه‌ای بود که در طول عمرم با مأموری داشته‌ام.

گاهی اوقات پیامهای او لحن مجروح عاشقی را داشت که احساس می‌کند

معشوق به او توجهی ندارد. اما سفرهایی که به آلمان شرقی داشت احساس تعلقی در او ایجاد می کرد که به نظر می‌رسید در کشور خودش از آن محروم است. او در «فوگتلند» که منطقهٔ زیبایی نزدیك مرز با واریاست با کارلیچك ملاقات می کرد. اثراتی از سبك رمانتیسم قرن نوزدهم که در نقاط دور افتادهٔ آلمان شرقی به چشم می‌خورد، در این منطقهٔ روستایی نیز مشاهده می‌شد. صاحبخانه زنی به نام لیندا بود که از گابی مراقبت می کرد و گابی شیفتهٔ لهجهٔ نامفهوم این زن شده بود و پودینگ میوهٔ پف‌دار مخصوص فوگتلند را که این زن درست می کرد، تحسین می‌نمود. در این منطقه زبان آلمانی به شکلی تلفظ می‌شد که او قبلاً نشنیده بود و غذاهایی آلمانی را می‌چشید که قبلاً نمونه‌اش را نخورده بود. این گونه تجارب اغلب اوقات مایهٔ سرگرمی و شگفتی افرادی می‌شد که از آلمان غربی به این سوی مرز آورده بودیم. این سفرها برای او تغذیه ای روحی و احساسی بود اما به شکل فزاینده‌ای خطرناك می‌شد و ادامه دادن آنها امری خطیر و حساس بود. سفر به آلمان شرقی برای مأمورانی که به خاطر موقعیت و مقام حساس خود در آلمان غربی - بویژه در سازمانهایی نظیر سرویس اطلاعاتی - از مسافرت به این سوی مرز منع شده بودند، خطرناك بود. بتدریج مجبور شدیم به خاطر مسائل امنیتی این سفرها را قطع کنیم و این اقدام موجب ناراحتی گابی شد.

یك‌بار گابی نامه‌ای به من نوشت تا نگرانی‌های خود را از خطراتی که او را تهدید می کند و با بالا رفتن او از نردبان ترقی در سرویس اطلاعاتی آلمان غربی افزایش می‌یابند، ابراز کند. من احساس کردم که به قوت قلب عمیق‌تری نیاز دارد و او را برای سفر دیگری به آلمان شرقی دعوت کردم. او در پاسخ نوشت: «ملاقات و گفتگو با شما، هر قدر هم که شرایط، دشوار باشد، همواره برای من ارزش آن را داشته - و خواهد داشت - که برای تحقق آن سختی‌هایی را متحمل شوم.» مجبور بودم این حقیقت را بپذیرم که گابی، با وجود دیگر خصوصیاتش، مأموری بی‌احتیاط نبود. ما در طول مدتی که برایمان کار می کرد هفت بار ملاقات کردیم.

این احساس تعلق داشتن به اجتماعی ویژه، انجمنی سری و برگزیده که برای آرمانی والا می‌جنگد، از دید من، برای آن دسته از مردم آلمان غربی که از سطح بالای طبقه متوسط بودند و شخصیتی محکم وپیچیده داشتند، اهمیتی خاص داشت. شاید این تا اندازه‌ای پاسخی برای این سؤال مستمر از من باشد که چرا این گونه افراد مشتاق کار کردن برای ما بودند. چیزی که ما به آنها می‌دادیم این فرصت و شانس بود که آرمان گرایی را با تعهد شخصی ترکیب کنند و این چیزی است که در بسیاری از جوامع مدرن وجود خارجی ندارد.

در دهۀ هشتاد گابی انرژی خود را وقف کار کردن روی تحلیل مطالعات ناتو در مورد شرق و غرب و اثرات سیاست‌های ضدکمونیستی و تجاوز کارانه رونالد ریگان کرد. او نیز مثل من نگران بود که بعد از مرگ آندروپف در سال ۱۹۸۴، رکود در بلوك شوروی عمیق تر شود. در این زمان افغانستان برای شوروی مسأله‌آفرین شده بود و من و گابی هر دو از اشتباهات جدی سیاست خارجی شوروی و تأثیر آن روی کل جامعه سوسیالیستی آگاه بودیم.

آنچه که مایۀ شگفتی من شد این بود که از اواخر دهۀ هفتاد گابی شروع به حرف زدن در مورد احتمال گسترش جنبش‌های اصلاح طلب و استقلال‌طلب در خارج از لهستان و در سراسر دیگر کشورهای وابسته به شوروی کرد. این دیدگاه بشدت موجب حیرت من شد چون در واقع مشابه دیدگاهی بود که بتازگی به آن رسیده بودم ولی هنوز آمادگی به زبان آوردن آن را نداشتم. واقعیت کم کم از اعلامیه‌های رسمی دور می‌شد و این اعلامیه‌ها با تئوری مارکسیستی کاملاً در تضاد بود. یك نوع احساس ناراحتی گریبانگیرم شده بود اما همچنان سعی در سرکوب کردن آن داشتم.

گابی در کارش بسرعت درحال پیشرفت بود. می‌توان اعتمادی را که به‌دست آورده بود با این حقیقت سنجید که درسال ۱۹۸۶ گزارش بسیار حساس و مهمی برای صدراعظم درمورد دست داشتن شرکتهای آلمان غربی در ساختن یك

کارخانه سلاحهای شیمیایی در لیبی نوشت. یك سال بعد گابی به معاونت ادارهٔ سیاسی بلوك شوروی در سازمان اطلاعات آلمان غربی منصوب شد، که مقامی بسیار بالا برای یك زن است. ما به عهدهٔ خودش گذاشتیم که مطالبی را که می تواند به ما بدهد انتخاب کند. ما نیز مانند همقطاران گابی در آلمان غربی، به این کارشناس خود اعتماد کامل داشتیم.

بنابراین در اینجا این سؤال پیش می آید که گابی واقعاً تحلیل گر کدام طرف بود؟ می توانم بگویم که او هم برای ما و هم برای سازمان اطلاعات آلمان غربی تحلیل‌های کاملاً عینی تهیه می کرد. او با منافع ما آشنایی داشت و می توانست اطلاعات موردنیاز ما را در جملاتی روشن و موجز در گزارشهای چهار یا پنج صفحه‌ای خلاصه کند. شاید او می خواست با وقف تمامی انرژی و هوش سرشار خود در راه وظیفهٔ فکری که ـ چه از جانب ما و چه از جانب دشمنان ما ـ به عهدهٔ او گذاشته شده بود، کمبودی را که از نظر احساسی داشت جبران کند. آنچه برای ما بسیار حائز اهمیت بود، این بود که از طریق او به افکار سازمان اطلاعات آلمان غربی در مورد اروپای شرقی و ما پی بردیم و این به ما امکان داد دنیا را با چشمان آنها ببینیم. گابی از روی اعتقادی راسخ و کامل برای ما کار می کرد اما ـ همان گونه که در مورد دیگر منابع باارزش صدق می کند ـ انجام کار به نحو احسن برای طرف دیگر نیز پیش شرط دسترسی به اطلاعات موردنیاز ما بود.

از گزارشهای او همچنین رهنمودهایی برای شناسایی مأموران آلمان غربی در این سوی مرز به‌دست می آوردیم، هرچند این کار در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشت. مهمتر از آن، سازمان اطلاعات آلمان غربی اطلاعاتی را به نام «اطلاعات نوارزرد» جمع آوری می کرد که هنوز هم در مورد آن چیز زیادی نمی‌دانیم؛ ما از طریق این اطلاعات به دیدگاه وسیع تری در مورد جهان و جهانیان دست یافتیم. این اطلاعات ثمرهٔ جاسوسی سازمان اطلاعات آلمان غربی در مورد هم‌پیمانان خود جمهوری فدرال بود و قسمت اعظم آن از یك ایستگاه استراق سمع آلمان با نام رمز

«دریای قطب» در نزدیکی «کونیل» و «کادیز» در سواحل اسپانیا در کنار اقیانوس اطلس به‌دست می آمد. تاریخ فعالیت این ایستگاه به دههٔ سی باز می گشت که آلمان نازی با اسپانیای تحت حاکمیت فرانکو روابط نزدیکی داشت. در عملیات این ایستگاه که اسم رمز «ظرافت» روی آن گذاشته بودند، خطوط ارتباطی از اروپا به غرب آفریقا و آمریکای شمالی و جنوبی را که سفارتخانه‌های آمریکا و قرارگاههای سیا از آنها استفاده می کردند، کنترل می کردند. تمامی رونوشت گزارشهای سازمان اطلاعات آلمان غربی که در مورد شرکای آن بود با یك نوار زرد علامت زده می شد تا مطمئن شوند که به‌طور تصادفی به جای دیگری رد نشوند چرا که بیم داشتند دیگر هم‌پیمانان پی ببرند که آلمان غربی از چه مکالماتی باخبر شده است. آلمان غربی به کمك افسران پلیس و سرویس مخفی آموزش دیدهٔ خود به فن آوری رمزگذاری می توانست علائم رمزی چهارده کشور دوست خود را کشف رمز کند. این سازمان با سرویس مخفی ترکیه روابط نزدیکی داشت و در طول جنگ جزایر فالکلند در سال ۱۹۸۲ تنها سرویسی بود که توانست علائم رادیویی آرژانتین را برای انگلیسی‌ها کشف رمز کند. این کارآیی فنی آلمان غربی و توانایی ما در دست یافتن به آن از طریق گابی و دیگر منابع، به ما امکان می‌داد تلاشهایمان برای جمع‌آوری اطلاعات تقویت شود: آلمان غربی کار کثیف جاسوسی در مورد هم‌پیمانان آمریکایی خود را انجام می‌داد و ما نیز اطلاعات آنها را می‌ربودیم.

سالها بعد، پس از سقوط آلمان شرقی و افشای نقش گابی، من اغلب آرزو کرده‌ام ای کاش می گذاشتیم او زودتر از این از سازمان برود تا ما ـ و خود او ـ بهتر می توانستیم نقش او را پنهان نگاه داریم. او تا آخر کار مرتکب هیچگونه اشتباهی نشد. در اوایل سال ۱۹۹۰ که متوجه شدیم وحدت دو آلمان غیرقابل اجتناب است، جانشین من او را به جلسه‌ای در «سالزبورگ» دعوت کرد تا به او اطلاع دهد که ما در حال پایان دادن به کار خود هستیم و تمامی مدارکی که همکاری او در آنها ثبت شده بود، نابود شده‌اند.

اما در دوران ماقبل وحدت دو آلمان، برخی از کارمندان سابق ما درصدد برآمدند با فروش دیگران، خود را از محاکمه و مجازات ایمن نگه دارند. بدترین خیانت از طرف یکی از افسران ارشد ما به نام سرهنگ کارل - کریستوفر گروسمان (نام او با ورنر گروسمان، جانشین من در سرویس اشتباه نشود) شد. با وجودی که او از هویت یا فعالیت گابی اطلاعات مستقیمی نداشت، اما خلاصه‌ای از مکالمه‌ای را که شنیده بود در اختیار آنها گذاشت که در آن آمده بود: سرویس ما دارای مأمور زن بسیار خوبی در سطح بالای مقامات سرویس اطلاعاتی آلمان غربی است و این زن یك کودك عقب‌افتاده و معلول دارد.

این اطلاعات برای شناسایی گابی کافی بود و کمی بعد در سال ۱۹۹۰ هنگامی که گابی سعی داشت برای آخرین ملاقات با افسر ارشد خود از مرز آلمان - اتریش بگذرد، دستگیر شد. فکر می کنم آنها قصد داشتند به خاطر خدمات طولانی‌اش در آن سرویس پاداشی به او بدهند. همیشه این گونه نشانه‌های احترام قائل شدن، برای او معنای زیادی داشت.

در مورد علت و انگیزه این همکاری زنان با ما مطالب زیادی گفته و نوشته شده است. تمامی این زنان از اتباع آلمان غربی بودند که قبل از قبول همکاری با ما در استخدام سرویس اطلاعاتی کشور خود بودند. برخی از آنها از روی اعتقاد قلبی آرمان سوسیالیستی را پذیرا شدند. اما بیشتر آنها فقط عاشق شده بودند و بعد از احساس تعهد در قبال آن مرد بود که نسبت به ما نیز قبول تعهد کردند. آنها می‌دانستند که ممکن است برای حفظ جان خود مجبور شوند از مناسبات خانوادگی خود و سطح زندگی برتر در آلمان غربی چشم بپوشند و در آلمان شرقی، کشوری که تعداد کمی از مردم با آن آشنایی داشتند و وجههٔ عمومی درخشانی نداشت ساکن شوند. در واقع بسیاری از آنها بعد از اتمام مأموریت جاسوسی زندگی جدیدی را در آلمان شرقی شروع کردند.

اورسل هوفس[1] به این دلیل مجبور شد دورهٔ محکومیت خود را به طور کامل در آلمان فدرال طی کند که از لغو تقاضا نامهٔ خود برای عزیمت به آلمان شرقی بعد از آزاد شدن خودداری کرد. سرانجام به او اجازه داده شد به همسرش در آلمان شرقی بپیوندد. کریستل بروستسی و شوهرش در منطقه تورینگیا در آلمان شرقی اقامت گزیدند و کودکی را به فرزندی قبول کردند. بعدها، این زوج خود دارای نوزادی شدند که موجب شادمانی کریستل شد. اینگه گولیات نیز در پایان، زندگی آرامی را در کنار شوهرش در منطقه‌ای روستایی در خارج از برلین برگزید. هلگا رودیگر نیز به اتفاق شوهرش به برلین نقل مکان کرد و بعد از مرگ او نیز در آلمان شرقی باقی ماند. من فقط یك بار در جشن تولدی در تابستان سال ۱۹۹۶ او را ملاقات کرده‌ام.

باید اعتراف کرد که انتقال به یك سیستم جدید برای زنان دشوار بود. سیاست ما همواره در جهت کمك به آنها در برخورداری از زندگی راحت و آرامی بود. این شرایط، بعد از سالها هیجان ضمن خدمت برای یك سرویس اطلاعاتی مخفی، برای آنها نوعی سقوط در زندگی بود. کریستل بروستسی یکی از کسانی بود که زندگی آرام را رد کرد. او آنقدر رهبری حزب محلی را اذیت کرد که سرانجام شغل هیجان‌انگیز ولی دشواری به‌عنوان سرپرست یکی از بخش‌های یك کارخانه نساجی به او داده شد. او در آنجا از عدم کارآیی و لیاقت مدیریت سوسیالیستی به خشم آمد و با استفاده از تجاربی که در آلمان غربی کسب کرده بود، بهبود زیادی در شرایط کار ایجاد کرد.

فکر نمی کنم که سرویس ما از نظر دستورالعمل‌هایی که برای موفقیت داشت با سرویس اطلاعاتی خارجی آلمان غربی چندان تفاوتی داشته باشد. قطعاً امتیاز انحصاری استفاده از رومئوهای جاسوس فقط در اختیار ما نبود. سرویس

1. Ursel Höfs

اطلاعاتی آلمان غربی جاسوسی به نام کارل هاینریش اشتولتسه[1] در آمریکا داشت. او در سال ۱۹۹۰ به یك منشی ارشد در یك شرکت تجهیزات دفاعی در بوستون نزدیك شد، او را اغوا کرد و سعی نمود به امید به‌دست آوردن اطلاعاتی دربارهٔ تحقیقات آمریکا در زمینه فن‌آوری پیوند ژن‌ها، این زن را به استخدام درآورد. او نوار کاستی از مکالمه تلفنی او ضبط کرد که در آن برای جاسوسی اعلام آمادگی کرده بود. زمانی که این منشی دیگر توجه سابق خود را نسبت به وی از دست داد، کارل سعی کرد با این نوار او را وادار به همکاری کند. ماجرا با خودکشی آن زن فرجامی ناخوشایند داشت.

یك رومئوی دیگر سرویس اطلاعاتی آلمان غربی در سال ۱۹۸۴ به پاریس اعزام شد. دستورالعمل برای او این بود که همسر یکی از مقامات آلمان شرقی در یونسکو را فریب دهد و او را وادار کند اطلاعاتی در مورد سیاست‌های برلین شرقی و نوع آراء آن در سازمان ملل ارائه دهد. مقامات امنیتی ما در سفارت از این موضوع مطلع شدند و آن زن و شوهر را قبل از آنکه مسأله‌ای پیش بیاید به آلمان شرقی برگرداندند. یك مورد غیرمعمولی دیگر در حوالی همین زمان در «اوسلو» پیش آمد. سرویس ضد اطلاعات نروژ از طریق استراق سمع مکالمات تلفنی پی برد که همسر سفیر آلمان شرقی با یك زن نروژی هم‌جنس باز دوست شده است. از طریق منابع دیگر پی بردیم که مأموران آلمان غربی برای باج خواهی از همسر سفیر و گرفتن اطلاعات از او برنامه‌ریزی می کنند. این زوج را فوراً به آلمان شرقی برگرداندیم.

رومئوهایی که من در این فصل توصیف کردم، دون ژوئن‌های با تجربه یا آدونیس نبودند. آنها مردانی معمولی بودند که ممکن است در خیابان بدون اینکه توجه شما را جلب کنند از کنارتان بگذرند. وقتی به مشارکت آنها در کار ما و برخی

1. Karl Heinrich Stohlze

عواقبی که برای خودشان داشته فکر می کنم. باید اعتراف کنم در چندین مورد، خسارت وارده بالا بود و به از هم پاشیده شدن زندگی ها، شکستن قلبها و نابود شدن آیندهٔ شغلی برخی تمام شد. همچنین افسوس می خورم که اجازه دادیم رابطهٔ رولاندجی و مارگارت بیش از اندازه عمیق و بیش از حد طولانی شود. گاهی اوقات هدف نمی توانست توجیهی برای وسیله‌ای باشد که ما تصمیم به استفاده از آن می گرفتیم. از اینکه غربی‌ها در مورد این موضوع علیه من حرف می‌زنند ناراحت می‌شوم. تا زمانی که جاسوسی متداول باشد، همواره رومئوهایی وجود خواهند داشت که ژولیت‌های غیر مظنون را که به اسراری دسترسی دارند، اغوا کنند و فریب دهند. گذشته از هر چیز، من اداره یك سرویس اطلاعاتی را بر عهده داشتم نه یك باشگاه مخصوص یاران تنها.

فصل نهم

سایهٔ صدراعظم

ویلی برانت، صدراعظم آلمان غربی مردی پرکار، با هوش و از نظر اخلاقی، درستکار بود و از چهره‌های مهم در تاریخ آلمان بعد از جنگ جهانی دوم محسوب می‌شود. برانت می‌توانست اشارات مناسب را خوب تشخیص دهد و از آنها استفاده کند - وقتی از محلهٔ اقلیت کلیمی ورشو دیدن کرد به یاد و افتخار یهودیان کشته شده زانو زد - و صادقانه خواهان از بین‌رفتن شکاف موجود میان آلمان شرقی و غربی و دنیای کمونیسم و سرمایه‌داری بود. اما در عین حال با توجه به دوران فعالیت او در برلین می‌دانستیم که یکی از مخالفان مهم کمونیسم در جنگ سرد بوده است. زمانی که برانت به‌عنوان رهبر دولت بن سیاست آشتی با شرق - هم آلمان شرقی و هم سایر کشورهای بلوك شرق - را که به Ostpolitik (سیاست در قبال اروپای شرقی) معروف شد، مطرح کرد، همهٔ ما به دلایل فراوان مطمئن بودیم که او واقعاً می‌خواهد شریك ما باشد و دیگر دشمن ما نیست.

کشف این حقیقت که یکی از مأموران ما در دفتر خصوصی صدراعظم

رخنه کرده، به‌طور ناگهانی به کار برانت به‌عنوان سکان دار سیاست آلمان پایان داد. این مسئولیتی است که من آن را بر عهده می گیرم و حتی بعد از مرگ برانت نیز این موضوع برای من دردناك است. این سؤال که چرا من این کار را کردم، که معمولاً با این سرزنش تکمیل می‌شود: «آنهم با برانت»، سؤالی است که همواره با آن روبرو خواهم بود. تنها کاری که می توانم اکنون برای رعایت انصاف در مورد ویلی برانت فقید انجام دهم این است که چگونگی وقوع این بزرگترین رسوایی جاسوسی در آلمان بعد از جنگ را و علت آن را به طور مشروح توضیح دهم.

در تاریخ ۲۱ اکتبر سال ۱۹۶۹، ویلی برانت، که هشت سال قبل به‌عنوان شهردار جوان برلین با شگفتی ناظر بالارفتن دیوار برلین بود، به صدراعظمی آلمان غربی انتخاب شد. سه هفته بعد، مردی به نام گونتر گیوم[1] خود را به سر دفتر برانت معرفی کرد. او از طرف گئورگ لبر، رهبر حزب کارگر، برای احراز پست معاونت صدراعظم در امور اتحادیه‌های کارگری و دیگر سازمانهای سیاسی توصیه شده بود و این شغل به او واگذار شد. به همین سادگی ما جاسوسی را در بغل دست رهبر کشوری که هدف اصلی عملیات ما بود قرار دادیم.

ماهیچگاه امید خود را برای نفوذ در قلب حکومت بن از دست نداده بودیم اما هیچکس انتظار نداشت که بتوانیم به بلندپایه‌ترین مرد این حکومت این قدر نزدیك شویم. همچنین من شخصاً با اطمینان فکر نمی کردم مردی که این ضربهٔ جاسوسی تاریخی را وارد می آورد و به انجام می‌رساند، گیوم که اسم رمز «هانسن» را روی او گذاشته بودیم، باشد. گونتر مانند دهها جوان دیگر در اواسط دههٔ پنجاه به اتفاق همسرش، کریستل، به دستور ما به آلمان غربی فرستاده شد و در آنجا با موج مهاجران یکی شدند. او در برلین شرقی در چاپخانه‌ای که به‌وزارت امنیت ملی وابسته بود کار می کرد. ارنا بوم، مادر کریستل که از شهروندان آلمانی بود در «فرانکفورت» زندگی

1. Günter Guillaume

می کرد و مغازهٔ سیگار فروشی داشت. کریستل از نظر من یك منشی کامل بود: جدی، با اعتماد به نفس و واقع بین. از طرف دیگر، گونتر مردی سرزنده بود و رفتاری آکنده از صمیمیت داشت به شکلی که با هر نوع جمعی جور در می آمد.

سوابق خانوادگی کریستل و حضور مادرش در فرانکفورت به این زوج این شانس را داد که از اردوگاههای مخصوص اتباع آلمان شرقی معاف شوند و موانع بروکراتیك موجود که از سوی مقامات برای کمك به تحقیقات سرویس مخفی در مورد تازه واردان وضع شده بود، از سر راه این دو نفر برداشته شود. مقرر کردیم که این زوج سعی کنند در خود حزب سوسیال-دموکرات کاری پیدا کنند تا پوششی برای عملیات اصلی آنها باشد. زن و شوهر هر دو در نقش خود به عنوان سوسیال-دموکرات های واقعی بسرعت پیشرفت کردند. صعود آنها به صدر کادر حزب در برنامهٔ ما نبود و هدف این بود که در نهایت به عنوان سرپرست مأموران ما در حزب سوسیال-دموکرات عمل کنند. اما این دو نفر بسیار پر انرژی تر و فعال تر از آن بودند که انتظار داشتیم.

خانوادهٔ گیوم در آپارتمان راحتی در فرانکفورت زندگی می کردند و در آنجا یك مغازه فتوکپی و تکثیر داشتند. آنها دارای پسری نیز به نام پییر بودند. هر دوی آنها سختکوش و پرکار بودند و گیوتتر به طور پراکنده عکاسی هم می کرد و به این ترتیب پولی اضافه به دست می آورند. در جمع اغلب چپگرای حزب سوسیال-دموکرات فرانکفورت، این زوج کاملاً محافظه کار توجه اعضای راستگرا را جلب کردند. نخستین پیشرفت را کریستل کرد که شغل ریاست دفتر ویلی برکلباخ[1] در اوایل دهه ۱۹۶۰ به او پیشنهاد شد، برکلباخ یکی از آن افراد پرتحرك و فعالی بود که معمولاً در هر حزبی یافت می شوند و مقامهایی را در بخش های مختلف بر عهده داشت. او در کمیته اجرایی حزب عضو بود، ریاست گروه سوسیالیست ها را در

1. Willy Birkelbach

پارلمان اروپا بر عهده داشت و در منطقه زادگاهش، هسن، مسئول یکی از دبیرخانه‌ها بود. او از جمله افرادی بود که اسناد مربوط به استراتژی ناتو مانند کار تحقیقی «تصویری از جنگ» و طرحهای مربوط به اقدامهای اضطراری در جنگ هسته‌ای را در اختیار داشت.

گونتر این اطلاعات را روی میکروفیلم ضبط می کرد و در یك پاکت سیگار خالی قرار می داد سپس پیك ما به عنوان مشتری به مغازه مادر خانم گونتر می رفت و اطلاعات را تحویل می گرفت. ما در اوقات و روزهای مشخصی از سال با او و کریستل ـ در مراحل اولیه، نسبتاً بسیار آزادانه و راحت ـ تماس رادیویی داشتیم و از سری ارقام رمزی استفاده می کردیم. بعدها با کاهش حجم پیامها و تغییر دادن دورهٔ تناوب آنها، تماسها را کمتر کردیم؛ بدین ترتیب میزان خطر برای گونتر به نصف کاهش می یافت و او دیگر نمی توانست به اندازه سابق در مورد خسته کردن خود برای یافتن پیامها لاف بزند.

هنگامی که حزب سوسیال-دموکرات در کنفرانس خود در «بادگودسبرگ» در سال ۱۹۵۹ طی یك اقدام تاریخی، برنامه‌ای غیرمارکسیستی را اتخاذ نمود، این حزب بیش از پیش توجه ما را به خود جلب کرد. این تغییر در اهداف سیاسی آن موجب پیشرفت فرصت‌های سیاسی حزب سوسیال ـ دموکرات شد و این احتمال قوت گرفت که حتی به دولت نیز راه یابد. ما گونتر را تشویق کردیم که تمام توجه خود را روی کار سیاسی‌اش متمرکز کند و پس از آن در سال ۱۹۶۴ به مقام مدیریت حزب در امور منطقه فرانکفورت منصوب شد. ما متوجه شدیم پیشرفت او در کارش چنان سریع است که باید دقت و توجه بیشتری در راهنمایی او نشان دهیم. نقطه ضعف داستانی که درباره زندگی‌اش ساخته بودیم این بود که به عنوان پناهنده و کسی که از آلمان شرقی به آلمان غربی آمده بود، نباید هیچگونه تماسی با برلین شرقی می‌داشت، اما یك‌بار وقتی او را به محل جلسه‌ای در یکی از آپارتمانهای سرّی که در برلین شرقی به این منظور اختصاص داشت می‌بردند، هنگام توقف

در چهارراهی یکی از آشنایان نزدیکش که در دوران چاپخانه با هم دوست بودند مستقیماً از جلوی اتومبیل رد شد. اگر این مرد سرش را بالا کرده بود و گونتر گیوم، همان مردی را که فکر می‌کردند از این کشور فرار کرده است، می‌دید، چه فکر می‌کرد؟ پییر، پسر گونتر، نیز همان نوع مشکلات دردسرآفرینی را که بچه‌ها به‌دلیل بی‌پرده حرف زدن، برای والدین خود در همه‌جا به‌وجود می‌آورند، برای گونتر درست می‌کرد. در مورد پییر فقط مسأله، دردسر به وجود آوردن نبود زیرا این خطر را ایجاد می‌کرد که با بی‌گناهی به پدرش خیانت کند. در یکی از سفرهایی که گونتر به آلمان شرقی داشت، افسری که لهجه ساکسونی غلیظی داشت، پسر را به باغ‌وحش برده بود. در بازگشت به آلمان غربی، پییر شروع کرد به تقلید کردن این لهجه که مشخص‌ترین لهجه در میان لهجه‌های آلمان شرقی است و از گونتر پرسید چرا آن مردم به این شکل حرف می‌زده است. پدرش با این حرف او همان فشار ناگهانی را که همه جاسوسها باید آن را بپذیرند، احساس کرد. این فشار ناشی از ملاحظه این حقیقت است که زندگی دوگانه آنها آن آزادی‌هایی را که حق مسلم هر شهروندی است از آنها سلب کرده است. او تصمیم گرفت که سفرهایش به مقر ما در برلین شرقی را متوقف سازد.

اما احساس تعهد و اخلاص او هیچگاه متزلزل نشد. گونتر عضو شورای شهر فرانکفورت و سرپرست گروه حزب سوسیال-دموکرات در آن شد. توانایی‌های سازمانی گونتر و موضعگیری کاملاً محافظه‌کارانه‌اش در جریان قیام ایدئولوژیك بزرگ حزب سوسیال-دموکرات، توجه گئورگ لبر، رهبر اتحادیه کارگران ساختمانی را جلب کرد. او بعدها در ائتلاف بزرگ سالهای ۶۹-۱۹۶۶ بین حزب سوسیال-دموکرات و دموکرات-مسیحی‌ها، وزیر ترابری شد. او در مبارزات انتخاباتی به فردی نیاز داشت تا به او کمك کند تا نامزدی‌اش را در حوزه انتخاباتی‌اش علیه کارستن فویگت، جوان چپگرا، تضمین کند. لبر که از چهره‌های محترم و جدی در صدر حزب بود، برای نامزد شدن در انتخابات

پارلمانی با مبارزه‌ای دشوار روبرو بود. جناح چپ، ملهم از جوّ رادیکال سال ۱۹۶۸، مصمم بود با ائتلاف حاکم متشکل از حزب خودشان با دشمنان ایدئولوژیك این حزب یعنی دموکرات ـ مسیحی‌ها، بجنگد.

لبر، در سایه حمایت بی‌دریغ و کمك‌های اداری گیوم موفق شد در انتخابات سپتامبر سال ۱۹۶۹ به پیروزی قاطعی دست یابد. حزب سوسیال ـ دموکرات برای نخستین بار بعد از جنگ، به عنوان حزب حاکم سر بلند کرد و برای گیوم که در یکی از دشوارترین حوزه‌های انتخاباتی کشور در به‌دست آمدن این نتیجه نقش ایفاء کرده بود، شرایط بهتر از این نمی‌توانست باشد. لبر فوراً به گیوم وعده داد که او را به بن ببرد. ما که از برلین شرقی ناظر این احوال بودیم با خرسندی از این رویداد متحیر شدیم اما در عین حال نگران نیز بودیم. سابقه انتشاراتی او در برلین شرقی سرّی و پنهانی نبود و در هر صورت می‌دانستیم که بر عهده گرفتن یك شغل دولتی در پایتخت مسلماً تحقیقات امنیتی جدی‌تری را دنبال خواهد داشت که به مراتب از زمانی که او به عنوان یك زنبور کارگر ساده در کندوی حزب در فرانکفورت فعالیت داشت، دقیق‌تر خواهد بود.

ما به گونتر و کریستل دستور دادیم فعلاً فقط منتظر بمانند و برای پیشرفت در دولت جدید شتاب نداشته باشند. آنها نیز عقب نشستند و منتظر ماندند. همانطور که انتظار داشتیم، چرخهای دستگاه امنیتی به سرعت به چرخش در آمد. هریبرت هلنبروخ[1]، که بعدها رئیس اطلاعات خارجی آلمان غربی شد، تصدیق کرد که در مورد هیچکس به اندازه گیوم تحقیقات امنیتی انجام نشده است. اما از این تحقیقات چیزی به دست نیامد. با وجود این، دو گزارش مبهم از مأموران ارزیابی در ضداطلاعات آلمان غربی ارائه شده بود و هورشت امکه[2]، رئیس دفتر برانت یعنی

1. Heribert Hellenbroich
2. Horst Ehmke

کسی که مسئول پرسنل دفتر بود، تصمیم گرفت این سوءظن‌ها را مستقیماً با خود گیوم در میان گذارد.

واکنش گیوم و رفتار کلی او در توضیح فعالیتش در انتشارات «فولك ـ اوند ـ ولت» چنان طبیعی به نظر رسید ـ آن‌طور که امکه مبهوت بعدها گفت ـ که هر گونه تردیدی در مورد او مرتفع شد. با این حال یك نفر همچنان به طور غریزی نسبت به گیوم بی‌اعتماد بود و این مرد کسی جز اگون باهر[1]، معتمدترین مشاور برانت و معمار «سیاست آلمانی غربی در قبال آلمان شرقی» نبود. باهر به امکه گفت: از اینکه گیوم به برانت نزدیك باشد ناراحت است و اضافه کرد: «شاید برخورد نادرستی با این مرد داشته باشم اما گذشته او مبهم و مخاطره آمیز است.»

توضیح داده شد که اتهام بستن به پناهندگان آلمان شرقی امری بسیار متداول است و با این توضیح تمامی تردیدهای سرویس‌های امنیتی رد شد. بسیاری از مهاجران احساس می‌کردند برای اثبات اعتبار ضدکمونیستی خود به مقامات آلمان غربی باید هموطنان خود را در مظان اتهام قرار دهند. در هر صورت، چند تن از چهره‌های برجسته در دولت آلمان غربی، از جمله هانس دیتریش گنشر، وزیر کشور در دولت برانت و عضو حزب دموکراتیك آزاد، اهل آلمان شرقی بودند. او با وجودی که اصلیت آلمان شرقی داشت، از نظر سیاسی سرپرست سازمان اطلاعات آلمان غربی بود.

دیگر سوسیال دموکرات‌ها از خودشیرینی‌های گیوم و عادت او به پرسه زدن در اطراف، در زمان بحث‌هایی که به او ارتباطی نداشت خوششان نمی‌آمد. با توجه به آنچه که گذشته، اکنون براحتی می‌توان علت این عمل را درك کرد! اما دولت جدید کاملاً مصمم بود که گذشته را به دست فراموشی بسپارد. از نظر آن، تعهد، انرژی و سرزندگی بسیار مهمتر از روش سنتی بروکراتیك بود. این طرز

1. Egon Bahr

برخورد تازه به نفع افرادی نظیر گیوم بود که در سیاست از پشتوانه تحصیلات عالی یا ارتباطات خانوادگی بانفوذ برخوردار نبودند. البته، در مورد او حمایت و پشتیبانی ارزش داشت و گیوم شخص بانفوذ و دلخواهی چون لبر را در کنار خود داشت. به‌این ترتیب، گیوم برای عهده‌دار شدن این سمت به کار گرفته شد و تقریباً بدون آنکه تلاشی از طرف ما شده باشد، در تاریخ ۲۸ ژانویه ۱۹۷۰، مأمور ما در دفتر صدراعظم مستقر شد.

گیوم انتخابی معقول به نظر می‌رسید. لبر و دیگر اعضای اتحادیه‌های کارگری به مرد معتمدی در دفتر صدراعظم نیاز داشتند که به پیشبرد برنامه‌های اصلاحاتی اجتماعی و سیاسی آنها کمك کند. همچنین، بعدها برانت نیز به مردی نیاز پیدا کرد که رابط او با اتحادیه‌های کارگری باشد. یك سال بعد از انتصاب، گیوم پیشرفت کرد و به پست تازه تأسیس معاونت امور پارلمان، مؤسسات دولتی و کلیساها منصوب شد. یك سال بعد بازهم ترقی کرد و به معاونت ارشد خدمات دولتی منصوب شد و مستقیماً زیر نظر هورشت امکه، رئیس دفتر صدراعظم کار می‌کرد. اما امکه درعین آنکه گیوم را مردی لایق می‌دانست اما هیچگاه آن احساس ناراحتی ناشی از انتصاب گیوم را به‌طور کامل فراموش نکرد.

اغلب از من پرسیده می‌شود آیا سرویس من به کمك گیوم در موقعیتی قرار گرفت که بتواند درباره اهمیت «طرح سیاست آلمان غربی درقبال اروپای شرقی» درست قضاوت کند. به عبارت دیگر آیا آنچه که ما در زمینه جاسوسی و کسب اطلاعات به دست آوردیم ارزش ریسك سیاسی به خطر انداختن سیاست برانت را داشت؟ آنچه که ما در وهله اول از منبع خود در دفتر صدراعظم انتظار داشتیم این بود که در مورد بحران‌های بین‌المللی بالقوه به موقع به ما هشدار دهد. مهمترین چیز در مورد کار گیوم که برای ما ارجحیت داشت، هشیاری و دقت بود. قبل از اینکه گیوم به بن برود به او و دیگر مأموران گفتم که فکر نمی کنیم دولت جدید برانت از

سیاست کلی ناتو منحرف شود یا بازسازی تسلیحاتی را کنار گذارد. اما به نظر من احتمال داشت که این دولت اقداماتی در جهت کاهش تشنج موجود در اروپا انجام دهد و این تحولی بود که ارزش توجه را داشت.

کار گیوم وظیفه‌ای سیاسی بود و ما از او برای تحت نظر گرفتن وضعیت دولت برانت - که از همان ابتدا گرفتار فشارهای داخلی و اختلافات بر سر مقاصد سیاست خارجی خود، به‌ویژه در قبال آلمان شرقی و مسکو بود - استفاده کردیم. در دوره مقدمه‌چینی نخستین ملاقات برانت و ویلی اشتوف[1]، نخست‌وزیر آلمان شرقی در مارس ۱۹۷۰ در آلمان شرقی، گیوم به برخی طرحهای آلمان غربی دست یافت که وقتی با اطلاعات به دست آمده از سایر منابع ترکیب شد، تصویر روشن‌تری از اهداف و بیم‌های برانت در اختیار ما گذاشت.

گونتر هر روز برای ما باارزش‌تر می‌شد. برای برگزاری کنگره حزب سوسیال - دموکرات در «ساربروکن» در اواسط مه ۱۹۷۰، باید یك دفتر دولتی تأسیس می‌شد که به کارهای روزانه کشور بپردازد. گیوم مسئول این دفتر شد که تصادفاً او را رابط بین این دفتر و سرویس اطلاعات خارجی آلمان غربی کرد! او خیلی راحت از پس این امتحان برآمد - همه در مورد کارآیی و توانایی سرشارش حرف می‌زدند - و متعاقباً عدم سوءپیشینه کامل دریافت کرد.

با وجود این، اهمیت واقعی او برای ما در برلین شرقی در غریزه سیاسی گونتر بود. از طریق داوری‌های گیوم توانستیم خیلی زود نتیجه‌گیری کنیم که طرح جدید برانت موسوم به «سیاست آلمان غربی در قبال اروپای شرقی» هرچند هنوز با تناقضاتی توأم است، اما نشانگر تغییری واقعی در جریان سیاست خارجی آلمان غربی محسوب می‌شود. به این ترتیب، کار گونتر درواقع به روند تشنج‌زدایی کمك کرد چرا که به ما اطمینان می‌بخشید که به اهداف و نیات برانت

1. Willi Stoph

و هم‌پیمانان او اعتماد کنیم.

ستاره اقبال گیوم هر روز درخشان‌تر می‌شد. پیتر روشنباخ[1]، مدیر مبارزات انتخاباتی حزب سوسیال-دموکرات درپی دست یافتن به کرسی پارلمان بود بنابراین توصیه کرد که در مقدمات انتخابات سال ۱۹۷۲ گونتر این مسئولیت را برعهده بگیرد. برانت تازه در سال ۱۹۶۹ به قدرت رسیده بود و هنوز مدت زیادی تا پایان دوره صدراعظمی‌اش مانده بود اما رأی اعتماد پارلمان به او در مورد «پیمان اصولی» با آلمان شرقی تقریباً بی‌نتیجه مانده بود. ما با پرداخت پنجاه هزار مارك به یولیوس اشتاینر[2]، از اعضای حزب دموکرات-مسیحی، رأی او را خریدیم تا به این ترتیب به برانت در گرفتن رأی اعتماد کمك کنیم، اما اختلاف جزئی در نتایج آراء صدراعظم را برآن داشت که پارلمان را منحل کند و خواستار برگزاری انتخابات زودهنگام در ۲۷ آوریل ۱۹۷۲ شود. مأمور پرکار و تیزهوش ما نیز در کنار برانت بود و در همین حال سوسیال-دموکرات‌ها ضمن اجرای آموزش انتخاباتی ویژه خود آلمان غربی را زیرپا می‌گذاشتند.

در آن دوره گونتر به برانت بسیار نزدیك شد و فرصت یافت از نزدیك ناظر ضعف‌های شخصی او باشد. بر کسی پوشیده نبود که ویلی برانت مردی بشدت زن‌پرست و زنباره بود و در طول جریان مبارزات انتخاباتی روابط عاشقانه او با ویبکه برونز، خبرنگار و روزنامه‌نگار، همچنان بر سر زبانها بود. هر زمان که روت، همسر نروژی برانت، در این سفرهای مبارزاتی همراه برانت سوار قطار نبود (که در غیر این‌صورت کوپه بغلی متعلق به او بود)، کوپه‌های گیوم و برانت درست در کنار هم قرار داشت و گیوم خیلی زود متوجه شد که برانت با زنان زیادی رابطه دارد و اغلب، آنها را می‌بیند. در این زمان، مأمور ما از اعضای مورد اعتماد آن گروه بود و تنها ترس

1. Peter Reuschenbach
2. Julius Steiner

ما از این بود که هنگام نوشیدن مشروب با دوستان سیاسی‌اش، احتمال دارد حافظه‌اش درست کار نکند. تا جایی که من می‌دانم دستگاه حزب سوسیال ـ دموکرات با شراب قرمز کار می‌کرده اما یك مأمور خوب می‌داند که تا کجا مجاز است به نوشیدن ادامه دهد و چه موقع باید خود را نگه دارد.

ائتلاف سوسیال ـ دموکرات‌ها و حزب دموکرات آزاد در انتخابات عمومی سال ۱۹۷۲ به پیروزی قاطع و غیرمنتظره‌ای دست یافت. برای نخستین بار در تاریخ آلمان غربی، یك دولت غیردموکرات ـ مسیحی اکثریت قاطع اعضای پارلمان را در کنار خود داشت و این به معنای آن بود که طرح برانت موسوم به سیاست در قبال اروپای شرقی ادامه خواهد یافت. در برنامهٔ تلویزیونی مربوط به جشن حزب سوسیال ـ دموکرات بعد از انتخابات، گونتر را مشاهده کردیم که در کنار دیگر اعضای گروه برانت به سلامتی صدراعظم شراب می‌نوشد.

در پاییز آن سال یکی دیگر از مأموران ما به نام ویلی گرونا[1]، که اسم رمز «فلیکس» را داشت، در برلین غربی دستگیر شد. او یکی از قدیمی‌ترین مأموران ما بود و ریاست «دفتر شرقی انجمن اتحادیه‌های کارگری آلمان غربی» را برعهده داشت. او هنگام دیدار با افسر مافوق خود که از آلمان شرقی برای گرفتن گزارش آمده بود، شناسایی و دستگیر شد. هنوز مشخص نیست او یا افسر مافوقش بوده که توجه مأموران سازمان اطلاعات آلمان غربی را جلب کرده است.

گیوم و گرونا به عنوان بخشی از کار خود با یکدیگر تماس حرفه‌ای داشتند اما هیچیك از آنها نمی‌دانست که دیگری مأمور آلمان شرقی است. طبق قوانین سازمان، هیچیك از مأموران ما حتی نباید در مورد یکدیگر اطلاعاتی داشته باشند، چه رسد به اینکه با هم در تماس باشند. اما همواره قانونی وجود داشته (که هنوز از

1. Willi Gronau

نظر علمی مورد بررسی قرار نگرفته) که طبق آن افرادی که نباید یکدیگر را بشناسند، معمولاً سر راه هم قرار می گیرند. در واقع گرونا به ما گزارش داده بود که گیوم طعمهٔ خوبی است و می توانیم او را به استخدام دربیاوریم! این گزارش او هم ما را به خنده انداخت و هم موجب نگرانی ما شد. ما در حال انجام اقدامهایی برای دور کردن این دو نفر از هم بودیم که سرنوشت به صورت ضداطلاعات آلمان غربی مداخله کرد و دست گرونای بیچاره رو شد.

با توجه به آشنایی این دو نفر و کار سیاسی مشابه آنها، از نظر من عجیب نبود که مقامات مسئول تحقیق در مورد گرونا، به عنوان بخشی از تحقیق خود از گیوم نیز بازجویی کردند. اما ارتقاء گیوم به عنوان مشاور نزدیك صدراعظم ظاهراً نشانه‌ای مطمئن حاکی از آن بود که آن چند مورد سوءظنی که در ابتدای اشتغال او به این کار مطرح شده بود، دیگر کاملاً مرتفع شده است.

در این زمان گیوم در تمامی جلسات حزب و رهبری پارلمانی سوسیال ـ دموکرات‌ها شرکت می کرد. برانت به گفتگو در جمع‌های کوچك علاقه داشت و گوتتر در بسیاری از این گفتگوها به عنوان شنونده‌ای ساکت که بزحمت توجه کسی را جلب می کرد، شرکت داشت و از آنها نکات زیادی را فراگرفت. ما اقدامهای امنیتی خود را برای محافظت از گیوم باز هم شدیدتر کردیم. اکنون تماس ما با او در کمترین میزان ممکن بود. دیگر از تبریك گفتن‌های روز تولد خبری نبود و فقط اطلاعات بسیار مهم و آن هم به طور شفاهی منتقل می‌شد.

در ژوئیه ۱۹۷۳ نخستین دور مذاکرات به منظور تأسیس «شورای امنیت و همکاری در اروپا» به جریان افتاد. هنری کیسینجر که در آن زمان مشاور امنیتی پرزیدنت نیکسون بود، حرکتی استراتژیك موسوم به «اعلامیه آتلانتیك» را اعلام کرد که طبق آن اعضای اروپایی ناتو نقش آمریکا را به عنوان قدرت جهانی در تدوین استراتژی دفاعی برای قارهٔ اروپا می‌پذیرفتند. زمانی که مشاهده شد واشنگتن در غیاب دیگر شرکای خود مذاکرات جداگانه‌ای را با لندن و بن انجام می دهد تا این

طرح را به تصویب برساند، ناآرامی در داخل پیمان ناتو شدت گرفت. بویژه فرانسوی‌ها نسبت به این حرکت که آن را تلاشی برای منزوی کردن فرانسه می‌دانستند، اعتراض کردند.

تعجبی ندارد که بیشتر مکاتباتی که در مورد مسائل سیاست خارجی به‌دست صدراعظم ـ که در نروژ در تعطیلات بود ـ می‌رسید به مذاکرات اعضای ناتو دربارهٔ آینده «اعلامیهٔ آتلانتیك» بود که در آن زمان به مرحله اوج خود رسیده بود. گیوم مسئول بررسی تلکس‌ها و تهیهٔ گزارشهای رسمی بود که همراه با روزنامه‌های صبح به برانت داده می‌شد. یك گروه تلویزیونی برای تهیهٔ یك فیلم مستند در اقامتگاه صدراعظم در نزدیکی «هامار» در طول تعطیلاتش به ویلای او رفته بود. از گیوم در همان حال که در کنار دستگاه تلکس ایستاده و متنی را دریافت می‌کرد، فیلمبرداری کردند و فیلمبردار نمی‌دانست که از یك جاسوس ماهر در حال کار فیلم می‌گیرد. روی‌هم‌رفته، گیوم فرصت یافت سه تلکس بسیار مهم را برای ما کپی کند.

نخستین تلکس مورخ ۳ ژوئیه ۱۹۷۳، متن نامه‌ای به زبان انگلیسی از طرف ریچارد نیکسون بود که در آن از برانت کمك خواسته بود فرانسه را تحت فشار قرار دهد تا این اعلامیه را امضاء کند. این نامه مهر «خصوصی» داشت و با دستخط خود نیکسون شروع شده بود. دومین متن نیز گزارش مشروح سفیر آلمان غربی در واشنگتن در مورد مذاکرات سرّی وزیر خارجه آلمان غربی و کیسینجر و نیکسون بود. در این مذاکرات والتر شیل، وزیر خارجه آلمان غربی گفته بود که این اعلامیه حرکتی حساب‌شده از سوی نیکسون است تا آمریکا را قبل از مذاکرات «شورای همکاری و امنیت اروپا» قوی‌تر سازد و افزوده بود؛ دلیلی نمی‌بیند که اروپایی‌ها بدون تأمل از آن پیروی کنند. کیسینجر و نیکسون همچنین از پیشرفت‌های هسته‌ای شوروی ابراز نگرانی کردند و گفتند؛ این پیشرفت‌ها به گونه‌ای است که بدون تقویت فن‌آوری ناتو، آمریکایی‌ها دیگر نمی‌توانند تضمین

کنند که در مقابل حمله زمینی شوروی، آنها وارد کنندهٔ نخستین ضربهٔ هسته‌ای باشند. سومین سندی که گیوم از دستگاه تلکس شخصی صدراعظم جدا کرد حاوی پاسخ همراه با شك و تردید مشاور او در مورد کل جریان بود. او از برانت خواسته بود فشار آمریکا را نادیده بگیرد و به روابط حسنه با فرانسه ادامه دهد.

انتقادات دیگر هم‌پیمانان اروپایی از آمریکایی‌ها مستقیماً از دستگاه تلکس به دست‌های مشتاق گونتر گیوم می‌رسید. او بدقت متن نامهٔ انگلیسی‌ها در ردّ استراتژی آمریکا را مطالعه کرد. پاریس به رجزخوانی‌های خود ادامه داد. میشل ژوبر، وزیر خارجهٔ فرانسه آمریکایی‌ها را متهم کرد که رفتارشان به مأموران آتش‌نشانی شباهت دارد که آتش می‌افروزند تا بعد برای خاموش کردن آن به محل بشتابند.

وقت آن رسیده بود که برانت نامه‌ای به وزیر خارجهٔ خود بنویسد و موضعگیری خود را روشن سازد. اما صدراعظم از متنی که مشاورانش از بن فرستاده بودند راضی نبود و ساعتهای متوالی روی اصلاحاتی در آن کار کرد و با ماژیك سبز عبارات و تأکیدهای متفاوتی توصیه کرد. برانت متن اصلاح شده را به گیوم داد تا از طریق تلکس محرمانه‌اش به بن ارسال کند. گیوم مدعی شد که متن اصلی کثیف است و نمی‌توان آن را به اتاق تلکس داد بنابراین نسخهٔ تمیزی را تایپ کرد و تحویل داد. هیچکس نپرسید بر سر نسخهٔ اصلی برانت چه آمد.

بعدها، در طول محاکمهٔ گیوم دادستان عمومی بر این حقیقت تأکید کرد که:

> رد کردن اطلاعات مربوط به وجود شکاف در ناتو به شوروی می‌توانست قدرت بازدارندگی ناتو را در چشم شوروی کاهش دهد. این قدرت بازدارندگی با توجه به عزم ظاهراً قوی اعضاء برای پیوستن به دفاع مشترك، وجود همبستگی واقعی در داخل پیمان ناتو و توازن استراتژيك نيروهای نظامی، قابل پیش‌بینی و مسلم فرض می‌شد. اما با خبر شدن شوروی از وجود شکاف می‌توانست آن کشور را در ملاحظات سیاسی و استراتژيك

خود بر آن دارد که اقداماتی در جهت تحلیل و نابودی پیمان انجام دهد و بعدها این اقدامات به شکل اقدامات سرکوبگرانه سیاسی در آورد...

گیوم در خاطرات خود که تا اندازه‌ای به منظور یادآوری و تشدید نگرانی بن از این جریان بود، این حدس را تحکیم بخشید که رد کردن اسناد برانت به برلین شرقی موفقیت بزرگی برای ضد اطلاعات بلوك شوروی بوده است. (البته خاطرات او بعد از آنکه سرویس من اطلاعات مندرج در آن را بدقت بررسی و انتخاب کرد. چاپ شد تا هم منابع دیگر از خطر محفوظ بمانند و هم نشانگر نکته‌ای مثبت برای کار ما و ضرورت آن باشد.) گیوم در خاطرات خود، بخش مربوط به تعطیلات صدراعظم در نروژ را با این جمله به پایان رساند:

اکنون مقدس ترین نشانه‌های مقدس بن در میان مقدس ترین‌های ما در برلین قرار داشت

او با این جمله در واقع می گفت که بعد از کپی کردن اسناد و قرار دادن آنها در چمدان، این اسناد را به برلین شرقی، می‌فرستاد. این حرف گزاف او که مبالغه‌ای بیش نیست اما از آن زمان به عنوان حقیقت انگاشته شده، سالها سال بعد برای من سرنوشت ساز شد.

واقعیت تأثرانگیزی که هیچگاه فاش نشده این است که ما صورت مشروح و کامل مکاتبات جالبی را که وجود شکاف بین واشنگتن و شرکای اروپایی آن نشان می‌داد، دریافت نکرده بودیم. دلایل من در اثبات این حرف؛ نگرانی ما از سرنوشت گیوم و همسرش از تابستان سال ۱۹۷۳ شروع شد. کریستل کمی بعد از اقامت در نروژ، به تدریج ابراز نگرانی کرد که تحت نظر قرار دارد. در ابتدا ما نسبت به این نگرانی او تردید داشتیم چون اغلب اتفاق می افتد که مأموران مخفی،

حتی مجرّب‌ترین آنها، دچار توهم می‌شوند و در موقعیت‌های کاملاً عادی تصور می‌کنند که افرادی آنها را تعقیب می کنند و یا اینکه حرکات آنها ثبت می‌شود.

اما شواهد در اثبات مدلل بودن این نگرانی‌ها قوت گرفت. و کریستل یك مورد روشن را ثبت کرد. او در باغ رستوران کارلسروهه در بن، هنگام دیدار با پیك مخصوص، متوجه شد که تحت نظر است. دو مرد سر میزی نزدیك میز آنها نشسته بودند. یکی از آنها در کیف سامسونتی را در جهتی که کریستل نشسته بود باز کرد و کریستل متوجه لنز دوربینی درون آن شد. در واقع همان روز کریستل با پیك مخصوص، آنیتا، دیدار کرد و میکروفیلم اسنادی را که از نروژ آورده بود به او تحویل داد اما خوشبختانه عملیات رد کردن میکروفیلم قبل از ورود آن دو مرد تمام شده بود. دو زن کاملاً حرفه‌ای عمل کردند، به گونه‌ای کاملاً عادی و معمولی گیلاس خود را تمام کردند و جدا شدند. وقتی پیك در حالی که میکروفیلم‌ها را در کیفش داشت در شهر قدم زد، متقاعد شد که یکی از آن دو مرد او را تعقیب می کند. او قطار محلی به مقصد کلن را سوار شد و در کلن نیز چند بار تراموا عوض کرد و همان‌طور که از یك مأمور آموزش دیده انتظار می‌رود با هر بار پیاده شدن سعی کرد در موج جمعیت گم شود.

اما موفق نشد خود را از دست آن مرد خلاص کند. هنگامی که برای چند لحظه توانست از آن مرد جلوتر باشد، هنگام پیچیدن به خیابانی در کنار رودخانه، تصمیم گرفت رعایت احتیاط را بکند و بنابراین بسته میکروفیلم را به رودخانه انداخت. هاینریش بل آخرین رمان خود، «زنان در چشم‌انداز رودخانه» را به رودخانه راین و تمامی اسراری که در دل پنهان دارد تقدیم کرده است. و این نمونه‌ای واقعی از چنین اسراری است که من در اختیار او گذاشته‌ام.

هنگامی که گیوم محاکمه می‌شد، دادستانی این‌طور می‌پنداشت که اسناد موسوم به «اسناد نروژی» به طور کامل به دست ما رسیده است، ما به گیوم دستور داده بودیم چیزی نگوید. آلمان غربی تصور می کرد که ما حداکثر خسارت ممکن

را به آنها وارد کرده‌ایم و ما نیز تصمیم گرفتیم آنها را از اشتباه درنیاوریم. همچنین موضوع غرور گیوم در میان بود. او از مجازات سنگین خود ناراحت بود اما یك چیز او را ـ که مردی نسبتاً خودبین بود ـ تسکین می‌داد و آن نیز آگاهی از این حقیقت بود که اکنون در سطح جهانی به‌عنوان یك «سوپر جاسوس» شناخته شده است. با توافق ما گیوم این داستان را در کتاب خاطراتش گنجاند که رد کردن اسناد از تروژ به این سوی مرز بزرگترین دستاورد او بوده است.

یکی از مخاطرات جاسوس بودن این است که حتی وقتی واقعیت را می‌گویید، کسی حرف شما را باور نمی‌کند. اما می‌توانم در اینجا بگویم که هرگونه تلاش برای پیدا کردن اسناد برانت در بایگانی ما بیهوده خواهد بود و نه به خاطر آنکه در سال ۱۹۸۹ نابود شده‌اند چون در جریان هراس و وحشتی که بعد از خراب شدن دیوار برلین حاکم شد، این اسناد در مقایسه با اسنادی که برای نابود شدن ارجحیت داشتند، بیش از حد قدیمی و بی ارزش بود. علت موجود نبودن این اسناد در بایگانی ما فقط این است که نه من و نه افسران زیر دستم حتی چشممان هم به این اسناد نیفتاده است. تنها اطلاعاتی که ما داشتیم از افشاگری‌هایی بود که خود طرف آلمان غربی در جریان محاکمه گیوم ناخواسته به زبان آورد. و البته با توجه به حجم اولیه مطالب مربوطه، این اطلاعات نسبتاً ناچیز بود.

ضد اطلاعات آلمان غربی به دلایل گوناگون در تابستان سال ۱۹۷۳ نسبت به گیوم مشکوك شد. نام گیوم توجه یکی از مأموران ضد اطلاعات آلمان غربی را هنگام کار کردن روی پرونده دیگری جلب کرده بود. او قبلاً گیوم را به عنوان یکی از دوستان ویلی گرونا می‌شناخت و با نامش آشنایی داشت. هیچگونه رشته ارتباطی بین این دو نفر وجود نداشت، اما این نام فرانسوی مرتب در همه جا سر بیرون می‌آورد. حقیقتی که به ما لطمه زیادی وارد آورد این بود که آن افسر مسئول و رابطی که از مقر سازمان ما بود و با گرونا دستگیر شده بود، ابتدایی ترین قانون فعالیت سری را زیر پا گذاشته و تکه کاغذی به همراه داشته بود که روی آن چند

کلمه کلیدی را برای یادآوری یادداشت کرده بود. یکی از این کلمات نام گیوم بود که این مأمور به این دلیل نام او را یادداشت کرده بود که به او گفته شده بود به گرونا بگوید تماس خود را با گیوم قطع کند چون احساس می کردیم بیش از حد به گوتتر نزدیك شده است.

نام غیر معمولی گیوم نقشی سرنوشت ساز ایفاء کرد. اگر نام «میبر» یا «شولتز» را روی او گذاشته بودند، ممکن بود از این فاجعه جلوگیری شود. یك واقعه تصادفی دیگر نیز سرنوشت این مرد را مختومه کرد. آن مأمور ضد اطلاعات آلمان غربی که متوجه تکرار نام گیوم شده بود، تصادفاً در یك غذاخوری کنار یکی از همقطارانش می‌نشیند که روی پیامهای رادیویی رمزی کار می کرد. آنها به گفتگو در مورد طرحهای جاری خود می‌پردازند و همین برخورد تصادفی بعدها موجب نابودی گیوم شد.

در طول دهه ۱۹۵۰، سرویس من آن سیستم حروف رمزی را که شوروی در طول جنگ از آن استفاده کرده بود، برای تماس با مأموران خود در خارج به کار می‌برد. هر پیامی با یك شماره شروع می‌شد که به زن یا مرد بخصوصی مرتبط بود. این سیستم از مدتها قبل توسط سرویس‌های آلمان غربی به کمك رایانه تحت کنترل و بررسی قرار داشت. زمانی که این حقیقت ثابت شد که هر شماره‌ای نمایانگر مرد یا زنی در خاك آلمان غربی است، هر پیامی جداگانه ثبت و جمع آوری شد. تلگرامها یادداشت شده‌و سرانجام رمز آنها گشوده شد. به هر مأموری که این پیامها را دریافت می کرد یك پوشه اختصاص داده شد. تنها کاری که برای سرویس اطلاعاتی آلمان غربی باقی مانده بود، این بود که نام افراد را پیدا کرده‌و در جای شماره‌ها قرار دهد.

به محض آنکه در سال ۱۹۵۹ به این حقیقت پی بردیم، طبیعتاً سیستم رمز خود را و روش قبلی تماس را تغییر دادیم. همچنین مقرر کردیم که اسامی افراد، اماکن یا ملاقاتها نباید به هیچوجه در پیامهای رادیویی ذکر شود. بعد از کنترل تمامی

پیامهای رادیویی جاری، متقاعد شدیم که در پیام‌هایی که برای گیوم فرستاده می‌شود هیچگونه اثر و نشانه‌ای از هویت گیرنده نیست. افسوس که ما مکاتبات کاملاً عادی در مورد سالروز تولد، سال نو یا دیگر سالروزهای خانوادگی را نادیده گرفتیم. آلمانی‌ها نسبت به این موضوعها بسیار حساس و دقیق هستند و ارسال چنین پیامهای تبریکی برای مأموران تأکیدی بر این حقیقت بود که این افراد در واقع بخشی از خانواده گسترده ما هستند. اگر در این مورد کمتر حساسیت و دقت نشان داده بودیم، ممکن بود گوتتر هیچگاه کشف و دستگیر نشود.

در سال ۱۹۵۷ چندین پیام برای مأموری که او را «گ» نامیده بودند، ارسال شده بود. یکی از آنها به مناسبت سالروز تولد «گ» و دیگری برای تبریك سالروز تولد همسر «گ» فرستاده شده بود. در آخرین پیام نیز آمده بود: «تبریك به مناسبت تولد مرد دوم». شانزده سال بعد مأمور تحقیق ضد اطلاعات آلمان غربی در آن غذاخوری یا ضمن کار کردن روی موارد حل نشده پیامهای رادیویی گرفته شده و درحالی که آن همقطارش ذهنش را تحریك کرده بود، مورد حل نشده مأموری به نام «گ» را به خاطر آورد که در اواخر دهه پنجاه فعالیت داشت، با حزب سوسیال-دموکرات تماس داشت و آنقدر برای آلمان شرقی مهم بود که تلگرامهای تبریك از اربابان خود دریافت کند.

این مأمور تحقیق و کشف پیامها، پرونده های قبلی را درآورد و این پیامهای وسوسه کننده را پیدا کرد. آن پیامی که اشاره‌ای مبهم به مرد دوم داشت از همه گیج کننده‌تر بود. درواقع ما این پیام را به مناسبت تولد پییر، پسر اول و تنها پسر گوتتر و کریستل فرستاده بودیم. آن دو مأمور اطلاعاتی مدتی به این پیام فکر کردند تا آنکه یکی از آنها گفت این پیام به تولد پسری اشاره دارد. هر دو پرونده‌های آن دست از اعضای حزب سوسیال-دموکرات را که نام آنها در دیگر تحقیقات ظاهر شده بود بررسی کردند. در آنجا، به برکت وجود پرونده گرونا، به‌نام گیوم برخوردند. حتی در اینجا نیز هنوز شانس کمی باقی مانده بود. بعدها از

کلوز کورون خبرچین مهم ما در ضداطلاعات آلمان غربی، شنیدم که نخستین بار گروه تحقیق از آن رو اعلام کرد که مرد مورد نظر می‌تواند گیوم باشد که او فقط یك پسر داشت و در تلگرام نیز آمده بود که این نوزاد مرد دوم است. اشاره به این نکته که پدر در دیدگاه سنتی مرد اول خانواده و نخستین پسر، مرد دوم می‌باشد، مستلزم وجود مردی نکته سنج یا شاید مردی کاملاً قدیمی و اهل خانواده می‌بود.

گام بعدی تصمیم‌گیری در مورد چگونگی عملیات کسب شواهد و مدارك قاطع علیه گیوم ضمن جلوگیری از وارد آوردن خسارت بیشتر به منافع غرب بود. دو راه انتخاب در پیش بود: شروع به جمع‌آوری هر چه سریع‌تر مدارك و شروع فوری تحقیقات و راه دوم نیز آزاد گذاشتن گیوم و زیر نظر گرفتن ارتباط او با دیگران بود. کلن راه دوم را برگزید. آنها به منظور جلوگیری از ایجاد سوء ظن در گیوم، ابتدا، به این تصور صحیح که گیوم از طریق همسرش با آلمان شرقی ارتباط دارد، همسر او را تحت نظر قرار دادند. اگر او مطالب را با پیکی مبادله می‌کرد، این می‌توانست همان مدارکی را که ضد اطلاعات آلمان غربی کم داشت، در اختیار آنها قرار دهد.

تا اینجا همه چیز خوب پیش می‌رفت. اما رویدادهای بعدی این سوء ظن را بوجود می‌آورد که همه سیاستمداران نیز به فکر منافع برانت نبودند. هانس-دیتریش گنشر، وزیر کشور در ۲۹ ماه مه ۱۹۷۳ به‌وسیلهٔ گونتر نولا رئیس ضداطلاعات، از قضیه گیوم مطلع شد. این دو نفر بعدها در شهادت خود در مقابل کمیته تحقیق پارلمان شرح متفاوتی از گفتگوی انجام شده ارائه دادند. گنشر و کلاوس کینکل، رئیس دفترش، ـ که بعدها رئیس اطلاعات، وزیر دادگستری، و سرانجام بعد از بازنشسته شدن گنشر، وزیر خارجه شد-پافشاری می‌کردند که نولا فقط از یك سوء ظن حرف زده و مدارك و شواهدی را که سازمان متبوع او جمع‌آوری کرده بوده به طور مشروح بیان نکرده است. زمانی که گنشر برانت را در جریان این گفتگو قرار داد و اضافه کرد که ضد اطلاعات توصیه کرده فعلاً گیوم

به حال خود گذاشته شود تا فعالیت‌هایش تحت نظر قرار گیرد، ظاهراً این جریان را آنقدر عادی جلوه داد که برانت نیز خیلی راحت آن را تأیید کرد و دیگر به آن و پیامدهایش فکر نکرد.

هر چند نولا سرانجام تقصیر را بر عهده گرفت و استعفاء کرد اما تا زمان مرگ اصرار داشت که با قاطعیت در مورد این جریان هشدار داده است. وجود این تناقض میان شهادت وزیر کشور و سرپرست سازمان اطلاعات داخلی منجر به بروز این شایعه شد که گنشر عمداً اطلاعاتی را که در مورد قضیهٔ گیوم داشته بی اهمیت جلوه داده تا تمام فشار سیاسی فاجعه متوجه برانت شود و همین‌طور هم شد.

در مورد این جریان چه توضیحی می توان داد؟ تئوری اول این است که گنشر جاه‌طلب که متوجه به درد سر افتادن دولت برانت شده بود، روی حزب دموکراتیك آزاد خود که موازنه قدرت را در پارلمان در اختیار داشت حساب می کرد و حمایت آن را متوجه حزب دموکرات ـ مسیحی نمود. او همچنین ملاقاتهایی نیز با هلموت کهل داشت. شاید این‌طور باشد، اما فرض کنیم که گنشر و نولا به دلایل معقول و شرافتمندانه تصمیم گرفتند دستور دهند چیزی تغییر نکند و همه چیز روال عادی خود را طی کند تا مدارك محکمی علیه گیوم به‌دست آید. در این صورت، نباید هیچگاه اجازه داده می شد گیوم شغل حساس و مهم خود را به‌عنوان معاونت صدراعظم ادامه دهد، اگر من به جای ویلی برانت بودم، خشم من قبل از همه متوجه گنشر می‌شد.

حقیقت مسلم و روشن این است که از زمانی که ضداطلاعات به گنشر اطلاع داد که گیوم را تحت نظر دارد تا زمان دستگیر شدن او، این سازمان به هیچگونه مدرك دیگری اضافه بر آنچه که قبلاً داشت، دست نیافت. به مدت یك‌سال تمام همچنان اسناد بسیار محرمانه برای نگهداری به گیوم سپرده می‌شد و افرادی که از این راز باخبر بودند، وجود یك جاسوس را در نزدیکی صدراعظم تحمل کردند و دقیقاً همان اسناد و اسراری را که باید از آنها محافظت می کردند تا

به‌دست دشمن نیفتد درا ختیار او می گذاشتند. در حالی که قطعاً ما بودیم که جرقه را زدیم، اما دیگران ـ شامل گنشر و کینکل ـ بودند که آتشی را برافروختند که برائت را طعمهٔ خود کردو اجازه دادنداین آتش به مدتی بسیار طولانی‌تر از آنچه که باید، روشن و دامن گیر باقی بماند.

قطعاً زمانی که گنشر بعد از دستگیر شدن گیوم به پارلمان گفت که یك گروه زنجیره‌ای از مأموران مخفی دشمن کشف و خنثی شده است، باید از این نقش ریاکارانه‌و دوگانهٔ خود دچار عذاب وجدان بوده باشد. این تنها حرفی بود که امکان داشت برای توجیه تأخیر در دستگیری مأمور ما بتوان زد. اکنون که دیگر دلیلی برای ظاهرسازی و وارونه جلوه دادن حقیقت نیست، می‌توانم صادقانه بگویم که داستانی که او درمورد گروه‌زنجیره‌ای جاسوسها تعریف کرد، چیزی جز دروغ‌پردازی نبوده است. خانوادهٔ گیوم یك زوج جاسوس مستقل و بدون همدست بودند.

بعد از هشداری که کریستل داد، ماهم به او وهم به گونتر دستور دادیم که فعالیت‌های جاسوسی را متوقف کنند. چرا فوراً آنها را به آلمان شرقی برنگرداندیم؟ قطعاً خودداری از این کار اشتباه محض بود، اما در اینجا موضوع سهل‌انگاری مطرح نبود. من سخت درا ندیشهٔ این بودم که آیا گونتر را به این سوی مرز بیاوریم یا خیر، اما شیوهٔ ناشیانه‌ای که در عملیات تحت نظر قرار دادن کریستل مورد استفاده قرار گرفته بود ما را به اشتباه انداخت و تصور کردیم شوهرش مورد سوءظن قرار ندارد. گئورگ لبر در این زمان وزیر دفاع شده بود و کار معاونت را در دفترش به کریستل پیشنهاد کرد. ما می‌دانستیم که چنین سمتی قطعاً کنترل دقیقی را از نظر امنیتی دربی خواهد داشت و تصور کردیم آن عملیات در تحت نظر قرار دادن کریستل نتیجهٔ پیشنهاد شدن آن شغل به اوست. سرانجام، اتخاذ تصمیم را به عهدهٔ خود این زوج گذاشتیم و به آنها این شانس را دادیم که اگر فکر می کند در

معرض خطر قرار دارند، به آلمان شرقی باز گردند. هیچیك از آنها دلیلی برای برگشتن نمی‌دید.

در عوض، موافقت کردیم که تا مدتی فعالیت آنها متوقف شود. در این مرحله من میلکه را در جریان قرار دادم. همان‌گونه که قبلاً اشاره کردم، روابط ما گرم نبود و من مایل بودم خودم مأموران بزرگ و مهم را در کنترل داشته باشم تا از استقلال سازمانم دفاع کنم. فقط هر زمان که به‌نظر می‌رسید طرحهای ما روی رهبری سیاسی تأثیر خواهد گذاشت، موضوع را با مافوق‌های خود در میان می‌گذاشتم. درمورد گیوم، حساسیت سیاسی موقعیت او ایجاب می‌کرد که وزیر را در جریان قرار دهم. میلکه نیز موافقت کرد که بهتر است فعلاً فقط منتظر بمانیم. فکر نمی‌کنم که او به هونه‌کر یا شخص دیگری در مورد این جریان حرفی زده باشد.

تا چندین ماه یعنی تا فوریه ۱۹۷۴ هیچ واقعه‌ای رخ نداد. خود گیوم و همسرش خواستار ازسرگیری فعالیت اطلاعاتی خود شدند اما من توصیه کردم تا پاییز سال ۱۹۷۴ دست نگه‌دارند.

گونتر در ماه آوریل برای تعطیلات به جنوب فرانسه رفته بود که متوجه شد تعدادی اتومبیل گشت فرانسوی و همچنین آلمانی او را آشکار تعقیب می‌کنند. اما همانطور که شب در بازگشت به آلمان از طریق پاریس و بلژیك در جاده در حرکت بود، کاروان اتومبیل‌های گشت ناپدید شدند. این فرصتی طلایی بود. غریزه و آموزشهایی که دیده بود به او می‌گفت که این شانسی برای فرار است. هنوز هم انتخاب با او بود.

نخستین گزارشها درمورد دستگیری گیوم و همسرش در ۲۴ آوریل ۱۹۷۴ مرا نیز مانند ویلی برانت غافلگیر کرد. او هنگام بازگشت از سفری به مصر در فرودگاه از جریان باخبر شد. گیوم به شکلی باشکوه و بی‌مانند از کار دست کشید اما نه به آن شیوه‌ای که ما از مأموران خود انتظار داشتیم. وقتی پلیس در

نخستین ساعات بامداد با حکم دستگیری به منزل گونتر مراجعه می کند، او با صدای بلند فریاد می‌زند: «من شهروند آلمان شرقی را افسر آن هستم. این را در نظر داشته باشید!»

این حرف او فاجعه آمیز بود چرا که بدون آنکه حتی اتهامات خود را شنیده باشد، به معنی اقرار به گناه بود. او با این حرف خود ضداطلاعات آلمان غربی و مقامات دادرسی جنایی را ازیك نگرانی عمده رهایی داد چرا که فقدان شواهد و مدارك محکم علیه او موجب دردسرهایی می‌شد. من هیچگونه توضیحی برای این اعتراف ندارم. بعد از آنکه گونتر در سال ۱۹۸۱ به آلمان شرقی بازگشت و به او اجازه داده شد خاطرات خود را بنویسد، سعی کرد این واکنش خود را توضیح دهد و ساعت دستگیری و حضور پسرش را به‌عنوان علت این عمل نسنجیده ذکر کرد. قطعاً پییر نقش عمده‌ای در زندگی گونتر داشت و پدرش رنج می کشید که مجبور است اعتقادات و حرفهٔ واقعی خود را از پسرش پنهان نگه‌دارد. پییر پرورش یافته بود که سوسیالیست جوانی در جناح چپ حزب باشد که ناگهان متوجه شد پسرش خائن به آرمان سوسیالیستی است. چیزی در وجود گونتر فریاد می کشید تا به پییر بگوید: «من آن چیزی که تو فکر می کنی نیستم.» یك‌بار با گونتر درمورد احتمال دستگیر شدنش حرف می‌زدم و اینکه در چنین موقعی چگونه باید عمل کند و این کلمات را به زبان آوردم: «محکم و مطمئن باش» شاید خواب آلودگی صبحگاهی و همچنین وجود پییر که با حیرت به او نگاه می کرده باعث شده که همه چیز را درمورد آموزشها و غرایزش قاطی کند و گیج شود.

اما واقعاً هیچگونه بهانه‌ای وجود نداشت. هر جاسوسی باید برای دستگیر شدن آمادگی داشته باشد. ما افراد خود را در این مورد سخت تعلیم می‌دادیم. آنها در صورت روبرو شدن با افسری که حکم دستگیری آنها را داشت، باید فقط نام، آدرس و تاریخ تولد خود را ـ که قانون آلمان غربی ارائهٔ آنرا ایجاب کرده بود ـ می گفتند و فقط خواستار تماس با سفارت آلمان شرقی در بن می‌شدند تا وکیل مجربی برای

آنها تعیین کند. اگر این روند به طور دقیق اجرا شده بود، بار ارائه مدارك در اثبات جرم متهم کاملاً بر دوش مقام‌های آلمان غربی قرار می گرفت.

اما واقعیتی که تاکنون سرکوب شده این است که مدتها قبل از دستگیر شدن گونتر، او با یك مسأله خانوادگی روبرو شده بود. قضیه از این قرار بود که گونتر معشوقه‌ای داشت و می خواست او را از خطر محفوظ دارد و در واقع به این دلیل از جنوب فرانسه به آلمان غربی مراجعت کرد که می‌خواست وسایل و مدارکی را که در آپارتمان آن زن داشت خارج کند، این اشتباهی بزرگ و همچنین اقدامی بیهوده در قبال آن زن بود. وی که از منشی‌ها بود بعد از شنیدن خبر دستگیری گونتر به اتهام جاسوسی، خودکشی کرد.

گیوم در بازداشتگاه خود در کلن هم از احساس شکست و هم از محیط جدید خشن عذاب می کشید. اما این مأمور رسوا شدهٔ ما در طول مدتی که در زندان بود اشتباهات خود را کاملاً جبران کرد و در برابر تمام پیشنهادات وسوسه‌انگیز در مورد مبادلهٔ اطلاعات در مورد دیگر مأموران در مقابل کاهش میزان مجازات خود مقاومت کرد.

گیوم به اشتباهات خود اعتراف کرده بود. اما اشتباهات ما چه بود؟آیا ما در جدی گرفتن هشدارهای اولیه درمورد تحت نظر بودن آنها اهمال نکرده بودیم؟ اغلب در زمانی که جاسوسها به هراس می‌افتند به نظر می‌رسد که سیلی ازمأموران تحقیق به‌دنبال آنها هستند و افراد، بیگناه یا گناهکار، تحت نظر هستند. گاهی اوقات حتی این‌طوراحساس می‌شد که نیمی از مردم بن برای نظارت براعمال نیم دیگر استخدام شده‌اند. درمورد گیوم، حالت ناشیانه و آماتوری ردگیری آنها ما را فریب داد. اما بیش از هرچیز این حقیقت که به او اجازه داده شد بازهم آنقدر نزدیك به صدراعظم باقی بماند، ما را به اشتباه انداخت و گمراه کرد. از دید ما بکلّی باور نکردنی بود که اجازه دهند یك جاسوس شناسایی شده برای مدتی طولانی در جمع همکاران نزدیك یك سیاستمدار برجسته باقی بماند. من و برانت در این مورد

هم‌عقیده بودیم. برانت در خاطرات خود شکایت کرده که این جاسوس در مجاورت و نزدیك او به حال خود رها شده و محزون اضافه نموده: «به جای محافظت از صدراعظم، او را به مأمور نفوذی سرویس مخفی کشور خودش مبدل کردند.»

اشتباه من و همقطارانم ماهیتی متفاوت داشت. ما در تحلیل خطراتی که گیوم با آنها روبرو بود، پیامهای رادیویی پانزده سال قبل را که می‌دانستیم کشف رمز شده‌اند، نادیده گرفتیم. براحتی آنها را فراموش کردیم. فقط در جریان تحقیقات بعدی مقامهای آلمان غربی بود، که اهمیت سرنوشت‌ساز این پیام‌ها را به خاطر آوردیم.

بعد از ماهها پیگرد قانونی، دیوان عالی دوسلدورف کریستل و گونتر را محکوم کرد. کریستل به هشت سال زندان و گونتر به سیزده سال زندان محکوم شدند که در دیگر کشورها مجازاتی سبك محسوب می‌شود اما در آلمان این مجازاتها کاملاً سنگین بود. (مجازاتهایی که آلمان برای جاسوسی تعیین می‌کرد به‌دلیل تصدیق وجود وسوسهٔ جاسوسی و تعدد موارد آن بین دو آلمان، معمولاً کوتاه‌مدت بود.) در سراسر این دورهٔ آزمون، این زوج چهره‌ای متحد و یکدست به جهانیان نشان دادند و شجاعانه هیچگونه اشاره‌ای به ضعف در پیوند زناشویی خود نکردند چرا که این می‌توانست برای بیرون کشیدن اطلاعات از هریك از آنها به‌عنوان طعمه مورد استفاده قرار گیرد.

پییر، پسر گیوم، بشدت شوکه شده بود و پدرش در حالی که از نگرانی تقریباً دیوانه شده بود، ضمن نوشتن نامه‌های متعدد از من خواست قول دهم از این نوجوان مراقبت کنم و او را به شهروندی تبدیل کنم که آلمان شرقی به او افتخار کند. انجام این کار به آن راحتی که به‌نظر می‌رسید نبود و به وقت، افراد و انرژی فراوانی نیاز داشت به شکلی که به‌نظر می‌رسید یك ادارهٔ کامل سازمان را باید به این پسر اختصاص داد. البته بزحمت می‌توان او را مقصر دانست. پییر در محیط اجتماعی

کاملاً متفاوتی که ضدخودکامگی و مشوق اختیار فرد در لباس، بیان و رفتار بود بزرگ شده بود. خوشبختانه این موج دیوار برلین را از میان برنداشته بود و هنوز در مدارس آلمان شرقی نوعی نظم پروسی حاکم بود. اماموفق شدیم مدرسهٔ مناسبی را بیابیم که سرپرست آن به وجود شاگردان نسبتاً لوس خانوادههای برجستهٔ آلمان شرقی عادت داشت. از چند تن از فعالان حزب جوانان آلمانی آزاد و داوطلبانی از خانوادههایی که سرویس مخفی ما آنها را قابل اعتماد میدانست خواسته شد با پییر دوست شوند. اما همهٔ تلاشها بیفایده بود. پییر آمدن به مدرسه را کنار گذاشت و هر زمان که به مدرسه میآمد خرابکاری میکرد و توجهی به درس نداشت. کمی بعد، اعلام کرد قصد دارد به بن برگردد چرا که در آنجا با دختر یك فرد محافظه کار در وزارت کشور دوست بود. هر زمان که پییر برای دیدن پدرش در زندان به آلمان غربی سفر می کرد، فکر می کردیم ممکن است او را از دست بدهیم.

بنابراین دست به هر کاری زدیم تا او را نزد خود نگه داریم. او به عکاسی علاقهمند شده بود، از این رو ادارهٔ من مدرنترین تجهیزات را برای او خریداری کرد و او را برای کارآموزی به دفتر بهترین مجلهٔ رنگی که در دسترس بود و همه آرزوی آن را داشتند فرستاد. سرانجام او به موقع دوست دختر تازهای گرفت که پدرش در سرویس من افسر بود. ما نفس راحتی کشیدیم. اما ماجرا تحول دیگری نیز در پیش داشت. حدود یك سال یا کمی بیشتر گذشت که شنیدم پییر و دوست دخترش هر دو تقاضای مجوز برای خروج از آلمان شرقی کردهاند. امکان نداشت برای منصرف کردن آنها بتوانیم کاری انجام دهیم. ما به شکست تن دادیم و عزیمت آنها را طی مراسم اداری مربوطه با سرعت هرچه بیشتر فراهم کردیم و با کمی احساس راحتی با آنها خداحافظی کردیم. من حداکثر سعی خود را کرده بودم تا به قول خود به گونتر عمل کنم، اما مطمئنم که او امیدی نداشت. سالها سال طول کشید تا شکاف میان پدر و پسر از بین برود و به هم نزدیك شوند.

مابه گیوم توصیه کردیم در زندان ساکت بماند تا در همان حال ما نیز بسرعت

برای مبادلهٔ او با مأموران آلمان غربی فعالیت کنیم، اما با استعفای اجباری برانت در سال ۱۹۷۴ شانس ما برای ترتیب دادن معامله‌ای برای مبادلهٔ جاسوسها کمتر شد. جانشین او، هلموت اشمیت، اصرار داشت که گیوم باید دورهٔ محکومیت خود را تا آخرین روز طی کند. قضیه به یك بازی فوتبال سیاسی تبدیل شد که فقط در آلمان هم جریان نداشت. وقتی آناتولی شارانسکی، ناراضی یهودی شوروی که در زندان به سر می‌برد برای مبادله با گیوم پیشنهاد شد، واشنگتن و مسکو نیز در شمار بازیکنان این بازی فوتبال سیاسی در آمدند. طرحها یکی بعد از دیگری مطرح شدند ما سالهای دراز و متمادی گذشت تا به نتیجه برسیم و این موجب خراب شدن روحیهٔ مأموران جوانتر ما می‌شد. مبارزه برای باز گرداندن جاسوسهای دستگیر شده فقط یك وظیفهٔ اخلاقی نبود، بلکه وسیلهٔ مهمی برای اطمینان بخشیدن به همقطاران آنها در انجام مأموریت‌های خطرناك در زمان حال و آینده بود.

در مارس ۱۹۸۱ کریستل گیوم به عنوان یکی از اعضای گروهی از جاسوسها که مبادله شدند، آزاد شد. هنوز هشت سال از محکومیت گونتر باقی مانده بود. یکی از مأموران آلمان غربی که در یکی از این مبادلات آزاد می‌شد دولت بن را متهم کرد که برای آزاد کردن مأموران خود که در آلمان شرقی در زندان به سر می‌برند، به قدر کافی تلاش نمی‌کند. این حرف او موجب افزایش تحرك عملیات گردید و سرانجام در پاییز آن سال گیوم نیز مبادله شد.

در یك روز خاکستری رنگ ماه اکتبر او به وطنی که ۲۵ سال قبل برای خدمت به آن، ترکش کرده بود بازگشت. من در یکی از اقامتگاههای سرّی در خارج از شهر ضیافتی برای او ترتیب دادم. ما که می‌خواستیم بازگشت به وطن را تا حد ممکن برای گونتر رضایت‌بخش‌تر کنیم، رابطهای قدیمی‌اش را به استقبالش در مرز فرستادیم و او را مستقیماً به محل برگزاری جشن آوردیم. او که کت و شلوار حاضری نامتناسبی را که اسیر کنندگانش به عنوان هدیهٔ خداحافظی به او داده بودند به تن داشت، در حالی که از آزادشدنش کمی گیج به نظر می‌رسید، وارد شد، ما برای

تهیهٔ یك فیلم مستند به نام «خاتمهٔ مأموریت» که بعداً در برنامه‌های آموزشی مورد استفاده قرار گرفت از بازگشت گیوم فیلمبرداری کردیم. می‌دانستم که هنوز از اینکه زودتر از این مبادله نشده کمی ناراحت است، بنابراین می‌خواستم برای او کاملاً روشن سازم که به چشم یك قهرمان به او می‌نگرند.

او بعد از طی محکومیت طولانی زندان و احساس نگرانی برای خانواده‌اش در طی سالها، رنگ پریده و ضعیف به نظر می‌رسید با این وجود به سلام و احوالپرسی من جواب داد. به او گفتم: «به وطن خوش آمدی گونتر، خوشحالم که آن دوران طولانی سپری شده است.» او پاسخ داد: «برای همه چیز متشکرم.» من با عجله گفتم این ما هستیم که باید از تو تشکر کنیم و بعد تا مدتی طولانی تشکرهای متقابل رد و بدل می‌شد.

بعد، همسرش، کریستل، را دید که در کناری منتظر است. با وجود مشکلاتی که پیوند آنها قبل از دستگیری این زوج در گیر آن شده بود و بزودی نیز دوباره این مشکلات ظاهر شدند، هریك خود را به آغوش دیگری انداخت و یکدیگر را در بغل گرفتند. امکان نداشت که این صحنه روی کسی اثر نداشته باشد. محل سکونت زیبایی به آنها واگذار شد و چند روزی تنها گذاشته شدند تا اوضاع مرتب شود. کریستل به ما گفته بود که قصد ندارد نزد گونتر باز گردد و این امر برای گونتر که در طول سالهای طولانی زندان امید آشتی را در دل پرورانده بود، شوکی وحشتناك بود.

روحیه و شرایط جسمی‌اش ضعیف شده بود اما انتظاراتش بالا بود. فکر می‌کنم انتظار داشت شغلی به‌عنوان معاون دست راست من به او پیشنهاد شود و از دفتر در آن سوی راهرو بیرون می‌آمد تا در مورد مأموران آلمان غربی توصیه‌هایی ارائه دهد. اما او از مدتها قبل از بازی کنار گذاشته شده بود. به خاطر دارم از پزشکی که بیماریهای مختلف گونتر را مداوا می‌کرد پرسیدم که باید با او چه کرد. این پزشك که پزشك معالج چند تن از افراد مسن در میان طبقهٔ نخبگان سیاسی بود و هیچگونه

اطلاعی در مورد توانایی‌های آنها نداشت، کمی شوخ طبع بود، و وقتی من با افسوس گفتم تنها چیزی که گونتر را راضی می کند این است که در دفتر سیاسی حزب یك کرسی به او داده شود، این پزشك پاسخ داد: «خوب پس بدهید، یك نفر کم یا زیاد که فرق نمی کند.»

معاشرت با زنان در این مواقع مفید و مؤثر است بنابر این یك پرستار میانسال و زیباروی را ظاهراً برای مراقبت از گونتر که مشکل کلیه و گردش خون داشت نزدش فرستادیم اما در واقع هدف ما برقرار شدن رابطهٔ عاشقانه بین آن دو بود. این اقدام مؤثر واقع شد و کمی بعد، آن دو ازدواج کردند و در ویلای قشنگی در خارج از برلین شرقی ساکن شدند. این خانه جایزهٔ گونتر به خاطر خدماتش به جمهوری آلمان شرقی بود.

در ارزیابی‌هایی که غربی‌ها از گیوم ارائه داده‌اند معتقدند او دارای شخصیتی دوگانه بوده است. به نظر می‌رسد درك این موضوع برای مردم دشوار است که مردی مثل گیوم بتواند به دو ارباب کاملاً متضاد خدمت کند بدون آنکه لطمهٔ روانی به او وارد نیاید. به‌منظور نیل به هدفی که برای هر مأموری تعیین شده، او باید گذشته از هر چیز در زیر آن نقابی که به چهره زده، آن اعتقاداتی را که در وهله نخست او را به‌سوی این شغل هدایت کرده، حفظ کند. گیوم با نزدیك شدن به برانت در انجام این وظیفه موفق بود اما این امر موجب نشد که برانت را به‌خاطر خصوصیات حرفه‌ای و شخصی اش و به خاطر دستاوردهایش محترم نشمارد. در زمان شکل گیری طرح برانت موسوم به «سیاست آلمان غربی در قبال اروپای شرقی» گیوم متقاعد شده بود که به شیوهٔ خویش در واقع به این تفاهم جدید کمك می کند.

من همواره معتقد بوده‌ام که جریان گیوم علت استعفای برانت در چهارم ماه مه ۱۹۷۴ ـ کمی بعد از دستگیری گیوم ـ نبوده بلکه فقط بهانه‌ای برای این اقدام او بوده است. برانت در خاطرات خود این‌طور استدلال کرده که کشف وجود

جاسوسی در میان اطرافیان او نباید دلیلی موجه برای کناره‌گیری‌اش باشد. نظر خود من این است که او قربانی مشکلاتی شد که در داخل خود حزب سوسیال-دموکرات وجود داشت و علت دیگر آن بحران اعتماد در رهبری بود که البته هر دو عامل از وجود مثلث قدرت ناآرامی ناشی می‌شد که یك ضلع آن را خود برانت، ضلع دوم را هربرت وهنر[1]، سخنگو و رهبر حزب در پارلمان، و ضلع سوم را نیز هلموت اشمیت[2]، وزیر دارایی و جانشین برانت تشکیل می‌دادند. گزارشهای گیوم این نکته را کاملاً روشن کرده بود که حتی قبل از این رسوایی نیز دشمنان برانت در داخل کابینه‌اش دست کمی از آنهایی که ما از برلین شرقی می‌فرستادیم، نداشتند. بدون تردید، قوی‌ترین دشمن او همان وهنر بود.

وهنر مردی تندزبان با چهره‌ای عبوس بود. او از جمله مهره‌های ارتباطی باقیماندهٔ دنیای عجیب جناح چپ قبل از جنگ در آلمان بود. این جناح بعدها به دو جناح کمونیست و سوسیال-دموکرات تقسیم شد. وهنر به عنوان کمونیستی جوان به فعالیت سرّی برای حزب در چکسلواکی و شوروی پرداخت. در طول دههٔ ۱۹۳۰ در کادر رهبری کمینترن مقامی به او واگذار شد و آنطور که بعداً معلوم شد، در آنجا به برخی از رفقای خود خیانت کرد و آنها را به سازمان اطلاعات شوروی لو داد. در طول جنگ در سوئد دستگیر شد و تمامی اطلاعاتی را که در مورد حزب کمونیست و اعضای آن که در آلمان کار می‌کردند، داشت، در اختیار پلیس سوئد قرار داد. به دلیل این خیانت‌ها در سال ۱۹۴۲ از حزب اخراج شد. بعد از جنگ که عضو حزب سوسیال-دموکرات شد تنها سیاستمدار بلندپایهٔ آلمان غربی بود که اعضای کادر رهبری آلمان شرقی، از جمله اریش هونه‌کر، را از زمان قبل از جنگ می‌شناخت. سالهای متمادی، اسرار فراوان و اختلافات متقابل بر سر

1. Herbert Wehner
2. Helmut Schmidt

سرنوشت آلمان این دو را از هم جدا می کرد اما در واقع دارای گذشتهٔ ایدئولوژیك و اجتماعی مشترکی بودند که به آنها کمك می کرد بین دو دنیایی که جنگ سرد بوجود آورده بود، پل ارتباطی برقرار کنند.

با وجود رفتار ترسناك وهنر (تا اندازه‌ای به شوخی گفته می‌شد هر زمان تصویر او از تلویزیون پخش می‌شد، حیوانات خانگی به زیر مبل‌ها می‌دوند)، او نسبت به اثرات تقسیم آلمان روی زندگی شخصی مردم توجه و علاقه خاصی نشان می‌داد. او با ترتیب دادن ملاقات مستقیمی با هونه‌کر در ماه مه ۱۹۷۳ موجب تسهیل و ساده شدن روند مبادلهٔ زندانیان شد. وهنر که بعد از تجارب خود در دوران جنگ، ترسی بی‌دلیل از شوروی داشت، یك بار اعتراف کرد که قبل از نخستین سفر خود به مسکو از ترس می‌لرزیده است. اما او و هونه‌کر دریافتند که جوانی آنها در جنبش کمونیست موجب ایجاد رابطه‌ای بسیار نزدیك به یك رابطهٔ دوستانه می‌شود. حتی می‌توانم به جرأت بگویم که سفر مجازی وهنر از کمونیسم به سوسیال-دموکراسی او را در اواخر عمرش به آلمان شرقی نزدیك‌تر آورد-هرچند او از نظر ایدئولوژیك همچنان با آن اختلاف داشت-زیرا در زمان هونه‌کر خود را به آلمان شرقی نزدیکتر از حزب خودش احساس می کرد.

از همان ابتدا برانت به تماس‌های وهنر با ما مشکوك بود و متقاعد شده بود که این همقطار او در پشت سر او با ما مذاکره می‌کند. تصور می کنم که رهبری حزب سوسیال-دموکرات از دههٔ ۱۹۵۰ از این تماسهای محرمانه مطلع شده بود اما نمی‌دانم که برانت تا چه سطحی و در چه حدی از آنها اطلاع داشت. برانت ظنین بود که کارل ویناند[1]، همقطار وهنر در پارلمان آلمان غربی برای «ك.گ.ب» یا سرویس من کار می‌کند. این سوءظن بی‌اساس و بیهوده نبود. بعد از وحدت دو آلمان، ویناند که منشی حزب سوسیال-دموکرات در پارلمان بود، متهم به

1. Karl Wienand

همکاری با یکی از مأموران من شد. تمامی سیاستمداران برجستهٔ حزب سوسیال - دموکرات در محاکمهٔ او که در اواسط سال ۱۹۹۶ به پایان رسید شهادت دادند و تأیید کردند که اطلاع داشته‌اند و هنر از ویناند برای حفظ تماس با ما استفاده می کرده است. باوجود این، هیچیك از آنها از جزئیات این تماس‌ها چیزی نمی‌دانست. [ویناند به دو سال و نیم زندان و پرداخت یك میلیون مارك جریمه محکوم شد. تا زمان انتشار این کتاب هنوز به فرجام‌خواهی او رسیدگی نشده است.]

واقعیت این است که وهنر و هونه کر در پنهان مشغول توطئه نبودند و هیچگونه تماس دسیسه آمیزی بین وهنر و شوروی وجود نداشت. باوجود این، برانت احساس می کرد به او خیانت می‌شود و سوءظن او به مرز دیوانه کننده‌ای رسیده بود. با این حال، همان‌طور که یك ضرب‌المثل قدیمی می گوید، حتی مردم دیوانه نیز دشمنانی دارند و تردیدی ندارم که وهنر به دلایل سیاسی در جریان محاکمهٔ گیوم از اطلاعاتی که دربارهٔ زندگی خصوصی برانت داشت و از طریق تحت نظر گرفتن غیرمعمول -و خلاف قانون- زندگی برانت توسط پلیس جنایی آلمان غربی کسب کرده بود، استفاده کرد. بعد از آنکه چهرهٔ واقعی گیوم هویدا شد، هورشت هرولد، رئیس ادارهٔ پلیس جنایی فدرال گزارشی را براساس بازجویی‌هایی که از گروه امنیتی برانت در مورد زندگی خصوصی صدراعظم تهیه شده بود و کاتالوگی از روابط عاشقانهٔ او با خبرنگاران زن، آشنایان معمولی و فاحشه‌ها بود، منتشر کرد. این گزارش بر این ادعا تأکید می کرد که گیوم مسئول فراهم آوردن زن برای برانت بوده است.

البته باید گفت که گیوم در مورد این روابط برانت که همواره احتمال باج‌خواهی ما را از برانت بر سر زندگی خصوصی‌اش مطرح می کرد، گزارش می‌داد، اما ما هیچگاه در جهت انجام چنین عملی تلاش نکردیم. قبل از هرچیز، می‌دانستیم که در دنیای سیاسی کاملاً محافظت شدهٔ بن، مطبوعات توجهی به این اطلاعات نشان نمی‌دهند. در هر صورت نفع زیادی برای ما نداشت که این

اطلاعات را رو کنیم زیرا نابود شدن برانت فایده‌ای برای ما دربر نداشت بویژه آنکه تازه یاد گرفته بودیم که چگونه با او برخورد کنیم، اطلاعات زیادی دربارهٔ او داشتیم و از این اصل سرویس‌های اطلاعاتی پیروی می کردیم که کار کردن با شیطانی که می‌شناسیم بهتر از آشنا شدن با شیطان جدیدی است.

این وهنر پیوریتن بود که نخستین بار مفاهیم ضمنی این رفتار برانت را درك و از آنها استفاده کرد. او به برانت هشدار داد که اگر گیوم جزئیات زیان‌آور زندگی جنسی صدراعظم را در دادگاه فاش کند چه رسوایی وحشتناکی در پیش خواهد بود. وهنر همچنین به برانت هشدار داد که ممکن است برلین شرقی در پی باج‌خواهی از او برآید، هرچند فکر نمی کنم وهنر واقعاً اعتقادی به محتمل بودن چنین فرضیه‌ای داشته باشد. این اقدام دستاورد چندانی برای ما نداشت و وهنر نیز مانند دیگران آن‌قدر هونه کر را می‌شناخت که بداند این گونه باج‌خواهی با سبك محتاطانهٔ رهبر آلمان شرقی تناسبی ندارد. هلموت اشمیت، فردی که حسّ جاه‌طلبی‌اش او را برای جانشینی برانت به‌عنوان صدراعظم اغوا می کرد، محتاط‌تر و با بصیرت‌تر بود اما او نیز کمك چندانی نکرد. به این ترتیب، برانت که در جامعه بین‌المللی از بیشترین میزان احترام برخوردار بود، از سوی همقطاران خود در حزب تنها گذاشته شد تا با این حقیقت روبرو شود که نه تنها یك سرویس خارجی متخاصم از زمان روی کار آمدن او، جاسوسی‌اش را می کرده بلکه سرویس‌های مخفی و پلیس کشور خودش نیز ضعف‌های او را تحت نظر داشته‌اند و رقبای او می‌توانند هر لحظه که بخواهند از بایگانی‌های این سرویس‌ها علیه او استفاده کنند. او به دام افتاده بود و به نظر خودش تنها راه انتخابی که در جلو داشت، استعفاء بود.

من که واکنش سیاسی نامطلوب بلوك شرق و مسکو را در قبال افشای عملیات ما در جاسوسی کردن برانت پیش‌بینی می کردم، تحقیقی تحت عنوان «تحولات پیرامون بحران ائتلاف و استعفای برانت» نوشتم و در اختیار هونه کر قرار

دادم. به این دلیل این موضوع را ذکر می کنم که برژنف و بعداً هونه کر مدعی شدند از فاش شدن هویت گیوم ابراز ناخرسندی کرده‌اند و اضافه کردند حتی از وجود گیوم اطلاعی نداشته‌اند چه رسد به فعالیت جاسوسی او. ممکن است این حرف درست باشد، اما یك ماه بعد از استعفای برانت، میلکه به من اطلاع داد که مسکو با این نظریهٔ من کاملاً موافق است که این رسوایی در مسائل سیاست داخلی آلمان غربی ریشه دارد. در آلمان شرقی، حمایت قاطع مردم معمولی از برانت بر اساس این واقعیت بود که طرح برانت موسوم به «سیاست آلمان غربی در قبال اروپای شرقی» بدین معنی است که می توانند اعضای خانوادهٔ خود را که در آلمان غربی به‌سر می برند دوباره ببینند. برای این مردم سقوط سیاسی ویلی برانت ناخوشایند بود. در «نوسترلیتس» ، دستهای نامرئی با رنگ روی تابلویی عبارت «خیابان ویلی برانت» را نوشته بود و در «ارفورت» ، محلی که برانت برای نخستین بار در سال ۱۹۷۰ در سفر به آلمان شرقی در آنجا پا گذارد، پوسترهای بدون نامی پدیدار شد که خیانت او را تقبیح می کرد. دفتر پست در شهر شمالی «گیسترو» تلگرام دوستانه‌ای را ردگیری کرد که سه زن سعی در فرستادن آن برای برانت کرده بودند. در این تلگرام آمده بود: «امیدواریم جانشین شما شهامت آن را داشته باشد که روندی را که شما شروع کردید به پایان برساند.» حتی در آن زمان نیز نمی‌توانستم این حقیقت را نادیده انگارم که سقوط برانت هم در آلمان شرقی و هم در آلمان غربی فاجعه‌ای به شمار می‌رفت و سرویس من مقصر قلمداد می‌شد.

برعکس، هنوز این دیدگاه به قوت خود باقی است که رخنه کردن گیوم در دفتر صدراعظم بزرگترین موفقیت من بوده است. تحسین کنندگان برانت ـ که تعداد زیادی از آنها در آلمان شرقی قدیم به سر می‌برند ـ نمی توانند مرا به خاطر نقشی که در سقوط این مرد داشته‌ام ببخشند. به همین دلیل و همچنین برای آنکه رسماً توضیحی داده باشم باید تأکید کنم که از نظر خود من قضیهٔ گیوم بزرگترین شکستی بوده که تا به امروز متحمل شده‌ایم. نقش ما در سقوط برانت مانند این بود که در یك

بازی فوتبال به خودمان گل زده باشیم. ما هیچگاه در آرزوی سقوط سیاسی او نبوده و برای آن برنامه‌ریزی نکرده یا از این رویداد خرسند نشده‌ایم. اما وقتی زنجیرهٔ وقایع یکی بعد از دیگری رخ نمود، این تسلسل شتاب یافت. از من انتظار می‌رفت که در کجا فرمان توقف را صادر می‌کردم؟

رابطه بین سیاست و فعالیت اطلاعاتی اغلب رابطه‌ای راحت نیست. از زمانی که آندروپوف در مسکو به قدرت رسید و همچنین در دورهٔ گورباچف، دکترین اساسی این بود که جاسوسی نباید مانعی در راه تشنج‌زدایی باشد. در عین حال فشار برای پی بردن به اسرار ناتو در حال افزایش بود. به قول یك ضرب‌المثل روسی قدیمی از ما انتظار می‌رفت که خرس را بشوییم بدون آنکه پوستش خیس شود. بهترین راه برای محافظت از خود در مقابل انتقادات در چنین موقعیتی این است که مطلقاً هیچ اقدامی انجام ندهیم. برخی از همقطاران من به این هدف نائل آمدند، موفقیت بزرگی در کار خود نداشتند و زندگی آرام و بی‌دردسری را دنبال کردند. موفقیت هم پاداش و هم مجازات خاص خود را دارد.

دو هفته بعد از استعفای برانت، سعی کردم احساساتم را کنترل کنم و در دفتر خاطراتم نوشتم:

> ب. اثر شخصی خود را روی زمان ما و مسیر آن گذاشت. او به دستاوردهای بزرگی دست یافت. آنچه که موجب جذابیت فطری او می‌شد در دنیای سیاست واقعی ضعف محسوب می‌گردید. بنابراین، به‌طور ناگهانی، ما نقش الههٔ انتقام را ایفاء کرده‌ایم بدون آنکه بخواهیم.

اکنون جا دارد این سؤال مطرح شود که آیا نگه داشتن گیوم در دفتر برانت خطرناك نبود و احتمال خطر بیش از اندازه زیاد نبود. انسان همواره مجبور است این احتمال را در نظر داشته باشد که شاید اوضاع بر وفق مراد پیش نرود و در این

صورت باید از همان ابتدا حساب کرد که شکست به چه قیمتی تمام خواهد شد. اما آیا واقعاً چنین کاری امکان‌پذیر است؟ در کجا می‌توان از اجرای طرح دست کشید؟ نتیجه‌گیری منطقی این است که در تمام سرویس‌های اطلاعاتی خارجی باید تخته شود. فکر نمی‌کنم، حداقل در حال حاضر، چنین امری ممکن باشد.

سالها بعد، در دوره‌ای متفاوت، من شخصاً وسعت اندیشهٔ برانت را تجربه کردم و پی بردم که چه قلب بزرگی دارد. او درست قبل از مرگش در سال ۱۹۹۳ در یك کنفرانس مطبوعاتی ضمن اعلام انتشار ترجمه فرانسوی کتاب خاطراتش در سال ۱۹۹۱ در مخالفت با تعقیب قانونی من سخن گفت. من از این فرصت استفاده کردم تا شخصاً از او عذرخواهی کنم اما او تمایلی به دیدن من یا گیوم نداشت و در یادداشتی به من نوشت که «این دیدار برای من بسیار دردناك خواهد بود».

در اواسط سال ۱۹۹۵ گیوم بعد از یك بیماری طولانی درگذشت. من در مراسم تشییع جنازهٔ او در گورستان بی‌روح و جدید برلین شرکت کردم. این گورستان که «مارتساهن» نام دارد، درواقع بخشی از یك پروژهٔ برج‌سازی وسیع است که نمادی عینی در قدردانی از نظریهٔ عظیم و شوم هونه‌کر دربارهٔ جمهوری کارگری می‌باشد. در آخرین لحظه، قبل از شروع مراسم، درهای ساختمان ناگهان باز شد و شخصی باشتاب وارد شد. من که امیدوار بودم کریستل یا پییر را ببینم، سرم را برگرداندم. پییر پسری بود که خیلی زود بزرگ شده بود و خیلی دیر به این حقیقت پی برده بود که پدرش دارای دو زندگی متفاوت بوده و او فقط اززندگی غیرواقعی و داستان‌گونهٔ او مطلع بوده است. در فهرست قربانیان جاسوسی باید بیشتر نام بچه‌ها را ذکر کرد و تأثیر این‌گونه عملیات روی زندگی آنها را دقیق‌تر مورد توجه قرار داد.

اما پییر و کریستل به مراسم نیامدند. زخم‌های گذشته آنقدر عمیق بود که پییر قبل از مرگش نتوانست بهبودی در آن به‌وجود آورد. شخصی که دیر به مراسم رسیده بود، الکه، همسر دوم گیوم بود، همان زنی که ما برای مراقبت از او انتخاب

کردیم و سرانجام به عشق روزهای آخر حیات گیوم تبدیل شد. او ساکت نشست و در حالی که به میهمانان کنجکاو نگاه می‌کرد مردی را به خاطر می‌آورد که نه به عنوان گیوم جاسوس - مشهور یا گمنام - می‌شناخت بلکه به‌عنوان مردی بازنشسته که سعی داشت در شرایطی به زندگی خویش معنی و مفهوم ببخشد که همان سیستمی که آن‌طور جسورانه و با شهامت به آن خدمت کرده بود، در حال فروپاشی بود. ما همگی قدم‌زنان به محوطهٔ پوشیده از علف قبرستانی ویرانه رفتیم و تابوت در دل خاك جای گرفت. من به رسم کمونیست‌ها شاخه گل رز سرخی به روی آن انداختم.

فصل دهم

زهر خیانت

همهٔ ما دوست داریم این طور فکر کنیم که موارد خیانت بسیار نادر است اما به هیچوجه این طور نیست. در زندگی روزمره دوستان یا افرادی که به آنها عشق می‌ورزیم، ما را نومید می‌کنند، و در محیط کار نیز همقطاران نزدیک ما را مورد حمله قرار می‌دهند یا برای پیشرفت خودشان علیه ما توطئه می‌کنند تا از کار ساقط شویم. این بخشی ناخوشایند اما قابل پیش‌بینی از موجودیت ماست. با وجود این، خیانت به کشور از نظر اکثر مردم ـ صرف‌نظر از اعتقادات سیاسی آنها نسبت به سیستمی که در آن زندگی می‌کنند ـ به معنی زیر پا گذاشتن اصول شهروندی است. من با انواع مختلف خائنانی آشنایی داشته‌ام که در کار خود انگیزه‌هایی اصیل و اساسی داشته‌اند و در میان آنها زنان و مردانی بوده‌اند که قبلاً زندگی آنها را شرح دادم و حاضر بودند به خاطر دلایل ایدئولوژیك، مالی، سیاسی یا فقط از روی انگیزه‌های شخصی اسراری را برای یك قدرت خارجی فاش کنند.

اما یك نوع خاص از خیانت وجود دارد که بسیار حیرت‌آور و جالب توجه

است و ارزش آن را دارد که مورد بررسی دقیق و ویژه قرار گیرد. در این نوع خیانت فرد خائن در یك سرویس مخفی کار می کند و خود و اطلاعاتی را که دارد در اختیار سرویس مخفی دیگری قرار می‌دهد. برخی از مردم تصور می کنند که وجود پدیدهٔ طبیعی خیانت به همقطاران و میل به انجام آن ممکن است باعث شود افرادی که در دنیای جاسوسی کار می کنند در رویارویی با پدیدهٔ خیانت در میان همقطاران خود، حساسیت نشان ندهند و تحریك نشوند. اما این تصور اشتباه است. خیانت برای هر سرویس جاسوسی حکم زهر را دارد و پادزهری که علیه آن در دسترس ماست، تأثیری بسیار محدود دارد.

فرهنگ روانشناختی سرویس‌های جاسوسی، به فرهنگ یك قوم یا قبیله شباهت دارد که در آن افراد حول محور هدفی بزرگتر و یك احساس هویت مشترك - یدئولوژیك یا غیره - باهم متحد هستند. وقتی شکافی در این جمع پدید آید، سمّ خطرناك بی‌اعتمادی وارد سیستم می‌شود. جاسوسهایی که در خارج از کشور کار می کنند، حتی اگر کار آنها ارتباطی با منطقه‌ای که خیانت در آن به‌وقوع پیوسته نداشته باشد، وقتی بعد از این جریان به محلی که می توانند به طور سرّی نامه، پیام، میکروفیلم و نظایر آن را بفرستند یا دریافت کنند، نزدیك می‌شوند، احساس آسیب‌پذیری می کنند. همچنین این افراد هنگام گوش دادن به دستورالعمل‌های رمزداری که از مقر سازمان به صورت امواج رادیویی پخش می‌شود، همین احساس را دارند. بعد از پناهنده شدن هر مأمور مهمی استخدام مأموران جدید نیز بشدت دشوار می‌شود.

پناهنده شدن جاسوسهای مهم برای رؤسای سازمان نیز پیامدهای ناراحت کننده‌ای دربردارد. هرزمان که معلوم می‌شود اشکالی در جایی پیش آمده است، سرویس اطلاعاتی مربوطه ناگهان به موضوعی تبدیل می‌شود که سیاستمداران علاقه‌ای به مطرح شدن آن ندارند. برای مثال زلزله‌ای را در نظر بگیرید که بعد از کشف خیانت الدریش امس در واقع سازمان سیا را فلج کرد. فرد

خیانتکاری که در یك سازمان جاسوسی کار می کند فقط به آن زنان و مردانی که نام آنها را لو داده خیانت نمی کرد بلکه به تمامیت سرویس خود خیانت می کند.

البته برای به حداقل رساندن چنین خطراتی، راههایی هم وجود دارد. یك راه آن این است که یك نوع احساس همبستگی قوی و یك روحیهٔ تیمی ایجاد کرد که در آن هر فردی در سطح شخصی و حرفه‌ای به امنیت و رفاه دیگران اهمیت می دهد. راه دیگر این است که الگوهای وفاداری موجود ـ ایدئولوژیك، سیاسی یا جغرافیایی را که به دوران کودکی باز می گردند تقویت کرد و اطمینان حاصل کرد که هر افسری که به فکر خیانت می‌افتد، این طور احساس می کند که با انجام این کار به خودش نیز خیانت می کند. نفوذ آمریکایی‌های سواحل شرقی و «وسپ»ها در سازمان سیا، وجود شبکه‌های آکسفورد و کمبریج در سرویس‌های مخفی انگلیس و حضور اعضای یك خاندان در سازمان اطلاعات شوروی همگی مکانیزم‌های محافظی در برابر خیانت هستند.

عواقب پناهنده شدن جاسوسها چنان عمیق و وسیع است که کوچکترین سوء ظن را باید جدی گرفت. از بررسی دیگر سرویس‌های اطلاعاتی بلوك شرق به این نکته پی برده‌ام که رؤسای این سازمانها نسبت به پذیرفتن این واقعیت که ممکن است مأمور خرابکار و خائنی را در خدمت داشته باشند، بسیار بی میل هستند با وجود این خودم هیچگاه تصور نکرده‌ام که افسران من از این گونه وسوسه‌ها بر حذر هستند.

روابط سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی و لهستان در مقایسه با دیگر سازمانهای اطلاعاتی بلوك شرق دشوارترین نوع رابطه بوده است. هر قدر هم که کمونیست‌های لهستانی نسبت به مسکو و هم‌پیمانان آنان وفاداری نشان داده باشند، تاریخ اروپا ثابت می کند که نارضایتی از قدرت روسیه و آلمان زخم‌هایی را بر جای گذاشته است. عملیات مشترك ما مستلزم مهارت فراوان هم در زمینه دیپلماسی و هم جاسوسی بود.

یك‌بار از یکی از خبرچین‌ها در سرویس اطلاعاتی آلمان غربی اطلاعاتی به‌دست آوردم که حاکی از آن بود که یك نفر از کارمندان ارشد وزارت کشور لهستان به آلمان غربی پیشنهاد کرده به عنوان جاسوس برای آنها کار کند و اطلاعاتش را در اختیار یکی از مقامها در دفتر کشف رمز سفارت آلمان غربی در ورشو قرار دهد. تصمیم گرفتم خودم به طور ناشناس به لهستان سفر کنم تا به همقطارانم هشدار دهم. به همین منظور دعوتی را که معاون وزیر امنیت ملی لهستان، فرانسیسکو سزلاچیك، مدتها قبل از من کرده بود تا تعطیلات آخر هفته را در ییلاق انحصاری وزارتخانه در سیلسیای علیا بگذرانیم، پذیرفتم. همان‌طور که در میان انبوه درختان بآرامی قدم می‌زدیم خبری را که شنیده بودم با او در میان گذاشتم. توافق کردیم که بهترین کار این است که ملاقاتی خصوصی با رئیس ضد اطلاعات او ترتیب داده شود و نقشه‌ای برای وارد آوردن ضربه طراحی شود. نقشه این بود که افسران من به عنوان مأموران آلمان غربی با او تماس بگیرند و قرار ملاقاتی برای محول کردن مأموریتی جعلی گذاشته شود تا به این شکل، فرد مظنون در حین ارتکاب جرم دستگیر شود.

ملاقات خصوصی با رئیس ضد اطلاعات ترتیب داده شد و متوجه شدم که سزلاچیك، به منظور نشان دادن اینکه این موضوع را چقدر جدی گرفته، تعدادی از افسران ارشد خود را نیز دعوت کرده بود تا روی جزئیات نقشه کار کنند، در حالی که وقتی تعداد آشپزها زیاد شود قطعاً غذا خراب خواهد شد. ما تله را کار گذاشتیم و بیهوده منتظر آن مرد شدیم تا سر وعده در یك گل‌فروشی حاضر شود. تجدید قرار ملاقات نیز مؤثر واقع نشد. برای من کاملاً روشن بود که خبر از خود وزارت امنیت ملی لهستان و توسط یکی از افرادی که در جریان ماجرا بوده به بیرون درز کرده است. آخرین خبری که به دستم رسید این بود که آن خائن بعد از این به جای آلمان غربی به انگلیس روی آورده است. هیچ نمی‌خواستم دوباره تمامی آن مراحل را طی کنم و لهستانی‌ها را به حال خود گذاشتم.

من هیچگاه سرویس خود را بدون نقص ندانسته‌ام. با وجودی که دوست دارم این طور تصور کنم که پیوند ایدئولوژیکی که افراد ما را دور هم نگه می‌داشت، پیوندی بسیار محکم است، اما پناهنده شدن برخی از مأموران از همان ابتدا این درس تلخ را به من داد که نباید به برتری اخلاقی افراد خود ایمان داشته باشم. مشکلی که بعد از جنگ، سرویس اطلاعاتی هر دو آلمان با آن روبرو بودند این بود که برای به حداقل رساندن میزان خطر خیانت افراد خودی، نوعی حس هویت و تعلق قوی در میان افراد ایجاد و تقویت شود. ما در نیل به این هدف از آلمان غربی موفق تر بودیم. آنها همواره عملیات اطلاعاتی خود را در شمار عملیات غیر نظامی در نظر گرفته‌اند در حالی که ما تلاش کرده‌ایم نوعی حس رفاقت نظامی گونه را در افراد القاء کنیم که مناسب خطرات نهفته در فعالیت‌های هر سرویس جاسوسی است.

ماجرای هر جاسوس خائنی که به دشمن پناهنده می‌شود، تاریخچه خاص خود را دارد و درسهای خاصی را می‌آموزد. موردی که بیشترین تأثیر را روی من داشت در سال ۱۹۷۹، در اوج تشنجات جنگ سرد در اروپا پیش آمد. افسری که در این جریان درگیر شد در «ادارهٔ ب» که یکی از سری ترین و کارآمدترین ادارات سازمان ما بود کار می کرد. این اداره تابع «بخش علمی و تکنولوژیك» بود.
روز ۱۹ ژانویه ۱۹۷۹، مصادف با روز تولدم، با رؤسای اطلاعاتی منطقه کارل مارکس اشتات جلسه داشتم. جلسه تازه شروع شده بود که تلفن مرا خواست. پشت خط یکی از معاونان من بود و لرزش صدایش کاملاً محسوس بود. او فوراً به اصل موضوع پرداخت و گفت: «قضیه مربوط به بخش علمی و فن‌آوری است. یك نفر از کارکنان به خارج فرار کرده است.» واکنش اولیه من که فکر می کنم واکنش تمامی رؤسای اطلاعاتی در سراسر جهان باشد، این بود که شروع به دادن فحش و ناسزا کردم. معاونم از آن سوی خط گفت: «خبر بدتری هم هست، رئیس. گاوصندوق باز شده، اسنادی مفقود شده و لعنتی، جواز عبور از مرز نیز

ناپدید شده است.» این برگه عبور - که هر اداره‌ای فقط یکی از آن را داشت - توسط اعضای اداره که برای انجام کاری به آلمان غربی می‌رفتند، در ایستگاه فردریش اشتراوس که پست مرزی اصلی برلین بود، مورد استفاده قرار می گرفت. نگهبانان مرزی آلمان شرقی به فردی که این برگه عبور را در دست داشت اجازه می‌دادند به بخش غربی پست مرزی برود.

دو روز قبل در جلسه‌ای با اعضای بلندپایه سازمان در یکی از گردهمایی‌های حزب طبق سنت رایج، به مناسبت سال نو سخنرانی کرده بودم. در این سخنرانی گفتم: «رفقا، هیچگاه فراموش نکنید که اگر دشمن موفق شود در میان کادر اداری ما نفوذ یابد، بدترین واقعه ممکن می تواند رخ دهد.» این در واقع برای هشدار دادن بود اما حالا واقعاً رخ داده بود و من گیج شده بودم. آنچه که برای من بسیار دردناك بود پی بردن به این حقیقت بود که این فرد از جمله کارکنان بخش علمی و تکنولوژیك بوده در حالی که من توجه خاصی به این اداره داشتم زیرا معتقد بودم اگر نتوانیم خود را به پیشرفتهای تکنولوژیك و علمی غرب برسانیم، بهترین عملیات جاسوسی در جهان بی فایده خواهد شد.

بعد از تحقیقاتی که از نگهبانان مرزی به عمل آمد، معلوم شد که شب گذشته در ساعت نه و سی دقیقه از برگه عبور استفاده شده است بنابر این حدود دوازده ساعت بعد از فرار آن مأمور، ما متوجه جریان شده بودیم. او فصل تعطیلات زمستانی را برای این منظور انتخاب کرده بود که نشان دهندهٔ دقت این مرد در زمان‌بندی اقدام خود بود. در مقر مدیریت اطلاعاتی مرکزی در برلین شرقی که مجتمعی وسیع در «نورمانن اشتراوس» بود و بشدت از آن محافظت و نگهبانی می‌شد، افراد هنوز در حال بررسی مرخصی‌های کارکنان به مناسبت تعطیلات بودند و به منزل آنها تلفن می کردند تا بدینوسیله مشخص کنند کدامیك از افسران آن اداره در مرخصی بود و از تعطیلات زمستانی استفاده می کرد و کدامیك از آنان همان فرد خائن بود.

آنها فهرستی از افراد مظنون تهیه کردند. وقتی سه ساعت بعد به برلین شرقی رسیدم معلوم شده بود که فرد مورد نظر ستوان دوم ورنر اشتیلر[1]، افسر ادارهٔ فرعی اول بوده است. کار این اداره در ارتباط با باکتری شناسی، شیمی و فیزیک هسته‌ای بود. اشتیلر یکی از بهترین افسران در ادارهٔ خود بود و رفتاری صمیمانه و مطمئن داشت. او را اخیراً به عنوان دبیر اول حزب در این اداره انتخاب کرده بودند که معمولاً این پست به فردی داده می‌شود که قابل اعتماد و کاملاً مطمئن باشد. مطمئناً اشتیلر بدترین مورد پناهنده شدن مأموران ما در طی دهها سال بود. (در سال ۱۹۵۹ سرگرد ماکس‌هایم[2] که چهره‌ای مهم در فعالیت‌های ما علیه دموکرات مسیحی‌ها بود به آلمان غربی پناهنده شد که در نتیجه، دهها تن از مأموران ما دستگیر شدند. در سال ۱۹۶۱ نیز والتر گلاسه افسر مسئول فعالیت‌های مربوط به سازمانهای آمریکایی در آلمان غربی به آن کشور پناهنده شد که تعدادی از عملیات ما را لو داد. هر دو نفر در آلمان غربی زندگی می کردند و وقتی سازمان اطلاعات آلمان غربی از آنها خواست، با این سازمان همکاری کردند.)

تمامی اقدامهای اضطراری در جریان بود. پیامهای اخطار برای مأموران و خبرچین‌هایی که زیرنظر اشتیلر در آلمان غربی کار می کردند فرستاده شد و به آنها دستور دادیم در منزل بمانند و هرگونه مدرکی را که موجب متهم شناختن آنها می‌شود، نابود کنند. در همین حال تحلیل گران نیز فهرست بایگانی را مورد بررسی دقیق قرار دادند تا مشخص شود اشتیلر چه مدارکی را با خود برده است. درواقع مسابقه‌ای شروع شده بود که در آن ما سعی داشتیم قبل از آنکه آلمان غربی از طریق مطالب اشتیلر پی ببرد به کجا باید حمله کند، افراد آسیب‌پذیر را از خطر آگاه سازیم.

---

1. Werner Stiller
2. Max Heim

مشخص شد اشتیلر پرونده‌هایی را با خود برده است که فهرست اسامی خبرچین‌ها در آن درج شده بود. این پرونده‌ها فهرست اسامی به اصطلاح همکاران خبررسان در اداره علمی و تکنولوژیك، خلاصه گزارشهایی که اخیراً از مأموران و منابع رسیده بود و اسم رمز افرادی که این گزارشها را تدوین کرده بودند، شامل می‌شد. این اقدام خیانت‌آمیز فقط هویت و احوال مأموران و منابع ما را فاش نمی‌کرد، بلکه ضداطلاعات کلن با استفاده از آنها می‌توانست سوءظن‌هایی را که نسبت به افراد داشت تقویت کند. باید اعتراف کنم که اشتیلر از خود شهامت نشان داده و نقشه فرارش را خیلی خوب برنامه‌ریزی کرده بود. همراه بردن پرونده‌های خبرچین‌ها به این معنی بود که او می‌خواست هنگام ظاهر شدن در برلین غربی، چیزی عینی برای ارائه دادن همراه داشته باشد. واضح بود که اشتیلر در مورد پناهنده شدن چنان جدی بود که حاضر بود خطر مجازات اعدام را پذیرا شود، چرا که همراه داشتن این اطلاعات در هنگام دستگیر شدن مجازات مرگ را به دنبال داشت. این نیز می‌تواند به معنی آن باشد که یا او از قبل در استخدام دشمن بوده و یا قصد داشته به استخدام آن درآید.

درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردم دیگر بدتر از این نمی‌تواند اتفاقی بیفتد، آن اتفاق افتاد. میلکه با صدایی وحشت‌زده از طریق تلفن محرمانه مستقیم به من اطلاع داد که یك سری مدارك دیگر نیز مفقود شده و متن سخنرانی‌ها و دستورات او نیز از گاوصندوق برداشته شده است. با توجه به اینکه حرفهای میلکه اغلب تکرار حرفهای گذشته و بدون برنامه‌ریزی بود، این خبر فقط کمی نگران کننده بود و بزحمت می‌توان آن را وخیم‌ترین مشکل ما در آن روز خواند. با وجود این، جناب وزیر چنین نظری نداشت. نمی‌توانستم تلفن را قطع کنم. او همچنان می‌غرید و داد می‌کشید: «ببین آن حرامزاده‌ها با من چه کرده‌اند؟ چه افتضاحی! می‌توانیم از این پس دشمنانمان را نیز راحت به جلسات خود دعوت کنیم و کار را یکسره کنیم! من از دست شما آخر می‌میرم.»

هرچند دوست داشتم من هم در مقابل، سر او داد بکشم اما فقط لبهایم را به دندان گزیدم تا خشم خود را کنترل کنم، قبلاً این از جا در رفتن‌های بچگانه میلکه را تجربه کرده بودم و اجازه دادم عقده‌اش را خالی کند، بعد از یك آرشیو دیگر نسخه‌هایی از اسناد او را تهیه کردم و با یك یادداشت رسمی برای او فرستادم. در این یادداشت نوشته بودم: «ضمیمه نامه نسخه‌هایی از اسنادی است که امضای شما را دارد و اکنون به دست دشمن افتاده است.» این کار به او فرصت می‌داد تا قبل از انتشار اسناد، شوك حاصله را جذب و تحمل کند، چرا که بزودی بخش اول این اسناد توسط دشمنان شاد ما در ضداطلاعات آلمان غربی به رسانه‌ها داده می‌شد و بزودی منتشر و در دسترس عموم قرار می‌گرفت.

جهت درك این نکته که پناهنده شدن اشتیلر چه ضربه سنگینی به ما وارد آورد، باید وضعیت جاسوسی علمی و تکنولوژیك را در آن زمان در کشورهای سوسیالیستی شناخت. «بخش علمی و تکنولوژیك» در دهه ۱۹۵۰ به عنوان اداره‌ای کوچك که عمدتاً مسئول کمك به دولت در رقابت با پیشرفتهای آلمان غربی در زمینه تکنولوژی سلاحهای هسته‌ای بود، به وجود آمد. چندتن از زیست‌شناسان و فیزیکدانان برجسته آلمان غربی، نگران از احتمال مسلح شدن دوباره آلمان غربی، بتدریج گزارشهایی به ما دادند که حاکی بود عملیات احداث نیروگاههای هسته‌ای در آلمان غربی به گونه‌ای سازماندهی شده بود که دستگاههای مخصوص ایزوله کردن ایزوتوپ‌ها و احتراق در آن براحتی و سریع قابل تغییر برای اهداف نظامی بود.

این موضوع قبلاً نیز به صحنه یك جنگ تبلیغاتی بیرحمانه تبدیل شده بود. این احتمال که مسلح شدن دوباره آلمان می‌تواند تا حد تولید سلاحهای هسته‌ای گسترش یابد موجب واکنش توأم با هراس و وحشت عموم مردم شد. فعالیت‌های مخفی آلمان غربی ما را به خود مشغول کرده بود؛ پیشرفت‌های فن‌آورانه در زمینه استخراج پلوتونیوم سریع بود و نسل جدیدی از مؤسسان شرکتهای بزرگ در

کشورهای جهان سوم که جاه‌طلبی‌های هسته‌ای داشتند، شروع به فعالیت کرده بودند. از جمله این کشورها عبارت بودند از برزیل، آرژانتین، لیبی، پاکستان و آفریقای جنوبی.

اما مسائل هسته‌ای در آلمان شرقی نیز مسائلی حساس و مهم بودند. کشور ما هیچگونه برنامه عمرانی سوای برنامه‌های شوروی نداشت. مسکو که بعد از جنگ کنترل عملیات استخراج اورانیوم را در آلمان شرقی در اختیار گرفته بود، تا زمان سقوط آلمان شرقی و وحدت دو آلمان در سال ۱۹۹۰ همچنان این کنترل را به‌طور کامل حفظ کرد. ویسموت آ.گ[1] که مقر آن در جنوب آلمان شرقی بود ظاهراً یك شرکت مشترك روسی ـ آلمانی و درواقع دولتی در درون یك دولت بود که ارتش روسیه آن را اداره می کرد و از دانشمندان، مهندسان و مدیران آلمانی نیز استفاده می کرد. (یکی از بهترین فیلم‌های برادرم، کنی، دربارهٔ ویسموت بود و «جویندگان خورشید» نام داشت. در این فیلم دنیای معادن اورانیوم به شکل واقعی آن در سالهای اولیه شرح داده شده بود: نوعی «شرق وحشی» که جنایتکاران از جان گذشته، تبهکاران و سربازان فراری ـ که قصد داشتند دور از چشمان تیزبین خبرچین‌ها و فرماندهی نظامی سریعاً پولدار شوند ـ مردم این سرزمین را تشکیل می‌دادند. کنی قصد داشت این فیلم نخستین اثر سینمایی نیمه واقعی باشد که به مسأله حضور شوروی در آلمان شرقی می‌پردازد و ناراحتی روحی دو ملتی را شرح دهد که دشمنی شدید باهم دارند و سعی می کنند به توافق برسند. پوسترهای مربوط به این فیلم در سال ۱۹۵۶ در سراسر برلین شرقی روی دیوارها ظاهر شد و ما خود را ـ برای روی اکران آمدن فیلم آماده کرده بودیم که پیوتر آبراسیموف، سفیر شوروی به والتر اولبریخت گفت که هرگونه بحث و گفتگو پیرامون پروژه‌های اورانیوم را رد می کند و با این حرف خود اولبریخت را به

1. Wismut AG

وحشت انداخت. افراد هنگ فلیکس دزرژینسکی، سربازان خود وزارت امنیت ملی در تاریکی شب به شهر فرستاده شدند تا پوسترها را پاره کنند و این فیلم تا ۱۰ سال در قفسهٔ بایگانی خاك خورد.) به این ترتیب روس‌ها تا مدتها بعد از آنکه این گونه شرکتها به ما تحویل داده شد کنترل آنها را در اختیار داشتند که این امر به اضافهٔ این حقیقت انکارناپذیر که شوروی منابع باارزش آلمان شرقی را برای استفادهٔ نظامی از آنها به خاك شوروی انتقال می‌داد، باعث شد که این پروژهٔ اورانیوم به مهمترین و حساس‌ترین پروژه از نظر سیاسی در کشور آلمان شرقی تبدیل شود.

وضعیت مخاطره‌آمیز انرژی و مشکلات مربوط به موازنهٔ پرداخت‌ها در کشور ما درخواست‌های متناوبی را برای به راه‌اندازی پروژه‌ها و شروع برنامه‌هایی برای انرژی هسته‌ای درپی‌داشت. از جمله افرادی که از این پیشنهادها حمایت می‌کرد کلاوس فوکس، دانشمند علوم هسته‌ای بود که بعد از آزادشدن از زندان انگلیسی‌ها به دلیل رد کردن اسرار مربوط به بمب اتمی آلمان غربی به مسکو، در درسدن ساکن شده بود. فوکس نیز معتقد بود که شوروی با پرداخت بهایی بسیار نازل برای اورانیوم، سر آلمان شرقی را کلاه می‌گذارد. فکر می‌کنم حق با او بود و سرویس من در این وسط گیر کرده بود. از یك طرف ما بیشتر اطلاعات علمی و فن‌آوری را که به دست می‌آوردیم به شوروی می‌دادیم و از سوی دیگر دانشمندان کشور خودمان این‌طور استدلال می‌کردند که فقط از طریق تسریع توسعه فن‌آوری می‌توانیم با غرب رقابت کنیم. رهبری هر روز نسبت به ارزیابی انواع مختلف راکتور علاقه‌مندتر می‌شد و «بخش علمی و فن‌آوری» در سرویس من بیش از پیش تحت فشار قرار می‌گرفت تا بدون آنکه شوروی بفهمد که ما حتی در اندیشهٔ انجام چنین اقداماتی هستیم، این اطلاعات را تهیه کند.

من برای گرفتن توصیه‌هایی درمورد اینکه چه خط اطلاعاتی را باید دنبال

کنیم به دیدن هاینریش وایبرگ[1]، سرپرست با درایت و پیر «بخش علمی و فن‌آوری»، رفتیم. او یك شخصیت آکادمیك واقعی بود و در میان کهنه کاران آب دیدهٔ کمونیست‌ها که قبل از جنگ فعالیت زیرزمینی داشتند و اکنون نیز در دستگاه امنیتی و وزارت امنیت ملی اکثر مناصب ارشد را اشغال کرده بودند، وصله‌ای ناجور بود. در واقع تنها تجربهٔ سیاسی او در «جنبش رد-اسپورتس»[2] بود که به عنوان دوچرخه‌سواری پرهیجان در آن فعالیت داشت. او همچنین هیچگاه آن اندیشهٔ ریاست مآبانه‌را که بر فرهنگ اداره‌جات حاکم بود، نداشت، مزایای شغلی خود را تحقیر می کرد و با یك دوچرخهٔ کهنه سر کار حاضر می‌شد. این کارها، او را مایهٔ خنده کارمندان میان رتبه و بلندپایه‌ای کرده بود که خودشان از اینکه با اتومبیل‌های وارداتی فورد، سیتروئن یا گلف که مخصوص سران بود، نمایش دهند، لذت می‌بردند.

وایبرگ اصرار و دقت داشت که مرا در مورد تمام جزئیات شناخته شدهٔ رآکتورها ـ چه گفته‌های او برایم قابل درك باشد و چه خیر ـ روشن سازد. من به جوابهای کوتاه و تند سران ادارات عادت کرده بودم اما او جز سخنرانی‌های یك‌ساعته، با نوع دیگری از ارتباط و گفتگو آشنا نبود بنابراین مؤدبانه خود را برای شرکت در کلاس فیزیك کاربردی در سطح دکترا آماده کردم. وایبرگ معتقد بود آن نوع رآکتوری که در آلمان غربی در دست احداث بود ـ «فاست ـ بریدر» ـ بهترین نوع است ولی ما به مدل روسی چسبیده بودیم که وایبرگ با خطرات آن آشنا بود. او گفت: «رفیق ولف، باید وارد عمل شویم. نمی توانی به آنها [در دفتر سیاسی حزب] بگویی که آینده در اینجا قرار دارد؟»

خوشبختانه تصمیم مربوط به شروع برنامه هسته‌ای هیچگاه اتخاذ نشد و علت اصلی آن هزینهٔ بالای پروژه بود اما علت دیگر نیز اختلاف رهبری با مسکو

1. Heinrich Weiberg
2. Red Sports Movement

بود. چند سال بعد از این ماجرا، آلمان غربی فن‌آوری راکتور مدل «فاست-بریدر» را کنار گذاشت چون قادر به حل مشکل خنك کردن سدیم در آن نبود. تنها فایده‌ای که گذراندن آن واحد درسی فشرده در مورد علوم هسته‌ای برایم دربرداشت این بود که در مسکو به‌عنوان مردی تجددگرا شهرت یافتم که می‌تواند در علوم نیز مانند دیگر زمینه‌های تخصصی‌ام دست داشته باشد. از تز علمی وایبرگ آنقدر آموخته بودم که هنگام بازدید از مرکز تحقیقات هسته‌ای در نزدیك اولیانوفسك، زادگاه لنین، در ولگا، سؤالات درستی را مطرح کنم. آنگاه در گزارشی برای همقطارانم در مسکو از توانایی حیرت‌آور من در درك موضوعات مطرح شده تعریف و تمجید کرده بودند.

در اواسط دهۀ شصت برای من روشن شد که آلمان شرقی در مسابقۀ وسیع‌تری در زمینه نوآوری فن‌آوری عقب افتاده است. میلیونها مارك در آلمان غربی صرف تحقیقات و توسعه می‌شد در حالی که رهبری ما ضمن جلوگیری از بروز هیجاناتی که گاهی نسبت به پروژه‌های جالب توجه که نشان داده می‌شد، دانشمندان و مهندسین را از منابع مورد نیاز محروم می‌کرد و به‌جای آن، پولها را صرف تلاش برای ارضاء تقاضای مصرف کنندگان و جلوگیری از ناآرامی عمومی می‌کرد.

بعد از گفتگو با یکی از آشنایان که دانشمند نومید و خسته‌ای بود، ناگهان راه‌حلی برای این مشکل به ذهنم خطور کرد. اگر مأموران ما در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند در میان طبقۀ نخبگان سیاسی در بن و مقر ناتو در اروپا رخنه کنند، در این صورت چرا به اسرار صنعتی دسترسی نیابند؟ با وجودی که من عمدتاً در زمینه اطلاعاتی و جاسوسی سیاسی توانایی و علاقه دارم اما به شکل فزاینده‌ای به توانایی‌های بالقوۀ «بخش علمی و فن‌آوری» علاقه‌مند شدم و این موضوع ذهن مرا به خود مشغول کرد. در خانواده‌ام به شوخی می‌گفتند قصد دارم رؤیاهای ناکام دوران کودکی درمورد تحصیل در رشته مهندسی هوانوردی در مسکو را جبران

کنم و کمی دیر، آنها را به نحوی جامهٔ عمل بپوشانم. هنوز در تمامی مجلات امور هوانوردی شرق یا غرب که به آنها دسترسی داشتم، مشترك بودم.

می‌دانستم در زمینه مهندسی شیمی، میکرومکانیك، مهندسی مکانیك و فیزیك نوری دانشمندان برجسته و با استعدادی داریم که چون صدور فن‌آوری به بلوك شرق از سوی غرب تحریم شده بود و همچنین از آنجایی که دولت آلمان شرقی امکان مسافرت محدودی به آنها می‌داد، خودشان با پشتکار سرگرم دوباره اختراع کردن و ساختن معادلهای فن‌آوری پیشرفته غرب بودند. من این طور استدلال می‌کردم که کمی دسترسی غیررسمی به تحقیقات بسیار پیشرفته و مدرن غرب می‌تواند ما را خیلی جلو اندازد و علاوه بر این، اگر ما بتوانیم به رهبری در موازنه حسابهای صنعتی و متعادل ساختن آن کمك کنیم، ارزش سرویس‌های اطلاعاتی ما بالاتر خواهد رفت.

البته به تعداد به مراتب بیشتری متخصص نیاز داشتیم، من این موضوع را با یکی از افسران مافوق درمیان گذاشتم و توافق کردیم کار را با استخدام گروه تازه‌ای از مأموران ازمیان دانشجویان رشته‌های علمی شروع کنیم. یکی از نخستین افرادی که به استخدام درآمد ورنر اشتیلر بود.

اشتیلر از دانشجویان خوب رشته فیزیك در دانشگاه کارل ـ مارکس واقع در لایپزیك بود که یکی از مأموران محلی که مسئول شناسایی افراد مستعد بود، به او نزدیك شد. زمانی که مقامهای محلی مطمئن شدند که در آینده فرد قابل اعتمادی خواهد بود، او را به برلین شرقی فرستادند. اشتیلر در برلین شرقی سندی را امضاء کرد که طبق آن «آگاهانه و با تمام قوا سوگند می‌خورد که خود را وقف خدمت به جمهوری دموکراتیك آلمان از طریق وزارت امنیت ملی نماید. او در اقدامی که بازتاب رمانهای کمونیستی ماجراجویانهٔ دوران جوانی‌اش بود، اسم رمز «اشتالمان» (مرد فولادین) را ـ که رئیس قدیمی من نیز همین نام را انتخاب کرده بود ـ برگزید. به محض اتمام مراسم امضاء، او و دو افسر مسئول او یك بطری کنیاك را تمام کردند.

اشتیلر مردی جذاب و درشت هیکل بود و چشمانی بانفوذ داشت که نشان‌دهندهٔ هوش و ذکاوت او بود. هرچند او بعدها دوست داشت بیهوده لاف بزند که با من دیدار کرده، اما در مجموع، اشتیلر آنقدر مهم نبود که من شخصاً با او برخوردی داشته باشم. از نظر شخصیت، من او را همردیف مردان قوی و حسابگر قرار می‌دهم و در شمار افرادی که از نوع بشدت ایدئولوژیك بودند، محسوب نمی‌کنم. اشتیلر به اداره فرعی اول در بخش علمی و تکنولوژیك فرستاده شد. از جمله اهداف رسمی این اداره این بود که به تحقیقات اتمی آلمان غربی دست یابد و استقرار هر گونه سلاح جدید در آنجا را زیر نظر داشته باشد.

اشتیلر در زمان پناهنده شدن مسئولیت رسیدگی به امور دهها منبع رسمی در داخل آلمان شرقی و هفت مأمور دیگر که در آلمان غربی استخدام کرده بودیم، برعهده داشت. از جمله این هفت نفر عبارت بودند از: رولف دوبرتین، فیزیکدان اتمی در پاریس[۱]، راینر فوله، محقق ارشد در مرکز تحقیقات هسته‌ای در کارلسروهه، یك نفر مؤسس شرکت که با شرکت زیمنس همکاری داشت، و یك نفر مؤسس شرکت در زمینه صنایع هسته‌ای در هانوور. اشتیلر اطلاعاتی را با خود برده بود که به آلمان غربی کمك کرد به این حقیقت پی ببرد که پرفسور کارل هوفه، سرپرست برنامه تحقیقات اتمی در دانشگاه گوتینگن، در استخدام «ك. گ. ب» می‌باشد، هرچند که ما از برلین او را تحت کنترل داشتیم.

این اداره علاوه بر توجه به تحولات هسته‌ای، عملیات جاسوسی صنعتی خود را نیز توسعه داد و تلاش کرد تا به صنایع رایانه‌ای در حال توسعهٔ آلمان غربی دست یابد و در پی یافتن رابط های تجاری برآید که حاضر بودند تحریم‌های اعمال شده از سوی غرب را زیر پا گذارند. یکی از بهترین مأموران ما در این زمینه

۱. دوبرتین بعد از پنج سال زندان در فرانسه، در دادگاه تجدیدنظر از اتهام جاسوسی مبرا شناخته شد. او هیچگاه رد کردن اطلاعات را انکار نکرد بلکه این عمل را «کمك عمرانی علمی به همقطارانم در آلمان شرقی» خواند.

گرهارت آرنولد با نام مستعار «توفان» بود که در جوانی به عنوان جاسوس به آلمان غربی فرستاده شد. از آن زمان او در شرکت «آی‌بی‌ام داچلند» ترقی کرده و اسناد داخلی آن را در مورد توسعه سیستم‌های جدید و نرم‌افزارهای مدرن به ما رد می کرد. آرنولد مورد عجیبی بود که از مدتها قبل از نظر سیاسی از ما فاصله گرفته و ز پذیرفتن پول ما خودداری می کرد اما همچنان به رد کردن اطلاعات ادامه می داد زیرا کمی نسبت به شرق احساس وابستگی می کرد.

تحقیقات رایانه‌ای برای آلمان شرقی که به شرکت بسیار پیشرفته خود در زمینه میکروالکتریك یعنی شرکت «روبوترون» می‌بالید، ارزش زیادی داشت. اما تحقیقات ما از آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها بسیار عقب بود. تنها راهی که روبوترون می توانست از طریق آن حتی امیدی برای رسیدن به آنها داشته باشد این بود که به نرم‌افزار و اطلاعات غربی‌ها که طبق تحریم توافق شده، دسترسی ما به آنها ممنوع بود، دست یابد. شرکت روبوترون که بسیار شبیه مدل «آی. بی. ام» بود، چنان به عملیات سری دست یافتن به پیشرفتهای فن آوری «آی. بی. ام» وابسته شد که در عمل نوعی شعبه غیرقانونی آن شرکت بود.

اشتیلر ضمن سرمایه گذاری روی موفقیت خود، بزودی به درجه ستوان دومی ارتقاء یافت. راه ترقی در جلوی او باز بود که تصمیم گرفت به آلمان غربی پناهنده شود و تا جایی که من می‌دانم علت آن فقط این بود که می‌خواست در غرب زندگی بهتری داشته باشد. پایه‌های پیوند زناشویی او سست بود و معشوقه‌ای به نام هلگا داشت که گارسن و تبعه آلمان شرقی بود. این زن برادری داشت که در آلمان غربی به سر می‌برد و اشتیلر از طریق او و احتمالاً در اواسط دهه هفتاد، با سازمان اطلاعات آلمان غربی تماس برقرار کرده بود. او معامله‌ای را ترتیب داد که در آن در مقابل دریافت مقادیر قابل توجهی پول و سرانجام نیز تضمینی برای داشتن زندگی راحتی در غرب، اطلاعاتی را که در مورد عملیات ادارهٔ خود داشت. در اختیار آلمان غربی قرار می‌داد. این الگو در میان پناهندگان کاملاً رایج و عادی

است. با وجود این، مشکل اینجاست که بعد از آنکه سرویس اطلاعاتی دشمن شخصی را به دام می‌اندازد، بیشتر مایل است این مهرهٔ جدید را در جایی که هست نگه دارد ـ تا اطلاعات با ارزش را از قلب اردوگاه دشمن به آنها برساند ـ و علاقه‌ای به دعوت کردن او به خاک خود ندارد. البته بعد از گذشت ماهها و سالها و افزایش خطر کشف عملیات جاسوسی، فرد خائن چنین دیدگاهی ندارد و قضیه را به گونه‌ای متفاوت می‌نگرد. نتیجه نیز معمولاً درگیری دو طرف است که در آن هر کدام سعی دارد دیگری را تحت فشار قرار دهد.

شانس اشتیلر بسرعت کم می‌شد. در سال ۱۹۷۸ سرویس ضداطلاعات ما که کارش جلوگیری از جاسوسی در داخل خاک آلمان شرقی بود، نامه رمزداری را که او به آدرسی در آلمان غربی پست کرده بود، کشف کرد. می‌دانستیم که این آدرس در واقع مربوط به سرویس اطلاعات خارجی آلمان غربی است. رئیس ضداطلاعات ما نتوانست رمز را کشف و یا فرد فرستنده را شناسایی کند، اما دستور داد تمامی نامه‌هایی که از آن منطقهٔ پستی به آلمان غربی ارسال می‌شوند، مورد بررسی قرار گیرند. همان‌طور که انتظار می‌رفت، چند ماه بعد یك تلگرام پستی کشف شد. این بار ضداطلاعات موفق شد رمز آن را کشف کند. متن تلگرام این بود: «نمی‌توانم خواستهٔ شما را برآورده کنم.» خط‌شناس‌ها اعلام کردند که دست‌خط روی فرم تلگرام متعلق به یك زن است. در واقع این هلگا بود که پیام اشتیلر را مبنی بر اینکه نمی‌تواند میکروفیلم‌ها را تحویل دهد، به مأموران کنترل او در آلمان غربی می‌رساند.

هیچگونه دلیل روشنی برای ظنین شدن به اشتیلر وجود نداشت جز آنکه ضداطلاعات به‌طور تصادفی متوجه ملاقات او با یك رابط ناشناس شد چون زمان و محل این ملاقات با گزارشهایی که خودش از ملاقات با منابع شناخته شده‌اش ارائه داده بود جور در نمی‌آمد، هیچگونه نتیجه‌گیری کلی و جامعی به‌دست نیامد اما در سال ۱۹۷۶ به‌دلیل حمله‌ای که به مأموران ما در آلمان غربی شد، دستور دادم

تمامی عملیات جز آنهایی که بسیار مهم و اساسی و ضروری بودند، متوقف شوند و در این زمان بود که ما شروع به کاهش سفرهای او به برلین غربی کردیم، با وجود این به او اجازه داده شد برای دیدار با یکی از منابع خود در آلمان غربی به زاگرب در یوگسلاوی سفر کند. در آنجا او همچنین اطلاعاتی را در اختیار سازمان اطلاعات آلمان غربی قرار داد و به آنها هشدار داد که ما چگونه تجزیه و تحلیل‌های رایانه‌ای را با تحت نظر قرار دادن مستقیم افراد ترکیب کرده‌ایم تا تعدادی از مأموران آنها را که در نیروهای نظامی آلمان شرقی نفوذ کرده بودند، دستگیر کنیم.

در اواخر سال ۱۹۷۸ اعصاب اشتیلر دیگر خرد شده بود چون بیم داشت بزودی دستگیر شود ـ و همان‌طور که خیلی دیر متوجه شدم، حق با او بود. او سرانجام بر سرویس اطلاعات آلمان غربی چیره شد و آنها وعده دادند از او در آلمان غربی مراقبت کنند و با پناهنده شدنش موافقت کردند. یا عمداً و یا از روی سهل‌انگاری (که سرویس آلمان غربی به خاطر آن هم در محافل ما و هم در میان همقطارانش در سازمان سیا به آن شهرت داشت)، آنها اوراق هویت جعلی در اختیارش گذاشتند که چنان ناشیانه تهیه شده بودند که تقریباً غیرقابل استفاده بود. اشتیلر تصمیم گرفت با استفاده از برگه عبور اداری از آلمان شرقی خارج شود.

هر اداره‌ای دارای یك برگه عبور بود که در گاو صندوق نگهداری می‌شد و کلید آن فقط در دست رئیس اداره بود و هر زمان که توسط شخصی که به‌منظور انجام کاری در پست بازرسی فردریش اشتراوس ظاهر می‌شد، مورد استفاده قرار می‌گرفت، باید برگه عبور توسط رئیس اداره امضاء می‌شد. نقطهٔ اصلی عبور از مرز در برلین (بین شرق و غرب) کانون فعالیت‌های جاسوسی بود. این محل دارای ردیف‌هایی از کمدهای فلزی در راهروهای مارپیچ بود که برای برجا گذاشتن نامه‌های بی‌نام و نشان ایده‌آل بود. این پست مرزی از نظر تکنیکی در شرق بود اما در عمل به دو نیمهٔ شرقی و غربی تقسیم شده بود که پست مرزی بین دو نیمه قرار داشت بنابراین هر یك از اتباع آلمان شرقی که در بخش غربی سوار قطار می‌شد،

باز هم می‌توانست توسط مقامات آلمان شرقی دستگیر و به کشور باز گردانده شود.

کارمندان ادارهٔ علمی و فنی شکایت کرده بودند که روند امضای برگه عبور هر زمان که به پست مرزی می‌روند نشانه‌ای توهین‌آمیز حاکی از بی‌اعتمادی است. در آن زمان فکر می‌کردم این خیلی بد است اما باید این روند به همین شکل ادامه یابد. ولی رئیس اداره برای ساده‌تر کردن کار خود و راحت‌تر کردن زندگی‌اش منشی خود را نگهبان آن برگه عبور جادویی کرده بود. منشی موارد رفت و آمد را ثبت می‌کرد که هر روز مورد بررسی قرار می‌گرفت ولی اگر افسری که این منشی او را می‌شناخت و به او اعتماد داشت می‌آمد و تقاضای دریافت برگه عبور می‌کرد، منشی با خوشحالی آن را به او می‌داد گویا چیز بی‌ارزشی مانند کلید دستشویی است.

در هر صورت حیله‌گری اشتیلر و حس قوی محافظت از خود او را نجات داد. او به جای آنکه خطر استفاده از آن اوراق هویت جعلی را پذیرا شود، به گاوصندوق اداره دستبرد زد تا هم برگه عبور را بردارد و هم گزیده‌ای از پرونده‌های با ارزش اداره را به‌عنوان صدقه‌ای به آلمان غربی سرقت کند. او برگه مأموریتی را جعل کرد که او را موظف می‌ساخت به بخش غربی پست مرزی فردریش اشتراوس برود و چمدانی را در یکی از کمدهای آنجا بگذارد. از نظر مأمور کنترل که آن شب در حال انجام وظیفه بود، چنین مأموریتی کاملاً عادی و آشنا بود. این همان نوع سفری بود که اشتیلر دهها بار قبلاً در جریان کار انجام داده بود.

پرونده‌های مربوط به آن شب سرنوشت‌ساز نشان می‌دهد که آن دو مرد در مورد هوای سرد و نامطبوع نیز با هم شوخی کرده‌اند و اشتیلر که مصمم بود حواس مرد را پرت کند تا اوراق را بدقت نگاه نکند، به شوخی گفت: «شاید تقاضا کنم به اداره شما منتقل شوم. مجبورید تمام روز در این اتاقك گرم بنشینید. من هم می‌توانم به آن عادت کنم.» نگهبان اوراق را ورق زد: یك ورقهٔ دستورالعمل که مهر «بسیار

محرمانه») را داشت، برگه عبور از محل کار، برگهٔ ویژهٔ عبور از مرز، و پاسپورت. نگهبان که دید اشتیلر حاضر و آماده تمامی اوراق تکمیلی را روی میز او گذاشته، دیگر سختگیری نشان نداد و آنها را دیگر نگاه نکرد. خائن ما قدم زنان از دو در فلزی عبور کرد و به سوی غرب رفت. باز شدن درها مدت هشت ثانیه با هم فاصله داشت تا اگر افسر نگهبان ناگهان تجدید نظر کرد و تصمیم گرفت اوراق را بهتر کنترل کند و ببیند که آیا تمامی مهرهای اسناد دقیقاً مطابقت دارند یا خیر، فرصت کافی برای فشار دادن دکمه‌ای که در دوم را قفل می کرد در اختیار داشته باشد. اما در این مورد فکر تجدید نظر به ذهن نگهبان خطور نکرد.

اشتیلر در آن سوی سکو به سرعت از درهای فلزی که او را رسماً به بخش غربی پست مرزی هدایت می کرد و دیگر باز گرداندن او امکان‌پذیر نبود گذشت. او که می دانست افسران ضد اطلاعات آلمان شرقی در اینجا نیز همواره در حال انجام وظیفه هستند، بآرامی به طرف کمدها رفت. سپس صدای غرش قطاری را که نزدیك می شد شنید و با حداکثر سرعت آخرین مسافت را دوید و در حالی که چراغ قرمز چشمك می زد و صدای خودکار می گفت: «همه داخل شوید! درها بسته می شود»، خود را از میان درها به داخل انداخت. این ده دقیقهٔ آخر که قطار هنوز در خاك آلمان شرقی بود و اگر کسی او را تعقیب می کرد به او دسترسی داشت، حتماً اعصاب اشتیلر را خرد کرده است. به محض آنکه قطار به نخستین توقفگاه در خاك آلمان غربی یعنی ایستگاه مخروبه «لهرتر» رسید، اشتیلر فهمید که دیگر آزاد است.

در واقع اشتیلر در میان راه پیاده شد، قطار عوض کرد و به نزدیکترین قرارگاه پلیس که اتفاقاً در منطقه تقریباً فقیرنشین و غم انگیز حومه راینیکن دورف بود، رفت. افسری که در شیفت دیر وقت افسر نگهبان بود، خود را برای انجام دادن مراحل قانونی معمولی در مورد رانندگان مست، افرادی که با هم دعوا کرده بودند و سارقین اتومبیل آماده کرده بود. او حتماً با دیدن مرد جوان شیك‌پوشی که وارد قرارگاه شد، «شب بخیر» مؤدبانه ای به او گفت و اضافه کرد: «من از افسران وزارت

امنیت ملی جمهوری دموکراتیك آلمان هستم»، یکه خورده است. اشتیلر اضافه کرد: «من همین الان از برلین شرقی فرار کرده‌ام. لطفاً به سرویس اطلاعاتی آلمان غربی اطلاع دهید.»

همان شب او را به «پولاچ» (سرویس اطلاعاتی آلمان غربی) بردند. حاضر بودم مگسی روی دیوار باشم و او را هنگام باز کردن کیف دستی‌اش که پر از پرونده‌های ربوده شده از گاو صندوق اداره بود ببینم. تنها مایه دلخوشی و آرامش من این بود که اشتیلر، با وجود توانایی‌های مسلم خود، فقط یك افسر میان رتبه بود و به دلیل سیستم امنیتی دقیقی که من ایجاد کرده بودم، مطمئن بودم جز آن هفت نفری که زیر نظر او کار می کردند، هویت دیگر مأموران را نمی دانست. اما اسنادی که از گاوصندوق برده بود حاوی نشانه هایی بود که می توانست ضد اطلاعات کلن را در شناسایی بیست یا بیست و پنج نفر دیگر راهنمایی کند و ما مجبور بودیم دور آنها را خط بکشیم.

نخستین کاری که باید انجام می‌دادیم این بود که رابط ها و مأموران زیر دست اشتیلر را در جریان بگذاریم. یوهانس کوپه[1] متخصص رآکتور اتمی و همسرش موفق شدند با نشان دادن حضور ذهن فراوان از معرکه فرار کنند. قضیه از این قرار بود که وقتی پلیس در آپارتمان آنها را در هامبورگ زد و پرسید آیا او «آقای کوپه» است، یوهانس گفت خیر، آن آقا در دو طبقه بالاتر سکونت دارد. بعد کوپه و همسرش فقط با لباسهای تن خود از آپارتمان بیرون آمدند، مستقیماً به بن رفتند و از سفارت شوروی خواستار کمك شدند. سفارت نیز آنها را به طور قاچاق از کشور خارج کرد. ضد اطلاعات بعد با وظیفه ای دشوار روبرو شد: کوپه شیفته راه آهن بود و مجموعه بزرگی از جدول حرکت قطارها در دهها کشور داشت و بدتر از آن، یك سری قطار مدل داشت که در آپارتمان او مسیری مارپیچ را طی

1.Johannes Koppe

می کردند. مأموران آلمان غربی با دقت تمام این مجموعه را مورد بررسی قرار دادند و آن را برای یافتن کلیدهایی حاکی از جاسوسی به هم ریختند اما چیزی نیافتند. سرانجام من به‌عنوان پاداشی برای این مأمور از دست رفته، ترتیبی دادم که این قطارها هنگامی که در آلمان غربی به حراج گذاشته شد، خریداری شوند (هر چند سیلکه ابتدا راضی به این کار نبود و ضرورتی برای این گونه قدرشناسی ها و وفاداری نشان دادن ها نمی دید) و آنها را برای کوپه فرستادم و او در آپارتمان بسیار کوچکتر خود در برلین شرقی ـ محلی که زندگی شلوغ اما شادی را دنبال می کرد ـ دوباره، این قطارها را سر هم کرد و به راه انداخت.

یکی دیگر از خبرچین های اشتیلر به نام راینر فوله[1] از مرکز تحقیقات هسته ای در کارلسروهه، فراری خطرناک تر داشت. زمانی با تلفن به او اخطار داده شد که مأموران دستگیری اش در آپارتمان او بودند. وقتی از اتومبیل پلیس پیاده شد تا به طرف قرارگاه پلیس برده شود، یکی از مأموران روی سطح یخ زدهٔ پیاده رو لیز خورد و سرش ضربه دید. فوله از جا پرید، از دست مأمورانی که او را تعقیب می کردند فرار کرد و وقتی دیگر کسی به‌دنبالش نبود به کنسولگری شوروی در ویسبادن مراجعه کرد که آنها نیز او را در برلین شرقی به ما تحویل دادند. (سالها بعد هنگامی که در کارلسروهه در بازداشت بودم، نگهبان من همان افسری بود که گذاشته بود در آن شب ژانویه فوله فرار کند. او به شوخی گفت: «آقای ولف، سعی نکنید همان کاری را که او با ما کرد انجام دهید.» در آن سنی که من داشتم زیاد روی شانسم حساب نمی کردم.) فوله نتوانست خود را با زندگی در آلمان شرقی وفق دهد و دو سال بعد موفق شد با افسران ضد اطلاعات آلمان غربی تماس بگیرد و آنها به او کمک کردند دوباره به آلمان غربی فرار کند. معمولاً در چنین مواردی ما از مشکلات مأموری که به آلمان شرقی آمده بود خبر داشتیم و حدس می زدیم که

---

1. Reiner Fülle

ممکن است سعی کند به غرب بگریزد. در مورد فوله تصمیم گرفتیم اجازه دهیم برود زیرا بعد از مدت کوتاهی که تحت نظر و مراقبت مادر آلمان شرقی گذارنده بود چیز زیادی نمی توانست به مقامات آلمان غربی بگوید. اما در چنین مواردی، هیچگونه تضمینی برای برخورد ملایم وجود نداشت. یکی دیگر از مأموران اشتیلر مردی به نام آرنولف روفایسن[1] بود که به‌عنوان جغرافیدان در مرکز تحقیقات هانوور مشغول کار بود. او بعد از اخطار ما به برلین شرقی فرار کرد اما در سال ۱۹۸۱ دوباره به آلمان غربی گریخت. او هنگام تلاش برای عبور از مرز مجارستان و ورود به اتریش، دستگیر شد. این بار از بالا دستور رسید که مورد او را درس عبرتی برای دیگران کنیم و با وجودی که قبلاً جاسوس آلمان شرقی بود در آلمان شرقی به اتهام جاسوسی به زندان ابد محکوم شد.

من در مورد روفایسن احساس گناه می کردم. او مدت بیست سال برای سرویس من کار کرده بود و می خواستم برای او عفو بگیرم و یا مبادله‌اش کنم، اما موفق نشدم و روفایسن در سال ۱۹۸۷ در زندان در گذشت. او قربانی خیانت اشتیلر و همچنین عدالت بی هدف آلمان شرقی شد. در زمانی که اشتیلر به آلمان غربی پناهنده شد. در آرزوی انتقام گیری از او می سوختیم و فکر می کنم روفایسن به مجازاتی محکوم شد که دوست داشتیم اشتیلر آن را متحمل شود.

اشتیلر در زمان پناهنده شدن به آلمان غربی چیزی غیر قابل لمس اما بسیار مهم برای سرویس اطلاعات آنها با خود برد و آن همان شناسایی و تأیید قیافه من بود. هر چند من مدت بیست سال ریاست سرویس اطلاعات خارجی آلمان شرقی را بر عهده داشتم، اما آلمان غربی هیچگاه موفق نشده بود عکس تأیید شده از من داشته باشد و به همین دلیل مرا «مرد بی چهره» توصیف می کردند. در واقع

1. Arnulf Raufeisen

سرویس اطلاعات فدرال تصویری از من در اختیار داشت اما خودش نمی دانست. در طول سفری به سوئد برای ملاقات با دکتر فردریش کرمر[1] آنها بدون اینکه من بدانم از من فیلم گرفته بودند. دکتر کرمر از رابط های امیدوار کننده ما در حزب سوسیال-دموکرات آلمان غربی بود. من در تابستان سال ۱۹۷۸ به منظور ملاقات با او در سرزمینی بی طرف به آنجا سفر کرده بودم. ما اغلب برای این منظور از سوئد، فنلاند و اتریش استفاده می کردیم. هر چند این سفر تا اندازه ای بهانه ای برای خارج شدن از دفتر، سفر کردن به خارج به اتفاق همسرم و-تا زمان اقامت در سوئد- ملاقات با کرمر بود، اما حضور من دلیل دیگری نیز داشت. دلیل واقعی این سفر دیدار با یك منبع مهم در نانتو بود.

احتمالاً به این دلیل که در مورد امنیت و شرایط مربوط به این مأموریت مهم دقت زیادی به خرج داده بودیم، وقتی مأموریت تمام شد و نوبت ملاقات با کرمر - که عواقب بدی برای او داشت - رسید، اجازه دادیم نگهبانان بروند. این کشورهای اسکاندیناوی که آشکارا بی طرف بودند جوی آرام و دور از شتاب و عجله داشتند و با وجودی که می دانستم سرویس های اطلاعاتی آنها به آلمان غربی گرایش دارند، در کار خود چندان جدیت و غیرتی نشان نمی دادند. من در مجاورت قلعه با شکوه «گریپ شولم» واقع در غرب استکهلم با مأمورانم ملاقات می کردم و در آنجا امیدوار بودیم در میان کسانی که برای بازدید به محل آمده بودند، کسی متوجه حضور ما نشود. بعداً، به خاطر دارم متوجه زوج پیری شدم که در اتومبیل خود در محل پارکینگ نشسته بودند. اتومبیل آنها پلاك آلمان غربی را داشت اما دلیل دیگری برای مشکوك شدن وجود نداشت و بنابراین در محوطه قلعه با افراد مورد نظرم ملاقات کردم. همقطارانم به من اطلاع دادند که ترتیبی داده اند که در استکهلم با کرمر ملاقات کنم.

1. Friedrich Cremer

کمی بعد در همان روز، همان‌طور که در مرکز استکهلم می گشتم و قبل از قرار ملاقات با کرمر وقت کشی می کردم، یك زوج خارجی هیجان زده که شاید مجارستانی بودند، با عجله نزد من آمدند و گفتند کسی به‌طور مرموزی از من عکس گرفته است. این، نگران کننده بود، اما نمی توانستم ارتباطی منطقی بین این جریان و زوجی که در اتومبیل دیده بودم بیابم. آن روز را طبق برنامه طی کردم و در آپارتمانی که توسط سفارت آلمان غربی برای مقامات مسافر مورد استفاده قرار می گرفت با کرمر ملاقات کردم.

اشتباه واقعی ما این بود که شمالی ترین نقطه بندر «کاپل اسکار» را به‌عنوان محل ورود به سوئد انتخاب کردیم و از فنلاند وارد این کشور شدیم که این کار به پیروی از روش دقیق جاسوسهایی بود که از مسافرت مستقیماً از کشور موطن خود به سرزمینی که قصد داشتند رابط خود را در آنجا ملاقات کنند، اجتناب می کردند. طبق روال عادی در عبور از فنلاند و ورود به سوئد بدون آنکه از ما خواسته شود پاسپورتهای خود را نشان دهیم، از کنترل مرزی گذشتیم، بنابراین حضور ما ثبت نشد. اما در بندر، افسر اطلاعاتی مستقر در سفارت ما در سوئد مرا شناسایی کرد. گذشته از هر چیز ضد اطلاعات سوئد باید خیلی سخت کار کرده بود. آنها شماره اتومبیل های کرایه‌ای ما را به رایانه خود دادند و همان‌طور که ما رهسپار استکهلم شدیم اقدام به تحت نظر گرفتن ما کردند.

فراهم آوردن تدارکاتی غیر معمول برای پذیرایی از میهمانان ویژه در آن آپارتمان باید توجه سوئدی ها را به ورود مرموز افرادی از آلمان شرقی جلب کرده باشد. آنها همچنین اطلاعات و ملاحظات خود را به همقطارانشان در سرویس اطلاعاتی آلمان غربی رد کردند و نتیجه این شد که من به محض اینکه پایم را روی خاك سوئد گذاشتم، از دو سو تحت نظر قرار گرفتم. مأموران آلمان غربی با تصویری که در استکهلم از من گرفته بودند، به وطن باز گشتند اما هیچکس قادر نبود مشخص کند که این تبعه مرموز آلمان شرقی کیست.

این عکس و دیگر عکس های مبهم گرفته شده توسط ضد اطلاعات آلمان از افراد مشکوکی که هویت آنها نامعلوم بود در جعبه‌ای مهر و موم شده قرار داده شد. وقتی اشتیلر به آلمان غربی وارد شد تمامی این عکس ها به‌عنوان جزئی از یك روند معمولی در مقابل او روی میز گذاشته شد او فوراً مرا شناسایی کرد و از آن روز تصویر درستی از من با اخبار و گزارشهای آلمان غربی در مورد من همراه شد.

اطلاع داشتن از قیافه رئیس یك سرویس جاسوسی واقعاً دستاورد بزرگی برای دشمن نیست، اما در مورد من قضیه فرق می کرد و دست یافتن به این تصویر آن هاله مرموزی را که حول من و سرویس من به‌وجود آمده بود مخدوش ساخت و این به نفع آلمان غربی بود. من دیگر جاسوس بی چهره نبودم، بلکه یك انسان معمولی و فناپذیر بودم. با توجه به دستگیری کرمر و شناسایی من متأسفانه ارتباط خود را با آن منبع ناتو که دلیل واقعی سفر من به سوئد بود قطع کردیم. این قطع ارتباط در پایان دردناکترین لطمه ای بود که اشتیلر به ما وارد آورد.

بعد از فرار اشتیلر، اربابان او در آلمان غربی چند سالی او را به سازمان سیا در آمریکا تحویل دادند. تا جایی که من اطلاع دارم، کارت هویتی جعلی برای او صادر شد و در شیکاگو اسکان داده و پنهان شد. او در آنجا از فرصت استفاده کرد و زبان انگلیسی آموخت و دیپلم بانکداری گرفت. او مردی نبود که در هیچ سیستمی سرانجامش فقر و بدبختی باشد. وقتی به آلمان باز گشت و با نام مستعار در بانکی در فرانکفورت مشغول به کار شد، از طریق شایعات بخش ضد اطلاعات از این خبر مطلع شدیم. حتی یکی از مأموران ما آدرس اشتیلر را آورد و تقاضا کرد در مقابل آوردن او به سازمان پاداشی دریافت کند. میلکه فوراً مرا به دفتر خود احضار کرد و به شیوه خشن خاص خود گفت: «آن اشتیلر خوك، نمی توانیم او را بر گردانیم.» من دقیقاً می دانستم منظور او چیست: او ربوده شدن مأموران ما در آن سوی مرز را در دهه پنجاه به خاطر می آورد. اما حالا دهه هشتاد بود. تشنج زدایی و «سیاست آلمان غربی در قبال اروپای شرقی» انجام عملیات ماجراجویانه و سری را از نظر سیاسی

ناممکن کرده بود. اشتیلر آزاد و خوشبخت باقی ماند و به اداره شرکت خود در فرانکفورت پرداخت که این مایه ناراحتی و نومیدی وزیر ما شد. به نظرم تنها برندهٔ واقعی در یکی از غم‌انگیزترین ماجراهای شغلی من او بود.

خوشبختانه فقط خبرهای بدنیست که به طور ناگهانی و غیرمنتظره از راه می‌رسند. یك روز صبح در اوایل تابستان سال ۱۹۸۱ پاکت بزرگی در صندوق‌پستی سفارت آلمان شرقی در بن پدیدار شد. این پاکت حاوی نامه‌ای بود که به آدرس رئیس اداره نهم مدیریت اطلاعاتی مرکزی، سرویس اطلاعات خارجی، پست شده بود. اداره نهم مسئول عملیات نفوذی در مؤسسات اطلاعاتی آلمان غربی و دومین ادارهٔ بزرگ سرویس بعد از بخش علمی و فن‌آوری و یکی از پرکارترین ادارات بود. من بیش از همه به این سازمان احساس تعلق و وابستگی داشتم. برخلاف افرادی که داوطلبانه به سرویس اطلاعاتی دشمن پیشنهاد همکاری می‌دهند، نویسندهٔ این نامه آدرس را به طور دقیق نوشته بود که نشان می‌داد از ساختار سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی کاملاً باخبر است.

در داخل پاکت یك اسکناس بیست‌مارکی بود که ظاهراً شمارهٔ سریال آن به‌عنوان شمارهٔ رمز در مکاتبات آتی مورد استفاده قرار می‌گرفت. فرستندهٔ نامه خود را از کارشناسان بسیار مطلع اطلاعاتی معرفی کرده بود و نوشته بود حاضر است در مقابل دریافت ۱۵۰ هزار مارك پول نقد و مقرری ماهیانه‌ای معادل دوبرابر حقوقی که از سرویس اطلاعاتی آلمان غربی می‌گیرد، با ما همکاری کند. او نامه را با حروف بزرگ نوشته بود و برای تحریك اشتهای ما خبر داده بود که آلمان غربی درصدد است کریستین اشتروبل[1]، مافوق اشتیلر را در بخش علمی و فن‌آوری به استخدام در بیاورد.

1.Christian Streubel

ما از هویت واقعی فرستنده اطلاعی نداشتیم. دوربین مخفی نصب شده در خارج از ساختمان سفارت آلمان شرقی در بن فقط عکسی از شبحی مبهم را گرفته بود که در حال انداختن نامه به داخل صندوق پستی بود. با وجودی که تابستان بود، این مرد کلاه خود را پایین آورده و دستمال گردنش را روی صورت کشیده بود. آن حروف بزرگ لاتینی مربع شکل و مطمئن تنها سرنخی بود که در دست داشتیم.

فقط و فقط شانس بود که به ما یاری کرد پی ببریم این دستخط متعلق به چه کسی است. سرویس من و سرویس اطلاعاتی آلمان غربی مدتی در گیر بازی پیچیده و طولانی‌ای در ارتباط با یکی از مأموران من در آن کشور بودند. اسم رمز این مأمور «ویلانت»[1] و نام واقعی‌اش یواخیم مویتس‌هایم[2] بود.

مویتس هایم که قبلاً از طلبه‌های یسوعی بود، در طول جنگ به اسارت شوروی در آمده بود، از سال ۱۹۷۹ در منطقهٔ کلن برای ما کار کرده و سعی نموده بود در سرویس ضداطلاعات آلمان غربی که دفتر مرکزی‌اش در این شهر بود، منبعی را استخدام نماید. این مرد کارولوس[3] نام داشت و اداره رایانه ضداطلاعات موسوم به «نادیس»[4] بر عهده او بود. این رایانه فهرست اسامی افراد مورد تأیید، افراد تأیید نشده و پرونده‌های آنان را به صورت متمرکز در خود داشت. مویتس‌هایم به کارولوس پیشنهاد کرد در مقابل دریافت یك هزار مارك، اسمی را در رایانه برای آمریکایی‌ها چك کند که آیا مورد ظن قرار دارد یا خیر. کارولوس حدس زد که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد، چون می‌دانست که سازمان سیا خود به نادیس دسترسی دارد بنابراین جریان را به مافوق‌هایش اطلاع داد.

دونفر دیگر در ضداطلاعات آلمان غربی از این ماجرا مطلع شدند. یکی از

1. Wieland
2. Joachim Moitzheim
3.Carolus
4.Nadis

آنها افسر ارشد باهوشی به نام کلاوس کورون[1] بود و دیگری نیز هانس-یواخیم تیدگه[2] نام داشت و رئیس ادارهٔ تشخیص هویت و عدم سوءپیشینهٔ امنیتی در ضداطلاعات آلمان غربی بود. کار این دو نفر محافظت از سرویس خود در مقابل نفوذ آلمان شرقی بود. تیدگه و کورون مویتس‌هایم را به هتلی دعوت کردند و در آنجا ضمن ابراز اطلاع و آگاهی از پیشنهاد او به کارولوس، مویتس‌هایم را در تنگنا قرار دادند و تهدید کردند به زندان طویل المدت محکوم شود مگر آنکه به صورت مأمور دوجانبه برای آنها علیه آلمان شرقی کار کند، ضداطلاعات آلمان غربی که نگران بود ما خیلی سریع به حیلهٔ آنها پی ببریم، نمی‌خواستند که مویتس‌هایم از همان ابتدا اطلاعات غلطی به ما ارائه دهد. در عوض، اطلاعات محرمانهٔ زیادی را در اختیار او گذاشتند که در مورد بیش از هشتصد نفر از اتباع آلمان غربی بود، از جمله اسامی افرادی که ضداطلاعات آلمان غربی در پی استخدام آنها بود و همچنین افرادی که روی چند پروژه دفاعی محرمانه کار می‌کردند. این اقدام اشتباهی عمده بود که ما از آن بهرهٔ زیادی بردیم.

با وجودی که مویتس‌هایم مبلغ دوهزار مارك در ماه از آلمان غربی حقوق دریافت می‌کرد ولی هنوز گرایش ایدئولوژیك نسبت به آلمان شرقی احساس می‌کرد. او دوباره به ما گزارش داد که کورون و تیدگه سعی کرده‌اند او را وادار کنند به آلمان شرقی پشت کند. مویتس‌هایم موافقت کرد که مأمور سه‌جانبه شود و برای ما نیز کار کند. بعد از این توافق بود که مویتس‌هایم دستخط روی پاکت مذکور را شناسایی کرد و گفت به کلاوس کورون، مردی که طبق قرار مأمور کنترل مویتس‌هایم در نقش او به عنوان مأمور دوجانبه بود، تعلق دارد.

زمانی که حقه و نیرنگ‌ها به چنین سطحی برسد، لازم است حداکثر

1. Klaus Kuron
2. Hans - Joachim Tiedge

احتیاط و دقت را به خرج داد. رؤسای جاسوسها همواره با احتیاط و دقت ویژه‌ای با مأموران دوجانبه برخورد می کنند (چه رسد به مأموران سه‌جانبه). وقتی کسی یك‌بار به رئیس خود خیانت کرد می تواند این کار را در مورد رئیس دوم نیز تکرار کند. این بازی مدتی خوب پیش می‌رفت و ویلانت (مویتس‌هایم) به سرپرست‌های خود در کلن به دروغ خبر می‌داد که با اعضای سرویس من در برلین شرقی ملاقات کرده است ـ و بعد به ما اطلاع می‌داد که به آنها خبر داده است. در عین حال از مأمور سه‌جانبهٔ خود می خواستیم اطلاعات دست اولی از قلب ضداطلاعات آلمان غربی به ما ارائه دهد. از او می خواستیم اسامی افرادی را که به ارتباط داشتن با سرویس‌های امنیتی آنها مظنون بودند چك کند و نام آن دسته از اتباع آلمان غربی را که به عنوان همکاری با ما مورد سوءظن سرویس‌های آلمان غربی قرار داشتند، برای ما بیاورد. از آنجائی که تصور نمی‌شد ما بدانیم که ضداطلاعات آلمان غربی در کلن از رابطه واقعی مویتس‌هایم با ما به عنوان مأمور سه‌جانبه باخبر است، آنها به‌منظور حفظ اعتبار او اطلاعاتی درست و دست اول را نیز توسط او به ما می‌رساندند. درغیراین صورت بیم داشتند ما به او شك کنیم که شاید از اینکه نقش مأمور دوجانبه را داشته باشد، دست کشیده و دوباره به ما پشت کند. اما هیچگاه نمی توانستیم مطمئن باشیم که چقدر از اطلاعاتی که از رایانه کلن فرستاده می شد درست است و چه مقدار از آن خلاف واقعیت است. تعالیم یسوعی نیز برای این دنیای آینه‌ها تدارك چندان بدی نبود.

کلن نیز به سهم خود مایل بود میزان اطلاعات ما را از روی سؤالاتی که از مویتس‌هایم می‌پرسیدیم بسنجد. آنها به منظور حفظ اعتبار او در نزد ما و بنابراین تماس پنهانی اش با خودشان و دست نخورده نگه داشتن آن، انواع اطلاعات را به او می‌دادند که البته ما قبلاً از راههای دیگر به این اطلاعات دسترسی پیدا کرده بودیم، اما درمیان آنها نیز مقداری اطلاعات باارزش و کشف نشده نیز وجود داشت. در این زمان چهارمین چرخش و تغییر ناگهانی در این رقص پیچیدهٔ سرویس‌های اطلاعاتی

شروع شد. کورون همان افسر اطلاعاتی که سرپرست مویتس‌هایم بود داوطلب شد برای آلمان شرقی نیز کار کند! این مورد حتی در ماجراهای پیچیدهٔ دنیای جاسوسی موردی استثنایی بود.

کورون طعمهٔ بزرگی با شهرتی خدشه‌ناپذیر بود که در قلب ضداطلاعات دشمن مقامی را بر عهده داشت. هر سرویس جاسوسی در آرزوی نفوذ یافتن در ضد اطلاعات دشمن است و اگر می‌توانستیم از همکاری او با ما مطمئن شویم و آن را تضمین نماییم، قادر بودیم از سطح آگاهی آلمان غربی در مورد عملیات ما مطلع شویم و آن را بسنجیم و مطابق آن موضعگیری دفاعی خود را تغییر دهیم. قضیه به این می‌ماند که سیستم ایمنی قلب ضد اطلاعات آلمان غربی را بی‌اثر سازیم و این بالاترین هدف ممکن بود. اما در این دنیای مملو از جاسوسهای دوجانبه و سه‌جانبه باید ابتدا اطمینان حاصل می‌کردیم که این اقدام کورون خود نوعی تله برای به دام انداختن نباشد.

او دقیقاً در زمان تعیین شده از طریق شماره تلفن رمزی تماس گرفت. ملاقاتی را با او ترتیب دادیم که به‌وسیله دوربینی که در سقف تعبیه شده بود مخفیانه از آن فیلمبرداری کردیم تا اگر معلوم شد که این جریان حقه‌ای ماهرانه از سوی آلمان غربی است دلیلی برای اثبات اینکه او به ما پیشنهاد همکاری داده در دست داشته باشیم. اما کورون که در مقابل مویتس‌هایم خود را «کلاکه» (به زبان آلمانی یعنی مرد باهوش) می‌نامید، این بار نام اصلی‌اش را به ما گفت.

او دوباره پیغام داد که می‌خواهد همه چیز بآرامی و دور از عجله پیش رود بنابراین تا مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد. سال ۱۹۸۲ بود که او را راضی کردیم در قرار ملاقاتی در وین حاضر شود. تمامی تماسها با توجه به شماره اسکناسی که او در ابتدا برای ما فرستاده بود و از آن به‌عنوان رمز اصلی استفاده می‌کردیم انجام می‌شد. از آنجایی که او در شمار اعضای بلندپایه سرویس اطلاعاتی آلمان غربی بود ما احتمال خطر ناشی از همکاری را به حداقل می‌رساندیم. هر زمان که می‌خواست با

ما تماس بگیرد یکی از چند شماره تلفنی را که بین خود قرار گذاشته بودیم استفاده می کرد. او شماره را به این ترتیب پیدا می کرد که به سری شماره‌های رمزی که از موج کوتاه رادیو پخش می‌شد گوش می کرد و بعد شماره اسکناس مذکور را از ارقام پخش شده از رادیو کم می کرد تا شماره تلفن تماس را بیابد. به این ترتیب گوش دادن به مکالمه تلفنی ما درواقع ناممکن می‌شد.

با این وجود تعطیلات آخر هفته ناراحت کننده‌ای داشتم چون منتظر رسیدن خبری از وین بودم. تا وقتی که آخرین گامها در جهت همکاری با ما برداشته نشده بود، هنوز این احتمال را می‌دادیم که پیشنهاد او فقط یك تله بوده است، کارل ـ کریستوف گروسمان[1] معاون اداره نهم (که تحلیل فعالیت‌های ضد اطلاعات آلمان غربی از جمله زمینه‌های کاری آن بود) به همراه یکی از همقطاران جوان خود به اتریش سفر کرد. «گونتر نیلز»، مرد شماره ۲ در رأس این اداره به‌طور جداگانه به محل اعزام شد تا ناظر معامله باشد. یك افسر میان رتبه نیز به عنوان رابط به همراه او رفت. تدارکات دقیقی که برای این ملاقات ترتیب داده شد به قدری محتاطانه بود که اثر کلاسیك «مرد سوم» که داستان دسیسه‌ای وینی است در مقایسه با این ماجرای ما کاملاً دور از پیچیدگی و ساده به نظر می‌رسید.

محل ملاقات با مهمترین افرادی که سرویس من توانسته بود از سازمان جاسوسی دشمن جذب کند، درب ورودی پارك شونبرون بود. این محل در دوره هابسبورگ محل دسیسه و داستانهای عاشقانه بود. افسران جداگانه وارد شدند و کنترل کردند که کسی آنها را تحت نظر ندارد. گروسمان در کافه‌ای در انتهای پارك جا گرفت.

دقیقاً در زمان مقرر کورون که هیکلی قوی و راست داشت وارد شد. درست در همان لحظه نیلز هم به دروازه نزدیك شد. این دو مرد که با هم غریبه و از دو مؤسسه متخاصم بودند به گونه‌ای به یکدیگر سلام کردند که گویا آشنایان قدیمی

---

1. Karl - Christoph Grossmann

هستند تا اگر کسی آنها را زیر نظر دارد این برخورد عادی جلوه کند. سپس در میان باغچه‌های قصر به گردش پرداختند. گروسمان پس از مشاهده اینکه هدف به سلامت به انتهای دیگر پارك رسیده بسرعت سوار یك تاکسی شد و کورون و مرد رابط نیز به او پیوستند و سه نفری به یك رستوران ساکت رفتند. بعد از آنکه در رستوران راحت نشستند، کورون نفس راحتی کشید.

کورون که خسته شدن خود از کارش را شرح می‌داد، از خیانتی که مرتکب می‌شد ناراحت و عصبی نبود. او نمونه مردان جاه‌طلبی بود که آرزوهایشان برآورده نشده و در هر بخشی از خدمات دولتی در حال پوسیدن هستند. او در خانواده‌ای ساده متولد شده بود و با وجودی که تحصیلات دانشگاهی نداشت موفق شده بود به بالای نردبان ترقی در سرویس اطلاعاتی صعود کند. همه همقطارانش دستاوردهای او را تصدیق می‌کردند اما نداشتن شرایط و صلاحیت‌های رسمی به این معنی بود که تقاضای او برای ترفیع رد می‌شود، حقوق او ۴۸ هزار مارك (در آن زمان معادل ۲۵ هزار دلار) بود که برای داشتن زندگی راحتی ـ نه لوکس ـ اکتفا می‌کرد اما خوب می‌دانست که احتمال ندارد این مبلغ اضافه شود.

او گفت: «نوعی مبارزه بوده. همه می‌دانند که کارم خیلی خوب است اما دیگر از این جلوتر نمی‌روم.» او به تلخی و بآرامی اضافه کرد: «می گویند در غرب آزادی هست و به همه این شانس داده می‌شود که توانایی‌های خود را به کار بگیرد و موفق شود. به نظر من این‌طور نیست. من تا زمانی که توان دارم کار می‌کنم و در پایان مانند یك عنصر بی‌فایده و بی‌مصرف با من رفتار می‌شود. بعد آنها یك بوروکرات احمق را که پدر جونش خرج مدرسه و درسش را داده، می‌آورند و راه ترقی درخشانی را در مقابل او باز می‌گذارند بدون اینکه کیفیت کاری که انجام می‌دهد اهمیتی داشته باشد. این وضع برای من دیگر قابل تحمل نیست.»

نگرانی اصلی کورون این بود که چهار پسرش بتوانند تحصیلات دانشگاهی

را به اتمام برسانند زیرا دیگر قادر نبود به کمك هزینه‌ای که دولت به آنها می‌پرداخت، چیزی اضافه کند و مخارجشان را تأمین نماید. وقتی بعد از وحدت دو آلمان پرونده کورون کشف شد، مطبوعات غربی، او را به عنوان جاسوسی طمعکار و بی‌عاطفه محکوم کردند. اما من در مورد انگیزه این اقدام کورون این‌طور فکر نمی‌کنم. از نظر من تصمیم او مبنی بر همکاری با ما، عمل مردی بود که این پیام تحریك کننده جامعه سرمایه‌داری را به گوش جان شنیده و پذیرفته بود که باید هر چیز دیگری جز منافع خود را نادیده گرفت. او بدون اینکه تردیدی به خود راه دهد مطابق با این پیام عمل کرده بود. کورون با مشاهده این که افراد موفق و محترم پیرامون او راه خود به سوی موفقیت و نفوذ را با پول خریده‌اند، تخصص و مهارتش را به تنها بازاری که می‌شناخت فروخت.

برخی از خیانتکاران، وقتی به استخدام دشمن خود درمی‌آیند ولی در همان حال برای کشور خود نیز کار می‌کنند، حداقل در ذهن خود این‌طور خیال می‌کنند که در خدمت دو ارباب هستند. اما زمانی که کورون با ما تماس گرفت دیگر احساس یکی بودن با سرویس خود را از دست داده بود و همان‌طور که خودش بعداً ضمن شهادت در دادگاه محاکمه من گفت، جز تنفر و انزجار از این سرویس احساس دیگری در خود نداشت. این تغییر جهت ناگهانی و قلبی از سوی خبرچینی که موافقت می‌کند همچنان در ظاهر به‌عنوان یك کارگزار به خدمت ادامه دهد درواقع تحقق یافتن رویای رئیس یك سرویس اطلاعاتی است. چنین شرایطی بندرت پیش می‌آید اما زمانی که با چنین رویدادی روبرو می‌شویم، ارزش آن تعهد مالی بالایی را که لازمه آن است دارد. اکثر افرادی، که به جناح دشمن روی می‌آورند و پیشنهاد می‌کنند به‌عنوان خبرچین برای آن کار کنند امیدوارند این همکاری را برای مدت کوتاهی انجام دهند و بعد، مثل اشتیلر، به عنوان پناهنده به کشور دیگری می‌روند.

تنها مورد مشابهی که می‌توانم به خاطر آورم و به جریان کورون شباهت

داشت پرونده الدریش امس[1] بود که بی‌شائبه به «ک.گ.ب» خدمت کرد. امس از نظر سیمای روانشناسانه از یك جهت به کورون شباهت داشت او نیز تصور می کرد که سازمان «سیا» آن‌طور که شایسته اوست ارزش و احترام برایش قائل نیست و آن‌طور که باید پاداش کارهایش را نمی‌دهد. امس و کورون هردو به پول و زندگی مجلل و پر خرج علاقه داشتند. هیچیك از این دو نفر احساس نمی کرد که خدمت صادقانه‌اش اجر و پاداش کافی در بر داشته است. هر دوی آنها شناختی عمیق از سرویس اطلاعاتی خود داشتند و می‌دانستند اگر در انجام معامله دقت به خرج دهند، از حمایت قاطع سرویس اطلاعات دشمن که به دامان آن پناه می‌برند، برخوردار خواهند شد.

با جلب حمایت کورون درواقع به یك «سوپرخبرچین» دست یافتیم. در اینجا مردی بود که کارش استخدام مأموران شوروی و آلمان شرقی و اغوای آنها به کار کردن برای غرب بود، اکنون همین مرد حاضر شده بود اطلاعات خود را در اختیار ما قرار دهد. درست است که قیمت پیشنهادی‌اش بالا بود و تقاضا داشت این پول به یك شماره حساب بانکی در کشور ثالثی واریز شود، اما امکانات و توان بالقوه او زیاد بود. کورون همچنین به عنوان یك جاسوس بسیار حرفه‌ای خواستار تعدادی «تبصره‌های انحصاری» بود که در این کار به هنرپیشه‌های معروف هالیوود شباهت داشت که در مورد قرارداد فیلمی مذاکره می کنند اما باز هم ما حاضر شدیم این شرایط را بپذیریم و از موقعیت و فرصت بدست آمده استفاده کنیم. او همچنین از ما می‌خواست تضمین کنیم مأموران دوجانبه‌ای که هویت آنها را برای ما فاش می کند، دستگیر نشوند. این اقدام او به هیچوجه نشانه خوبی و فضیلت او نبود. او می‌دانست که یك سری دستگیری‌ها در موقع مناسب موجب سوءظن ضداطلاعات کلن خواهد شد. من با این تقاضای او نیز موافقت کردم.

---

1 - Aldrich Ames

از این طعمه جدیدی که نصیب ما شده بود چنان خرسند بودیم که اسم رمز «استار» (ستاره) را برای او انتخاب کردیم. هویت، او یك موضوع کاملاً محرمانه در نظر گرفته شد و نام واقعی‌اش حتی به‌طور لفظی و حتی در حریم خصوصی و شخصی خود من نیز که امکان نداشت میکروفن مخفی در آنجا نصب شده باشد، ذکر نمی‌شد. به دنبال آن ملاقاتهایی در اتریش، اسپانیا، ایتالیا و تونس داشتیم که در آنها کورون نام مأموران آلمان شرقی را که سرویس او به استخدام در آورده بود فاش ساخت.

ما هر دو در مورد محل ملاقاتها فوق‌العاده محتاط بودیم و نقاطی را انتخاب می‌کردیم که تفریحگاه بودند و به نظر می‌رسید برای تعطیلات به آنجا آمده‌ایم.

مسأله برآورده کردن تقاضاهای او هنوز حل نشده بود. کورون اصرار داشت که من شخصاً این موافقتنامه را تأیید کنم. قبل از آنکه رضایت میلکه را برای پرداخت پولی بیش از هر منبع اطلاعاتی دیگری که در غرب داشتیم خواستار شوم، می‌خواستم خودم شخصاً نگاهی به او بیندازم. با صدور گذرنامه‌ای دیپلماتیك مخصوص آلمان شرقی، اورا از طریق براتیسلاوا و با یك هواپیمای ویژه از وین به درسدن آوردیم. در آنجا برنت، داماد من، کورون را سوار کرد و به ویلای امنی آورد. او از آن گونه افرادی بود که خیلی زود به محیط اطراف خود، حتی اگر خانه‌ای امن در خاك دشمن باشد، عادت می‌کنند و به آن خو می‌گیرند. ما در مورد معامله‌ای مالی و دقیق و به شیوه‌ای کاملاً آلمانی مذاکره کردیم. قرار شد حتی بعد از بازنشسته شدن او از کار عملیات خائنانه، مستمری به او پرداخت شود. حقوق ماهیانه‌اش نیز معادل یك سرهنگ اطلاعاتی آلمان شرقی تعیین شد. آن روز او برای من فاش کرد که دو تن از کارمندان ما به نامهای هورشت گارو[1] و همسرش

1. Horst Garau

گرلینده[1] و اسطه‌هایی که به‌طور نیمه‌وقت برای سرویس من کار می کردند و پیامهایی را به مأموران ما در غرب می‌رساندند یا از آنها پیام می‌آوردند، در استخدام آلمان غربی نیز هستند.

گارو نام مأمورانی را که می‌شناخت در اختیار ضداطلاعات آلمان غربی قرار می‌داد. مجدداً به‌دنبال این افشاگری، مقامات آلمان غربی کسی را دستگیر نکردند چرا که در این صورت معلوم می‌شد که گارو مأمور دوجانبه است. در عوض، چنین اطلاعاتی به آلمان غربی امکان می‌داد کارهای آن مأموران را زیر نظر داشته باشد تا ببیند با چه کسانی ملاقات می کنند. البته این ملاقات کنندگان ایمن بودند اما از طریق کورون حالا می‌دانستیم که ضد اطلاعات آلمان غربی مشغول چه کاری است.

با پایان یافتن معامله مالی، شام و نوشیدنی را که توسط کارکنان ویژهٔ وزارت امنیت ملی سر میز آورده شد، خوردیم. کورون لطیفه تعریف کرد و من فیلم‌هایی از تفریحگاههای آلمان شرقی را به او نشان دادم و ابراز امیدواری کردم که او را در چنین مکانهایی بیشتر ببینیم، او همچنین نام مقام مافوق خود، هانس خواکیم تیدگه را به زبان آورد که آن را به خاطر سپردم. او در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت: «زمانی مغز متفکری بود اما حالا بدبختانه به الکل معتاد شده و روزی سه بار و هر بار صد مارك سر این کار می گذارد.» من این اطلاعات را برای استفاده در آینده بایگانی کردم و هیچگاه فکر نمی کردم که این آقای تیدگه والامقام نیز روزی بدون اینکه کوچکترین تلاشی از جانب ما شده باشد خود را به من معرفی خواهد کرد.

بر سر مأموران یا خبرچین‌هایی که فردی مانند کورون به آنها خیانت می کند چه می آید؟ تا جایی که من اطلاع دارم هیچیك از سرویس‌های اطلاعاتی در آلمان شرقی یا غربی ترتیب کشته شدن کسی را برای انتقام گیری یا جلوگیری از پخش شدن اطلاعات آنها نداده‌اند. اما هیچیك از این دو سرویس نیز نمی تواند انکار کند

1. Gerlinde

که به اخاذی و فساد متوسل شده است. برای مثال در مورد مویتس‌هایم، آلمان غربی برای مجبور کردن او به پشت کردن به ما بیرحمانه او را بر سر دوراهی قرار داد تا یا مجازات زندان طولانی را انتخاب کند و یا با آنها همکاری نماید، احتمالاً اگر ما بودیم نیز همین کار را می‌کردیم.

مأموران، برخلاف افسران سرویس‌های اطلاعاتی، بعد از دهه ۱۹۵۰ در آلمان شرقی به مرگ محکوم نمی‌شدند. برای ما با ارزش‌تر بود که جاسوسهای مهم غربی را زندانی کنیم تا در فرصت مغتنم در آینده با جاسوسهای خودمان مبادله شوند. سخت‌ترین مجازاتها در مورد افسرانی اجرا می‌شد که مانند ورنر تسکه[1] به کشور خود خیانت می‌کردند. او از افسران بخش علمی و فنی بود که در سال ۱۹۸۱ دستگیر شد. ورنر پرونده‌هایی را از اداره به منزل برده و در ماشین لباسشویی پنهان کرده بود. او قصد داشت به آلمان غربی پناهنده شود و این مطالب را به عنوان هدیه‌ای برای ضداطلاعات آلمان غربی ببرد تا در مقابل، زندگی خوبی در آنجا پیدا کند.

تسکه در سال ۱۹۸۱ اعدام شد و به عنوان آخرین فردی که در آلمان شرقی به مرگ محکوم گردید به بخشی حزن‌انگیز در تاریخ تبدیل شد. دلایل محکوم کردن او به اعدام هنوز برای من رازی ناگشوده است. اغلب اوقات مرا به عنوان سرپرست سرویس اطلاعات خارجی مقصر می‌دانند که چرا اجازه دادم او را اعدام کنند یا حداقل تلاشی برای جلوگیری از این اقدام انجام نداده‌ام. آیا به خاطر سرنوشتی که برای او رقم زده شد احساس مسئولیت نمی‌کنم؟ اگر بخواهم صادقانه به این سؤال پاسخ گویم باید بین انواع مختلف مسئولیت تمایز قائل شوم.

به محض کشف خیانت تسکه، اداره ضدجاسوسی و همچنین اداره مرکزی بازجویی - که هر دو تحت کنترل میلکه قرار داشتند - او را دستگیر کردند و بعد مانند

1. Werner Teske

تمامی موارد جاسوسی در آلمان شرقی، او را به یك دادگاه نظامی دربسته تحویل دادند. این شرایط فطرتاً وکیل او را در موقعیتی جدی و نامساعد قرار داد. در این مرحله پرونده از دسترس ما خارج بود. با وجود این در اوایل دهه هشتاد معمولاً مجازات مرگ تعیین شده برای موارد خیانت به مجازات زندان ابد تخفیف می‌یافت. من می‌دانستم که آینده تسکه تیره و تار است اما دلیلی نداشت فکر کنم که مرگ در انتظار اوست. عجیب‌تر از آن، این بود که مجازات مرگ در ژوئن سال ۱۹۸۱ در زندانی در لایپزیگ بدون هیچگونه تبلیغاتی به سبك شوروی و با شلیك ناگهانی گلوله‌ای به پشت گردن اجرا شد. به این ترتیب، این مجازات سخت به زحمت می‌توانست برای این منظور تعیین شده باشد که درسی برای دیگران باشد زیرا حتی افسران خود من نیز از آن خبر نداشتند. از نظر من این نشانگر اوضاع آشفته‌ای بود که در سالهای آخر گریبانگیر دولت شده بود.

در سال قبل، یعنی ۱۹۸۰، وینی فرید تسارکرتسووسکی[1]، با نام مستعار مانفرد بومان[2]، سروان نیروی دریایی در شبکه اطلاعاتی نظامی، اسامی چند تن از مأموران آلمان شرقی را که در آلمان غربی فعالیت داشتند، برای مقامات آلمان غربی فاش کرده بود. میلکه بشدت عصبانی بود. در جلسه‌ای که در سال ۱۹۸۲ داشتیم و تعدادی از افسران بلندپایه نیز در آن حضور داشتند میلکه خواستار انجام اقدامات قاطع در مورد خائنان و متوقف کردن این روند شد. او گفت: «در سی‌ودومین سال موجودیت آلمان شرقی به عنوان یك دولت مستقل دیگر نباید شاهد چنین اشتباهاتی باشیم... ما از این نظر با دل و جان با هم متحد هستیم. اما همواره این خطر وجود دارد که خائن حرامزاده‌ای در میان ما راه یابد، اگر بفهمم او چه کسی است، کاری می‌کنم که این قضیه برای همیشه حل شود.»

این عصبانیت میلکه نشان می‌داد که او از نرمی و ملایمت سیستم قضایی در

1. Winifried Zarkrzovski
2. Manfred Baumann

مقابل خیانت راضی نیست. با وجودی که در چنین مواردی دادگاهها در ظاهر مستقل هستند، اما در موارد خاص می توان از طریق رهبری اعمال فشار کرد. احتمالاً سرنوشتی که تسکه دچار آن شد حاصل چنین اعمال فشاری بوده است. هنوز یك جنبه قضیه برای من حل نشده باقی مانده است. طبق قوانین آلمان شرقی، محکومیت او به اعدام تنها در صورتی ممکن بود که خیانت او به اثبات رسیده باشد. قبلاً نیز چنین موردی را داشتیم که در آن افسری به نام والتر ترانه[1] در حالی دستگیر شده بود که در تدارك پناهنده شدن به آلمان غربی بود. دادگاه تقاضای دادستانی را برای تعیین مجازات مرگ یا حتی زندان ابد رد کرد به این دلیل که هرچند روشن بود که متهم قصد خیانت داشته، اما جرم او هنوز به مرحله عمل و ارتکاب نرسیده و خیانتی انجام نشده است. بنابراین حتی طبق قوانین صریح و اکید ما، اعدام کردن تسکه غیرقانونی بود.

من با عقیده منتقدین که معتقدند من مستقیماً مسئول مرگ تسکه هستم، موافق نیستم. اما باید تصدیق کنم که در انتقاد قاطع و سریع از عملکرد یك سیستم قضایی که بیش از حد به دولت نزدیك و وابسته بود و در برابر منافع دولت براحتی تغییر جهت می‌داد، قصور کرده‌ام. هریك از افسران اطلاعاتی در آلمان شرقی می دانست که مجازات مرگ در مورد خائنان کاملاً محتمل است. این افسران هنگام احراز نخستین پست سازمانی خود به این امر صحه می گذارند و می گویند: «اگر من زمانی سوگند وفاداری خود را زیرپا گذارم طبق قوانین جمهوری و به دلیل اهانت به طبقه کارگر باید مجازات شوم.» مجازات اعدام تا سال ۱۹۸۷ در آلمان شرقی اجرا می شد.

اما تعیین مجازات مرگ برای اتهام جاسوسی در دوران صلح درست نیست. با نگاهی به موارد خیانت در گذشته در دو طرف مرز، به جرأت می توانم ادعا

1. Walter Thräne

کنم که مجازات مرگ نمی‌توانست مانع بازدارنده چندان محکمی باشد. انگیزه‌های پنهان در امر تصمیم‌گیری برای کار کردن برای طرف دشمن پیچیده هستند و معمولاً تا اندازه‌ای با حس اعتماد به نفس و یا گستاخی همراهند که نشان می‌دهد فرد خائن خود را از خطر مصون می‌داند.

در مورد قتل‌های غیرقانونی و غیرمجاز در موارد جاسوسی باید گفت که این عمل منفور در گذشته انجام می‌شده و هنوز هم انجام می‌گیرد. اگر بخواهم موارد مشکوك ناپدید شدن افرادی را که در دست سازمان سیا اسیر بوده‌اند ذکر کنم، تهوری بی‌جهت به خرج داده‌ام چون فقط این اتهام را برای من درپی خواهد داشت که بسیاری موارد نقض قانون از طرف سرویس‌های اطلاعاتی شوروی را نادیده گرفته‌ام. در دهه پنجاه، سرویس‌های اطلاعاتی بلغارستان و لهستان به عنوان مرگبارترین سرویس‌ها مشهور بودند. البته ضد اطلاعات آلمان شرقی نیز مبرا از گناه نیست اما باز هم تأکید می‌کنم؛ داستانهای معروف و تکراری در مورد خائنانی که ربوده و کشته شده‌اند، به احتمال قوی مربوط به مواردی است که در جریان ربوده شدن آن فرد به دلیل وارد نبودن مجریان امر، داروی خواب‌آور قوی بیش از حد به آن شخص داده شده و در نتیجه به طور غیرعمد قتل واقع شده است.

درواقع، به قتل رساندن خائنان نشانه ضعف است نه قدرت و درگیر شدن در چنین کارهایی را هم از نظر اخلاقی و هم حرفه‌ای دون شأن خود می‌دانم. به قتل رساندن فرد خائن به شیوه هیجان‌انگیز داستانهای جاسوسی راه حلی ابتدایی و بی‌ثمر است درحالی که ما از منابعی نظیر مویتس هایم به عنوان جاسوس دوجانبه و بعد سه جانبه استفاده می‌کردیم تا بهترین نتیجه ممکن را بدست آوریم. گناه ما در استثمار افراد، استفاده از ضعف‌ها و حس آز و طمع آنهاست. و این گونه اقدامها فقط به سرویس‌های جاسوسی آلمان شرقی محدود نبود.

کورون از کار کردن برای ما احساس غروری حرفه‌ای داشت و اغلب در

بریژه‌هایی به ما کمک می کرد که خارج از چارچوب قرارداد توافق شده ما بود. از نظر من کار او چنان مفید بود که ترتیبی دادم به‌طور شبانه‌روزی به شماره تلفن ویژه‌ای دسترسی داشته باشد که پیامهای فوری را به آلمان شرقی می‌رساند. او به‌عنوان عضوی معتمد در ضد اطلاعات آلمان غربی در کلن به مهمترین عملیات در استخدام مأموران دسترسی داشت. معمولاً او اجازه می داد این عملیات مسیر عادی خود را طی کند و بعد ما را در جریان می گذاشت زیرا هر گونه اقدام او برای ایجاد اختلال در تلاشهای آلمان غربی برای استخدام مأموران جاسوسی موجب سوءظن می‌شد و این نه به نفع او بود و نه به نفع ما.

با این وجود، یك مورد استثنائی نیز پیش آمد. دهها سال بود که ما در «اتحاد دموکرات ـ مسیحی»، حزب هلموت کهل، جاسوسی را در استخدام داشتیم. این شخص از دوستان قدیمی کهل در نخستین روزهای فعالیت سیاسی صدراعظم در «راینند» بود. او همچنین برای شرکت عظیم «فلیك» کار می کرد و از سال ۱۹۸۱ به بعد نماینده این شرکت در حزب حاکم دموکرات ـ مسیحی بود. او از تمام جزئیات پنهانی معاملات دو بخش سیاسی و صنعتی در آلمان غربی خبر داشت و منبع با ارزشی برای دستیابی ما به اطلاعات محرمانه در مورد سیاستهای داخلی آلمان غربی بود.

یك شب، کورون هنگام انجام وظیفه در نقش رسمی خود به عنوان افسر ضد اطلاعات در کلن، اطلاعاتی را از یکی از همقطاران خود دریافت کرد که حاکی بود مأموران ضد اطلاعات مردی را که احتمالاً مأمور مخفی آلمان شرقی است تا محل ملاقاتش با یکی از خبرچین‌های ما در بن تعقیب کرده‌اند. این دو نفر به آپارتمانی رفته بودند که ضد اطلاعات آلمان غربی آنجا را تحت نظر داشت و قصد داشت برای کشتن آنها به محل حمله کند. کورون متوجه شد که وقتی این دو نفر در کنار هم دیده شوند، من خبرچین با ارزشی را در آلمان غربی از دست خواهم داد. بنابراین بسرعت با حروف رمز این پیام را با شماره تلفن اضطراری ارسال کرد: «افراد شما در

اندرناخ اشتراوس تحت نظر هستند». ما نیز در اقدامی بسیار مخاطره‌آمیز مستقیماً به آپارتمان مذکور تلفن کردیم و به صورت پیامی در باره یك شماره غلط که با لهجه خاصی ادا می‌شد به مأمور خود هشدار دادیم که هرچه سریع‌تر فرار کند.

از آنجایی که مأموران ضد اطلاعات آلمان غربی به مدت یك شیفت کاری آپارتمان را تحت نظر داشتند، به این نتیجه رسیدیم که در طول شب شیفت آنها تمام می‌شود و مأموران تازه‌ای جای آنها را خواهند گرفت. بنابراین اگر قرار بود عملیات دستگیری انجام شود در ساعات اولیه بامداد صورت می‌گرفت. بنابراین مأموران ما در آن آپارتمان چراغها را خاموش کردند گویا آماده خوابیدن می‌شوند. کمی بعد از نیمه شب مأمور ما از طریق پارکینگ زیرزمینی از ساختمان خارج شد و فوراً از طریق سوئیس خود را به برلین شرقی رساند. روز بعد، وقتی مأموری که در آن آپارتمان ساکن بود، یعنی همان خبرچین ما، از آپارتمان خارج شد، مأموران آلمان غربی وارد محل شدند اما متوجه شدند که میهمان مرموز از محل خارج شده و هیچگونه اثری از شواهدی حاکی از مأموریت جاسوسی نیست و آنها را با خود برده است.

آن فرد خبرچین بعدها دستگیر، محاکمه و به مجازات خفیفی محکوم شد. با توجه به مجازاتهای سخت‌تری که برای خبرچین‌های دیگر تعیین می‌شد، فکر می‌کنم جایی در شبکه رابطه‌های او در داخل نهادهای سیاسی بن آشنایی را داشت که از طرف او خواستار عفو و تخفیف شده بود.

کورون به مدت شش سال خدمات ارزنده‌ای برای ما انجام داد. او به کمك پسر نوجوان خود که فکر می‌کرد به پدرش در انجام وظایف محوله کمك می‌کند، موفق شده بود روشی را ابداع کند که به وسیله آن علائم رایانه‌ای با سرعت بسیار زیاد روی نوار تلفن‌های مجهز به سیستم خودکار پاسخ دهنده ضبط می‌شد. این پیشرفتی بزرگ در سیستم قدیمی ما بود. در سیستم قدیمی صدای وزوز و غژغژ حرفهای رمز خبرچین براحتی به وسیله میکروفن‌های مخفی ضد اطلاعات قابل ردگیری بود. در

سیستمی که کورون ابداع کرد سرعت صداها بشدت افزایش می‌یافت، به گونه‌ای که تنها صدایی که گوش انسان قادر به شنیدن آن بود صدای وزوز کوتاه یا اختلالاتی اندك بود که می‌توانست به عنوان نقصی ساده در خط تماس تفسیر شود. در طرف دیگر، آن پیام از طریق برنامه رایانه‌ای روی نوار پیاده می‌شد و وقتی نوار با همان سرعتی که از مبدأ ارسال شده بود پخش می‌شد، براحتی کشف رمز می گردید. کورون یك اقدام بهتر نیز انجام داده و روی این طرح کار کرده بود که چگونه می‌توان این پیام را به‌طور خودکار به یك دیسك رایانه‌ای منتقل کرد. در این صورت، تحلیل گر فقط می‌بایست دیسك مربوط به سوءپیشینه را در محل خود بگذارد و مطالب را از روی صفحهٔ مانیتور بخواند. این کار موجب کاهش مدت زمان لازم برای کشف رمز مطالب می گردید و دقایق با ارزشی صرفه‌جویی می‌شد.

موفقیت‌های ما تا سال ۱۹۸۹ نشان می‌دهد که اگر پایه‌های اصلی سرویس اطلاعاتی درست کنترل و اداره نشوند، برتری فن آوری فایدهٔ محدودی خواهد داشت. این نوع تخصص را می‌توان خریداری کرد اما سازماندهی خوب، مقررات انضباطی قاطع و غرایز درست در بازار در دسترس نیستند. برای مثال همقطاران کورون باید متوجه شده باشند که سطح زندگی اش فراتر از امکاناتی است که در دسترس اوست و با گذشت سالها این حقیقت روشن و روشن‌تر می گردید. برخلاف الدریش امس، کورون در خرج کردن پول و اختراع داستانهای ساختگی محتاط‌تر و مراقب‌تر بود. او در شیوهٔ تماس با ما کاملاً حرفه‌ای عمل می کرد و زندگی منظمی داشت. علاوه براین، هانس خواکیم تیدگه، مردی که مسئول سوابق امنیتی و سوءپیشینه ما در ضد اطلاعات آلمان غربی در کلن بود، فردی الکلی با کرهی از مشکلات خانوادگی و قرض‌های ناشی از قمار بود و به زحمت می‌توانست در موقعیتی باشد که به زندگی کورون توجه داشته باشد.

چمدانهای خود را برای رفتن به تعطیلات در مجارستان در تابستان سال

۱۹۸۵ بسته بودم که خط تلفن مستقیم من زنگ زد. تماس از منطقهٔ ماگدبورگ در مرز آلمان غربی بود. مردی که خود را تابرت[1] معرفی می کرد به طور غیرمنتظره به این سوی مرز آمده بود و خواستار گفتگو با یکی از نمایندگان اداره اطلاعات خارجی بود. از طریق کورون قبلاً می‌دانستیم که تابرت اسم رمز تیدگه است، بنابراین دستور دادم بدون اینکه بازجویی بیشتری از او به عمل آید، هرچه سریع‌تر به برلین آورده شود. با به خاطر آوردن این حقیقت که نگهبانان مرزی از افرادی که وارد آلمان شرقی می‌شوند استقبال گرمی به عمل نمی‌آورند، اضافه کردم که باید مقداری غذا و آبجو به او داده شود. کارل-کریستوف گروسمان، فردی که با موفقیت در مورد نخستین اقدام کورون مبنی بر ارائه پیشنهاد همکاری با ما عمل کرده بود، به مرز اعزام شد. گروسمان در ادارهٔ نهم کار می کرد که در ضد اطلاعات آلمان غربی نفوذ زیادی کرده بود. قرار شد گروسمان در تقاطع اتوبان برلین او را سوار کند تا هنگام انتقال او به پایتخت اقدامات امنیتی به‌طور کامل اجرا شود.

از همان ابتدا می‌دانستم که طعمه بزرگی نصیب ما شده و آلمان غربی بسیار مشتاق است که این مقام امنیتی مهم را - که پناهنده شدنش به ما فقط از روی یك تصمیم ناگهانی و احساسی نبود - به کشور بازگرداند. او را در خانهٔ امنی در «پرندن»، منطقه‌ای روستایی در خارج از برلین شرقی اسکان دادیم. ویلای خود من نیز در همین محل قرار داشت و چندصد یاردی آنجا نیز پناهگاه زیرزمینی اعضای دفتر سیاسی بود که به‌منظور محافظت از اعضاء در برابر تشعشع در صورت بمباران اتمی توسط آمریکایی‌ها ساخته شده بود. بنابراین از این منطقه بشدت محافظت می‌شد و احتمال خطر ربوده شدن دوست جدید ما برای بازگردانده شدن به وطن بسیار اندك بود.

تیدگه تقاضا داشت مستقیماً با من ملاقات کند اما من خودداری کردم. من

1. Tabbert

قصد داشتم تقاضای بازنشستگی کنم و از آنجا که می‌دانستم این مورد، مورد مهمی است و پیامدهای بسیاری خواهد داشت، بهتر دیدم که قضیه را به جانشین خود وزیر گروسمان واگذار کنم. این‌طور استدلال کردم که تیدگه به نخستین مقامی که در آلمان شرقی ملاقات کند، بیشتر اعتماد خواهد داشت و به این ترتیب دیگر لزومی پیدا نمی‌شود که مقامِ مسئول رسیدگی به کار او در نیمهٔ راه عوض شود.

زمانی که تیدگه را برای انجام بازجویی سادهٔ اولیه آوردند، وضع آشفته و وحشتزده‌ای داشت. ظاهر کثیف و به هم ریخته و چشمان قرمز و خونبارش به یک عضو بلندپایهٔ سرویس امنیتی غرب شباهت نداشت. برای اطمینان از او خواسته شد اوراق و گذرنامهٔ امنیتی خود را ارائه دهد که در آن به‌عنوان کارمند «دفتر محافظت از قانون اساسی» در کلن (ادارهٔ ضداطلاعات آلمان غربی) معرفی شده بود. او نامش را هانس خواکیم تیدگه ذکر کرد و با صدای بم و رسایی گفت: «من آمده‌ام که اینجا بمانم. شما آخرین شانس من هستید.» من به میلکه تلفن کردم و خبرهای خوب را به او دادم. میلکه حتی اکنون نیز که پناهندهٔ با ارزشی را در مقابل خود داشت، طبق معمول بیشتر نگران پرستیژ خودبود و به تلخی شکوه کرد که رئیس دفتر امنیتی در ماگدبورگ فوراً با او تماس نگرفته و جریان را به او اطلاع نداده است. او با همان لهجهٔ خشن برلینی با عصبانیت گفت: «باید تمام موارد خوب و بد ابتدا به من گزارش شوند!»

تیدگه اطلاعاتی را که کورون دربارهٔ شرایط تأثربار زندگی شخصی او به ما داده بود تأیید کرد. او مشروب خور و قماربازی قهار بود. همسرش بعد از مشاجره‌ای با او در حال مستی در جریان تصادفی جان خود را از دست داده بود. حتی او را به اتهام قتل تحت بازجویی و محاکمه قرار داده بودند اما حکم نهایی این بود که مرگ تصادفی رخ داده است. او بچه‌هایی سرکش داشت که هیچگاه تیدگه را به‌خاطر مرگ مادرشان نبخشیده بودند. همچنین زندگی خصوصی پر تلاطم منجر به اجرای مجازاتهای انضباطی در محیط کار گردیده و مشکلاتی در آنجا پدید آورده بود. اکنون پی برده بود

که تنها دلیلی که او را در ضد اطلاعات نگه داشته بودند این بود که مقامات مافوق او را تحت نظر داشته باشند و اطلاعات محرمانه‌ای را که از آنها باخبر بود محافظت کنند. او می گفت تمامی شأن و اعتباری که داشته از میان رفته است. او با صداقتی قابل تحسین اظهار داشت: «اگر موردی مثل خودم را برای تجزیه و تحلیل به من ارائه می دادند، توصیه می کردم فوراً و بدون هیچگونه تأخیری اخراج شود».

وقتی این گزارش را بعداً خواندم بی اختیار این فکر به ذهنم خطور کرد که سرپرست بخش سوابق امنیتی و سوءپیشینه در سرویس اطلاعاتی آلمان غربی -پستی که مستلزم برخورداری از زندگی پاك و خالی از خطایی است- ظاهراً شخصیتی دارد که بیشتر به درد سریالهای خانوادگی می خورد. در اینجا مردی را در برابر خود داشتیم که به چنان ورطهٔ روانی دردناکی سقوط کرده بود که فقط دو راه فرار در پیش پای خود می دید: خودکشی یا پناهنده شدن به شرق. او به بازجوها گفته بود: «شهامت خودکشی را نداشتم.»

سؤالی که برای بسیاری از ناظران بی‌پاسخ بود این بود که آیا تیدگه قبل از پناهنده شدن، مأمور ما بوده یا خیر. برای نخستین بار قاطعانه این حدس را تکذیب می کنم. ورود تیدگه به آلمان شرقی برای من نیز مثل دیگران کاملاً غیرمنتظره بود. البته این احتمال بسیار ضعیف را می‌دادم که اگر اوضاع در کلن برای او وخیم‌تر شود، ممکن است از آلمان شرقی سر درآورد. اما ما در صدد تماس برقرار کردن با او بر نیامده بودیم. تیدگه یك شب خود را داخل قطاری انداخته و به آلمان شرقی آمده بود. او به شکلی بی‌سابقه و غیرمعمول پناهنده‌ای صادق بود. در واقع تیدگه تنها پناهنده‌ای بود که صادقانه خود را خائن نامید. او در پی آن نبود که با داستان سرایی در مورد اعتقادات ایدئولوژیك تصمیم خود را موجه و درست جلوه دهد. او می گفت: «اوضاع در آلمان دوم برای من بهتر از آلمان اول است.»

چقدر این حرف او درست بود. ما وقت، پول، و تلاش زیادی صرف کردیم تا از این مرد در واقع درمانده و الکلی با آن شرایطی که هنگام عبور از مرز داشت، مرد

دیگری بسازیم. وقتی او را به خانهٔ امن آوردند، با آن رنگ پریده، صورت پف کرده و چشمانی که دور آنها سیاه شده بود به خرس پاندای عظیم الجثه‌ای شباهت داشت، ما یك پرستار، یك پزشك و یك مربی بدنسازی برای او استخدام کردیم، این گروه به او کمك کردند اعتیاد خود به الکل را ترك کند و در طی یك ماه تقریباً سی پوند وزن کم کند. او بعدها با زنی از اعضای حزب آشنا شد و با او ازدواج کرد و تا این زمان با هم زندگی می کنند.

حافظهٔ تیدگه در به خاطر آوردن اسامی و ارتباط‌ها مانند رایانه عمل می کرد. او نکات مبهم بسیاری را برای ما روشن کرد اما این موارد به آن تعدادی که او فکر می کرد نبود زیرا تیدگه خبر نداشت که همقطارش، کورون، برای ما کار می کند و تعدادی از این موارد را قبلاً برای ما حل کرده است. به دنبال پناهنده شدن تیدگه گزارشهایی دال بر نامناسب بودن تیدگه برای مقامی که به او داده شده بود چاپ شد که انعکاس بدی روی وجههٔ ضداطلاعات آلمان غربی داشت. علاوه بر این، در پی مطرح شدن اتهاماتی مبنی بر عدم کفایت و لیاقت افراد در آن سازمان، هربرت هلن بروخ که اخیراً به ریاست سرویس اطلاعات فدرال منصوب شده بود و از دوستان قدیمی تیدگه و رئیس سابق او در ضداطلاعات بود، مجبور به استعفاء شد. با وجودی که بعدها به این نتیجه رسیدم که هلن بروخ یکی از محترم ترین و صادق ترین رؤسای سرویس اطلاعات آلمان غربی است، در آن زمان از بروز این آشفتگی ها از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناختیم. ما نه یك نفر بلکه دو نفر خبرچین در دفتر او داشتیم که دور از چشمش به کندو کاو مشغول بودند و یادآوری این موضوع و وضع دردناکی که هلن بروخ در گیر آن بود موجب می شود که شدیداً نسبت به او احساس همدردی داشته باشم.

همچنین، حضور تیدگه در آلمان شرقی به ما بهانه‌ای داد که علیه «هورشت» و «گرلینده گارو» وارد عمل شویم. کورون قبلاً به ما اطلاع داده بود که این زوج به ما خیانت می کنند اما چون دستگیری آنها نشان می داد که پای یك نفر خبرچین در میان

است، از این اقدام خودداری کرده بودیم. تا جایی که ضداطلاعات آلمان غربی می‌دانست، تیدگه بود که به آنها خیانت کرده بود. هورشت و گرلینده دستگیر شدند و هورشت در دسامبر سال ۱۹۸۶ به زندان ابد محکوم شد. گرلینده بعد از چهار ماه آزاد شد و به او هشدار داده شد از این جریان چیزی نگوید. جسد شوهرش در اواسط سال ۱۹۸۸ در زندان «باتسن» پیدا شد اما گرلینده اصرار داشت که او را به دستور من به قتل رسانده‌اند.

اما این طور نبود. هورشت گارو مردی مغرور و حساس بود که نمی‌توانست براحتی خود را با شرایط سخت زندان وفق دهد. مطمئن هستم که اگر برایش روشن می‌شد که آلمان غربی نام او را در فهرست اسامی جاسوسهایی که مایل بود مبادله شوند، قرار نداده، قطعاً خودکشی می‌کرد. با وجودی که قضیهٔ گارو ترحم دیگران را جلب کرده ـ چرا که دو بار افرادی که او در اطلاعات آلمان غربی به آنها اعتماد کرده بود به او خیانت کردند ـ اما از نظر من او جاسوسی خرابکار بود. مستحق مجازات مرگ نبود اما باید زندانی می‌شد.

روز ۱۵ اکتبر ۱۹۹۰، دو روز قبل از وحدت دو آلمان، کورون به‌منظور بحث دربارهٔ آیندهٔ خود با دو تن از افسران ارشد من به برلین شرقی سفر کرد، درحالی که مردم برای نجات جان خود هجوم می‌آوردند، خیانت نیز به‌وفور دیده می‌شد. یکی از افسران نخبهٔ من سرانجام با پیشنهاد آلمان غربی مبنی بر کمك به آنها در ردگیری مأموران مخفی ما موافقت کرده بود. این افسر همان کلنل کارل‌ـ‌کریستوف گروسمان بود یعنی همان مردی که برای جلب همکاری کورون و پذیرفتن تیدگه تلاش کرده بود، دایرهٔ گردشی فریب و خیانت کامل شده بود. همان مردی که به او اعتماد شده بود تا از دو تن از افراد مهمی که از ضداطلاعات آلمان غربی به ما پناهنده شده بودند، محافظت نماید، خودش خائن از آب درآمد. من با شگفتی تلخی ناظر وقایع بودم.

خیانت گروسمان به این معنی بود که کار کورون و بسیاری دیگر از مأموران بلندپایهٔ ما تمام است. کورون نیز خود از این حقیقت آگاه بود و بدون اینکه حرفی

بزند دستمزد ده هزار مارکی آخر خود را از افسر ارشد گرفت و با تنها پیشنهادی که سرویس اطلاعات خارجی آلمان شرقی هنوز می توانست برای محافظت از مأموران به خطر افتاده‌اش ارائه دهد، موافقت کرد. طبق این پیشنهاد مأموران به سازمان «ك. گ. ب» معرفی می‌شدند و این شانس را داشتند که به کمك سازمان اطلاعات شوروی به مسکو بگریزند.

اتحاد شوروی که در اندیشهٔ بهبود روابط با آلمان غربی بود و این موضوع دولت آن را به خود مشغول کرده بود، کمك چندانی به مانمی کرد. بعد از درخواست‌های زیاد و کلنجار رفتن‌های طولانی ورنر گروسمان که به‌عنوان رئیس سرویس اطلاعات خارجی جانشین من شده بود «ك. گ. ب» موافقت کرد به هر یك از مأموران بلندپایهٔ ما که تقاضای پناهندگی کنند، کمك کند. کورون در ابتدا موافقت کرد اما خیلی زود تغییر عقیده داد چون بیم داشت اگر به شوروی برود دیگر هیچگاه نخواهد توانست از آنجا خارج شود.

کورون به این بهانه که به‌منظور مشورت با همسرش در مورد این پیشنهاد باید یك‌بار دیگر به کلن باز گردد، با بخش سوابق امنیتی و سوءپیشینه در ضد اطلاعات آلمان غربی تماس گرفت و توضیح داد؛ باید با مقامات در مورد آنچه که آن را به ظرافت «یك مشکل» نامید، گفتگو کند. او قصد داشت آخرین کارت خود را رو کند. به رئیس خود گفت سازمان «ك. گ. ب» به او پیشنهاد همکاری داده و او نیز تصمیم گرفته به‌عنوان مأمور دوجانبه برای آلمان غربی کار کند. کورون پیشنهاد کرد به این ترتیب می تواند به ضداطلاعات آلمان غربی اطلاع دهد که روس‌ها سعی دارند به چه اطلاعاتی پی ببرند و این دقیقاً همان کاری بود که چنان مدتی طولانی برای جناح مخالف انجام داده بود. هر پناهنده‌ای تحت آن نوع فشاری که کورون در معرض آن بود، بعد از آنکه توانسته جهش روانی بزرگی به سمت جناح مخالف داشته باشد، اغلب می تواند دوباره به جای اول خود باز گردد. این نوعی قمار زیر کانه تحت فشار شرایط بود اما دیگر بخت از کورون بر گشته بود.

کورون به محض ورود به ساختمان اداره در کلن که محل کارش بود فوراً بازداشت شد و تحت بازجویی قرار گرفت. آن شب این زیرك ترین فرد در میان جاسوسهای آلمان شرقی و غربی مجبور شد تسلیم شود و همان‌طور که خودش بعدها در دادگاه گفت، اعتراف کرد که در واقع فقط برای یك طرف یعنی سازمان جاسوسی آلمان شرقی کار می کرده است. حتی با وجود کمك‌های کارل کریستوف گروسمان و شواهدی که از سازمان داخلی ما ارائه داد، یك سال و اندی طول کشید تا آلمان غربی تمامی شواهد لازم را علیه کورون جمع آوری کند و این نشان دهندهٔ وسعت فعالیت‌های جاسوسی او می‌باشد. در سال ۱۹۹۲ سرانجام به دوازده سال زندان در زندان راشید محکوم شد. او تا به آخر نیز حاضر نشد شکست را بپذیرد و در مورد سرنوشت خود می گفت: «در مقایسه با زندگی رقت‌باری که برخی مردم دارند، وقتی تمام روز به کمد خاکستری رنگ پرونده‌ها خیره می‌شوم، احساس می کنم که پنج بار زندگی کرده‌ام.»

تیدگه نیز کمی بعد از وحدت دو آلمان به شوروی گریخت و در خانه‌ای نسبتاً راحت اسکان داده شد. او در ابتدا تحت محافظت «ك. گ. ب» بود و بعد از آن نیز سازمانهای دیگری که جانشین آن شد و اسامی مختلفی داشتند اما در اساس مشابه سازمان اولیه بودند، مراقبت از او را برعهده گرفتند، گفته می‌شود، او به کار کردن برای آنها علیه آلمان غربی ادامه می‌دهد اما من در مورد صحت این ادعا تردید دارم. بعد از فراز و نشیب‌هایی که در چند سال آخر تاریخ جاسوسی در آلمان شاهد بودیم، از گفتگوهایی که با دوستان قدیمی در سرویس‌های اطلاعاتی قدیم و جدید در مسکو داشته‌ام پی برده‌ام که سرویس اطلاعاتی روس‌ها نسبت به سرویس‌های هر دو آلمان تردید داشته‌اند. آنها در پایان جنگ سرد به این نتیجه رسیدند که پی بردن به اینکه یك مأمور آلمانی برای کدام طرف کار می کند ناممکن است و هنوز هم بر این اعتقاد خود باقی هستند.

فصل یازدهم

اطلاعات و ضد اطلاعات

اکنون که جنگ سرد به تاریخ پیوسته، براحتی می‌توان به این نتیجه رسید که اتحاد شوروی موجودی کثیف و بدقواره، از بسیاری جهات پایین‌تر از رقیب خود ـ آمریکا، و از همان ابتدای حیات محکوم به شکست و نابودی بوده است. اما در طول چهار دهه‌ای که درگیری ابرقدرتها بر امور جهان حاکم بود، ابداً این‌طور به نظر نمی‌رسید، بلکه برعکس، غرب بیم داشت مسکو وعده نیکیتا خروشچف را مبنی بر اینکه روزی بر کشورهای سرمایه‌دار غلبه خواهند کرد. جامه عمل بپوشاند و همین ترس در واقع موتوری بود که فعالیت‌های جاسوسی و تبلیغاتی را با شدتی بی‌سابقه به جلو می‌راند. علاوه بر این، دیدگاه سیاسی غرب عمیقاً تحت نفوذ و تأثیر موفقیت‌های ظاهری فعالیت‌های جاسوسی شوروی قرار داشت. انگیزه فعالیت‌های جاسوسی و ضد اطلاعاتی بلوك شرق نیز ترسی بود که از سیاست اعلام شدهٔ غرب مبنی بر عقب راندن شرق و تهدیدات ناشی از جنگ ستارگان ریگان ناشی می‌شد.

من به عنوان رئیس سابق سازمانی که مؤثرترین و کارآمدترین سرویس جاسوسی کمونیستی شناخته می‌شد، در جایگاهی قرار دارم که به خوبی می‌توانم شکست‌ها و موفقیت‌های جاسوسی خودمان را ارزیابی کنم

در محافل اطلاعاتی شرق و غرب مرا مأمور مسکو در بلوك شرق می‌دانستند و به کارگزاری شوروی معروف بودم. این حرف هم درست و هم نادرست است.

اگر منظور از این حرف این است که من دوشنبه‌ها صبح با کرملین یا «ك. گ. ب» تماس می‌گرفتم تا دربارهٔ کارهای آن هفته گفتگو داشته باشم، این حرف نادرست است. اما اگر منظور این بوده که از همان نخستین روزهای بعد از مرگ استالین تا زمان فروپاشی بلوك شرق رابطه‌ای توأم با اعتماد و احترام متقابل با متنفذترین چهره‌ها در دولت شوروی داشته‌ام، این حرف آنها کاملاً درست است. من به دلیل تسلط به زبان روسی و این حقیقت که قبل و در طول جنگ جهانی دوم در آن کشور ریشه دوانده بودم، در این موقعیت بی‌نظیر قرار داشتم که با طرز فکر و فعالیت‌های سرویس‌های مخفی شوروی در سراسر سالهای جنگ سرد هم از بیرون و هم از درون آشنایی داشته باشم.

سرویس‌های اطلاعاتی شوروی بزرگترین موفقیت‌های خود را در دوران جنگ جهانی دوم و قبل از آن، در آمریکا و اروپا داشتند. در آن دوره آنها قادر بودند به حزب کمونیست و سازمان اطلاعاتی بسیاری از کشورها بویژه در آلمان و انگلیس و همچنین آمریکا متکی باشند. اتحاد شوروی حکم یك فانوس دریایی را داشت که بسیاری از مردم از روی اعتقاد کامل، جذب سرویس اطلاعاتی آن می‌شدند. مأمورانی که در آن زمان به استخدام شوروی در آمدند از بهترین‌ها بودند و به اتحاد شوروی این شانس را دادند که در مسابقه هسته‌ای خود را به خط جلو بکشاند. و بسیاری از آنها حتی بعد از دوران مك کارتی و پناهنده شدن ایگور گاسنکو به کانادا در سال ۱۹۴۵، شناسایی نشدند.

ما در آلمان شرقی از همان ابتدا فعالیت اطلاعاتی را به‌عنوان حرفه‌ای شریف و

آبرومندانه معرفی کردیم و توانستیم تجارب و شاهکارهای جاسوسهای بزرگی را که علیه نازی‌ها کار کرده بودند، پایه و اساس کار خود قرار دهیم. از جمله این افراد عبارت بودند از: ریچارد سورگه و معاونان مشهورش: روت ورنر معروف به سونیا که در زمان جنگ در چین، گدانسك، سوئیس و انگلیس برای شوروی جاسوسی می کرد، و ماکس کریستینسن - کلازن، بی سیمچی سورگه، ایلسه اشتوبه که در وزارت خارجهٔ هیتلر در قلب آلمان جاسوسی می کرد، و هارو شولتس - بویسن، از افسران نیروی هوایی آلمان به فرماندهی گورینگ و رئیس روت کاپله که شامل آرویدو میلدرد هارناك و آدام و مارگارت کالهوف می‌شد. در دستگاه خود ما بسیاری از کهنه کاران جنبش کمونیست در طول حکومت رایش سوم فعالیت داشتند از جمله اولین رؤسای من، ویلهلم تسایسر، ریچارد اشتولمان، رابرت کورپ، و ارنست وول وبر. من شخصاً شیفتهٔ شخصیت این افراد بودم و ارزش واقعی معرفی کردن آنها را به کارکنان خود به‌عنوان مدلهایی برای نقش حرفهٔ جاسوسی در تقویت و تحکیم سوسیالیسم درك می کردم. ما حتی نام نسبتاً پر طمطراقی نیز برای این اقدام خود انتخاب کرده بودیم: «حفظ سنت‌ها». از نظر من بخشی از تفاوتی را که میان طرز برخورد شرقی و غربی در قبال چگونگی اداره و کنترل یك سرویس جاسوسی وجود دارد، می توان بوضوح در زبانی که ما برای توصیف خودمان به کار می بردیم مشاهده کرد.

«آژانس اطلاعات مرکزی» (سیا) و سازمان هم ردیف آن در آلمان غربی یعنی سرویس اطلاعاتی آلمان غربی (بی. ان. دی) به کارکنان خود درجه‌ای می‌دادند که بر اساس پایه‌های کارمندان غیر نظامی در بخش‌های اداری بود. در حالی که ما از شیوهٔ شوروی پیروی می کردیم و درجه‌های سرویس ما بر اساس درجه‌های نظامیان بود؛ وزیر امنیت ملی درجهٔ ژنرال چهارستاره را داشت و درجهٔ دیگران نیز به همین ترتیب از بالاترین تا پایین ترین درجه‌های نظامی بود. ما حتی سرودهای رزمی داشتیم و وزارتخانه سرودی خاص خود داشت که در آن وفاداری همیشگی خود به آرمان کمونیستی را سوگند می‌خوردیم. من یکی از سرودها را

که به مأمورانی که در خاك کشورهای خارجی کار می کردند تقدیم شده بود، از زبان روسی ترجمه کرده بودم. این سرود این طور شروع می‌شد:

خدمت ما روشن کردن اذهان،
اسامی همچنان پنهان،
پیروزی‌ها با بصیرت توأم،
همواره در دید دشمن...

سرودی هیجان‌انگیز نیز در مورد رزمندگان «جبههٔ نامرئی» وجود داشت که البته عبارت «جبههٔ نامرئی» نیز عبارتی تحریك کننده بود که با تشکیل نخستین پلیس مخفی لنین یا همان «چکیست‌ها» شکل گرفت. ما هیچگاه خود را جاسوس نمی‌نامیدیم بلکه از واژهٔ «کوندشافتر»[1] استفاده می کردیم که واژه‌ای محکم و خوب به زبان آلمانی لوتری است و به معنی «فراهم آورندهٔ اطلاعات» است. ما در توصیف کارکنان خود هیچگاه واژهٔ «مأمور» را به کار نمی‌بردیم و این واژه مخصوص دشمنان ما بود. البته این از اصول بسیار اولیه و اساسی روانشناسی زبان‌شناختی است اما در هر حال موجب بروز جوی شد که در آن افسران آلمان شرقی طبیعتاً خود را مردانی شرافتمند و دشمنان را افرادی خائن می دانستند.

باید تأکید کنم که جنبه‌های نظامی قطعاً نسبت به جنبه‌های ایدئولوژیك در درجه دوم اهمیت قرار داشتند اما در غرب آنها اصلاً عادت نداشتند به این گونه حماسه سازی‌ها و افسانه‌پردازی‌ها بپردازند. تا جایی که من اطلاع دارم، وجه مشترك سازمان سیا، بخش خارجی سازمان اطلاعات انگلیس و اکثر دیگر سرویس‌های اطلاعاتی بزرگ اروپا این بود که برخوردی نسبتاً ملال آور و خالی از

---

1. Kundschafter

هر گونه شور و شوق نسبت به خود و کار خود دارند. منظورم این نیست که حرفه‌ای عمل نمی کردند. ابداً چنین منظوری ندارم. آنها خود را و کار خود را به هیچوجه تخصصی و ویژه یا با شکوه و عظمت نمی‌بینند بلکه خود را چون زنبورهای کارگری می‌بینند که اطلاعاتی را جمع آوری می کنند تا توسط «از ما بهتران» تجزیه و تحلیل شود. ما در جهتی متفاوت پیش رفتیم و سختگیری شدید و ساختاری نظامی را در مورد رفتار و کردار کارکنان خود بر سرویس حاکم نمودیم. این اقدام موجب ایجاد نوعی احساس تعلق عمیق می‌شد که حس وفاداری را ـ که بدون آن هیچ سرویسی قادر به انجام وظیفه نیست ـ تقویت می کرد.

من معتقدم که بندرت پیش می آید فردی فقط به خاطر پول خیانت کند. سازمان سیا همواره از پول به عنوان وسیله‌ای برای جلب همکاری افراد استفاده کرده و «ك.گ.ب» نیز از توسل به چنین تدبیری ابا نداشته است. «ك.گ.ب» بویژه در آمریکا سرانجام نتوانست فقط به کمك اعتقادات ایدئولوژیك به قدر کافی مأمور استخدام کند و مجبور شد پول را محور اصلی قرار دهد. در سالهای آخر، بزرگترین موفقیت‌های آن ـ که با مورد الدریش امس اوج گرفت ـ توسط افرادی حاصل شد که در جستجوی پول با سازمان همکاری می کردند، نه توسط مأمورانی که با نقشهٔ رخنه کردن در سازمانی به استخدام در آمده بودند، در حالی که این روندی بود که سرویس ما اغلب در طول دوره‌ای که شخصی دانشجو بود و توانایی بالقوه برای تبدیل شدن به یك مأمور مخفی را داشت، این روند را شروع می کرد.

البته ما به مأمورانی نظیر کلاوس کورون در ضداطلاعات آلمان غربی پول زیادی پرداخت می کردیم اما این قانون کلی ما نبود و فقط یك مورد استثنایی بود. آن دسته از مأموران شوروی که مأمور استخدام افراد تازه بودند و البته عقل و درایت بیشتری داشتند می‌دانستند که در تلاش برای یافتن خبر چین‌های بالقوه در غرب باید این حقیقت را به خاطر داشته باشند که همواره عوامل دیگری نیز در کار است. من یکی از این عوامل را جذبهٔ عاشقانهٔ بلوك شرق می‌خوانم. البته منظورم

فیلم‌های ویدئویی مستهجن و یا زنانی نیست که در اختیار مأمورانی که از آلمان شرقی دیدن می‌کردند می‌گذاشتیم، بلکه منظورم هیجان مطبوعی است که به‌نظر می‌رسید این مأموران در این سوی پرده آهنین هنگام جشن گرفتن و ضیافت‌ها احساس می‌کردند. ما اغلب سفرهایی کاملاً غیرضروری به آلمان شرقی یا حتی شوروی برای افرادی ترتیب می‌دادیم که قصد جذب همکاری آنها را داشتیم زیرا معمولاً مناظر ناآشنا (که البته بدقت انتخاب می‌شدند) اثری تکان دهنده روی غربی‌ها داشت.

من یك بار این روش را در استخدام یکی از اعضای برجسته حزب سوسیال دموکرات آلمان غربی که اسم رمز جولیوس را روی او گذاشتیم، به کار بردم. او سردبیر یك روزنامهٔ محلی بود و از موقعیتی نسبتاً خوب و مقامی بالا برخوردار بود که با افراد برجسته‌ای نظیر ویلی برنت و دیگر چهره‌های برجستهٔ حزب تماس داشت. برحسب تصادف در همان زمانی که من برای گذراندن تعطیلات و ماهیگیری به کنار رودخانهٔ ولگا رفته بودم، او را نیز برای بازدید از یك نیروگاه شوروی و همچنین استالینگراد، که کنار رودخانه ولگا قرار داشت، به شوروی دعوت کرده بودند. من جولیوس را سوار یك قایق کردم و دو نفری به قایقرانی روی ولگا پرداختیم. سپس به خانهٔ کوچك کارگری رفتیم و در آنجا سوپ ماهی خوردیم. جوّی آکنده از دوستی و میهمان نوازی حاکم بود. جولیوس وضع زندگی، خانواده، نبرد استالینگراد و موقعیت سیاسی و اقتصادی جاری را از آن مرد که خودش زمانی از مدافعان استالینگراد بود، جویا شد و من نیز حرفهای آن مرد را ترجمه می‌کردم. مرد از سیاست‌های مسکو انتقاد می‌کرد و ما نقاط ضعف و شکست‌های سیستم سوسیالیستی را مورد بحث قرار دادیم. این صراحت کلام روی جولیوس تأثیر عمیقی داشت. روز بعد از ویلایی دیدن کردیم که برای پرزیدنت آیزنهاور در بازدید از شوروی آماده شده بود. اما این سفر هیچگاه انجام نشد من دفتر میهمانان را امضاء کردم و زیر آن نام کامل خود را، ژنرال مارکوس ولف،

نوشتم که این موجب ناراحتی جولیوس شد زیرا اسم او در نزدیکی اسم من بود.

اما این تعطیلات کوتاه در عمق قلمرو دشمن به او کمك کرد تا ترس خود را از یاری رساندن به شوروی - که ما آن را اقدامی برای تضمین صلح و آرامش در جهان می‌خواندیم - فرونشاند. این تعطیلات همچنین به او امکان داد طعم هیجانی ممنوعه را بچشد. او به منبعی سیاسی برای ما در حزب خود تبدیل شد و در مقابل آن پولی دریافت می‌کرد که صرف هزینه‌های دفتر خصوصی‌اش می‌شد. این اقدام ما در واقع نوعی صندوق پول سیاسی بود که در بسیاری از دموکراسی‌های غربی ناشناخته بود.

من اغلب به همقطاران روسی خود می‌گفتم: «شما از بهترین سلاحی که در اختیار دارید استفاده نمی‌کنید. شما نیروگاهها را به آنها نشان می‌دهید، نه مردم را. این مردم در خانه‌های فقیرانه‌ای زندگی می‌کنند اما بیش از هرچیز دیگری روی خارجی‌ها تأثیر می‌گذارند.»

سرویس اطلاعات شوروی همواره مدلی برای ما بود و در روزهای اول مربی عملیات جاسوسی در خارج برای ما محسوب می‌شد. در اواسط دهۀ پنجاه ما برای انجام ملاقات‌هایی با رؤسای بخش خارجی سرویس اطلاعاتی شوروی در «اداره اول مدیریت مرکزی» و همچنین برای شنیدن گزارشی کلی‌تر توسط رئیس «ك.گ.ب» به مسکو سفر کردیم. در بازگشت از این سفر تردیدی نداشتیم که از نظر میزبانمان ما فقط کارمندان حقیری بودیم که در نقطه‌ای دور افتاده از آن امپراتوری باشکوه خدمت می‌کردیم.

محل اقامت ما در آپارتمان میهمانان در «کولپاچنی پرولوك» بود که قبلاً به ویکتور آباکوموف تعلق داشت. او رئیس بیرحم شبکۀ تروریستی «اسمرش» بود که در طول جنگ جهانی دوم مسئولیت تصفیه و نابودی دشمنان واقعی و خیالی استالین را برعهده داشت. آباکوموف بعد از مرگ بریا در سال ۱۹۵۳ تیرباران شد.

این ساختمان سه طبقه که سبك معماری باشکوه قبل از انقلاب روسیه را

داشت؛ دارای چندین آپارتمان، یك آسانسور، شومینه و یك حمام بزرگ سنگ مرمر بود که وان قدیمی بزرگی داشت. بوفهٔ اتاق پذیرایی با انواع چینی آلات و ظروف کریستال پر شده بود. یك میز ناهارخوری بیضی شکل و زیبا در این اتاق بود که یك لامپ روشنایی کمی بالاتر از میز نصب شده بود و ما برای بحث در مورد اوضاع جهانی با میزبانان خود دور این میز می‌نشستیم. پرده‌های ضخیمی نیز پنجره‌ها را از نظر پنهان می‌داشت. این خانه همچنین کتابخانه‌ای غنی با کتابهای کلاسیك به زبان روسی (که بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت)، اتاق بیلیارد و یك سینما داشت و حتی برای مقامات بلندپایه «ك. گ. ب» نیز - که ترکیب طعم بورژوازی قدیم و سبك زندگی لوکس تازه به دوران رسیده‌های عامی را می‌پسندیدند - بنایی شگفت‌انگیز محسوب می‌شد. طبق گزارشهای منتشر شده آباکوموف شخصاً زندانیان را شکنجه می‌داده و به پیروی از عادت بریا، دختران زیبا را در خیابانها می‌ربوده و به این خانه می‌آورده است. چه کسی می‌داند در اتاقهایی که با ولخرجی از ما پذیرایی می‌شد، چه وقایع وحشتناکی روی داده است؟ بعد از سقوط اتحاد شوروی، دفتر مطبوعاتی سرویس اطلاعاتی روسیه در این محل مستقر شد.

میلکه دوست داشت که مقامات شوروی به سبکی با شکوه از او پذیرایی کنند در حالی که من سفر به خارج از شهر و اقامت در کلبه‌های دنج را در قلب جنگل - که یادآور دوران کودکی‌ام بود - ترجیح می‌دادم. میلکه که اصالتاً از طبقه کارگر بود هیچگاه نتوانست از احساس عدم امیت که ناشی از همین اصالت او بود، رهایی یابد. او اصرار داشت که همیشه با من هم‌اتاق باشد زیرا به گفتهٔ خودش تنها بود - یا شاید با توجه به محیط اطراف کمی هم می‌ترسید. شب‌ها این هم اتاق من بشدت خرویف می‌کرد که این برای داشتن تعطیلات آرامش بخش چندان مطلوب نیست.

بعد از سال ۱۹۵۳، آشفتگی در رهبری شوروی به دنبال مرگ استالین و

اعدام نوکر او، لاورنتی بریا[1]، رابطهٔ ما با «ك.گ.ب» تحت فشار قرار گرفت. سرگئی کروگلوف[2] که جانشین بریا شده بود جای خود را به ایوان سروف[3] داد. سروف مسئولیت احداث بسیاری از مؤسسات شوروی در آلمان شرقی را برعهده گرفته بود: تأسیس دفتر بزرگ «ك.گ.ب» در برلین، دایر کردن شعبه‌های نمایندگی «ك.گ.ب» در تمامی نواحی آلمان شرقی، و تأسیس ادارهٔ عظیم اطلاعات نظامی در پوتسدام.

سروف معتقد بود که باید به آلمان شرقی امکان داد خودش عملیات اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی مستقل خود را برعهده گیرد. من نخستین بار در اجلاس نمایندگی‌های امنیتی بلوك شرق در مارس ۱۹۵۵ با او دیدار کردم. سروف همواره اونیفورم نظامی به تن داشت و در ذهنش نیز همیشه نظامی بود. محور اصلی سخنرانی او در مورد ضرورت تلاش مشترك در مبارزه با دشمن مشترك یعنی آمریکا بود. مربی روسی من الکساندر پانیوشکین[4]، سفیر سابق شوروی در واشنگتن بود که بعدها مسئول کادر خارجی در کمیته مرکزی حزب شد.

یك بار به اتفاق سروف و الکساندر کوروتکوف[5]، نمایندهٔ «ك.گ.ب» در برلین با کالسکه در جنگل‌های شکارگاه وزارت امنیت ملی در ولتس واقع در چهل مایلی برلین گردش می‌کردیم. کوروتکوف قبل از جنگ با نام اردمان[6] خدمت کرده بود و کنترل گروه روته کاپله[7] را در برلین برعهده داشت. در کالسکه این دو نفر با گفتگو در مورد خاطرات گذشته و زمانی که در سرکوبی قیام مجارستان رفیق هم‌رزم بودند، وقت گذراندند، از گفتگوی آنها این طور برداشت کردم که

1. Lavrenti Beria
2. Sergei Krugbv
3. Ivan Serov
4. Alexander Panyushkin
5. Alexander Korotkov
6. Erdmann
7. Rote Kapelle

بسیاری از ژنرالهای برجستهٔ «ك.گ.ب»، در این عملیات سرکوبی شرکت داشته‌اند.

سروف جای خود را به الکساندر شلپین[1] داد که فقط مدت سه سال در این مقام دوام آورد. (او در طول این سالهای مملو از خشونت، حکم قتل استپان باندرا[2]، رهبر ناسیونالیست اوکراین را در مونیخ صادر کرد و شخصاً به سینهٔ مأموری که این حکم را اجرا کرده بود مدال زد.) شلپین مردی گستاخ و جاه‌طلب بود و به دلیل حمایت از توطئهٔ ناموفق علیه خروشچف، در سال ۱۹۶۱ از کار برکنار شد و ولادیمیر سمیچاستنی[3] جانشین او شد. همان‌طور که از یك رهبر سابق کومسومول، شاخه جوانان حزب کمونیست، انتظار می‌رفت، او مردی مهربان بود و رفتاری دوستانه داشت.

سمیچاستنی با وجود خوشخویی، مردی کله‌شق و از نظر ایدئولوژیك سختگیر بود. زمانی که سرانجام خروشچف در سال ۱۹۶۴ به نفع لئونید برژنف از قدرت کنار گذاشته شد، سمیچاستنی خود را در شمار حامیان برژنف جای داده بود و بدین ترتیب توانست نردبان ترقی را در «ك.گ.ب» تا آخرین پله طی کند. موضوعی که همواره ذهن او را به خود مشغول کرده بود مسأله فساد و نابودی سیستم از درون و بوسیلهٔ نویسندگان و هنرمندان شوروی بود. سمیچاستنی همان مردی بود که بوریس پاسترناك و رمانش دکتر ژیواگو را بدنام کرد. او علاقهٔ چندانی به عملیات اطلاعاتی خارجی نداشت و آن را به ساخاروفسکی واگذار نموده بود که مورد احترام فراوان بسیاری از اعضای سازمان خود و همچنین من قرار داشت. ساخاروفسکی با من مثل پسرش رفتار می‌کرد و البته از نظر سنی هم ما مثل پدر و پسر بودیم.

1. Alexander Shelepin
2. Stepan Bandera
3. Vladimir Semichastny

من سعی کردم «مدیریت اطلاعات مرکزی» یا همان سرویس اطلاعاتی خودمان را از زیاده روی‌های عملیاتی دیگر سرویس‌های جاسوسی بلوك شرق که آنها نیز به راهنمایی‌های «ك. گ. ب» چشم دوخته بودند، دور نگه دارم. با وجود کلیشه‌هایی که رمان‌ها و فیلم‌های جاسوسی ایجاد کرده بودند، خشونت فیزیکی از موارد استثنایی بود، نه قانون کلی. فکر نمی‌کنم هیچیك از طرفین عمداً مخالفان را به قتل رسانده باشد و اکثر افرادی که جان می‌سپردند، اغلب مرگی تصادفی داشتند که ناشی از استعمال بیش از اندازهٔ داروی بیهوشی - اغلب در جریان دستگیر شدنشان - به‌وسیلهٔ مأموران بود. غرب از چنین مرگهایی علیه بلوك شرق استفاده می‌کرد و تأثیر تبلیغاتی زیادی در فیلم‌های خبری روشن و گویای دههٔ پنجاه می‌گذاشت. در واقع ما معمولاً از طریق گزارشهای منتشرهٔ غربی از چنین مرگهایی باخبر می‌شدیم زیرا چنین وقایعی از آن نوع خبرهایی نبودند که در داخل کشور حرفی از آنها زده شود.

این حرف به معنای آن نیست که ما هیچگاه به روشهای خشن متوسل نشده‌ایم. «دفتر مدیریت مرکزی» در نتیجهٔ ادغام در وزارت امنیت ملی در اواسط دههٔ پنجاه و مطابق با مدل جاسوسی رایج در شوروی از بسیاری جهات با ضداطلاعات مرتبط بود. برای مثال، اگر ادارهٔ بیستم وزارتخانه که مسئول امور فرهنگی بود با «شخص متخاصم - منفی» - اصطلاح رایج در ضد اطلاعات - سروکار داشت و ما درمی‌یافتیم که همسایهٔ این شخص از جمله کارکنان دفتر مدیریت مرکزی است، قطعاً از این کارمند برای کسب اطلاعات استفاده می‌شد و تا جایی که دیگر شرایط امنیتی اجازه می‌داد او بود که اطلاعاتی را در مورد شخص مورد نظر ارائه می‌داد. این واژهٔ فراگیر، «متخاصم - منفی»، در مورد هر فردی که با سیاست رهبری مخالف بود یا فقط تا اندازه‌ای مخالفت می‌کرد، مورد استفاده قرار می‌گرفت و یکی از بدترین وسایل آزار افراد در وزارت امنیت ملی بود. اگر دفتر مدیریت مرکزی اطلاعاتی در مورد فعالیت‌ها و تماسهای نویسندگان آلمان شرقی

مقیم خارج داشت، این اطلاعات در اختیار ضداطلاعات قرار داده می‌شد. ما به سهم خویش از اطلاعات سازمان ضد اطلاعات در مورد ارتباط شهروندان آلمان شرقی با غرب بهره می‌بردیم.

این گونه تبادل اطلاعات در سراسر بلوك شرق و همچنین در غرب کاملاً رایج و معمول بود. برخی مدعی هستند که همکاری سرویس اطلاعاتی خارجی با ادارات ضد اطلاعاتی در وزارت امنیت ملی ما را به فردی مؤثر و یاری دهنده در عملیات وزارتخانه برای سرکوبی شهروندان آلمان شرقی و تحت نظر قرار دادن آنها تبدیل می کند. من قصد ندارم ادعا کنم که ما هیچگونه ارتباطی با این نوع سرکوبی‌ها نداشته‌ایم اما تقسیم‌بندی دقیق وزارتخانه به ادارات مختلف به این معنی است که سرویس متبوع من ظاهراً نبایستی با فعالیت‌های ضد اطلاعات داخلی کاری داشته باشد.

«دفتر مدیریت مرکزی» همواره یك سرویس اطلاعاتی خارجی بود و ما با وجودی که همکاری اداری معمولی با ضد اطلاعات داشتیم اما هیچگونه موردی داخلی که شامل دستگیری یا محکومیت فردی باشد، در سازمان ما نبود. با این وجود از جریان وقایع و روشهای اغلب خشونت آمیز ضد اطلاعات باخبر بودیم. در سالهای آخر همکاری سرویس ما و ادارات ضد اطلاعات وزارت امنیت ملی، استفاده از زور بیشتر یك مورد استثنایی بود تا یك قانون، و افسران ارشد نه آن را تأیید می کردند و نه دستور استفاده از آن را می‌دادند. با این وجود، اقداماتی انجام می‌شد تا گروههای مخالف تضعیف شوند و به هراس افتند و در نهایت، تأثیر روانی آن مؤثرتر از هر گونه شکنجه فیزیکی بود که انجام می گرفت.

این گونه روشها که حدو مرزی مشخص نداشت و پیچیده و منفور بود، علیه رابرت هاومان[1]، دانشمند آلمانی به کار گرفته شد. او از کمونیست‌های معتقدی

1. Robert Havemann

بود که در زمان هیتلر به مرگ محکوم شد و بعد توسط شوروی از زندان آزاد گردید. اریش هونه کر نیز در همان زندان اسیر بود. هاومان که در اواخر دهۀ شصت درخشید، علناً از رهبری سیاسی آلمان شرقی انتقاد می کرد و خواستار اصلاح دموکراتیك سیستم راکد ما بود. منزل کوچك او در «گرو نهایده» در نزدیکی برلین واقع بود و توسط مأموران پلیس احاطه شده و تحت محاصره بود گویی که این مکان از دژهای دشمن است. تمامی اعضای خانواده‌اش یا کسانی که به دیدارش می‌رفتند توسط خبرچین‌ها تحت نظر قرار داشتند و در واقع تمامی حرکات روزانۀ آنها زیر نظر خبرچین‌ها بود. شایعات و داستانهای دروغینی دربارۀ معشوقه‌های آنها پخش می‌شد که برخی از آنها در مورد روابط نامشروع این افراد با دیگران بود. یکی از مأموران سابق ادارۀ من به نام کنوت وولنبرگر در گروه اصلاح طلبان دموکراتیك به رهبری هاومان رخنه کرد تا این گروه را تحت فشار قرار دهد و در اهداف آن اخلال به‌وجود آورد.

با ولف بیرمان[1]، شاعر و خوانندۀ معروف نیز که از دوستان هاومان و از اعضای گروه او بود، دقیقاً همین گونه برخورد شد. بعد از آنکه او به آلمان غربی مسافرت کرد از ورود دوبارۀ او به آلمان شرقی جلوگیری و به شکلی غیرقانونی از حق شهروندی محروم شد.

کارل وینکلر[2]، خواننده و شاعر جوان نیز که از طرفداران هاومان و بیرمان بود، در سال ۱۹۷۹ به اتهام جعلی «بی‌حرمتی به ارزشهای عمومی دستگیر و بعد از محاکمه و گناهکار شناخته شدن به آلمان غربی تبعید شد. او کتابی دربارۀ شکنجۀ روانی در دورۀ حبس نوشت. بعد از سال ۱۹۸۹ که من در یك راهپیمایی در «الکساندرپلاتس» در حمایت از اصلاحات شرکت داشتم، ما با هم آشنا ـ و شاید

1. Wolf Biermann
2. Karl Winkle

دوست شدیم. در جریان محاکمهٔ من در تابستان سال ۱۹۹۳ او در یکی از جلسات دادگاه به‌عنوان حامی من ظاهر شد. سال بعد وینکلر در جریان حادثه‌ای که هنوز نیز غیرقابل توضیح است، در دریای مدیترانه غرق شد.

در تمامی زندانها شأن و منزلت انسانی زیرپا گذاشته می‌شود اما این امر تا اندازهٔ زیادی به نوع افرادی بستگی دارد که تحقیقات و بازجویی اولیه را انجام می‌دهند و همچنین به سرشت زندانبانان بعد از ختم محاکمه و صدور حکم وابسته است. مأموران خود من که در زندانهای آلمان غربی به سلول انفرادی محکوم شده بودند، از شکنجهٔ روانی این نوع زندان با من سخن گفته‌اند. من هیچگاه زندانهای آلمان شرقی را ندیده‌ام اما شرایط آنجا نیز باید بسیار بد بوده باشد. شرحی که وینکلر از بازجویی و حبس سیزده‌ماههٔ خود قبل از تبعید به آلمان غربی ارائه داده و هزاران نفر دیگر نیز تجربهٔ مشابهی داشته‌اند، حاکی از نادیده گرفته شدن کامل منزلت زندانیان به شیوه‌ای ظالمانه است. او بعدها برنامه‌ها و بازدیدهایی از وزارت امنیت ملی و زندانهای آن ترتیب داد و من و او بتدریج به تفاهم رسیدیم و ایده‌های یکدیگر را قدر می‌نهادیم.

وقتی از تجربهٔ وینکلر آگاه شدم بار دیگر از چهرهٔ سیاه وزارتخانه‌ای که در آن سالها مقام مهمی داشتم، احساس شرم کردم. وقتی با والتر جانکا[1]، از کمونیست‌های قدیمی و دوست پدرم ملاقات کردم همین احساس به من دست داد. او با من از تحت تعقیب قرار گرفتن و زندانی شدن خود بعد از قیام سال ۱۹۵۶ که به مؤسسهٔ تأدیبی منفور «باتسن» فرستاده شده بود، حرف زد. در ماه دسامبر ۱۹۸۹ جانکا و من ریاست کنگرهٔ حزب را برعهده داشتیم و سعی کردیم حزب وحدت سوسیالیست را به حزبی متشکل از سوسیالیست دموکرات‌ها تبدیل کنیم. من در تهیه گزارشی در مورد جنایات استالینیسم و گذشتهٔ خودمان کمک کردم و از

---

1. Walter Janka

مردم آلمان شرقی عذرخواهی نمودم. در سالهای بعد من و جانشینم، ورنر گروسمان، مکرراً اعلام کردیم که سرویس ما نمی‌تواند بار مسئولیتی را که در رابطه با سرکوبی مردم در داخل کشور دارد انکار کند و در پی جلب رضایت و عفو مردم برآمدیم.

بکارگیری سرویس امنیت ملی به‌عنوان وسیله‌ای مقتدر علیه شهروندانی که دیدگاههای متفاوتی داشتند یا کسانی که مایل به ترك کشور نامحبوب خود بودند، به مثابه لگدمال کردن آرمانهای بنیانگذاران کمونیسم بود. بنابراین، هرگونه شانسی برای ایجاد اصلاحات از بین رفته بود و گناه و مسئولیت این قصور تا به امروز نیز چون باری سنگین و عذاب‌آور پابرجاست.

من سرسختانه با هرگونه خشونت فیزیکی یا انجام اقدامات خطرناك مخالف بودم اما نمی‌توان همین حرف را در مورد برخی از سرویس‌های «دوست» ما به زبان آورد. یك روز رئیس شعبهٔ سرویس اطلاعاتی بلغارستان در برلین با من تماس گرفت و خواستار آدرس پزشك مورد اعتمادی شد که راز نگه‌دار باشد و به آنها در حل «مسأله دشواری» کمك کند. وقتی بیشتر پرس و جو کردم فقط گفت: «ما جنسی را به بلغارستان منتقل می کنیم که ممکن است در آستانهٔ خطر نابودی باشد.»

خیلی زود پی بردم که باید بلغاری‌ها به فردی بعد از دستگیر کردن بیش از حد مواد مخدر داده باشند و از اثرات این ماده‌ای که به‌عنوان داروی بیهوشی از آن استفاده کرده‌اند، خبر نداشته‌اند. پزشك مناسبی پیدا کردیم که با سرویس مخفی ارتباط داشت و بنابراین از مشاهدهٔ چنین مواردی شوکه نمی‌شد. او حدود یك ساعت بعد از ورود به سفارت بلغارستان به من تلفن کرد و گفت: «خیلی دیر شده بود. آن احمق‌ها به قدری به این مرد دارو داده‌اند که برای کشتن یك اسب هم کافی بود. آنها مرد بیچاره را در صندوق عقب اتومبیل انداخته‌اند و کمبود اکسیژن و ماده بیهوشی شرایطی را ایجاد کرده که نتیجهٔ آن کاملاً قابل پیش‌بینی است.»

آن مقام امنیتی بلغاری دوباره روی خط آمد ولی این بار صدایش می لرزید. بعد از به قتل رساندن تصادفی پناهنده‌ای، احتمالاً پس از دستگیر کردنش در اردوگاهی در آلمان غربی برای انتقال دادن به صوفیه و تحت بازجویی قرار دادن، مقام امنیتی بلغاری اکنون به دردسر افتاده بود.

او گفت: «اجازه می دهید این جنس را تحویل شما دهیم؟»

من پاسخ دادم: «قطعاً خیر».

ما مدتی در این مورد چانه زدیم و بالاخره مسأله را با میلکه در میان گذاشتیم. او تشخیص داد که این جنازه مشکل بلغاری‌هاست. در حالی که جسد هنوز گرم بود و خشك نشده بود با آن خداحافظی کردیم.

متقاعد ساختن مردم به اینکه من از چنین روشهایی استفاده نکرده‌ام دشوار و ناممکن به‌نظر می‌رسد، با این حال توضیح روش خود در مواردی که در این کتاب ذکر می‌شود باید برای همه روشن سازد ـ البته جز آنهایی که نمی‌خواهند باور کنند، یا ترجیح می‌دهند باور کنند که جیمز باند یك انسان واقعی است ـ که برای ادارهٔ یك سرویس اطلاعاتی بسیار کارآمد ضرورتی نداشت که به روشهای کثیف و داروهای خواب‌آور متوسل شد.

با وجود این، اطلاع دارم که حتی بعد از مرگ استالین، در شوروی اداره‌ای فعالیت داشت که روشهای عجیب کشتن دشمنان را بسط و توسعه می‌داد. حتی در داخل «ك. گ. ب» نیز وجود این اداره کاملاً سرّی و پنهانی بود. «ك. گ. ب» علاوه بر به قتل رساندن باندرا با یك گلوله سمی، تروچنوویچ، رئیس سازمان مهاجران روسی ـ «اتحادیهٔ کارگران ملی» ـ در برلین را هنگام تلاش برای ربودن او که پناهنده شده بود، به قتل رساند. یکی از مأموران «ك. گ. ب» با نمونه‌هایی از محصولات این اداره نزد خریداران در سراسر بلوك شرق فرستاده می‌شد تا کالاهایی چون مواد سمی عصبی یا سمومی را که از طریق پوست جذب می‌شدند و کافی بود به دستگیره درها مالیده شوند، عرضه کند. گفته می‌شد این مواد سمّی غیر قابل

ردگیری هستند. تنها چیزی که من از این مرد پذیرفتم ماده‌ای بود که این مأمور باشور و حرارت فروشنده‌های دوره گرد، آن را «بی نظیر» خواند و گفت فرد متهم با استفاده از این دارو حقیقت را خواهد گفت و آن را «داروی حقیقت» نامید. سالها این دارو در گاوصندوق شخصی من بود تا آنکه یك روز از روی کنجکاوی از پزشك خودمان که در کارش بسیار دقیق بود خواستم این دارو را برای من تجزیه و تحلیل کند. او در بازگشت از آزمایشگاه درحالی که سرش را از وحشت تکان می‌داد گفت: «اگر این دارو بدون نظارت مستمر پزشك مورد استفاده قرار گیرد مردی که می‌خواهید واقعیت را بیان کند در چند ثانیه جان می‌دهد.» ما هیچگاه از این «داروی حقیقت» استفاده نکردیم.

اما صرف‌نظر از اینکه در کدام قطب قرار گرفته‌اید، همواره خطر مرگ وجود داشت. در اوایل جنگ سرد بهایی که باید در صورت گرفتار شدن به‌عنوان خائن می‌پرداختید اغلب مجازات مرگ بعد از محاکمه توسط هموطنان خودتان بود. نخستین قربانی که من از آن خبردار شدم زنی به نام الی بارچاتیس بود که به‌عنوان منشی اوتو گروتوول، نخست وزیر آلمان شرقی کار می‌کرد. گروتوول قبل از ادغام حزب سوسیال ـ دموکرات و کمونیست‌ها در آلمان شرقی در سال ۱۹۴۸ عضو حزب سوسیال ـ دمکرات بود و همقطاران او در حزب سوسیال ـ دموکرات آلمان غربی هیچگاه این امید را کنار نگذاشتند که ممکن است او روزی از شوروی رویگردان شود و در حزب حاکم در آلمان شرقی شکاف ایجاد کند. آلمان غربی تلاش بسیاری برای جلب او نمود و از آنجایی که گروتوول مردی افسرده و غمگین بود آنها از منشی او برای رسیدن به هدف خود استفاده کردند. بارچاتیس را یکی از مأموران آلمانی غربی اغوا کرد و آن‌طور که بعداً در طول بازجویی از این زن معلوم شد، اسم رمز «دیزی» را روی او گذاشتند. تا جایی که من اطلاع دارم این نخستین مورد بعد از جنگ بود که در آن یك سرویس اطلاعاتی از استراتژی رمئو ـ ژولیت برای فریب دادن فردی که به یك چهره سیاسی نزدیك بود و

اغوای او به همکاری با دشمن استفاده می کرد.

بدشانسی بارچاتیس این بود که پرونده او دقیقاً بعد از اعدام جولیوس و اتل روزنبرگ به‌عنوان جاسوسهای هسته‌ای در آمریکا مطرح شد. مثل دیگر جنبه‌های جنگ سرد، این بازی در دنیای جاسوسی نیز مبنی بر اصل مقابله به مثل برابر بود، بارچاتیس به مجازات مرگ با گیوتین در فرانکفورت او در مرز لهستان محکوم شد.

در این جوّ سیاسی، من از همان ابتدا از میزان خشونت موجود در این بازی کاملاً با خبر بودم. ادعا ندارم که از بیرحمی و خشونت زندگی در کشور خودمان بی اطلاع بوده‌ام، دستگیری‌های بی‌برنامه و هراسی که در دستگاه کمونیستی در دهه پنجاه رخنه کرده بود مرا از این حقیقت آگاه نمود که هیچکس از اتهام خیانت مصون و ایمن نیست.

با ورود یوری آندروپوف به‌عنوان رئیس «ك. گ. ب» در سال ۱۹۶۷ اوضاع کاملاً تغییر کرد و بهتر شد. در اینجا سرانجام چهره‌ای روی کار آمده بود که او را تحسین می کردم. او مردی وارسته بود و با دسیسه هایی که مشخصه دوران ریاست اسلافش بود میانه‌ای نداشت. آندروپوف همچنین از آن گستاخی معمول شوروی که تصور می کرد این امپراتوری عظیم شکست‌ناپذیر است به دور بود. او که از هر شخص دیگری در مسکو باهوش‌تر بود، پی برد که مداخله نظامی شوروی در مجارستان در سال ۱۹۵۶ و بعداً در چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ بیشتر نشانه ضعف شوروی است تا قدرت. او خواهان آن بود که این وقایع تکرار نشوند. این خصوصیات انسانی و سیاسی، آندروپوف را از تمام کسانی که قبل از او ریاست «ك. گ. ب» را بر عهده داشتند و همچنین اشخاصی که بعد از او روی کار آمدند، متمایز می‌ساخت. دامنه دیدگاه او از تمام این افراد فراتر بود. او قادر بود جنبه‌های اصلی سیاست داخلی و خارجی، مشکلات ایدئولوژیك و تئوریك، ضرورت ایجاد اصلاحات و تغییرات عمده و همچنین خطرات و مفاهیم آنها را درك کند.

نخستین ملاقات واقعی من با یوری آندروپوف در سال ۱۹۶۸، کمی بعد از آنکه سربازان روسی بهار پراگ را لگدمال کردند، انجام گرفت. قرار بود در تابستان آن سال آندروپوف از آلمان شرقی دیدن کند اما به دلیل تحولات پراگ این سفر باید به تعویق می‌افتاد. پاییز بود که این سفر انجام شد و همهٔ ما هنوز از اتفاقاتی که روی داده بود گیج بودیم و نمی‌دانستیم بهتر است چه حرفی زده شود و موضوع گفتگوها باید چه باشد. در میان ضیافت‌های مهم بسیاری که در آنها شرکت داشته‌ام این یکی در ذهنم باقی مانده است. ما در یکی از میهمانسراهای وزارتخانه در ناحیه پانکاو در شمال برلین شرقی غذا خوردیم. (در روزهای اول، رهبری آلمان شرقی و کادر آن همگی در آنجا در کنار یکدیگر زندگی می کردند تا آنکه در دههٔ پنجاه ملاحظات امنیتی آنها را متقاعد ساخت که بهتر است به خارج از شهر و در مجتمع وندلیتس اقامت گزینند.)

میهمانسرای پانکاو ویلایی لوکس بود که با دیدی دیپلماتیك انتخاب شده بود تا به‌شکلی باشد که احترام لازم را نسبت به میهمانان ما نشان داده باشد اما از مکانهایی که در شوروی برای ضیافت‌های شام برای ما انتخاب می کردند باشکوه‌تر نباشد. از طرف آلمان شرقی، اریش‌هونه کر، یازده تن از افسران بلندپایهٔ وزارت امنیت ملی و من در این ضیافت شرکت داشتیم. آن شب به پاس تغییراتی که آندروپوف در سازمان ایجاد کرده بود، جوّی آرام حاکم بود. آن بیم و هراسی که در دههٔ پنجاه ـ دهه‌ای که با وجود ملایمت خروشچف هنوز میراث استالین در آن خودنمایی می کرد ـ در همه جا احساس می‌شد، اکنون از میان رفته بود. آندروپوف وقار و متانت خود را حفظ کرد و برخلاف بسیاری از هموطنانش، بعد از نوشیدن چند گیلاس مشروب همچنان هشیار باقی می‌ماند. می توانستید ببینید که حتی متین‌ترین و خوددارترین افرادی که ادعای روشنفکری داشتند، نفس راحتی کشیدند. در آن میهمانی هیچ زنی حضور نداشت. حتی افرادی که غذا را سر میز می آوردند مرد بودند و از فهرست ویژهٔ مستخدمانی که قابل اعتماد در نظر گرفته

می‌شدند، انتخاب شده بودند.

همان‌طور که حدس می‌زدم گفتگو به مسألهٔ چکسلواکی کشیده شد. میلکه در تمام عمر فقط به سوسیال ـ دموکرات‌ها می‌اندیشید و آنها را عامل «انحراف ایدئولوژیك» در جنبش سوسیالیستی می‌دانست. او این ضیافت شام را فرصتی ایده‌آل برای درددل یافت و سعی کرد با اعلام همبستگی حزب خود از تصمیم کشور آنها مبنی بر سرکوبی جنبش اصلاح‌طلب در پراگ، میهمانان را تحت تأثیر قرار دهد. او از جا بلند شد و از ضرورت، جلوگیری از «تضعیف شدن» ما بر اثر نفوذ سوسیال ـ دموکراتیك، که بر محافل اصلاح‌طلب در پراگ حاکم بود، سخن گفت.

همهٔ افرادی که دور میز نشسته بودند به نشانهٔ تأیید سخنان او سر تکان دادند. بعد آندروپوف شروع به حرف زدن کرد. او با لحنی دوستانه اما کاملاً با قاطعیت گفت: «این تمام ماجرا نیست. ما دو راه انتخاب داشتیم: مداخله نظامی که شهرت و اعتبار ما را لکه‌دار می‌کرد، و رها کردن چکسلواکی به حال خود که پیامد آن دامن همهٔ اروپای شرقی را می‌گرفت. این راه انتخاب مطلوبی نبود.»

سپس آندروپوف جرعه‌ای از لیوان آب خود نوشید و سکوت حاکم شد. تمام چشم‌ها به او دوخته شده بود.

ادامه داد: «باید اوضاع را در هر کشوری بدقت زیر نظر گرفت و بررسی کرد منبع فشار و ناآرامی و محل آن کجاست. دولت [کمونیستی] جدید دوران سختی را در چکسلواکی خواهد داشت، و در مورد سوسیال ـ دموکرات‌ها هم، خوب، فکر می‌کنم باید روابط خودمان با آنها را و اینکه در نقاط مختلف این گروه نمایندهٔ چه گروههایی هستند، بدقت مورد بررسی و تأمل قرار دهیم.»

تعداد زیاد قربانیان بیگناه نفس را در سینه حبس می‌کرد. در ابتدای بحث او از تحلیل ایدئولوژیك صرف عملیات مداخله‌گرانه خودداری کرد و به بررسی مسائل داخلی خود کشور پرداخت. اظهارات آندروپوف همچنین به‌طور ضمنی

این حقیقت را بیان می کرد که کمونیست‌های چکسلواکی در تشخیص میزان نارضایتی و اقدامات لازم برای بهبود اوضاع کند عمل کرده‌اند. نگرانی آندروپوف نسبت به سرنوشت رهبری جدید با خط رسمی اعلام شده کاملاً در تضاد بود. طبق خط مشی رسمی و اعلام شده تودهٔ شهروندان مطیع قانون از احیاء نظم و قانون و روی کار آمدن دوبارهٔ کمونیست‌ها خرسند بودند و جملات پایانی در حمایت از تماس با همهٔ سوسیال ـ دموکرات‌ها در واقع انتقادی پنهانی از انزجار غیرمنطقی و احساساتی موجود میان رهبری آلمان شرقی و حزب چپگرای بزرگ آلمان غربی بود. این حرف همچنین نشانهٔ آگاهی او از آینده بود چرا که سال بعد سوسیال ـ دموکرات‌های آلمان غربی عملیات موسوم به سیاست اوست ـ پولیتیك[1] را به اجرا در آوردند که خواستار تفاهم بیشتر و نزدیکی ارتباط با بلوك شرق بود. اینکه آندروپوف در اجرای نقشی که می‌دانست از او انتظار می‌رود، چقدر مصمم و سنجیده عمل می کرد مرا تحت تأثیر قرار داد. همچنین اظهارات صادقانهٔ او در محفلی که در غیراین صورت باید چاپلوسی و رجزخوانی بر آن حاکم می‌شد، برمن اثر گذاشت. ما که از این طرز برخورد او جرأت پیدا کرده بودیم، دوباره گیلاسهای خود را پر کردیم.

این محفل پایان اظهارات ناپسند میلکه نبود. تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ او اصرار داشت که به یاد استالین بنوشیم و از حاضران که به‌طور فزاینده‌ای احساس شرمندگی می کردند می‌خواست به یاد «الگو و منبع الهام ما» سه بار هورا بکشند. او با جدیت اشاره می کرد شوروی با فاصله گرفتن از میراث استالین اشتباه بزرگی مرتکب شده است. اما البته این حرف را زمانی می‌زد که افراد خودی حاضر بودند و وقتی کسی از طرف شوروی در جمع بود قضیه فرق می کرد.

آندروپوف برخلاف اسلاف خود عمدتاً به سیاست خارجی و اطلاعات

1. Ostpolitik

خارجی علاقه‌مند بود. او همچنین ساختارهای مدیریتی را وارد «ك.گ.ب» کرد و سیستمی را به‌وجود آورد که قدرت جوابگویی بیشتری داشت. در زمینهٔ عملیات خارجی بسرعت متوجه شد که روش سنتی رایج یعنی پر کردن سفارتخانه‌ها و دیگر نمایندگی‌های تجاری و رسمی شوروی با مأموران مخفی روش مناسبی برای اجرای عملیات نیست زیرا ضداطلاعات کشورهای خارجی این گونه مؤسسات را بدقت تحت نظر دارند. من از تلاشهای ـ عمدتاً نافرجام ـ خود در زمینهٔ استفاده از مأموران مخفی از طریق سفارت مادر واشنگتن پی برده بودم که این مأموران به‌زحمت می‌توانند از سفارت خارج شوند بدون آنکه یکی از مأموران اف.بی.آی. آنها را تعقیب نکند. با این وجود سالها بعد «ایوان گروماکوف» را ملاقات کردم که قبلاً مأمور «ك.گ.ب» در واشنگتن بود و می‌گفت شناسایی مأموران اف.بی.آی ساده است و هیچگاه برای او در تماس برقرار کردن با منابع خود مانعی ایجاد نکرده است. یکی دیگر از مضرّات اجرای عملیات جاسوسی در زیر چتر دیپلماتیك، خطر اخراج شدن عوامل دیپلماتیك بر اثر اقدام تلافی‌جویانهٔ دشمن بود؛ یعنی احتمال بسیار قوی وجود داشت مأموری را که در سفارتخانه یا محل‌های مشابه مستقر کرده بودیم در جریان عملیات تأدیبی دشمن و اخراج عناصر نامطلوب، از آن کشور بیرون انداخته شود. در سفارتخانه‌های شوروی تعداد جاسوسها آنقدر زیاد بود که یك سال دولت انگلیس جمعاً ۱۰۵ نفر کارمند مظنون به جاسوسی را از سفارت شوروی در لندن اخراج کرد. آندروپوف خواستار تغییر این روش بود و بیشتر روی استفاده از راههای غیرقانونی (نفوذ کردن مأموران در خاك دشمن با استفاده از نام جعلی، اوراق جعلی و به نحوی توجیه حضور خود در آنجا) تأکید می‌کرد. این روش قطعاً راه بهتری برای رخنه جاسوسها و اجرای عملیات بود، اما موجب نارضایتی‌های عمیقی در میان افراد شد. آنها ترجیح می‌دادند از حمایت تشکیلات اداری دولتی برخوردار باشند.

این روی آوردن به اقدامات غیرقانونی، واقعیتی بود که ما قبلاً از روی اجبار

به آن متوسل شده بودیم. از آنجایی که آلمان شرقی تا زمان امضای «پیمان بزرگ» با آلمان غربی از سوی آن کشور به رسمیت شناخته نشده بود، ما از امتیاز استفاده از سفارتخانه‌ها به‌عنوان پایگاه جاسوسی برخوردار نبودیم و بیشتر به همان شیوهٔ غیرقانونی موسوم به «خط غیرقانونی» متکی بودیم (یعنی حتی از واژهٔ قدیمی بلشویک‌ها ـ «خط غیرقانونی» ـ استفاده می‌کردیم). آندروپوف روش‌های ما را بدقت مورد بررسی قرار داد و به این نتیجه رسید که تعداد کمتری از جاسوسها باید از امکانات زندگی راحت اداری برخوردار باشند و بیشتر باید از راههای غیرقانونی به کشور دشمن اعزام شوند و خودشان به تنهایی از پس این کار برآیند. او تحولات سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی را عمیقاً مورد مطالعه قرار داد و از من خواست نمونه‌های مشروح این طرز برخورد خود را در کنترل مأموران در اختیار او قرار دهم. این تقاضا موجب خرسندی من شد و از انجام آن خوشحال شدم.

ما هیچگاه نام مأموران را در اختیار دیگران نمی‌گذاشتیم. نخستین قانون در سنت جاسوسی ما به دورهٔ سیاست‌های حزب کمونیست انقلابی بازمی‌گشت و طبق آن هرکس فقط باید از آن اطلاعاتی که دانستن آن برایش ضرورت دارد باخبر باشد. این اقدام معقولانه در محدود کردن اطلاعاتی که در اختیار افراد قرار می‌گرفت از خطر تهمت متقابل در زمان وقوع خیانت جلوگیری می‌کرد و نمی‌گذاشت سرویسی سعی کند دیگری را گناهکار جلوه دهد.

این برخورد روشنفکرانهٔ آندروپوف در پذیرش اطلاعات افرادی خارج از کادر «ك.گ.ب» همچنین موجب عمیق‌تر شدن درك او از روابط واقعی دیپلماتها و افسران اطلاعاتی در سفارتخانه‌ها شد در حالی که گزارشهای رسمی چیز دیگری را بیان می‌کرد و آن‌طور که باید، گویای واقعیت نبود. برخورد اغلب گستاخانهٔ «ك.گ.ب» در قبال این روابط به این معنی بود که در بسیاری از سفارتخانه‌ها برخوردهای سفیر و مأمور رسمی «ك.گ.ب» دوستانه نبود. برخورداری «ك.گ.ب» از امکانات بهتر موجب تشدید تیرگی روابط با سفیر

می‌شد. «ك. گ. ب» همواره پول بیشتری در اختیار داشت و کارکنان آن می‌توانستند اتومبیلی برای خود داشته باشند در حالی که فقط دیپلماتهای بلندپایهٔ شوروی اتومبیل داشتند و دیگر دیپلماتها مجبور بودند از بخش نقلیهٔ سفارت اتومبیل بگیرند و به آن متکی باشند. همچنین اعضای «ك. گ. ب» نسبت به دیپلماتهای واقعی بودجهٔ غذایی بیشتری داشتند. این گونه تبعیض‌ها نه تنها موجب نارضایتی می‌شد، بلکه به سازمانهای ضداطلاعات دشمن کمك می‌کرد مأموران «ك. گ. ب» را که در زیر نقاب دیپلماتیك فعالیت می‌کردند، شناسایی کنند.

در مورد تأثیر سیاسی وسیع‌تر آندروپوف می‌توانم بگویم که او منبع بسیاری از ایده‌های اصلاح طلبانه‌ای بود که گورباچف بعدها مدعی شد متعلق به خودش هستند. آندروپوف تشخیص داده بود یکی از دلایل عقب افتادن اقتصاد شوروی از غرب کنترل متمرکز اقتصاد و جدایی کامل بخش‌های نظامی و غیرنظامی است. سرمایه‌گذاریهای دولتی در زمینه مجتمع‌های صنعتی نظامی در آمریکا و دیگر کشورهای سرمایه‌داری، به‌وسیلهٔ شرکتهای خصوصی به پیشرفت‌های سودآور در فن‌آوری پیشرفته ـ نظیر رایانه و هواپیمایی جت ـ تبدیل می‌گردند. اما در شوروی همان‌طور که وزرای آلمان شرقی می‌توانند از تجربه‌های خود در برخورد با وزرای نظامی شوروی شهادت دهند، وسواسی که نسبت به پنهانکاری نشان داده می‌شد مانعی لاینحل به‌وجود می‌آورد.

وقتی این گونه مسائل را با آندروپوف در میان گذاشتم به من گفت سعی دارد این طرز تفکر را در کمیته‌هایی عملی سازد که متخصصان نظامی و غیرنظامی اعضای آن را تشکیل می‌دهند و طبق برنامه، این افراد باید از چنین مقایسه‌هایی بین سیستم‌های اقتصادی رقیب به نتیجه‌گیری‌های آموزنده دست یابند. از نظر آندروپوف، سرویس اطلاعاتی وسیله‌ای مهم برای فراگیری درسهایی از طرف دیگر جهت بهبود سیستم سوسیالیستی بود. این آمادگی ذهنی او نسبت به بررسی دیگر راهها، بشدت با آن رکود و عدم پویایی موجود در پیرامون او در تضاد بود. او به

احتمال و امکان دنبال کردن «راه سوم» به شیوهٔ سوسیال ـ دموکرات عمیقاً می‌اندیشید که مجارستان و برخی جناحها در آلمان شرقی علمدار آن بودند. حتی در زمان سرکوبی ناراضیان شوروی ـ که او مسئول آن بود ـ به طور خصوصی در مورد تجربه‌های مجارستان در زمینه چندقطبی سیاسی و همچنین لیبرالیسم اقتصادی بحث و گفتگو می‌کرد.

همواره این سؤال را از خود می‌پرسم که اگر به جای چند سال ـ که توأم با مشکلات بود ـ به آندروپوف اجازه داده شده بود یک دهه در رأس قدرت باشد، او چه اقداماتی انجام می‌داد. قطعاً کاری را که گورباچف کرد، انجام نمی‌داد. او ابراز امیدواری کرده بود که اموال عمومی که تحت مالکیت دولت است تابع بازار آزاد شود و جامعه از آزادی سیاسی برخوردار گردد، و قطعاً اقدامات او در جهت انجام اصلاحات با تعمق و دقت بیشتری برنامه‌ریزی و تحقق می‌یافت.

آندروپوف در برخورد با دیگر کشورهای سوسیالیستی هیچگاه به سبک سلف خود، برژنف، یا جانشین خود، چرنینکو، رئیس‌وار رفتار نمی‌کرد. ویاچسلاو کوچماسوف[1] به خاطر می‌آورد زمانی که به‌عنوان سفیر شوروی در برلین منصوب شد، آندروپوف به او گفت: «ما به یک سفیر جدید در آلمان شرقی نیاز داریم، نه یک فرماندار استعماری.» اینکه آیا پایان شیوهٔ امپراتوری روسی قدیمی می‌توانست به اصلاح موفقیت‌آمیز سوسیالیسم منجر شود، سؤالی بی‌جواب است.

شاید این خاطرات به حل معمّایی که آندروپوف برای غرب شده بود کمک کند. در تبلیغات او را یک فرد لیبرال پنهانی ـ حتی از تحسین کنندگان جاز ـ معرفی می‌کردند، اما تحلیل گران غربی بدشواری می‌توانستند این را با برخورد خشنی که با ناراضیان داشت تطبیق دهند. آنها اصل موضوع را درست درک نکرده‌اند. می‌توانم با اطمینان بگویم که آندروپوف قطعاً خواستار اصلاحات بود اما نه به سبک

1. Vyacheslav Kochemassov

دموکراتیک غربی که از نظر او شیوه‌ای هرج و مرج طلبانه بود. اصلاحات مورد نظر آندروپوف، باید از رأس هرم شروع می‌شد و پایین می‌آمد و از این نظر تمام محدودیت‌های ممکن را درپی داشت. به اعتقاد من چنین اصلاحاتی راهی سنجیده‌تر و شاید موفقیت آمیزتر را در پیش می‌گرفت.

این حقیقت که آندروپوف مورد تحسین من بوده به این معنی نیست که همیشه با او خوب کنار آمده‌ام. بویژه زمانی که تلاش کردم در مورد «گونتر گیوم» در سال ۱۹۷۸ برنامهٔ مبادلهٔ جاسوس را ترتیب دهم، با اشکال روبرو شدم. من متوجه شدم بن فقط در مقابل پس گرفتن جاسوسی که واقعاً مهم باشد حاضر است «گیوم» را تحویل طرف شوروی دهد. این امر موجب افزایش شهرت آنها به‌عنوان بازیگرانی خوب در بازی دیپلماسی جهانی می‌شد، و تعدادی از مأموران آلمان غربی را می‌توانستند در فهرست خود جای دهند تا معامله را در داخل کشور شیرین‌تر جلوه دهند. همان‌طور که اسامی احتمالی را پشت پاکت نامه‌ای می‌نوشتم و مرور می‌کردم، متوجه شدم که کلید حل معما ـ و مشکل اصلی ـ آناتولی شارانسکی است. یا دقیق‌تر بگویم، توجه بیش از حد کرملین به او، شارانسکی را به فردی مهم و کلید حل معما تبدیل کرده بود.

مانند الکساندر سولژنیتسین[1]، فیلسوف و وقایع‌نگار گولاگ یا آندری ساخاروف[2]، ناراضی و دانشمند شوروی و سازندهٔ بمب اتمی در این کشور که به طرفداران حقوق بشر پیوسته بود، شارانسکی نیز در طول پنج سال مبارزات متمرکز برای حقوق یهودیان به یکی از پیشروان در دنیای ناراضیان سیاسی تبدیل شده بود. البته این نتیجهٔ جذبه و همچنین شانس او در ملاقات با خبرنگاران دلسوز بود چون صدها نفر دیگر مثل او نیز ناراضیانی متعهد در شوروی وجود داشتند که کاملاً

1. Aleksander Solzhenitsyn
2. Ardrei Sakharov

نادیده گرفته شده بودند. این شخصیت علمی خجالتی به دلیل موفقیتش مورد غضب «ك.گ.ب» و همچنین حزب قرار گرفته بود. من براساس تجاربی که از برخورد مسکو با دشمنان داخلی داشتم می‌دانستم که اغلب اوقات این خشم در تصمیمی مبنی بر خلاص شدن از آن فرد متخلف ظاهر می‌گردد. قبلاً سولژنیتسین را با هواپیما به آلمان فرستاده بودند و ساخاروف نیز (توسط خود آندروپوف) به گورکی تبعید شده بود. بنابراین چرا در مورد شارانسکی چنین تصمیمی اتخاذ نشود؟ اما آندروپوف قضایا را این گونه نمی‌دید.

او گفت: «رفیق ولف، نمی‌دانید که اگر ما چنین علامتی بدهیم. چه اتفاقی می‌افتد؟ این مرد یك جاسوس است (آندروپوف فکر می‌کرد شارانسکی با سازمان سیا رابطه دارد)، مهمتر از آن، یهودی است، و در حمایت از یهودیان حرف می‌زند. گروههای زیادی در دورهٔ سرکوبی در کشور ما رنج‌ها کشیده‌اند. اگر ما به یهودیان چنین زمینه‌ای بدهیم، چه کسانی گروه بعدی خواهند بود؟ ژرمن‌های ولگا؟ تاتارهای کریمه؟ یاشاید کالموك‌ها یا چچن‌ها؟»

او در واقع به گروههای قومی اشاره می‌کرد که توسط استالین در جریان عملیاتی برای دور کردن منابع بالقوهٔ نارضایتی و مخالفت از سرچشمهٔ جغرافیایی آنها، به نقاطی دور از موطن اصلی تبعید شدند. «ك.گ.ب» برای این گروهها واژه‌ای بوروکراتیك داشت که قبل از آن هیچگاه نشنیده بودم؛ واژهٔ کونتینجنت ایرووانی[1]. واژهٔ «کونتینجنت» به معنی «بخش‌ها» یا اقشاری از مردم غیرقابل اطمینان بود. این «کونتینجنت»ها به عنوان دشمنان بالقوهٔ سرخورده در نظر گرفته می‌شدند و آندروپوف تعداد آنها را معادل رقم حیرت‌آور هشت و نیم میلیون نفر می‌دانست.

او در ادامهٔ سخنان خود گفت: «نمی‌توانیم با سهل انگاری سعی کنیم تمامی

1. Kontingentirovannye

این مشکلات را در این دوران دشوار حل کنیم. اگر تمامی فلکه‌ها را به یکباره باز کنیم و مردم شروع به بیان مشکلات و رنج‌های خود کنند، بهمنی سرازیر خواهد شد و ما وسیله‌ای برای متوقف کردن آن نخواهیم داشت.

این همان آندروپوف رُك گویی بود که از قدیم می‌شناختم. او فردی بود که تفاسیر رسمی وزین و کاذب را می‌شکافت تا دلایل واقعی این سخت گیری شوروی در مورد حقوق بشر را نمایان سازد: ترس - ترس از امکان بالقوهٔ وقوع درگیری در کشور که از دشمنان بالقوه در داخل خود کشور که میراث استالین هستند سرچشمه بگیرد. شارانسکی می‌توانست به پیشوای نه تنها یهودیان شوروی بلکه بسیاری دیگر از «کونتینجنت ایروانی»ها تبدیل شود.

اکنون به‌نظر می‌رسد که هیچگونه مدرك وشاهدی دال بر رابطه داشتن شارانسکی با سازمان سیا وجود ندارد اما آندروپوف کاملاً متقاعد شده بود که چنین ارتباطی وجود دارد. دلیلی نداشت که او از میان همهٔ مردم در مورد این یك نفر به من دروغ بگوید. اما نگرانی عمدهٔ آندروپوف، فراتر از ارتباطات جاسوسی بود و از جای دیگری ریشه می‌گرفت و این صراحت او در اشاره به مسائل قومی بالقوه مرا کاملاً حیرت‌زده کرده بود. آندروپوف ادامه داد: «او علمدار همهٔ یهودیان خواهد شد. اقدامات ضدسامی افراط آمیز استالین موجب رنجش این مردم از دولت شوروی شده است. آنها دوستان قدرتمندی در خارج از کشور دارند و فعلاً ما نمی‌توانیم چنین آزادی‌هایی به آنها دهیم.» او در مورد زوال شوروی نیز به همین اندازه صریح بود و ضمن اشاره به اجلاس ما در چهارده سال قبل گفت شروع این سیر نزولی همان زمان تجاوز به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ بوده است.

من چندین بار تلاش کردم آندروپوف را متقاعد سازم با مبادلهٔ شارانسکی موافقت کند، اما هر بار ناموفق بودم. آندروپوف، حتی به نام شارانسکی حساسیت داشت و معمولاً با شنیدن این نام عصبانی می‌شد و فریاد می‌زد: «او یك جاسوس است. همان که گفتم. دیگر حرفش را نزن»! و این پایان گفتگو بود.

سرانجام بیماری گیوم (او نیز مانند آندروپوف از بیماری کلیه رنج می‌برد) باعث شد که آزادی‌اش تسریع شود. مقامات آلمان غربی مجبور شدند به این نتیجه برسند که هر چند نمی‌خواهند نرمش نشان دهند اما در مقابل تحویل یك جنازه نمی‌توانند مبادله‌ای داشته باشند. علاوه بر این، اریش هونه کر بعد از آنکه جانشین اولبریخت شد به‌طور جدی به این مسأله پرداخت و به هلموت اشمیت گفت اگر اقدامی انجام نشود او مبادلهٔ زندانیان و به هم پیوستن دوبارهٔ خانواده‌های جدا افتاده از هم را محدود خواهد ساخت.

من بار دیگر در سال ۱۹۸۰ که با میلکه به مسکو سفر کردیم با آندروپوف ملاقات داشتم. این سفر به منظور دادن مدالهایی به افسران برجستهٔ «ك. گ. ب» به مناسبت سی‌امین سال بنیانگذاری وزارتخانهٔ ما انجام گرفت. هر دو طرف، «ك. گ. ب» و همچنین سرویس‌های اطلاعاتی بلوك شرق چنین مراسمی را بسیار جدی می‌گرفتند و اوضاع به گونه‌ای شده بود که هر دو طرف چنین مراسمی را پیش‌بینی می‌کردند و برای آن تدارك می‌دیدند. آنها در سالگردهای سازمانهای خود به ما مدال می‌دادند و ما نیز در مراسم خودمان در اقدامی متقابل به آنها پاسخ می‌دادیم. این جریان در سراسر قلمرو بلوك شرق تکرار می‌شد و شمار چنین مدالهایی که از دست مقامات بلندپایهٔ «ك. گ. ب» دریافت شده بود به قدری زیاد بود که حساب آن از دست همه خارج شده بود. در مقر «ك. گ. ب» فردی را به عنوان مسئول لباس رسمی استخدام کرده بودند تا اطمینان حاصل کنند که افسران آنها در هر مناسبت لباس مناسب و درست را به تن داشته باشند. در این مناسبت قرار بود آندروپوف به نشانهٔ سی سال همکاری پدرانه با وزارتخانهٔ ما مدال طلا بگیرد. او در بیمارستان بستری بود اما مدال را در آنجا دریافت کرد.

آخرین ملاقات من با آندروپوف در سال ۱۹۸۲ ملاقاتی جدی‌تر بود. در آن زمان من برای شرکت در اجلاس سران بخش خارجی سرویس‌های اطلاعاتی بلوك شرق به مسکو سفر کرده بودم. با این وجود، وقتی به آنجا رسیدم به من اطلاع

داده شد که آندروپوف به دلیل بیماری حاد قادر به شرکت در اجلاس نیست. این برای نخستین بار بود که از شدت واقعی بیماری او با خبر می‌شدم. در عوض مرا برای ملاقات با او به کلینیك انحصاری کرملین در «کونزوو» بردند. این بخش از شهر که بشدت از آن نگهبانی می‌شد زمانی اقامتگاه تابستانی استالین بود. موقعیت کلینیك که از آن محافظت می‌شد باعث می‌شد از چشم عموم محفوظ بماند. در داخل کلینیك آندروپوف یك آپارتمان کامل داشت که شامل اتاق خواب و اتاقهای درمان بود که با راهروی کاملاً روشنی از هم جدا می‌شد و دوربین‌های مخفی در آنها نصب شده بود.

در طرف مقابل نیز اتاق کار او و اتاقی برای پذیرایی از ملاقات کنندگان وجود داشت. آندروپوف رنگ پریده و ضعیف به‌نظر می‌رسید. زمانی که آندروپوف و میلکه گفتگوی خصوصی داشتند، من و ولادیمیر کریوچکوف، معاون آندروپوف، در بیرون از اتاق منتظر بیرون آمدن میلکه نشسته بودیم. هیچکس درمورد چگونگی بیماری و اینکه چقدر وخیم وجدی است سخنی نگفته بود. به‌زبان آوردن هر گونه سخنی در مورد رو به موت بودن دبیر کل حزب که البته کاملاً مشهود بود، ممنوع و غیرقابل قبول بود. بعد از گذشت دقایقی در سکوت، کریوچکوف از من پرسید آیا متخصص حاذقی در زمینه دستگاه ادراری در آلمان شرقی سراغ داریم یا نه و بعد با عجله اضافه کرد که البته بیماری رهبر شوروی موضوعی بسیار محرمانه است.

سال ۱۹۸۰ در روابط آمریکا و شوروی سالی ناآرام بود. ناتو این‌طور استدلال می‌کرد که اقدام شوروی به استقرار موشك‌های متحرك اس‌اس-۲۰ درغرب روسیه و آلمان شرقی اقدامات متقابل از سوی غرب را ایجاب می‌کند بنابراین در اواخر سال ۱۹۷۹ اعلام کرد اگر تا دسامبر ۱۹۸۱ در مورد برچیده شدن موشك‌های ما مذاکره‌ای انجام نگیرد، ناتو موشك‌های هسته‌ای را در چهار کشور

اروپایی از جمله آلمان غربی مستقر خواهد کرد. این اقدام موجب می‌شد موشك‌های هسته‌ای بتوانند اکثر شهرهای عمدهٔ اروپا را که در دو طرف مرز به خط مقدم جبههٔ جنگ سرد نزدیك بودند، هدف قرار دهند. اکنون آن ضرب‌العجل به پایان رسیده بود و اوضاع در آلمان غربی و شرقی تیره بود. برخی از مفسران، اوضاع را به شرایط حاکم بر منطقه در آستانهٔ جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ تشبیه می‌کردند که خطر جنگ وجود داشت و هر اقدام اشتباهی می‌توانست موجب انفجار دشمنی‌ها شود. محافظه‌کاران این حرفها را شایعاتی از طرف جناح چپ برای ترساندن دیگران می‌دانستند و رد می‌کردند اما من می‌دانستم که هلموت اشمیت نیز در مذاکره با فرستادهٔ هونه‌کر همین تشبیه تاریخی را بیان کرده بود.

در واقع خطر درگیری هسته‌ای بسیار زیاد بود. هلموت اشمیت در گفتگوی خصوصی با «گونتر میتاگ»، مشاور اقتصادی اشمیت که معمولاً در امور میان دو آلمان نقش واسطه را داشت، از فشار فزایندهٔ واشنگتن به آلمان غربی شکوه کرده و اضافه نموده بود: «کم‌کم کنترل همه چیز از دست خارج می‌شود. ما باید مرتب در تماس باشیم.» او می‌گفت «ترس و اضطراب می‌تواند خیلی سریع تشدید شود اما هونه‌کر باید بداند که جمهوری فدرال آلمان قابل اطمینان است.» او در پایان گفته بود: هیچگونه اقدام دیوانه‌واری از طرف آلمان غربی انجام نخواهد شد. به عبارت دیگر، در حالی که ابرقدرتها به جنگ قدرت خود مشغولند، ما آلمانی‌ها باید با هم کنار بیاییم و سرمان را پایین بیندازیم و کاری به آنها نداشته باشیم.

آندروپوف معتقد بود که آمریکایی‌ها تلاش هماهنگی را برای از بین بردن برتری هسته‌ای شوروی انجام می‌دهند. او ضمن اشاره به اظهارات پرزیدنت کارتر و زبیگنیو برژینسکی، مشاور او، و اعلامیه‌های پنتاگون مبنی بر اینکه تحت شرایط خاصی استفاده از سلاحهای هسته‌ای در وارد آوردن ضربهٔ نخست به شوروی قابل توجیه است، می‌گفت: «اکنون زمان آن نیست که از خود ضعف نشان دهیم.» آندروپوف از شکست‌های فزایندهٔ شوروی از شورشیان بنیادگرای مسلمان در

افغانستان ناراحت بود و من برای امتحان از او پرسیدم در مورد آیندهٔ این عملیات چه فکر می‌کند. او فقط گفت: «عقب‌نشینی در حال حاضر برای ما ممکن نیست».

آندروپوف بیشترین خشم و ناسزای خود را نثار صدراعظم آلمان غربی (هلموت اشمیت) می‌کرد که با استراتژی دوگانهٔ ناتو مبنی بر مذاکره با شرق ضمن برنامه‌ریزی برای استقرار موشک‌های هسته‌ای متحرك در آلمان غربی موافقت کرده بود. او شکوه می‌کرد. «این مرد دو رو و ریاکار است، اما در واقع فقط طرفدار آمریکایی‌هاست. با چنین مردی نباید تماس در سطح مقامات بلندپایه انجام گیرد». حدس می‌زدم این حرف او در اشاره به مذاکرات خصوصی قبلی‌اش با میلکه در مورد تماسهای اریش هونه‌کر با اشمیت، بود که بسیاری از این تماسها از روس‌ها پنهان نگه داشته شده و موجب خشم ابدی آنها گردیده بود. مسکو اساساً به گشوده شدن راه مذاکره بین آلمان شرقی و غربی در نتیجهٔ سیاست آلمان غربی موسوم به «اوست پلتیك»[1] یا «سیاست حمایت از رابطه با شرق» با سوءظن می‌نگریست و می‌خواست هرگونه تماس و نزدیکی این دو کشور تحت کنترل آن باشد. آندروپوف و آندری گرومیکو، وزیر خارجه شوروی، بویژه مشتاق بودند که مانع سفر هونه‌کر به بن شوند. هر قدر اوضاع بین‌المللی تهدیدآمیزتر می‌شد، هونه‌کر و اشمیت با شدت بیشتری برای بهبود روابط شخصی خود تلاش می‌کردند. آنها با یك خط تلفن ویژه با هم در تماس بودند و در همین حال آلمان غربی آزادی موج عظیمی از زندانیان آلمان شرقی را به‌دست آورد و این آینهٔ روشنی از وضعیت روابط دو کشور بود.

ما بر اساس اطلاعات منابع خود در بن می‌دانستیم که وفاداری آلمان غربی به ناتو در آن زمان چقدر دقیق و شدید در محك آزمون قرار داده می‌شود. اشمیت خود را در موقعیت دشواری قرار داده بود زیرا بعد از آنکه مسکو و واشنگتن

1. Ostpolitik

در مورد محدود کردن نیروهای موشکی بین قاره‌ای در اروپا با هم معامله کردند، اشمیت نیز مسأله دفاع اروپا را مطرح کرده بود. اکنون درخواست کارتر مبنی بر پیوستن به آمریکا در تحریم بازیهای المپیك مسکو آخرین حربه بود. این درخواست موجب بروز شکاف در دولت اشمیت که قبلاً نیز دچار اختلاف بود شد و منبعی در حزب سوسیال دموکرات به ما اطلاع داد که اگر طرح تحریم مورد تصویب قرار نگیرد اشمیت فقط با تهدید به استعفاء می‌تواند در این نبرد پیروز شود. منابع ما در ادارات دولتی مهم در پایتخت آلمان غربی گزارشهایی دادند که از روی آن متوجه شدیم که اشمیت تحت فشار آمریکایی‌ها چقدر عصبانی و ناراحت است. سرد شدن روابط آمریکا و مسکو او را مجبور کرد سفر خود به برلین شرقی را لغو کند. حتی در آن زمان نیز فکر او بیشتر روی حفظ روابط دو آلمان متمرکز بود تا شرکت در بازی ابرقدرتها. او اصرار داشت که خودش این سفر را کاملاً آسان و بدون مقدمه‌چینی لغو کند، بدون آنکه سعی نماید با اقدامات جنبی هونه‌کر را به جایی بکشاند که آلمان شرقی مجبور شود دعوت خود را پس بگیرد.

به سرویس من مأموریت داده شده بود اطلاعات مربوط به محل پیشنهادی برای استقرار موشك‌های آمریکایی کروز و پرشینگ-۲ و مشخصات فنی این موشك‌ها را در اختیار مسکو قرار دهم. قرار بود در صورت شکست مذاکرات این موشك‌ها در سال ۱۹۸۲ در محل‌های تعیین شده مستقر شوند. در واقع به برکت وجود رینر روپ[1]، منبع خبری عمدهٔ من در ناتو، اطلاعات من در مورد استراتژی هسته‌ای ناتو به مراتب بیشتر از اطلاعاتی بود که در مورد وضعیت سلاحهای شوروی در اروپای شرقی داشتم. با وجودی که ما هم‌پیمان مهم و مقدم مسکو بودیم -و گذشته از هر چیز، نخستین ردیف موشك‌های مستقر شده در خاك ما بود- محل استقرار موشك‌های متحرك «اس‌اس-۲۰» شوروی راز پنهانی بود که حتی از ما نیز

1. Rainer Ruop

مخفی نگه داشته می‌شد. این گستاخی شوروی موجب خشم و بیگانه شدن بسیاری از اتباع آلمان شرقی نسبت به شوروی شده بود در حالی که در شرایط متفاوت، همین افراد می‌توانستند از طرفداران مسکو باشند. اعضای سرویس من فقط زمانی احضار می‌شدند که باید در مانورهای ویژه در تدارک مقابلهٔ احتمالی با نخستین حملهٔ ناتو شرکت می‌کردند.

بر اثر برنامه‌های آمریکا برای دوباره مسلح شدن این کشور و ظهور دولت تجاوزگر ریگان، شرکای ما در شوروی بیشتر توجه خود را روی خطر حملهٔ موشکی هسته‌ای متمرکز کرده بودند. در شوروی این خطر را «ریان»[1] می‌نامیدند که از جمع حرف اول کلمه‌های عبارت روسی آن[2] درست شده بود. به بخش خارجی سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی دستور داده شد از طرحهای غرب برای انجام چنین حملهٔ غافلگیر کننده‌ای پرده بردارد و برای این منظور ما یك کادر ویژه و مرکز بررسی اوضاع و همچنین مرکز فرماندهی اضطراری تشکیل دادیم. کارکنان می‌بایست آموزش نظامی می‌دیدند و در تمرین‌های آماده‌سازی برای رویارویی با خطر شرکت می‌کردند. مانند بیشتر اعضای کادر اطلاعاتی، من نیز این گونه بازیهای جنگی را اتلاف وقت می‌دانستم، اما این دستورات نیز مانند دیگر دستورهایی که از بالا می‌رسید، جای بحث نداشت. با وجودی که کاملاً اعتقاد داشتم درگیری بین دو سیستم جهانی مخالف در سطح سیاسی، اقتصادی و غیره شدت خواهد گرفت، اما به هیچوجه احتمال نمی‌دادم که جنگ هسته‌ای در اروپا در بگیرد. در عین حال تردید من هر روز بیشتر می‌شد که سیاستمداران برجستهٔ دو طرف بتوانند تغییراتی را که در جهان در شرف وقوع بود درك کنند و مطابق با این تغییرات عمل کنند. بتدریج شروع به تأمل و تفکر در این مورد نمودم که چگونه

1. RYAN
2. Raketno yadenoye napadeniye

باید به کار اطلاعاتی خود پایان دهم و به نوشتن روی آورم، اما فشار فزایندهٔ کارم در جوّی آکنده از درگیری‌های شدیدتر مرا واداشت که این تصمیم را به تعویق بیندازم.

باوجود تبلیغات قوی مسکو، من همواره می‌دانستم که شوروی در برابر آمریکایی با سیاست خشن بسیار آسیب‌پذیرتر از آن است که تظاهر می‌کند. مذاکرات خلع سلاح «سالت ـ ۲» بین برژنف و نیکسون این نکته را بر من روشن کرد. باوجود این انتخاب شدن کارتر به‌عنوان رئیس جمهوری آمریکا ما را غافلگیر کرد. در بایگانی ما در ابتدا اطلاعات ناچیزی در مورد او وجود داشت و فقط می‌دانستیم که از کشاورزانی کم‌درآمد در آمریکاست که بادام‌زمینی می‌کارد. آنچه ما را تسکین می‌داد این بود که منابع اطلاعاتی در بن گزارش دادند آلمان غربی نیز مثل ما از این فرماندهٔ جدید بلوك غرب چیزی نمی‌داند و بنابراین چندان تحت تأثیر این انتخابات قرار نگرفته است. اما وقتی کارتر بودجهٔ دفاعی بی‌سابقه‌ای معادل ۱۵۷ میلیارد دلار را اعلام کرد، واکنش مسکو چنان توأم با وحشت و اضطراب بود که به‌زحمت قادر به کنترل آن بود. کارتر این بودجه را برای تأمین هزینه لازم برای موشك‌های «ام‌ـ ایکس» و «ترایدنت»، موشك‌های کروز، تعداد بیشتری زیردریایی‌های هسته‌ای، و یك نیروی ذخیرهٔ یازده‌هزار نفری اعلام کرد. یکی از تئوریسین‌های برجستهٔ استراتژی هسته‌ای شوروی به طور محرمانه به من گفت: «ما قادر نیستیم با پول با آنها بجنگیم اما شکر خدا، در زمینه‌های دیگر وضع خوبی داریم.»

در این زمان برخی اختلافات موجود بین آلمان شرقی و غربی بر سر خط مشی دو کشور، مستقل از اربابان متبوع ما در مسکو و واشنگتن حل شده بود. هربرت وهنر[1] که هنوز رئیس پارلمان و دلال قدرت در میان سوسیال ـ

---

1. Herbert Wehner

دموکرات‌های حاکم بر بن بود، چنان از سیاست هسته‌ای آمریکا به هراس افتاد که تلاش بسیاری برای حفظ و تداوم تماس بن با آلمان شرقی نمود. ما از طریق کارل وینانده[1]، معاون وهنر به سند محرمانه‌ای دست یافتیم که توسط وهنر نوشته شده بود و نشانگر بی‌اعتمادی شدید او به اهداف واشنگتن بود. وهنر در این سند بی‌پرده از آمریکا انتقاد کرده بود: «سازمان سیا میکرب جنگ حتمالی را بین دو آلمان پخش کرده است. این کار بی‌سابقه و تازه‌ای نیست، بمب‌های نوترونی برای منطقه روئر و برای برلین طراحی می‌شوند. من نیز مانند اشمیت نسبت به کارتر مشکوك هستم و این فقط به دلیل اهداف و نیات تیرهٔ او نیست بلکه به این دلیل که احتمال دارد هرگونه تغییر ممکنی را که لازم باشد در سیاست خود بدهد. چنین طرز برخوردی خیلی راحت می‌تواند منحرف شود.»

همان‌طور که قبلاً متذکر شدم، فکر می‌کنم وهنر از ارتباط معاون خود با برلین شرقی خبر داشت. سرخوردگی او از کمونیسم مانع از آن می‌شد که او به منبع اطلاعاتی مستقیم ما تبدیل شود اما خرسند می‌شد که فاش شود ـ صرف‌نظر از خطر سیاسی که برای خودش داشت ـ که حتی کوچکترین احتمال خطر هسته‌ای را به آلمان شرقی اطلاع خواهد داد تا منافع آلمان محفوظ بماند. وهنر بعداً از طریق ولفگانگ فوگل[2]، وکیل فعال در مبادلهٔ جاسوس‌ها، با آلمان شرقی تماس برقرار کرد. در پایان، فکر می‌کنم وهنر به هونه‌کر بیش از رهبران حزب خودش اعتماد داشت. حتی رابط‌های ما در آلمان غربی اطلاع دادند که وهنر دستور داده بعد از مرگش اوراق شخصی او در آلمان شرقی نگهداری شوند.

در همان زمان که ما از تغییرات غیرقابل درك سیاست آمریکا نگران شده بودیم، ماهیّت قابل تغییر سیاست خارجی شوروی در سراسر این دهه نیز برای ما مشکلاتی پدید آورد. همین که هونه‌کر خود را با سیاست جدید آلمان غربی مبنی

1. Karl Wiendand
2. Wolfgang Vogel

بر نزدیك شدن با شرق تطبیق داد و به سمتی می‌رفت که تفسیر روشن‌بینانه‌تری از دموکراسی سوسیالیستی آلمان غربی داشته باشد، مسکو به ما علامت داد که این روند نزدیکی را متوقف کنیم.

سؤالهایی که افسر رابط روسی شخص من، ولادیمیر بوداخین از من می‌پرسید نشان می‌داد که با وجود تمام چرب‌زبانی‌ها و تملق گویی‌ها، رابطه بین مسکو و برلین شرقی رابطه‌ای محکوم به سوءتفاهم متقابل است. اگر حرف ساختن اتوبانی بین هامبورگ و برلین از طریق خاك ما، احداث یك کانال کشتیرانی بین آلمان غربی و شرقی، یا مذاکرات تجاری با غولهای صنعتی آلمان غربی نظیر «کراپ» یا «هوخست» به میان می‌آمد، فوراً مأموران شوروی با اعتراضات و سؤالات مختلف که نشان‌دهندهٔ سوءظن آنها بود سر می‌رسیدند. اغلب اوقات نتیجه نیز به تعویق افتادن دوبارهٔ ملاقات هونه‌کر و اشمیت بود که مدتها همه در آرزوی آن بودند.

هونه‌کر دچار این توهّم بود که می‌توان به تنهایی این مشکلات را حل کرد و آن کیش شخصیت پرستی به سبك کرملین که هونه‌کر به آن راه می‌داد موجب تقویت این توهّم می‌شد. وقتی از طریق وهنر اطلاعاتی در مورد تماسهای محرمانهٔ شوروی و بن بدون در جریان گذاشتن برلین شرقی، به دست هونه‌کر رسید، او فقط اظهار داشت: «آنها نمی‌توانند بدون ما هیچگونه تصمیمی بگیرند.» تاریخ نشان می‌دهد که اشتباه بزرگ او همین بود.

من نیز با دست کم گرفتن عواقب وابستگی کامل ما به شوروی اشتباه بزرگی مرتکب شدم. ارتباط با مسکو در تمام طول عمر و رابطهٔ دوستانه‌ای که با سرویس اطلاعاتی شوروی داشتم باعث می‌شد ـ به اشتباه ـ فکر کنم که «ك.گ.ب» سرویس اطلاعاتی ما را هم‌ردیف و برابر با خود می‌انگارد. می‌دانستم که ما سیلی از اطلاعات مختلف برای مسکو ارسال می‌کردیم: اطلاعات سیاسی و نظامی در مورد دشمنان خط مقدم آنها، کتابچه‌های فنی در مورد امکانات الکترونیکی جاسوسی در

آژانس امنیت ملی آمریکا، هویت مأموران سیا، روشهای آنها، و مقادیر زیادی اطلاعات علمی و فن‌آوری که افسر روسی مربوطه مجبور می‌شد برای بررسی این اطلاعات یك معاون هم به کادر خود اضافه کند. در مقابل این انبوه اطلاعات فقط اطلاعاتی ناچیز و جزئی در اختیار ما گذاشته می‌شد. اما این چیزی بود که شرکای اطلاعاتی بلندپایهٔ من در مسکو به آن اعتراف می‌کردند و در پی آن بودند که این نابرابری را در سطح شخصی جبران کنند. همچنین روند کند تغییرات در مسکو مرا خام کرد به شکلی که فکر می‌کردم ما برای همیشه در رأس ارجحیت‌های خارجی کرملین قرار خواهیم داشت. قطعاً در دورهٔ استالین، خروشچف، آندروپوف و چرنینکو اوضاع به همین شکل بود. بنابراین تصمیم غیرقابل توضیح گورباچف مبنی بر واگذار کردن سرنوشت ما به ناتو در سال ۱۹۸۹ شوك شدیدی به ما وارد آورد.

با وجود آنچه گفته شد، ما به این گونه رفتار شوروی، حداقل در عرصهٔ نظامی، عادت کرده بودیم. آنها مانند دولت اشغالگری رفتار می‌کردند که کوچکترین اهمیتی برای درك و احساس ما قائل نبود. هونه‌کر اغلب اوقات نگرانی خود را از جمع شدن تسلیحات، سربازان، و اکنون جنگ‌افزار هسته‌ای در خاك آلمان شرقی به روس‌ها ابراز کرده بود. من به شکل ناراحت‌کننده‌ای از تفاوتی که میان نفوذ واقعی او و آنچه که خودش تصور می‌کرد نفوذ اوست با خبر بودم. این تفاوت واقعاً زیاد بود اما این گونه خودفریبی‌ها بخشی لاینفك از شیوهٔ زیست ما در این پایگاه مرزی دورافتادهٔ امپراتوری شوروی بود. با شدت یافتن بحران موشکی بین مسکو و واشنگتن در سال ۱۹۷۹ و تهدید مسکو مبنی بر استقرار حتی سلاحهای بیشتری در آلمان شرقی، میلکه یك روز به من گفت: «به هیچوجه ممکن نیست ما بتوانیم میلیاردها مارك را از طرف دیگران خرج کنیم و درختان را قطع کنیم تا فضای بیشتری برای سکوهای پرتاب موشك یا تانك‌ها ایجاد نماییم. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، خواهی دید. فقط مذاکرات بیشتری انجام خواهد گرفت.»

نیازی به گفتن نیست که وقتی موشک‌های عظیم اس اس - ۲۰ شوروی در دل شب به عنوان محموله‌هایی از تنهٔ درختان وارد خاك ما شدند، بدون هیچگونه بحث و گفتگویی درختان قطع شدند تا فضای لازم ایجاد شود.

احتمالاً من در معرض این خطر قرار گرفته‌ام که تصور شود قصد دارم از آندروپوف یك بت بسازم. قطعاً او نیز مستحق انتقادهایی -حتی از طرف یکی از تحسین کنندگانش- می‌باشد و این عین واقعیت است که با ناراضیان شوروی رفتاری خشن داشته است. تصمیم او (و از هر نظر عملاً تصمیم او بود) مبنی بر محروم کردن سولژنیتسین از حق شهروندی و تبعید کردن ساخاروف به گورکی همه بخشی از همان طرز تفکری را تشکیل می‌دهند که با آزادی شارانسکی مخالفت کرد. او ثبات اتحاد شوروی را بر تمام دیگر ملاحظات ترجیح می‌داد. توجه به شکل‌های مجاز سیستم سیاسی چندقطبی فقط به این محدود می‌شد که تجربهٔ کمونیسم «درهم برهم» مجارستان را (نامی که ما هم برای مسخره کردن و هم به‌منظور بی‌اعتبار ساختن این اصلاحات روی آن گذاشته بودیم) تماشا کند و در همین حال فرم به مراتب سختگیرانه‌تری از اصول کمونیسم را در داخل کشور به اجرا درآورد. اما او در انجام تغییرات در کمیته مرکزی بسیار محتاط‌تر و دقیق‌تر از گورباچف بود و نسبت به جانشینان خود مبارزه با فساد را در سطحی بسیار وسیع‌تر آغاز کرد.

تصمیم آندروپوف مبنی بر ارتقاء ولادیمیر کریوچکوف به مقام ریاست هیأت مدیرهٔ مرکزی «ك. گ. ب» تصمیمی منطقی اما تقریباً غیرعاقلانه بود. کریوچکوف از زمان وقایع بوداپست معاون صمیمی آندروپوف بود. می‌دانست کریوچکوف سیاست خارجی را درك می‌کند و احتمالاً تصور می‌کرد واگذار کردن ریاست سرویس خارجی به فردی که در ذهنش داشت مانع از عود کردن تفرقه‌های داخلی قدیمی و دیدگاههای محدود می‌گردد.

مقام کریوچکوف در «ك. گ. ب» با درگیر شدن آن در مسألهٔ افغانستان بالا

رفته بود. در افغانستان کریوچکوف مأمور سازماندهی عملیات ویژه بعد از تجاوز به این کشور شده بود. اما او وسعت درك آندروپوف را نداشت و فاقد ویژگی‌ها و شخصیت یك رهبر بود. این مرد شمارهٔ دو کشور، بدون راهنمایی‌های اربابش دیگر فردی باهوش و لایق نبود و شکست می‌خورد. در سال ۱۹۸۲ که به سبب ارتقاء کریوچکوف به ریاست «ك. گ. ب» برای تبریك به دیدنش رفتم متوجه شدم که او آندروپوف را تا چه اندازه می‌پرستد و او را چون قهرمان می‌داند. بعد از این ملاقات هنگام صرف شام او برخی از اشعار آندروپوف را برای من خواند. این نخستین بار بود که شعری از او می‌شنیدم و این شعار به شکل حیرت‌آوری خوب، نسبتاً غمگین و رمانتیك بود و به تقلید از پوشکین و لرمانتوف روی عشق از دست رفته و افسوس دوران پیری تأکید می‌کرد. آگاهی از این موضوع بر احترامی که برای آندروپوف قائل بودم افزود. اما از نظر من کمی خنده‌دار و مسخره بود که جانشین او در مقام ریاست «ك. گ. ب» خود را با حفظ کردن اشعار عاشقانهٔ دبیر کل جدید حزب کمونیست شوروی مشغول می‌کند.

هر وقت که به مسکو می‌رفتم. کریوچکوف همیشه مرا به اتاقی در پشت دفترش می‌برد، گیلاسی بزرگ اسکاچ برایم می‌ریخت و می‌گفت: «خوب، برایم تعریف کن اوضاع از چه قرار است». اما هر وقت که میلکه آن اطراف بود، حرفها این طور مستقیم و بی‌پرده نبود و هر دو طرف شروع به تعریف و تمجید از اوضاع سیاسی خود می‌کردند و به افتخار انقلاب و موفقیت کمونیسم گیلاسهای پی در پی بلند می‌کردند، که البته این کار آنها نسبتاً عجیب بود چون این دو رئیس سرویس امنیتی بهتر از هر کس دیگری می‌دانستند که اوضاع در کشور متبوع آنها اصلاً خوب نیست.

غیرممکن بود که به دیدار کریوچکوف بروم و این جلسهٔ ملاقات با دیدن تئاتری کامل نشود. او اغلب اوقات به تئاتر می‌رفت و به خود می‌بالید که همهٔ اجراهای مهم نمایش‌ها را در مسکو دیده و کلکسیونی از برنامه‌های مختلف داشت

که در دفترش جمع‌آوری کرده بود. این موضوع باعث مشهور شدن او به‌عنوان مردی فرزانه و فهمیده شده بود. در واقع، علاقهٔ او به تئاتر نیز مانند دیگر چیزها فقط از علاقه‌ای که به جمع‌آوری چیزهای مختلف داشت ریشه گرفته و بیشتر شده بود. من این حقیقت را در جریان یکی از سفرهای او به آلمان شرقی در اواسط دههٔ هشتاد کشف کردم. در آن زمان نمایش «فاست» در تئاتر ملی وایمار روی صحنه بود. زبان آلمانی کریوچکوف ضعیف بود اما با این حال اصرار داشت که به دیدن این نمایش برویم چرا که بدون تردید می‌دانست این نمایش یکی از نمایش‌های مهم در ادبیات جهان است. دیدن نمایش هشت‌ساعتهٔ «فاست» مستلزم تمرکز فکر زیادی است که حتی برای من نیز داشتن چنین تمرکزی در زبان مادری دشوار است، اما به هر حال از اینکه به خاطر رابطه شوروی و آلمان به دیدن این نمایش می‌رفتم، خوشحال بودم. حدود یك ساعتی از شروع نمایش گذشته بود که از گوشه چشم نگاهی به میهمانم کردم و متوجه شدم چشمانش بسته است. واضح بود که نوشتهٔ گوته برای او بیش از حد سنگین است. در پایان بخش اول بر من روشن شد که او اصلاً نمی‌داند موضوع از چه قرار است. کریوچکوف گفت: «خوب، فکر می کنم فهمیده‌ام که نمایش چه می خواهد بگوید. اجازه بده از دیدن بقیهٔ نمایش صرف‌نظر کنیم.» او در حالی که برنامهٔ نمایش را به‌عنوان آخرین برنامه‌ای که به کلکسیونش اضافه خواهد شد با غرور در دست گرفته بود، از تئاتر خارج شد.

هرچند من برای او به اندازهٔ آندروپوف احترام قائل نبودم، اما رابطهٔ خوبی با او داشتم. مدتها بعد در اوت ۱۹۹۱ در طول اقامت من در مسکو او اقدام به کودتایی ناشیانه علیه گورباچف کرد و با این کار مرا بشدت شوکه کرد. گروههای عمده و مهم در دستگاه امنیتی و حزبی از میزان خودمختاری که گورباچف می‌خواست به جمهوریهای شوروی بدهد بشدت ناراضی بودند، بنابراین چیزی که مرا بیشتر متحیر ساخت، خود کودتا نبود بلکه شیوهٔ نمایش اجرای آن بود. همقطاران قدیمی در «ك.گ.ب» نزد من به تلخی شکوه می کردند که حتی به آنها اطلاع داده نشده

بود، که چه چیزی در شرف وقوع است. وقتی آنها وضع و شرایط آشفته و سازمان نیافتهٔ کودتا و ناتوانی افراد درگیر آن را دیدند، تعجبی نداشت که از پشتیبانی آشکار از این کودتا سر باز زدند.

احساس خاص هم خانواده بودن که به «ك. گ. ب» و سرویس‌های هم‌پیمان آن نسبت داده می‌شد، یکی از علل برتری «ك. گ. ب» بود. اما این سازمان ضعف‌هایی نیز داشت و اساسی ترین ضعف آن وجود بروکراسی حزبی شدید و داشتن مقامهای بلندپایهٔ بسیار در رأس آن و همچنین وجود بی‌اعتمادی در داخل خود سازمان بود. با وجود تلاشهای آندروپوف و کریوچکوف، آن مقامهای بلندپایهٔ متعدد سازمان نتوانستند خود را از اثرات استالین و بریا خلاص کنند.

علاوه بر این، تا مدتها، در کنار این احساس تعلق داشتن به طبقهٔ نخبگانی در «ك. گ. ب» ـ که بدقت در افراد پرورش داده می‌شد ـ احساس دیگری قرار داشت که همان احساس وحشتناك حق ناشناسی و ناسپاسی نسبت به مأمورانی بود که به‌خاطر سازمان جان خود را به خطر می‌انداختند. اغلب اوقات وقتی این مأموران دیگر فایده‌ای برای سازمان نداشتند طرد می‌شدند و یا وجودشان نادیده گرفته می‌شد. آلمان شرقی که در بلوك شرق از قابل اطمینان ترین سازمانهای اطلاعاتی شمرده می‌شد، به‌عنوان مدفنی برای تعدادی از جاسوسهای شناسایی شده استفاده می‌شد که مسکو قصد داشت در جایی دور از شوروی پنهان شوند. این اقدام هم از نظر سازمانی و هم از نظر مالی به آلمان غربی فشار وارد می‌کرد زیرا حسابهای داخلی در بلوك شرق همواره به نفع شوروی بود. وقتی یك مأمور بازنشسته تحویل ما می‌شد، اغلب وضع مالی خوبی نداشت و امکانات او برای مستقر شدن در آپارتمانی راحت و یافتن کاری مناسب اکتفا نمی‌کرد.

«ك. گ. ب» و همچنین سرویس اطلاعاتی نظامی شوروی اتباع آلمان

شرقی را استخدام می کردند. با وجود مناسبات نزدیك دو کشور و سرویس‌های جاسوسی ما، آنها مایل بودند که افراد خاص خود را داشته باشند و هویت آنها را برای ما فاش نمی کردند. معمولاً بعد از دستگیری فرد موردنظر بود که ما پی می‌بردیم آنها از یك تبعهٔ آلمان شرقی برای جاسوسی در ـ معمولاً ـ آلمان غربی یا ناتو استفاده کرده‌اند. بعد از آنکه این جاسوس دوران حبس خود را به پایان می‌رساند و آزاد می‌شد یا آنکه با یك مأمور آلمان غربی مبادله می گردید، شوروی انتظار داشت ما هم از نظر مالی و هم از نظر شخصی از او حمایت کنیم. این وضعی دشوار پیش می‌آورد. وقتی هویت جاسوسی در آلمان غربی فاش می‌شود دیگر نمی‌توان در آنجا دوباره از او استفاده کرد. همچنین من چندان مایل نبودم که چنین افرادی در بخش‌های وزارت امنیت ملی ـ جایی که به اسناد محرمانه و سری دسترسی داشتند یا می توانستند از اطلاعات حساس باخبر شوند ـ به کار گمارده شوند.

بدتر از همه آنکه چنین افرادی اغلب دچار افسردگی یا دیگر آسیب‌های روانی بودند زیرا در مقابل کاری که برای شوروی انجام داده بودند و فداکاری‌هایی که از خود نشان داده بودند، شوروی از آنها حمایت چندانی نکرده و پاداشی به آنها نداده بود. این برخورد سرد و طرد شدن باعث می‌شد بسیاری از آنها احساس کنند اربابان روسی، آنها را در گرفتار شدنشان مقصر می‌دانند، هرچند در مورد بیشتر آنها علت اصلی شکست عملیات چیز دیگری و معمولاً در نتیجهٔ سهل‌انگاری در برنامه‌ریزی یا ترتیب دادن ملاقات با مربیان روسی مربوطه (که در آلمان غربی «پیك» نامیده می‌شدند) یا بر اثر خیانت کسی در مسکو بود. من همواره ناراحت می‌شدم که شوروی اصلاً سعی نمی کرد پاداشی به این مأموران از پاافتاده بدهد یا حتی در مقابل دردهایی که کشیده بودند مدالی به آنها اهدا کند.

یکی از این دسته مأموران شوروی که من احترام زیادی برای او قائل بودم

کلاوس فاکس[1] جاسوس اسرار اتمی بود.

او نقش حیاتی و مهمی در برنامه‌های هسته‌ای شوروی ایفاء کرده بود و جزئیات کار انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها روی بمب «پلوتونیوم» و «اورانیوم ـ ۲۳۵» را در اختیار بریا که شخصاً بر استراتژی هسته‌ای نظارت داشت قرار داده بود. به این ترتیب او بیشترین کمك را به مسکو در ساختن بمب اتمی کرده بود. او که برای فرار از دست نازی‌ها قبل از جنگ به انگلیس نقل مکان کرده بود، در مرکز تحقیقاتی هارول در انگلیس روی برنامه‌های هسته‌ای کار می‌کرد. فاکس مانند سورگه و فیلبی بود و با آنها از یك قماش بود و مثل آنها، این مرد باهوش داوطلبانه اطلاعات خود را در اختیار شوروی گذاشته بود. آنها همگی معتقد بودند فقط به کمك شوروی می‌توان هیتلر را شکست داد. پی بردن به این نکته که دانشمندان آلمان نازی روی این نوع بمب کار می‌کنند، فاکس را بر آن داشت که اوراق محرمانه‌اش را به مسکو رد کند.

تجربهٔ فاکس در آلمان نازی موجب عمیق‌تر شدن اعتقادات کمونیستی او شد. این دانشمند در انفجار نخستین بمب اتمی آمریکایی‌ها در «آلاموگوردو» واقع در نیومکزیکو در روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵ حضور داشت و خیلی سریع این خبر را به مسکو مخابره کرد. این خبررسانی چنان سریع بود که وقتی پرزیدنت ترومن فقط هشت روز بعد در کنفرانس فاتحان جنگ در پوتسدام اشاره کرد که به سلاح جدیدی با قدرت فوق‌العاده دست یافته‌اند، استالین هیچگونه واکنش تندی حاکی از تعجب نشان نداد.

فاکس به دستور سرویس اطلاعات نظامی شوروی مدت بیش از سی سال بعد از دستگیر شدن در انگلیس در سال ۱۹۵۰ سکوت اختیار کرد و از انتشار خاطراتش یا مصاحبه با حتی نشریات شوروی یا آلمان شرقی خودداری نمود. او

---

1. Klaus Fuchs

بعد از آزاد شدن از سوی انگلیسی‌ها در سال ۱۹۵۹، در «درسدن» اقامت گزید اما تا مدتها ما اجازه نداشتیم حتی به او نزدیك شویم. در دههٔ ۱۹۷۰ سرانجام موافقت شد «بخش علمی و فن‌آوری» در سرویس من از او برای گرفتن توصیه‌هایی در مورد سیاست انرژی استفاده کند. برای من روشن شد که ما نباید در مورد دستاوردهای جاسوسی فاکس گفتگو کنیم.

این اندیشه که همان مردی که بیشترین کمك را در جاسوسی هسته‌ای کرده، اکنون در کشور من زندگی می‌کند و به سؤالات گاه به گاه در مورد امتیازات سیستم‌های خنك‌کنندهٔ مختلف و نکات دشوارتر فیزیك هسته‌ای به همقطاران من پاسخ می‌دهد اما قادر نیست در مورد عملیات اطلاعاتی بزرگی که انجام داده بود حرفی بزند، مرا بی‌قرار می‌کرد. من تلاش زیادی کرده بودم با حفظ خاطرهٔ زندگی و کارهای جاسوسهای بزرگ خودمان در فیلم‌ها و کتابها نوعی حس تعلق به‌وجود آورم و سنتی را رواج دهم. می‌دانستم که کلاوس فاکس برای چنین تحقیقی موضوعی ایده‌آل است. البته نزدیك شدن به او بدون مجوز سیاسی غیرقابل تصور بود. چندین بار تلاش کردم تا اریش هونه‌کر را متقاعد سازم از من پشتیبانی کند تا فاکس را متقاعد کنم ماجرای خود را برای من بازگو نماید. بعد از مدتی تأخیر سرانجام به من اجازه داده شد به اتفاق یکی از همقطاران بلندپایه که با فیزیك هسته‌ای آشنا بود به دیدن او بروم. بعد از اسکان یافتن او در آلمان شرقی، ما تنها افرادی بودیم که در «ك.گ.ب» یا سازمان ضداطلاعات نظامی شوروی عضویت نداشتیم ولی به ما اجازه داده شده بود با او در مورد گذشته‌اش مصاحبه کنیم. ملاقات ما با او در سال ۱۹۸۳ با این توافق انجام گرفت که محتوای گفتگوهای ما منحصراً در داخل خود سرویس من مورد استفاده قرار گیرد. ما فاکس را متقاعد کردیم که اجازه دهد از این مصاحبه فیلمبرداری ویدئویی کنیم و این نوار ویدئو تنها فیلمی است که از او در آلمان شرقی گرفته شده است.

من در مهمانسرایی در برلین با فاکس ملاقات کردم. او در طول جلسات حزب ـ که خودش عضو کمیته مرکزی آن بود ـ در این مهمانسرا اقامت داشت. من فردی را در مقابل خود یافتم که از نظر فیزیکی و ظاهری تجانسی با نقش سوپر جاسوس نداشت. او با آن پیشانی بلند و عینک بدون قاب به دانشمندان باهوشی شباهت داشت که در کاریکاتورها می کشند. در همان حال که من او را سؤال باران کرده بودم او از پشت این عینك بدقت به من نگاه می کرد. این نگاه خیرهٔ او هر کسی را که با او ملاقات می کرد، از جمله پروفسور ماکس بورن، استاد فاکس و شریك سابق او در تحقیقات هسته‌ای در ادینبورگ را تحت تأثیر قرار می‌داد، پرفسور بورن او را از دوران دانشجویی به عنوان پسری خیلی خوب با چشمان درشت غمگین به خاطر می آورد. وقتی فاکس شروع به حرف زدن در مورد فیزیك تئوریك کرد، در این چشم‌ها دوباره نور زندگی درخشیدن گرفت. او هنوز نسبت به این موضوع شور و شوقی کودکانه داشت و می توانست ساعت‌های متمادی در مورد تئوری کوانتوم و کمك‌های تحقیقاتی برجستهٔ خود به ساخته شدن بمب حرف بزند: او حساب جامع متغیرها را در طول انفجار در داخل بمب پلوتونیومی کشف کرده بود. او در دل و جان همچنان یك محقق باقی مانده بود.

فاکس به من گفت: «من هیچگاه خود را جاسوس حساب نکرده‌ام. نمی توانستم بفهمم چرا به نفع غرب است که اطلاعات خود را در مورد این بمب در اختیار مسکو قرار ندهد. چیزی که چنین قدرت تخریب غیرقابل تصوری دارد باید در مالکیت مشترك همهٔ ابرقدرتها باشد. برای من انزجار آور بود که یك طرف باید بتواند با چنین نیروی عظیمی دیگری را تهدید کند. مثل آن بود که غول بزرگی بر آدم کوچولوها پابگذارد و آنها را له کند. هیچگاه احساس نکردم که با رد کردن اوراق محرمانه به مسکو عمل خلافی انجام می‌دهم. خودداری از چنین کاری به‌نظر من عملی اهریمنی و نشانهٔ غفلت و سهل‌انگاری بود.

در سال ۱۹۴۱ فاکس از طریق دوستش یورگن کوچینسکی، اقتصاددان، با

سازمان اطلاعات نظامی شوروی تماس گرفت. سازمان تعدادی پیک برای او مشخص ساخت که مرتب عوض می‌شدند. پیک مورد علاقهٔ فاکس اورسولا برتون[1] معروف به روت‌ورنر[2] بود که اسم رمز «سونیا»[3] را داشت. او خواهر کوچینسکی بود و در ظاهر به‌عنوان مادر بی‌سر و صدای دو بچهٔ کوچك در آکسفورد زندگی می‌کرد. در واقع این پیك کاردان یکی از جاسوسهای برجستهٔ شوروی در انگلیس بود و سرانجام به درجهٔ سرهنگی در ارتش سرخ که افتخاری نادر است، نائل آمد. او تنها زنی بود که به این درجه رسید. ورنر با دوچرخه به اتفاق فاکس به جنگل‌های نزدیك پارك خانوادگی چرچیل در بلنهایم می‌رفت و بعد فاکس اوراق محرمانه را به او می‌داد و ورنر نیز اوراق را در زیر صندلی دوچرخه‌اش جای می‌داد. فاکس فاقد آموزشهای جاسوسی بود و از یاد گرفتن رمزهای رادیویی یا گرفتن میکروفیلم از آنها خودداری می‌کرد. او فقط از اطلاعاتی که می‌خواست کپی می‌گرفت یا آنها را مورد بررسی قرار می‌داد و بعد از روی حافظهٔ شگفت‌انگیزش که در ذهن از این اطلاعات عکس گرفته بود، آنها را دوباره بازنویسی می‌کرد. سیستم تحویل اطلاعات به شکل هیجان انگیزی ساده و از دیدگاه اطلاعاتی حتی ناشیانه بود. در این روش از نامه های بی‌نام و نشان خبری نبود. اوراق محرمانه مستقیماً دست به دست می‌شدند، که اگر فردی از ضداطلاعات ناظر این جریان بود، هدیه‌ای دلپذیر برای این سازمان می‌بود. خوشبختانه در آن زمان انگلیسی‌ها سوءظنی به فاکس نداشتند. فاکس از پیك‌های روسی زیاد خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: «بر خلاف روت، کاملاً واضح بود که آنها از حضور من می‌ترسند. مخصوصاً یکی از آنها بود که عادت داشت تمام مدت به اطراف نگاه کند تا ببیند کسی او را تعقیب می‌کند یا نه. من در این جور مسائل

1. Ursula Beurton
2. Ruth Werner
3. Sonya

حرفه‌ای نیستم اما به‌نظر می‌رسید این کار او بیشتر باعث جلب توجه می‌شد تا آنکه خیلی ساده بدون توجه به اطراف کار خود را انجام می‌دادیم.»

روت‌ورنر که بعد از دستگیر شدن فاکس به شکلی حیرت‌آور از انگلیس فرار کرد، در بازگشت به برلین شرقی از دوستان نزدیك من شد. او یك بار نزد من اعتراف کرد نگاهی به این اوراق انداخته است اما حتی یك کلمه از آنها را نیز نفهمیده است. او گفت: «آنها فقط یك سری شکل‌های هیرو گلیفی و فرمول بودند. با چنان حروف کوچکی نوشته شده بودند که بیشتر به خطوط درهم برهم و کج و معوج شباهت داشتند.»

همین خطوط کج و معوج موازنهٔ قدرت را در دنیا تغییر دادند و قدرت انحصاری هسته‌ای آمریکا را زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت پایان دادند. فاکس در مورد نقش شخصی خود در ساخته شدن بمب اتمی شوروی در برابر ما خوددار بود. در واقع تا دو سال قبل از مرگ فاکس مسکو ارزش واقعی اطلاعات او را تأیید نکرد. منظور از این اقدام این بود که غرب را گمراه سازند تا تصور کند شوروی جاسوسهای شناسایی نشدهٔ دیگری در تأسیسات هسته‌ای دارد. این تظاهر فقط زمانی پایان گرفت که کرملین به کتاب خاطرات پرفسور ایگور کورچاتوف اجازهٔ چاپ و انتشار داد. کورچاتوف تأیید کرد اطلاعات فاکس باعث شده او دو سال در کار تحقیقات خود جلو بیفتد چرا که امکان داد، بر اساس شیوهٔ موفقیت‌آمیز آمریکایی‌ها در مورد نخستین بمب «لوس آلاموس»، تحقیقات او در مورد اتخاذ شیوهٔ مناسب به نتیجه برسد.

وقتی محتاطانه موضوع دستگیر شدن او در سال ۱۹۵۰ به میان کشیدم، بلافاصله، برایم روشن شد زخمی سی ساله را که هنوز بهبود نیافته بود تازه کرده‌ام. فاکس مصمم بود که در برابر ما خودش را کنترل کند اما چهرهٔ درهم رفته و حرکات بی‌اختیار و ناخواسته‌ای که انجام می‌داد او را لو داد. او با چنان تأثر عمیق و احساسات شدیدی داستان اشتباه بزرگ خود را برای ما تعریف کرد که بیشتر به

اعتراف دوم شباهت داشت.

اطمینان دارم او بیشتر از این حقیقت رنج می‌برد که بعد از آزاد شدن از زندان در سال ۱۹۵۹ به او این فرصت داده نشده بود که با رؤسای روسی خود مستقیماً در مورد کشف خود حرف بزند. نمی‌فهمم چرا مسکو در طول این بیست سال هیچگاه اقدامی برای ترتیب دادن چنین فرصتی انجام نداده بود. هیچگونه سپاسگزاری و قدردانی از خدمات او نشده و حتی این سؤال مطرح نگردیده بود که کجای کار غلط بوده است. این سکوت کشوری که او فقط از روی وجدان و به بهای سنگین از دست دادن آزادی و فعالیت علمی به آن خدمت کرده بود، مانند باری بر دوش او سنگینی می‌کرد.

فاکس در این مورد این غفلت‌ها و نادیده انگاشتن وجود او اظهار نظری نکرد، اما به نظر من دلیل سکوت بیرحمانهٔ اربابان او در سوءظنی بود که شوروی به فاکس داشت. آنها تصور می‌کردند او در جریان بازجویی‌های ضداطلاعات انگلیس از او نام پیک‌های رابط یا دیگر مأموران را افشاء نموده و به آنها خیانت کرده است. با این وجود، به اعتقاد من هیچگونه مدرکی دال بر گناهکار بودن فاکس وجود خارجی نداشت.

فاکس به من گفت متوجه شده که انگلیسی‌ها به او مشکوک شده‌اند مطمئن بوده که می‌تواند سوءظن آنها را منحرف کند. بعد از دستگیر شدن آلن نان[1] در ماه مه ۱۹۴۶ به اتهام جاسوسی، فاکس نیز مورد بازجویی قرار گرفت اما این‌طور برداشت کرد که ضد اطلاعات انگلیس همهٔ دانشمندانی را که در ماه مه با «نان» دیدار کرده بودند مورد بازجویی قرار می‌دهد و احساس کرد که خوب توانسته خودش را تبرئه کند. او ضمن به خاطر آوردن آن دوران گفت: «فشاری که به من وارد می‌آمد در سال ۱۹۵۰ افزایش یافت. در آن سال چندین بار مرا احضار کردند تا با مقامات «مؤسسه تحقیقاتی هارول»، که افسران اطلاعاتی انگلیس نیز در میان

1. Allan Nunn

آنها بودند دیدار کنم. من هنوز از خود مطمئن بودم، اما واضح بود که آنها روی من کار می کردند چون می‌دانستند پدرم به آلمان شرقی رفته تا در آنجا زندگی کند و در این مورد نیز از من بازجویی شد. سرانجام شروع به اشاره به اطلاعاتی کردند که از نیویورك رسیده بود و روشن شد سازمان سیا اطلاعاتی در مورد من به آنها ارائه داده است.»

این موقعیت ناراحت کننده مدتی ادامه یافت. باتوجه به میزان توجهی که مقامات هارول نسبت به فاکس نشان می‌دادند، به دشواری می توان درك کرد چرا شوروی تلاش نکرد فاکس را از انگلیس خارج کند. می توان حدس زد که آنها فقط به این دلیل از چنین تلاشی خودداری کردند که می خواستند حداکثر اطلاعات ممکن را از هارول بیرون بکشند و ایمنی فاکس برای آنها در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشت. این استدلال همچنین توضیحی برای رنجش فاکس بعد از گذشت آن همه سال از زمان دستگیری‌اش بود.

در پایان، بیشتر یك حقهٔ روانی ساده بود ـ نه یك مدرك محکم ـ که فاکس را به تله انداخت. معاون مؤسسه هارول که از دوستان نزدیك فاکس بود، بی‌پرده به او گفت که به او ظنین است و فکر می کند جاسوس است. او خیلی ساده از فاکس پرسید آیا این، حقیقت دارد یا خیر. دوست فاکس تأکید کرد اگر فاکس پاسخ منفی بدهد تمامی همکاران در هارول پشت سرش قرار می گیرند و تا آخرین نفس از او حمایت خواهند کرد.

تصور می کنم این حرکتی بود که ضداطلاعات انگلیس زیرکانه با استفاده از سیستم عالی جرم‌شناسی روانی خود ترتیب داده بودند. آنها دریافته بودند که فاکس در برابر سؤالات خوب مقاومت می کند و در برابر چنین روشی راحت از پا در نمی آید بنابراین شیوه‌ای کاملاً متفاوت را امتحان کردند. آنها ضمن زیرنظر داشتن کار او در هارول، به این نتیجه رسیدند که فاکس دوستی خود با دیگران را خیلی جدی می گیرد. آنها با اطلاع از اینکه فکر دروغ گفتن مستقیم به دوستان

برای فاکس دردناك است، این کلمات را در دهان معاون مدیر گذاشتند.

فاکس که قادر نبود خود را راضی کند به او دروغ بگوید، کمی به لکنت افتاد و بعد در پاسخ به سؤال دوستش ساکت ماند. فاکس به من گفت: «از آن لحظه به بعد دچار یك حالت بیهوشی و خلسه شدم. سعی کردم با سخت کار کردن ترس خود را از بین ببرم و آن را از ذهنم بیرون کنم. علائم امیدوارکننده‌ای نیز دیده شد. هیچیك از مقامات مؤسسهٔ هارول نمی‌خواست باور کند که من خائن هستم و از ادامهٔ هر گونه بازجویی از من خودداری کردند. وقتی آنها برای دستگیر کردن من آمدند من کاملاً بی‌پرده با خود فکر کردم: 'دیگر همه چیز تمام شد'.

شگفت‌زده شدم که فاکس آنقدر در مورد جاسوسی بی‌اطلاع بوده که هیچگاه به ذهنش خطور نکرده که دریابد چه مجازاتی برایش تعیین خواهد شد. او گفت: «من طوری از پله‌های جایگاه متهمین در دادگاه بالا رفتم که گویی خواب می‌بینم. به من گفتند: 'می‌دانی اگر گناهکار تشخیص داده شوی چه مجازاتی در انتظارت است؟' و من گفتم: 'فکر می کنم مجازات مرگ' چون در جایی خوانده بودم این سرنوشتی است که در انتظار جاسوسهاست. آنها گفتند: 'خیر، چهارده سال زندان' و من نفس راحتی کشیدم. فقط آن زمان بود که با خود فکر کردم زنده خواهم ماند و آینده‌ای نیز وجود دارد.»

نه سال بعد او را از زندان آزاد کردند و به دستور روس‌ها به آلمان شرقی آوردند. حتماً انتظار داشته که حداقل در آنجا با مقامات شوروی ملاقات داشته باشد. اما از لحظه‌ای که از زندان پا بیرون نهاد، او را مانند بسته‌ای تحویل دیپلماتهای آلمان شرقی دادند. فقط بعد از تماس من با او در سال ۱۹۸۳ بود که به رابطه‌های قدیمی او در مسکو، ولادیمیر بارکوفسکی و الکساندر فکلیسوف که مسئول کارهای او بودند، اجازه داده شد دوباره با او تماس بگیرند و قدردانی همراه با تأخیر شوروی از خدماتش را به او اطلاع دهند.

فاکس مردی حساس و آسیب‌پذیر بود. او شرایط فیزیکی لازم را برای

جاسوسی نداشت و ناتوانی‌اش در دروغ گفتن به دوستان ضمن آنکه نشانگر خصلت انسانی او بود، ضعفی بزرگ در یك مأمور حساب می‌شد، همان گونه که فورستر[1]، نویسندهٔ انگلیسی می گوید، او ترجیح می‌داد به کشورش خیانت کند تا دوستانش.

1. E. M. Forster

فصل دوازدهم

اقدامات فعال

برتولت برشت در نمایشنامهٔ تکان دهندهٔ خوددر مورد مسلك كمونیسم - «اقدام انجام شده» ـ اقدامات افراطی انجام شده برای تحکیم انقلاب را به این شکل توجیه و تفسیر می کند:

برای از بین بردن پستی‌ها،
چه پستی‌هایی مرتکب نمی‌شوی؟
اگر بتوانی دنیا را تغییر دهی،
چه چیزی خواهی بخشید؟
در لجن غرق شو
قصاب را در آغوش بگیر
اما دنیا را تغییر بده.
دنیا محتاج دگرگونی است.

هر چند احتمالاً هیچیك از کارمندان من این قطعه را نخوانده بود، اما همهٔ ما چنین توجیه و توضیحی را در راه رسیدن به دنیای سوسیالیستی بهتری از جان و دل پذیرفته و به آن ایمان داشتیم. ما احساس می کردیم تقریباً انجام هر عملی، تا زمانی که در خدمت آرمان بزرگ باشد، کاملاً مجاز و درست است.

در مورد من، این اصل به معنای ریاست بر گروه کوچك اما فعالی بود که نام «اقدامات فعال» را روی آن گذاشته بودند. هدف سیاسی ما عبارت بود از تضعیف موقعیت بین المللی بن، تضعیف دکترین هالشتاین ـ که حکم انزوای دیپلماتیك آلمان شرقی را صادر کرده بود ـ و متوقف کردن روند مسلح شدن آلمان غربی. محور اصلی کار ما «دروغ پردازی» یا «گمراه کردن عمدی» نبود بلکه اشاعهٔ حقایق ناراحت کننده و تلخ بود. می توانیم آن را جنگ روانی بنامیم. البته ما نیز به حقه های کثیف متوسل می شدیم اما کار اصلی ما این نبود. ما اطلاعات درست و غلط را باهم مخلوط می کردیم و آن را در همه جا پخش می نمودیم تا هم سیاست خود را تحکیم بخشیم و هم سازمانها و سیاست های آلمان غربی را تضعیف نماییم و هم افرادی را بی آبرو و بی اعتبار کنیم. تا زمانی که نازی های سابق مقامهای مهم را در آلمان غربی در اختیار داشتند، دولت جمهوری فدرال آلمان خیلی زود بعد از شکست فجیع کشور در ماجراجویی های نظامی هیتلر برنامهٔ مسلح شدن دوبارهٔ کشور را به اجرا گذاشت، و خود رسانه های آلمان غربی مشتاق بودند رسوایی های سیاسی را چاپ کنند، این گونه اشاعهٔ اطلاعات غلط ضرورتی نداشت.

گروه کوچك «اقدامات فعال» به ادارهٔ دهم سازمان اطلاعات آلمان شرقی تبدیل شد که در سال ۱۹۵۶ رسماً تأسیس شد. هدف اعلام شدهٔ این اداره عبارت بود از تحت نفوذ قرار دادن رسانه های غربی و گیج کردن و گمراه کردن مخالفان در آمریکا و اروپای غربی که شکل دهندهٔ سیاست آنها در قبال بلوك شرق بودند. پدر روحانی این مؤسسه مردی به نام ایوان ایوانوویچ آگایانز[1] بود. او کارشناس

1. Ivan Ivanovich Agayanz

اطلاعاتی بسیار آگاه و دانشمندی بود که جانشینانش در «ك.گ.ب» حتی لیاقت بستن بند کفش‌های او را نداشتند.

آلمان در طول جنگ سرد جایگاهی ایده‌آل برای چنین اقداماتی بود. البته ما زبان و تاریخ مشترکی داشتیم. دفتر شرقی حزب سوسیال-دمکرات بالن‌هایی را به هوا می‌فرستاد و جزوه‌هایی را به دستور سرویس‌های مخفی آمریکایی در خاك ما پخش می‌کرد بنابراین از همان ابتدا تنها ما نبودیم که به این گونه فعالیت‌ها اشتغال داشتیم. وزارت دفاع آلمان غربی همچنین بخشی به نام «بخش دفاع روانی» را تأسیس کرد که هیچ ارتباطی با دفاع نداشت و عمدتاً به جنگ روانی می‌پرداخت. ما از طریق ویلهلم رایشنبورگ[1]، ناخدای سابق ناوشکن که در این بخش کار می‌کرد به این موضوع پی‌بردیم. ما به او اسم رمز «آدمیرال» را داده بودیم. آدمیرال اسناد اطلاعاتی محرمانه را در اختیار ما قرار می‌داد. او بعد از بازنشستگی در سال ۱۹۷۸ ریاست گروهی را در حزب «اتحاد دموکرات-مسیحی باواریا» در مونیخ برعهده گرفت که روی سیاست دفاعی کار می‌کرد، سرانجام درسال ۱۹۸۴ او را به اتهام جاسوسی برای ما در مقابل دریافت پول دستگیر و به چهارده سال زندان محکوم کردند. قبل از دستگیر شدنش ما سعی کرده بودیم در ملاقاتی با او در موزهٔ ریکز در آمستردام که در زیر تابلوی «نگهبان شب» اثر رامبراند ترتیب داده شده بود، به او و رابط‌هایش هشدار دهیم اما این قرار ملاقات به هم خورد. درهر صورت، شهادت در دادگاه محاکمهٔ رایشنبورگ موجب رسوا شدن چهره‌ای برجسته در ضداطلاعات آلمان غربی شد که روابط نزدیکی با رایشنبورگ داشت. با وجود کشف شدن مأمور خود ما باید اذعان کرد که از دید ما تأثیر جنبی این ماجرا که بی‌اعتبار شدن سرویس ضداطلاعات آلمان غربی بود چندان هم ناخوشایند نبود.

---

1. Wilhelm Reichenburg

سازمان سیا نیز در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ برنامه‌ای وسیع را برای جنگ روانی دنبال کرد. ارتباط سازمان «سیا» با سازمانهایی نظیر «رادیو اروپای آزاد» و رادیو «ریاس»[1] (رادیو در بخش آمریکایی) بر همگان روشن است. از میان تمام وسایل و راههای مختلفی که برای تحت تأثیر قرار دادن مردم و تحریك آنها علیه آلمان شرقی در طول جنگ سرد مورد استفاده قرار می گرفت، می توانم این مؤسسات را به‌عنوان مؤثرترین ابزار در دست آنها به شمار آورم. آنها با استفاده از اطلاعات گروههای ناراضی و شهروندانی که به دلیل اختلاف ایدئولوژیك با رژیم کشورهای بلوك شرق به آنجا گریخته بودند، عملیات ضد تبلیغاتی فوق‌العاده‌ای را دنبال می کردند. علاوه بر این هر زمان که کوچکترین نشانه‌ای حاکی از بی ثباتی در بلوك شرق مشهود می‌شد، آنها فوراً دست به کار می شدند و گزارشهایی مشروح و دقیق در مورد آن واقعه یا عملیات ارائه می‌دادند. چنین اطلاعاتی برای مخالفان ما در برنامه‌ریزی و اکنشی سریع در برابر این وقایع بسیار باارزش بود در حالی که رسانه‌های کمونیستی معمولاً یا بر این وقایع سرپوش می گذاشتند و یا آنها را نادیده می انگاشتند.

من این کار را کاملاً جدی می گرفتم و تجربه‌ای که در «رادیو خلق آلمان» در مسکو در دهۀ ۱۹۴۰ داشتم پایه و اساس مفیدی برای فعالیت در این زمینه در ختیارم می نهاد. این ایستگاه رادیویی که از شنوندگان آلمانی خود می خواست علیه هیتلر به پا خیزند، سبك «ایستگاه رادیویی سرباز»[2] در «کاله» را داشت که از انگلیس برنامه پخش می کرد و سفتن دلمر[3]، با فراست و تجربه‌ای وسیع ادارۀ آن را بر عهده داشت. دلمر خواهان آن بود گزارشهایی ارائه دهد که تا حد ممکن به حقیقت نزدیك باشد. او وقایع را با گزارشهایی ساختگی در مورد مقاومت ضدفاشیستی در ارتش آلمان، حزب نازی، و شبه‌نظامیان ارتش نجات درهم ادغام

1. RIAS
2. Soldier's Station Calais
3. Sefton Delmer

می‌کرد. گزارشهای این رادیو به زبان مردم معمولی - حتی اصطلاحات رایج و لطیفه‌های مربوط به نازی‌ها - پخش می‌شد در حالی که برنامه‌های تبلیغاتی شوروی در ایستگاه رادیویی اصلی لحنی پرطمطراق و بیش از حد رسمی داشت. ما از روی نامه‌های اسرای جنگی و سربازان که به دست آورده بودیم پی بردیم که این برنامه‌ها چقدر در تحت تأثیر قرار دادن آنها علیه رهبری نازی و جنگ مؤثر بوده است.

ما تصمیم گرفتیم همان سبک رادیوی دلمر را در «رادیوی خلق آلمان» پیاده کنیم و این شایعه را پخش کردیم که برنامه‌های این رادیو از داخل آلمان و نه مسکو پخش می‌شود. ما داستان پیچیده‌ای در مورد تماس با گروه مقاومت زیرزمینی ساختیم و به پیروی از قانون دلمر، داستان را با واقعیت درهم آمیختیم و در مقیاس‌های مختلف تجربه کسب کردیم تا آنکه - به تصور من - به ایستگاهی دست یافتیم که با ایستگاههای رادیویی و تلاشهای آمریکایی و انگلیسی در دوران جنگ رقابت می‌کرد.

در ادارهٔ دهم نیز طرز برخورد مشابهی در پیش گرفتیم و در صدد برآمدیم با خبرنگاران مناسب در آلمان غربی تماس بگیریم. مایل بودیم از آن دسته از خبرنگارانی که برای فعالیت در برلین شرقی مجوز داشتند اجتناب کنیم زیرا به گمان ما ضد اطلاعات آلمان غربی این گونه خبرنگاران را تحت نظر داشت. در عوض، توجه خود را روی خبرنگاران محقق آزادی متمرکز کردیم که در مورد تماسهایی که با دیگران برقرار می‌کردند و افرادی که با آنها در تماس بودند سروصدا راه نمی‌انداختند و فقط از دریافت اسنادی که بتوانند براساس آن گزارش تهیه کنند خوشحال می‌شدند.

ما حتی با گرت هایدمان[1]، روزنامه‌نگار شگفت‌انگیز مجلهٔ «اشترن» در

1. Gerd Heidemann

ارتباط بودیم. او در دههٔ هشتاد خاطرات جعلی هیتلر را به فروش رساند، اما در آن زمان ما از این کتابی که او در حال نوشتن آن بود خبر نداشتیم. تا آنجا که ما اطلاع داشتیم زمانی که با او تماس برقرار کردیم او در جستجوی یافتن گنجی بود که گفته می‌شد باریکی از آخرین هواپیماهای آلمانی بوده که با ورود متفقین به برلین از خاك آلمان خارج شده بود. هایدمان متقاعد شده بود که هواداران نازی‌ها این گنج را جایی در نزدیکی مرز آلمان شرقی و چکسلواکی دفن کرده‌اند. او در معامله‌ای پیچیده با وزارت امنیت ملی که کاملاً محرمانه انجام شد اجازه یافت در این منطقه عملیات اکتشافی انجام دهد. افسوس که هیچ گنجی پیدا نشد اما شهرتی که به‌عنوان فردی در تماس محرمانه با آلمان شرقی کسب کرد، به او امکان داد به‌طور ناگهانی کتابی را به بازار عرضه کند که خاطرات گم‌شدهٔ هیتلر معرفی شد و مدعی گردید که این دفتر خاطرات از مسکو به دست او رسیده است. البته سرانجام ساختگی بودن این کتاب خاطرات بر همگان آشکار شد اما قبل از کشف این حقیقت، شهرت و اعتبار تعدادی از ناشران معروف آلمان غربی که آن را پذیرفته بودند و تعدادی مورخ که صحت آن را تأیید کرده بودند، لکه‌دار کرد.

هرچند سرویس اطلاعاتی خارجی در این شوخی دخالتی نداشت، اما ساختن داستانهای جعلی بخش مهمی از کار ادارهٔ دهم بود. فرقی نمی‌کرد که ما دولت آلمان غربی، شرکتی بزرگ، یك مؤسسه انتشاراتی یا یك حزب سیاسی را مدنظر داشته باشیم ولی همیشه قصد ما ازبین بردن اعتبار عمومی مؤسسات جدیدالتأسیس و آزمایش نشدهٔ آن کشور و بنابراین پاشیدن تخم شك و تردید درمورد نظام سیاسی آلمان غربی بود. رؤسای این اداره وسوسه می‌شدند که به توصیهٔ مارتین لوتر، بنیانگذار فرقهٔ پروتستان در آلمان عمل کنند. او گفته است: «اگر بخواهیم حرف دروغی به حقیقت شباهت داشته باشند و حالت حقیقت را به‌خود بگیرد لازم است هفت دروغ دیگر آن را همراهی کنند.»

باوجود این من از این اصل پیروی می‌کردم که باید تا آنجا که ممکن است به

حقیقت بچسبیم، مخصوصاً که حقایق زیادی وجود داشت که می‌توانست براحتی اهداف این اداره را تقویت کند. ما اطلاعاتی واقعی، در مورد ارتباط قضات و سیاستمداران برجستهٔ آلمان غربی با نازی‌ها را منتشر می‌کردیم. از جمله این افراد عبارت بودند از هاینریش لوبکه[1] رئیس جمهور، کورت ـ گئورگ کیزینگر[2]، عضو سابق گروه تبلیغات گوبلز، هانس فیلبینگر[3]، نخست‌وزیر، بادن ـ ورتمبرگ که در زمان نازی‌ها دادستان بود و مسئول صدور حکم مجازات مرگ در مورد سربازان و بسیاری دیگر بود.

کار بی‌اعتبار کردن آلمان غربی کاری بسیار تخصصی بود. افسران ما متن مکالمات تلفنی ضبط شده بین وزرا یا رؤسای بانك‌ها را که از طریق استراق سمع به‌دست آمده بود بررسی می‌کردند تا به اطلاعاتی در مورد موضوعات حساس نظیر صدور تسلیحات یا دسیسه‌های سیاسی که از مردم پنهان نگه داشته شده بود دست یابند. آنها با مشخص کردن ضعف‌ها و یا حقایق نگه داشته شده، این اطلاعات را در یك پوشهٔ بزرگ جمع‌آوری می‌کردند و در اختیار روزنامه‌نگارانی می‌گذاشتند که می‌دانستند این گزارشها را دنبال می‌کنند. معمولاً مدارك دستنویس یا چاپی بدون آنکه تغییری در آنها داده شود برای خبرنگاران ارسال می‌شد و سعی می‌کردیم سوءظن را متوجه آلمان غربی کنیم که منبع اصلی مکالمات تلفنی ضبط شده بوده است. گفته می‌شد آژانس امنیت ملی آمریکا مسئولیت ضبط مکالمات تلفنی را در سطحی وسیع برعهده دارد. افراد مورد نظر ما در کادر سیاستمداران که از انتشار این اطلاعات حقیقی و اصلی ولی پنهان نگاه داشته شده دستپاچه می‌شدند، در دفاع از خود در برابر دیگر اتهامات زیان‌آورتری که از خودمان درآورده بودیم، در موقعیت بدی قرار می‌گرفتند.

1. Heinrich Lübke
2. Kurt - Georg Kiesinger
3. Hans Filbinger

متأسفانه این تخصص حرفه‌ای بالا نیروی محرکه‌ای خاص خود را ایجاد کرد و افسرانی که به این کار اشتغال داشتند به خود می‌بالیدند که توانسته‌اند طرز صحبت کردن یا نگارش صدها مؤسسهٔ مختلف را در آلمان غربی تقلید کنند به شکلی که واقعی و قانع کننده به نظر رسد. افراد فعال در این زمینه وسوسه می‌شدند از مهارتهای خود در راههای احمقانه نیز استفاده کنند که متأسفانه باید بگویم من به آنها اجازهٔ این کار را می‌دادم چون نمی‌خواستم قوهٔ ابتکار و خلاقیت این افراد خلاّق لطمه‌ای ببیند و من مانع آنها شوم. این افراد از آن حدودی که حتی یك سرویس اطلاعاتی می‌تواند تحمل کند خارج می‌شدند. برای مثال نسخه‌هایی ساختگی در مورد حرفهایی که هانس-مارتین شلیر[1]، کارخانه‌دار ربوده شدهٔ آلمانی، قبل از کشته شدن به‌دست عوامل ارتش سرخ در سال ۱۹۷۷، به آنها گفته بود، درست کردند. جالب است که هربرت برمر[2]، از کارکنان ادارهٔ دهم که با ظرافت و دقت این سند جعلی را با استفاده از کوهی از اطلاعات واقعی درست کرده بود، یکی از نخستین کسانی بود که بعد از سقوط آلمان شرقی داستان کار خود را به رسانه‌ها فروخت.

برخلاف برخی از همقطاران پرانرژی و خلاق خود، من هیچگاه در اعماق قلبم گمان نمی‌کردم که این نوع اقدامها بتواند نظام سرمایه‌داری را به زانو در آورد، بلکه به شکلی معمولی‌تر، تنها فایدهٔ مهم دروغ گفتن را در این می‌دانستم که باعث می‌شد برخی مخالفان فعال و مقاوم آلمان شرقی که روی آراء عمومی و سیاست آلمان غربی نفوذ داشتند، از میدان بازی تبلیغات بیرون انداخته شوند. اکسل اشپرینگر[3]، سلطان مطبوعات، دشمن اصلی ما در این نبرد بود. امپراتوری او شامل روزنامهٔ کثیرالانتشار «بیلت زایتونگ» و همچنین روزنامهٔ «دی‌ولت»، معتبرترین روزنامه در محافل دولتی و اداری آلمان غربی می‌شد. او با هرگونه

1.Hanns - Martin Schleyer
2. Herbert Bremer
3. Axel Springer

به‌رسمیت شناختن دیپلماتیك آلمان شرقی بشدت مخالف بود. تا اواسط دهۀ ۱۹۸۰ روزنامه‌های او نام آلمان شرقی را در گیومه می‌گذاشتند. اشپرینگر از روزنامه‌های خود به منظور تضعیف پیمانهایی که تقسیم آلمان و عادی شدن روابط تجاری میان این دو بخش جدا شده را مورد تأیید قرار می‌داد استفاده می‌کرد. رهبری ما که نگران بود این امر مانعی در راه به‌رسمیت شناخته شدن ما در سطح جهانی ایجاد کند و فرصتهای تجاری و دیپلماتیکی را که به‌دنبال چنین توافق‌هایی ایجاد می‌شود از بین ببرد، به سرویس‌های اطلاعاتی دستور داد برای مقابله با صداهای مخالف در آلمان غربی هرگونه اقدام لازم را انجام دهند.

مجلۀ کثیرالانتشار «کوئیك» نیز مانند روزنامه‌های مصور اشپرینگر سکّویی مردم‌گرا برای چنین صداهایی بود. در اینجا شانس با ما یار بود چرا که هانس لس کات ون نوهویس[1]، ویراستار این مجله از منابع سابق ما بود و در طول دهۀ ۱۹۵۰ با اسم رمز «نانته» برای سرویس ما خبرچینی می‌کرد. او براساس اطلاعات محرمانه‌ای که در مورد سیاستهای بن داشت، مطالب باارزشی در اختیار ما می‌گذاشت. تا اواسط دهۀ ۱۹۹۰ همکاری او با ما بتدریج پایان یافته بود، اما او آنقدر از خودراضی و بی‌پروا بود که تصور می‌کرد این سابقۀ همکاری با ما هیچگاه برایش دردسرآفرین نخواهد شد. (این برای من شگفت‌آور است که آن دسته از اتباع آلمان غربی که در زمینه‌های دیگر باهوش بودند، بعد از همکاری با سرویس‌های اطلاعاتی دشمن، تصور می‌کردند همچنان ارباب سرنوشت خود باقی می‌مانند. همکاری با سرویس‌های اطلاعاتی هیچگاه فراموش نخواهد شد و تا روز مرگ تهدید آن و امکان فاش شدن و مورد استفاده قرار گرفتن علیه شما باقی خواهد بود.)

تصمیم گرفتیم قانون خود را در مورد خودداری از خیانت به مأموران زیرپا

1. Hans Losecaat van Nouhuys

گذاریم و فاش کنیم که ویراستار مجله‌ای که آنطور با قدرت با پیمان بستن با آلمان شرقی مخالفت می کند، خودش سالهای سال حقوق‌بگیر برلین شرقی بوده است.
ما این افشاگری را با عملیات دیگری ترکیب کردیم که همان تحقیق در مورد مرگ یك تاجر آلمان غربی به نام هاینتس بسه[1] بود که با بن روابط خوبی داشت و در جریان یك تصادف اتومبیل در آلمان شرقی کشته شده بود. بسه در واقع در سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی رابط‌هایی داشت و در آن زمان برای دیدار با آنها به کشور ما آمده بود که در بازگشت به آلمان غربی اتومبیلش از جادهٔ خیس منحرف شده بود. فوراً شایعاتی در مورد مرگ مرموز مردی که در آلمان شرقی و همچنین غربی رابط‌های مرموزی داشت، در همه جا پخش شد. از جمله رابط‌های او کارل ویناند، از عضای حزب سوسیال ـ دموکرات در پارلمان بود. این سانحهٔ رانندگی فقط یك حادثهٔ غم‌انگیز بود و ما بشدت خواهان آن بودیم که این ادعا را ثابت کنیم چرا که هر گونه سوءظن در مورد مرگ او می توانست مانعی بزرگ در راه سفر مأموران و منابع ما به آلمان شرقی ایجاد کند. آنها اغلب برای مشورت با ما یا برای تحویل دادن مطالب به این سوی مرز سفر می کردند. ما در اقدامی نادر از یکی از محققین مجلهٔ «اشترن» دعوت کردیم برای تحقیق در مورد این حادثه به برلین شرقی بیاید. اجازه دادیم گزارش کالبدشکافی و دیگر گزارشهای مربوطه در اختیار او قرار داده شود.

بعد، از این سفر خبرنگار اشترن به آلمان شرقی محتاطانه به‌عنوان فرصتی برای علاقه‌مند کردن او به ماجرای ون نوهویس استفاده کردیم. این کار چندان دشوار نبود چرا که اشترن ـ که معمولاً خطی لیبرال داشت ـ بزرگترین رقیب کوئیك بود. این گزارش همان‌طور که ما می خواستیم در اشترن چاپ شد. ون نوهویس اخراج شد اما کوئیك علیه اشترن به دادگاه شکایت کرد تا در مورد اینکه آیا این گزارش صحت داشته یا خیر تحقیق شود. سالها طول کشید تا دادگاه به نفع اشترن

1. Heinz Bosse

رأی دهد و این نشان می‌دهد حل قانونی اختلافاتی که از دنیای پیچیدهٔ اطلاعات منشأ می گیرند، چقدر دشوار است.

در سوابق شخصی در آلمان می‌توان عجیب‌ترین تغییر خط‌ها را مشاهده کرد. بعد از سقوط آلمان شرقی، درهای بایگانی ضداطلاعات یعنی محل نگهداری اسناد مربوط به خیانت ون نوهویس و صدها هزار پروندهٔ سرنوشت‌ساز دیگر که حاوی شرح زندگی غم‌انگیز و خطاکارانهٔ افراد مختلف بود، گشوده شد. کمی بعد از این جریان، یك روز یکی از روزنامه‌های مصور را باز کردم و تصویر هانس ون نوهویس را در بالای مطلبی دیدم که به من خیره شده بود. او که ماهرانه همواره تابع جهت باد بود، خود را به عنوان کارشناس وزارت امنیت ملی آلمان شرقی و بخش خارجی آن جا زده بود.

همان گونه که همهٔ رؤسای ادارات جاسوسی در سراسر دنیا می‌دانند، مشکل اصلی کار در بخش ضداطلاعات این است که انسان همواره عاجزانه آرزو دارد زندگی را دنبال کند که متعلق به خودش باشد. کارشناسانی که در این بخش کار می کنند می‌خواهند در ماجراهای جسورانه‌تر و هیجان انگیزتری دست داشته باشند. یکی از وقایعی که من هنوز در مورد آن تردید دارم در ارتباط با ادارهٔ مسئول امور کلیساها و ناراضیان بود. این اداره تحت کنترل من نبود و در این مورد مسکو بود که خطاکاران را تشویق به این کار می کرد. در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ این اداره نگران شده بود که فعالیت‌های نئونازی رایج در آلمان غربی به جوانان سرخوردهٔ آلمان شرقی سرایت کند. بنابراین به تقلید از سبك هیجان‌انگیز و ناشیانهٔ آلمان غربی، در واقع شروع به انجام تبلیغات نئونازی تحریك کنندهٔ خاص خود کرد و جزوه‌هایی را به آلمان غربی ارسال نمود. همان‌طور که امیدوار بودیم، این جزوه‌ها به‌عنوان جزوه‌هایی اصلی مورد توجه واقع شدند، خشم و هیاهویی در آلمان غربی به راه انداختند، موجب بروز هراس عمومی شدند و در نتیجه بحث و جنجالی را در

پارلسان در پی داشتند. از نظر من این کمدی وحشتناك خطرناك بود. برخی از مبتکرین روسی این ایده از اینکه می‌دیدند ما برای نگران کردن آلمان غربی راهپیمایی‌هایی در ترویج نئونازیسم به راه می‌اندازیم، خوشحال بودند.

یك نقطه ضعف اساسی در سرویس‌های اطلاعاتی بلوك شوروی فشار سیاسی مستمری بود که برای ارائه شواهدی در مورد نیات اهریمنی آلمان غربی جهت استفاده در تبلیغات علیه دشمن وارد می‌آمد. نبردهای تبلیغاتی در دوران جنگ سرد با واژگانی به ظاهر اخلاقی و مؤدبانه انجام می‌شد که ماهیت نظامی و فن‌آوری واقعی این درگیری را پنهان می‌داشت. اما در مورد مطالبی که در دو طرف پردهٔ آهنین در دسترس عموم قرار داده می‌شد، برای دولتهای متبوع آنها حیاتی بود که دشمن را اهریمن جلوه دهند و بنابراین بتوانند مدعی شوند که خودشان قانونی و اخلاقی عمل می‌کنند اما طرف مقابل قوانین منش متمدن را زیر پا می‌گذارد.

سمی‌ترین ثمرهٔ این جو داستان‌پردازی‌های محض توسط افسران اطلاعاتی بود که مصمم بودند به سازمانهای متبوع خود ثابت کنند که به‌طور مؤثری با دشمن برخورد می‌کنند در حالی که دشمن چنین قدرتی برای مقابله با آنها ندارد. گفته می‌شد افسران اطلاعاتی مسکو که در سفارتخانه‌های آن در خارج مستقر بودند گاهگاهی گزارشهایی دربارهٔ ملاقات با منابع و مأمورانی به سازمان می‌فرستادند در حالی که اصلاً چنین مأمورانی وجود خارجی نداشتند. منظور آنها از این کار این بود که رؤسای آنها در وطن تصور کنند که آنها سخت کار می‌کنند.

این نوع عملکرد نمی‌توانست مدت زیادی در سرویس اطلاعاتی خارجی در پرده پنهان بماند چون همهٔ اطلاعاتی که منابع و مأموران جمع‌آوری می‌کردند در سرویس اطلاعاتی خارجی توسط افسران بدون هیچگونه تأخیری بدقت تحلیل و بررسی می‌شد بنابراین گزارش‌های جعلی و دستکاری شده احتمالاً از بقیه جدا می‌شد و اطلاعات خام نیز به مبدأ ارجاع می‌گردید. با این حال خطرات چنین رفتاری در سرویس ضداطلاعات به مراتب بزرگتر بود. میلکه با مطرح کردن

تقاضاهای غیرواقع‌گرایانه از افسرانش جوی متشنج ایجاد کرده بود. او می‌خواست به رهبران شوروی و همچنین رهبران خودمان ثابت کند که افراد او به تنهایی قادرند آلمان شرقی را از دست جاسوسهای آلمان غربی نجات دهند. این جریان در سال ۱۹۷۹ در ماجرای غم‌انگیز آسا[1] اوج گرفت.

گاهی اوقات افرادی از ارتش ملی ما که ترک خدمت گفته بودند به آلمان غربی فرار می‌کردند ولی از آنجایی که پی می‌بردند زندگی در آنجا آن‌طور که در تلویزیون دیده‌اند راحت و شگفت‌انگیز نیست، تصمیم می‌گرفتند به آلمان شرقی بازگردند. موقعیت چنین افرادی همواره مخاطره‌آمیز بود. به آنها اجازه داده می‌شد برگردند چون بازگشت آنها تبلیغات خوبی بود و به طور مؤثری مانع ترک خدمت بسیاری دیگر می‌شد. در عین حال، دولت دیگر اعتمادی به این اشخاص نداشت. آنها به منظور تضمین شغل یا خانه‌ای مناسب مجبور بودند در بازجویی‌هایی که گاهی مؤدبانه نیز نبود بعد از سؤال و جوابهای بسیار ثابت می‌کردند که این بار نسبت به دولت سوسیالیستی وفادار خواهند ماند. اگر فروید حاضر بود خیلی زود به این نتیجه می‌رسید که در این مرحله افراد فوق از نظر روانی مستعد پذیرش هرگونه شخصیتی بودند.

یکی از اهداف این بازجویی پی‌بردن به این نکته بود که آیا فردی که به وطن بازگشته با مأموران اطلاعاتی آلمان غربی در تماس بوده یا خیر و اگر بوده، برای استخدام او چه روشی مورد استفاده قرار گرفته است. افسوس که دفتر ادارهٔ نهم وزارتخانهٔ ما در منطقه «سوهل»[2] (اداره نهم مسئول بازجویی بود) در این زمینه به چندان نتیجه‌ای نمی‌رسید. به زحمت فردی در میان بازگشت‌کنندگان دیده می‌شد که با مأموران استخدام جاسوس در آلمان غربی روبرو شده باشد و اگر هم تماسی

---

1 . ASA (Agent mit Spezielle Auftragsstruktur)
2. Suhl

حاصل شده بود در آن سطحی نبود که رئیس اداره آن را به قدر کافی مهم تشخیص دهد به طوری که قرارگاه مرکزی را در برلین شرقی تحت تأثیر قرار دهد.

یك روز دو تن از افسران میان رتبه گزارش دادند کار بازجویی از یك فراری ارتش را به اتمام رسانده‌اند که اعتراف کرده به استخدام آمریکایی‌ها در آمده است. این کشف به مراتب بهتر از پی بردن به این نکته بود که فردی فقط برای آلمان غربی کار می کند. این افسران گزارش دادند آن مرد در پایگاههای مخصوص اردوی فراریان آلمان شرقی توسط افسران آمریکایی آموزش خرابکاری دیده و با تکنیك‌های خشن آشنا شده است. سالها تبلیغات در مورد طرحهای غرب برای دنبال کردن جنگی پنهانی در شرق ثمره داده بود. این مرد مدعی شد که آمریکایی‌ها هر یك از فراریان آلمان شرقی را که تحت آموزش آنها قرار می گرفت «آسا» می‌نامیده‌اند که از حروف اول عبارت «مأمور انجام وظایف ویژه» در زبان آلمانی است.

این نام می توانست زنگهای خطر را به صدا در آورد. اول آنکه، این نام بیشتر طنین آلمانی -و دقیق تر بگوییم، با توجه به کیفیت پایین و نه چندان هنرمندانهٔ آن از نظر زبانشناسی، طنین آلمانی رایج در آلمان شرقی -را داشت تا طنین آمریکایی ترکیب، شدن تلقین‌های بازجوها با پی بردن فراریان بازگشتی به این نکته که هر قدر ماجرای آنها پررنگ و لعاب تر باشد، مقامات به نحو مطلوب تری با آنها برخورد می کنند، باعث شد که فراریان یکی بعد از دیگری اعتراف کنند که جزء کادر «آسا» هستند. قرارگاه ادارهٔ نهم در برلین شرقی نیز به این بازی پیوست و دیگر نواحی نیز به دنبال آن وارد میدان شدند. حتی قرارگاه «روستوك» در بالتیك به نقل از یکی از مأموران «آسا» داستانی را در مورد وجود یك زیردریایی مرموز به اطلاعات قبلی اضافه کرد.

میلکه از این خبرها به وجد آمده بود چون پیشگویی‌های بسیار هشداردهندهٔ او را در مورد رخنهٔ غرب در شرق و ضرورت نظارت دقیق بر

فعالیت‌های مردم تأیید می کرد. او در ملاقاتی با آندروپوف که من نیز در آن حضور داشتم، با غرور گفت اطلاعات مهمی در مورد خطرات جنگی پنهانی در دست دارد. او سندی بسیار محرمانه را به آندروپوف داد که در آن جزئیات موقعیت یك زیردریایی کوچك آمریکایی گردآوری شده بود. او ضمن نگاه تندی به من تأکید کرد که این گزارش نتیجهٔ تلاشهای بخش ضداطلاعات است که تحت ریاست اوست و سرویس خارجی اطلاعات که من رهبری آن را برعهده داشتم نقشی در آن نداشته است.

هیچکس جرأت نکرد بپرسد شوروی با این اطلاعات چه کرد چون کمی بعد یکی از همقطاران در بخش اطلاعات نظامی در وزارت دفاع به من هشدار داد یك رسوایی در شرف تکوین است. متخصصان امور دریایی و کارشناسان استراتژی شوروی ضمن تحلیل ادعاهای فوق اعلام کرده بودند استقرار زیردریایی در آبهایی که این مأموران آسا مدعی شده‌اند، برای آمریکا یا هر کشور دیگری از نظر فیزیکی ناممکن است. ادعاهای گروه آسا یکی بعد از دیگری رد شد. نه تنها تحقیقاتی که در داخل سرویس انجام شد، بلکه بررسی دقیق مسأله توسط ولفگانگ فوگل، وکیل معروف آلمانی، نیز واهی بودن این ادعا و ساختگی بودن کلّ ماجرا را نمایان ساخت. او کار دفاع از مأموران بیچارهٔ آسا را برعهده گرفته بود، زیرا هرچند اعتراف به شرکت در تلاشهای آسا به پروندهٔ فراریان کمك کرده بود اما هنوز به دلیل ترك خدمت تحت تعقیب بودند. فوگل با درایت کامل داستانهایی را که آنها تعریف کرده بودند با دقت مورد بررسی قرار داد و پی برد این خود بازجوهای ادارهٔ نهم بوده‌اند که بخش اعظم داستان را به آنها تلقین کرده‌اند. بدتر آنکه معلوم شد مقامهای ارشد در بخش تحقیق ما به زحمت می توانستند داستانهای مربوط به گروه آسا را باور کنند اما در رویارویی با سیلی از ادعاهای هیجان‌انگیز و شوق فراوان ضداطلاعات برلین شرقی برای پذیرش ادعاهای بیشتر، مقامهای ما نیز نمی‌توانستند سیر تحول این ماجرا را متوقف کنند.

میلکه در واکنشی سریع و قاطعانه رئیس اداره نهم را برکنار و تحقیقاتی را پیرامون مسأله شروع کرد. او در مورد ضرورت رعایت قوانین از سوی سرویس‌های امنیتی سخنرانی غرایی ایراد کرد و خواستار کنترل دقیق‌تر بازجوها و رعایت حقوق شهروندان شد. میلکه با عصبانیت فریاد کشید: «لازم است واقعیت و حقیقت به‌طور مستقل مشخص شود و نباید اعتراف را جایگزین این ضرورت ساخت. این شعار که زیاد دستگیر کردن بهتر از کم دستگیر کردن است، قابل قبول نیست.» ما متحیر مانده بودیم. آیا این همان میلکهٔ سابق است؟ همه زمانی نفس راحتی کشیدند که او وعظ خود را با این جملهٔ همیشگی‌اش پایان داد: «رفقا، با دشمن مثل دشمن رفتار کنید- به او زنهار ندهید!» حداقل، متوجه شدیم که او دوباره به حالت عادی بازگشته است.

نمی‌دانم آیا میلکه حداقل پیش خودش اعتراف کرده که داستان ساختگی گروه آسا نتیجهٔ جو مهیجی بود که خودش آن را به‌وجود آورده بود. تمامی کادر ارشد ادارهٔ نهم در سوهل بی‌سروصدا عوض شدند. با وجود این هیچیك از افرادی که مسئول این جریان بودند، مجازات نشدند. واضح بود که به تصور وزیر، احتیاط، عاقلانه‌ترین راه بود.

یکی از بزرگترین فشارهایی که در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به دولتهای شرق و غرب وارد آمد از جانب جنبش‌های صلح بود که هر روز توسعه بیشتری می‌یافتند. ترس از جنگ هسته‌ای موجب بروز اعتراض و هیجان در میان شهروندانی شده بود که در مواقع عادی حالت بی‌تفاوت داشتند. در تظاهراتی که در بن در اعتراض به تصمیم ناتو مبنی بر استقرار موشك در اروپا برگزار شد سیصدهزار نفر شرکت کردند. برگزاری چنین اعتراضات ضدهسته‌ای در آلمان غربی برای اهداف ما کاملاً مناسب بود، زیرا برای سیاستگذاران ناتو گره‌های سیاسی به‌وجود می‌آورند. فشارهای سیاسی اغلب چنان ناراحت کننده بود که

رهبران آلمان غربی اغلب ما را به ترتیب دادن تظاهرات عظیم و کنترل جنبش‌های صلح متهم می‌کردند.

در واقع، این اعتراضات از حمایت مالی آلمان شرقی برخوردار بود اما در عین حال ما نیز مشکلات خودمان را داشتیم. ما از یك سو در این موقعیت ناجور قرار گرفته بودیم که سعی می‌کردیم از جنبش‌های صلح در اروپای غربی به عنوان یك سلاح تبلیغاتی علیه واشنگتن حمایت کنیم و از سوی دیگر پلیس مخفی ما در آلمان شرقی تلاش می‌کرد «انحراف ایدئولوژیك» در میان جنبش‌های صلح رو به توسعه را سرکوب کند. اعتراضات گروهی و مردمی مشابه آنچه که در بن و مقابل مجلس عوام در انگلیس برگزار می‌شد، به هیچوجه در کشورهای بلوك شرق اجازه داده نمی‌شد، اما می‌دانستیم که جنبش صلح در جوامع ما ریشه گرفته و نمایانگر تهدیدی سیاسی در برابر نفوذ شوروی است. در آلمان شرقی، این موضوع برای کادر رهبری که آموخته بود از صلح به عنوان یك آرمان کمونیستی اساسی استفاده کند، نگران کننده بود. اما استقرار موشك‌های «اس اس - ۲۰» شوروی در آلمان شرقی در سال ۱۹۸۰ موجب ناراحتی مردم محلی شده بود. هر چند آلمان غربی و شرقی سالها پیش از یکدیگر جدا شده بودند اما بتدریج استقرار موشك‌های دیگران در خاك این دو کشور، آنها را به یکدیگر نزدیك کرده بود. این مسأله همچنین زمینه‌ای قوی برای نارضایتی بیشتر در جامعهٔ ما به‌وجود می‌آورد. کلیسای پروتستان از میان روحانیون خود افراد زیادی را که در زمینه صلح فعال بودند وارد جامعه کرده بود و آنها از چتر کلیسا برای بروز اعتراضاتی که انتقاداتی غیرمستقیم از سیاست هسته‌ای بود استفاده می‌کردند.

علاوه بر این، جنبش صلح باعث شد تعدادی از متفکران برجسته‌ای که حامی فعال ناراضیان بلوك شرق و شوروی بودند، در کانون توجه عمومی قرار گیرند. از جمله این ناراضیان عبارت بودند از: سولژنیتسین که به آمریکا تبعید شده بود، ولف بیرمان، شاعر و خوانندهٔ محبوب آلمان شرقی که به سرنوشت

سولژنیتسین دچار شد و از حق شهروندی محروم گردید، و «هاینریش بل»، نویسندهٔ آلمان غربی و برندهٔ جایزهٔ نوبل. در دفتر مرکزی حزب در مسکو و کشورهای اروپای شرقی این ترس بروز کرد که افرادی که جذب این چهره‌های محترم شده‌اند، در برنامهٔ اعتراضات به‌رژیم‌های کمونیستی در مورد دیگر مسائل نیز شرکت کنند. ما همچنین از فعالان جنبش صلح در آلمان غربی نیز بیم داشتیم زیرا بعد از امضای توافقنامهٔ هلسینکی در مورد حقوق بشر توسط شوروی در سال ۱۹۷۵، توجیه ممنوعیت ورود چنین افرادی به بلوك شرق هر روز دشوارتر می‌شد.

نقش من به عنوان سرپرست بخش خارجی سرویس اطلاعاتی که از جو سیاسی حاکم بر اروپای غربی کاملاً مطلع است، این بود که توجه خود را روی اثرات تبلیغات مربوط به خلع سلاح روی سیاست خارجی کشورهای عضو ناتو متمرکز نمایم و مشخص کنم از بروز اختلاف در پیمان ناتو در مورد این مسألهٔ حساس چگونه می توانیم بهره ببریم.

در آلمان، «اتحاد برای صلح» به دنبال اعتراضات دانشجویی در سال ۱۹۶۸ توسط افرادی تشکیل شده بود که اگر مستقیماً با حزب کمونیست آلمان همکاری نداشتند، حداقل به آن نزدیك بودند. این امر، دست کم در مراحل اولیه، نتیجهٔ برنامه‌ریزی دقیق ما نبود. مسکو و برلین شرقی کاملاً خرسند بود که اجازه دهند فعالان چپگرا چنین گروههایی تأسیس کنند. بعد منتظر می‌ماندند ببینند چه روی خواهد داد. حتی من نیز از سرعت ریشه گرفتن ایده‌های آنها در سطح وسیعی در جامعه شگفت‌زده شده بودم. من در یادداشتی برای کارکنان خود در سال ۱۹۷۹ این طور نوشتم:

در میان جوانان خانواده‌های مرفه تغییری اساسی در ارزشها در جریان است. پیشرفت شخصی و رفاه مادی اهمیت خود را برای این قشر جامعه از دست

می‌دهد. پرداختن به مسائل بشری وسیع‌تر، همبستگی و «احساس ما بودن»، یا مجذوب آرمان‌ها و منافع اشتراکی جمعی شدن ـ که با آرمانهای دولت سرمایه‌داری در تضاد هستند ـ همه، کارهایی واقعاً با ارزش محسوب می‌شوند.

این تغییر ارزشها زمینه جدیدی برای استخدام منابع اطلاعاتی برای ما ایجاد کرد. اما می‌بایست با احتیاط پیش می‌رفتیم و تصمیم گرفتیم مستقیماً از داخل جنبش صلح کسی را استخدام نکنیم. در دنیای جاسوسی دائماً حوادثی در شرف وقوع است و اگر معلوم می‌شد چهره‌های برجسته در اعتراضات ضدهسته‌ای با ما ارتباط دارند، این افراد اعتبار خود را از دست می‌دادند و پیروانشان و در سطحی وسیع‌تر، مردم، آنها را فقط مزدوران شوروی می‌دیدند. با وجود این، در مواردی به افرادی از میان اعضای جنبش نزدیك می‌شدیم و پیشنهاد همکاری می‌دادیم. اگر آنها با همکاری موافقت می‌کردند توصیه می‌کردیم از همکاری فعال با جنبش در زمینه مبارزات خلع سلاح دست بکشند. این کار، احتیاطی معقول و دوجانبه بود زیرا معمولاً شهروندانی که در مبارزات خلع سلاح شرکت دارند، به دقت از سوی سازمانهای ضداطلاعاتی کشور خود تحت نظر قرار دارند تا به تماسهای مشکوك آنها با عوامل خارجی پی برده شود.

در نبرد حامیان و مخالفان بازدارندگی هسته‌ای، دیدگاه عمومی در مورد اهداف واشنگتن و مسکو حائز اهمیت فراوان بود. ما روی مقابله با تبلیغات آمریکایی در مورد تهدید شوروی تأکید زیادی می‌کردیم. در انجام این کار، نقش سازمان خاصی از دیگران مهم‌تر و برجسته‌تر بود. این سازمان بخش کوچکی در جنبش صلح بود که نام آن در ظاهر با کارش در تضاد بود اما نفوذ آن روی مباحثات خلع سلاح در مقایسه با وسعت این سازمان بسیار عظیم بود. نام این سازمان «ژنرال‌های صلح» بود.

این گروه که در سال ۱۹۸۱ تشکیل شد شامل ژنرالها و آدمیرال‌های سابقی بود که به دلیل موافق نبودن با دکترین هسته‌ای ناتو، از مقام خود استعفاء کرده بودند. از جمله این افراد عبارت بودند از: ژنرال کنت ولف ویلهلم فون بادیسین[1] از ارتش آلمان غربی و پسر یك خانوادهٔ اریستوکرات و مردی صاحب‌نفوذ در عرصهٔ نظامی و اجتماعی در بن؛ ژنرال مایکل هارباتل[2] از ارتش انگلیس؛ آدمیرال جان مارشال لی[3] از ارتش آمریکا؛ آدمیرال آنتوان سانگنتی[4] از ارتش فرانسه؛ ژنرال دی. ام. اچ. فون مینفلت[5] از ارتش هلند؛ ژنرال نینو پاستی[6] از ارتش ایتالیا؛ و ژنرال فرانسیسکو داکوستا گومز[7] از ارتش پرتغال. کمی بعد ژنرال بازنشسته گرت باستین[8] فرماندهٔ سابق لشکر دوازدهم زرهی ارتش آلمان غربی نیز به آنها پیوست. او از نظامیان بسیار محترمی بود که در جبههٔ روسیه زخمی شده بود و در وزارت دفاع سمت مشاور را داشت. باستین قبل از آنکه سرانجام به مقام مهم فرماندهی لشکر دوازدهم زرهی منصوب شود، درجهٔ سرهنگی، سرتیپی و سرلشکری کسب کرده بود. او که از مشاهدهٔ گرایش‌های سرکوبگرانه در ارتش آلمان غربی و بازگشت تدریجی جنون نازی در میان مقامهای نظامی بلندپایه به وحشت افتاده بود، با استقرار سلاحهای هسته‌ای آمریکا در آلمان به شدت مخالفت کرد و در سال ۱۹۸۰ از کار خود دست کشید و زندگی‌اش را وقف جنبش صلح نمود. زندگی خصوصی او نیز بعد از آن دستخوش تشنجاتی شد و بین همسر بیمارش شارلوت و معشوقهٔ جدیدش پترا کلی تقسیم شد. پترا زن دلفریب و زیبایی بود که جذبه‌اش

1. Count Wolf Wilhelm von Baudissin
2. Michael Harbottle
3. John Marshall lee
4. Antoine Sanguinetti
5. D.M.H. von Meyenfeldt
6. Nino pasti
7. Francisco dacosta Gomes
8. Gert Bastian

حتی سرکش‌ترین شاهین‌ها، را به زانو در می‌آورد و تسلیم خواسته‌های او مبنی بر پیش گرفتن روشی ملایم‌تر در زندگی می‌کرد.

مغز متفکر و محرك گروه «ژنرال‌های صلح» مردی به نام گرهارت کاده[1]، از افسران سابق نیروی دریایی آلمان بود که بعداً استاد رشته تاریخ در دانشگاه هامبورگ و نویسنده‌ای پرکار در مورد مسائل صلح شد. او به‌عنوان محققی دقیق در زمینهٔ ارتباط نظامیان ارشد و صنایع تسلیحاتی در آلمان و آمریکا، قبلاً نیز خاری گزنده در تشکیلات دفاعی بود.

پیام «ژنرال‌های صلح» همان پیام گروههای مبارز خلع‌سلاح در اروپا بود اما معترضین در جنبش‌های صلح همواره شیفتهٔ نظامیان هستند و این ۹ نفر ژنرال خیلی زود دریافتند که در این جنبش محبوبیت پیدا کرده‌اند. همهٔ آنها در جنگ جهانی دوم شرکت داشته و بسیاری نیز در نبردهای آن زخمی شده بودند. این امر موجب می‌شد اعتباری را کسب کنند که رهبران عمدتاً جوان جنبش فاقد آن بودند. اعتبار دیگر آنها این بود که در کشورهای متبوع خود در امر برنامه‌ریزی استراتژیك در ارتباط با بازدارندگی هسته‌ای دست داشته بودند. هیچکس نمی‌توانست بگوید که این افراد نمی‌دانستند در مورد چه چیزی حرف می‌زنند.

کاده و فون مینفلت بیشترین سهم را در تأسیس گروه ژنرال‌های صلح داشتند. اما آنچه که دوستان و همقطاران کاده در داخل و خارج از گروه ژنرال‌های صلح از آن خبر نداشتند و اگر از آن باخبر می‌شدند به وحشت می‌افتادند، این بود که قسمت اعظم ایده‌های کاده از مسکو به او دیکته شده بود و مقادیر قابل توجهی از پول و کمك‌های دیگر نیز از سرویس اطلاعاتی خارجی آلمان شرقی به او می‌رسید.

من به افراد خود دستور ندادم که در گروه ژنرال‌های صلح نفوذ کنند چون

1. Gerhard Kade

ضرورتی نداشت. افسران بلندپایه در «اقدامات فعال»، ادارهٔ دهم، می‌دانستند که کار آنها یافتن راههای غیرمستقیم برای حمایت از هر گروهی در آلمان غربی است که فعالیت‌هایش برای ما مفید است و گروه «ژنرال‌های صلح» با توجه به موضعگیری آن علیه ناتو، برخورداری از حمایت عمومی و جذابیت فراوان آن در رسانه‌ها هدفی منطقی برای این اداره بود.

در اواخر سال ۱۹۸۰ یکی از افسرانم ثمرهٔ زحمات این اداره را در اختیار من گذاشت. آنها از طریق منبعی در هامبورگ با ژنرال گرهارت کاده گفتگو کرده بودند. کاده پیشنهاد داده بود ملاقاتی انجام شود و ما دو نفر از مقامات سرویس اطلاعاتی خارجی را به این بهانه که نمایندهٔ «موسسهٔ سیاست و اقتصاد» هستند اعزام کردیم. «مؤسسهٔ سیاست و اقتصاد» نامی بود که ما اغلب به‌عنوان سرپوشی مفید از آن استفاده می‌کردیم. نکته مثبت در این ماجرا این بود که یك تبعهٔ آلمان غربی، در صورت داشتن اطلاعاتی در مورد آلمان شرقی یا حتی داشتن کمی عقل سلیم، می‌توانست پی ببرد که در حال گفتگو با نمایندگان سرویس اطلاعاتی خارجی است و دیگر آن اضطراب یا وحشتی را که معرفی رسمی نمایندهٔ سرویس به‌دنبال داشت ایجاد نمی‌کرد. برخلاف آمریکایی‌ها ما از هر وسیله‌ای برای پنهان نگاه داشتن خود استفاده می‌کردیم درحالی که آنها خیلی راحت و زود اعتراف می‌کردند که فرستادهٔ سازمان «سیا» یا «اف.بی.آی» هستند و با این کار خود مرا حیرت زده می‌کردند.

بعد از چند جلسه ملاقات، افسران من نام کاده را با اسم رمز «سوپر» ثبت کردندالبته این به معنای آن نیست که او را قطعاً و به طور کامل یك مأمور محسوب کردند، زیرا ما زمانی نیز که به طور پنهانی در مورد افرادی تحقیق می‌کردیم، اسم رمز روی آنها می‌گذاشتیم. اما در مورد کاده می‌توانم این طور قضاوت کنم که نسبت دادن اسم رمزی ستایش آمیز به این معنی بود که آنها به حساب خود معامله‌ای را با او ترتیب داده بودند. او قطعاً موضوع گروه «ژنرال‌های صلح» را مطرح کرده و به آنها

گفته بود که اگر قرار باشد این گروه دیدگاههای خود را در سطح وسیع منتشر کند و آراء عمومی را تحت تأثیر قرار دهد، به پول نیاز دارد. این افسران در مورد پرداخت مبلغی به او مذاکره کرده بودند که من نیز آن را تصویب کردم.

این پول مستقیماً به خود کاده پرداخت می‌شد. مبلغ آن چندان زیاد نبود اما با توجه به تعداد نسبتاً کم اعضای این گروه این مبلغ می‌توانست هزینه‌های نشر و یا سفرهای آنها را تا اندازه‌ای تأمین کند. در عین حال، کاده با ادارهٔ اطلاعات خارجی در وزارت امنیت ملی در مسکو نیز ارتباط داشت و بر اساس مشورتهایی که با منابع «ك.گ.ب» داشت، گزارشهایی تحقیقاتی تهیه می‌کرد که اساس مبارزات گروه ژنرال‌های صلح را تشکیل می‌داد.

اشتباه است اگر تصور شود همهٔ اعضای گروه از تماس کاده با اطلاعات خارجی اطلاع داشته‌اند یا همهٔ اسناد منتشره یا اظهارات ایراد شده توسط گروه، از مسکو یا برلین الهام گرفته بودند. این ژنرال‌ها از روی اعتقادات خود فعالیت می‌کردند. با وجود این اغلب اوقات از آن خط استدلالی که کاده ارائه داده بود استفاده می‌کردند. برای مثال به اظهارات گرت باستین در یك مصاحبه رادیویی در برلین شرقی در سال ۱۹۸۷ توجه کنید:

مجری: آیا به نظر شما سخنرانی وزیر خارجه شوروی [گرومیکو] می‌تواند موجب تقویت روند برقراری و تثبیت صلح شود؟

باستین: بله. همین‌طور است. به اعتقاد من اظهاراتی که اخیراً از طرف مسکو بیان شده بسیار سازنده بود، و امیدوارم در غرب نیز به شکلی مثبت منعکس شوند. البته در حد کمی این انعکاس صورت گرفته اما آن‌طور که من می‌بینم این انعکاس از وضوح و قاطعیت کافی برخوردار نبوده است. امیدوارم که این وضع بهبود یابد و در طول ریاست رئیس جمهوری فعلی، گامی قاطع در جهت درست - یعنی برچیدن سلاحهای هسته‌ای از اروپا - برداریم.

من مدرك و شاهدی حاكی از اینكه باستین می‌دانسته هزینه‌های گروه ژنرال‌های صلح از كجا تأمین می‌شده، در دست ندارم. فون مینفلت كه به كاده نزدیك بوده و در بنیانگذاری این سازمان از همان ابتدا حضور داشت، به دلایل فراوان، اگر از دست داشتن «ك. گ. ب» و وزارت امنیت ملی در این سازمان خبر نداشته، دست كم، به وجود چنین ارتباطی مشكوك بوده است.

بعد از مرگ تأثرانگیز گرت باستین و پترا كلی در سال ۱۹۹۲ احتمالاً در جریان یك خودكشی، محققین، دوستان، و خبرنگاران را سؤال باران كرده‌اند كه آیا بازشدن درهای بایگانی وزارتخانه بوده كه باعث شده باستین به زندگی خود و كلی پایان دهد.

تا جایی كه من می‌دانم، در این پرونده‌ها چیزی جز سوابق مربوط به تحت نظر گرفتن عادی آنها در طول سفر به آلمان شرقی درج نشده بود. در پاسخ به برخی از همپیمانان سابق آنها در «جنبش سبز» كه در مورد از بین برده شدن پرونده‌های مربوطه ابراز تردید كرده‌اند، می‌گویم كه تعدادی از پرونده‌های اطلاعاتی حساس بین نوامبر ۱۹۸۹ و ژانویه ۱۹۹۰ از بین برده شدند. اما تا جایی كه من می‌دانم این پرونده‌ها فقط متعلق به منابع و مأموران زنده‌ای بود كه آنها را افرادی مهم به شمار آورده بودیم. تصور نمی‌كنم پرونده‌های كلی و باستین در شمار این پرونده‌ها بوده باشد. گرهارت كاده كه در دسامبر ۱۹۹۵ در برلین درگذشت، هیچگاه اعتراف نكرد با سرویس‌های امنیتی بلوك شرق تماس داشته و همان‌طور كه آرزو داشت، همواره به عنوان یك محقق و مبارز در راه صلح به یاد ماند.

البته اهمیتی حیاتی داشت كه ما را حامی این سازمان ندانند زیرا اعتبار این سازمان بر اساس این حقیقت بود كه با همپیمانان «ناتو» و پیمان «ورشو» دشمنی ندارد. كاده سرانجام شوروی را متقاعد ساخت كه برای حفظ تعادل ظاهری سازمان ژنرالی را برای شركت در فعالیت‌های آن اعزام كند. برخلاف اعضای واقعی سازمان «ژنرال‌های صلح» كه برای بنیانگذاری این سازمان از دولت و ارتش

فاصله گرفته بودند، این ژنرال شوروی برای انجام وظیفه یعنی عضویت در گروه ژنرال‌های صلح از کار معمول خود به این گروه اعزام شده بود و بنابراین دل خوشی از این وظیفه نداشت.

وقتی مبارزات این ژنرال‌ها با موفقیت‌های بیشتری روبرو شد، ادارات مختلف در آلمان شرقی هریك با شتاب تلاش کرد این موفقیت‌ها را به خود نسبت دهد. آنچه که بیش از همه برای ما تأسف انگیز است این حقیقت است که مانفرد فایست[1]، خویشاوند نزدیك اریش هونه کر، کارمند دون رتبه و نالایقی که از طریق ارتباط خانوادگی با هونه کر به مقام ریاست ستاد تبلیغات خارجی در کمیته مرکزی رسید، به رهبر آلمان شرقی گفت که این برنامه ایدهٔ او بوده است.

گروه ژنرال‌ها تنها چهره‌هایی نبودند که ما سعی کردیم در آنها نفوذ کنیم، ویلیام بورم[2] مردی بسیار پیر بود که معمولاً در صف جلوی تظاهرات ضدموشکی دیده می‌شد. بورم در زمان نازی‌ها مدیر کارخانه‌ای در برلین بود و بعداً به دلایلی نامعلوم ـ او با سرویس اطلاعاتی مخفی انگلیس ارتباط داشت ـ توسط آلمان شرقی دستگیر و به ده سال زندان محکوم شد. او بعد از ۹ سال زندان در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ از زندان آزاد شد. ما در سرویس اطلاعاتی خارجی فهرست اسامی افرادی را که آزاد شده بودند دریافت کردیم و من تصمیم گرفتم با بورم که اکنون در برلین غربی اسکان یافته بود، تماس بگیرم. من و او با هم دوست شدیم و برای من روشن شد بورم مردی اریستوکرات، محافظه کار و لیبرال قدیمی است که گرایش فرماسونری با آرمان برابری و عدالت به او کمك کرده بود در برابر سختی‌های زندان دوام آورد. در آنجا بورم آثار مارکسیستی را مطالعه کرده و آرمانهای آن را مشابه اهداف خود

1. Manfred Feist
2. William Borm

یافته بود. هر چند او هیچگاه به طور رسمی مارکسیست نشد اما برای من و دیگر مارکسیست‌ها احترام زیادی قائل بود.

زمانی که در سال ۱۹۶۵ به عنوان عضو حزب دموکرات آزاد در برلین غربی به نمایندگی در مجلس نمایندگان پارلمان انتخاب شد، همکاری نزدیکی با برانت داشت. برانت در آن زمان رهبر حزب سوسیال-دموکرات بود و نقش عمده‌ای در نبردهای جنگ سرد ایفاء کرده بود. ما هزینه‌های دفتر پارلمانی بورم را تأمین می کردیم و او در مقابل، اطلاعاتی در مورد حزب و دکترین برانت موسوم به «اوست پلتیك» یا «سیاست آلمان غربی در قبال شرق» و پیمانهای او بالهستان و شوروی در اختیار ما می گذاشت. این اطلاعات چندان تفاوتی با اطلاعاتی که یك دیپلمات ممکن است در پایتخت یك کشور خارجی دریافت کند، نداشت اما در آن زمان ما در بن نمایندهٔ دیپلماتیك نداشتیم. او سخنرانی‌های مهیجی در حمایت از تمایل برانت به برقراری ارتباط با شرق ایراد کرد و برای مثال از پیمان ۱۹۷۲ که دو آلمان را به‌رسمیت شناخت جانبداری کرد. زمانی که هانس-دیتریش گنشر حزب سوسیال-دموکرات را رها کرد و حزب او -حزب مرکز- به سوی هلموت کهل متمایل شد، با وجودی که ما از بورم خواستیم از او پیروی کند تا بتوانیم از او به‌عنوان مهره‌ای در داخل حزب دموکرات آزاد استفاده کنیم، بورم از این کار خودداری کرد. با این وجود، او به اصول خود پایبند ماند و حزبی انشعابی به نام «حزب لیبرال-دموکرات» تأسیس کرد اما این حزب شانس موفقیتی نداشت و در واقع کمی بعد منحل شد. زمانی که بورم در جلوی صف راهپیمایان معترض ظاهر شد، کم‌کم ارزش اطلاعاتی خود را از دست داد، زیرا می‌دانستیم که از آن پس ضداطلاعات آلمان غربی او را از نزدیك زیر نظر خواهد داشت. با وجود این، کمك‌های مالی ما بود که به بورم کمك کرد صاحب نفوذ شود و معتقد بودیم او همچنان اوضاع را به گونه‌ای هدایت خواهد کرد که در جهت موافق باشد. متأسفانه، مرگ بورم در دوم سپتامبر ۱۹۸۷ در سن ۹۲ سالگی باعث پایان یافتن فعالیت‌های با ارزش او شد.

اگر اکنون از من پرسیده شود آیا پشیمان نیستم که این همه افراد با اخلاصی را که از گروه ژنرال‌های صلح حمایت کردند و از آن برای مبارزه با تهدیدات جنگ هسته‌ای الهام گرفتند، این گونه تحت کنترل خود در آورده‌ایم تا برای مقاصد خود از آنها استفاده کنیم، پاسخ می‌دهم خیر. در این مورد من، مانند موارد دیگر آن احساس عذاب وجدان را ندارم، ما آغازگر جنبش ژنرال‌های صلح نبودیم. ما فقط حمایت مالی و تشکیلاتی از سازمانی کردیم که زاییدهٔ ترس به جای اعضای ارتش از این بود که مسابقه تسلیحاتی به شکلی خطرناك از کنترل خارج شود. این ایده بازتاب دیدگاهی بود که همه در سطح وسیعی از جامعه داشتند. در دوران دشوار، این موضعگیری، موضعگیری بسیار محترمانه‌ای بود و من هنوز افرادی را که شجاعانه با خشم همقطاران ارتشی خود و طرد شدن از سوی دوستان و خانواده روبرو شدند، تحسین می کنم. والبته هیچیك از ما در آن روزهای وحشتناك در آغاز دههٔ ۱۹۸۰ نمی توانست پیش‌بینی کند که این مسابقهٔ تسلیحاتی نه با جنگ هسته‌ای بلکه با صدای نالهٔ سقوط شوروی پایان خواهد گرفت.

فصل سیزدهم

تروریسم و جمهوری آلمان شرقی

روز ۱۳ سپتامبر سال ۱۹۹۳ میلادی یاسر عرفات، رئیس سازمان آزادیبخش فلسطین و اسحاق رابین، نخست‌وزیر اسرائیل در محوطهٔ کاخ سفید با دست دادن به یکدیگر پیمانی را صحه گذاشتند که نمایانگر گامی تاریخی در جهت برقراری صلح در خاورمیانه بود. یك سال بعد در اسلو به این دو نفر جایزهٔ صلح نوبل اهدا شد. در سالهای قبل از این وقایع امیدوار کننده، هر گونه تماس با عرفات یا سازمان او کافی بود تا فرد به‌عنوان هوادار یاحتی حامی تروریسم بین‌المللی قلمداد شود. تقریباً دو سال بعد در چهارم نوامبر ۱۹۹۵ رابین به‌دست یك تروریست اسرائیلی کشته شد. این نمونه‌ای از شگفتی‌های تاریخ است.

در همه جا گفته می‌شود که مورخان آینده، آلمان شرقی را در شمار فعال‌ترین حامیان تروریسم ثبت خواهند کرد. من و کارم همواره در معرض این اتهامها قرار داشته‌ایم و تندترین و سخت‌ترین اتهامها را آمریکایی‌ها به ما زده‌اند. به‌نظر می‌رسد آنها سوابق طولانی خود را در مورد حمایت پنهان و آشکار از

دیکتاتورها ـ از سرنگونی دولت مصدق در ایران گرفته تا ساقط کردن آربنز گازمان در گواتمالا و آلنده در شیلی و حمایت از دیکتاتوری خانوادهٔ سوموزا در نیکاراگوا و بسیاری دیگر از امثال آن در نقاط مختلف جهان ـ فراموش کرده‌اند.

بسیاری از این پیمانهای دوستی بی‌معنی و غیرمنطقی حاصل اسفبار جنگ سرد بود. تردیدی نیست که گشوده شدن درهای بایگانی وزارت امنیت ملی که سرویس خارجی نیز بخشی از آن بود، نشان داده که این وزارتخانه با سازمانهایی نظیر ساف همکاری داشته و جمهوری آلمان شرقی از برخی از این گروهها که در تروریسم سیاسی فعال بوده‌اند حمایت کرده است.

از آنجایی که من سرپرست بخش اطلاعات خارجی این وزارتخانه بودم، تعجبی ندارد که همه گمان کنند من همه چیز را در مورد رابطهٔ دولتم با تروریسم می‌دانسته‌ام. اما همان‌طور که توضیح خواهم داد، از جزئیات عملیاتی مهم اطلاعی نداشتم. مسئولیت اصلی من در رابطه با اطلاعات بود: جمع‌آوری کاملاً سرّی اطلاعات. این کار یعنی جاسوسی، نه تروریسم. من هیچگاه شخصاً در طراحی یا اجرای فعالیت‌های تروریستی دست نداشته‌ام.

برای درك این معما که چگونه سرکردهٔ جاسوسها از فعالیت‌ها و مسائل خارجی بی‌اطلاع بوده، لازم است دو موضوع مورد بررسی قرار گیرند: نخست آنکه چگونه مبارزات آزادیبخش ملی در جهان سوم سرانجام درگیر جنگ سرد شدند، و دوم اینکه چگونه تقسیم شدن مشخص وزارت امنیت ملی به بخش‌های مستقل باعث شد که توطئه و پنهانکاری به صورت یك بت مطلق درآید.

منظور از این توضیحات بهانه‌تراشی و توجیه اتفاقات گذشته نیست و باید این نکته را نیز روشن کنم که قصد ندارم خود را تبرئه کنم. حقیقت این است که آلمان شرقی و سرویس‌های اطلاعاتی آن حمایت مالی و فنی در اختیار سازمانهایی قرار می‌داد که مشروع و قانونی محسوب می‌شدند و برخی از این سازمانها به عنوان بخشی از استراتژی خود به فعالیت‌های تروریستی علیه غیرنظامیان دست می‌زدند.

آلمان شرقی همچنین از تروریست‌هایی که از جمهوری فدرال آلمان فرار کرده بودند حمایت می کرد. من در این کارها دخالتی نداشتم اما دیگران درگیر این نوع فعالیت‌ها بودند. آنها کار خودرا می کردند و من نیز کار خودم را انجام می‌دادم. شاید این مایهٔ خوشبختی بود که میلکه، وزیر امنیت ملی، ترجیح می‌داد من از این جریانات بی اطلاع باشم چون این امر باعث می‌شد آزادتر باشم و بتوانم توجه خود را روی مأموریت اصلی یعنی به‌دست آوردن اطلاعات از خارج متمرکز کنم.

مسئولیت‌های زیادی را باید پذیرفت و در مورد مسائل بسیاری باید ابراز تأسف و پشیمانی کرد، اما باید تأکید کنم که هر اقدام اشتباهی را که انجام داده‌ایم نباید با آنچه که غرب در مبارزه با کمونیسم انجام داد توجیه کرد. بعد از آن جنگ ژئوپلتیك غرب، از ویتنام و برخی کشورها در آمریکای مرکزی و آفریقا چیزی جز ویرانه باقی نماند. در برخی جبهه‌ها جنگ به این شیوه دنبال می‌شد. هرچند من به این شیوه به تروریست‌ها کمکی نرسانده‌ام اما باید اذعان کنم که قطعاً افرادی را در زمینه‌های خاص آموزش دادم که بعداً مورد سوءاستفاده قرار گرفتند.

ممکن است این حرف از زبان کسی که کشورش در گزارشهای عفو بین‌الملل به دلیل بدرفتاری با زندانیان سیاسی همواره مورد انتقاد قرار داشت، کمی مشکوك و دور از حقیقت به‌نظر آید. من ادعا نمی کنم که روشهای بازجویی و دادرسی جرائم داخلی قابل سرزنش نبوده یا اینکه در آن زمان من به قدر کافی نسبت به خشونت‌های این روند اعتراض کرده‌ام. اما باید تأکید کنم که بین رژیمی که در آن آزادی و شئونات انسانی در نتیجهٔ سیاست امنیت ملی غیورانه ـ که حاصل سرکوبی داخلی آلمان شرقی بود ـ محدود شده‌اند و رژیمی که برای مجازات مخالفان سیاسی همواره از شکنجه استفاده می کند باید تفاوت قائل شد. این خط تمایز بین رفتار غیورانه و وحشیگری اغلب در جهان سوم کنار گذاشته می‌شد و ما و مخالفان غربی ما ناخواسته باعث شده‌ایم مردم این خط تمایز را کنار گذارند و هر دو را یکی انگارند. آیا ما به‌طور کامل آگاهی داشتیم آنچه را که به دیگران می‌دهیم در کارهایی

که مخالف انجام آن هستیم صرف خواهد شد؟ البته اما فکر نمی کنم هونه کر یا حتی میلکه هیچگاه آگاهانه انجام عملیات خشن یا تروریستی علیه مردم غیر نظامی را اجازه داده باشند. من به‌عنوان سرپرست بخش خارجی سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی، مسئولیت انجام شدن چنین سوءاستفاده‌هایی را بر عهده می گیرم اما گناه انجام شدن آن به گردن من نیست. یعنی بین پذیرش مسئولیت و قبول کردن گناه انجام شدن کاری تمایزی اخلاقی وجود دارد که امیدوارم خوانندگان آن را به خاطر کنار آمدن با زیاده‌روی‌ها و افراط کاری‌های آن زمان بپذیرند.

بحث بر سر تعریف «گناه» و «مسئولیت» در سالهای اخیر شدت بیشتر و بیشتری گرفته است. اگر بخواهیم این واژه‌ها را در متن تاریخی خود قرار دهیم، می توان گفت فقط اقلیتی از مردم آلمان در مورد جنایات وحشتناك مرتکب شده در زمان نازی‌ها واقعاً گناهکار هستند اما همهٔ مردم آلمان که با میل خود به زندگی تحت سلطهٔ نازی‌ها تن دادند، مسئولیت انجام شدن این جنایات را بر عهده دارند. این فقط یك‌وجه تمایز علمی و تئوریك نیست. جنایات به قانون مربوطند و مسئولیت به‌وجدان مرتبط می‌باشد. تا جایی که قانون مطرح است، کافی است بگویم با باز شدن درهای همهٔ آرشیوها به‌روی کادر غیور دادستانی در جمهوری فدرال آلمان، آنها نتوانسته‌اند هیچگونه مدرك و شاهدی در مورد دخالت من در فعالیت‌های خشونت آمیز پیدا کنند، چه رسد به اینکه چنین اتهامی را در مورد من ثابت کنند. من همچنین طی سه دادخواست، علیه روزنامه‌هایی شکایت کرده‌ام که گزارش داده‌اند من آگاهی داشته‌ام که آلمان شرقی تروریست‌های آلمان غربی را پناه می‌دهد و وزارت امنیت ملی در این کار دخالت دارد. من از این جریان هیچ اطلاعی نداشته‌ام. علاوه بر این، وزارت خارجهٔ آمریکا بر این اساس که من با تروریست‌ها کار می کرده‌ام از دادن ویزای مسافرتی به من خودداری کرده است. هیچگونه مدرکی در اثبات چنین ادعایی وجود ندارد. (قابل توجه است که سازمان «سیا» در سال ۱۹۹۰ هنگام دعوت من به آمریکا هیچگونه احساس گناهی نداشت،

هر چند ممکن است وزارت خارجهٔ آمریکا که شش سال بعد مانع سفر من به این کشور شد، از این جریان کاملاً بی اطلاع بوده باشد.)

همان گونه که ماجرای من روشن خواهد ساخت، ادارات مختلف در یك دولت واحد، حتی اداراتی که به امور اطلاعات خارجی و سیاست خارجی می‌پردازند و با هم ارتباط نزدیکی دارند، لزوماً از کارهای یکدیگر مطلع نیستند و فرقی نمی کند که این اداره سازمان «سیا» در لانگلی واقع در ویرجینیا ـ آن بخش از واشنگتن بزرگ که به فاگی باتم معروف است ـ باشد یا در برلین شرقی در زمانی که پایتخت آلمان شرقی بود. من در اینجا تمام اطلاعاتی مرا که دارم شرح خواهم داد و بررسی مسألهٔ گناهکار بودنم را ـ که آن را رد می کنم ـ در برابر مسئولیت اخلاقی داشتن در این جریانات ـ که آن را قبول دارم ـ به خواننده واگذار می کنم.

مداخلهٔ ما در فعالیت های جنبش‌های آزادیبخش ملی در پی فعالیتهایی که در جهان سوم داشتیم ریشه گرفت و سبب شد ناچار شویم آن دسته از سازمانهای آزادیبخش را نیز که به تروریسم متوسل می‌شدند تحمل کنیم. اکنون که به گذشته نگاه می کنیم به‌نظر می‌رسد این روند غیرقابل اجتناب بوده اما در آن زمان غیرقابل اجتناب به نظر نمی‌رسید. جریان در اواسط حیات کوتاه آلمان شرقی و در قارهٔ آفریقا شروع شد. جمهوری کوچك زنگبار متشکل از دو جزیره در سواحل شرق آفریقا در ۱۸ ژانویه ۱۹۶۴ استقلال خود را اعلام کرد. این واقعه چندان مورد توجه جهانیان قرار نگرفت. در آن دوران مستعمره‌های آفریقایی یکی بعد از دیگری اعلام استقلال می کردند و به استثناء کلکسیونرهای تمبرهای رنگارنگ کسی به زنگبار توجهی نکرد.

این کشور جدید ناگهان با به رسمیت شناختن آلمان شرقی توجه ما را به خود جلب کرد چرا که نخستین کشور غیرسوسیالیستی بود که با دکترین هالشتاین مخالفت می کرد. طبق این دکترین که آلمان غربی به همهٔ کشورها

به استثناء شوروی تحمیل کرده بود، هر کشوری می‌بایست فقط یکی از دو آلمان را انتخاب و با آن روابط دیپلماتیک برقرار می کرد. (در این میان مسکو را مستثنی کرده بودند تا به این وسیله بر این دیدگاه بن تأکید کنند که ما فقط دست نشاندهٔ مسکو هستیم. فقط شوروی بود که حق داشت با هر دو آلمان رابطهٔ سیاسی داشته باشد.) این زنگبار بود که ما را انتخاب کرد. ما به این کشور کاری نداشتیم، شیخ عبید کرومه[1]، رئیس جمهور زنگبار به تشویق برخی از اعضای سازمان جوانان زنگبار که زمانی از یك مدرسهٔ تابستانی در آلمان شرقی بازدید کرده بودند، رسماً کشور ما را پذیرا شد. به احتمال قوی او در آن زمان از مفهوم دیپلماتیك تصمیم خود خبر نداشت.

این به رسمیت شناخته شدن از سوی یك دولت آفریقایی، علاوه بر مفاهیم دیپلماتیك وسیع تر، به این معنی بود که موقعیت‌های تازه‌ای برای فعالیت سرویس‌های اطلاعاتی فراهم شده است. شاید هم پرزیدنت کرومه زرنگ‌تر از آن بود که ما فکر می کردیم چون در کنار به رسمیت شناختن ما، سیل تقاضاهای او برای گرفتن کمك مالی و برخورداری از راهنمایی‌های امنیتی بویژه در زمینه جمع‌آوری اطلاعات داخلی و حفاظت از مرزها، سرازیر شد. ظاهراً شهرت ما در آن زمینه‌ها تا دوردست‌ها رسیده بود که این نوعی تعریف و تحسین بود.

میلکه که از این توجه آنها به وجد آمده بود در جستجوی یافتن فردی مناسب بود تا به‌عنوان مشاور سرویس امنیتی نوپای زنگبار به آنجا فرستاده شود. توافق کردیم ژنرال رولف مارکرت[2]، زندانی سابق اردوگاه «باخن والد» ـ که بعد از جنگ افسر بلندپایهٔ پلیس شده بود و اکنون نیز به‌عنوان سرپرست یکی از شعبه‌های وزارت امنیت ملی کار می کرد ـ به محل اعزام شود. از آنجایی که در آن

1. Obeid Karume
2. Rolf Markert

زمان هیچگونه حضور دیپلماتیك در آفریقا نداشتیم، توافق شد فردی نیز که از امور خارجی آگاهی داشته باشد مارکرت را همراهی کند. بدون مقدمه و به‌طور ناگهانی توصیه کردم که خودم با او همراه شوم.

در آن زمان این، فکری جسورانه بود که رئیس اطلاعات خارجی به محلی سفر کند که گرایش‌های واقعی‌اش هنوز روشن نیست و برای رسیدن به آنجا از سرزمین‌هایی بگذرد که وابستگی شدیدی به ناتو داشتند. میلکه ابتدا کمی تأمل و تردید نشان داد اما سرانجام موافقت کرد. مجبور شدم به سخنرانی طولانی او در مورد ضرورت پنهانکاری کامل گوش کنم. به من هشدار داده شد از این مأموریت با هیچکس حتی معاون خودم حرفی نزنم. میلکه مسئولیت انجام اقدامات امنیتی را برای حفظ جان من برعهده گرفت و حتی نقشه‌ای نیز برای نجات اضطراری من طراحی کرد تا در صورتی که معلوم شد این جریان فقط تله‌ای برای به دام انداختن ما بوده به اجرا درآید. برای من و مارکرت دوسری پاسپورت جعلی آلمان شرقی و غربی با اسامی جعلی تهیه شد. سن ما را نیز در این اسناد تغییر دادند و ما را نزد یك هنرمند گریم کار فرستادند تا ماسك‌هایی برای ما ساخته شود، که البته این باعث سرگرمی و خندهٔ ما شد. میلکه اصرار داشت که در طول سفر این ماسك‌ها را به صورت خود بزنیم. البته عکس‌هایی نیز که روی اسناد ما الصاق شد با این ماسك‌ها گرفته شده بود. در اسناد فوق، کار ما متخصص آموزش بزرگسالان ذکر شده بود.

ما در فوریه ۱۹۶۴ راهی شدیم و نخستین توقف پرواز ما باید قاهره می‌بود. مارکرت و سرپرست هیأت دیپلماتیك واقعی بلیت درجه یك داشتند اما من به‌منظور جلوگیری از جلب توجه به‌عنوان یك منشی و دبیر دون پایهٔ هیأت ثبت‌نام کردم و با بلیت توریستی معمولی راهی شدم. نخستین ماجرای هیجان‌انگیز سفر ما برخورد با توفان شن بود که خلبان را ناچار کرد در آتن فرود بیاید و بنابراین معلوم شد ترس میلکه از دستگیر شدن ما در خاك ناتو به جا بوده است. من و مارکرت را از هم جدا کردند و شب هر کدام از ما در هتل متفاوتی بودیم. این باعث شد کمی نگران شویم

چون همهٔ ما می‌دانستیم که پاسپورت آلمان شرقی داشتن در خاك یکی از کشورهای عضو ناتو ضامن هیچگونه امنیتی نیست. صبح روز بعد یك ساعت تمام سعی کردم تا ریش مصنوعی‌ام را دوباره طوری به صورتم بچسبانم که تقریباً با عکس پاسپورتم مطابقت داشته باشد.

توقف‌های طولانی دیگری نیز در قاهره، آدیس آبابا و موگادیشو داشتیم. سرانجام به نایروبی رسیدیم. در آنجا پاسپورت‌های ما را گرفتند و از ادامه پرواز ما جلوگیری کردند. حدس زدیم که از قاهره مسیر ما را دنبال کرده‌اند. در آنجا می‌بایست برای گرفتن ویزای سفر به «اتحاد آفریقای شرقی» (زنگبار، تانزانیا، کنیا، اوگاندا) از مقام‌های انگلیسی مجوز می‌گرفتیم، بعد از انتظاری طولانی و ناراحت کننده با مداخلهٔ اوگینگا اودینگا[1]، وزیر خارجه کنیا که بعداً معاون رئیس جمهوری شد، از بازرسی و تحقیقات بیشتر نجات یافتیم. پسر او در آن زمان در آلمان شرقی تحصیل می‌کرد و با دیدن نام آشنای ولفگانگ کایزوتر[2]، معاون وزیر خارجه، در لیست اعضای هیأت که به او ارائه شده بود، دستور داد که اجازه داده شود سفر خود را ادامه دهیم. در زنگبار تمامی اعضای دولت به استقبال ما آمدند. گارد احترام هنوز اونیفورم‌هایی به سبك امپراتوری انگلیس به تن داشتند و ارکستر نیز موسیقی والس وینی می‌نواخت. آنها از ما خواسته بودند نت موسیقی سرود ملی آلمان شرقی را با خود بیاوریم اما تا وقتی که آهنگ را یاد گرفتند، مجبور شدیم به آهنگ‌های اشتراوس گوش کنیم. معاون وزیر خارجه ما بزرگترین مشکل را هنگام سان دیدن از گارد احترام داشت چون باید هماهنگ با آهنگ دانوب آبی و ریتم تند آن حرکت می‌کرد.

در زنگبار مستقل تبعهٔ آلمان شرقی بودن واقعاً خوشایند بود. در تعطیلات

---

1. Oginga Odinga
2. Wolfgang Kiesewetter

ملی نظیر اول ماه مه که به افتخار ما جشن گرفته می‌شد، ما را خیلی سریع می‌شناختند و به قلب جمعیت برده می‌شدیم. مردم با شور و شوق انتظارات دولت را در مورد ما برآورده می‌کردند. خوانندههایی که مردم را در سرودها رهبری می‌کردند، شعرهایی در تحسین از زیبایی و غنای جمهوری دموکراتیك آلمان می‌ساختند. آلمان شرقی در آنجا حکم یك سرزمین افسانه‌ای با همهٔ امکانات را در ذهن مردم پیدا کرده بود.

هر چند چنین مراسم و جشن‌هایی جالب و فوق‌العاده بود اما همه چیز هم خوب پیش نمی‌رفت. تلاش ما برای تحمیل مقررات و طرحهای محکم کاری در طول اقامت خود بی‌نتیجه بود. اغلب اوقات، بعد از تشکیل جلسه می‌دیدیم مقامی که بار قبل با او کار کرده بودیم از کار برکنار شده و فرد دیگری که از مذاکرات یا طرحها خبر نداشت به جای او نشسته است. در ابتدا اینگونه وقایع در مقایسه با نکات خوشایند اقامتمان در آنجا چندان ناراحت کننده نبود. در آن زمان ما شبهای طولانی ویژه مناطق استوایی را با گردش در میان ویلاهای باشکوه محل اقامت خود، قدم زدن در زمین‌های گلف که بی‌استفاده مانده بود و دیدن گورستان هندی‌ها و کلبه‌های گلی در حاشیهٔ شهر می‌گذراندیم. در آنجا مردها هنگام غروب به گفتگو و سیگار کشیدن مشغول می‌شدند و زنها همچنان در مزارع کار می‌کردند.

برخوردهای ما با ابراهیم ماکونگو[1] که بعداً به ریاست سرویس امنیتی منصوب شد، در ابتدا با مشکل توأم بود. لازم بود او ارزیابی صادقانه‌ای از ارجحیت‌های کشور را در اختیار ما قرار دهد اما رئیس جمهوری به او دستور داده بود هیچ چیز را برای ما فاش نکند و فقط اطلاعاتی را که لازم داشت از ما بیرون بکشد. در واقع او در این پنهانکاری تا آنجا پیش رفت که حتی از افشای نام خود نیز خودداری کرد. من زمانی به هویت او پی بردم که یکی از آن یادداشت‌های مرموزش

1. Ibrahim Makungu

به زبان سواحیلی به دستم رسید. او در این یادداشت قرار ملاقاتی را لغو کرده بود و در پایان آن این جمله آمده بود: «کار ما دشوار و سری است. سیمبا.» من از آشپز پرسیدم که سیمبا کیست و نه تنها نام کامل او بلکه تاریخچهٔ زندگی‌اش نیز برای من روشن شد. آشپز گفت ماکونگو در گذشته برای «سرویس ویژه» در پلیس استعماری انگلیس کار می‌کرده است.

ما از کشوری می‌آمدیم که در آنجا همه در حزب حاکم در حمایت از اهداف تثبیت شدهٔ دولت، متحد بودند بنابراین دولت زنگبار برای ما عجیب و غریب و ناآشنا می‌نمود. این دولت از افرادی تشکیل شده بود که منافع و اهداف متضادی داشتند و همین باعث اختلاف آنها بود. برخی از شرکای ما خود را سیوسیالیست می‌دانستند درحالی که مسلمانان این افراد و همچنین ما را غیرقابل اعتماد می‌شمردند. اما هیچیك از آنها در مطرح کردن تقاضاهای خود یا انتقاد از ما هنگام سرپیچی از تحویل کالا به آنها باکی نداشت. آنها با گریه و زاری کشتی‌های خرد شده، رادیوهای قدیمی و کهنه، و کابل‌های فرسودهٔ تلفن را که انگلیسی‌ها برجای گذاشته بودند به ما نشان می‌دادند و امیدوار بودند ما ساختارهای زیربنایی تمام کشور را احیا کنیم.

قدرت رهبری بین عبید کرومه، رئیس جمهوری زنگبار و دو معاون او، عبدالله قاسم هانگا[1] و عبدالرحمن محمدنبابو[2] تقسیم شده بود. کرومه از رهبران سابق اتحادیه ملوانان بود و مثل رهبران اتحادیه‌های کارگری انگلیس حرف می‌زد. او و دو معاونش همچون دو قطب مخالف از مدلهای کمونیسم چینی و روسی ـ که اکنون بشدت با یکدیگر در تضاد بودند ـ حمایت می‌کردند. هانگا در شوروی تحصیل کرده بود، درحالی که نبابو سعی می‌کرد وابستگی و تعلق خاطر خود را

1. Abdullah Kossim Hanga
2. Abdulrahman Mohammed Nbabu

نسبت به مائو تسه‌تونگ نشان دهد و برای این منظور سرود ملی سوسیالیست‌ها، «انترناسیونال»، را در ضیافت‌های دولتی به‌طور کامل با آهنگ می‌خواند. این مجموعهٔ درهم و برهم از ایدئولوژی‌های مختلف احتمالاً می‌تواند علت تصمیم زنگبار را مبنی بر انتخاب آلمان شرقی به عنوان شریک سیاسی عمدهٔ خود توضیح دهد. من خیلی زود مطمئن شدم که حضور ما در آنجا بر اساس یك محاسبهٔ سیاسی ساده است: از آنجایی که کشورهای اتحاد آفریقای شرقی از نظر اقتصادی به مناسبات مالی و تجاری سنتی با انگلیس متکی بودند، برقراری رابطه سیاسی آشکار با یکی از دو ابرقدرت کمونیستی جهان - چین یا شوروی - اقدامی غیرعاقلانه بود. ما از نظر اقتصادی به قدر کافی پیشرفته بودیم که بتوانیم نقش مشاور را برای آنها ایفاء کنیم و در احیاء ساختارهای زیربنایی امنیتی به آنها کمك نماییم (سالها طول می‌کشید تا زنگبار به فن‌آوری نیاز پیدا کند)، و در عین حال آلمان شرقی از اهمیت چندانی در سطح بین‌الملل برخوردار نبود که برقراری رابطه با آن موجب ناراحت شدن دیگر منابع پولی مهم شود.

چند ماه بعد از ورود ما به این جزیره، این شایعه در آنجا پخش شد که احتمالاً زنگبار با تانگانیکا متحد خواهد شد. این خبر موجب نگرانی ما نیز شد، زیرا جولیوس‌نایرره رهبری تانگانیکا را برعهده داشت. او روابط نزدیکی با لندن داشت و اگر اتحادی بین دو کشور برقرار می‌شد، حدس می‌زدیم دولت انگلیس زنگبار را تحت فشار قرار خواهد داد تا به همکاری با ما پایان دهد. از این بدتر، ما در این موقعیت ناخوشایند قرار داشتیم که مشاوران اطلاعاتی در کشوری بودیم که هیچیك از شرکای ما در آن کشور به هیچوجه قصد نداشتند ما را در جریان اوضاع جاری قرار دهند.

روز ۲۴ آوریل ۱۹۶۴ به ما خبر رسید که بزودی زنگبار و تانگانیکا متحد خواهند شد و کشور جدید «تانزانیا» نام خواهد گرفت. روز قبل به من اطمینان داده شده بود که دولت چنین قصدی ندارد و من برای بازرسی از یك دفتر امنیتی جدید به

جزیرهٔ کوچکتر «پمبا» رفته بودم. هنگام غروب که در میان کارکنان جدید نشسته بودم و به سؤالات آنها در مورد رابطهٔ مارکسیسم و مذهب پاسخ می‌دادم، خبر مربوط به‌وحدت دو کشور را دریافت کردم. با ناراحتی برنامهٔ سفر را به هم زدم و به جزیرهٔ اصلی زنگبار بازگشتم. یك کشتی باری آلمان شرقی برای بازگرداندن من به وطن ساعت عزیمت خود را به تأخیر انداخته بود، اما بعد از سه ماه کار طاقت‌فرسا نمی‌توانستم بدون مطمئن شدن از اینکه زنگبار به ما وفادار خواهد ماند این کشور را ترك کنم. ما همچنین در زنگبار دارای منافع مالی و شخصی بودیم چون ناوگان کوچکی برای گارد ساحلی ساخته بودیم و ملوانان و مهندسانی را در آلمان شرقی آموزش داده بودیم. برخلاف آنچه که از آن بیم داشتیم، زنگبار استقلال خود را تا حد زیادی حفظ کرد. تصویر نایرره همواره در ساختمانهای دولتی کمی پایین‌تر از تصویر کرومه نصب می‌شد.

آن شك و بدبینی که بعدها در برخورد با جهان سوم در ما ایجاد شد، بر تلاشهای ما در زنگبار حاکم نبود. ما متقاعد شده بودیم که با کمك کردن به این کشور، به آزادی خلق آفریقا و حرکت آنها به سوی زندگی بهتر کمك می‌کنیم. اما باید اعتراف کنم خوشحال بودیم که به‌عنوان نمایندگان سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی در انجام عملیات در نقطه‌ای از جهان فعالیت داریم که انگلیس و آلمان غربی در آنجا سلطان جنگل آشفتهٔ جاسوسی بودند. بویژه سفری را به یاد می‌آورم که ما را به یك ایستگاه ردیابی ماهواره‌ای آمریکا در زنگبار برد. در بیرون از ساختمان ایستگاه سربازی سیاهپوست با یك تفنگ بسیار بزرگ ایستاده بود و با نزدیك شدن ما به محل تفنگ را به سوی ما نشانه رفت. سعی کردیم برایش توضیح دهیم و سرانجام این سرباز را راضی کردیم به ما اجازه دهد وارد ساختمان شویم. در آنجا من، در نخستین سفر خود به دنیای سرمایه‌داری، در یك ایستگاه ماهواره‌ای آمریکایی ایستاده بودم که چیز پیش پا افتاده‌ای نیست.

ما در مورد اثرات مداخله در کشورهای جهان سوم از بسیاری جهات نادان و

ساده‌لوح بودیم. مهارت ما در جمع‌آوری اطلاعات، که تجارب جنگ جهانی دوم و جنگ سرد باعث بهبود بیشتر آن شده بود، از طریق کارشناسان و افسران تعلیم دیده به دیگران منتقل می‌شد. سرویس امنیتی زنگبار در نتیجهٔ تلاش و پشتکار فراوان، ابعادی مضحك یافت، این سازمان به نسبت جمعیت کشور بزودی حتی از سازمان ما نیز بزرگتر شد و به سرعت چنان تحرکی یافت که ما دیگر نفوذ و کنترلی بر آن نداشتیم. کرومه بیش از آنکه ما تصور کنیم در بازی دادن قدرتهای خارجی علیه یکدیگر مهارت داشت و با ورود دسته‌جمعی چینی‌ها به صحنه در سال ۱۹۶۵، پایه و مقام ما تنزل یافت. جریانی که بویژه موجب رنجش و ناراحتی ما شد مربوط به زمانی است که در پی التماس‌های فراوان دولت زنگبار ما موفق شدیم تعدادی کشتی ماهیگیری برای آنها تهیه کنیم، اما ورود همزمان یك هیأت چینی که حامل تجهیزات کشاورزی بود موجب کم‌رنگ شدن این بذل و بخشش دولت آلمان شرقی شد. این ناراحتی تا زمانی شدت یافت که متوجه شدیم این نوع کشتی ماهیگیری برای آبهایی که باید در آنها مورد استفاده قرار می‌گرفت، مناسب نیست.

چینی‌ها در تثبیت موقعیت خود فوق‌العاده زرنگ بودند. در طول چند هفته، تصاویر اولبریخت یا از معرض دید عموم خارج شده بود و یا تصویرهای بزرگتر مائوتسه تونگ به شکلی برجسته‌تر در کنار آن زده شده بود. مسکو این موضوع را بسیار جدی گرفت و خواستار گزارشی در مورد تعداد تصاویر رهبر چین و محل نصب آنها شد. بعد از آن ما تلاشی بی‌معنی را برای شمارش این تصاویر آغاز کردیم.

قبل از ترك زنگبار، من آشنایی مختصری با فردی برقرار کردم که هنوز در ذهنم باقی مانده است. از همه اتباع خارجی دعوت شده بود در جشن دروی «کاساو» که مهمترین مادهٔ غذایی این منطقه است شرکت کنند. گروه ارکستر و سربازانی* که می‌رقصیدند از ما استقبال کردند و بعد مشغول درو و جمع‌آوری این محصول زراعی شدیم تا زمانی که کمرمان درد گرفت. هنگام درو کردن مردی

پرانرژی و کوچك اندام که با هوش می‌نمود و کنسول آمریکا در زنگبار بود در کنار من کار می کرد. ما دو نفر را به آرامی کناری بردند و با مؤدبانه‌ترین کلمات ممکن به ما گفتند که به جای شاخه‌های نازك و لطیف «کاساو»، بیدها را از ریشه در آورده و به‌صورت کومه‌ای از زباله روی هم جمع کرده‌ایم. نمی‌دانم آیا آن آمریکایی که فرانك کارلوچی نام داشت و نه تنها یك دیپلمات آمریکایی بلندپایه بود بلکه سرانجام معاون مدیر سازمان سیا شد، می‌دانست که من واقعاً که هستم.

باوجود تجاربی که در زنگبار داشتیم، انگیزهٔ اساسی ما برای توسعه محدودهٔ عملیات خود در جهان سوم از بین نرفت: ما همچنان در تلاش بودیم جمهوری آلمان شرقی به‌رسمیت شناخته شود. در سال ۱۹۶۹ موج سفرها و تقاضاهای کمك به‌سوی کشور ما سرازیر شد. مصر و سوریه دکترین هالشتاین را زیر پا گذاشتند و از ما خواستار کمك شدند. بدنبال آنها، سودان، یمن شمالی و جنوبی، کنگو / برازاویل، کامبوج و جنبش آزادیبخش رودزیا نیز از راه رسیدند. پذیرایی از وزیر کشور مصر به این معنی بود که شیشه‌های پنجره‌ها باید به دستور میلکه دو بار تمیز می‌شد. محوطهٔ وزارتخانه نیز پر از افراد گارد احترام و گروه سرود جوانان بود. کم کم احساس می کردم که هرچند ملاقات این محلی‌های خارجی جالب و هیجان‌انگیز است اما این ارتباطات کم کم برایم به باری سنگین، غیرضروری و ناخوشایند تبدیل می‌شد. این ملاقاتها باعث می‌شد من و میلکه از وظیفهٔ اصلی خود یعنی حفظ موقعیت بهتر در جنگ اطلاعاتی خارجی در اروپا بازمانیم. من همواره تلاشهای خود را در آلمان غربی متمرکز می کردم اما اکنون افسران میان‌رتبه را برای انجام مأموریت‌های طویل‌المدت به جهان سوم می‌فرستادند و ما را درگیر مسائل کشورهایی می کردند که توسط دولتهایی ضعیف و افراد مرموز اداره می‌شدند. هرچند این مأموریت‌ها برای من خسته کننده بود اما من کنترلی بر آنها نداشتم. طرح انجام همکاری‌ها را رهبری سیاسی ارائه می‌داد و سرویس‌های اطلاعاتی باید از دستورات او پیروی می کردند.

مدتی به‌نظر می‌رسید روابط ما با مصر ارزش ویژه‌ای دارد. بعد از جنگ شش روزه در سال ۱۹۶۷، جمال عبدالناصر رئیس جمهوری مصر از طریق وزیر کشور خود به ما اطلاع داد که مایل است با هم همکاری اطلاعاتی داشته باشیم و اطلاعاتی را مبادله کنیم. معاون من به قاهره سفر کرد و با احترام رسمی کامل مورد استقبال قرار گرفت. معلوم شد عبدالناصر برای تحقیق در مورد رخنهٔ اسرائیل در ارتش و دولت مصر ـ که به عقیدهٔ عبدالناصر علت شکست مصر در جنگ بود ـ از ما کمك می‌خواهد.

زمانی که به او اطلاع دادیم در اسرائیل مأموری نداریم، رئیس جمهوری مصر بشدت نومید و ناراحت شد، اما این عین واقعیت بود. در واقع، در طول ۳۳ سالی که من ریاست سرویس اطلاعاتی خارجی را برعهده داشتم، هیچگاه موفق نشدیم در سرویس اطلاعاتی اسرائیل نفوذ پیدا کنیم. مسکو ما را تحت فشار قرار می‌دادتا سعی خود را بنماییم و ما نیز در سالهای اول تلاش کردیم مهاجران یهودی را که به اسرائیل می‌رفتند استخدام کنیم اما هیچگاه موفق نشدیم. در کل، سرانجام پذیرفتم که اطلاعات مورد نیاز خود را در مورد خاورمیانه از منابع موجود در آمریکا، آلمان غربی و در نهایت، سرویس اطلاعاتی سازمان آزادیبخش فلسطین به دست آوریم.

من نگران بودم که ما در خاورمیانه درگیر شویم اما شوروی اسرائیل را به عنوان دشمن خود در نظر می‌گرفت. من هیچگاه وقت و پول را برای جمع‌آوری اطلاعات فقط به منظور برقراری تعادل بین اسرائیل و جهان عرب هدر نمی‌دادم. از نظر من اسرائیل نیز مثل دیگر کشورها بود. وقتی برای من روشن شد که میزان نتایج به دست آمده متناسب با تلاش‌های انجام شده برای نفوذ یافتن در سرویس اطلاعاتی اسرائیل نیست، بسادگی تلاش برای استخدام مأمور در اسرائیل را متوقف کردم.

در هر صورت نشانه‌هایی نیز حاکی از بازی دوگانهٔ مصر در پیشنهاد تبادل

اطلاعات دیده می‌شد. ما خواستار اطلاعاتی در مورد فعالیت‌های سرویس‌های جاسوسی کشورهای ناتو در خاورمیانه شدیم و به رئیس سرویس جاسوسی مصر (مخابرات) معرفی شدیم. او مردی مرموز بود و در نخستین ملاقات از اسم مستعار استفاده کردیم. می‌دانستیم که او با سازمان «سیا» نیز همین‌طور برخورد می‌کند و نمی‌خواستیم این خطر را پذیرا شویم که مسألهٔ ما به گوش آمریکایی‌ها برسد. شرکای ما در قاهره به منظور افزایش اعتماد ما به آنها، نماینده مرا به بازدید از یك کارخانه محرمانه تولید موشك بردند که توسط یك شرکت اتریشی و با کمك پیلتز [1]، همکار سابق ورنرفون براون [2]، دانشمند برجسته آلمانی و متخصص موشك، ساخته شده بود. مصری‌ها تصور می‌کردند که خرابکاران در این کارخانه رخنه کرده‌اند و از ما خواستار ردیابی خلافکاران شدند. من نگران بودم که این‌طور به‌نظر رسد که سرویس من نوعی آژانس مشاوره اطلاعاتی است که هرکس بخواهد می‌تواند آن را برای حل مسائل داخلی کشورهای دیگر اجیر کند بنابراین تقاضای آنها را رد کردم.

من معتقد بودم که در عملیات خارجی خود باید نوعی احساس تعهد و همبستگی سیاسی داشته باشیم و از انجام معاملات ویژه با کشورهایی که در نهایت در طرف شوروی و بلوك شرق نیستند اجتناب کنیم. خیلی زود روشن شد که مبادلات اطلاعاتی ما با مصر ثمری در برنخواهد داشت. بنابراین هرچند تماس شخصی خود را با وزارت کشور و وزیر حفظ نمودیم اما مبادلات اطلاعات را متوقف کردیم. بعداز مرگ عبدالناصر، جانشین او، انور سادات، وزیر کشور را به خیانت متهم کرد. ارتباط و تماس ما با قاهره به سطح یك افسر رابط در سفارت آلمان شرقی کاهش یافت. وظیفه اصلی این افسر حفظ امنیت سفارتخانه و کارکنان آن بود. ما برای

1. Pilz
2. Werner Von Braun

کسب اطلاعات در مورد فعالیت‌های جاسوسی آلمان غربی، آمریکا و دیگر کشورهای عضو ناتو در مصر به نمایندگان قانونی خود ـ اعضای شعبه‌های سرویس امنیتی که به عنوان دیپلمات در تمامی سفارتخانه‌های خارجی حضور داشتند ـ متکی بودیم. این نمایندگان ما در قاهره اطلاعات خود را برای بخش سه در سرویس اطلاعاتی که مسئول منطقه خاورمیانه بود ارسال می کردند، بخش سه نیز اطلاعات را به رئیس اداره سوم که مسئول امور جهان سوم بود رد می کرد، و او نیز این اطلاعات را به معاون من، ژنرال هورشت یانیکه[1] می‌داد. یانیکه فقط اطلاعاتی را که به تشخیص او از اهمیت کافی برخوردار بودند در اختیار من می گذاشت. همین امر در مورد نمایندگان ما در واشنگتن و در دفتر نمایندگی ما در سازمان ملل در نیویورك صدق می کرد. آنها اطلاعات را برای اداره دوم که مسئول امور آمریکا بود می‌فرستادند و این اداره اطلاعات رسیده را در اختیار رئیس اداره یازدهم می گذاشت و از طریق او اطلاعات به یانیکه می‌رسید.

چند ماه قبل از مرگ ناصر در ماه مه ۱۹۶۹ گروهی از افسران ترقی‌خواه به‌رهبری جعفر محمدنمیری، رئیس دانشکده علوم نظامی سودان، قدرت را در این کشور در دست گرفتند. ما ضمن نادیده گرفتن تلاشهای بی‌ثمر خود در زنگبار، سودان را منطقه‌ای امیدوارکننده و احتمالاً دروازه‌ای به سوی خاورمیانه دیدیم و به آن علاقه‌مند شدیم. «فرماندهی انقلاب» که قدرت را در سودان در اختیار گرفته بود، قصد داشت نوعی «سوسیالیسم عربی» ایجاد کند و برای این منظور از آلمان شرقی خواستار کمك اقتصادی و امنیتی شده بود.

اطلاعات من در مورد سودان واقعاً ناچیز بود. فقط می‌دانستم که شمال این کشور در قدیم با استعمار انگلیس مبارزه می کرده است. سودان به مصر اعتماد نداشت چون از قدیم به‌عنوان نماینده انگلیس در منطقه عمل کرده بود. وجود

1. Horst Jänicke

درگیری داخلی بین مسلمانان در شمال و مسیحیان و آنیمیست‌ها در جنوب موجب بروز هرج و مرج شده بود. موج آوارگان کنگو، زئیر و اتیوپی نیز بر فقر کشور افزوده بود. موقعیت استراتژیك سودان نیز به گونه‌ای بود که باعث شده بود مزدوران و مأموران سرویس‌های امنیتی این کشور را پر کنند و به شکلی کنترل نشده و اغلب حتی در جهت مخالف با منافع طرف خود به فعالیت بپردازند.

کمی بعداز انقلاب سودان از این کشور دیدن کردم و در این اولین دیدار بر من روشن شد که افسران جوانی که با آنها ملاقات داشتم واقعاً و به‌طور واضح نمی‌دانستند آن سوسیالیسمی که باید از آن دفاع کنند چیست. عوامل دیگری محرك آنها بود: میل به استقلال ملی، رفاقت نظامی، و تمایل به تقویت اعتقادات اسلامی تحت عنوان دیگری. یك نفر از آنها با غرور به من گفت سوسیالیست است چون روزهای جمعه به فقرا غذا می‌دهد. گفتگوهای من با نمیری غیرشخصی و مربوط به مسائل اساسی بود. یك بار همراه او به یك گردهمایی عمومی رفتم و دیدم که چگونه از ماشین جیپ بیرون پرید، سخنرانی کوتاهی ایراد کرد که صدای سوت مردان، فریادهای زنان و شعارهای دسته جمعی در تأیید سخنانش مرتب این سخنرانی را قطع می‌کرد. او دوباره به سرعت داخل جیپ پرید و از محل دور شد. تمامی این جریان چند دقیقه بیشتر طول نکشید. من با فاروق عثمان حمدالله، وزیر کشور و وزیر خارجه تماس نزدیك‌تری داشتم. بیشتر مأموران امنیتی و پلیس در زمان انگلیسی‌ها یا مصری‌ها آموزش دیده بودند و به‌نظر می‌رسید در رفتار خود هنوز خیلی انگلیسی مآب هستند. آنها هنگام ورود به اتاق یا خروج از آن عصای کوتاهی را با چابکی بین آرنج و مشت می‌گرفتند و بعد مانند نظامیانی که قدم رو می‌روند روی پاشنه پا می‌چرخیدند.

من نخستین بار حمدالله را در باغش دیدار کردم. او مردی بلندقد وورزشکار بود که پوست سیاهش برق می‌زد و این نشانه سلامتی‌اش بود. او در حالی که با یك دست به پشت سگ نگهبانش می‌زد با دست دیگر مرا به داخل

دعوت کرد. او با متانت در مورد دشوار بودن کار ایجاد یك سرویس امنیتی با اراده و هدف‌دار که بتواند از پس مشکلات پیچیده کشور بزرگ او برآید سخن گفت. کنار من سر میز مرد کوچك اندامی با اونیفورم خاکی نشسته بود که به طور مختصر به من معرفی شد و نامی عربی داشت. بعداً وقتی آلمان شرقی و یمن جنوبی شروع به برقراری روابط کردند، او را بازهم ملاقات کردم. این مرد محمد صالح مطیع، رئیس امنیتی بود که بعداً وزیر خارجهٔ یمن شد. پس از آن به دلیل پیش آمدن اختلافاتی در حزب حاکم بر یمن، او را زندانی کردند و در زندان به علت مسمومیت جان داد.

حمدالله یکی از سیاستمداران آفریقایی انگشت شماری بود که من رابطهٔ نزدیك شخصی و حرفه‌ای با او برقرار کردم. او چندین بار در برلین شرقی به دیدنم آمد و با بصیرت و احساس زیادی در مورد مشکلات کشورش و پیچیدگی روابط جهان عرب و آفریقای سیاه سخن می‌گفت. هر چند او قبلاً از هیچ کشور سوسیالیستی دیدن نکرده بود. اما به شکل حیرت‌آوری اطلاعات کاملی در مورد مسیر احتمالی به سوی سوسیالیسم در آفریقا داشت. او به من گفت بیم دارد نمیری شورای انقلاب را منحل کند و تماس با غرب را از سر گیرد. حمدالله با حالتی افسرده گفت: «در این مورد کمکی از دست شما ساخته نیست. ما باید این مشکل را خودمان حل کنیم.»

این پیش‌بینی او بزودی تحقق یافت. نمیری در سال ۱۹۷۰ تغییر جهت داد و حمدالله و دیگر چپگرایان را از شورای انقلاب اخراج کرد. سال بعد به‌دنبال کودتای نافرجام چپگرایان، نمیریْ همهٔ سوسیالیست‌ها را از دولت خود تصفیه کرد. حمدالله در آن زمان در لندن بود و برخلاف توصیهٔ ما تصمیم گرفت به کشورش باز گردد و نیروهایش را علیه نمیری سازماندهی کند. هواپیمای دربست انگلیسی، حامل حمدالله، به دستور سرهنگ معمر قذافی، رهبر لیبی، مجبور به فرود در لیبی شد و قذافی حمدالله و دوستش را به سودان و نمیری تحویل

داد. در سودان حمدالله را به مجازات مرگ محکوم کردند. بعد از آن فیلمی از او را قبل از اجرای حکم اعدام در تلویزیون دیدم که به آرامی با نگهبانانش حرف می‌زد و سیگار می‌کشید. یك ساعت بعد از پخش این فیلم حمدالله اعدام شد، من از این خبر بشدت متأثر و واقعاً ناراحت شدم. بار دیگر، یکی از دوستان در مبارزه‌ای با ارزش و خوب شکست خورده بود. حتی اکنون نیز معتقدم با اعدام حمدالله، سودان یکی از بهترین مردان خود را که سالها جلوتر از زمان خود و کشورش بود از دست داد. در این جو سیاسی پرآشوب و متحول ادامهٔ کار به‌عنوان مشاور اطلاعاتی در سودان برای ما ناممکن بود. سال ۱۹۷۱ از این کشور خارج شدیم و دیگر باز نگشتیم.

کمی بعد از خروج از سودان، من با یکی از منفورترین مزدوران قرن حاضر آشنا شدم: یولیوس اشتاینر[1] (نباید او را با آن یولیوس اشتاینری که عضو پارلمان آلمان غربی بود و ما به او رشوه داده بودیم اشتباه گرفت). اشتاینر که سال ۱۹۳۳ در مونیخ متولد شده بود، مزدوری نمونه بود. او کار خود را در لژیون خارجی فرانسه به عنوان عضو «واحد مأموریت‌های ویژه» ـ که نامی مناسب برای این واحد است ـ شروع کرد. این واحد در جنگ استقلال ویتنام علیه فرانسه با نیروهای هوشی مینه جنگیده بود. بعد از شکست فرانسه در این جنگ در سال ۱۹۵۴، اشتاینر توانایی‌های خود را در جنگ‌افروزی‌های حیرت‌آور در الجزایر در طول جنگ‌های استقلال این کشور به کار گرفت. این جنگ‌ها در سال ۱۹۶۲ به استقلال الجزایر از فرانسه انجامید. نخستین ماجراجویی مستقل و بزرگ او در طول جنگ داخلی نیجریه بود که در سال ۱۹۶۷ به دنبال اختلافاتی بر سر منافع نفتی آغاز شد. در آن منطقه از این کشور که نفت‌خیز است و با نام «بیافرا» اعلام استقلال کرده بود، اشتاینر مسئولیت آموزش کماندوهای بیافرایی را برعهده گرفت

1. Julius Steiner

و به این ترتیب بود که ارتباط او با تعدادی از سرویس‌های مخفی در اروپا، خاورمیانه و آفریقا شروع شد. اشتاینر کمك کرد بیافرا به یکی از قوی‌ترین قدرتهای نظامی آفریقا تبدیل شود. آلمان غربی و دیگر دلالان اسلحه با زرادخانه‌ای به ارزش ۲۰ میلیون دلار که شامل مدرن‌ترین موشك‌های کبرا و رولاند می‌شد، برای بیافرا فراهم آوردند. ارتش خصوصی چند هزارنفرهٔ او با پرچمی که تصویر یك جمجمه با دو استخوان بصورت ضربدر روی آن دیده می‌شد، رژه می‌رفتند.

با به پایان رسیدن این ماجراجویی، شورشیان جنوب سودان او را اجیر کردند. این حرکت مورد توجه ضد اطلاعات انگلیس قرار گرفت. بورلی برنارد[1]، وابستهٔ نظامی سابق انگلیس در سودان، و آنتونی دووال[2]، هم‌قطار او و نمایندهٔ سرویس مخفی انگلیس نقشه و تجهیزات رادیویی در اختیار اشتاینر قرار دادند. دووال اطلاعات خود را از طریق فعالیت به عنوان عضوی از گروههای امداد بشردوستانهٔ آلمان غربی به دست می‌آورد.

اطلاعات ما حاکی بود که اشتاینر از طریق این کانال با سازمان سیا ارتباط برقرار کرد. از نظر سازمان سیا او می‌توانست وسیله‌ای برای سرنگون کردن دولت نمیری باشد. اشتاینر به‌وسیلهٔ یك صندوق پستی در کامپالا، پایتخت اوگاندا، فهرست سلاح‌های موردنیاز خود را از طریق مردی به نام آقای پرستون، از اعضای سفارت آمریکا در کامپالا، به اطلاع آمریکایی‌ها می‌رساند. اشتاینر با معرفی خود به عنوان نمایندهٔ انجمن آفریقایی ترویج کمك‌های بشردوستانه در جنوب سودان توانست یك نیروی چریکی بیرحم را آموزش دهد و مسلح کند که خون افراد غیرنظامی زیادی را در جنوب ریختند و به نیروهای ارتش و پلیس سودان حمله کردند. اشتاینر مقر و فرودگاه خود را در منطقهٔ دور افتاده «تافنگ» در نزدیکی

1. Beverley Bernard
2. Anthony Duvall

«جوبا» احداث کرده بود. جوبا شهر مهم و بزرگ سودان در منطقهٔ جنوب بود و انباری موقتی برای تسلیحات و اقامتگاهی برای افرادی بود که از اوگاندا به جنوب سودان فرستاده می‌شدند. دولت اوگاندا تحت حمایت مشاوران نظامی اسرائیل قرار داشت. این نزدیکترین تماس من با دنیای هیجان‌انگیز و پرآشوب آفریقا بود که جوزف کنراد در رمان «قلب تاریکی» به توصیف آن پرداخته است. در طول جشنی که به افتخار ما برگزار شد، رقص قبایل را تماشا می‌کردیم و صدای طبل و حرکات منظم مردان و زنان ما را مسحور کرده بود. ناگهان پیرمردی که بدن برهنه‌اش را خاکستر مالیده بود در حالی که نیزهٔ کوتاهی و یك ماهی را تکان می‌داد به سمت ما دوید. محافظان من جلو پریدند و یکی از آنها مقابل من ایستاد و دو نفر دیگر آن پیرمرد را دستگیر کردند. بعد از آن به من گزارش دادند که من از توطئه تروری برای کشتن من که توسط شورشیان ترتیب داده شده بود جان به در برده‌ام.

در مذاکرات سرّی با رهبران سودان و لیبی در خارطوم موافقت کردیم در عملیات دستگیر کردن اشتاینر شرکت داشته باشیم. موفقیت در این کار تا اندازه‌ای به دلیل تلاش‌های اطلاعاتی ما در تعیین محل دقیق اقامت او در یك روز بخصوص و تا اندازه‌ای دیگر به دلیل قطع حمایت اوگاندا از او تحت فشار سازمان کشورهای آفریقایی بود.

بعد از دستگیری او و فرارسیدن زمان محاکمه، ما با تقاضای دولت سودان مبنی بر کمك در کار بازجویی از او موافقت کردیم. وظیفه اصلی من یاددادن این نکته به سودانی‌ها بود که بازجویی (از اشتاینر و دیگران) باید برای بیرون کشیدن اطلاعات مفید از زندانی در مورد فعالیت‌های خیانتکارانه‌ای که هنوز در جریان است یا قرار است انجام شود، باشد و هدف از بازجویی انتقام‌گیری از طریق ارعاب و شکنجه نیست. اما مکرراً ثابت شد که ما نفوذ اندکی روی آنها داریم و در حالی که توصیه‌های ما مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت. ما از انجام کوچکترین اقدامی عاجز بودیم و این نه تنها در سودان بلکه در زنگبار یا دیگر کشورهایی که در طی

سالها تماس نزدیکی با آنها برقرار کرده بودیم - نظیر یمن جنوبی، اتیوپی و موزامبیک- صدق می کرد. روشهای ما بر اساس در انزوا نگه داشتن فرد و تهدید و اخطار بود نه تنبیه جسمانی یا ترساندن محض، اما به ندرت می شنیدیم که مأموران خویشتنداری زیادی از خود نشان داده باشند.

نقش مشورتی ما در رابطه با روشهای بازجویی فقط به عنوان موضوعی ثانوی بود و در زنگبار ما فاقد کارشناس و متخصصی در امر بازجویی و روشهای آن بودیم. آنچه سعی داشتیم به آنها بیاموزیم یك اصل ساده بود که هر عضوی از سرویس امنیتی آلمان شرقی با آن آشنایی داشت: اعتراف گرفتن بدون در دست داشتن مدارك کافی ارزش حقوقی ندارد و اعترافی که از طریق اعمال خشونت گرفته شده باشد اصلاً ارزشی ندارد. بازجوهای آلمان شرقی آموزش حقوقی ویژه دیده بودند و اداره نهم که ادارهٔ اصلی مسئول بازجویی و رسیدگی به جرائم بود، مستقیماً به وزیر امنیت ملی گزارش می‌داد. من از جزئیات آموزشهای حقوقی آنها اطلاعی ندارم اما مطمئن هستم که اصول مربوط به به‌دست آوردن مدارك و شواهد قانونی به آنها آموزش داده می‌شد. البته تاکنیك‌های بازجویی نیز تعلیم داده می‌شدند اما تردید دارم که روشهایی که آنها برای وادار کردن زندانی به حرف زدن استفاده می کردند تفاوت چندانی با روشهایی که در غرب استفاده می‌شد داشته باشد. شکنجه و آزار و تهدید فیزیکی ممنوع بود و اگر کسی به این روشها متوسل می‌شد خلاف دستورات و احکام عمل کرده بود. من اطمینان دارم بازجویی‌های غیرقانونی در غرب نیز انجام گرفته است. شیخ بکری، از اعضای شورای انقلاب و مسئول امور امنیتی، یك‌بار در زنگبار نزد من آمد و با غرور مدعی شد که از یکی از دشمنان رئیس جمهوری اعتراف گرفته است. او برای این منظور به مرد دستور داده بود ابتدا گور خود را با دست خودش حفر کند و بعد به نگهبانان گفته بود دوبار اقدام به شلیك هوایی کنند. بیرحمانه‌ترین نمونهٔ شکنجه در اتیوپی اعمال می‌شد. در آنجا میزان قتل و شکنجه به قدری وحشتناك بود که به سختی می توانستیم

گزارشهایی را که می‌شنیدیم بپذیریم. ما نیز مانند مخالفان غربی خود متأسفانه پی بردیم که از نظر سردمداران قدرت در آفریقا نیروهای امنیتی و پلیس فقط وسیله‌ای هستند که به میل آنها در رقابت‌ها و درگیری‌های شخصی، قومی و قبیله‌ای مختلف از آنها استفاده می‌شود، نه وسیله‌ای برای کسب اطلاعات.

در مورد اشتاینر موفق شدم سودانی‌ها را متقاعد سازم که مردی با قدرت جسمانی و خصوصیات روانی خشن مثل اشتاینر اگر بداند که عادلانه و درست با او رفتار خواهد شد، می‌تواند اطلاعات مفیدی را فاش کند. به دو نفر از بازجوهای آلمان شرقی اجازه داده شد با او ملاقات کنند. هر چند در بازجویی‌های قبلی، اشتاینر مقاومت زیادی از خود نشان داده بود، از دیدن اینکه اتباع آلمانی - حتی اگر نمایندهٔ آلمان شرقی باشند که او سالها در نقاط مختلف دنیا علیه ایدئولوژی آنها جنگیده بود - وارد سلول او می‌شوند، احساس آرامش کرد و این آسودگی خیال را بوضوح نشان داد. به نظر من بهترین تاکتیك این بود که در برخورد با او از احساسات شخصی استفاده کنیم. موفق شدیم آلبوم عکس عروسی‌اش را از همسر الجزایری‌اش به‌دست آوریم و ترتیبی دهیم که تعدادی از خویشاوندان بتوانند برایش نامه بنویسند. این حرکات باعث نرم شدن این مزدور شد و او را بر آن داشت که راحت‌تر در مورد فعالیت‌های خود در درگیری پیچیدهٔ سودان شروع به حرف زدن کند. در پایان توانستیم تصویر جامعی از شبکهٔ گروههای ذینفع، سازمانهای کاذب و سرویس‌های مخفی به‌دست آوریم.

اما در همان زمان که ما سعی می‌کردیم با متوسل شدن به این و آن در منطقه به منظور خود برسیم، سرویس اطلاعات خارجی آلمان غربی و هم‌پیمانان آن نیز در جای دیگری مشغول فعالیت بودند و سعی داشتند با اعمال نفوذ به هدف خود برسند. در یك سری وقایع پیچیده که سرانجام منجر به تغییر سیاست نمیری به سوی غرب شد، اشتاینر بالاخره آزاد شد تا در آلمان غربی به زندگی ادامه دهد.

ماجراهای سودان و اشتاینر نشان‌دهندهٔ حدود و محدودیت‌های نفوذ

فعالیت‌های جاسوسی و اطلاعاتی در جهان سوم است. هر چند ماقبل از درگیر شدن در مسائل هر کشور در حال رشدی، عوامل استراتژیك، اقتصادی و نظامی را مورد بررسی قرار می‌دادیم، اما مانند غرب، فعالیت‌های خود را مقدمتاً بخشی از مبارزه‌ای بزرگتر برای نیل به نفوذ بیشتر و تلاشی برای رنگ کمونیستی زدن به همه جای دنیا می‌دانستیم. اما به مرور زمان متوجه شدیم که به رسمیت شناختن دیپلماتیك ما در مقابل گرفتن کمك‌های نظامی و اطلاعاتی برای ما گران تمام می‌شود و جز آنکه ما را به گردابی خطرناك می‌انداز د حاصلی ندارد. مدتها قبل از آنکه از کار باز نشسته شوم، کارکنان و همقطارانم در کمیته مرکزی که با آنها کار می‌کردیم به این نتیجه رسیده بودند که تلاشهای ما برای صادر کردن کلی سیستم اقتصادی خود به کشورهای در حال رشد نه کافی و نه مطلوب است. این تلاشها مستلزم منابع و انرژی فراوانی بود اما نه برای ما و نه برای کشورهای میزبان نتایج کافی در بر نداشت که انجام این تلاشها را باارزش جلوه دهد. چیزی که به‌دست آورده بودیم در مقایسه با آنچه سرمایه گذاری کرده بودیم ناچیز بود و این پاداش تسلی‌دهنده که تعدادی از کشورهای نسبتاً بی‌اهمیت ما را از نظر دیپلماتیك به‌رسمیت شناخته‌اند، کافی نبود.

با وجود این در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰ وحدت و همبستگی ما با جهان‌سوم و فعالیت‌ها ما در آنجا این احساس را در ما بوجود آورد که در حال بردن جنگ سرد هستیم. ما تصور می‌کردیم به گسترش نفوذ سوسیالیسم کمك می‌کنیم و این امر موجب تغییر موازنه قدرت در جهان به نفع ما می‌شود. لئونید برژنف کاملاً معتقد بود که موازنه نیرو به نفع شوروی در حال تغییر است و بر این اساس در پی اجرای سیاستی ناآگاهانه در حمایت از دولتهای چپگرای افراطی در خاورمیانهٔ عربی و فراتر از آن تا شاخ آفریقا بود.

این تئوری با طرز فکر اریش هونه کر کاملاً مطابقت داشت. او از انعقاد «پیمان اساسی» با بن در سال ۱۹۷۲ که در آن آلمان شرقی به رسمیت شناخته شده

بود و حاکمیت ارضی کامل به آن می‌بخشید خرسند بود و احساس پیروزی می‌کرد. در نتیجهٔ این پیمان او اکنون آزاد بود در آن بخش‌هایی از جهان که تاکنون به روی ما بسته بود به تفحص بپردازد و با شور و شوقی کودکانه در پی اکتشاف آنها بود. بنابراین به فکر این جاه‌طلبی افتاد که به یك سیاستمدار بین‌المللی تبدیل شود. از نظر روانشناسی، براحتی می‌توان این شوق هونه کر برای درگیر کردن کشورش در امور دنیای بزرگ را درك کرد. او دیدگاهی محدود، اما غروری بی‌پایان داشت. قصد هونه کر این بود که به مردی تبدیل شود که به‌عنوان فردی که زندگی بهتری را برای طبقه کارگر آلمان شرقی فراهم کرده، در خاطرها بماند (او تا آخرین روز زندگی‌اش می‌توانست فهرست نشانی منازل جدید و توالت‌هایی را که در زمان حکومت او ساخته شده بود، سریع و از حفظ برشمارد). اما می‌دانست که در تاریخچهٔ فعالیت جنبش کمونیستی در آلمان همواره پایین‌تر از سلف خود، والتر اولبریخت، نخستین رهبر آلمان شرقی قرار خواهد داشت. با به رسمیت شناخته شدن دیپلماتیك کشور، هونه کر خود را آماده کرد تا بر دستاوردها و موفقیت‌های اولبریخت پیشی جوید.

ما در اعماق قلب خود می‌دانستیم که سیل تماسهای او با رهبران جهان‌سوم و امیدش به دعوت شدن به واشنگتن، توکیو و بن در واقع پیروزی حس جاه‌طلبی بر عقل بود، اما کشور کوچك ما با این احساس کاذب مهم بودن خود را قوی می‌دانست و احساس قدرت می‌کرد. ذهنیت حاکم بر کشور به اضافهٔ جنون خود بزرگ‌بینی و در کنار آن، خصیصهٔ کوته‌فکری و محدودیت اندیشه به بهترین شکل در شعار مسخره‌ای که آن زمان به‌عنوان لطیفه‌ای در میان افراد جسورتر در محافل دیپلماتیك دهان به دهان می‌گشت، بیان شده است: «آلمان شرقی ما بزرگترین آلمان شرقی موجود در جهان است.»

علاوه بر اقدامات هونه کر در جهت توسعهٔ تماسهای ما با ملل جهان عرب، این آرزوی غرور آفرین نیز در او بود که شوروی ما را به عنوان لایق‌ترین و

جسورترین شریك اطلاعاتی در بلوك شرق بداند. او موفق شد از طریق انواع عملیات خارجی که در ابتدا میلکه تمایلی به اجرای آنها نداشت، توجه و رضایت شوروی را جلب کند. او به‌عنوان یك مرد اطلاعاتی خشن آموزش دیده بود و شادی و غرورش از این بود که توانسته عوامل دشمن را ـ واقعی یا خیالی ـ در داخل خاك آلمان شرقی شناسایی و دستگیر کند. او در ملاقات با همقطاران خود در «ك. گ. ب» به تعداد دستگیری‌های گروههای ضداطلاعاتی ما می‌بالید. آنها با بی‌تفاوتی واکنش نشان می‌دادند چون چیزی بیشتر از آنچه که انتظار داشتند نبود. در عوض، اطلاعاتی که ما از طریق بخش اطلاعات خارجی در مورد کشورهای ناتو به‌دست می‌آوردیم و همچنین موفقیت‌هایی که در آفریقا و بعداً در خاورمیانه رقم زدیم معیاری برای سنجش پرستیژ و نفوذ ما در نزد آنها بود.

بنابراین، فعالیت‌های ما در آفریقا توسعه‌ای مستمر یافت و به خاورمیانه و سازمانهایی که از ترور به‌عنوان یکی از روشهای خود برای جلب توجه بین‌المللی استفاده می‌کردند گسترش پیدا کرد. یمن جنوبی به طور فزاینده‌ای به پلی بین آفریقا و جهان عرب تبدیل شد. بعد از به قدرت رسیدن یك رژیم انقلابی در آنجا در سال ۱۹۶۹ ما گروه بزرگی از مستشاران خود را در عدن مستقر کردیم. روابط ما با یمن جنوبی گسترده‌تر از هر کشور دیگری بود و شامل کمك‌های اقتصادی، فنی و آموزشی، و اعزام مستشاران نظامی و کارشناسان ویژهٔ جمع‌آوری اطلاعات داخلی و خارجی به آن کشور می‌گردید. میدان فعالیت ما در تمامی کشور گسترش یافته بود و جزئی از آن در آنجا ـ که به شوخی آن را «آموزش شترسواری» می‌خواندیم ـ بخشی از آموزش نسل کاملی از افسران ما بود.

بر خلاف دیگر عملیات ما در خاورمیانه، این بار در عدن با آغوش باز از ما استقبال کردند. این کشور در جنگ جاسوسی بسیار شدیدی با همسایهٔ خود، یمن شمالی، که از سوی عربستان سعودی حمایت می‌شد، درگیر بود. این حقیقت که ما اهل کشوری تقسیم شده بودیم و جنگی اطلاعاتی را با برادر غریبه شدهٔ خود،

آلمان غربی، دنبال می کردیم، رهبری عدن را متقاعد کرده بود که مناسب‌ترین شریك هستیم و بهتر می توانیم موقعیت آنها را درك کنیم و به آنها کمك کنیم. شوروی که مشتاق بود گزارشهای موثقی از این منطقهٔ بی ثبات داشته باشد و از هم‌پیمانان خود در عدن حمایت کند، ما را تشویق کرد که فعالیت وسیعی در آنجا داشته باشیم.

ما در اتیوپی و موزامبیك نیز فعالیت داشتیم. به دنبال به قدرت رسیدن دولت مارکسیستی فرلیمو در موزامبیك در سال ۱۹۷۵ پس از سقوط دیکتاتوری پرتغالی‌ها، ما نیز در کنار مأموران شوروی و کوبا وارد این کشور شدیم. دولت جدید حاکم براین کشور همچنان در محاصرهٔ مستمر شورشیان «رنامو»[1] بود. این شورشیان از طرف رژیم‌های سفیدپوست حاکم بررودزیا و آفریقای جنوبی حمایت می‌شدند. ما امیدوار بودیم که تغییری اساسی در اوضاع به وجود آوریم. برنامه‌های آموزشی وسیعی برای افسران اطلاعاتی، ارتش و پلیس در آلمان شرقی به اجرا گذاشته شد. مدت شش سال وزارت امنیت ملی میزبان بیش از یك هزار دانشجوی موزامبیکی بود که عمدتاً در زمینهٔ ضداطلاعات، تشکیلات کنترل مرزی و جلوگیری از قاچاق آموزش دیدند. در موزامبیك، برنامه‌های آموزشی تحت فرماندهی رئیس بخش سرویس خارجی در آنجا بود. من فقط یك بار به موزامبیك رفتم اما عموماً به طور مرتب در جریان امور آنجا قرار می گرفتم. جنگ داخلی موزامبیك برای ما تجربه‌ای گران و وقت گیر بود و برای نخستین بار ما را با این حقیقت روبرو کرد که ما با حمایت از فرلیمو خودمان به جمله اهداف تبدیل شده‌ایم. هشت کارشناس کشاورزی آلمان شرقی در سال ۱۹۸۳ به‌دست نیروهای «رنامو» کشته شدند. حتی در زمان سفر من به این کشور در سال قبل، اوضاع دیگر برای ما چندان مطلوب و خوشایند نبود.

---

1. Renamo

«ك.گ.ب» و ارتش شوروی بر سر روش مناسب برخورد با درگیری که ممکن بود از کنترل خارج شود، بحث و اختلاف نظر داشتند و این امر موجب تشدید جنگ قدرت داخلی در دولت می‌شد. من متوجه شدم که حتی بهترین پیشنهادات ما برای افزایش کارآیی تلاشهای مشترکمان در مسکو شنونده ندارد و بنابراین با وجودی که تا سال ۱۹۸۷ به ارائه حمایت فنی و تسلیحاتی ادامه دادیم، اما کم کم از دامنهٔ فعالیت‌های خود کم کردیم.

در آنگولا ما از یکی از سه جناح فعال در آنجا، «جنبش خلق برای آزادی آنگولا» - گروهی مارکسیستی که در سال ۱۹۶۱ برای مبارزه با استعمار پرتغال بنیانگذاری شد - حمایت نظامی و اطلاعاتی می کردیم اما کوبایی‌ها بودند که نظارت بر استراتژی نظامی را در آن جنگ پیچیده - در مفهوم سیاسی - برعهده داشتند. حداقل، در ابتدا، کوبایی‌ها از اینکه فیدل کاسترو آنها را به جنگ به آن طرف دنیا فرستاده بود شور و شوق داشتند و احساس غرور می کردند و به دلیل خلاقیت و استعداد تجربی در زمینهٔ جنگ چریکی خوب می جنگیدند اما بزودی روشن شد که نبردهای آنگولا به نتیجهٔ قاطع نمی‌رسد و اتلاف سرمایه و به هدر دادن نیروی انسانی عظیم است و به احتمال قوی درگیر شدن سازمان سیا در یك طرف و کوبایی‌های تحت‌الحمایه شوروی در طرف دیگر موجب طولانی‌تر شدن محنت‌های آنگولا می‌شود.

در مورد اتیوپی نیز، سرویس‌های اطلاعاتی شوروی و کوبا در آنجا ما را چیزی بیش از فقط یك منبع بالقوهٔ تسلیحاتی می‌دانستند. موضعگیری شوروی این بود که آنها را وادار به پذیرش این حقیقت کند. این کار به عهدهٔ «کوکو» (هماهنگی بازرگانی)[1]، شاخهٔ تجاری سری فعال آلمان شرقی، گذاشته شد. در تعدادی از کشورها ما فرمانده‌های نظامی تحت‌الحمایهٔ خود را راهنمایی می کردیم که چه نوع

---

1. KoKo (Kommerzielle Koordination)

تسلیحات الکترونیك یا فن‌آوری غربی برای آب و هوای حاره‌ای آفریقا مناسب است و در چند مورد فوری نیز سلاحها را از طریق «کوکو» برای کشورهای خریدار فراهم نمودیم.

ما توانستیم خود را از وقایع فجیع آنگولا نجات دهیم اما در اتیوپی اوضاع برای ما به شکلی ناگوار درآمد و همراه با شوروی و کوبا به جنگ کشیده شدیم. اتیوپی از یك سو درگیر جنگ با کشور همسایه، سومالی، ـ که ابتدا هم‌پیمان شوروی بود ولی در سال ۱۹۷۷ تغییر جهت داد و کارگزار آمریکا شد ـ بود و از طرف دیگر با چریکهای جنبش اریتره در داخل کشور می‌جنگید. روشن نبودن اهداف ما و همچنین ماهیت سبوعانهٔ این جنگ‌ها عمیق‌تر از حدی بود که ما بتوانیم نفوذی در آن داشته باشیم چه رسد به اینکه این درگیری‌ها را کنترل نماییم. یك واقعهٔ اسف‌انگیز را به خاطر می‌آورم که نمادی از آن عجز و درماندگی است که ما با بیشتر درگیر شدن در وقایع خونین شاخ آفریقا احساس کردیم.

در سال ۱۹۷۳ در برلین شرقی تصمیم گرفته شد که ورنر لمبرتس[1]، از اعضای جوان دفتر سیاسی حزب، و پل مارکووسکی[2]، سرپرست اداره امور خارجی در کمیته مرکزی، سعی کنند جناحهای درگیر در اتیوپی را به مذاکره در مورد آتش‌بس راضی کنند و به نشانهٔ حسن‌نیّت ابتدا اعضای جنبش اریتره را به پای میز گفتگو بیاورند. مسکو از این اقدام حمایت کرد و این دو نفر به همراه هورشت یانیکه، معاون من راهی مأموریت شدند.

قرار شد لامبرتس و مارکووسکی با چرخبال از طرابلس، پایتخت لیبی، پرواز کنند و با سرهنگ معمر قذافی، رهبر لیبی، در چادرش در بیابان دیدار کنند و سعی کنند او را متقاعد سازند از نفوذ خود روی رهبری اریتره استفاده کند، در

1. Werner Lamberz
2. Paul Markowski

بازگشت از این ملاقات چرخبال سقوط کرد و هر دو نفر کشته شدند. این خبر بشدت به من ضربه زد چون با هر دوی آنها خوب آشنا بودم. آنها از جمله افراد انگشت‌شماری ـ حتی در آن دورهٔ قبل از گورباچف ـ بودند که می‌توان گفت گرایش‌های اصلاح‌طلبانه داشتند. لامبرتس بویژه کاندید محبوب سرویس اطلاعات و بسیاری از اعضای جوان حزب برای جانشینی هونه‌کر بود.

شرایط مرموز مرگ لامبرتس این شایعه را پخش کرد که ممکن است مرگ او تصادفی نباشد. من نیز نگران بودم که ممکن است این واقعه کار خرابکاران باشد و به فکر افتادم گزارشهای مربوط به این واقعه را بررسی کنم. معلوم شد خلبان چرخبال لیبیایی برای پرواز در شب آمادگی لازم را نداشته ولی لامبرتس پافشاری کرده که باید شبانه آنها را به طرابلس برگرداند. به نظر من این توضیحی قانع کننده و درست برای آن واقعهٔ مرگبار بود.

این تراژدی باعث سرد شدن بیشتر ارتباط اطلاعاتی مستقیم با لیبی شد، با وجود این وقتی طرابلس بعدها خواستار کمك ما در زمینهٔ فن‌آوری نظامی شد، این تقاضا براساس اصول مالی برآورده شد، لیبی از جمله کشورهای انگشت‌شماری در منطقه بود که می‌توانست و حاضر بود در مقابل تجهیزات ویژه یا مهارتهایی که سرهنگ قذافی خواستار بود، پول خوبی بپردازد. فقط یك قرارداد مهم دیگر منعقد شد و به موجب آن گارد شخصی قذافی در یك اردوگاه سری در خارج از برلین شرقی توسط اداره‌ای در وزارت امنیت ملی که ویژهٔ تعلیم محافظان شخصی بود، آموزش دید.

بعد از تشییع جنازهٔ لامبرتس و مارکووسکی و تدفین آنها در برلین شرقی، معاون من و یکی دیگر از نمایندگان حزب جای آنها را در آدیس آبابا گرفتند تا به یاد دوستان از دست رفته‌مان در مورد راه‌حلی مسالمت‌آمیز گفتگو کنند، اما این تلاش آنها به دلیل مخالفت شدید هایله منگیستو ماریام، رئیس جمهوری اتیوپی شکست خورد و این نشانه ای دال بر بی‌نتیجه بودن و پایان کار ما در اتیوپی بود. هر چند از ما

رسماً دعوت شده بود که برای آموزش مقامات اطلاعاتی به این کشور برویم، بزودی دریافتیم از هرگونه نفوذ در سیستم اطلاعاتی آنها به دور هستیم و دربارهٔ این دستگاه که به شکل دور از منطقی بیرحم بود، شناخت و اطلاعاتی اندك داریم. شوروی نیز با وجود توانایی‌اش در عرضهٔ کمك‌های فنی و انسانی بسیار بیشتر، با همین مشکل روبرو بود.

تنها نمایندگانی از جناح سوسیالیستی که به نظر می‌رسید به دستگاه پیچیدهٔ دولت اتیوپی دسترسی دارند و در آن رخنه کرده‌اند، کوبایی‌ها بودند. با افزایش یافتن درایت حرفه‌ای و اعتمادبه‌نفس آنها، این گروه به موفق‌ترین و بهترین مأموران اطلاعاتی در آفریقا تبدیل شد. آنها از درك و فهمی دربارهٔ ذهنیت حاکم بر این قاره و وقایع آن برخوردار بود که ما فاقد آن بودیم.

مسکو از همان ابتدا همان اشتباهی را در اتیوپی مرتکب شد که بارها و بارها در مداخلات خود در درگیری‌های کشورهای خارجی مرتکب شده بود: یعنی سعی کرد از راه‌حل‌های نظامی در کشوری استفاده کند که ساختار زیربنایی و نوع قلمرو چنین برخوردی را ناکام می‌ساخت. ما و کوبایی‌ها تصور می‌کردیم در صورت شکست راه‌حل‌های سیاسی، جنبش‌های پارتیزانی روش مؤثرتری برای نبرد است. یك منبع دیگر اختلاف نیز میزان و حدود مداخلات بود. من معتقد بودم که با متمرکز کردن تلاشهای خود، مثلاً، روی اتیوپی، پیشرفت بیشتری خواهیم داشت تا آنکه منابع خود را در همه جا پخش کنیم، در پایان این موضوع اهمیتی نداشت. همهٔ ما نتوانستیم متوجه این نکته شویم که سیاستمداران آفریقایی، صرف‌نظر از گرایش‌های ایدئولوژیك خود، در پایان، دیدگاه مخصوص خود را در مورد تعیین راه توسعه دنبال می‌کردند. اهداف یا روشهای ما هرچه بود، کار چندانی از دست ما در این زمینه برنمی‌آمد. در پایان دههٔ ۱۹۷۰ ما متأثر از اینکه در مقابل به‌دست آوردن نتایجی اندك، چه بهایی را از نظر مالی و انسانی پرداخته‌ایم، از منطقه خارج شدیم و به حضور خود پایان دادیم.

آمریکا نیز همین اشتباه را مرتکب شد و در مبارزات و عملیات متعدد و نافرجامی درگیر شد که از نظر اخلاقی نیز مردود به شمار می‌رفتند و در نتیجه، مردم خود آمریکا اغلب تصور می‌کردند که دولتشان در این درگیری‌ها جانب حق را نمی‌گیرد. ما این امتیاز کوچک را در مقایسه با غرب داشتیم که در مورد عملیات در جهان سوم فعالیت‌های خود را سرّی یا حداقل دور از چشم مردم انجام می‌دادیم و علت نیز ناتوانی و ضعف پارلمان ما و سلطه دولت بر رسانه‌ها بود.

کمی بعد از تجاوز شوروی به افغانستان در سال ۱۹۷۹ ولادیمیر کریوچکوف، سرپرست عملیات «ك. گ. ب» در آنجا از آلمان شرقی خواست افسرانی را برای جمع‌آوری اطلاعات در آن سوراخ مار دورافتاده در اختیار «ك. گ. ب» قرار دهد. این بار من محکم ایستادگی کردم و به میلکه گفتم عملیات خارجی ما از حدّ گذشته و پیوستن به درگیری افغانستان نیز سودی برای ما نخواهد داشت. پاسخ منفی به تقاضای مسکو واکنشی بسیار غیرعادی بود، اما بالاخره حرف خود را به کرسی نشاندیم و وقایع نیز نشان داد که در اتخاذ این تصمیم و اجتناب از آن باتلاق چقدر عاقلانه عمل کرده‌ایم. مشارکت ما فقط به کمک‌های پزشکی به‌صورت اختصاص یك بیمارستان و ارائه محلی در برلین برای ملاقات‌های رهبران مجاهدین و نمایندگان نجیب‌الله، دست‌نشاندهٔ مسکو در کابل، محدود می‌شد.

همهٔ ما به عنوان پیروان کمونیسم حرفهای لنین را بعد از اعدام برادرش الکساندر به اتهام توطئه برای قتل تزار آویزهٔ گوش خود داشتیم: «ما از راه دیگری وارد خواهیم شد.» در تئوریهای انقلابی و منظمی که به آن اعتقاد داشتیم جایی برای خطاهای غیرعمدی وجود نداشت. از نظر ما تروریسم غیرعمدی معادل با عمل پرتاب آجری به طرف پنجرهٔ یك بانك بود که در آن لحظه فرد را راضی می‌کند اما باعث نمی‌شود که بانك روز بعد طبق معمول کار خود را از سر نگیرد. در اواخر

دهۀ ۱۹۷۰ وزارت امنیت ملی و ادارۀ من در تعدادی موارد با نیروهایی هم‌پیمان شدند که از ترور به‌عنوان تاکتیك استفاده می کردند. از جمله این گروهها یا افراد عبارت بودند از تروریست و قاتل تك‌رو ونزوئلایی، ایلیچ رامیرز سانچز (جالب است که اسم کوچك او با لنین یکی بود) که به کارلوس شغال معروف بود، سازمان آزادیبخش فلسطین و گروهی تروریستی در آلمان غربی که خود را «شاخۀ ارتش سرخ» می‌نامید اما به گروه «بادر ـ ماینهوف»[1] نیز معروف بود، زیرا رهبران آن آندریاس بادر و اولریك ماینهوف نام داشتند. شور و شوق ما برای این گونه همکاری‌ها همیشه یك اندازه نبود و در هر مورد، متفاوت بود اما به مراتب بیشتر از آن بود که در آن زمان می توانستم علناً به آن اعتراف کنم.

در سال ۱۹۶۹ نمایندۀ سرویس اطلاعاتی ما در قاهره با یاسر عرفات، رهبر سازمان آزادیبخش فلسطین و جرج حبش، رهبر «جبهه خلق برای آزادی فلسطین» تماس برقرار کرد. برقراری تماس مستقیماً به علت احساس همدردی ما نسبت به جنبش‌های آزادیبخش بود. از نظر ما فلسطینی‌ها تنها گروه در میان کشورهایی آزادشده بودند که بعد از جنگ جهانی دوم نتوانسته بودند به حقوق ملی مشروع خود دست یابند و از یوغ استعمار رهایی یابند و نه تنها اسرائیل بلکه حتی اردن و مصر نیز این مردم را از حق مالکیت سرزمین خود محروم کرده بودند. از آنجایی که ما در آلمان شرقی از نظر فکری ارتباطی با دیگران نداشتیم، چیز زیادی درمورد مسائل پیچیدۀ نبرد اعراب و اسرائیل نمی‌دانستیم و هرچند همۀ ما می‌دانستیم که هیتلر چگونه یهودیان را نابود کرده، اما دربارۀ مبارزۀ اسرائیل برای تثبیت موقعیت خود اطلاعات چندانی نداشتیم.

در اواخر سال ۱۹۷۲ آلمان غربی تماس سیاسی با سازمان آزادیبخش فلسطین را به طور رسمی آغاز کرد و هونه کر در برلین شرقی با یاسر عرفات دیدار

---

1. Baader - Meinhof

کرد. بلافاصله بعد از این ملاقات به سرویس ما دستور داده شد با سازمان آزادیبخش فلسطین ارتباط اطلاعاتی برقرار کنیم. مسکو با خوشحالی از این اقدام حمایت کرد زیرا اقداماتی در جریان بود تا به سازمان آزادیبخش فلسطین دفتر نمایندگی در سازمان ملل داده شود و شوروی مایل بود با رهبری ساف از راههای مختلف تماس داشته باشد.

اما این شور و شوق ما و شوروی نسبت به ساف جنبه‌ای ناخوشایند و تار نیز داشت. چریکهای فلسطینی عضو گروه سپتامبر سیاه در جریان مسابقات المپیك مونیخ در اوت ۱۹۷۲ به اقامتگاه ورزشکاران اسرائیلی حمله کردند و ضمن به اسارت گرفتن ۹ ورزشکار دو تن را که مقاومت کرده بودند به قتل رساندند. این حمله برای ما نیز مانند دیگر مردم جهان غافلگیر کننده بود. عملیات نجات که توسط هانس-دیتریش گنشر، وزیر کشور وقت انجام گرفت حالتی آماتوری داشت و منجر به مرگ تمامی گروگانها و همچنین گروگان گیرها شد. این عملیات در آلمان غربی و اسرائیل بشدت مورد انتقاد قرار گرفت. از نظر ما در برلین شرقی وقوع چنین رویدادی در خاك آلمان (حتی در آلمان غربی) یادآوری تلخ از این واقعیت بود که تروریست‌ها چقدر راحت می توانند محنت‌هایی را در دیگر کشورها ایجاد کنند. به یك گروه تحقیق که اعضای آن شامل تعدادی از کارکنان بخش ما نیز بود دستور داده شد گزارشی درمورد اهداف جنبش آزادیبخش فلسطین از دیدگاه ایدئولوژیك آن و امنیت ما تدوین نماید. در برلین شرقی به شاخهٔ فتح درساف حالت شبه دیپلماتیك داده شده بود که به نظر می‌رسید اقدام احتیاطی مفیدی است که ما را در برابر حملهٔ احتمالی از سوی آن محفوظ می‌دارد. ما بویژه نگران جان شرکت کنندگان در کنگرهٔ جهانی جوانان در برلین شرقی بودیم.

عرفات و سرپرست بخش کشورهای عرب در سرویس من مذاکرات بیشتری در مسکو داشتند. ما به این شرط با کمك کردن به ساف موافقت کردیم که به حملات تروریستی خود در اروپا پایان دهد. عرفات موافقت کرد و مردی را به نام

ابو ایاذ (که نام واقعی‌اش صلاح خلف بود) به‌عنوان فردی که در آینده با ما کار خواهد کرد معرفی نمود. بزودی از مبارزان فلسطینی دعوت شد برای دیدن آموزش در زمینه فعالیت‌های اطلاعاتی و ضداطلاعاتی و چگونگی استفاده از اسلحه، مواد منفجره و تاکتیك‌های چریکی، به اردوگاههای مخفی وزارت امنیت ملی در مناطق روستایی آلمان شرقی بیایند. این آموزش عادی برای گروههای آزادیبخش ملی بود و ادارهٔ من و همچنین دو ادارهٔ دیگر از وزارت امنیت ملی (ادارهٔ ضداطلاعات و گروه تحقیق وزارتخانه) که مسئول امور آموزش و وظایف نظامی بودند، بر آموزش این گروهها نظارت داشتند.

ما امیدوار بودیم که در برابر این کمك‌ها و آموزش نظامی چریکهای آنها به اطلاعاتی که ساف درمورد تسلیحات، استراتژی جهانی و مسائل امنیتی آمریکایی‌ها داشت، دست یابیم. ما ارزش زیادی برای فلسطینی‌ها در زمینه جمع‌آوری اطلاعات سیاسی قائل بودیم و وقتی ابوایاذ درمورد رابطه‌های خود در قلب دولت آمریکا، ناتو و بازار تجارت اسلحه لاف می‌زد، حرفهای او را باور می‌کردیم. ما می‌پنداشتیم فلسطینی‌ها شبکهٔ ارتباطی جهانی را از طریق نمایندگان تحصیل کردهٔ خود در کشورهای مختلف دنیا و نه فقط خاورمیانه ایجاد کرده و تحت تأثیر این تصور، امیدوار بودیم آنها جزئیات مربوط به جلسات سران را در اختیار ما قرار دهند و در زمینه‌هایی که شوروی اطلاعات خود را از ما دریغ می‌داشت، فلسطینی‌ها کانالهای اطلاعاتی برای ما باز کنند. اما در کل، جز نومیدی چیزی نصیب ما نشد. درواقع تنها اطلاعات واقعاً باارزشی که ما در تمام این مدت از ساف به‌دست آوردیم، گزارشهای مربوط به تدارکات موافقت‌نامهٔ کمپ دیوید بین مصر و اسرائیل و مفاد این موافقت‌نامه بود.

البته فلسطینی‌ها ما را با ماهیت متغیر سیاست‌ها، پیمانها و خصومت‌ها در خاورمیانه آشنا کردند و این موجب افزایش میزان تخصص ما در این منطقه شد. تماسهای رسمی ما با ساف همچنین موجب تسهیل عملیات افسران اطلاعاتی ما

در دمشق و عدن گردید. به وسیلهٔ اطلاعات ارائه شده توسط فلسطینی‌ها همچنین از وسعت و میزان مداخلات پنهانی سازمان سیا و آلمان غربی در امور منطقه و همچنین هویت افسرانی که در این منطقه مستقر بودند، اطلاعاتی کسب کردیم. وقتی این اطلاعات به دیگر پایگاههای اطلاعاتی تحت پوشش دیپلماتیك منتقل می‌شد و مورد استفاده قرار می‌گرفت، اطلاعاتی مفید را تشکیل می‌داد. فلسطینی‌ها همچنین منابع این کارگزاران را شناسایی می‌کردند که این نیز به ما کمك می‌کرد پی ببریم که چه کسی در طرف چه کسی است.

سرویس ما در برابر دریافت این اطلاعات از ساف، اطلاعات اندکی برای ارائه دادن به آنها در اختیار داشت. آنها قطعاً هیچگونه اطلاعات ویژه‌ای در مورد اسرائیل از طریق ما به‌دست نمی‌آوردند زیرا ما اصلاً چنین اطلاعاتی نداشتیم. هدف ما همچنان آلمان غربی بود که خط مقدم در جنگ سرد محسوب می‌شد و البته این برای ساف اهمیتی نداشت. با وجود این، ما رهنمودهایی در اختیار ساف قرار دادیم. از افسران ارشد من خواسته شد در مورد گردآوری اطلاعات و کشف رمز کردن یا به صورت رمز درآوردن آنها درس بدهند و تجاربی را که در زمینه تکنیك‌های ضدجاسوسی داشتیم به فلسطینی‌ها بیاموزند. البته ما حدس می‌زدیم که ممکن است این اطلاعات در اختیار کماندوهای تروریست قرار داده شود و علیه اسرائیل یا حتی مربیان آنها استفاده گردد.

در طول تجاوز وحشیانهٔ اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲ حضور کمرنگ ما در منطقه ناگهان اهمیتی فوق‌العاده پیدا کرد. زمانی که بیروت تبدیل به ویرانه شده بود، در یك مقطع زمانی، مسکو تماس خود را با سفارت شوروی و افسران «ك. گ. ب» در پایتخت لبنان از دست داد. افسران ما تنها افرادی بودند که توانستند تماس رادیویی و شخصی با رهبری ساف را حفظ کنند و به آنها به‌عنوان نمایندگان مسکو دستور داده شد واکنش ساف را نسبت به این واقعه مخابره کنند. این افسران عازم شدند و درمیان تیراندازی و بمباران با به خطر انداختن جان خود به دیدن

شرکای فلسطینی رفتند. حملهٔ بیرحمانه، جنایتکارانه و وحشیانهٔ اسرائیل به اردوگاههای صبرا و شتیلا و درنتیجه، مرگ تعداد زیادی از مردم غیرنظامی حتی این افسران را نیز که با خصومتهای خشن منطقهٔ خاورمیانه بیگانه نبودند، متحیر کرد و عمیقاً آنها را تحت تأثیر قرار داد.

احساس همدردی ما نسبت به فلسطینی‌ها به دلیل خط مسکو در حمایت از اعراب بود و حمله اسرائیل این افسران را بیشتر به جهان عرب متمایل کرد. البته بررسی دقیق‌تر تاریخ طولانی خصومت‌های فلسطینی‌ها و اسرائیل منع شده بود. اطلاعات انجیلی (که در آلمان دورهٔ لوتر درقدیم حائز اهمیت بود) درمدارس سوسیالیستی ما اهمیت چندانی نداشت. اما من از ارتباط اعراب با آلمان هیلتری اطلاع داشتم. درطول سفرهایم به خاورمیانه شترسوران با شنیدن زبان آلمانی به دنبال ما می‌دویدند و به زبان آلمانی فریاد می‌زدند: «زنده باد هیتلر!» این حرکت آنها همیشه موجب حیرت و ناراحتی من می‌شد.

میکله اصولاً به من به‌عنوان عضوی از سرویس اطلاعاتی و شاید به دلایل دیگر (هرچند هیچگاه نشنیدم که جز لطیفه‌های ضدیهودی عادی حرفی در مخالفت با سامی‌ها زده باشد) اعتماد نداشت. علاوه براین فرهنگ پنهان کاری بر وزارتخانهٔ ما حاکم بود که موانعی اداری در راه ارتباط ما به وجود می‌آورد. من به این دلیل سالها درمقام خود باقی ماندم که میلکه می‌دانست از حمایت بالاترین مقامات «ك. گ. ب» برخوردارم که البته برای او نیز خالی از فایده نبود و مخالفت با من را درعین حال خطرناك می‌ساخت. از نظر میلکه من فقط جمع‌آوری کننده و تحلیل‌گر خوبی درزمینه اطلاعات بودم اما برای آن مبارزهٔ طبقاتی که شخصیت او را در خیابانهای برلین شکل داده بود، مناسب نبودم و بنابراین هر زمان که می‌توانست مرا به گروه تصمیم‌گیران مهم راه نمی‌داد. از همان ابتدای فعالیت سرویس اطلاعات خارجی او «اداره وظایف ویژه» ـ خرابکاری پنهانی، نابودی

خطوط لوله نفتی مراکز اتمی - را تحت کنترل خود در آورده بود، در حالیکه در مسکو این وظایف زیر نظر «اداره اول مدیریت مرکزی» یعنی بخش اطلاعات خارجی قرار داشت. بعد از آنکه من بازنشسته شدم این اداره به جانشین من در اطلاعات خارجی تحویل شد.

بنابراین تماس با گروههای تروریستی توسط سرویس اطلاعات خارجی سازماندهی نمی‌شد بلکه گروهی در وزارتخانه به نام اداره دوازدهم مسئول این کار بود. این گروه گزارشهای خود را به ژنرال گرهارت نایبر [1]، یکی از چهار معاون میلکه در وزارت امنیت ملی، تسلیم می کرد. کار اصلی او فرماندهی عملیات کنترل مرزها بود. [در آن زمان و تا سال ۱۹۸۵ معاونان میلکه عبارت بودند از من، نایبر، رودی میتیگ [2] و ولفگانگ شوانیتس [3]. شوانتیس مردی زرنگ و جاه‌طلب و از همه جوانتر بود. او مسئول سیستم‌های جاسوسی فن‌آوری و ارتباطات بود. میتیگ نیز نظارت بر اقتصاد، حمل و نقل، بروکراسی دولتی، ناراضیان، کلیسا و تشکیلات فرهنگی را برعهده داشت. این یکی از منفورترین وظایف رژیم بود. تا سال ۱۹۸۲، میلکه در واقع یك معاون اول به نام برونوبیتر [4] داشت. او دسیسه گری خشن بود که از زمان شروع کار سرویس که تحت نظر شوروی بود در این سرویس کار کرده بود. بعد از بازنشسته شدن بیتر هیچکس رسماً به‌عنوان معاون اول معرفی نشد بنابر این میلکه می توانست از اعلام علنی کاندیدی برای جانشینی او خودداری کند. هر زمان که وزیر از محل خدمت دور بود رودی میتیگ به جای معاون او کار می کرد. وقتی سرانجام در سال ۱۹۸۹ میلکه از کار برکنار شد، شوانیتس ریاست «دفتر امنیت ملی» (وزارت امنیت ملی سابق) را برعهده گرفت اما دورهٔ ریاست او نیز

1. Gerhard Neiber
2. Rudi Mittig
3. Wolfgang Schwanitz
4. Bruno Beater

کوتاه بود] . ادارهٔ دوازدهم اساساً در موازات ادارهٔ ضداطلاعات قرار داشت و در حیطهٔ اختیارات من نبود. نایبر بتدریج مسئول ضداطلاعات در ارتش و پلیس شد و سرانجام نیز مسئولیت فعالیت‌های ضدتروریستی وزارتخانه را برعهده گرفت. نایبر فردی بسیار دوست‌داشتنی بود و تعداد زیادی از مهمانسراهای رده‌بالا در کنترل او بود. او به‌عنوان میزبانی خوب برای هیأتهای اعزامی سرویس‌های اطلاعاتی خارجی عمل می کرد. نایبر از آن نوع افرادی نبود که حکم مرگ امضاء می کنند و بیرحم و خشن هستند، بلکه فردی بود که فقط به دستورات عمل می کرد. بنابراین بعد از وحدت دو آلمان او را به دست داشتن در اعدام مردی به نام گارتن شلاگر[1] متهم کردند. این مرد چهار یای پنج بار از نرده‌های مرزی به طور غیرقانونی گذشته و بخشی از نرده‌ها را خراب کرده بود.

نایبر مستقیماً با میلکه طرف بود و ادارهٔ دوازدهم، تحت کنترل او، از نظر فنی یك واحد ضدتروریستی بود. تا سال ۱۹۷۹ این اداره نسبتاً کوچك بود اما این تصمیم که باید تماسهای ما با نیروهای درگیر در مبارزات مسلحانه توسعه یابد، به این معنی بود که این واحد نیز باید سریع رشد کند. در طول چند سال این اداره بیش از هشتصد نفر کارمند داشت، هرچند به اعتقاد من فقط حدود بیست تن از آنها می‌دانستند که این اداره با گروههای تروریستی در تماس مستقیم است. اکنون همه می‌دانند که این گروهها عبارت بودند از ارتش جمهوریخواه ایرلند، جنبش جدایی‌طلبان باسك، و گروه کارلوس شغال. در آن زمان من از تماسهایی که با این گروهها برقرار شده بود اطلاع نداشتم و در واقع هیچ ملاقاتی با کارلوس یا دیگر ستارگان تروریستی بین‌المللی نداشته‌ام. من کار تماس با فلسطینی‌ها را به کارشناس امور خاورمیانه‌ای خود که اسم رمزش «راشر» بود (در اینجا نام واقعی‌اش را فاش نمی کنم) واگذار کردم. راشر تماسهای شخصی محدود را با

1. Garten Schläger

کارگزاران ساف، افراد امنیتی ساف و جرج حبش در جبهه آزادیبخش فلسطین حفظ نمود. با وجود این او با ابونضال یا کارلوس تماسی نداشت و اطلاعات او در مورد فعالیت‌های آنها به شکل غیر مستقیم و از طریق همکارانش در ساف به‌دست آمده بود. راشر طبق دستوری که من به تمام افراد داده بودم از ابونضال و کارلوس دوری می کرد. طبق این دستور آنها باید از تروریست‌ها و تروریسم دوری می کردند و تا جایی که من می‌دانم او همیشه از دستورات پیروی می کرد. راشر فقط از بعضی تماسهای ادارهٔ دوازدهم اطلاع داشت و قطعاً از این تماسهای «داغ» خبر نداشت، تماسهای «داغ» به تماس‌هایی گفته می‌شد که با کارلوس یا دیگر تروریست‌ها یا گروههای تروریستی خشن برقرار می‌شد. فقط تعداد کمی از افسران ادارهٔ دوازدهم از این تماسها اطلاع داشتند. هیچکس از کارکنان ادارهٔ من در جریان این تماس‌ها قرار نداشت.

راشر زمانی در مورد این تماس‌ها به من گزارش داد که فکر کرد این اطلاعات به کار اطلاعاتی ما مربوط است. معمولاً منظور از این‌گونه گزارشها مطرح کردن تقاضایی برای برخورداری از آموزش و یا حمایت و غیره بود. من این تقاضاها را به میلکه اطلاع می‌دادم و او در مورد آن ها تصمیم‌گیری می کرد. بعد از این مرحله دیگر کاری از دست من ساخته نبود زیرا برنامه‌های آموزشی معمولاً بدون مداخله مستقیم من یا حمایت شخصی من انجام می‌شد.

اکثریت تروریست‌های عرب که در آلمان شرقی پنهان بودند با اوراق دیپلماتیك از مرز می گذشتند و این در حوزهٔ مسئولیت من قرار نداشت. علاوه بر آنکه به دلایل سیاسی با ادارهٔ دوازدهم تضاد داشتم ـ نگران بودم که این اداره به سرویس من ضربه زند ـ به دلایل دیگری نیز که برای هر فرد بروکراتی در سراسر دنیا قابل درك است با این اداره مخالف بودم: اداره دوازدهم به حریم ما تجاوز کرده بود، وظایف مربوط به اطلاعات خارجی را به شکلی ناحق بر عهده گرفته بود و سرویسی به موازات سرویس ما ایجاد کرده بود. می دانستم که از ادارهٔ دوازدهم

خیری به من نمی‌رسد و به‌طور کلی برای کشور نیز فایده‌ای ندارد، حق با من بود.

با گذشت سالها روشن شد از نظر ساف ما فقط به منزلهٔ دندانه‌ای در چرخ آنها هستیم و امید ما به تحت کنترل در آوردن فعالیت‌های آنها بیهوده است. همچنین نگران بودیم که با متحد شدن با گروه عرفات در ساف در معرض خطر عملیات انتقام‌جویانهٔ دیگران قرار گیریم بنابراین بتدریج به گروه وسیع‌تری از مبارزان فلسطینی آموزش دادیم و آنها را از میهمان‌نوازی خود برخوردار کردیم. از جمله این افراد در نهایت همان ابونضال بود. بنا به توصیهٔ راشر، که به دنبال تماس‌های منظمش با سرویس مخفی عرفات، با سازمان ابونضال آشنا شده بود، حکمی را امضاء و با هرگونه تماس با ابونضال مخالفت کردم اما ثمری نداشت و مربیان نظامی آلمان شرقی ابونضال را با تکنیک‌های شوروی در زمینه پرتاب موشك آشنا کردند.

هر زمان که می‌خواستیم بدون متعهد شدن، حرکت دوستانه‌ای انجام دهیم معمولاً امکاناتی را برای گذراندن تعطیلات یا فرصت‌های تحصیلی به آنها پیشنهاد می‌کردیم. جرج حبش در «درسدن» آپارتمانی داشت که در آنجا به دیدن دخترش می‌رفت. دخترش در دانشگاه فنی درسدن دانشجو بود.

در سال ۱۹۷۹ میلکه به تحلیل‌گران وزارتخانه دستور داد تحقیقی سرّی در مورد تمام این جریان انجام دهند. این تحقیق انجام شد و عنوان آن نیز این بود: «تحقیقی در مورد فعالیت‌های نمایندگان جنبش آزادیبخش فلسطین و دیگر گروههای بین‌المللی و تلاش آنها برای درگیر کردن آلمان شرقی در عملیات تدارك فعالیت‌های خشونت‌آمیز در کشورهای اروپای غربی». در این تحقیق فهرست اسامی افراد متهم به تروریسم و عضو گروههایی که ما به آنها کمك می‌رساندیم آمده بود و اشاره شده بود که ما می‌دانستیم ساف و هم‌پیمانان آن در نظر دارند از آلمان شرقی به عنوان پایگاهی برای اجرای عملیات و حملات استفاده کنند. نزدیك بودن برلین غربی و سهولت دسترسی به آن برای ساف بسیار مفید

بود. این گزارش بعدها توسط دکتر ریچارد مایر، همقطار مخالف من در آلمان غربی، در کتابی منتشر شد و در آن من به کمك رساندن به تروریسم متهم شدم. او ماهرانه مهمترین بخش این گزارش را که نتیجه‌گیری بود، حذف کرد. در این پارگراف آمده بود: «انجام این فعالیت‌ها در آلمان شرقی خطرات سیاسی درپی خواهد داشت و منافع امنیت ملی ما را به خطر می‌اندازد.»

گزارشی که میلکه سفارش داده بود به جای آنکه تأییدی بر اقدامات انجام شده باشد هشداری علیه آن از آب در آمد.

اما در کمیتهٔ وزارتخانه هیچگونه بحثی در این زمینه انجام نشد و فعالیت‌های اداره دوازدهم یا اخلاقی بودن یا نبودن تماس ما با سازمانهای تروریستی مورد بررسی قرار نگرفت. گاهگاهی اظهار نظرهایی مبنی بر بی‌میلی و مخالفت می‌شنیدم که نشان‌دهندهٔ اختلاف نظر در وزارتخانه بر سر همکاری ما با تروریست‌های مهم بود. برخی فقط از دستورات اطاعت می‌کردند و پیامد آموزشهایی را که به فلسطینی‌ها یا اتباع یمن جنوبی می‌دادیم چندان با دقت مورد بررسی قرار نمی‌دادند. برخی نیز عملاً اعتراض می‌کردند و از احتمال گرفتار شدن حرف می‌زدند. میلکه می‌ترسید که ارتباط ما با فلسطینی‌ها فاش شود. او بویژه نگران بود که اخبار مربوط به دوره‌های آموزشی و حمایت ما از ساف قبل از ملاقات حساس با رهبران کشورهای دیگر فاش شوند، در نتیجه این برنامه اغلب بدون اخطار قبلی به تعویق می‌افتاد و در همین حال ما از ابونضال می‌خواستیم از خشونت دست بردارد. این مدت کوتاه کارساز بود، اما در درازمدت، این امید به یأس مبدل شد.

هدف اصلی ما جلوگیری از تبدیل شدن خاك ما به پایگاهی برای تروریسم بود اما وقتی وزارتخانه با کارلوس شغال ارتباط برقرار کرد، نیل به این هدف ناممکن شد. این شخص که مسأله‌سازترین مشتری ما بود نخستین بار در سال ۱۹۷۹ و از

طریق رابط‌های یمن جنوبی وارد آلمان شرقی شد. او اصلاً شخص مهمی نبود اما رفتار جسورانه و نمایشی‌اش او را به ستارهٔ رسانه‌های غربی تبدیل کرد، هرچند سرویس من کنترلی بر کارهای او نداشت و تاجایی که اطلاع دارم حتی با او ملاقاتی انجام نگرفته بود. داستان کارلوس به شکلی که من با کنار هم گذاشتن جزئیات به آن پی برده‌ام، ارزش بازگویی را دارد زیرا نشان می‌دهد که ما خودرا گرفتار چه موجودی کرده بودیم، بازی کردن با دم شیر بود.

بلافاصله روشن شد که کارلوس برلین شرقی را دوست دارد شاید به این دلیل که نسبت به اکثر دیگر نقاطی که در آنجا پنهان شده بود راحتی و آسایش بیشتری داشت. او در هتل «پالاست» برلین شرقی یك سوئیت گرفت که البته این موجب نارضایتی افراد امنیتی ما شد، زیرا این هتل در میان غربی‌ها طرفداران زیادی داشت. کارلوس با یك پاسپورت دیپلماتیك سوری سفر می‌کرد و عادت داشت که یك یا دو روز قبل از ورود، اعلام کند که قصد سفر به آلمان شرقی را دارد. درواقع وزارتخانهٔ ما موفق شد تعداد سفرهای او را به فقط چند مورد محدود کند.

من و افسرانم به هیچوجه کارلوس را تحسین نمی‌کردیم. برأساس گزارش کارکنان، کارلوس مردی پرسر و صدا و تروریستی فاسد بود که اصول اساسی احتیاط را نادیده می‌گرفت و به این ترتیب جان افرادی را که برای او کار می‌کردند به خطر می‌انداخت. در طول سفرهایش به برلین شرقی مأموران ضداطلاعات به طور مرتب حرکات او را تحت نظر داشتند. او تقاضای مأموران را مبنی بر اینکه اوقاتش را بی‌سر وصدا در اتاقش بگذراند نادیده می‌گرفت و در عوض تا اواخر شب در حالی که هفت تیرش را به کمر بسته بود در بار هتل می‌ماند و مشروب فراوان می‌خورد.

نگرانی اصلی ما این بود که چگونه او را هرچه زودتر از کشور خارج کنیم و این، کار ساده‌ای نبود. یکی از دشوارترین جنبه‌های همکاری با تروریست‌هایی نظیر

کارلوس این بود که رابطه‌ای که بین ما بود اغلب به‌شکلی ناخواسته معکوس می‌شد. کارلوس در ابتدا به‌خاطر کمکی که به‌او در سازماندهی زندگی پنهانی‌اش شده بود سپاسگزار بود، اما وقتی احساس کرد به‌حضور او در کشور علاقه‌ای نداریم، چهرهٔ منحوس خود را نشان داد و همان تهدیدهایی را که علیه دولتهای دشمن بیان کرده بود، علیه ما به‌زبان آورد و به‌افرادی که سعی کردند او را از سفری به کشورمان منصرف کنند، هشدار داد؛ اتباع آلمان شرقی را در خارج هدف قرار خواهد داد. وقتی مگدالنا، همسر کارلوس که تبعهٔ آلمان غربی بود در سال ۱۹۸۲ در فرانسه دستگیر شد، کارلوس از ما خواست او را از زندان نجات دهیم. وقتی این تقاضا را رد کردیم، او تهدید کرد به‌سفارت ما در پاریس حمله می‌کند. در پایان ما با این وضعیت عجیب روبرو شدیم که به‌اجبار، مأموران امنیتی خود را در سفارت افزایش دادیم تا از آن محافظت کنند.

چرا ما افرادی را که در کارهای تروریستی فعال بودند، تحمل می‌کردیم؟ میلکه که شخصاً کار معامله با این افراد را در کنترل داشت معتقد بود که شاید در «موقعیت‌های وخیم» - تعبیر او برای جنگ تمام عیار با ملل ناتو - از این اشخاص استفاده شود. هیچگاه نشنیدم که مستقیماً و بی‌پرده این نکته را بیان کند اما به نظر می‌رسید تئوری او این است که تروریست‌هایی که با آنها دوست شده‌ایم یا، مثل مورد «شاخه ارتش سرخ» به آنها پناه داده‌ایم می‌توانند به عنوان نیروهای چریکی پشت خط مقدم برای انجام عملیات خرابکاری علیه غرب مورد استفاده قرار گیرند، اگر از من در مورد این ایدهٔ احمقانه سؤال می‌شد، من قطعاً با آن مخالفت می‌کردم. ما فردی مثل کارلوس را در دوران صلح در آلمان شرقی به سختی می‌توانستیم کنترل کنیم، بنابراین در هرج و مرج حاکم بر دوران جنگ چگونه ممکن بود که او به حرف ما گوش کند یا حتی برای ما مفید باشد؟ از نظر من چنین تصوری جز خواب و خیال نبود و معتقدم محرك میلکه در این اندیشه حسّ حقارت در قبال هم غرب و هم شوروی، از یك‌سو و وجود حسّ گستاخی و جسارت بیش از حد از سوی دیگر بود. او می‌خواست در سطح بین‌المللی فردی مهم باشد، حتی

اگر این کار به معنی آمیزش با سازمانهایی نظیر شاخهٔ ارتش سرخ بود.

باوجودی که ما از این سازمانها قول گرفته بودیم، اجرای دو عملیات تروریستی از خاك آلمان شرقی آغاز شد. بمب گذاری در کنسولگری فرانسه در برلین در سال ۱۹۸۳ و بمب گذاری در دیسکوی لابل در سال ۱۹۸۶ از بسیاری جهات نتیجهٔ منطقی تصمیم میلکه در مورد تروریستها بود که به موجب آن می توانستند از برلین شرقی به عنوان پایگاهی عملیاتی استفاده کنند. میلکه هیچگاه انتظار چنین رویدادی را نداشت اما روند معامله با تروریستها از کنترل او خارج شده بود.

یك راه برای محدود کردن فعالیت های این گروهها این بود که وزارتخانه آنچه را که در میان وسایل خود وارد کشور می کردند یا از آن خارج می کردند، کنترل کند. این گروهها مانند هر شخصی که وارد کشوری می شود باید در فرودگاه مورد بازرسی قرار می گرفتند و معمولاً در هر بازرسی معلوم می شد که حامل اسلحه هستند. در دفتر بازرسی مرزی تصمیم گرفته شد به این گروهها اجازه داده شود سلاح به همراه داشته باشند زیرا مسلح بودن بخشی از شخصیت ذاتی آنها بود.

روز ۵ آوریل ۱۹۸۶ بمبی در دیسکوی لابل در برلین غربی که پاتوق نظامیان آمریکایی بود منفجر شد و در جریان آن دو سرباز و یك زن کشته و یکصدوپنجاه نفر زخمی شدند. آمریکایی ها مدعی شدند سفارت لیبی در برلین غربی در هماهنگی و اجرای این حمله دست داشته است و در مقابل، با بمباران هوایی پایگاههای نظامی لیبی و مراکز به اصطلاح تروریستی در این کشور واکنش نشان داد. کاخ سفید همچنین مدعی شد دولت آلمان شرقی حتی اگر از جزئیات این حمله مطلع نبوده اما دست کم از نقشهٔ اجرای چنین طرحی اطلاع داشته است.

درواقع، بمب گذاری در لابل نتیجهٔ سهل انگاری جدی و بزدلی قابل سرزنش وزارت امنیت ملی ما بود. گزارشی از پست بازرسی مرزی نایبر رسید که حاکی بود دیپلماتهای لیبیایی هنگام ورود به کشور مواد منفجره همراه داشته اند. همه از هویت و ارتباط آنها با تروریستها خبر داشتند، منابع ضد اطلاعات در

خاورمیانه گزارش داده بودند که قرار است لیبی عملیاتی را در برلین غربی به اجرا درآورد، بنابراین به دلایل زیادی باید شك می کردیم این مواد منفجره برای انجام همان عملیات وارد کشور می شود.

بعد از وحدت دو آلمان تأیید شد که سرویس اطلاعات خارجی از عملیاتی که منجر به بمب گذاری در لابل یا در کنسولگری فرانسه در برلین غربی در سال ۱۹۸۳ شده بود اطلاع نداشته است. با این حال یك راز مبهم و حل نشده باقی می ماند: آمریکایی ها تا چه حد از این عملیات اطلاع داشته‌اند و آیا نمی توانستند از اجرای آن جلوگیری کنند. فقط یك روز از انفجار گذشته بود که پرزیدنت ریگان اعلام کرد آمریکا دلایل و مدارك قاطعی در اثبات دخالت لیبی در این عملیات در دست دارد. حتی اگر این مدارك به‌اصطلاح قاطع در اثبات این ادعا در نتیجهٔ خبرچینی روس ها به‌دست آمریکایی ها افتاده باشد، باز هم نکات عجیب دیگری به قوت خود باقی است. سازماندهی اصلی بمب گذاری را مردی به نام «چرایدی» برعهده داشته که در دوره‌ای که اقدامات امنیتی شدیدی در پست مرزی چارلی اجرا می شد براحتی بین برلین غربی و شرقی سفر می کرده است. عجیب تر آنکه به گزارش منابع «ساف» که در مدارك وزارتخانه نیز نقل شده است، چرایدی از تروریست‌های لیبیایی نبود بلکه در واقع در استخدام پنهانی آمریکا بود.

ده‌روز بعد از آنکه پرزیدنت ریگان دست داشتن لیبی در این ماجرا را اعلام کرد، دستور داد حمله‌وسیعی علیه اهداف لیبیایی و بمباران آن مناطق به اجرا درآید. هدف اصلی آنها یعنی خود قذافی، جان به در برد اما دهها تن از مردم بیگناه کشته‌و صدها نفر زخمی شدند، بمب گذاری در لابل برای بسیاری از ما عملیاتی وحشتناك بود اما بزحمت می توان مشخص ساخت که آیا کشته شدن سربازان و آن زن در برلین غربی عملیات تروریستی بزرگتری بود یا قتل عام تعداد بیشتری مردم بیگناه لیبیایی.

اداره دوازدهم علاوه بر محافظت از تروریست‌های خارجی در آلمان

شرقی، از تعدادی از اعضای «شاخه ارتش سرخ» نیز که محافظت می‌کرد و مخفیگاه در اختیار آنها گذاشته بود. شاخهٔ ارتش سرخ از بطن رادیکالیسم حاکم بردهٔ ۱۹۶۰ و خشونت ویژهٔ سنن سیاسی آلمان ریشه گرفته بود. آنها برای نابود کردن سرمایه‌داری عملیات تروریستی و سوءقصد به جان رهبران سیاسی و بویژه اقتصادی آلمان غربی را دنبال می‌کردند در حالی که ماکمونیست‌ها در آلمان شرقی مدتها بود که این روش مبارزه را کنار گذاشته بودیم. با وجودی که رهبران شاخهٔ ارتش سرخ ـ آندریاس بادر و اولریك ماینهوف ـ در آلمان غربی درزندان خودکشی کردند، حامیان آنها تا به امروز معتقدند که به دست مقامات به قتل رسیده‌اند. در سالهای بعد از اتحاد دو آلمان، مرا با اعضای این گروه مرتبط دانسته‌اند اما همان‌طور که در مورد ارتباط باتروریست‌های عرب گفته شد، سرویس من از حضور شاخه ارتش سرخ در خاك آلمان غربی اطلاعی نداشت.

وزارت امنیت ملی به برخی از این اعضای مخفی شاخه ارتش سرخ هویت و زندگی تازه‌ای داده بود. از جمله این افراد عبارت بودند از سوزانا آلبرخت[1]، متهم به رهبری یك جوخهٔ مرگ درانجام حمله تروریستی به منزل یورگن پونتو[2]، رئیس اجرایی بانك در سدنر که دوست پدرش بود، و کریستین کلار[3]، و سیلکه میر ـ ویت[4] که در کار ربودن و قتل هانس مارتین اشلیر[5]، رئیس اتحادیه صاحبان صنایع آلمان، دست داشتند. سه تن از اعضای شاخه ارتش سرخ ـ اینگه‌ویت[6]، گینا نیکولای[7]، و اینگرید سیپمان[8] ـ از آلمان غربی به چکسلواکی گریختند. در آنجا مقامات از آنها

1. Susanna Albrecht
2. Jürgen Ponto
3. Christian Klar
4. Silke Maier - witt
5. Hans - Martin Schleyer
6. Inge Viett
7. Regina Nicoloi
8. Ingrid Siepmann

پرسیدند آیا مایلند با آلمان شرقی تماس بگیرند. آنها موافقت کردند و سرانجام به دستور میلکه به برلین شرقی آورده شدند.

بعد از آنکه بسیاری از هواداران چپگرای شاخه ارتش سرخ ضمن انتشار بیانیه‌هایی در آلمان غربی قطع وابستگی خود را به این گروه اعلام کردند، پس از حدود یك سال شاخهٔ ارتش سرخ سیر نزولی گرفت. رهبری گروه که از دستگیر شدن دسته جمعی اعضاء می‌ترسید این حکم را صادر کرد که هر یك از اعضای فعال که بخواهد می‌تواند تقاضای بازنشستگی کند و نباید هراس داشته باشد که مورد مجازات قرار گیرد یا اتهام خیانت به او وارد شود. دستورالعمل‌های مربوط به اسکان‌دهی این افراد در آلمان شرقی توسط گروهی مخفی از افسران ادارهٔ دوازدهم به اجرا درمی‌آید و هویت این افسران حتی از من نیز مخفی نگه داشته می‌شد و سرویس اطلاعات خارجی به هیچوجه در امر اسکان دهی مجدد اعضای شاخهٔ ارتش سرخ دخالت نداشت. میلکه همواره دقت می‌کرد تا اموری را که فقط خودش از آنها اطلاع داشت کاملاً در کنترل داشته باشد. هیچگونه دلیلی وجود نداشت که او اطلاعات خود را در این مورد در اختیار من بگذارد اما با توجه به اینکه اداره دوازدهم گزارشهای خود را مستقیماً به خود او ـ و نه از طریق من ـ تسلیم می‌کرد، دیگر دلیلی نداشت که من در جریان قرار بگیرم. در هر صورت سیاست من این بود که تا حد ممکن خود را از اعضای شاخه ارتش سرخ دور نگه دارم زیرا این احتمال نیز وجود داشت که برخی از آنها توسط سرویس اطلاعاتی آلمان غربی منحرف شده و برای جاسوسی نزد ما فرستاده شده باشند.

اگر احتمال این خطر می‌رفت که تروریست‌های شاخه ارتش سرخ از خاك آلمان شرقی اهدافی را در آلمان غربی مورد حمله قرار دهند، مطمئن هستم که ما از طریق ضداطلاعات از آن با خبر می‌شدیم. فکر نمی‌کنم که هیچگاه چنین خطری وجود داشته است، از آنها خواسته می‌شد که تا حد ممکن زندگی آرام و بی‌سروصدایی را دنبال کنند. به هر تروریستی داستانی داده شده بود تا در توجیه

حضور خود در کشور ما ارائه کند. ممکن بود یك نفر بگوید که مثلاً به دلیل فعالیت‌های رادیکالی و سوسیالیستی در اعتراض به وضع موجود با پلیس آلمان غربی درگیری داشته است. دیگری ممکن بود بگوید پدر و مادر پیری در آلمان شرقی دارد و می‌خواهد نزدیك آنها باشد. به آنها دستور داده شده بود در مورد گذشته و فعالیت‌های تروریستی خود چیزی نگویند اما از آنجایی که هر انسانی بشدت مایل است واقعیت را بگوید، برخی از آنها شقاوتهای شاخه ارتش سرخ را برای همسر تازهٔ خود در آلمان شرقی فاش می کردند. دلیل عمدهٔ توجه همقطاران جدید این افراد به آنها در کارخانه‌ها یا ادارات محل خدمت در آلمان شرقی این بود که اخلاص و توجه بیش از حدی نسبت به سوسیالیسم نشان می‌دادند. برای مثال بعد از فروپاشی آلمان شرقی در سال ۱۹۸۹ در مطبوعات نوشته شد اینگه ویت که با نام مستعار «اوا ماریا اشنل» در ماگدبورگ زندگی می کرد، رفقای خود در شعبهٔ حزب کمونیست در کارخانهٔ محل کارش را به این دلیل که با اشتیاقی بیش از حد طرح وحدت پولی دو آلمان را پذیرا شده‌اند مورد سرزنش قرار داده است! سیگرید اشترن بلك که با معشوقه‌اش در شمال کشور زندگی می کرد گزارش داد که داستانی که برای آمدن به آلمان شرقی برای همقطاران جدیدش در کارخانه تعریف کرد برای آنها متقاعد کننده نبوده و زیر لب زمزمه می کنند که او باید از جاسوسهایی باشد که از آلمان غربی وارد کشور شده‌اند.

احتمالاً به این دلیل تصمیم گرفته شد که اعضای سابق شاخه ارتش سرخ را در آلمان شرقی جای دهند و با آن موافقت کردند که می‌ترسیدند خود به اهداف حملات این گروه تبدیل شوند، اما در مورد شاخهٔ ارتش سرخ این تمایل نیز در میلکه بود که با دور از دسترس نگه داشتن تروریست‌های سابق آلمان غربی و خارج از حوزهٔ قضایی آن بن را نگران سازد. برخی از اعضای این گروه در سوریه و یمن جنوبی در زمینهٔ تکنیك‌های انفجاری و تسلیحاتی آموزش دیده بودند که

سطح آن از سطح آموزشی که در آلمان‌غربی طی کرده بودند به مراتب پیشرفته تر بود. آنها یك جلسه ویژه سالیانه داشتند تا در آن استفاده از سلاحهای ضد تانك روسی یعنی آر پی جی - ۷ را بیاموزند. برای آن دسته از اعضای بازنشسته شاخه ارتش سرخ نیز که هنوز در آلمان غربی زندگی می کردند جلسات آموزشی در آلمان شرقی ترتیب داده می شد. سوابق منتشر شده حاکی است در سالهای ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲ گروهی از آنها در زمینه تیراندازی به سمت مسافران مرسدس بنز آموزش دیدند. یك سگ نگهبان را به عنوان هدف به صندلی مرسدس بسته بودند که در جریان این عملیات کشته شد، اتومبیل منفجر گردید و به تروریست های کار آموز نشان داده شد که چگونه باید باقیمانده اتومبیل را از بین برد.

میلکه کم کم به این نتیجه رسیده بود که شاخه ارتش سرخ می تواند ما را به درك بهتری از آلمان غربی رهنمون شود و در عین حال، اقامت آنها در کشور ما باعث مصونیت در برابر حمله احتمالی آنها می شود، اما این نمونه تکان دهنده از تلاشهای وزارتخانه برای بهبود مهارتهای حتی تروریست‌های رسماً بازنشسته بر این عقیده من صحه می گذارد که میلکه همچنان در این اندیشه بود که از آنها در جنگ احتمالی بین شرق و غرب استفاده کند. او احتمال وقوع چنین جنگی را بسیار جدی می گرفت.

قطعاً سرویس اطلاعاتی آلمان غربی حدس می زد که آن زنان و مردانی که عکس آنها در کنار فهرست اسامی افراد تحت تعقیب در دفاتر پستی زده شده بود، باید در آلمان شرقی باشند. وجود این خلافکاران مطرود آلمان غربی در کشور احتمالاً جوانی خود میلکه و هونه کر را که در آلمان به‌عنوان مبارزان مخفی علیه نازی ها می جنگیدن یادآور می شد اما فکر می کنم تماس طولانی با این اشراف‌زادگان فاسد و دیوانه باعث شد که حس داشتن آرمانی مشترك بتدریج از بین برود. روش مبارزه آنها بندرت آن شهامت و نبوغی را می طلبید که به کمك آن حزب کمونیست و شبکه‌های اطلاعاتی آن توانستند در زمان هیتلر در آلمان به

اجرای عملیات بپردازند. در این زمینه، حرفهای هلموت پوهل[1] بهتر از من می‌تواند ماهیت این گروه را باز گو کند. او از اعضای زندانی شاخه ارتش سرخ بود که گفته می‌شود از طراحان اصلی فعالیت های این سازمان تروریستی تحلیل رفته بود. او در مصاحبه ای درباره آموزشهای خود در آلمان شرقی گفت: «تحمل آن تئوریها و تشریفات و حرفهای گنده درباره صلح و آرامش جهانی برای ما سخت بود. ممکن بود گاهی تیز روزنامه «نویس دویچلنت»[2]، ارگان حزب کمونیست آلمان شرقی را به خاطر مزایایی که خواندن آن داشت، ورق بزنیم. همیشه بین ما درگیری بود. آخر سر، همان‌طور که ما از دست آنها خسته شدیم، آنها هم دیگر توان تحمل ما را نداشتند.»

معمولاً جناحی که شما به آن تعلق دارید مشخص کننده خطی است که تروریست ها و مبارزان جنبش های آزادیبخش را از یکدیگر جدا می کند. یکی از جنبش هایی که ما به آن کمک نظامی و مالی کردیم و من از این بابت احساس پشیمانی نمی کنم، کنگره ملی آفریقا بود. در حمایت ما از این جنبش آزادیبخش آفریقای جنوبی هیچگونه ملاحظات استراتژیك در میان نبود. از نظر ما مبارزه این گروه با آپارتاید مبارزه‌ای درست و قانونی بود ولی البته تصور نمی کردیم که این جنبش بتواند روزی به‌عنوان یك نیروی قوی قدرت را در دست گیرد. سالها بعد که نلسون ماندلا در کشوری که دیگر از ممنوعیت های ویژه رنگین پوست ها اثری در آن نبود، از مزایا و مضرات قدرت برخوردار شد، من از اندیشه ای که قبلاً در مورد پیروزی این جنبش در ذهن داشتیم تبسمی بر لب آوردم.

با این وجود در کمك ما به این جنبش نوعی انگیزه سیاسی نیز دخیل بود. ما قصد داشتیم قدرت جناح چپ را در این جنبش افزایش دهیم و این کار باید ـ هم از

---

1. Helmut Pohl
2. Neues Deutschland

طرف ما و هم از سوی شوروی ـ با احتیاط و دقت انجام می گرفت. تشدید اختلاف و دو دستگی در جنبش بین لیبرال ها و طرفداران کمونیسم هیچگونه فایده ای در بر نداشت و فقط به سردمداران سفید پوست ضد کمونیسم امکان می داد از قدرت بیشتری برخوردار شوند. ما و مسکو توافق کردیم که مفید ترین استراتژی برای جلب حمایت از سیاست های سوسیالیستی در کنگره ملی آفریقا این است که فقط تا حدامکان سخاوتمندانه و سریع به آنها کمک برسانیم تا در مبارزه‌ای وسیع تر به‌عنوان هم پیمان در نظر گرفته شویم.

از اواسط دهه ۱۹۷۰ به بعد آلمان شرقی به آموزش رزمندگان چریك برای کنگره ملی آفریقا پرداخت. این آموزشها بیشتر در حوزه نظامی بود تا همکاری اطلاعاتی و بنابراین از طریق «گروه تحقیق و بررسی وزارت امنیت ملی» و ژنرال آلفرد شولتز[1] انجام می گرفت. دو گروه چهل یا پنجاه نفره از مبارزان کنگره ملی آفریقا در یکی از مدارس حزب در مناطقی خارج از شهر در آلمان شرقی آموزش دیدند. سرویس اطلاعات نظامی آلمان شرقی که جدا از سرویس اطلاعات خارجی فعالیت می کرد، برنامه های سفر این گروه را در اختیار داشت و البته این اطلاعات کاملاً سری نگه داشته می‌شدند. آنها از طریق تانزانیا یا آنگولا سفر می کردند، با هواپیما به لندن برده می شدند و بعد هواپیما را عوض کرده و با خط هوایی دولتی آلمان شرقی به برلین شرقی آورده می شدند. تصور می‌شد این بهترین مسیر برای فرار از دست سرویس اطلاعاتی آفریقای جنوبی بود. این روش گریز مؤثر واقع شد.

هیچگاه خبری در مورد آموزش نظامی آنها در آلمان شرقی به روزنامه ها درز نکرد. من اواخر دهه ۱۹۷۰ از این جریان مطلع شدم. در آن زمان جو سلوو[2]،

1. Alfred Scholz
2. Joe Slovo

رهبر حزب کمونیست آفریقای جنوبی از طریق کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان شرقی از ما خواست کار آموزش گروههای کوچکی از اعضای کنگره ملی آفریقا را در زمینه ضد اطلاعات بر عهده گیریم. او توضیح داد: این خطر وجود دارد که عوامل دولت آفریقای جنوبی در این جنبش رخنه کنند و افزوده کنگره ملی آفریقا فاقد دانش و اطلاعات کافی برای ایجاد سیستم ضد اطلاعات و جلوگیری از این خطر است. دفتر هونه کر این پیام سلوو را با این یادداشت الحاقی که «دبیر کل موافقت کرده است» به ما تحویل داد.

ما ترتیبی دادیم که هشت تا ده تن از افراد کنگره ملی آفریقا در بخش ویژه‌ای از دانشکده حقوق وزارتخانه در پتسدام، خارج از برلین، آموزش ببینند. این دانشکده که یکی از ابداعات ما بود موسسه ای چند منظوره بود و با وزارت امنیت ملی ارتباط داشت. افسران بازنشسته ما در آنجا به تدریس درسهایی - از امور اساسی خارجی برای تازه واردین به وزارتخانه گرفته تا درسهایی در زمینه مقابله با جاسوسها - مشغول بودند. کارآموزان کنگره ملی آفریقا زیر نظر و توجه دقیق ژنرالی از اعضای بلندپایه بخش ضد اطلاعات سرویس ما یاد گرفتند که چگونه می توانند خبرچین‌ها را شناسایی کنند، آنها را گمراه و گیج نمایند و بدون آنکه از خودشان اطلاعاتی ارائه دهند، اطلاعاتی درباره آنها به‌دست آورند و به هویتشان پی ببرند.

این دوره‌های آموزشی هر سه تا پنج ماه یك‌بار شروع می‌شد و کارآموزان آفریقای جنوبی شاگردانی پرشور و علاقه بودند و تمام اطلاعاتی را که فکر می کردیم می‌توانیم در مورد روشهای شناخته شدۀ سرویس دشمن و روانشناسی بازجویی در اختیار آنها گذاریم، با حرص و ولع جذب می کردند. برخی درسهای اساسی نیز در مورد اصول مارکسیسم - لنینیسم در شمار درسها گنجانده بودیم اما میهمانان دانشجو مؤدبانه نشان دادند که برای فرا گرفتن این مطالب نیامده‌اند.

در این مرحله طبق قانون کلی هرگونه همکاری تحمیل جهان‌بینی خود به

شرکای خود اقدامی دور از عقل بود. ما امیدوار بودیم که از طریق این کانال ارتباطی با کنگرهٔ ملی آفریقا بتوانیم روزی به روش‌هایی برای جنبهٔ قانونی دادن به فعالیت عناصر خود دست یابیم و با فرستادن این کارگزاران، ابتدا به آفریقای جنوبی، بتوانیم آنها را در این قاره فعال نماییم. طبق نقشهٔ ما این کارگزاران در آفریقای جنوبی به کمك رابط‌های اطلاعاتی جدیدمان هویت‌های کاذبی پیدا می‌کردند و به فعالیت قانونی می‌پرداختند. قرار بود این برنامه تازه از سال ۱۹۸۸ شروع به اجرا شود و بنابراین هیچگاه فرصت نیافتیم ببینیم که تا چه اندازه می‌تواند بازدهی داشته و مؤثر واقع شود.

هنگام اندیشیدن به کمکهای آلمان شرقی به تروریست‌ها، و بویژه جریان حمله به کنسولگری فرانسه و دیسکوی لابل، هر کس که به نحوی در این فعالیت‌ها شرکت داشته، خواه ناخواه زیر سؤال قرار می‌گیرد که تا چه اندازه شخصاً مسئول این عملیات بوده، چقدر خود را گناهکار می‌داند و مشارکت او در این فعالیت‌ها تا چه حد گسترده بوده است، افرادی که در این عملیات جان خود را از دست دادند، قربانیانی نبودند که در مبارزه‌ای برای نیل به آزادی کشته شده باشند. آنها نه از جهان‌بینی ما حمایت می‌کردند و نه حتی دکترین امنیتی والای ما را قبول داشتند. این گونه حملات، مانند تلاش یك گروه تروریستی کوچك در «مرکز تجارت جهانی» در سال ۱۹۹۳ نمایانگر مسئولیتی است که هر شخصی هنگام همکاری با چنین نیروهایی، با هر انگیزه‌ای، باید بپذیرد. اما این حرفها فقط اندیشه‌هایی هستند که بعد از وقوع واقعه استنباط می‌شوند. همکاری با سازمان آزادیبخش فلسطین که تحت ریاست عرفات بود و دیگر گروههای نظیر آن بخشی از یك مانور سیاسی پیچیده را تشکیل می‌داد که من شخصاً مسئولیت آن را بر عهده می‌گیرم و کاملاً بر این امر واقفم. این همکاری در خدمت به رهبری سیاسی ما انجام گرفت و در این مورد مانند دیگر وظایفی که در گذشته در جهان سوم انجام داده بودیم، انگیزه‌ای سیاسی داشتنیم.

امیدوارم هنگام قضاوت در مورد فعالیت‌های ما در جهان سوم و همکاری ما با گروههایی که از نظر بسیاری از جهانیان تروریست محسوب می‌شدند، تمایلات و خواسته‌های مثبت هر یك از طرفین در این درگیری دشوار و فوق‌العادهٔ جنگ سرد، آثار مثبتی برجای گذارد. خون افرادی نظیر «پاتریس لومومبا»، «چه گوارا»، «سالوادور آلنده» و قربانیان دیگری که فقط دوستان و خانواده‌هایشان نام آنها را به‌خاطر دارند نباید مانعی در راه پیشرفت وقایع باشد و یا مکرراً در جریان وقایع، یادآوری آنها این پیشرفت را کُند کند. انتخاب نلسون ماندلا به ریاست جمهوری آفریقای جنوبی و آشتی فلسطینی‌ها و یهودیان تصویری را ارائه می‌دهد که نمایانگر آرزوهای ما برای آینده است.

فصل چهاردهم

قلمرو دشمن

دنیای اطلاعات و جاسوسی، در شرق و غرب، قلمروی بود که فقط سایه‌هایی از اخلاقیات در آن دیده می‌شد. فعالیت‌های انجام شده در این قلمرو اغلب خلاف اخلاق بود و برای انجام آن روشهایی کثیف به کار گرفته می‌شد. با توجه به این حقیقت، از نظر ما سازمان «سیا» در موقعیتی ناخوشایند قرار داشت چرا که ناچار بود شرایط مقرر در قانون اساسی آمریکا را، صرف‌نظر از اینکه به کار اطلاعات ارتباط داشتند یا خیر، برآورده سازد. هیچیك از سرویس‌های اطلاعاتی نمی‌توانند دموکراتیك عمل کنند یا ـ باوجود تمایل شدید سیاستمداران ـ مستمراً درهای آنها به روی بازرسی و موشکافی باز باشد و در عین حال به‌طور شایسته به وظایف خود عمل کنند. در مورد سازمان «سیا»، بیشتر وقت افسران ارشد آن صرف تهیهٔ اسناد و خلاصهٔ کارهای انجام شده می‌شد تا به منابع ناظر خارج از مؤسسه ارائه شود و در انجام این کار نیز همیشه باید واکنش سیاستمداران و مطبوعات نیز مورد توجه قرار می‌گرفت.

اشتباه ما در شرق این بود که در جهت مخالف زیاده‌روی کردیم. با وجودی که ما نیز می‌بایست اسناد و گزارشهایی را برای سران سیاسی تهیه می‌کردیم و این می‌توانست نمایانگر نوعی نظارت رسمی بر فعالیت‌های جاسوسی ما باشد، اما در واقع هیچگونه اشتباه سهوی و کوچکی روی نمی‌داد. اربابان سیاسی ما چنان احساس ناامنی شدید می‌کردند که اصرار داشتند هر گونه اطلاعات مربوط به تهدیدات بالقوه به موقعیت و مقام آنها به‌طور کامل در اختیارشان قرار گیرد و در مورد اینکه این اطلاعات چگونه به‌دست آمده بیش از حد دقت و وسواس به خرج می‌دادند. تخصص هونه‌کر در این بود که به آن دسته از سیاستمدارانی که به اعتماد و حمایتشان نیاز داشت بگوید که سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی دستور دارد به آنها کاری نداشته باشد. او بعد از این سخنان به کشور بازمی‌گشت و با حرص و ولع گزارشهای اطلاعاتی را در واقع می‌بلعید و مؤکداً خواستار اطلاعات بیشتر ـ نه کمتر ـ می‌شد.

تجربهٔ شخصی من در مورد عملکرد ضد اطلاعات «سیا» که در ابتدای کتاب نقل شد نشان می‌دهد که اگر مثلاً احتمال می‌رفت که خبرچینی در سازمان «سیا» فعالیت دارد آنها به جای پیدا کردن و شناسایی آن خبرچین بیشتر به آرام کردن و برطرف نمودن نگرانی‌های ناشی از وجود این خبرچین اهمیت می‌دادند. گاس هاتاوی[1] در سال ۱۹۸۵ به کمیته اطلاعاتی سنا گفت: «هیچگاه شوروی در مرکز خود سازمان «سیا» مأموری نداشته است. احتمال دارد که ما توانسته باشیم چنین مأموری را شناسایی کنیم. اما من تردید دارم که اینطور بوده باشد.» این حرف او با وجود این حقیقت است که ادوارد لی هووارد[2] که دو سال قبل به دلیل دزدی و قاچاق موادمخدر از سازمان «سیا» اخراج شده بود، متعاقباً اسرار مربوط به

1. Gus Hathaway
2. Edward Lee Howard

عملیات «سیا» در مسکو را هنگام پناهنده شدن به شوروی برای مسکو فاش کرده بود. خود سازمان «سیا» از افشای این خیانت او خودداری کرد و بعدها بود که ویتالی یورچنکو، از مقامات ارشد «ك.گ.ب» هنگام پناهنده شدن به آمریکا خیانت هووارد را فاش ساخت. به عبارت دقیق‌تر، اظهارات هاتاوی درست بود زیرا زمانی که هووارد آن اسرار را در اختیار شوروی قرار داد دیگر در استخدام سازمان «سیا» نبود. اما آن اطمینان صریحی که در حرف او بود صحت نداشت. بعد از ملاقات با هاتاوی که او را افسر اطلاعاتی جدی و هشیاری یافتم، از خود می‌پرسم چرا او باید از ماست‌مالی کردن ضعف‌های سازمان «سیا» به این شیوه احساس رضایت کند. حدس من این است که در دوره‌ای که سازمان «سیا» بتدریج جایگاه والای خود را از دست می‌داد او نمی‌خواست این سازمان را در ملأعام تحقیر کند و بی‌لیاقت نشان دهد.

تلاشهای ناموفق سازمان «سیا» برای ساقط کردن فیدل کاسترو و تاکتیك‌های بدون برنامه و از هم گسیختهٔ آن در آمریکای مرکزی موجب خدشه‌دار شدن شهرت آن نزد محافظه‌کاران و همچنین لیبرال‌ها شد. ارزیابی‌های افسران ما در واشنگتن و نیویورك درمورد سازمان اطلاعات آمریکا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نشان داد که این سازمان نسبت به دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ از احترام و اعتبار کمتری برخوردار است. این وضعیت، همان‌گونه که هر مشاور مدیری می‌گوید، روی روحیهٔ افسران آن اثر گذاشت. سازمان نه تنها مؤسسه‌ای پنهانکار و رمز گرا ـ قضاوتی کاملاً عادی درمورد هر سرویس اطلاعاتی مقتدری ـ به‌نظر می‌رسید بلکه سازمانی خلافکار و کثیف در نظر گرفته می‌شد که هیچ سرویس اطلاعاتی قادر به مقاومت در برابر چنین بدنامی و ننگی نیست. سازمانهای اطلاعاتی از نظر روانی اداراتی بی‌ثبات هستند و روحیهٔ داخلی حاکم بر آن سریعاً روی عملکرد آن تأثیر می‌گذارد، گزارشهای مربوط به الدریش امس خائن نمایانگر وجود نوعی احساس تنفر نسبت به خود در داخل سازمان «سیا» بود. امس نه تنها

علاقه‌ای به سازمان خود نداشت بلکه از آن متنفر بود. فکر نمی کنم که همین موضوع در مورد خیانتکاران شوروی نظیر اولگ گوردیوفسکی صدق کند. خائنان به مسکو به دلایل ایدئولوژیك و شخصی خیانت کردند، اما در عین آنکه می‌دانستند کجای کار در «ك.گ.ب» نقص دارد و غلط است، اما تحسین و احترام خود را نسبت به این سازمان تا زمان حکومت گورباچف از دست ندادند.

امس نخستین مأمور میان رتبه‌ای نبود که در سازمان «سیا» پاداش خود را گرفت. در دهۀ ۱۹۷۰ آمریکایی‌ها مأموری را به نام رمزی «تیپلمان»[1] در استخدام خود داشتند که کارش برقراری تماس و استخدام دیپلماتها، اساتید دانشگاه و تاجران آلمان شرقی بود که از آلمان غربی دیدن می کردند. اساساً این ایده خوبی بود که سازمان «سیا» اتباع آلمان شرقی را که مفید تشخیص می‌داد هنگام سفر آنها به خارج از کشور مورد توجه قرار دهد و با آنها تماس بگیرد. خطر احتمالی این اقدام به مراتب کمتر از وقتی بود که در داخل آلمان شرقی عملیات را اجرا می کردند، اما ما زمانی به فعالیت‌های تیپلمان پی بردیم که در سال ۱۹۷۳ شروع به بررسی تحلیلی گسترده عملیات سازمان «سیا» در بن کردیم. فقط با تحت نظر گرفتن اتباع خود در جشن‌ها ،باشگاههای ورزشی، بارها، کافه‌ها و دیگر اماکن عمومی و توجه به افرادی که با این هموطنان ما تماس برقرار می کردند، بزودی توانستیم فهرستی از اسامی مأموران سازمان «سیا» را تنظیم کنیم.

در سال ۱۹۷۵ تیپلمان به طور تمام وقت در بن به سر می‌برد. بدون آنکه او یا سازمان «سیا» بداند ما نام واقعی‌اش را پیدا کرده‌ایم. نام واقعی او جك فالکون[2] بود. در ابتدا ما فقط او را دنبال می کردیم و اهدافش را مورد توجه قرار داده و مشخص می کردیم که به دنبال چه چیزی است. بتدریج عملیات را گسترده‌تر کرده و

1. Thielemann
2. Jack Falcon

خودمان اهدافی را در دسترس او قرار دادیم. این افراد در واقع مأمورانی بودند که برای ما کار می‌کردند ولی اجازه می‌دادند فالکون آنها را به‌عنوان منبع به استخدام خود درآورد. و بعد از آن اطلاعاتی غلط یا بی اهمیت را در اختیار او می‌گذاشتند. هدف ما این بود که آمریکایی‌ها را در کار تحقیقاتشان به راه غلط بیندازیم و طوری زمینه‌سازی کنیم که نتیجه‌گیریهای غلطی در مورد فعالیت‌های ما به عمل آورند. فالکون بیچاره فکر می‌کرد با استخدام آن همه مأمور مطلع از میان اتباع آلمان شرقی که مایل به همکاری با غرب بودند کاری فوق‌العاده و عالی انجام می‌دهد. او در گفتگو با یکی از منابع بسیار مورد اعتماد خود لاف زده بود که به دلیل موفقیت در استخدام مأموران جدید سازمان «سیا» به او ترفیع داده است. این حرف او باعث خنده همه در اداره ضد اطلاعات وزارتخانه ما شد. قسمت اعظم آن اسرار بی ارزش را خود افسران بلندپایه این اداره از خود درآورده بودند.

در واقع شناسایی کارگزاران سازمان «سیا» در بن به شکل مسخره‌ای آسان بود. برخلاف من که‌روی تدارك دقیق زمینه‌و بی سر و صداو تقریباً به شکلی نامحسوس نزدیك شدن به هدف مورد نظر برای برقراری تماس پافشاری می‌کردم، آنها بی پرده‌و آشکار با افراد مورد نظر خود تماس می‌گرفتند. افرادی را که ما به‌عنوان طعمه سر راه آنها قرار می‌دادیم اغلب شکوه داشتند که کارگزاران «سیا» اطلاعات ضعیفی در مورد مسائل اقتصادی آلمان شرقی دارندو این موضوع باعث می‌شد سرهم کردن داستانهاو گزارشهای ساختگی برای آنها دشوار شود زیرا اطلاعات اساسی آنها در مورد آلمان شرقی بسیار محدودو کلی بود. حتی مدتی در اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ کارگزاران آمریکایی در چنان سطح پایینی بودندو کار آنها به‌قدری بی برنامه و پراکنده بود که‌رؤسای ما کم کم بانگرانی می‌پرسیدند آیا این نشان نمی‌دهد که‌واشنگتن دیگر آلمان شرقی را جدی نمی‌گیرد.

بعدها پی بردیم که آمریکا اطلاعات اصلی خود را در مورد آلمان شرقی از طریق ایستگاههای استراق سمع الکترونیکی در برلین غربی و آلمان غربی

به‌دست می‌آورد. کمی عجیب بود که وقتی قسمت اعظم اطلاعات با ارزش موردنیاز آنها از طریق امواج رادیویی قابل دسترسی بود، سازمان «سیا» به خود زحمت دهد و افرادی نالایق را به دنبال جمع‌آوری اطلاعات بفرستد. اما تجربه به من نشان داده که هیچ روش الکترونیکی نمی‌تواند جانشین هوش و داوری خوب انسان شود و قطعاً در سازمان «سیا» نیز افرادی بودند که ـ با وجود تلاشهای بی‌ثمر خود ـ با این حرف من موافق بودند. استراق سمع یك مکالمه تلفنی ساده و آسان است اما اگر زمینه مکالمه دست فردی که به این گفتگو گوش می‌کند نباشد، بسادگی ممکن است برداشت غلطی از آن بکند. عکسی که با ماهواره گرفته شده می‌تواند روشن کند که موشك‌ها در آن زمان در کجا قرار گرفته‌اند اما منبعی که در فرماندهی نظامی باشد می‌تواند بگوید هدف این موشك‌ها کجاست. مشکل وسایل جاسوسی فنی این است که اطلاعات ارائه شده توسط این تجهیزات اساساً خام و بدون ارزیابی است، این وسایل فقط می‌توانند آنچه‌را که رخ داده ـ نه آنچه‌را که ممکن است در آینده روی دهد ـ ثبت کنند. منابع انسانی می‌توانند اطلاعاتی را در مورد طرحها ارائه دهند، دیدگاههای سیاسی و نظامی را تحلیل کنند، و اسناد و گفتگوها را همراه با زمینه‌ای که این گفتگوها یا اسناد در آن صورت گرفته یا نوشته شده ارائه کنند. همانگونه که هر افسر اطلاعاتی می‌داند، بخش عمده کار همان وارسی انبوه اطلاعات برای دست یافتن به یك تکه اطلاعات با ارزش است.
ممکن است تأکید روی استفاده از روشهای اطلاعاتی فنی و اتکاء بیش از حد به آن موجب دو برابر شدن آن تکه اطلاعات با ارزش شود اما قطعاً آن انبوه اطلاعات خام ما نیز که باید مورد وارسی قرار گیرند سه برابر خواهد کرد. با وجودی که نقش تجهیزات اطلاعاتی فنی موجب افزایش و تکمیل اطلاعاتی خواهد شد که از راههای انسانی به بهای سنگین و خطر زیاد به‌دست می‌آید، اما هیچگاه نمی‌تواند واقعاً جایگزین آن شود. آنچه موجب موفقیت یك سرویس جاسوسی است عامل انسانی است نه تجهیزات فنی پیشرفته.

در اواخر دهه ۱۹۸۰ ما در این موقعیت عالی قرار داشتیم که می‌دانستیم حتی یك مأمور «سیا» نیز نیست که در آلمان شرقی کار کرده باشد و بعد به یك مأمور دوجانبه تبدیل نشده و یا از همان ابتدا به استخدام ما در نیامده باشد.

این مأموران به دستور ما اطلاعات بدقت دست‌چین شده یا غلط را به آمریکایی‌ها می‌دادند. ما از این جریان اطلاع داشتیم چون ادوارد لی هووارد مسئول امور آلمان شرقی بود. او فالکون را بعد از آنکه وی به مقر «سیا» در لانگلی برگردانده شده و به خاطر موفقیت‌هایش در آلمان شرقی پاداش گرفته بود، ملاقات کرد. هووارد از طریق فالکون مطلع شد که فقط شش یا هفت مأمور برای سازمان «سیا» در آلمان شرقی کار می‌کنند و ما توانستیم دربارهٔ حضور آنها توضیح دهیم که همهٔ این شش، هفت نفر مأمور خود ما هستند. این حقیقتی بود که بعدها خود سازمان «سیا» نیز آن را تأیید کرد. «سیا» بعد از سقوط آلمان شرقی فاش ساخت که معلوم شده وزارت امنیت ملی آلمان شرقی تمامی مأموران «سیا» را به سوی خود کشیده است.

در سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ که هووارد در مسکو به سر می‌برد و «ك. گ. ب» از او محافظت می‌کرد، از برلین شرقی دیدن کرد و برای محافظان خود که از سرویس اطلاعاتی خارجی بودند به طور مشروح دربارهٔ عملیات سازمان «سیا» و اهداف جاسوسی آن در مؤسسات تحقیقاتی و تأسیسات نظامی حرف زد. آنچه در این افشاگری‌های هووارد برای ما تازگی داشت این بود که سازمان «سیا» فهرستی از اسامی نخبگان اقتصادی و اساتید دانشگاهی آلمان شرقی تهیه کرده و آن را به‌عنوان اهداف آتی در نظر گرفته بود. اگر هر یك از این افراد برای سفر به آمریکا تقاضای ویزا می‌کردند، نام او از طریق دفتر کنسولگری به سرویس اطلاعاتی آمریکا و از آنجا به یك بانك اطلاعاتی وسیع رد می‌شد. در طول سفر آن فرد مذکور به آمریکا، در هر زمان که نام او در یك پیام تلفنی یا در متن نمابر یا پیام‌گیری ذکر می‌شد، مقام‌های آمریکایی آن متن را ضبط کرده و برای ارزیابی به

سازمان «سیا» می‌دادند. ممکن است آلمان شرقی از نظر عملیات تجسسی یا استراق سمع و نظایر آن بحق مشهور باشد اما محدودیت‌های فنی ما خود گویای آن بود که نمی‌توانیم از این نظر با آمریکایی‌ها رقابت کنیم.

یك ضعف تشکیلاتی سرویس اطلاعاتی آمریکا که قضیهٔ امس نیز باید آن را روشن کرده باشد، آسیب‌پذیری آن در برابر حرکات سیاسی بود. در سالهای اخیر،مقام مدیر سازمان «سیا» به یك مربی فوتبال شبیه بوده که بعد از هر دور بازی بد از کار بر کنار می‌شود. امتیازات چنین سیاستی کاملاً ظاهری است و این طور به مردم می‌نمایاند که نیروی جدیدی وارد شده تا آنکه چند سال بعد نوبت به او نیز برسد و به همین شکل به دلیل بی لیاقتی محکوم شود. این اقدام به هیچوجه کارآیی و لیاقت یك سرویس اطلاعاتی را افزایش نمی‌دهد بلکه برعکس بعد از هر مورد پناهندگی یا دستگیر شدن یك مأمور مهم لازم است که سطح بالای مقامات سرویس از ثبات و تداوم برخوردار باشد. از نظر من اخراجهای گروهی هیچگاه واکنش مثبتی در برابر چنین تحولاتی نبوده است.

وقتی ورنر اشتیلر[1] ناپدید شد،تنها تغییری که توصیه کردم تعویض رئیس بخش مربوطه بود. هیچگونه فشاری به من یا وزیر وارد نشد که استعفاء دهیم. این اقدام چه تأثیر مثبتی می‌توانست داشته باشد؟ برای همهٔ ما بهتر بود که شغل خود را حفظ کنیم و روی این موضوع کار کنیم که چگونه می‌توان از وقوع دوباره چنین جریانی جلوگیری کرد. اتفاقاً من به شاهد و مدرکی برنخورده‌ام که نشان دهد سازمان «سیا» هیچگاه جلسه‌ای تشکیل داده و این موضوع را بررسی کرده باشد که چگونه از وقوع دوباره برخی وقایع جلوگیری کند. به نظر می‌رسد برخی از بخش‌های عملیات آن ـ بویژه بخش مربوط به امور شوروی به ذهن می‌آید ـ بدون هیچگونه برنامه‌ریزی و به طور تصادفی موفق از آب در آمده و کار آمد بوده‌اند. اگر

1. Werner Stiller

بعد از پناهنده شدن هوو ارد تحقیقات دقیقی انجام می گرفت ممکن بود امس خیلی زودتر دستگیر شود.

هر زمان که واقعه‌ای از این نوع علنی می شود سیاستمداران نادان خواستار استعفای مقام‌ها می‌شوند و سرویس‌های اطلاعاتی که تسلیم این تقاضا می‌شوند درست عمل نمی کنند. من همواره نسبت به هریبرت هلن بروخ درخفا احساس همدردی کرده‌ام. او به‌دنبال پناهنده شدن تیدگه کار خود را به‌عنوان رئیس اطلاعات خارجی آلمان غربی از دست داد. او قبلاً ریاست «اداره محافظت از قانون اساسی» (ضداطلاعات آلمان غربی) را برعهده داشت تازه به ریاست اطلاعات خارجی در سرویس اطلاعاتی آلمان غربی منصوب شده بود. هلن بروخ با مشاوران صدر اعظم جدید (بویژه کلاوس کینکل) اختلاف نظر داشت و سپر بلا برای خطاها و شکست‌هایی شد که در واقع اشتباه در انتخابات اعضای کادر در سابق و فقدان کنترل کامل که ویژگی اصلی هر سرویس مخفی است، عامل بروز این شکست‌ها بود.

البته ملاقات من با گاس هاتاوی پایانی عجیب برای روابط من با آمریکا در دوران جنگ سرد بود. به مدت حدود سی و پنج سال یعنی در دوره‌ای که من ریاست اطلاعات خارجی آلمان شرقی را برعهده داشتم، آمریکا کشوری متخاصم و دشمن محسوب می‌شد. ما به پیروی از همقطاران روسی خود آمریکا را «دشمن اصلی» می‌نامیدیم. از نظر مسکو و همچنین ما، آمریکا منبع همهٔ شیاطین امپریالیستی بود. با وجود این من شخصاً هیچگونه احساس کینه و دشمنی نسبت به آمریکا نداشتم. البته از فعالیت‌های ضدکمونیستی دائمی سناتور جوزف مك کارتی و زیرپا گذاشته شدن عدالت در آمریکای لاتین تحت حمایت‌های سازمان «سیا» اطلاع داشتم و از آن بیزار بودم. اما آن پرورش انترناسیونالیستی که از آن برخوردار بودم مانع از آن می‌شد که مانند بسیاری از سوسیالیست‌ها دچار آن احساس احمقانهٔ ضدآمریکایی شوم. دانش و اطلاعات من از آمریکا بر اساس

چیزهایی بود که در شوروی از دوستان آمریکایی‌ام، از تجارب شخصی‌ام به‌عنوان گزارشگر رادیو در برلین و نورمبرگ در گزارش دادن محاکمات، و از مطالب روزنامه‌ها و مجلات غربی که هر روز می‌خواندم فرا گرفته بودم، البته من هر چه را که می‌خواندم از یك فیلتر ایدئولوژیك مخصوص رد می‌کردم زیرا کار من این بود که در مورد فرضیه‌ها و نتیجه‌گیری‌های مربوط به سیاست و ایدئولوژی که در این گزارشها مطرح شده بود بحث کنم و به نحو احسن موضعگیری شوروی در جهت مخالف این سیاست‌ها را توجیه نمایم این موضوع بناچار بین من و دوستان آمریکایی نظیر جرج فیشر جدایی انداخت. او که در کادر آیزنهاور به‌عنوان کاپیتان خدمت می‌کرد در دوران قبل از جنگ اغلب به برلین می‌آمد. ما از دیدار دوباره خوشحال می‌شدیم اما نادیده انگاشتن آن حس بی‌اعتمادی که چون خاری وارد روابط شده بود دشوار می‌کرد.

من قسمت عمدهٔ اطلاعات خود را در مورد اندیشهٔ سیاسی، اهداف و ترس‌های آمریکا مرهون دو نفر هستم که نخستین مأموران آمریکایی من بودند. آنها هیچگاه شناسایی و کشف نشدند و بنابراین با وجودی که هر دو دیگر در قید حیات نیستند، در اینجا نام واقعی آنها را نمی‌گویم و از همان اسم رمزی که برایشان انتخاب کرده بودیم یعنی «مالر»[1] (به زبان آلمانی یعنی نقاش) و «کلاویر»[2] (یعنی پیانو) استفاده می‌کنم. هر دو نفر متولد آلمان بودند، در جوانی با جنبش کمونیستی ارتباط نزدیك داشتند، و یهودی بودند. هر دوی آنها مجبور شده بودند در زمان نازی‌ها از وطن فرار کنند، در آمریکا پناهندگی بگیرند و در آنجا تحصیلات خود را به پایان برسانند. یکی از آنها اقتصاددان و دومی وکیل بود. به این دلیل که در آلمان به دنیا آمده بودند و همچنین اطلاعات حرفه‌ای به استخدام «دفتر خدمات

1. Maler
2. Klavier

استراتژیك» كه سازمان «سيا» بعدها جانشين آن شد، در آمدند. در دورهٔ عمليات سناتور مك‌كارتی در دههٔ پنجاه برای شناسايی و شكار جاسوسان دفتر خدمات استراتژيك را لانهٔ متفكران چپگرا می‌دانستند و مورد تقبيح قرار می‌دادند. جالب است كه استالين ارتباط دفتر خدمات استراتژيك با نوئل فيلد را بهانه قرار داد و به آزار و اذيت خونين كمونيست‌ها در سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ در چند كشور از جمله چكسلواكی، مجارستان و آلمان شرقی پرداخت. (در طول جنگ جهانی دوم، نوئل با يك سازمان بشردوست به نام «كميته خدمات جهانی يونتارين» همكاری داشت كه كمك به مهاجران كمونيست از جمله فعاليت‌های آن بود. متعاقب آن فيلد با آلن دالس در دفتر خدمات استراتژيك ارتباط برقرار كرد.) مطالبی كه درمورد فيلد شنيدم، مرا مطمئن ساخت كه او هيچگاه جاسوس نبوده بلكه ايده‌آليست خامی است كه سعی دارد به مخالفان فاشيسم كمك كند و به همين دليل با دفتر خدمات استراتژيك تماس داشته است، اما قضيهٔ او فقط نمونه‌ای از طرحهای وحشيانه و وحشتناك استالين و بريا برای توجيه عمليات تصفيهٔ عناصر انسانی در اروپای شرقی بود.

در آن شرايط، بسياری از افسران اطلاعاتی ما نسبت به استخدام آمريكايی‌ها محتاط بودند و بيم داشتند ممكن است با اين كار متهم شوند كه به دام آمريكايی‌ها افتاده‌اند. اما من می‌دانستم كه ما به اطلاعاتی درمورد طرز تفكر آمريكايی‌ها بشدت نياز داريم. ما از طريق يكی از دوستان مالر ـ اين اقتصاددان آمريكايی ـ كه در روزهای دانشجويی در زمان رايش سوم با او دوست بود، با او ارتباط برقرار كرديم. هر دوی آنها عضو يك گروه مقاومت يهودی بودند كه تلاش كرد بمبی را در يك نمايشگاه نازی‌ها منفجر كند. بيشتر اعضای اين گروه دستگير و ۳۵ تن از آنان كشته شدند. مالر موفق شد به آمريكا مهاجرت كند و دوستش نيز از اردوگاههای نازی‌ها جان سالم به در برد. اين دوست او در آن زمان از چهره‌های برجستهٔ دنيای تجارت در آلمان شرقی بود و ما از طريق او توانستيم با مالر ارتباط برقرار كنيم و در ابتدا اميدوار

بودیم بتوانیم تماس او با دفتر خدمات استراتژیك را دوباره فعال كنیم، اما معلوم شد كه تماسهای وسیع‌تر مالر در داخل آمریكا نیز به همین اندازه جالب توجه هستند. او متفكری اصیل و ژرف‌اندیش بود كه هنوز خودرا كمونیست می‌دانست، او در واشنگتن دوستان با نفوذ زیادی داشت و به دستور ما توانست با توصیه‌نامه‌ای از جان فاستر دالس خودرا به سرپرست هیأت نمایندگی آمریكا در برلین و سفیر آمریكا در بن معرفی كند. آنچه برای ما بسیار سودمند بود اطلاعاتی بود كه او درمورد تماس‌های ارنست لمر[1] در اختیار ما گذاشت. لمر در آن زمان وزیر مسائل آلمان (یعنی مسائل مربوط به آلمان شرقی) بودو در زمان جنگ كه خبرنگار روزنامه‌های خارجی در برلین بود با شبكه‌های مختلف از فرانسوی و سوئیسی گرفته تا روس‌ها تماس داشت. من هیچگاه از اطلاعات خود درمورد لمر استفاده نكردم اما در گاوصندوقم نسخه‌ای از تعهدنامه‌ای را به امضای او دارم كه در آن متعهد شده برای «ك.گ.ب» كار كند. وی مردی ثروتمند بودو فقط بابت هزینه‌ها از ما پول می‌گرفت و هیچگاه در برابر كار كردن برای ما ـ كه به قول خودش باعث می‌شد نقاط تیره‌ای درمورد غرب روشن شوند ـ دستمزدی دریافت نمی‌كرد.

مالر تلاشهای خودرا روی اروپا متمركز كرده بود اما كلاویر با وجودی كه در آلمان اقامت داشت بیشتر در آمریكا فعالیت مخفی داشت. كلاویر از اتباع آلمانی بود كه در رشته حقوق تحصیل كرده و بعداً به آمریكا مهاجرت كرده بود. او در آنجا به عنوان وكیل مشغول كار شده و بعدها نیز به «دفتر خدمات استراتژیك» پیوسته بود. او كه از برخورد آلمان غربی با جنایتكاران جنگی رنجیده بود اطلاعات محرمانهٔ خودرا در اختیار مورخان آلمان شرقی قرار داد. او فقط با این شرط با ما همكاری كرد كه همسرش هیچگاه از این همكاری مطلع نشود. همسر او از اتباع آلمان غربی بود و آنطور كه كلاویر با ناراحتی می‌گفت؛ دشمن خونین آلمان شرقی

1. Ernst Lemmer

بود. با این حال او در برابر این همکاری از ما پول دریافت داشت و آن را برای ساختن خانه‌ای در سوئیس برای دوران بازنشستگی صرف کرد. کلاویر در محاکمات دادگاه نورمبرگ از جمله اعضای کادر دادستانی بود. کار او جمع‌آوری مدارك پروندهٔ فردریس کراپ[1]، غول دنیای فولاد آلمان بود که حمایت مالی‌اش از عوامل تعیین کننده و مهم در ترقی سیاسی هیتلر بود و حمایت صنعتی‌اش از اجزاء ضروری ماشین نظامی نازی‌ها به شمار می‌آمد. انگیزهٔ کلاویر در کار کردن با ما ترسی بود که از تجدید تدریجی نازیسم در آلمان غربی داشت. بازگشت نازی‌های قدیمی که در آن زمان دوباره مشاغل قدیم خود را در قوهٔ قضائیه، صنایع و امور مالی از سر گرفته بودند، برای او قابل قبول نبود.

کلاویر یهودی بود و این بیشترین نفوذ را روی تفکر سیاسی‌اش داشت. او آرشیو بزرگی در مورد مراحل محاکمهٔ کراپ و آدلف آیشمان[2] در بیت‌المقدس جمع‌آوری کرده بود که آن را در اختیار من گذاشت. از طریق او بود که پی بردم پدرم تحت تأثیر و نفوذ شدید آگاهی اجتماعی خود به عنوان یك فرد آلمانی یهودی‌تبار از بشردوستی به کمونیسم روی آورده است. کلاویر همچنین با والتر لیپمان، خبرنگار بانفوذی که با خانوادهٔ کندی ارتباط نزدیك داشت، دوست بود. قبل از جلسهٔ ملاقات کندی و خروشچف، کلاویر به ما گفت لیپمان در گفتگو با او گفته است که کندی در این جلسهٔ ملاقات قصد دارد خطی غیرقابل انعطاف و سخت در پیش گیرد. ما این اطلاعات را به مسکو رد کردیم اما نمی‌دانم آیا این امر روی آن اجلاس سران آمریکا و شوروی تأثیری داشت یاخیر. آن‌طور که بعدها معلوم شد خروشچف نیز با اتخاذ موضع‌گیری‌ای غیرقابل انعطاف‌تر از همتای آمریکایی خود، کندی را عصبی کرده بود.

1. Friedrich Krupp
2. Adolf Eichmann

اطلاعاتی که روزنامه‌نگاران و مقاله‌نویسان خارجی به ما می‌دادند برای من ارزش زیادی داشت، زیرا اغلب این طور به نظر می‌رسید که این افراد آن کوته فکری دیپلماتهای غربی را ندارند و از آنها آگاه‌تر هستند. ما دهها سال تلاش کردیم تعدادی از روزنامه‌نگاران انگلیسی و آمریکایی را به عنوان منبع اطلاعاتی استخدام کنیم، اما موفق نشدیم. تنها روزنامه نگارانی که به استخدام ما در آمدند، آلمانی بودند و به طور عمده در روزنامه‌های خرده‌پا کار می کردند. (هر چند انتظار می‌رفت که رئیس دفاتر خبرگزاری آلمان شرقی و سرپرست دفتر روزنامه‌های ما در خارج از کشور با اعضای دفتر اطلاعات خارجی در سفارتخانه‌های ما ارتباط داشته باشند، اما از نظر ما استخدام مستقیم خبرنگاران خودمان نیز کار درستی نبود.) برخلاف رئیس ادارهٔ ضداطلاعات، من از اینکه روزنامه‌نگاران خارجی آزادانه در کشور ما به گردش و سیاحت بپردازند ناراحت نمی‌شدم. از نظر من دنبال کردن شیوهٔ قدیمی در آزار و اذیت این خبرنگاران و ناخوشایند کردن دورهٔ اقامتشان هیچگونه ثمری در بر نداشت. من اینطور فرض می کردم که شاید یکی از آنها مأمور اطلاعاتی باشد و باید با هشیاری کاری کنیم که به اطلاعات غلط دست یابند و به جای آنکه آنها را ناراحت و رنجور از کشور بیرون کنیم، اطلاعات و اخباری را که به نحوی برای خودمان ثمربخش است در اختیار آنها قرار دهیم.

به رسمیت شناخته شدن آلمان شرقی در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ کسب مستقیم اطلاعات دربارهٔ آمریکا را آسانتر ساخت گروه مطالعات آمریکایی در دانشگاه هامبولت در برلین تحت حمایت ما ایجاد شد و کارکنان آن از افراد وفادار به ما بودند. اما شهرت ضداطلاعات آمریکا و انگلیس یعنی «اف.بی.آی» و «ام.آی ـ ۵» برای ما معتبر بود و بنابراین قبل از هر گونه عملیات در این کشورها بسیار محتاط و بادقت پیش می‌رفتیم.

تا جایی که به منافع اطلاعاتی ما مربوط می‌شد انگلیس را در شمار کشورهای دسته دو درجه‌بندی می کرده‌ایم. امور مربوط به این کشور توسط

اداره‌ای که به امور فرانسه و سوئد اختصاص داشت، رسیدگی می‌شد. ما موفق شدیم از طریق کنسولگری آلمان غربی در ادینبورگ چند نفری را به عنوان عامل نفوذی بفرستیم. در ادینبورگ روند کنترل سوابق افراد به شدت لندن اعمال نمی‌شد، اما تعداد بسیار اندکی از این عوامل نفوذی غیرقانونی در انگلیس باقی ماندند زیرا دولت ما - با توجه به اثرات سیاست ابرقدرتها روی روابط ما با آمریکا - ترجیح می‌داد روابط حسنه با لندن داشته باشد. یکی از مراکز مورد توجه ما عفو بین‌الملل بود. میلکه این مؤسسه را سازمانی خرابکار می‌دانست و به شدت مایل بود در آن نفوذ کند تا منبع اطلاعاتی آن در شوروی و اروپای شرقی را کشف کند. ما هیچگاه موفق نشدیم. یك دلیل دیگر این عدم تمایل ما به جاسوسی در انگلیس (سوای فعالیت‌های معمولی جمع آوری اطلاعات توسط مراکز مخفی اطلاعات خارجی در سفارت آلمان شرقی در لندن) این بود که ما منبع دیگری - در بن - داشتیم. به مدت نزدیك به ۱۰ سال از اواسط دهۀ ۱۹۷۰ یك کنسول سیاسی در وزارت خارجه آلمان غربی - دکتر هاگن بلا [1] - تمامی اطلاعاتی را که آلمان غربی در مورد انگلیس به‌دست می‌آورد در اختیار ما می‌گذاشت و یکی از بهترین منابع ما در سرویس خارجی آلمان غربی بود. همسر او ژاپنی بود و وقتی در توکیو شغلی به دکتر بلا واگذار شد به فرستادن اطلاعات باارزش برای ما ادامه داد.

تا اوایل دهۀ ۱۹۷۰ دکترین هالشتاین بر سیاست خارجی آلمان غربی حاکم بود. بن از به رسمیت شناختن هر کشوری که آلمان شرقی را به رسمیت می‌شناخت خودداری می‌کرد، بنابراین تماسهای رسمی ما با آمریکا زیاد نبود. فعالیت‌های جاسوسی ما در خاك آمریکا به طور عمده به توسعۀ اطلاعات علمی و فن‌آوری اختصاص داشت. روند فعالیتها نیز بسیار کند بود. «اف. بی. آی»، در

1. Hagen Blau

برخورد با بیگانگان مشکوك، هرچند خشن بود، اما با کارآیی عمل می کرد و نداشتن سفارتخانه یا هرگونه دفتر نمایندگی برای ما به این معنی بود که هر یك از اتباع آلمان شرقی که خواستار اقامت در آمریکا می شد به طور خودکار توجه «اف.بی.آی» را جلب می کرد. از دیدگاه من هرگونه عملیات در خاك آمریکا باید کاملاً سنجیده و دقیق انجام می شد تا احتمال خطر دستگیر شدن مأموران آسیب‌پذیر و اضافه شدن آنها به فهرست افراد مناسب برای مبادلهٔ جاسوس کاهش یابد. مبادلهٔ جاسوس از ویژگی‌های روابط شرق و غرب در طول جنگ سرد بود.

ما موفق شدیم تعدادی مأمور را به طور غیرقانونی در آمریکا مستقر کنیم. به آنها هویت‌های جعلی داده شد به این ترتیب که زندگینامهٔ آنها براساس زندگی اشخاص واقعی بود که برخی از آنها مرده بودند. این اقدام باعث می‌شد احتمال خطر به دام افتادن آنها در جریان کنترل عادی هویت اشخاص که نشان می داد چنین شخصی رسماً وجود خارجی ندارد، کاهش یابد. طبق روش ما چنین افرادی کاملاً وجود داشتند زیرا در واقع دو نفر دارای یك هویت بودند. این افراد باید در کشور ثالثی به طور قانونی اقامت می کردند که در آنجا روند کنترل هویت اشخاص و سابقهٔ آنها چندان جدی و سخت نبود. ما اغلب برای این منظور از استرالیا، آفریقای جنوبی یا آمریکای لاتین استفاده می کردیم. آنها باید قبل از مهاجرت به آمریکا چندسالی در آن کشور ثالث زندگی می کردند تا بعداً موجب بروز شك و سوءظن نشوند. ما به آنها می گفتیم که تا مدتی بعد از آن از استخدام هر نوع منبعی خودداری کنند. گاهی به شوخی بین خود می گفتیم که وقتی این افراد غیرقانونی به‌طور کامل به چرخهٔ فعالیت وارد شوند، ما دیگر فراموش کرده‌ایم که آنها که هستند یا چرا آنها را به آنجا فرستاده‌ایم.

بزرگترین زیان این سیستم آسیب‌پذیری آن در برابر روشهای شناسایی ضداطلاعات آلمان غربی بود که با موفقیت در نیمه دوم دههٔ ۱۹۷۰ به کار گرفته شد. بسیاری از مأموران غیرقانونی ما در آمریکا نیز به‌دنبال استفاده از این روش

شناسایی توسط مقامهای آمریکایی شناسایی شدند. این روش براساس مشخص کردن تعدادی از ویژگی‌های افراد - برای مثال مجرد بودن، میانسال بودن، تغییر شغل در کشورهای مختلف و غیره - بود که وقتی این ویژگی‌ها جمع آوری و دسته‌بندی می‌شد باعث محدودتر شدن تعداد افراد مظنون در کل جامعه می‌شد.

یکی از مأموران بالقوهٔ ما که ابرهارت لیتیش[1] نام داشت دچار همین سرنوشت شد. اسم رمز این مأمور که امید زیادی به موفقیت او داشتیم «برشت» بود. لیتیش بعد از دستگیر شدن در سال ۱۹۷۹ در معامله‌ای برای کاهش میزان مجازاتش، تمامی اطلاعاتی را که در مورد عملیات ما داشت در اختیار آمریکایی‌ها قرار داد. این جریان ضربه‌ای بسیار شدید به ما وارد آورد زیرا او قبل از اقامت در خارج در دستگاه اطلاعاتی برلین شرقی کار می‌کرد و به عنوان افسر مأموریت‌های ویژه از مقام بالایی برخوردار بود. ما ایمان زیادی به او داشتیم، او را ابتدا در هامبورگ اسکان دادیم که در آنجا در یك شرکت فیلم‌سازی بین‌المللی کار می‌کرد و بعد نیز انتقال او را به نیویورك ترتیب دادیم. لیتیش وظیفهٔ نظارت بر کار منابع اطلاعاتی را در آمریکا بویژه در موارد دشوار و زمانی که احتمال دستگیر شدن آنها می‌رفت، برعهده داشت. او همچنین از حرفهٔ خود برای رساندن اطلاعات به ما دربارهٔ مسیرهای تردد ارتش آمریکا برای انتقال تجهیزات استفاده می‌کرد و منابعی را استخدام می‌کرد که اطلاعات مربوط به نقل و انتقال سربازان و زرادخانه آمریکا را در اختیار ما می‌گذاشت.

لیتیش در سال ۱۹۷۹ در جریان عملیات مشترك آمریکا و آلمان غربی دستگیر شد. او خیانت کرد و هویت و آدرس مردی را در آلمان غربی که ما از او برای رد کردن اطلاعات از برلین شرقی استفاده می‌کردیم، فاش کرد. بدتر از آن، لیتیش به مقامهای آلمان غربی و از طریق آنها به مقامهای آمریکایی اطلاع داد که

1. Eberhard Lüttich

برلین شرقی می تواند با استفاده از یك فرستندهٔ رادیویی که تازه در کوبا نصب شده، پیامهای رادیویی یك طرفه برای مأموران خود در آمریکا بفرستند. ایجاد چنین سیستم فرستنده‌ای که برای این منظور حساسیت کافی داشته باشد، دهها سال کار و وقت گرفته بود و باعث ارتقاء سطح ارتباطات ما در جهان شده بود.

یك جنبهٔ منفی دیگر این روش نفوذی ما این بود که بسیار بندرت می توانستیم زوج متأهلی را به آنجا بفرستیم چون ترتیب دادن جعل دو کارت شناسایی جعلی که به هم بخورند کاری واقعاً دشوار بود. ترجیح می دادیم مردان مجرد را بفرستیم چون امیدوار بودیم با ازدواج با یك زن آمریکایی می توانند زودتر وضعیت مهاجرت خود را تثبیت کنند. اما آن استراتژی «رومئو» که در آلمان آن قدر خوب کار کرده بود در آمریکا مؤثر واقع نشد. سرپرست عملیات در آمریکا توضیح داد که در دههٔ ۱۹۸۰ زنان آمریکایی از نظر اجتماعی بیش از آن آزاد بودند که براحتی بتوان آنها را راضی به ازدواج کرد. همچنین این زنان عادت بدی داشتند که بهترین خصوصیات مرد ـ یا از نظر اطلاعاتی، بدترین آن را ـ از او بیرون می کشیدند و به آن پی می‌بردند. در برخی موارد، مأموران ما بدون آنکه اجازه گرفته باشند هویت واقعی خود را برای همسر یا دوست دختر خود فاش می کردند. ما تنها در زمانی اجازهٔ چنین کاری را می‌دادیم که روابط آنها به مرور زمان محکم‌تر شده و بنابراین دلایل کافی وجود داشت که باور کنیم زن زندگی دوگانهٔ شوهرش را می‌پذیرد. اما آمریکا جامعه‌ای است که اعتراف در آن رواج دارد و بیشتر مأمورانی که در آنجا مستقر کرده بودیم مایل بودند همه چیز را بگویند. در چنین مواردی ما همکاری با آنها را پایان می‌دادیم. اکثر آنها با همان کارت‌های شناسایی جعلی در آمریکا باقی می‌ماندند و آن زندگی غیرنظامی را که ما به عنوان پوششی برای فعالیت‌های جاسوسی برایشان مهیا ساخته بودیم، ادامه می‌دادند، در حالی که دیگر آن فعالیتهای جاسوسی انجام نمی گرفت.

بعد از دستگیر شدن لینیش تصمیم گرفتم تمامی مأمورانی را که در آمریکا

داشتیم فراخوانم. این کار به معنی دورریختن همه چیز و شروع دوبارهٔ همه چیز از اول کار بود و این در حالی بود که فعالیت‌های اطلاعاتی ما از طریق سفارت در واشنگتن یا دفتر نمایندگی در سازمان ملل انجام نمی‌شد. من با تأثر فراوان دستور دادم تمامی مأموران بالقوه و امیدوارکنندهٔ ما فراخوانده شوند. از جمله آنها زوج مزدوجی بود که مدت پنج سال در آمریکا کار کرده و حالا به عنوان دستیار چند پرفسور در دانشگاه میسوری که در کارهای تحقیقات علمی و تدریس اشتغال داشتند، کار می کردند. یك افسر مجرد نیز در میان مأموران احضار شده بود که موقعیتی شبیه لیتیش داشت.

در مورد نمایندگان رسمی ما نیز باید گفت، فعالیت اطلاعاتی آنها با وجود هزینه سنگینی که در بر داشت چندان ثمربخش نبود زیرا تجربه نشان داده بود که «اف. بی. آی» چنان دقیق دیپلماتهای اروپای شرقی را تحت نظر دارد که استخدام مأمور یا برقراری ارتباط با منابع غیر مشکوك برای آنها بسیار دشوار است. با وجودی که حضور اطلاعاتی ما در مقایسه با دیگران بسیار محدود بود اما آمریکایی‌ها ما را بسیار خطرناك می‌دانستند و منابع قابل توجهی را به امر نظارت بر فعالیت‌های سفارتخانه‌های ما اختصاص می‌دادند. در تمام دوران ریاست خود بر سرویس جاسوسی، هیچگاه نتوانستیم از طریق این کانال منابع اطلاعاتی داشته باشیم. مراکز اطلاعاتی مخفی ما در واشنگتن و هیأت نمایندگی در سازمان ملل، در عرض، فعالیت خود را بیشتر روی محافظت از دیپلماتها در برابر تلاش احتمالی آمریکایی‌ها برای جلب همکاری آنها متمرکز می کرد. کنترل ساختمانها برای یافتن وسایل استراق سمع نصب شده توسط آمریکایی‌ها و تأمین شرایط امنیتی برای گفتگوهای محرمانه نیز از جمله فعالیت‌های دیگر آنها بود. دیپلماتهای ما اطلاعات خود را در اختیار اداره ضد اطلاعات وزارتخانه ما قرار می‌دادند، اما این اطلاعات حاوی افشاگری‌های تکان‌دهنده‌ای در مورد عملکرد آمریکا نبود. اغلب اوقات افسران اطلاعاتی مستقر در سفارت ما در واشنگتن اظهارات ریگان یا بوش

را که شخصی به‌طور تصادفی شنیده بود، یا حرف جالب سناتوری را هنگام گفتگو در مورد شخص غایبی، یا دیدگاههای یکی از صاحبان صنایع عمده را در اختیار ما می گذاشتند. این اطلاعات اکثر موارد چند روز بعد در روزنامه‌ها چاپ می‌شد.

فکر نمی کنم که ما هیچگاه به راه درست عملیات موفقیت آمیز در آمریکا پی برده باشیم. شوروی که سیمای روانی آمریکایی‌ها را به‌طور عمیق مورد بررسی قرار می‌داد برای برخورد با این جامعه به مراتب آمادگی بهتری داشت. با وجود این، مقامات شوروی تصور می کردند که موقعیت جغرافیایی کشور ما در اروپا و مجاورت نزدیك با بخش آمریکایی در برلین و آلمان امتیازاتی را برای نفوذ در آمریکا در اختیار ما می گذارد. از دهه ۱۹۵۰ به بعد «ك. گ. ب» از ما می خواست اطلاعاتی در مورد «دشمنان اصلی» در اختیار آنها گذاریم و روابط آمریکا با آلمان غربی و فعالیت‌هایش در آن کشور را تحت نظر بگیریم. هر چند فعالیت‌های ما در آمریکا پیچیده بود و رضایت بخش نبود، اما توانستیم با کمك منابع دست‌چین شده مختلف در خارج از قلمروی خود، این کم کاری در آمریکا را در آلمان جبران کنیم. عوامل اجتماعی که بیشترین کمك را به ما در استخدام آمریکایی‌ها در اروپا کرد، جو ضد جنگ و ضد قدرتی بود که در دهه شصت بر اروپا حاکم بود. علاوه‌بر این از جمله عوامل مؤثر دیگر در موفقیت ما محبوبیت نوشته‌های هربرت مارکوس، فیلسوف سیاسی در میان روشنفکران جوان بود، کتاب «مرد یك بعدی» از جمله آثار محبوب این فیلسوف بود. تعداد زیاد شهروندان آمریکایی که با ارتش آمریکا در آلمان کار می کردند و خیل عظیم دیپلماتهای آمریکایی در این کشور موارد انتخاب کثیری را برای استخدام مأمور در اختیار ما می گذاشت. علاوه بر این، طبق توافق متفقین در مورد وضعیت برلین، بسیاری از افراد آزاد بودند که به برلین شرقی سفر کنند بنابراین اگر به کشور ما می آمدند سوء ظنی را ایجاد نمی کردند.

یکی از اهداف عمده ما مقر ارتش آمریکا در هایدلبرگ بود. در آنجا نیز برقراری تماس با منابع بالقوه آسان بود. برخلاف انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها که

مایل بودند در زمان خدمت سرشان به کار خودشان گرم باشد، آمریکایی‌ها معمولاً از دوست شدن با دیگران خوشحال می‌شدند و از قبول کردن دعوت یك فرد غریبه از آنها برای نوشیدن یا صرف غذا و گفتگو درباره زندگی به‌عنوان یك فرد آمریکایی در اروپا ابایی نداشتند. ما همچنین پی بردیم که آمریکایی‌ها میلی قوی به پول درآوردن از راههای غیر معمول دارند. مقامات شوروی که از ما به مراتب باتجربه‌تر بودند اعتقاد داشتند که منافع مادی ـ عبارتی که آنها برای توصیف این مورد به کار می‌بردند ـ اغلب اوقات تنها دلیل موافقت آمریکایی‌ها با پیشنهاد کمك یك قدرت خارجی ـ حتی اگر برای شروع پول زیادی در اختیار داشتند ـ بود. ما متوجه شدیم، وقتی افسران آمریکایی سعی می‌کردند نظر یکی از اتباع آلمان شرقی را به همکاری با سازمان «سیا» جلب کنند، یکی از نخستین اقدامات آنها این بود که مبالغ هنگفتی پول به آن فرد پیشنهاد می‌کردند در حالی که ما در استخدام افراد همچنان روی ایدئولوژی یا گاهی انگیزه‌های انتقام کار می‌کردیم. فقط وقتی تلاش ما با شکست روبرو می‌شد یا وقتی از همان ابتدا معلوم می‌شد که آن فرد پولی در بساط ندارد، ما نیز به او پول پیشنهاد می‌کردیم.

چند مورد از موارد پیشنهاد پول که آن را «متغیر بازرگانی» می‌خواندیم توسط واسطه‌ای ترك به نام حسین ایلدریم با موفقیت انجام گرفت. او به‌عنوان مکانیك در پایگاه ارتش آمریکا در برلین کار می‌کرد. شغل او در گاراژ فرصتی ایده‌آل برای گفتگو با کارشناسان فنی آمریکایی فراهم می‌آورد. او ایده زیرکانه‌ای در مورد درآمد افراد داشت و از گفتگو با آنها در مورد اتومبیل ایده‌آل می‌توانست حدس بزند که کدامیك از کارمندان از وضع درآمد خود راضی نیست و ممکن است حاضر باشد با فروش اسرار محرمانه میزان درآمد خود را بالا ببرد. او ما را به چند نفر از این گونه منابع بالقوه، در ارتش آمریکا معرفی کرد.

هیچیك از این رابط‌ها و منابعی که ایلدریم معرفی کرد به اندازه جیمز هال مفید یا مهم نبود. این متخصص آمریکایی روی پروژه‌های جاسوسی با استفاده از

تجهیزات الکترونیکی برای «آژانس امنیت ملی» کار می کرد. این آژانس ارتباطی چنان محرمانه است که به مقامات آن دستور داده می شود حتی از وجود آن نیز اظهار بی اطلاعی کنند. کارکنان این مؤسسه به شوخی می گویند که «ان. اس. ای» حرف اول «آژانس امنیت ملی» [1] نیست بلکه حروف اول این عبارت است: «چنین آژانسی وجود خارجی ندارد» [2] رخنه در این آژانس در واقع حکم یك کودتای بزرگ را داشت. ایلدریم متوجه شد که هال مردی است که از اثرات کاهش ارزش دلار روی زندگی اش بشدت ناراحت است و توصیه کرد به او نزدیك شویم و پیشنهاد همکاری دهیم.

محل خدمت هال در «توفلزبرگ» [3] بود که ما آن را «گوش بزرگ آمریکا» می نامیدیم. این پایگاه روی تپه‌ای در میان خرابه‌های دوران جنگ در برلین غربی قرار داشت و به همین دلیل آن را توفلزبرگ یعنی «کوه شیطان» می خواندیم. محیط فیزیکی این پایگاه به گونه‌ای بود که کارشناسان معتقد بودند؛ بهترین محل برای دریافت علائم الکترومغناطیس است. این پایگاه که «قرارگاه صحرایی برلین» نامیده شده بود در واقع ایستگاه استراق سمع الکتریکی مرکزی آمریکا بود و از شبکه‌ای وسیع و پیچیده از تجهیزات پیچیده استراق سمع تشکیل شده و در طول مرز دو آلمان دارای شعبه‌هایی بود. یك هزار و سیصد نفر تکنسین ماهر در استخدام این پایگاه بودند و پیامهای رادیویی و تلفنی را ردگیری، ضبط، تحلیل و درجه‌بندی کرده و اطلاعات با ارزشی را که در میان آنها بود به مقامات آمریکا و ناتو رد می کردند. این عملیات از فعالیت‌های پیمان ورشو به مراتب پیشرفته‌تر بود بنابراین بهترین کاری که شوروی می توانست برای مبارزه با این سیستم انجام دهد این بود که تا حد امکان دربارهٔ آن اطلاعات جمع آوری کند و راهی برای رهایی از دست آن بیابد.

1. National Security Agency
2. No Such Agency
3. Teufelsberg

قبل از پیوستن هال به شرق، ما در مورد اینکه این پایگاه در گرفتن امواج صوتی تا چه حد توانایی دارد و این امواج را از کجا دریافت می کند، اطلاعات اندکی داشتیم. البته قبلاً از طریق منابع خود در توفلزبرگ به نکاتی در مورد ساختار اساسی آن پی برده بودیم و می‌دانستیم که کارکنان آن شامل بخش‌هایی از گروه امنیت الکترونیکی ۶۹۱۲ و واحد علائم ۲۶ در ارتش انگلیس است. همچنین می‌دانستیم که توفلزبرگ مرکز استراق سمع ارتباطات تلفنی حزب کمونیست آلمان شرقی، ارتباطات رادیویی و تلفنی نیروی هوایی آلمان شرقی و ارتباطات وزارت امنیت ملی است. چیزی که خیلی دیر به آن پی بردیم این بود که آمریکایی‌ها موفق شده بودند رمزهای پیام‌های رادیویی گزارشهای روزانه را در مورد سیاست داخلی و خارجی به کمیته مرکزی حزب کشف کنند.

گونتر میتاگ نیز که مسئول امور مربوط به سیاست اقتصادی آلمان شرقی بود، از این کانالهای در واقع لو رفته برای برقراری ارتباط با دفاتر مالی و اقتصادی اصلی ما استفاده می کرد و بنابراین هر روز آخرین اطلاعات در مورد اقتصاد ما به دست آمریکایی‌ها می‌رسید. آلمان غربی مکرراً از آمریکا خواستار دسترسی به این اطلاعات بود اما همواره با پاسخ منفی روبرو می‌شد زیرا آمریکایی‌ها به آنها اعتماد نمی کردند که چنین اسرار اطلاعاتی محرمانه و باارزشی درمورد ما را به آلمان غربی بدهند. از نظر من نیز این تصمیم آمریکایی‌ها درست بود. باوجود این اگر آلمان غربی به گزارشهای میتاگ دسترسی مستقیم داشت و این گزارشها را با اطلاعاتی که خودشان درمورد تجارت داخلی ما داشتند کنار هم می گذاشت، به اعتقاد من زودتر از این به این نتیجه گیری رسیده بود که آلمان شرقی از نظر اقتصادی در واقع به زانو در آمده است.

اما وجود هال در آن پایگاه باعث شد که سیلی از اطلاعات محرمانه و بسیار محرمانه را در مورد عملکرد توفلزبرگ دریافت کنیم. هال و ایلدریم هر دو اشتهایی سیری ناپذیر برای پول داشتند. کلاوس آیخنر معاون اداره نهم وزارت امنیت ملی

مسئول ارزیابی اطلاعاتی بود که هال ارائه می کرد. گاهی اوقات آیخنر مستقیماً به خود من گزارش می‌داد و من نیز ارزش زیادی برای طرز تفکر دقیق و غرایز او قائل بودم. او به من می گفت: «ما در اینجا به یك معدن طلا دست یافته‌ایم. تا زمانی که این منبع خبررسانی دقیق و محتاط باشد، این جریان می تواند همچنان ادامه پیدا کند.» در طول پنج سالی که هال برای ما جاسوسی می کرد، ما دو برابر آنچه را که از ارتش حقوق می گرفت ـ جمعاً ۱۰۰ هزار دلار در طی پنج سال که البته در یك مرحلهٔ بسیار پربار در طول یك سال به ۳۰ هزار دلار بالغ شد ـ به او پرداخت کردیم. طبق استانداردهای ما این مبلغ، پول کلانی بود اما در مقایسه با ارزش اطلاعات او برای دولت ما و مسکو بسیار ناچیز می نمود. در همین مدت هال به مقام ناظر در بخش تحلیلی جاسوسی الکترونیکی ارتقاء یافت و بنابراین کیفیت اطلاعات او نیز بالا رفت. هال بعد از بازگشت به آمریکا در سال ۱۹۸۵ و طی یك دورهٔ آموزشی بیشتر، به گردان اطلاعات نظامی در لشکر پنجم ارتش در فرانکفورت اعزام و سرانجام به عنوان سرپرست عملیات جاسوسی رادیویی و جنگ‌افزار الکترونیك منصوب شد.

هال در فرانکفورت ایلدریم را در فروشگاه ارتش می دید و ضمن خرید یك بستهٔ بزرگ پلاستیکی حاوی اسناد ربوده شده را به او رد می کرد. بعد از آن ایلدریم به تنهایی به آپارتمان کوچکی که هال در شهر اجاره کرده بود می رفت و از اسناد کپی می گرفت. این کار گاهی تا دیروقت طول می کشید. این مرد ترك سپس دوباره به برلین باز می گشت و هال اسناد واقعی و اصلی را بازمی گرداند. هال برای به‌دست آوردن پول بیشتر کم کم بر میزان اسناد و اطلاعاتی که ارائه می داد، افزود: به شکلی که در واقع تحلیلگران ما شکوه می کردند که نمی توانند خود را به او برسانند و همهٔ اطلاعات را تجزیه و تحلیل کنند. به همین دلیل توصیه کردم که این مطالب باید به شوروی داده شود زیرا علاوه بر جزئیات مهمی که برای آلمان شرقی قابل توجه بود، اطلاعات استراتژیك مهمی نیز وجود داشت که می توانست به نحو بهتری در مسکو مورد استفاده قرار گیرد، با این وجود ما هیچگاه هویت منابع خود را یا ماهیت

و چگونگی عملیات را برای روس‌ها فاش نکردیم.

سرپرست ادارهٔ اطلاعات و ضداطلاعات رادیویی نیز این اسناد را تحلیل می‌کرد زیرا جزئیات فنی آن از سطح اطلاعات سرپرست‌های تحلیلگران ما بالاتر بود. گزارش او حاوی یك بخش مهم نیز بود که تا آن زمان برای ما ناشناخته بود و این بخش برای برنامه‌ریزی نظامی از اهمیتی اساسی و حیاتی برخوردار بود. دریافتیم که سیستم جنگ‌افزار الکترونیکی موسوم به «الوکا»[1] اکنون آخرین و تازه‌ترین اطلاعات را در مورد وضعیت مراکز فرماندهی پیمان ورشو و حرکت سربازان از آلمان شرقی به سوی شوروی را در اختیار آمریکا و هم‌پیمانان آن در ناتو قرار می‌دهد. به عبارت دیگر با وجود تلاشهای ژنرالهای پیمان ورشو برای مخفی نگه‌داشتن نقل و انتقال سربازان و تسلیحات، هر گونه حرکت مهم فوراً توسط آمریکایی‌ها در توفلزبرگ تشخیص داده شده و خبر آن به واشنگتن یا بروکسل مخابره می‌شد.

از جمله مهمترین اسنادی که هال در اختیار ما گذاشت فهرست شرایط استفاده از علائم و رمزهای اطلاعاتی ملی بود. این سند چهار هزار صفحه‌ای چگونگی استفاده از اطلاعات رمزی را و در نتیجه ازبین بردن خلأ موجود میان اطلاعات نظامی و سیاسی را شرح می‌داد. با استفاده از این سند ما اطلاعات بسیار مفیدی در مورد ضعف‌های اطلاعاتی سازمان «سیا» و وزارت خارجه آمریکا به‌دست آوردیم. این اطلاعات بسیار باارزش بود، زیرا بر اساس آن می‌توانستید پی‌ببرید که این سازمانها در کجا فعالیت‌های خود را افزایش خواهند داد و بعد از آن اقدامات متقابل مربوطه را انجام دهید تا با آن فعالیت‌ها مقابله کنید. یك موفقیت برجستهٔ دیگر نیز به‌دست آوردن گزارشی با اسم رمز «بال خیمه» بود که فهرستی از انواع جنگ‌افزار الکترونیکی قابل استفاده برای از کار انداختن مراکز فرماندهی

---

1. Eloka

شوروی و پیمان ورشو در زمان وقوع جنگ تمام عیار بود. در این گزارش روش دقیق از کار انداختن وسایل ارتباطی طول موج بالا به‌طور مشروح ذکر شده بود. فرماندهی عالی شوروی از این وسایل ارتباطی برای رساندن دستورات به نیروهای مسلح استفاده می کرد. وقتی این اطلاعات را به شوروی رساندیم، آنها توانستند ابزاری را برای ایجاد پارازیت روی دستگاهها نصب کنند و یا از دیگر تدابیر تدافعی متقابل استفاده نمایند.

گزارشهایی که هال به ما می‌داد چنان زیاد بود که توصیه کردیم از آنها کم کند چون احتمال دارد در معرض سوءظن قرار گیرد. یك بار او ۱۳ سند کامل، دستورالعمل، و طرحهای آژانس امنیت ملی و فرماندهی امنیتی و اطلاعاتی را برای ما ارسال کرد. این اطلاعات شامل جزئیات طرحهای مربوط به توسعه جاسوسی رادیویی بود که آمریکا در دههٔ بعد قصد اجرای آن را داشت. او همچنین اطلاعات محرمانه‌ای را درمورد برنامهٔ مورد علاقهٔ رونالد ریگان موسوم به جنگ ستارگان را برای دفاع ضدموشکی آمریکا به ما رساند. روشن بود که ضداطلاعات نظامی آمریکا که تصور می کردیم در داخل آمریکا فعالیتی مؤثر دارد، در توفلزبرگ کار چندانی انجام نمی‌داد. وقتی هال به آمریکا بازگشت، تماس خود را با ما حفظ کرد. متأسفانه طمع زیادهال او را به این دام انداخت که سعی کند با ارائهٔ همان اطلاعات به شوروی، درآمد نامشروع خود را دو برابر کند و این اقدام باعث شد که «اف. بی. آی» متوجه او شود. او و ایلدریم در دسامبر سال ۱۹۸۸ دستگیر شدند. دستگیری آنها به دنبال ملاقات با یکی از مأموران «اف. بی. آی» - که خود را به‌عنوان افسر اطلاعاتی شوروی جا زده بود - در هتلی در ساوانا واقع در جرجیا انجام شد. گزارش مربوط به فعالیت‌های هال که در دادگاه قرائت شد تأیید می کرد اسناد ربوده شده توسط او به سرویس ما کمك کرده تا تجهیزات بازرسی و استراق‌سمع آمریکا در اروپای شرقی مدت شش سال از کار بیفتند. هال را درمورد ده فقره اتهام جاسوسی گناهکار شناختند و به چهل سال زندان محکوم کردند.

ایلدریم، دستیار شیطانی هال نیز به جاسوسی محکوم شد.

همچنین بخش دیگری از اطلاعات مهم مربوط به فعالیت‌های آمریکا در زمینه جاسوسی الکترونیکی از طریق جیمز کارنی[1] با اسم رمز «کید»[2] به‌دست ما رسید. کارنی یك گروهبان نیروی هوایی بود و به‌عنوان زبانشناس و متخصص ارتباطات در فرودگاه توفلزبرگ در برلین غربی خدمت می کرد. نیروی هوایی آمریکا از این فرودگاه به‌عنوان پایگاه هوایی استفاده می کرد. از مقر آژانس امنیت ملی در «فورت مید» واقع در مریلند، یك خط ارتباطی مستقیم با شعبهٔ اروپایی آن در فرانکفورت و بعد به برلین - توفلزبرگ وجود داشت. اطلاعاتی که کارنی داد به‌طور مشروح و کامل نشان داد که این سیستم ارتباطی چگونه قادر است دقایقی بعد از وقوع جنگ، دهها هدف آسیب‌پذیر را در کشورهای عضو پیمان ورشو شناسایی و مشخص کند. برخی از توانایی‌های این سیستم برای من چنان شگفت‌انگیز بود که مجبور شدم از متخصصان بخواهم آنها را ارزیابی نموده و با زبان ساده توضیح دهند. برای مثال گروهی از کارشناسان در برلین غربی پایگاه هوایی شوروی در «ابرسوالده» واقع در حدود ۲۸ مایلی شمال شرقی برلین شرقی را تحت نظر داشتند. اسناد کارنی نشان می‌داد که آمریکایی‌ها موفق شده بودند در بخش مخابرات زمینی - هوایی این پایگاه نفوذ کننده و روی روشی برای متوقف کردن دستورات قبل از رسیدن به - لبانان روسی و به جای آن، فرستادن دستوراتی از برلین غربی به آنها کار می کردند. اگر این پروژه موفق می‌شد، خلبانان هواپیماهای میگ دستورات را از دشمن آمریکایی خود دریافت می کردند. این طرح به افسانه‌های علمی شباهت داشت اما طبق نتیجه گیری‌های کارشناسان ما بسیار محتمل بود که با توجه به هزینهٔ سنگین و قدرت فنی تحقیقات هوایی نظامی

1. James carney
2. Kid

آمریکا، چنین طرح و حقه‌ای کنار گذاشته شود.

ضعف کارنی به‌عنوان یك جاسوس همان حالت روحی او بود. کارنی وضع روحی ضعیفی داشت. او همجنس‌باز بود و از پارانویای حاد رنج می‌برد. احتمالاً همین زندگی شخصی او را دستاویز قرار داده و او را از ارتش اخراج کرده بودند. در سال ۱۹۸۴ بعد از بازگشت به آمریکا خواستار پناهندگی در آلمان شرقی شد. کارنی مدعی بود معشوقه‌اش که او نیز در همان زمینهٔ ارتباطات کار می‌کرد، در حالی که یك کیسهٔ پلاستیکی روی سرش کشیده بودند در وان حمام پیدا شده و این کار یك سرویس جاسوسی نامعلوم است که قصد جان او را دارد. ما نگران بودیم که ممکن است او همه چیز را اعتراف کند و با وجودی که نمی‌دانستیم داستان او در مورد وان حمام صحت دارد یا خیر بیم داشتیم که تحت نظر باشد و ممکن است اگر سعی کند از آمریکا خارج شود دستگیر گردد. بنابراین چگونه باید او را از این وضع مخاطره‌آمیز خارج می‌کردیم؟ تصمیم گرفتیم به همان روش جسورانه‌ای که فقط در وضعیت اضطراری به کار می‌بردیم و همیشه نیز موفق بود متوسل شویم: به کارنی اسناد هویت جعلی کوبایی داده شد و او با آنها از آمریکا به هاوانا رفت. از هاوانا نیز او را با هواپیما به مسکو و بعد برلین شرقی انتقال دادیم.

وقتی به نزد ما در برلین شرقی رسید مشکل اصلی ما این بود که تا حد ممکن وسایل راحتی او را فراهم کنیم. با توجه به روال بی تحرك زندگی در آلمان شرقی و کمبود نسبی کالاهای مصرفی و همچنین دور بودن جامعه از هر گونه هیجان، راضی کردن او کار ساده‌ای نبود. اما بسیار نگران بودیم که از ابتلای او به افسردگی و در نتیجه مراجعه‌اش به سفارت آمریکا برای اعتراف کردن به ماجرای خود جلوگیری کنیم. کارنی را مسئول بخش مونیتورینگ پیامهای رادیویی انگلیسی که از سفارتخانه‌ها و موسسات آمریکایی و انگلیسی در برلین غربی مخابره می‌شد، نمودیم. او باید آن بخش‌هایی را که ممکن بود برای ما جالب باشد به‌طور کامل روی کاغذ می‌آورد. این کار البته کار اطلاعاتی مهمی نبود چون

احساس نمی کردم که او از ثبات و اطمینان کافی برای کارهای اطلاعاتی مهم برخوردار باشد یا برای انجام چنین کاری قابل اعتماد باشد، اما دست کم این کار کوچك، او را با میهن اصلی‌اش در تماس نگه می‌داشت.

در سال ۱۹۸۹ که آخر عمر آلمان شرقی نزدیك می‌شد، افسر مسئول مراقبت از او و مسئول بخش امور مربوط به آمریکا مجبور شدند خیلی سریع در مورد او چاره‌ای بیندیشند. به او پیشنهاد شد به هزینه وزارت امنیت ملی در آفریقای جنوبی ساکن شود اما او این پیشنهاد را رد کرد. کارنی همچنین ایده اسکان در مسکو را نیز نپذیرفت. کار چندانی از ما بر نمی‌آمد جز آنکه در «سوهل» واقع در جنوب آلمان شرقی آپارتمانی به او بدهیم و برایش مقرری تعیین کنیم. در آنجا او کمتر در معرض خطر شناسایی قرار داشت. در اوایل سال ۱۹۹۰ کارنی از سوهل ناپدید شد. برخی از افسران ما معتقد بودند سازمان «سیا» او را ربوده است. به احتمال قوی آنها او را تنها و افسرده پیدا کرده و موفق شده بودند او را متقاعد سازند به کشور باز گردد. اگر شکارچیان کارنی به او وعده تخفیف در مجازات نیز داده بودند به این وعده عمل نکردند. یك دادگاه آمریکایی کارنی را اواخر آن سال به ۳۸سال زندان محکوم کرد.

در مورد هال و همچنین کارنی شکی وجود نداشت که هر دو به کشور خود خیانت کرده بودند. با وجود این، مورد دیگری وجود داشت که به این روشنی حدود خیانت مشخص نبود. این مورد مربوط به جفری شویتز[1]، آخرین آمریکایی که به اتهام جاسوسی برای آلمان شرقی محاکمه شد، بود. اما هیچگاه روشن نشد که او برای چه طرفی جاسوسی می کرده ـ یا دقیق‌تر بگوییم برای کدام طرف بیشتر جاسوسی می کرده است. شویتز در سال ۱۹۷۶ به‌عنوان یکی از فعالان صلح وارد برلین شد. او از مؤسسه مطالعات آمریکایی در دانشگاه آزاد «جان اف. کندی»، از

1. Jeffrey Schevitz

جامعه سیاست خارجی در بن که به‌عنوان محقق میهمان کار می کرد، و از یك مرکز تحقیقات هسته‌ای در کارلسروهه که از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۴ در آنجا خدمت می کرد، اطلاعاتی را در اختیار ما گذاشت. شویتز اطلاعاتی را در مورد تلاشهای آلمان غربی برای تضعیف سیاست آمریکا مبنی بر عدم تکثیر سلاح‌های هسته‌ای و همچنین اطلاعاتی را در مورد مقررات کمیته هماهنگی سیاست تجاری شرق - غرب در مورد صدور فن‌آوری پیشرفته به ما ارائه داد. شویتز خود مدعی بود که این اطلاعات را از طریق تماس با رئیس سابق دفتر اطلاعاتی صدراعظم کهل به‌دست آورده است. اما شویتز همچنین مدعی بود که افسر آمریکایی سرپرست او فردی به نام شپرد استون[1] بوده که مدیریت مؤسسه آسپن در برلین را برعهده داشت. این مؤسسه محل ملاقات سیاستمداران برجسته، متفکران و خبرنگاران شرق و غرب بود. شویتز می گفت از همان ابتدا به‌عنوان مأمور دوجانبه برای آمریکا نیز کار می کرده است. شویتز مدعی بود که استون به او وعده داده که اگر زمانی دستگیر شود سازمان «سیا» ارتباط با او را تصدیق خواهد کرد، اما استون در سال ۱۹۹۰ بدون آنکه هیچگونه مدرکی در مورد شویتز از خود باقی گذارد، در گذشت. دادگاه این توضیح او را رد کرد اما به طور مرموزی فقط یك مجازات تعلیقی ۱۸ ماهه در زندان برای او تعیین نمود.

من از حقیقت کامل امر آگاه نیستم. سرویس من از رابطهٔ شپرد استون و سازمان «سیا» اطلاع داشت اما نه به آن صورتی که شویتز گفته بود. ما متقاعد شده بودیم که مکالماتی که در آسپن انجام می گرفت، اغلب ضبط و به سازمان «سیا» فرستاده می‌شد. اما در مورد رابطهٔ استون با شویتز ما به هیچوجه مدرکی در اثبات این مدعا نداشتیم.

توجه و علاقه ما به برنامه‌ریزی‌های استراتژیك ناتو موازی و مکمل

1. Shephard Stone

فعالیت‌های جاسوسی ما علیه آمریکا در دوران جنگ سرد بود. من قبلاً در مورد «مارگارت»، مأمور زن ما در «قرارگاه مرکزی قدرتهای متحد اروپا» در طول دهه ۱۹۶۰ مطالبی بیان کردم. شانس با ما یار بود و مأمور بسیار با ارزش‌تری را نیز به مدت ۱۷ سال در استخدام خود داشتیم. او از مقام‌های آلمانی ناتو بود و رینرروپ[1] نام داشت. در کار رد کردن برخی اسرار بسیار مهم ناتو به شرق، همسر روپ، «آن-کریستین» نیز که انگلیسی بود به او کمك می‌کرد.

روپ واقعاً بچهٔ دههٔ ۱۹۶۰ بود. هزاران تن از جوانان آلمان غربی در سال ۱۹۶۷ علیه تصمیم کورت-گئورگ کیزینگر، صدراعظم و معاون او ویلی برانت مبنی بر پذیرایی از شاه ایران و احترام قائل شدن برای او با خشم در خیابانها به راهپیمایی پرداختند. رژیم ضددموکراتیك شاه را عملیات ارعاب آفرین پلیس مخفی او تقویت می‌کرد. تظاهرات علیه سفر شاه به خشونت مبدل شد و در میان موج جمعیت، «بنو اوهنسروگ»، دانشجوی عضو جامعه دانشجویان کلیسای انجیلی، به ضرب گلوله کشته شد. شصت نفر دستگیر شدند و جنبش دانشجویی پا به عرصه حیات گذاشت. روپ که در آن زمان در رشته اقتصاد در دوسلدورف درس می‌خواند به اعتراضات ملی که به‌دنبال این واقعه شروع شد، پیوست. در یکی از این راهپیمایی‌ها مردی مسن‌تر در کنارش بود که بعد از تظاهرات او را به آبجو و خوراك گوشت و کمی بحث سیاسی دعوت کرد. این مرد که خود را «کورت» می‌نامید با دیدگاه روپ و نگرانی او از صعود رادیکالیسم راستگرا موافق بود. این دو نفر در مورد ریاکاری‌های آلمان غربی دموکراتیك در پذیرایی باشکوه از افرادی نظیر شاه و احترام قائل شدن نسبت به او فقط به خاطر نفت ایران گفتگو کردند.

ناگهان کورت موضوع صحبت را از تظاهرات خیابانی به موضوع دیگری تغییر داد و گفت: «گاهی یك مرد به تنهایی می‌تواند ارزش یك ارتش کامل را داشته

1. Rainer Rupp

باشد.» این حرف او تلاشی جسورانه و تند برای استخدام روپ بود و مؤثر واقع شد.

روپ متوجه شد که شخصی که با او آبجو می‌نوشد اهل آلمان شرقی است با وجود این مطمئن نیستم متوجه شده باشد که کورت در آن زمان از مأموران فعال در منطقهٔ بن می‌باشد. این دانشجوی ۲۲ ساله، خشمگین از دنیای اطراف خود، فوراً موافقت کرد که در برلین شرقی با کورت دیدار کند. دو افسر دیگر نیز با کورت ملاقات کرد و از آمادگی بالقوهٔ ذهن او خرسند شدند. او انگلیسی و فرانسه را خوب حرف می‌زد، از بهره هوشی بالایی برخوردار بود و اقتصاد سیاسی را خیلی خوب درك می‌کرد. یکی از افسران ما توصیه کرد؛ در ناتو که اکنون مقر آن در بروکسل قرار داشت، کاری را برعهده گیرد. وقتی کورپ تحصیلات خود را به پایان رساند، هیچگونه طرح مشخصی برای شغل آینده‌اش در ذهن نداشت و با این توصیه موافقت کرد. او دانشگاه دوسلدورف را ترك کرد و خواستار آن شد که ترم آخر را در بروکسل بگذارند تا تسلیم تقاضای کار در آنجا برایش آسانتر شود. او نمراتی درخشان داشت و بعد از فارغ‌التحصیلی به عنوان محقق در «مؤسسه اقتصاد کاربردی» مشغول به کار شد. از این مؤسسه راحت می‌توانست خود را به ناتو منتقل کند و به نوشتن تحلیل‌هایی در مورد اثرات صنایع تسلیحاتی روی اقتصاد ملی پرداخت. روپ تمامی این مطالب و دیگر گزارشهای مربوط به کار و دیدگاههای حاکم بر مقر ناتو را از طریق پیك هایی به ما در برلین شرقی می‌رساند. ما اسم رمز «توپاز» را برای او انتخاب کردیم. او و همسرش در زمانی که روپ کارمند «ناتو» بود آشنا شده و ازدواج کرده بودند. همسر روپ زنی ساده و خوش خلق بود و ظاهراً اهمیتی به این حقیقت مهم نمی‌داد که ماه عسل را در برلین شرقی می‌گذراندند.

رینر بعد از ازدواج بسرعت نردبان ترقی را در «ناتو» طی کرد و بزودی اطلاعات مشروحی در مورد توانایی‌های دفاعی همه کشورهای عضو «ناتو» در اختیار ما گذاشت. تا سال ۱۹۷۷، آن-کریستین که اکنون به ماهیت سفرهای

مرموز شوهرش به آمستردام به منظور ملاقات با مأمور رابط خود پی برده بود و می‌دانست شوهرش در زیرزمین از اسناد محرمانه عکس می‌گیرد، فعالانه به او کمک می‌کرد. آن ـ کریستین نیز در «آژانس مدیریت سیستم‌های انتگرال ناتو» کاری پیدا کرد و از آنجا اطلاعات محرمانه را به خارج می‌فرستاد. بعد از تولد بچه‌ها، او از جاسوسی دست کشید ولی رینر روپ تا سال ۱۹۸۹ به کار خود ادامه داد و در تعهد خود نسبت به ما و ارائه مطالب با ارزشی از ناتو ثابت قدم بود. از جمله این مطالب با ارزش عبارت بودند از «کتاب راهنمای بحران»، جزوه سیصد صفحه‌ای به نام «طرح نیروهای مسلح»، جزوه «سند نهایی در مورد اقدامات بازدارنده» و در اوایل دهه ۱۹۸۰ گزارشی در مورد جزئیات اهداف هم‌پیمانان «ناتو» هنگام وارد آوردن ضربه نخست به شرق. اما ارزش اصلی روپ برای ما در آن آگاهی تحلیلی بود که در گزارشهایش و در توانایی‌اش در خلاصه کردن و به زبان ساده بیان کردن مطالب رمزی ناتو (حروف مخفف مبهم که ناتو در گزارشها استفاده می‌کرد) دیده می‌شد. ولادیمیر کریوچکوف، رئیس «ك.گ.ب» شیفته مطالب روپ شده بود و حتی خواستار شد متن انگلیسی اصلی گزارش را ببیند تا بتواند مدعی شود که دقیقاً همان چیزی را که ژنرال‌های ناتو خوانده‌اند، می‌خواند.

امیدوار بودم که این کتاب را بدون ذکری از ماجرای روپ بنویسم و بنابراین کار کردن او برای ما هیچگاه فاش نشود. اما آنچه که زمانی محرمانه‌ترین اسرار ما بود اکنون روی تخته مرده‌شوی خانه سیستمی مغلوب در معرض دید و موشکافی همگان قرار دارد.

با وجود این معتقدم که دیگر هویت هیچ مأمور مهمی بر اثر فاش شدن عملیات سرویس اطلاعاتی خارجی آلمان شرقی شناسایی نخواهد شد.

زمانی که آلمان شرقی سقوط کرد، فکر نمی‌کردم که روپ شناسایی شود. جایگاه او در ناتو در بروکسل باعث ایمن‌تر ماندن او می‌شد و فکر می‌کردم از مأموران ما در آلمان ایمن‌تر است. همچنین مطمئن بودم که حتی اگر سوءظنی

نسبت به وجود منبع اطلاعاتی در ناتو به وجود بیاید، هیچکس نمی تواند هویت واقعی او را حدس بزند. همانگونه که بعداً معلوم شد دکتر هاینتس بوش[1]، تحلیل گر اطلاعات نظامی در سرویس من خیانت کرد و اسم رمز روپ را افشا نمود. او اطلاعات خود را به سرویس اطلاعاتی آلمان غربی رد می کرد. هرچند بوش اسم واقعی روپ را نمی دانست اما از اسم رمز او مطلع بود. روپ در سال ۱۹۹۴ محاکمه شد و به اتهام خیانت به اسرار مهمی که به اعتقاد دادگاه در صورت وقوع جنگ پیامدهای فجیعی در بر می داشت به دوازده سال زندان و پرداخت سیصدهزار مارك جریمه محکوم شد. من با این دیدگاه دادگاه مخالفم. به اعتقاد من تصمیم او مبنی بر سهیم کردن ما در اسرار «ناتو» به بروز جو غیر متشنج کمك کرد. بدون او اطلاعات ما در مورد «ناتو» کمتر و بنابراین ترس ما از این سازمان بیشتر می بود.

من نیز مانند بسیاری از ناظران، این محکوم شدن روپ را کاملاً غیر قانونی می دانم. اصول قانون بین المللی و همچنین قانون اساسی آلمان متضمن برابری شهروندان در مقابل قانون است. پس چگونه می توان این موضوع را تفسیر کرد که بعد از آنکه وحدت مسالمت آمیز دو آلمان طبق قانون بین المللی به رسمیت شناخته شد، جاسوسهای یك آلمان از مجازات محفوظ می مانند و اگر زندانی شده باشند، حتی غرامت نیز به آنها پرداخت می شود، درحالی که جاسوسهایی که برای آن آلمان دیگر کار می کرده اند به مجازاتهای زندان طویل المدت و پرداخت جریمه های کلان محکوم می گردند؟ برای برخی از جاسوسان جنگ سرد سرانجام پایان یافته و برای برخی دیگر هنوز ادامه دارد.

1. Heinz Busch

فصل پانزدهم

کوبا

قطعاً من هیچگاه داوطلبانه خطر مسافرت به آمریکا را نمی‌پذیرفتم اما به حکم تقدیر نخستین تماس من با این قاره در شهر نیویورك صورت گرفت. قبل از آن من این شهر را فقط بر اساس اشعار برشت، آهنگ‌های کورت ویل و فیلم‌های گانگستری پیتر لوره می‌شناختم. سال ۱۹۶۵ بود و چهار سال از زمان سقوط باتیستا، دیکتاتور کوبا می‌گذشت. بنا به تقاضای کوبایی‌ها من برای راهنمای دولت فیدل کاسترو در زمینه تأسیس سرویس اطلاعاتی کارآمدی به هاوانا می‌رفتم. بعدها کوبا در نخستین لیگ کشورهای سوسیالیستی ماهر در عملیات جاسوسی به چکسلواکی پیوست اما در آن زمان در این زمینه مبتدی بود. به من گفته شده بود که در مورد همه چیز، از نخستین اصول عملیات پنهانی گرفته تا چگونگی ایجاد سیستم‌های رمزگذاری و بایگانی به آنها آموزش دهم. موفقیت مبارزات آزادیبخش در کوبا به من شور و شوق داده بود و من با روحیه‌ای بالا راهی این جزیره سوسیالیستی کوچك که در دریای سرمایه‌داری دور افتاده بود، شدم. مسیر عادی

پرواز به هاوانا از برلین شرقی از طریق پراگ بود و توقف‌هایی نیز در اسکاتلند یا کانادا داشت. با وجود این میلکه در مورد من اصرار داشت که نباید در کشوری که عضو ناتوست توقف داشته باشم. او پنهانی گفت: «چه کسی می‌داند که آنها درباره تو چه می‌دانند و اگر اشکالی پیش بیاید چه اتفاقی خواهد افتاد». قرار شد من در عوض این مسیر به مسکو پرواز کنم و در آنجا با هواپیماهای بدون توقف روسیه خود را به هاوانا برسانم.

به اتفاق دو افسر روز ششم ژانویه سال ۱۹۶۵ در وسط زمستانی بسیار سخت وارد مسکو شدم. دمای هوا به حدود ۲۰ درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسید و همگی هنگام طی کردن محوطهٔ فرودگاه از سرما می‌لرزیدیم. سوار اتومبیل‌هایی که منتظر ما بودند شدیم تا برای مذاکره نزد ولادیمیر وی. سمیچاستنی[1]، رئیس وقت «ك. گ. ب» و الکساندر ساخاروفسکی[2]، رئیس سرویس اطلاعات خارجی برویم. آنها در مورد ارتباطات خود با وزارت کشور کوبا مطالبی ارائه کردند و گزارشی را در مورد تعداد افسران مخفی «ك. گ. ب» مستقر در آنجا و فعالیت‌های آنها در اختیار ما گذاشتند.

آن شب با یك هواپیمای غول پیکر «ای. ان-۱۲۴» که پرقدرت‌ترین هواپیما در ناوگان هواپیمایی شوروی بود دوباره عازم شدیم. مهماندار هواپیما که ماریا نام داشت و بدون تردید از کارکنان «ك. گ. ب» بود توجه خاصی به جمع کوچك ما داشت. بیشتر مسافران هواپیما را کارشناسان نظامی یا افسران نیروی دریایی شوروی تشکیل می‌دادند که به همراه خانواده خود به محل جدید خدمت در این دورترین نقطه دنیای کمونیسم سفر می‌کردند. احساس می‌شد پیشتازانی برای انجام مأموریت عازم سرزمینی نو هستند. تنها افراد خارجی دیگر در هواپیما دو فرد

1. Vladimir V.Semichastny
2. Aleksandr Sakharovsky

چینی ـ ظاهراً یک دیپلماتیک ـ بودند. آنها درست جلوی ما نشسته بودند و بندهای کیف چرمی خود را محکم دور کمرشان پیچیده بودند و تقریباً مرتب به این کیف‌ها در کنار پای خود نگاه می‌کردند گویی می‌ترسیدند ما از جا بپریم و این کیف‌های دیپلماتیک جمهوری خلق چین را برباییم. قسمت عقب هواپیما کاملاً خالی بود. صندلی‌های آن قسمت را برداشته بودند تا هواپیما تاحدممکن سبک شود و آن طور که برای آسودگی خیال ما اطلاع داده شد، به این ترتیب اطمینان حاصل می‌شد که سوخت هواپیما تا زمان رسیدن ما به مقصد که حدود هشت هزار مایل با مبدأ فاصله داشت، دوام خواهد آورد.

ما سراسر شب در پرواز بودیم و هنگام طلوع خورشید از پنجرهٔ هواپیما سواحل کانادا را دیدیم. چند ساعت دیگر گذشت و به حساب من به کوبا نزدیک شدیم. هواپیما بتدریج از ارتفاع خود کم کرد. به منظور آماده کردن ظاهر خود برای مراسم استقبال در هاوانا مشغول اصلاح صورتم بودم که متوجه شدم خورشید در آن سمتی که باید باشد، نیست. در حالی که هواپیما بر اثر جریان پر تلاطم هوا به‌شکل وحشت‌انگیزی تکان می‌خورد، به صندلی خود باز گشتم. ناگهان هواپیما بسرعت به سمت پایین شیرجه رفت. از آنجایی که هیچگونه اخطاری در مورد اشکال احتمالی اعلام نشده بود، همه وحشتزده شده بودند. در همین حال می‌توانستم به وضوح ببینم که دریا با سرعت به ما نزدیک می‌شد. به این موضوع فکر کردم که انسان هنگام سقوط هواپیما همین احساس ما را خواهد داشت اما این اندیشه چند ثانیه بیشتر طول نکشید چون متوجه شدم که روی باند فرود آمده‌ایم و صدای ترمزها شنیده می‌شد. سرم را که از هیجان داغ شده بود به شیشه پنجره چسباندم و تابلویی را دیدم. روی این تابلو نوشته شده بود: «به فرودگاه جان. اف. کندی خوش آمدید».

همهٔ ما گیج و ساکت سرجای خود نشسته بودیم و در ذهنمان همان سؤالاتی را که در چنین مواقعی پیش می‌آید، از خود می‌پرسیدیم. چه اتفاقی افتاده؟

آیا سوخت هواپیما تمام شده؟ آیا نزدیك بوده سانحه‌ای برای ما پیش آید؟ آیا خلبان روسیَ به طور ناگهانی به این نتیجه رسیده که آینده‌اش در این «دنیای آزاد» قرار دارد؟ ما مأموران سری سرویس مخفی یکی از کشورهای بلوك شرق بودیم که قصد سفر به تنها کشور هم‌پیمان خود را در آن سوی دنیایی پر آشوب داشتیم و نمی‌دانستیم اکنون که به آمریکا، قلب قلمرو دشمن، پرتاب شده بودیم، چه باید می‌کردیم.

با خاموش شدن موتورها، کاروانی از اتومبیل‌های پلیس بسرعت هواپیما را محاصره کردند. صدای آژیر اتومبیل‌ها گوشخراش بود. فردی که کنار من نشسته بود زیرلب گفت: «لعنتی!» ما خود را برای حمله پلیس به داخل هواپیما آماده کردیم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. به مدت چند ساعت سرگردان در هواپیما که در محوطهٔ فرودگاه بود نشستیم و با شور و حرارت سناریوهای مختلفی را برای این پیشامد مرور می‌کردیم. هیچیك از این حدسها چندان تسکین بخش نبود. ما سه‌نفر در هیأت اعزامی دارای پاسپورت دیپلماتیك آلمان شرقی بودیم اما هنوز آمریکا یا سازمان ملل کشور ما را به رسمیت نشناخته بود. همچنین فاقد نماینده‌ای در آمریکا بودیم که به او متوسل شویم. من یك کیف کوچك حاوی اسنادی را به همراه داشتم که شغل واقعی ما را فاش می‌کرد، به آرامی این کیف را به زیر تشك کالسکه بچه‌ای که به دلیل محدودیت‌های معمول در مورد بارها در راهروی نزدیك من گذاشته شده بود، هل دادم.

در این زمان عکاس‌ها و خبرنگاران هواپیما را محاصره کرده بودند. متوجه شدم که یکی از آنها کارت خبرنگاری خود را مانند خبرنگاری در «فرانت پیج» (صفحه اول) به لبهٔ کلاه پوستی خود چسبانده بود. آنها با مأموران امنیتی آمریکایی بحث و جدل می‌کردند تا اجازه داده شود به داخل هواپیما بیایند. دعا می‌کردم که نگهبانان مانع آنها شوند چون از بازتاب چاپ شدن عکس من در صفحه اول حداقل نیویورك تایمز بیم داشتیم چرا که تا آن زمان هنوز غربی‌ها تصویری از من در دست

نداشتند. به طوری که بعدها پی بردم این نخستین بار بعد از بحران کوبا در سال ۱۹۶۲ بود که کشتی یا هواپیمای متعلق به شوروی در آمریکا توقف داشت. ورود ناگهانی یکی از هواپیماهای خط هوایی ما واقعه‌ای کاملاً حساس و مهم بود. از پشت شیشه می‌دیدم که عکاسها از ما می‌خواستند دست تکان دهیم. من سایه‌بان را پایین کشیدم. ورود خبرنگاران دوباره حس شوخ‌طبعی را که بهترین رفیق همراه در چنین موقعیت‌هایی است به ما بازگرداند. پیش خود تصور می کردیم که وقتی میلکه پی می‌برد که رئیس سرویس خارجی و دو تن از افسران اطلاعاتی ارشد او با اطلاعات و اسناد مربوط به کمك فنی به دشمن آمریکا در ۹۰ مایل آن سوتر اکنون در محوطهٔ فرودگاه جان اف کندی گرفتار شده‌اند، چه واکنشی نشان می‌دهد و ادای او را درمی‌آوردیم. تصور می کردیم که ممکن است چه حرفهایی به مقامهای مسکو بزند: «رفقا، من با اطمینان به حرف شما در مورد امنیت کامل این سفر افرادم را فرستادم. حالا می‌شنوم که نه تنها دشمن به آنها دست یافته بلکه در واقع مستقیماً به خاك دشمن برده شده‌اند.»

در آن سوی آشیانهٔ هواپیماها می توانستم رفت و آمد اتومبیل‌ها را در بزرگراه ببینم. ذهنم در خیابانهای هنوز خلوت صبحگاهی می گشت. وارد شدن به اینجا به عنوان یك مسافر عادی چه مزه‌ای دارد؟ آیا ممکن است روزی من نیز خیلی ساده از درهای ورودی راحت بگذرم، پاسپورت دیپلماتیك خود را نشان دهم و مثلاً با جرج فیشر، یا لئونارد مینس تماس بگیرم؟ مینس یکی دیگر از تبعیدی‌های کمونیستی بود که در دوران اقامت ما در «اربات» دوست صمیمی والدین من بود. پدرم از طریق او توانست در طول دوران بازداشت در فرانسه با ما ارتباط داشته باشد. برادر ناتنی‌ام که حاصل ازدواج اول پدرم بود، نیز، اگر درست بخاطر داشتم، جایی در نزدیکی نیویورك زندگی می کرد. به شکل عجیبی احساس آزادی می کردم. من معمولاً به دلیل آمیزه‌ای از تاریخ، سرنوشت و اعتقادات خودم در شرایطی به مراتب محدودتر زندگی می کردم و اکنون این لحظه برایم لحظه‌ای نادر

و زود گذر از زندگی عادی و معمولی بود.

واقعیت خیلی زود دوباره خلوت مرا برهم زد. مفهوم ضمنی حضور غیرمنتظرهٔ خودرا در خاك آمریکا از نظر اطلاعاتی بررسی کردم. اگر مرا شناسایی می‌کردند، ممکن بود چه اتهاماتی بر من وارد آید؟ آیا به بازداشت یا حتی محاکمه من در اینجا اکتفا می‌شد؟ در آن زمان در حال آموزش برخی از نویدبخش‌ترین مأموران خود بودیم تا با هویت جعلی به طور غیرقانونی وارد آمریکا شوند. خوشبختانه هنوز هیچیك از آنها را به آمریکا نفرستاده بودیم زیرا یکی از مأموران اداره امنیت ملی که بر فعالیت مؤسسات آمریکایی در بخش غربی برلین نظارت داشت به غرب پناهنده شده بود و در نتیجه، برنامهٔ ما برای نفوذ در آمریکا موقتاً مختل شده بود. یکی از افرادی که بر اثر این پناهنده شدن او دستگیر شد مترجم هیأت نظامی آمریکا در برلین بود. او اطلاعات محرمانه در مورد سیاست واشنگتن در قبال هر دو آلمان را در اختیار ما قرار داده بود. این اطلاعات از روی نسخهٔ رونوشت حرفهای النور لانسینگ دالس، خواهر جان فاستر دالس و یکی از مقامهای ارشد وزارت خارجه آمریکا که مسئول سیاست آمریکا در قبال برلین بود در طول سفر النور تهیه شده بود. خبرچین ما به خاطر رد کردن اسناد کامل دیدگاههای این زن پرحرف به ما، به خیانت محکوم شد و مجازات زندان قابل ملاحظه‌ای برای او تعیین شد. حال اگر مرا دستگیر می‌کردند و معلوم می‌شد مقام مسئول این عملیات بوده‌ام چه اتفاقی می‌افتاد؟

این افکار یکی بعد از دیگری از ذهنم می‌گذشت که همقطارم با آرنج به پهلویم زد و افکارم را از هم گسیخت. او به چینی‌هایی که جلوی ما نشسته بودند اشاره می‌کرد. آن دو پیك دیپلماتیك کیف خود را باز کرده و مشغول خوردن بستهٔ کاغذهای درون آن بودند. این خلوص نیت آنها در انجام مأموریت ما را تحت تأثیر قرار داد. جویدن و بلعیدن تنها سلاحی بود که علیه دشمن طبقاتی داشتند. اما بستهٔ اسناد کلفت بود و آنها آب هم نداشتند که به فروبردن این خوراك بی‌مزه و هضم آن

کمك کند. آیا ما نیز باید به نام انترناسیونالیسم پرولتاریایی به آنها پیشنهاد کمك می‌کردیم؟ کمی با هم مشورت کردیم و با فراغ بال نسبی به این نتیجه رسیدیم که این عمل ما ممکن است مداخله‌ای بی‌دلیل در امور چین باشد و عواقبی پیش‌بینی نشده برای روابط دو کشور به دنبال داشته باشد.

در این زمان دمای هوا در داخل کابین بشدت پایین آمده بود. تنها وسیلهٔ تهویهٔ هوا همان هوای سرد و تازه‌ای بود که از بیرون وارد می‌شد. دماسنج نشان می‌داد که دمای هوا چند درجه زیر صفر است. مسافران که لباس‌هایی مناسب هوای استوایی و گرم کوبا به تن داشتند از سرما می‌لرزیدند. ساعاتی ناراحت کننده گذشت تا آنکه کنسول شوروی سرانجام با فلاسك‌های چای داغ ظاهر شد. نمی‌توانست اطلاعات چندانی به ما ارائه دهد و فقط تکرار کرد: «مسکو در حال مذاکره با واشنگتن است.» او توضیح داد که علت فرود هواپیما تمام شدن سوخت بوده است. با توجه به بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۱ تمامی توافقنامه‌های مربوط به فرود و سوختگیری در مورد هواپیماهای بلوك شوروی که به کوبا پرواز می‌کردند به حالت تعلیق درآمده بود و این بخشی از برنامهٔ مجازاتها و تحریم‌ها علیه فیدل کاسترو بود. جمعاً حدود ۱۸ ساعت طول کشید تا آنکه مهماندار زیبای ما که مأمور «ك.گ.ب» نیز بود در گوش من زمزمه کرد قرار است واشنگتن اجازه دهد هواپیما سوختگیری کند و خاك آمریکا را ترك کند اما دو افسر نیروی هوایی آمریکا نیز به‌عنوان ناظر سوار هواپیما خواهند شد. بدون تردید این دو افسر دستور داشتند مسافران را به طور دقیق مورد بررسی قرار دهند.

سعی کردم این خبرهای خوب را در اختیار چینی‌ها نیز قرار دهم اما فقط موفق شدم آنها را بیشتر بترسانم. در آن زمان کم کم سیستم گوارش آنها از کار افتاده بود و به نوبت و پشت سر هم به دستشویی می‌رفتند. قبل از آنکه در دستشویی بسته شود دیدم یکی از آنها روی کاغذی که ظاهراً پیام‌های محرمانه به صورت رمز روی آن نوشته شده بود، صابون می‌کشید. احتمالاً این کاغذها دستورالعمل‌هایی بود که

برای گروههای چریکی آمریکای لاتین می‌بردند. بسیاری از این گروهها دستورات خود را مستقیماً از مائو دریافت می کردند. در هر صورت این دستورالعمل‌ها به صورت شفاهی به مقصد می‌رسید. هر پنج دقیقه یك بار صدای سیفون توالت شنیده می‌شد. حوالی نیمه شب دوباره به پرواز در آمدیم. این نخستین اقامت من در قارهٔ آمریکای شمالی بود و جز تکه‌ای وسوسه‌انگیز از افق نیویورك و بزرگراه مجاور فرودگاه چیز زیادی از این سرزمین ندیدم.

هنوز هوا تاریك بود که سرانجام تابلوی زیباتری را دیدیم که ورود ما را به فرودگاه «خوزه مارتی» در هاوانا خوشامد می گفت. با این حال ماجرا هنوز تمام نشده بود. کوبایی‌ها از حضور آن دو نفر افسر آمریکایی در هواپیما اطلاع نداشتند و تأخیر طولانی دیگری برای پیاده شدن داشتیم و در این مدت کوبایی‌ها در مورد این مسأله تصمیم گرفتند که آیا باید به ما اجازه پیاده شدن دهند یا آنکه به مسکو برگردانده شویم. جو بین‌المللی مسافرتِ در دوران جنگ سرد بدین گونه بود.

سرانجام افسران امنیتی کوبا موفق شدند هیأت ما را از هواپیما خارج کنند. بقیهٔ مسافران باید منتظر می‌ماندند. ما با یك دستگاه اتومبیل جادار «بیوك» با سرعت از آنجا برده شدیم. من محو تماشای اتومبیل‌های آمریکایی قدیمی شده بودم که با سرعت در خیابانهای سنگفرش شدهٔ پایتخت در حرکت بودند. انریکو، رانندهٔ بیوك، ما را به ویلای سفید بزرگی برد و اومبرتو، مأمور امنیتی محافظ ما ـ که برخلاف معمول مناطق حاره کت و شلوار تیره و پیراهن سفید پوشیده و کراوات زده بود ـ به ما اطلاع داد که این ویلا قبل از انقلاب متعلق به یك فرد میلیونر بوده است. «قبل از انقلاب» عبارتی بود که روزی دهها بار آن را می‌شنیدیم و همواره با امتیازاتی که رهبری سوسیالیستی کاسترو به ارمغان آورده بود مقایسه می‌شد. من از کشوری می‌آمدم که ارتش سرخ بعد از شکست نازی‌ها کمونیسم را به آن تحمیل کرده بود و اکنون با دیدن مردمی که خودشان سرنوشت خویش را به دست گرفته و انقلاب کرده بودند احساس دلگرمی و غرور می کردم. اومبرتو در معرفی

راننده (انریکو) به ما، او را بهترین هفت تیرکش در تمام کوبا توصیف کرد و با شور و شوق گفت نباید در مورد امنیت خود در این جزیره کوچکترین ترسی داشته باشیم.

با وجودی که چیزی نمانده بود از خستگی از پا دربیاییم، اما نتوانستیم از گردش کوتاهی در باغ خودداری کنیم. هوای شبانگاهی نوعی سنگینی شیرینی داشت که برای من بیگانه و در عین حال فریبا بود. ما در میان مزارع باشکوه، تیرگی ارغوانی رنگ آسمان و صدای جیرجیر بلند زنجره‌ها متحیر مانده بودیم. جوانترین عضو گروه ما گفت: «سوسیالیسم، سوسیالیسم واقعی را در محلی مثل اینجا تصور کنید!» این نزدیکترین تصویری بود که می‌توانست در مورد این بهشت روی زمین در ذهن مجسم کند. من تا این اندازه تحت تأثیر قرار نگرفته بودم ولی این فکر که این جزیرهٔ زیبا و زمانی ستمدیده موفق شده راه خود را به سوی آزادی بیابد، مرا سرشار از شوق می‌کرد.

روز بعد طبق روال مرسوم در مورد تمام بازدیدکنندگان رسمی ما را به دیدن مجسمهٔ «خوزه مارتی»، پدر ناسیونالیسم کوبا، بردند. همچنین ناوهای جنگی آمریکا را به ما نشان دادند که دور از ساحل لنگر انداخته و یادآور این حقیقت بودند که این کشور به طور مستمر تحت نظر دشمن قرار دارد. قیام علیه رژیم باتیستا هنوز خوراك خاطرات روزانه بود و سوراخهایی که گلوله‌ها در دیوارها ایجاد کرده بودند هنوز کهنه نشده بود. برخلاف ضیافت‌های قابل پیش‌بینی که در مسکو و دیگر کشورهای سوسیالیستی دیده بودم، کوبایی‌ها شیوه‌ای جالب توجه برای تشویق خارجی‌ها به آمدن به قلمرو خود داشتند. به ما گفته شد لباس نظامی بپوشیم و ما را به سواحل کلرادو در استان اورینت بردند. کاسترو و ۸۲ نفر از همرزمان او در سال ۱۹۵۶ بعد از عبور از مکزیك در «گرانما» مستقر شده بود تا مبارزه برای آزادی کوبا را شروع کند. ما از «خلیج خوکها» نیز دیدن کردیم و با غرور باقیماندهٔ متلاشی شدهٔ یك بمب‌افکن ب ـ ۵۲ آمریکایی به ما نشان داده شد.

ضروری نمی‌بینم که در اینجا توصیف کاملی از بی‌لیاقتی مأموران سازمان

«سیا» را در اجرای عملیات در کوبا ارائه دهم. کافی است بگویم که ما حیرت زده شده بودیم که سازمانی با امکانات دسترسی به تحلیلگران استراتژیك بلندپایهٔ غربی توانسته عملیات فجیع تجاوز تبعیدی‌های کوبا را چنین ناشیانه به عملیات مداخله گرانه‌ای تبدیل کند. مقایسهٔ اخلاقی همواره خالی از جذبه است اما وقتی خبرنگاران آمریکایی با لحنی متهم کننده از من در مورد کمك‌های سرویس متبوع من به تروریست‌ها در مبارزات آزادیبخش سؤال می کنند، بدشواری می توانم خود را نگه دارم و در مقابل، این سؤال را مطرح نکنم که آیا حمایت آمریکا از عملیات خرابکاری و ایجاد حریق عمدی در کوبا نمایانگر دیدگاه یك جامعه متمدن و مدنی است.

همتای اطلاعاتی من در کوبا، مانوئل پینیرو[1]، از جمله افراد باربودو[2] بود. این افراد مردانی با ریش بلند بودند که در راهپیمایی طولانی کاسترو در سیرا ماسترا شرکت داشتند و در نبردهای شدیدی که در کوهستانها قبل از تصرف هاوانا در گرفت جان سالم به در برده بودند. رائول کاسترو[3]، برادر فیدل کاسترو و مرد شماره دو در دفتر سیاسی حزب، و رامیرو والدز[4]، وزیر کشور وقت قصد داشتند سرویس امنیتی کارآمدی ایجاد کنند که به موقع در مورد اهداف آمریکا در قبال این جزیره به درستی به آنها هشدار دهد. والدز مانند بسیاری دیگر در کادر رهبری کوبا مرا تحت تأثیر قرار داد. او به جای آنکه سیاستمدار باشد، بیشتر فرد ماجراجویی بود که همواره برای شروع هر کاری آماده بود. در سفرهایی که داشتیم به راننده و محافظ خود دستور می‌داد روی صندلی‌های عقب کادیلاك بنشینند و مرا روی صندلی جلو، بغل دست خود می نشاند و سپس با سرعت یکصد مایل در ساعت رانندگی می کرد. من تظاهر می کردم که می ترسم و فریاد می‌زدم «یا میهن یا

1. Manuel Pineiro
2. Barbudos
3. Raul Castro
4. Ramiro Valdez

مرگ». این، شعاری انقلابی بود و والدز از این نمایش لذت می‌برد و بر سرعت خود می‌افزود تا آنکه من واقعاً وحشتزده می‌شدم. او علاقهٔ زیادی به ورزش بیسبال داشت و پافشاری می‌کرد که بازی تیم او را ببینیم. هر وقت که تیم خوب بازی نمی‌کرد و او از بازی ناراضی بود، به‌وسط میدان می‌رفت، بازیکنی را که دوست نداشت بیرون می‌فرستاد و بقیهٔ ساعات بعدازظهر به جای او در تیم بازی می‌کرد.

علاقهٔ حرفه‌ای والدز در جمع‌آوری و تحلیل اطلاعات نظامی و سیاسی بود. اما آنچه که موجب نگرانی من می‌شد، این بود که او توقعی بیش از حد نسبت به کمک‌های فنی ما داشت. روی میز او انبوهی از کاتالوگ‌های غربی ربوده شده بود که آخرین طرحها را در وسایل استراق‌سمع و کنترل از راه دور نشان می‌داد. از جمله این وسایل عبارت بودند از میکروفن‌های بسیار حساسی که می‌توانست در فضای باز از فاصله‌ای دور صدا را منتقل کند یا حرفهایی را که در آن سوی دیوار در اتاق زده می‌شد ضبط کند، گیرنده‌های مینیاتوری و فرستنده‌های رادیویی کوچك، سلاح‌های سرد کوچك، و وسایل قدیمی اما غیرقابل کاربرد جالب مثل قلم‌هایی که از نوك آنها سمّ پاشیده می‌شد و چاقوهایی که در پاشنهٔ کفش پنهان می‌شدند. این نوع دیدگاه نسبت به کار اطلاعاتی، بچه‌گانه بود و در ذهن او کار اطلاعاتی به معنی داشتن زرادخانه‌ای از این نوع سلاح‌ها بود در حالی که این امر در مشخص کردن فعالیت‌های دشمن مقتدری که امکانات فنی‌اش همواره بسیار بیشتر از کوبا بود، ارزش چندانی نداشت. من سعی کردم برای او توضیح دهم که هر کشور کوچکی برای برنده شدن در جنگ اطلاعاتی باید راههای دیگری بیابد و در هر صورت، شوروی-و نه آلمان شرقی -مسئول فراهم آوردن تخصص فنی به هاوانا بود. با بی‌نتیجه ماندن گفتگوهای ما که مسیری دایره‌ای‌وار را طی می‌کرد، نومیدی او نسبت به من به عنوان فروشندهٔ سیار تجهیزات جاسوسی به شکلی واضح افزایش یافت.

نقش مستشاران شوروی در سالهای اول در کوبا کاملاً سرّی نگه داشته شد.

والدز هیچگاه ذکری از آنها به میان نیاورد و به نظر می‌رسید از توصیهٔ من مبنی بر اینکه برای گرفتن کمك مادی به آنها مراجعه کند، ناراحت می‌شود. برخلاف آلمان شرقی که خیلی عادی مأموران اطلاعاتی شوروی را به مراسم اجتماعی دعوت می‌کرد و بر همکاری تأکید می‌ورزید، کوبایی‌ها امدادگران خود را از انظار پنهان نگاه می‌داشتند شاید می‌خواستند به این وسیله اینطور بنمایانند که کاسترو همه چیز را اداره می‌کند و موجب تحکیم حمایت عمومی از او شوند. کوبایی‌ها این پنهانکاری را چنان جدی گرفته بودند که وقتی خواستم با یکی از افراد «ك. گ. ب» که نام او در مسکو به من داده شده بود، دیدار کنم، کوبایی‌ها سعی کردند مانع من شوند. سرانجام مجبور شدم با منحرف کردن توجه مأموری که چون دُم به من چسبیده بود از دست او فرار کنم و به سفارت شوروی بروم. بعدها از این تیرگی روابط کاسته شد. دلیل دیگر این سردی کوبایی‌ها در برابر شوروی، بی‌اعتمادی ناشی از عملکرد شوروی در بحران موشکی کوبا بود. والدز به تلخی از تصمیم خروشچف مبنی بر برچیدن موشك‌های هسته‌ای از کوبا به‌عنوان بخشی از معامله‌اش با غرب برای حل این بحران حرف می‌زد. او می گفت: «وقتی زمان انتخاب و تصمیم گیری فرا می‌رسد، ابرقدرتها از منافع خودشان حمایت خواهند کرد. ما کشورهای کوچك باید با هم متحد شویم.»

حزب کمونیست کوبا در آن روزها هنوز دوران نوزادی را می گذراند بنابراین پنهان نگاه‌داشتن اختلاف‌های سیاسی باقیمانده امکان‌پذیر نبود. ضمن سفر در اطراف جزیره، متوجه نوعی احساس رنجش در میان جنبش‌های کارگری و حزب کمونیست اولیهٔ کوبا نسبت به کاسترو و مردان ریشوی او شدم. کمونیست‌های قدیمی‌تر به این کیش شخصیت‌پرستی کاسترو اعتماد نداشتند و احساس می کردند کاسترو به پایگاه اجتماعی وسیع‌تر و میزان حمایتی بیشتر از آنچه که کادر وزرای کاسترو در اختیارش می گذارند، نیاز دارد. وقتی به هاوانا بازگشتم و با رامیرو والدز یا پل کاسترو ملاقات کردم، فوراً متوجه شدم که متن

گفتگوهایی که در استان با افراد مختلف داشته‌ام به پایتخت گزارش شده است. این امر برای جاسوس بزرگی که قسمت بیشتر دوران حیات کاری خود را صرف مقایسه و تحلیل چنین گزارشهایی در مورد دیگران کرده، سرگرم کننده و جالب بود. اما کوبایی‌ها نسبت به این عمل چنان بی‌پرده و صریح و دور از هر گونه احساس شرمی بودند که شکایت از این وضع، اقدامی گستاخانه به نظر می‌رسید. در یک مورد والدز به صراحت به سؤالی اشاره کرد که من در آنجا در مورد ثبات داخلی و یکپارچگی دولت کاسترو مطرح کرده بودم و بعد خودش به طور مفصل و با جزئیات کامل شروع به پاسخگویی به این سؤال کرد.

نتوانستیم در برابر وسوسهٔ دست انداختن میزبانان خود با استفاده از گوش‌های همیشه باز همراهان کوبایی مقاومت کنیم. یك شب که دیروقت به ویلا باز گشتم دیدم دوستانم با یك دسته گل و یك بطری ودکا که در زمان توقف در مسکو کش رفته بودند منتظرم هستند. آنها روز تولد مرا که خودم به دلیل هیجانات سفر فراموش کرده بودم به خاطر داشتند. به هر صورت ما نمی‌خواستیم از رسوم کامل کوبایی‌ها در مورد روزهای تولد که بدون تردید از سخنرانی‌های یك ساعته در مورد سلامت و خوشبختی من تشکیل می‌شد، پیروی کنیم. بنابراین فقط چند گیلاس ودکا به سلامتی هم خوردیم و آمادهٔ خواب شدیم. روز بعد، اومبرتو در نقش کارآگاه به اصرار در مورد علت این جشن شبانه سؤال می‌کرد. من با متانتی شایسته به او گفتم که شب پیش پرتاب موفقیت آمیز نخستین موشك آلمان شرقی، «اسپوتنیك»، را جشن گرفته بودیم. البته فقط یك «اسپوتنیك» وجود داشت که آن نیز چند سال قبل توسط شوروی به فضا پرتاب شده بود. اما اومبرتو این داستان را کاملاً باور کرد، یك بطری دیگر و چند گیلاس آورد و سخنرانی وزینی در مورد این پروژه فضایی آلمان شرقی و اینکه چگونه نمایانگر پیشرفتی بزرگ در روابط کوبا و آلمان شرقی است ـ دقیقاً در مورد اینکه چگونه این پیشرفت روابط مبهم مانده[1] ـ ایراد کرد.

اما مسأله دیگری در میان بود که واقعاً او را گیج کرده بود: ما چگونه توانسته بودیم بدون آنکه او اطلاعی پیدا کند و این اخبار مهم را دریافت کنیم؟ من ضمن قسم دادن او به پنهان نگه داشتن این راز به او گفتم که خبر پرتاب اسپوتنیك از طریق یك گیرندهٔ کوچك مخصوص دریافت شده و این دستگاه آنقدر کوچك است که در جیب جا می گیرد. و به قدری قوی است که می تواند امواج ارسالی از برلین شرقی را دریافت کند. من این وسیلهٔ ساختگی خود را «گوگوفون» نامیدم و به اومبرتوی ساده‌لوح گفتم که دستور اکید داده شده که این راز محفوظ بماند و من تنها فردی هستم که این وسیله را در اختیار دارم و این تنها نمونهٔ موجود در جهان است و هنوز در مرحله آزمایش است. اومبرتو به جان خود قسم خورد که این راز را به هیچکس نگوید.

او موفق شد یك روز کامل سرقول خود بماند. شب بعد در ضیافت شامی که وزیر کشور برگزار کرده بود، همه از هر طرف ما را تحت فشار قرار دادند تا هر گونه خبر جدیدی را که از آلمان شرقی داریم به طور مفصل بیان کنیم. من پاسخ دادم که ارتباط ما با برلین قطع است. سکوتی کوتاه و بامعنی حاکم شد و بعد فرمانده پینیرو فریاد زد: «اما در مورد گوگوفون چه می گویی؟» من مجبور شدم به آن جمع بگویم که با مأمور محافظ خود شوخی کرده‌ام. بعد از این ماجرا اومبرتوی بیچاره به گوگوفون معروف شد.

تماس من با پینیرو در طی سالها عمیق‌تر شد. سرویس اطلاعات خارجی کوبا با وجود شروع ابتدایی و آماتوری که داشت سریع و خوب توسعه یافت. روابط اولیهٔ من با رهبری کاسترو این پیامد را داشت که گاهی می توانستم در صورت ضرورت پنهان کردن شخصی از این جزیره استفاده کنم. درمقابل، گاهی وسایل استراق سمع، کشف رمز و عکاسی ویژه را که پینیرو می خواست برایش تهیه می کردم، بعد از قتل سالوادور آلنده در شیلی در سال ۱۹۷۳ و به اجرا در آمدن عملیات ترور علیه جناح چپ در این کشور در زمان حکومت ژنرال

آگوستو پینوشه، ما توانستیم از کوبا به عنوان یك راه فرار برای پناهندگان شیلیایی استفاده کنیم. دختر اریش هونه‌کر با یکی از اتباع شیلی ازدواج کرد. بنابراین آلمان شرقی سعی کرد به جناح مخالف آنجا کمك کند. هونه‌کر از ایدهٔ ارائه کمك‌های بشردوستانه به نیازمندان حمایت می‌کرد. کمك به شیلی و دیگر کشورهای آمریکای لاتین که در آنجا ارتش و دولتهای راست‌افراطی چپگرایان را تصفیه می‌کردند، حمایت جوانان را در شرق جلب کرد. این سخن اغراق‌آمیز نیست که این نوع عملیات در دههٔ ۱۹۷۰ موجب تحکیم آلمان شرقی شد و به این کشور محاصره شده هاله‌ای از احترام بخشید.

پینیرو همچنین در مورد گفتگوهای خود با چه‌گوآرا[1]، مبارز آرژانتینی قبل از خروج گروه چریکی یك نفره‌اش از کوبا حرف زد. چه‌گوارا از تصمیم شوروی مبنی بر پایان دادن به بحران کوبا از طریق خارج ساختن موشك‌های خود از آنجا نومید شده بود. پینیرو گفت: «چه‌گوآرا فکر می‌کرد می‌تواند ماجرای کوبا را در جای دیگری تکرار کند و فشار را از روی ما بردارد اما کوبا بی‌نظیر بود و فکر می‌کنم همهٔ ما این موضوع را حتی قبل از عزیمت او می‌دانستیم.» وقتی چه‌گوآرا در سال ۱۹۶۷ در بولیوی کشته شد، زن آلمانی جوانی به نام تامارابانکه[2] نیز با او کشته شد. والدین این زن در زمانی که او هنوز کوچك بود از آلمان به آرژانتین مهاجرت کرده بودند. این دختر به عنوان مترجم یك گروه از جوانان آلمان شرقی را در هاوانا همراهی کرده بود، بدون مجوز در کوبا مانده بود، عاشق چه‌گوآرا شده و در آخرین قیام او همراهش فرار کرده بود. این ترکیب ماجرای عاشقانه و انقلابی موجب محبوبیت این دختر در میان نوجوانان شده و او را به یك بت تبدیل کرده بود. بعد از مرگ این دختر، معاونم خاطره‌ای فراموش شده را مربوط به سفر اول ما به

1.Che Guevara

2. Tamara Bunke

هاوانا به یادم آورد. در آن سفر معاونم در کنار در ورودی وزارت کشور کوبا لحظه‌ای تأمل کرده و با یك دختر جوان زیباروی که اونیفورم به تن داشت چند کلمه‌ای حرف زده بود. این زن همان تامارا بود و کمی بعد نیز به اتفاق چه گوآرا ناپدید شد. فکر می کنم در آن موقع که من از کوبا دیدن می کردم پینیرو به آنها کمك می کرد تا به بولیوی بروند اما در طول این سفرم هیچگاه از چه گوآرا نامی برده نشد. کوبایی‌ها از نخستین و مهمترین اصل فعالیت اطلاعاتی موفقیت آمیز پیروی می کردند: «هیچکس نباید از موضوعی که ضرورتی ندارد آن شخص از آن باخبرباشد، چیزی بداند.»

برخلاف پینیرو و والدز، از نظر من رائول کاسترو مردی با اراده‌تر، تحصیل کرده و سیاستمدارمنش بود. او برخلاف همقطاران احساساتی خود دیدگاه استراتژیك ملایمی نسبت به اوضاع کوبا داشت. من هیچگاه سخنی از او نشنیدم که حاکی از رنجش یا نومیدی او از شوروی باشد. در آنجا او تنها فردی بود که به موقع سر قرار حاضر می‌شد و چنین رفتاری درمیان کوبایی‌ها بسیار غیرعادی بود. دوستانش او را به خاطر این وقت‌شناسی مسخره می کردند و لقب «پروسی» را به او داده بودند. او در دوران تبعید درمکزیك خود را با مطالعه درمورد تئوری‌های مارکسیستی و تئوری نظامی سرگرم کرده بود و مشتاق بود به افرادی که از کوبا دیدن می کردند نشان دهد که با وجود فاصلهٔ جغرافیایی زیادی که کوبا با شوروی و اروپای شرقی دارد، او در زمینه بحث‌های ایدئولوژیك کمونیستی و در تکنیك‌های نظامی تخصص و تجربه دارد.

درسال ۱۹۸۵ درباز گشت از کوبا به عنوان میهمان توماس بورگه[1]، وزیر کشور، از ماناگوا، پایتخت نیکاراگوا دیدن کردم. ما ششمین سالگرد پیروزی انقلاب ساندنیست‌ها را جشن گرفتیم و من تحت تأثیر قرار گرفته بودم که چگونه

1. Thomas Borge

این مـردم موفق شـده بودند خـداشناسی آزادیخواهانه، بشـردوسـتی و تئـوری‌های مارکسیستی را دریك برنامه دولتی منسجم با هم ترکیب کنند. این انرژی انقلابی کوبایی‌ها و نیکاراگوایی‌ها که برای دگرگونی کشور خود تلاش زیادی کرده بودند، همواره مرا شگفت زده می‌کرد. حداقل در آن زمان، از شکوه و شکایت‌ها و دیگران را مقصـر و عامل بدبختی‌ها دانستن ـ که اغلب در داخل کشورم می‌شنیدم ـ در این کشورها خبری نبود. من نسبت به این کشورهایی که خودشان انقلاب کرده بودند، احساس حسادت می‌کردم و در اعماق قلبم می‌دانستم که کشورهای اروپای شرقی همواره از اشغال کشورشان توسط شوروی در دوران بعد از جنگ که در نتیجهٔ آن مجبور شدند دولت سوسیالیستی را بپذیرند، رنجور خواهند بود.

بازدید کوبایی‌ها از برلین شرقی همـواره از نظر امنیتی با نگرانی توأم بود. فیدل کاسترو عاشق مسافرت به خارج بود و با افزایش بار مسئولیت‌ها در داخل کشور، زمانی احساس راحتی بیشتری می‌کرد که به کشورهای دوست و بسیار دور از کوبا سفر می‌کرد. البته راحتی و آرامش برای کوبایی‌های باروحیه مفهومی متفاوت از آنچه که ما مردم جدی اروپای شمالی در ذهن داریم، داشت. کارکنان اداره امنیت شخصی که مسئول محافظت از کاسترو و هیأت همـراه او در زمان سفر به آلمان شرقی بودند از یادآوری خاطرات آن دوران هیجان زده می‌شدند. کوبایی‌ها تمام شب آواز می‌خواندند و مشروب می‌خوردند. آنها عادت داشتند افراد بیگانه را نیز به محل اقامت خود دعوت کنند. شنیدم که یکبار فیدل کاسترو، خسته از دست محافظان آلمانی‌اش که می‌خواستند او زودتر از عادتش به خواب رود، از پنجرهٔ اتاق خـواب فرار کرده و به مراسم جشنی رفته بود. اما صرف نظر از امکانات رفـاهی، هرزمـان کـه در بارهٔ شـوق کـوبایی‌ها به زندگی و تجـربه چیـزی می‌شنیـدم باعث می‌شـد کـه زندگی و تجـربهٔ مـا کـسل کننده بنمـاید چرا کـه دستورالعـمل آلمـانی دوگانه‌ای مـبنی برانجام وظیـفه و سـخت کارکـردن بر آن حاکم بود.

همکاری ما با کوبا به مراتب کمتر بود. کوبایی‌ها به تلخی شکایت می‌کردند که ماناگوا به هیچوجه رازنگهدار نیست. در روزهای اول بعد از انقلاب نیکاراگوا، سابقهٔ شرکت در مبارزات مسلحانه معیاری برای اثبات وفاداری به انقلاب بود. عملکرد ضعیف سرویس امنیتی در کنترل و بررسی اوضاع یکی از دلایل نفوذ نیروهای تحت‌الحمایهٔ آمریکا موسوم به «کنترا» بود. ما سعی کردیم در میان استوارترین افراد سرویس امنیتی نیکاراگوا شرکایی بیابیم. این افراد، شاید به این دلیل که از شهرت خود به عنوان افرادی سهل‌انگار خبر داشتند، به افراط در برخورد با ما پنهان کار بودند و پافشاری می‌کردند که مذاکرات به جای آنکه در مقر وزارت کشور انجام شود در فضای باز صورت گیرد.

کمک عمدهٔ ما به امنیت نیکاراگوا در تعلیم گاردهای امنیتی برای رئیس جمهور و وزرا بود. این امر کاملاً به نوعی صنایع خانگی برای وزارت امنیت ملی آلمان شرقی تبدیل شد. ما از نظر تعلیم افراد امنیتی و محافظان شخصی شهرت والایی داشتیم و کشورهای آمریکای لاتین و آفریقا یکی بعد از دیگری تقاضا می‌کردند کارشناسانی را برای آموزش گاردی‌های این کشورها بفرستیم. ما معمولاً با خرسندی این تقاضا را برآورده می‌کردیم و از اینکه راهی برای کمک به هم پیمانان نیازمند می‌یافتیم بدون آنکه خود را متعهد به دخالت عمده در اقدامات امنیتی داخلی آنها بنماییم، خوشحال بودیم. ما همچنین از نظر حمایت فنی نیز نظیر ارائه تجهیزات مخصوص ظاهر کردن عکس و بزرگ‌نمایی، مقدار کمی به آنها کمک کردیم. در مقایسه با موادی که در اختیار کشورهای آفریقایی گذاشتیم، این کمک‌ها همواره به شکل جالبی برای آنها مهم بود و در سفرهایی که به کشور ما داشتند با غرور آنها را به نمایش می‌گذاشتند.

بیشترین تلاش را در مورد شیلی به خرج دادیم. در زمان کودتای سپتامبر ۱۹۷۳ علیه سالوادور آلنده، سرویس امنیتی ما اصلاً در سانتیاگو نماینده‌ای نداشت. با وجودی که ما ارتباط اطلاعاتی خود را کاملاً قطع نکرده بودیم، اما دو سال

قبل من حضور اطلاعاتی ناچیز سرویس در شیلی را که شامل دو مأمور اطلاعاتی می‌شد خاتمه داده بودم. در اوایل همان سال سرویس من به آلنده و لوئیس کوروالان[1] رهبر حزب کمونیست شیلی هشدار داده بود که احتمال کودتای نظامی در آینده نزدیك وجود دارد اما آنها این هشدار را نادیده گرفتند، زیرا معتقد بودند که نیروهای مسلح شیلی چنان به سنت کنترل غیر نظامیان بر کشور وابسته‌اند که در سیاست دخالت نخواهند کرد. هشدار ما بر اساس اطلاعات رسیده از سرویس اطلاعاتی آلمان غربی بود که در شیلی نمایندگان زیادی داشت و از اهداف شورشیان و همچنین سازمان «سیا» کاملاً مطلع بود.

در اوج درگیری‌ها در سانتیاگو برخی از اعضای کادر رهبری حزب خلق متحد از سفارت آلمان شرقی خواستار پناهندگی شدند. از جمله بانفوذترین افراد در این جمع کارلوس آلتامیرانو[2]، دبیر کل حزب سوسیالیست بود. برلین شرقی روابط دیپلماتیك خود را با سانتیاگو قطع کرده بود و بدین ترتیب رسماً کمك چندانی از ما بر نمی‌آمد. اما اریش هونه کر که در این زمان بشدت خواهان توسعه روابط دوجانبهٔ آلمان شرقی و افزایش نفوذ ما بود، تصمیم قاطع داشت به فرار سوسیالیست‌ها کمك کند. دختر او با یکی از رفقای فعال حزب آلتامیرانو ازدواج کرده بود بنابراین سرنوشت سوسیالیست‌های گرفتار هم از نظر احساسی و هم از بعد استراتژیك برای هونه کر اهمیت داشت.

ما یکی از پیچیده‌ترین عملیات نجاتی را که تا آن زمان اجرا کرده بودیم شروع کردیم. گروهی از بهترین افسران ما بسرعت از برلین شرقی به شیلی اعزام شدند تا شدت کنترل مرزها در فرودگاهها، در بندر والپارایسو و در جاده‌هایی که به آرژانتین می‌رفت بررسی کنند. ما از آرژانتین عملیات جالبی را طراحی کردیم.

---

1. Luis Corvalan
2. Carlos Altamirano

زندانیان در اتومبیل‌هایی که مجهز به مخفیگاه بود از کشور خارج شدند و این تقریباً به همان شیوه‌ای بود که فراریان از آلمان شرقی در اتومبیل‌هایی جای داده می‌شدند تا پنهانی از دیوار برلین عبور داده شوند. وقتی به طور ناگهانی کنترل درجاده‌ها شدیدتر شد و این عملیات خطرناك گردید، کشتی‌های باری را به بندر والپارایسو فرستادیم و زندانیان را در گونی‌هایی همراه با بار میوه و ماهی کنسرو شده سوار کشتی کردیم. خارج کردن آلتامیرانو از شیلی ـ از طریق آرژانتین به کوبا و بعد به آلمان شرقی ـ تقریباً دو ماه طول کشید.

این فعالیت‌های سخت ما در شیلی از چشم اطلاعات آمریکا پنهان نماند. ولفگانگ فوگل از طریق مذاکره با وساطت آمریکایی‌ها موفق شد کوروالان را با ولادیمیر بوکوفسکی، متفکر و نویسندهٔ ناراضی روسی که در شوروی زندانی بود، مبادله کند. برای کوبا، درس شیلی و آلنده، درسی تلخ بود. رائول کاسترو به من گفت کودتای نظامی در شیلی چنان رهبری هاوانا را نگران کرده که برنامه‌های دفاعی داخلی گسترش یافته و او و برادرش فیدل دیگر از مسافرت با هم یا ظاهر شدن در مراسم عمومی خودداری می کنند

وقتی امروزه به کوبا فکر می کنم، به خاطر از دست رفتن امیدهایی که زمانی کوبا تجسم آن بود، نوعی احساس تأسف و تأثر به من دست می‌دهد. سفر دوباره به کوبا در سال ۱۹۸۵ یعنی بیست سال پس از اولین سفر من به آنجا برایم تجربه‌ای هشدار دهنده بود. کمبودهای پی‌درپی و شکست‌های اقتصادی موجب شده بود که کوبایی‌ها در همه جا آشکارا احساس سرخوردگی کنند و از خواب غفلت بیدار شوند. قبل از آن، نوعی احساس تنهایی و بی‌یاور و آسیب‌پذیر بودن بر آنها حاکم شده بود که موجب تضعیف روحیه این مردم شده بود. یکی از مقامهای امنیتی بلندپایه به تلخی پرسید: «حالا اگر آمریکایی‌ها به ما حمله کنند چه کسی به ما کمك خواهد کرد؟» این حرف درست بود. مسکو سنگینی بار افغانستان را بر دوش داشت. اقدام میخائیل گورباچف به روی آوردن به غرب به این معنی بود که کوبا

واقعاً نمی‌تواند زیاد مقاومت کند. با نزدیك شدن هواپیمایم به هاوانا ـ این بار بدون توقف برنامه‌ریزی نشده در نیویورك ـ نوعی احساس ناراحتی و نومیدی مرا پر کرد. به نظر می‌رسید مکتب کمونیسم از آن ایده‌هایی که در جوانی در دل پرورانده بودم و در سال ۱۹۴۵ با در سر داشتن این ایده‌ها به آلمان بازگشته بودم هر روز دور و دورتر می‌شود. بین افکار رؤیایی سیاستمداران ـ از جمله کاسترو ـ و واقعیتی که مردم هرروزه تجربه کرده بودند، فاصله‌ای عمیق وجود داشت. روی کار آمدن گورباچف نور امیدی به وجود آورده بود و من فکر می‌کردم که این تغییر و تحول در مسکو شاید به کوبا و نیکاراگوا کمك کند راههای تازه‌ای در برخورد با موقعیت ژئوپلتیك دشوار خود در مقابل آمریکا بیابند.

آنچه من از درك آن عاجز بودم این بود که این راه تازهٔ گورباچف موجب انزوای کامل کوبا می‌شود و در نیکاراگوا به شکست ساندنیست‌ها می‌انجامد. ارتباط کشورهای سوسیالیست آمریکای لاتین با مسکو از نظر امنیتی به‌طور مؤثری کمرنگ و قطع شد و برای نخستین بار کرملین اعلام کرد که محدودهٔ نفوذ آمریکا را قبول دارد و به آن احترام می‌گذارد. درزمان صعود گورباچف به‌قدرت فکر می‌کردم این امر موجب ترویج آزادی و افزایش آزادی‌های شخصی می‌شود که به نفع سوسیالیسم کوبا خواهد بود. چقدر اشتباه می‌کردم.

آخرین سفر من به کوبا در بهار سال ۱۹۸۹ انجام شد. در این زمان مشکلات خودمان در آلمان که بسیاری از آنها را کوبایی‌ها نیز داشتند مرا به خود مشغول کرده بود. کوبا و آلمان شرقی هر دو ایده‌های گورباچف در مورد اصلاحات اقتصادی و فضای باز سیاسی ـ موسوم به گلاسنوست و پرسترویکا ـ را رد کرده بودند. دیدن منظرهٔ صف‌های طویل در مقابل فروشگاههایی که چیزی برای فروش نداشتند و ردیف آدمها در مقابل سفارتخانه‌های خارجی که هر روز تعداد کمتری ویزا صادر می‌کردند، برایم دردناك و شوم بود. نمی‌توانستم تصور کنم که دولت کاسترو چگونه می‌تواند در برابر این وضع دوام آورد. این یکی از شگفتی‌های جالب تاریخ

است که کشور من که از نظر تحلیلگران شرق و غرب بسیار باثبات‌تر بود چند ماه بعد سقوط کرد. اریش هونه کر که زمانی کمك‌های آلمان شرقی را در اختیار سوسیالیست‌های شکست خورده شیلی قرار داده بود، عمر خود را در تبعید در آن کشور به پایان رساند و بعد از آنکه مسکو از دادن پناهندگی در از مدت به او خودداری کرد در ۲۶ ماه مه سال ۱۹۹۴ در تبعید در شیلی بدرود حیات گفت.

من در همه‌جا در اطراف خود شاهد شکست ایده‌آلیسم سوسیالیستی بوده‌ام. سوسیالیسم دموکراتیك آلنده در شیلی به شکلی خونین شکست خورد. ساختارهای چند حزبی و آرمانهای بدیع که کوبا را در سالهای بعد از انقلاب آنطور زندگی بخش در نظرم پدیدار می‌کرد،از بین رفته‌اند و رژیمی مستبد را بر جای گذاشته‌اند. اکنون من با علاقه و نوعی احساس درد ناظرم که چگونه کاسترو تلاش می‌کند بدون حتی کمك سمبلیك شوروی، کوبا را لیبرالیزه و مدرن کند و دوباره به آن تحرك بخشد. او باید احساس تنهاترین مرد را در دنیا داشته باشد. از این نظر من با گونتر گراس[1]، مهمترین نویسندهٔ آلمانی معاصر هم‌عقیده‌ام که نوشته است: «من همواره با سیستم حاکم بر کوبا که بدون توجه به دیگران یا مشکلات آنها راه خود را می‌رفت، مخالف بوده‌ام. اما وقتی امروزه می‌بینم که این کشور بدون آنکه راه چارهٔ دیگری - حداقل جز روی کار آوردن فردی مثل باتیستا- در پیش روی داشته باشد، به پایان حیات خود نزدیك می‌شود، در این صورت از کاسترو حمایت می‌کنم.»

1. Günter Grass

فصل شانزدهم

پایان حیات نظام قدیم

تأسیس اتحادیهٔ کارگری مستقل همبستگی در لهستان تحت رهبری لخ والسا در سال ۱۹۸۰ بلوك شرق را به لرزه در آورد. اثرات تکان دهندهٔ این واقعه بویژه در آلمان شرقی، همسایهٔ نزدیك لهستان، احساس می‌شد. آلمان شرقی بیم داشت که این شورشها ممکن است به این سوی مرز نیز سرایت کند. نقش برجستهٔ اتحادیه‌ها در قیام لهستان برای رهبری کمونیستی بسیار ناراحت کننده بود، زیرا این اعتصابها به شکل مرگباری ادعای حزب را مبنی براینکه نمایندهٔ تمامی اعضای طبقهٔ کارگر است بی‌اثر می‌کرد.

سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ اطلاعات خوبی را در مورد گسترش موج نارضایتی در لهستان ارائه کرده بود. ما در محافل پیرامون والسا و همچنین آدام میچنیك[1]، متفکر برجسته لهستانی، منابع اطلاعاتی خاص خود را

1. Adam Michnik

داشتیم. اما سرویس‌های مخفی در ورشو و برلین شرقی هیچگاه رابطهٔ خوبی نداشته‌اند و مقامات لهستانی هشدار ما را مبنی بر احتمال ناآرامی در کشور جدی نمی گرفتند.

با تهدیدآمیز نمودن اوضاع آینده، ما گروه ویژه‌ای در مورد لهستان در وزارتخانهٔ خود در برلین و در شعبه‌های آن در ایالات نزدیك مرز لهستان و آلمان شرقی تشکیل دادیم. در مورد سرویس اطلاعات خارجی که زیر نظر من بود، ارجحیت اصلی همان کشف اهداف دولتهای غربی، احزاب سیاسی، سرویس‌های مخفی، و سازمانهای خصوصی نظیر اتحادیه‌های کارگری خارجی بود که از جنبش همبستگی حمایت می کردند. همقطاران لهستانی ما خواستار آن بودند که ما سازمانهای مهاجران، بویژه در رادیوی اروپای آزاد در مونیخ و مجلهٔ کولتورا در پاریس را کاملاً تحت نظر قرار دهیم. در پرتشنج ترین دوران ناآرامی‌ها ما با توافق وزارت کشور لهستان اطلاعاتی را در داخل خود لهستان جمع‌آوری کردیم ما روی اقدامات فعالانه‌ای برای تحت نفوذ قرار دادن آراء عمومی در لهستان کار کردیم و همچنین درباره چگونگی فعالیت‌های بخش مهاجران در سازمان اطلاعات آلمان غربی اطلاعاتی کسب کردیم تا بدین‌وسیله بتوانیم با آن مقابله کنیم.

اما نه هشدارهای ما تأثیری داشت و نه فعالیت‌های خود لهستانی‌ها در تحت نظر قرار دادن اوضاع در داخل کشور تغییری به‌وجود آورد. جنبش همبستگی یك سازمان انقلابی واقعی بود که تغییری اساسی در ذهنیت و درایت مرسوم ناراضیان اروپای شرقی ایجاد کرد و به آنها قبولاند که ثبات اجتماعی و اقتصادی باید اساس اصلاحات باشد. در مقابل، کارگران اعتصابی خواستار درگیری با دولت کمونیستی در تمامی جبهه‌ها بودند و نشان دادند که این دولت از اعتماد به نفس کافی برای مقابله با آنها برخوردار نیست. اعلام حکومت نظامی از سوی ژنرال وویچه یاروزلسکی[1] در

1. Wojciech Jaruzelski

دسامبر ۱۹۸۱ فقط موجب کند شدن روندی شد که از جنبش و نیروی محرکه‌ای خاص خود برخوردار بود.

در سال ۱۹۸۱ من کم کم به‌فکر باز نشسته شدن افتادم. نه تنها به بیشتر اهدافی که در زندگی حرفه‌ای‌ام برای خود تعیین کرده‌بودم، نائل شده‌بودم، بلکه پیشرفتهایی نیز که پیمان اساسی سال ۱۹۷۲ وعده‌داده‌بود، تقریباً متوقف شده‌بود و اریش هونه کر نیز فقط به‌رهبر پیر دیگری مبدّل شده‌بود که‌قدرت را محکم چسبیده‌بود. در مورد شرکت من در انتخابات کمیته‌مرکزی و احتمالاً صعود به‌دفتر سیاسی حزب حرفهایی زده‌می‌شد اما ارتقاء سیاسی در این شرایط خواستهٔ من نبود. به‌هر حال، میلکه‌مصمم بود که جلوی این اقدام مرا بگیرد. من چیزی نگفتم اما در دفتر خاطرات روزانه‌ام نوشتم:

> میلکه درك نمی کند که شرایط کنونی دیگر مطابق خواسته‌های من نیست. این به تنهایی به‌معنی یك وابستگی دیگر خواهد بود که راههای انتخاب شخصی مرا محدود می‌نماید. انتخاب این راه فقط انرژی مرا هدر خواهد داد زیرا قدرتهای منتخب ما فاقد هر گونه نفوذ واقعی هستند. چرا خود را به دردسر بیندازم؟

من بیش از هر زمان دیگر مطالعهٔ وسیع‌تری را شروع کردم و ذهن خود را به روی ایده‌ها و نقدهای جدید سیستم خودمان که آن را «سوسیالیسم موجود واقعی» می‌خواندیم باز نمودم. یکی از مؤثرترین کتابها، کتاب «زیبایی شناسی مقاومت» نوشتهٔ پیتر وایس[1] بود که بحث و بررسی علل و اثرات استالینیسم را با خاطرات شخصی و نثری بلیغ درهم آمیخته بود. همچنین ساعتها وقت صرف گفتگو با برادرم کُنی[2] در مورد ایدهٔ او برای ساختن فیلم یا نوشتن کتابی به نام «ترویکا»[3]

1. Peter Weiss
2. Koni
3. The Troika

نمودم. او تصمیم گرفته بود داستان دوستی‌اش با لوتار ولوخ[1] پسر خانواده‌ای کمونیست و با نفوذ در آلمان و ویکتور و گئورگه فیشر[2] را که در دوران کودکی در مسکو با این سه نفر دوست بود باز گو کند. سی سال بعد از جنگ، این چهار نفر دوباره در آمریکا یکدیگر را دیدار کردند. کنی در ارتش سرخ جنگیده و فیلمسازی محترم و رئیس آکادمی هنر در آلمان شرقی شده بود. لوتار بعد از قربانی شدن پدرش در جریان عملیات تصفیهٔ عناصر مخالف به دست استالین به آلمان باز گشته بود و لغو پیمان سال ۱۹۳۹ توسط هیتلر راه‌را برای خدمت او در نیروی هوایی آلمان نازی و جنگیدن علیه شوروی باز کرد. بعد از جنگ او در برلین غربی اسکان گزید و با تأسیس شرکت ساختمانی به مردی موفق در کار ساختمان سازی تبدیل شد. گئورگه فیشر در ارتش آمریکا به درجه کاپیتانی رسیده بود و فکر می کنم با سرویس اطلاعاتی آمریکا نیز ارتباط داشت. این سه نفر با وجودی که راههای متفاوتی را در زندگی برگزیده بودند، اما دریافتند که شراره‌های انسان دوستی آنها در دوران کودکی در دوران جنگ سرد از بین نرفته و همچنان باقی است.

در سال ۱۹۸۰ کُنی خود را برای ساختن این فیلم آماده می کرد اما دیگر به سرطان مبتلا شده بود. او در ماه مارس ۱۹۸۲ درگذشت و تکمیل کار او به عهدهٔ من گذاشته شد. من هر روز یادداشتها و طرحهای او را به دفترم می‌بردم، اظهار نظرهای خود را در مورد آنها می نوشتم و کار تحقیق را برنامه‌ریزی می کردم. خیلی زود برمن روشن شد که این کار ارزشی پایاتر از ادامهٔ مدیریت یك سرویس جاسوسی مؤثر دارد. آن هیجانی را که قبلاً هنگام استخدام مأموران جدید و طراحی عملیات جاسوسی احساس می کردم، اکنون فقط هنگام کار

1. Lothar Wloch
2. George Fischer

کردن روی این کتاب به من دست می‌داد. در خاطراتم نوشتم:

> شگفت‌آور است. کُنی اکنون برایم چقدر زنده می‌نماید... به نظر می‌رسد بسیاری از من خیلی طبیعی انتظار دارند کاری را که او نیمه تمام برجای گذاشته برعهده گیرم. روابط انسانی و امیدهای زیادی برای زنده نگه داشتن وجود دارند. این موضوع برای بسیاری از مردمی که او را می‌شناختند بسیار مهم به نظر می‌رسد. برای نخستین بار در زندگی. می‌دانم که ساعت زمان کار می‌کند. وقت آن رسید، که کاری را که دلم می‌خواهد انجام دهم.

در اوایل سال ۱۹۸۳، تأثرانگیزترین نکته‌ها در مورد پیمان ورشو بر من آشکار شد. رینرروپ، خبرچین مهم ما در مقر ناتو موفق شد میکروفیلمی از روی متن تحقیق ناتو در مورد مطالعات شرق و غرب دربارهٔ موازنهٔ قدرت جهانی برای ما تهیه کند. این تحقیق در واقع تحلیلی دقیق و ماهرانه از ضعف‌های سیستم شوروی و کاهش میزان کارآیی نظامی و قدرت اقتصادی آن بود. هنگام خواندن این سند، می‌دانستم که تحلیل غرب از ناکامی‌های بلوك شرق تحلیلی دقیق و درست است. همچنین می‌دانستم که امیدی نیست این «کله شق‌ها» ـ نامی که منتقدین از روی تمسخر روی رهبران پیر ما گذاشته بودند ـ برای ایجاد تغییری در اوضاع تلاشی انجام دهند. به نظر می‌رسید ما در یك سراشیبی مارپیچ گرفتاریم و بسرعت به سوی سقوط پیش می‌رویم. تمامی این حقایق روحیهٔ مرا در کار تضعیف می‌کرد، از انرژی‌ام می‌کاست و نوعی افسردگی و ترس در من ایجاد می‌کرد.

خود را برای رفتن نزد میلکه و تسلیم این سند به همراه تفسیری تحلیلی از آن توسط تحلیل‌گران خودمان آماده کردم. بعد از آن این اسناد به ویکتور چبریکوف، رئیس «ك. گ. ب» در مسکو و ژنرال کنستانتین چرنینکو تحویل داده می‌شد. لحن تفسیری که ما ارائه می‌دادیم می‌بایست درست می‌بود و

من با تیم جوان و با هوش خود سعی کردیم آن را به گونه‌ای تنظیم کنیم که نه تصویر تیره‌ای را که تحقیق ناتو ارائه داده پنهان کند و نه نمایانگر خرسندی متکبرانهٔ ما از تصویر فلاکت‌بار شوروی باشد.

در طول سفری به مسکو در ماه فوریه ۱۹۸۳ از فرصت استفاده کردم و به میلکه گفتم در فکر مشخص کردن زمان بازنشستگی خود هستم. من به شصت سالگی رسیده بودم و میلکه نیز هفتاد و پنج سال داشت. برای هر دو نفر ما زمان آن بود که به فکر تعیین جانشینی برای خود باشیم، او دست خود را با بی‌اعتنایی تکان داد. اما من روی این نکته پافشاری کردم و او بعد از کمی تردید موافقت اصولی‌اش را با بازنشستگی من اعلام کرد اما متکبرانه اضافه کرد که خودش در مورد زمان آن تصمیم گیری خواهد کرد. او چیزهایی در مورد تصمیم من به ادامه دادن کار کنی روی فیلم «ترویکا» شنیده بود و با پوزخند گفت: رئیس سازمان اطلاعاتی فیلم نمی‌سازد. اما حداقل این موضوع به میان کشیده شده بود.

نارضایتی سیاسی و اجتماعی که در سراسر کشور پخش شده بود در دیوارهای ضخیم وزارت امنیت ملی نیز رخنه کرده بود. در سونای خصوصی خودمان که افسران ارشد احساس می‌کردند راحت‌تر از هر جای دیگر می‌توانند حرف بزنند، دو تن از افسران بلندپایهٔ سرویس خارجی به من گفته بودند که از رهبری پیر و انعطاف‌ناپذیر مسکو و برلین شرقی خسته شده‌اند. چرنینکو به هونه کر و اقدام او به نزدیك شدن به هلموت کهل اعتماد نداشت و می‌ترسید آلمان غربی حس هویت آلمانی را در ما تحریك کند و این حتی بر همبستگی سوسیالیستی فائق آید. او در جلسهٔ ملاقاتی در مسکو در سال ۱۹۸۴ به هونه کر هشدار داد: «آلمان شرقی قربانی نهایی این جریانها خواهد بود.» او اضافه کرد: «باید به خاطر داشته باشی که توسعهٔ روابط آلمان غربی و شرقی همواره باید قبل از هرچیز منافع امنیتی شوروی را در نظر داشته باشد.

ظاهراً این هشدار به منظور سرکوب تمایل جاه‌طلبانه هونه کر به انجام سفر

رسمی به بن داده می‌شد. آن دو منبع اطلاعاتی من در سونا گفتند که این جلسهٔ ملاقات در جوی سرد و خصومت‌آمیز خاتمه یافته است. هونه کر که از این اقدام تحقیر آمیز به خشم آمده بوده وقتی با هیأت همراه خویش تنها شده، با عصبانیتی که کمتر در او دیده شده بود، این رفتار چرنینکو را که به مدیر مدرسه‌ها شباهت داشته مورد تمسخر قرار داده بود. هونه کر در بازگشت به برلین شرقی ناراحتی خود را نزد میلکه ابراز و اعلام کرد بدون توجه به اعتراضات مسکو، مصمم است راهی برای سفر به بن بیابد. در همین حال مطبوعات شوروی نیز شروع به حمله به هونه کر کردند.

به دلیل تسلط من به زبان روسی و رابطه‌هایی که در مسکو داشتم، از من خواسته شد مداخله کنم و با چبریکوف تماس بگیرم. او یادآور شد که این گونه مسائل به حزب ـ و نه سرویس اطلاعاتی ـ مربوط می‌شود و با پاسخ کوتاه خود به من تودهنی زد.

بن بست بر سر تمایل هونه کر به بازدید از بن تمامی دیگر مسائل موجود با مسکو را تحت‌الشعاع قرار داد. هیچگاه ندیده بودم که اوضاع این گونه تیره باشد. ماهها طول کشید تا با اقدامات دیپلماتیك ظریف حتی یك تماس تلفنی مستقیم بین چرنینکو و هونه کر ترتیب داده شود زیرا هیچیك از آنها نمی‌خواست این طور به نظر رسد که او برای مصالحه پیشقدم شده است. از طریق استراق سمع مکالمات تلفنی بین کلاوس بیلینگ، سخنگوی مطبوعاتی دولت بن و یك مقام ارشد دیگر آلمان غربی به نکته‌ای پی بردیم. آنها در مورد زور آزمایی مسکو و برلین شرقی حرف می‌زدند و بیلینگ گفت: «جریان کم کم به ماجرایی واقعاً بزرگ تبدیل می‌شود. حتی از ماجراهای «دالاس» و «دیناستی» نیز جالب‌تر و هیجان‌انگیز‌تر است.»

جلسهٔ ملاقات هونه کر و چرنینکو در اوت ۱۹۸۴ فقط یك روزه بود و به شکست انجامید. دبیر کل ما خود را در موقعیتی شبیه میلیونها نفر شهروند خود یافت، یعنی در مورد او نیز قانون منع سفر به غرب وجود داشت. او مجبور شد در

تغییر موضعگیری ناگهانی و بی‌مقدمه‌ای در برابر غرب اعلام کند«اوضاع جوی حاکم بر شرایط فعلی اجلاس سران آلمان غربی و شرقی را بی‌ثمر می‌سازد و برنامه این اجلاس باید فعلاً به حالت تعلیق در آید.» او در حالی که از خشم دندانها را به هم می‌سایید زیر لب به یکی از معاونان خود گفت: «به تعلیق در آمدن به معنی لغو شدن نیست.»

هونه‌کر احساس می‌کرد که شوروی هم از نظر دیپلماتیك و هم از بعد اقتصادی او را تنها گذاشته زیرا مسکو مستمراً میزان نفتی را که با قیمتی زیر بازار به آلمان شرقی صادر می‌کرد، کاهش می‌داد. او ضمن خودداری از تصدیق این نکته که آلمان شرقی فاقد پول یا قدرت کافی برای اتکا به نفس است، می‌گفت: «ما باید متکی به خودمان شویم.» او با انجام حرکات بی‌معنایی نظیر بهبود روابط با چین مایه ناراحتی مسکو می‌شد و این مسأله تمام فکر او را به خود مشغول کرده بود.

در این زمان، مردم فکور در آلمان شرقی و در مسکو نیز احساس کردند که در کشور و در بلوك شرق و همچنین در روابط شخصی تغییراتی در جریان است. در همین دوران من با هانس مودرو[1]، سرپرست حزب کمونیست منطقه درسدن دیدار کردم. او مردی میانسال با ظاهری متفکر مآب بود که رفتاری خوشایند و صدایی آرام داشت. مودرو بر خلاف بسیاری دیگر از مقامات ارشد از خود راضی و فکور حزب کمونیست در آپارتمانی سه‌خوابه زندگی ساده‌ای داشت، اتومبیلی معمولی سوار می‌شد و هیچگاه از امتیازات بزرگی که رؤسای حزب داشتند استفاده نمی‌کرد. او همچنین به دلیل رك گویی و صراحت مورد توجه بود چرا که این هنر بندرت در حزب رواج داشت و روال عادی کار بر ظاهرفریبی و تحریف واقعیت استوار بود. او به من گفت: «من پول نمی‌گیرم که گزارش‌هایی خلاف واقعیت بنویسم.» روشن بود که در احساس بیزاری و افسردگی یك نفر با من همدرد است.

1. Hans Modrow

مادرباره مانفرد فون آردنه، فیزیکدان برجسته حرف زدیم که از خانواده‌ای اشرافی بود و روی تپه‌ای در خارج از برلین مؤسسه‌ای برای خود دایر کرده بود. او نمونه‌ای نادر از فردی بود که موفق شده بود افسار را پاره کند و به طور مستقل کار کند. او در این کار موفق شد چون به نتایجی دست یافت که به مراتب بیشتر از آنچه بود که دولت می‌توانست ارائه دهد. فون آردنه که در این زمان بیش از هشتاد سال سن داشت، دیدگاهی روشن و محکم در مورد کشور و تمامی بلوك شرق داشت. او می‌ترسید ما در زمینه علمی و فن‌آوری از غرب عقب افتاده باشیم و این عقب افتادگی غیر قابل جبران به نابودی ما بینجامد.

مودرو فقط یك دبیر منطقه ای حزب بود و احتمال نمی‌رفت وارد دفتر سیاسی حزب شود. واضح بود که خارج از کمیته مرکزی حزب نمی‌توانم نفوذی روی روند فعالیت‌های حزب تحت ریاست هونه کر داشته باشم و علاوه بر این، فون آردنه نیز بسیار پیر بود و در مورد مبارزات سیاسی داخلی آلمان شرقی آنقدر شور و شوق نداشت که از مبارزه در سنگر خود از جانب محققین علمی فراتر رود. بنابراین امید ما به ایجاد تغییرات لازم با رسیدن به مودرو و پی بردن به ویژگی‌های او، مبدل به یأس شد.

ملاقاتهای ما سرانجام به گزارشهایی ناخوشایند انجامید که مطابق آن ما ـ که بعدها اصلاح طلبانی در داخل حزب نامیده شدیم ـ در توطئه‌ای دست داریم تا مودرو را رهبر کنیم و اصلاحاتی را به سبك شوروی بر آلمان شرقی تحمیل نماییم. افسوس که واقعیت چیز دیگری است. وقتی میخائیل گورباچف در مارس سال ۱۹۸۵ جانشین چرنینکو شد، این واقعه از نظر من و مودرو تغییری قابل توجه و خوشایند بود. من در دفتر خاطرات روزانه‌ام نوشتم:

بعد از روی کار آمدن آنهمه رهبر پیر و بیمار در کرملین، سرانجام امروز سرانجام دبیری کل جدید و امیدی تازه را می‌بینیم. به نظر می‌رسد تغییر و

تحولی در کار است. تا به امروز ما به خودمان بیشتر ضرر زده‌ایم. هیچ دشمنی نمی‌توانست تا این اندازه به ما ضرر بزند و به این همه موفقیت دست یابد. ما از نظر بی لیاقتی، جهالت، خود بزرگ بینی، بهتر از هر دشمنی عمل کردیم و خود را از فکر و دل مردم معمولی و ملت زدودیم.

بعد از این جریان من و مودرو تقریباً دوبار در سال برای گفتگو با هم ملاقات می کردیم اما من تلاشی برای رساندن او به قدرت انجام ندادم. اگر این کار را کرده بودم اکنون از گفتن آن احساس غرور می کردم. حقیقت تلخ این است که من و او هر دو در نمایان ساختن حالت نومیدی خود بیش از حد کند عمل می کردیم. این حقیقت که هیچیك از ما دو نفر نارضایتی خود را از دوستان و همقطاران قابل اعتماد پنهان نمی کرد، نمی تواند بهانه‌ای برای این باشد که فعالانه برای انجام اصلاحاتی در سیستم کار نکرده‌ایم. ما نیز مانند بسیاری دیگر از افراد کم نفوذ بیهوده منتظر ماندیم تا یك ناجی از داخل خود سیستم به عنوان جانشین هونه کر ظاهر شود و روندی تازه در پیش گیرد.

من دلیل کاملاً شخصی دیگری برای کناره گیری داشتم. در ازدواج دوم خود نیز با مشکل مواجه شده بودم چرا که به زن دیگری علاقه پیدا کرده بودم. من قبلاً در سفر به کارل ـ مارکس ـ اشتات، زادگاه همسر دوم خود (کریستا) ملاقات مختصری با آندره آ داشتم و بعد وقتی در سال ۱۹۸۵ او و شوهرش به ویلای ما آمدند دوباره او را دیدم. این زن جوان به اتهام تلاش برای فرار از کشور مدت چهار ماه زندانی شده بود. شنیدن داستان زندگی او در سالها بعد برای من یادآور تلخ اقدامات سرکوبگرانه‌ای بود که در کشور من اعمال می‌شد. از نظر خودم، کار من در سرویس اطلاعات خارجی حوزه‌ای جداگانه و قابل دفاع بود اما نمی‌توانستم از روش‌های بیرحمانه‌ای که علیه مخالفان در داخل کشور و افرادی که تنها خواسته

آنها ترك وطن بود، احساس شرمساری نکنم.

در اوایل سال ۱۹۸۶ نزد میلکه رفتم و به او گفتم که چه اتفاقی افتاده است. او که از نظر اخلاقیات جنسی از طرفداران پاکدامنی و وفاداری بود و اندیشه‌ای قدیمی داشت از این حرف من به خشم آمد، وقتی آرام شد، سعی کرد مرا متقاعد کند که به خاطر حفظ ظاهر هم که شده از همسرم جدا نشوم و گفت ترتیبی می‌دهیم که آندره آ به برلین شرقی منتقل شود تا من بتوانم هر وقت که مایل بودم او را ببینم. او مردی نبود که در مسائل احساسی چندان درك و فهمی داشته باشد. آنچه برای او بیشترین اهمیت را داشت، امنیت بود. وزارت امنیت ملی در کارل ـ مارکس ـ اشتات همسر مرا استخدام کرده بود و او درباره کار من اطلاعات زیادی داشت. میلکه بیم داشت که همسرم از روی ناراحتی، اطلاعات محرمانه در مورد من و فعالیت‌هایم را در اختیار غربی‌ها قرار دهد.

من این پیشنهاد را رد و روی ازدواج با آندره آ پافشاری کردم. میلکه کاملاً عصبانی شده بود. دوستانم به من اطلاع دادند که دستور داده مکالمات تلفنی‌ام به‌طور سری ضبط شوند. من نیز اکنون همان ناراحتی را که مردم معمولی آلمان شرقی ـ آن گروهی که به دلایلی مورد سوء ظن دولت قرار داشتند ـ تجربه می کردم. همسر سابق من نیز تحت نظر مداوم قرار داشت تا نکند که با دشمنان ما تماس برقرار کند. با وجود این همسر سابقم از فرصت استفاده کرد و در طول تعطیلاتی در بلغارستان با یك تاجر آلمان غربی رابطه برقرار کرد. میلکه مطمئن بود که سرویس اطلاعاتی آلمان غربی به پیروی از روش تلهٔ رومئویی این مرد را نزد او فرستاده است. من با این حقیقت ناراحت کننده روبرو شدم که شیوهٔ رومئو علیه همسر سابق خود من به کار گرفته می‌شود. برای مدتی خود را برای شوك ناشی از دیدن تصویر او و جزئیات زندگی ما در یکی از روزنامه‌های مصور آلمان غربی آماده می کردم. در پایان، بعد از واگذاری کمك‌های مالی و شغلی از جانب وزارت امنیت ملی (و شاید سوء ظن خودهمسر سابقم از روی برخی توجیهات که سرویس مخفی آلمان غربی

است که او را به دام می کشاند)، او سرانجام تصمیم گرفت همچنان در آلمان شرقی باقی بماند.

در بهار سال ۱۹۸۶ بعد از آنکه ورنر گروسمان[1] ـ مردی که من به عنوان جانشین خودم تربیت کرده بودم ـ آماده بر عهده گرفتن این وظیفه شد، میلکه سرانجام با تقاضای من برای باز نشسته شدن موافقت کرد. بعد از نزدیک به سی سال، رفتن من از سرویس اطلاعاتی نمایانگر تغییری عمده بود و همه مامراقب بودیم که این تغییر تا جایی که ممکن است طبیعی و آرام انجام گیرد. من در مورد گرفتن امتیازاتی به مناسبت عزیمت از سازمان با میلکه مذاکره کردم و از جمله این امتیازات آپارتمانی در برلین جدید مشرف به رودخانه اسپری[2] بود که هم اکنون نیز در آنجا اقامت دارم. با وجود تمامی امتیازاتی که مقامات مختلف در سیستم ما از آن برخوردار بودند، می دانستم که در تحلیل نهایی این امتیازات با نوع شغل ما مرتبط بود. دولت می داد و دولت هم می توانست بگیرد. من خواستار یك راننده، یك منشی و یك دفتر در وزارتخانه شدم. در آنجا ضمن نوشتن مطالبی در مورد تجارب اطلاعاتی خود برای استفاده در وزارتخانه، روی «ترویکا» نیز کار می کردم. در مقابل، همواره در دسترس جانشین خود و میلکه بودم تا در صورت نیاز با من مشورت شود.

مراسم بازنشستگی من در نوامبر سال ۱۹۸۶ با تمام تشریفات رسمی انجام گرفت. میلکه خواستار آن بود که این موضوع را به سبك شوروی و به طور مختصر و مفید اعلام کند و مثلاً بگوید: «به دلیل و خامت مزاج . . .» اما من کاملاً سالم و سرحال بودم و دلیلی نمی دیدم که زندگی تازه خود در خارج از سرویس اطلاعاتی را با دروغ شروع کنم. من اصرار داشتم که این خبر به شکلی واقعی تر ـ هر چند مرموزتر به نظر می رسد ـ اعلام شود. مثلاً گفته شود: «ژنرال مارکوس ولف بنا به

1. Werner Grossmann
2. Spree

تقاضای خود از مقام ریاست سرویس اطلاعاتی خارجی استعفاء کرده است.» این تودیع رسمی خشك با جشن کوچکی که من برای خداحافظی بعد از مراسم رسمی ترتیب داده بودم در تضادی آشکار بود. در این جشن، در میان معتمدترین همقطارانم با کلماتی حاکی از قدردانی و اخلاص نسبت به گروه همکاران خود از آنها سپاسگزاری کردم و گاهی نیز اشاراتی ضمنی به ترس، احساس خستگی و افسردگی و مشکلاتی داشتم که می‌دانستم در همکارانم نیز وجود دارد. من ضمن نقل قول از برتولت برشت که با کنایه آمیزترین لحن گفته شده، در سخنرانی خود گفتم: «روی کلاه محافظتی هر کمونیست خوبی اثر ضربه‌های بسیاری دیده می‌شود و برخی از این ضربه‌ها کار دشمن است.»

من اصلاحات گورباچف را ستودم و افسران حاضر که می‌دانستند رهبری ما ایده‌های پروسترویکا و گلاسنوست را کاملاً نادیده می گیرند، فقط به یکدیگر نگاه می کردند. من با نقل شعری از پدرم با عنوان «پوزش به خاطر بشر بودن» جشن را ترك کردم. این شعر خلاصه‌ای دقیق از شخصیت او ـ و فکر می کنم شخصیت خود من ـ می‌باشد. ترجمهٔ سادهٔ این شعر چنین است:

و اگر بسیار نفرت ورزیدم.
و بیش از حد آزادانه، وحشیانه، عشق ورزیدم
مرا به خاطر بشر بودن ببخش
قدیس نبودم.

من و آندره آ خود را دور از چشم همگان پنهان کردیم و من در یادداشت‌های کنی در باره دوستی سه طرفه‌ای که در جنگ سرد دوام آورده بود غرق شدم. برای نخستین بار در زندگی‌ام بعد از سالهای سال واقعاً خوشحال و راحت بودم. می‌دانستم که این کتاب با انتقاد ضمنی از استالینیسم و تحسین از دوام روابط انسانی

باوجود خصومت موجود میان این دو ایدئولوژی، می‌تواند واقعه‌ای مهم در جهان ما باشد، من مصمم بودم موضوعی را مطرح کنم که پیش از آن هیچگاه آشکارا در آلمان شرقی مورد بحث قرار نگرفته بود: مسألهٔ عملیات ارعاب آفرین استالین و ماهیت دستگیری دسته جمعی مردم به طور شانسی و بدون اتهام. این کتاب به طور همزمان توسط دو مرکز انتشاراتی در آلمان شرقی (انتشارات اوفباو) و آلمان غربی (انتشارات کلاسن) در چارچوب ایدهٔ گورباچف موسوم به گلاسنوست چاپ شد. هونه کر ایده گلاسنوست را به عنوان مدلی برای کشور ما در آینده‌رد کرده بود.

به همراه یکی از دوستان کارگردان خود فیلمی نیز در باره زندگی پدرم تهیه کردم. وقتی قرار بود فیلم «پوزش به خاطر بشر بودن» به نمایش در آید، به من اطلاع داده شد که قسمتی از آن که در باره جنایات استالین بوده، بریده می‌شود. من اعتراض کردم اما وقتی در خارج از کشور به سر می‌بردم، فیلم را کوتاه کرده بودند. این تجربه تلاش بی معنی برای سرکوب کردن آثار گذشته (و به طور ضمنی آثار امروزه) دشوارترین مشکل بود. من بر خلاف بیشتر مردم آلمان شرقی به دبیر کل حزب دسترسی داشتم. نزد هونه کر رفتم و ماجرای خود و دیگر افرادی را باز گو کردم که بخش‌هایی از کار هنری آنها از نظر سیاسی حساس تشخیص داده شده و بنابراین سانسور شده بود. طبق معمول همیشه هونه‌کر بسیار مؤدب بود و حتی گفت این کار درستی نبوده که بدون اطلاع من یا دیگران در آثار ما تغییری داده شود. بعد اعتراف کرد که او خودش شخصاً دستور داده بخش‌هایی از فیلم که در باره قساوتهای استالین حرف می‌زند، بریده شوند و حاضر نشد در این مورد چندان کوتاه بیاید و امتیاز مهمی بدهد. وقتی شکوه کردم که به تصویر کشیدن دهه ۱۹۳۰ شوروی بدون اشاره به جنایات استالین امری نامِمکن است پاسخ داد: «اما مگر نمی‌بینی؟ این روزها آنجا تاریخ مرتب تحریف می‌شود. در این زمینه گلاسنوست باید به سؤالات زیادی پاسخ دهد.»

من همچنان بحث را ادامه دادم و پافشاری کردم: «شما نمی‌توانید دهها سال

به مردم بگویید هر کاری شوروی انجام می‌دهد درست است و بعد این طور ناگهانی از آن روی بگردانید. مردم اینجا به گورباچف امید زیادی دارند. نمی‌پذیرند که گفته شود اقدامات گورباچف غلط است. آنها فضای بازی را که او ایجاد کرده با سیاست‌هایی که در اینجا در مورد رسانه‌ها اعمال می‌شود مقایسه می‌کنند و خواستار آزادی بیشتر بیان و مطبوعات هستند. این چیزی نیست که از اذهان برود.»

هونه کر خیره‌سری خود را نشان داد و گفت: «من هیچوقت اجازه نمی‌دهم وقایع شوروی در اینجا تکرار شود.»

من که بشدت در آرزوی پاسخی واقع‌گرایانه بودم، پرسیدم آیا از تعداد بشدت رو به افزایش معترضین خبر دارد. این معترضین تحت حمایت کلیسای پروتستان در برلین شرقی و لایپزیك هر روز از حمایت اخلاقی بیشتری برخوردار می‌شود. اینها مردمی بودند که در طول چند ماه هسته اصلی انقلاب مسالمت آمیز و دور از خونریزی آلمان شرقی را شکل می‌دادند.

او گفت: «این افراد احمق‌ها و خیالبافهایی بیش نیستند. ما خوب می‌توانیم از پس این گونه افراد برآییم.»

کتاب اول من، «ترویکا»، در ماه مارس ۱۹۸۹ در جوی آکنده از تشنج اجتماعی فزاینده چاپ شد. مقامات آلمان شرقی بتازگی توزیع شماره‌ای از مجله «اسپوتنك» چاپ شوروی را که حاوی تحقیقات منتشر شده جدیدی در مورد جنایات استالین بود، ممنوع کرده بودند. درگیری بین آلمان شرقی و مسکو اکنون دیگر کاملاً هویدا شده بود و برلین شرقی به طور مؤثری از شوروی انتقاد می‌کرد.

من تصمیم گرفتم کتاب را به طور همزمان در آلمان شرقی و غربی منتشر کنم تا بدین‌وسیله حمایت خود را از پروسترویکا و انزجار خود را از رژیم در حال احتضار علنی سازم. من مخالفت خود را با ممنوعیت توزیع مجله «اسپوتنیگ» اعلام کردم و در پاسخ به خبرنگاری از یکی از تلویزیونهای غربی که نظرم را در

مورد گورباچف پرسید گفتم: «از اینکه گورباچف در آنجا در رأس کار است خوشحال و راضی‌ام.»

روز بعد شنیدم که جلسه هفتگی دفتر سیاسی حزب، من نیز از موضوعهای بحث بوده‌ام. میلکه در تماسی تلفنی به من گفت دیدگاههای من حمله به رهبری حزب قلمداد شده است و به من اطلاع داد دفتر سیاسی اعلام کرده که در نمایشگاه کتاب لایپزیك که بزودی برگزار می‌شود نباید در مورد کتاب مصاحبه داشته باشم. من این حکم دفتر سیاسی را مستقیماً زیر پا نگذاشتم اما به سفر به اطراف کشور و تبلیغ ادامه دادم. این کار همزمان با وخامت بحران داخلی بود. بر سر تقلب در جریان انتخاباتی که به حزب وحدت سوسیالیست اجازه می‌داد بعد از انتخابات ماده مه همچنان در رأس قدرت باقی بماند. نارضایتی فزاینده‌ای در میان مردم به وجود آمده بود.

در تابستان آن سال خروج اتباع آلمان شرقی از کشور و مهاجرت آنها به غرب از طریق مرز تازه باز شده مجارستان سیل‌وار ادامه داشت. من نیز مانند تعدادی از همقطاران مدبرتر خود که وزارت امنیت ملی را از داخل می‌شناختند، نگران احتمال شورش و آشوب بودم. آن موج نارضایتی که دهها سال در زیر خاکستر پنهان مانده بود، بزودی شعله‌ور می‌شد نزد اگون کرنتس[1]، مأمور ساده‌ای که فاقد هر گونه قدرت ذهنی اما ثابت قدم بود و همه تصور می‌کردند جانشین هونه کر خواهد شد، رفتم. به او گفتم که بیم دارم در کشور خون به راه بیفتد چرا که اگر از نیروهای امنیتی عصبی علیه تظاهر کنندگان استفاده شود، آنها به طور روشن نمی‌دانند در برخورد با موقعیتی که فقط در کتاب راهنما وصف آن را خوانده‌اند واقعاً باید چه واکنشی نشان داد. من در مورد اقدامات ضروری بعدی یادداشتی را در اختیار او گذاشتم ولی او همچنان مخالف هر گونه اقدامی بود و در حالی که حرفی را

1. Egon Krenz

که سالها قبل از آندروپوف شنیده بودم تکرار می کرد، گفت: «می دانم، میشا، اما خودت خوب خبر داری که دفتر سیاسی حزب چگونه عمل می کند. اگر من یکی از این حرفها را آنجا به زبان بیاورم، روز بعد کارم را از دست خواهم داد. به خاطر داشته باش که گورباچف بعد از آنها در دوران زمامداری سه تن از اسلاف خود دهانش را بست و حرفی مخالف به زبان نیاورد، دبیر کل حزب شد.»

سرانجام هونه کر در ۱۸ اکتبر به همان شیوه متداول زمامداران مستبدی که در محافل داخلی احترام خود را از دست داده‌اند و از آنها خواسته می‌شود میدان را خالی کنند، از قدرت برکنار شد، هیچکس مسئولیت برکناری او را بر عهده نگرفت اما ممکن نبود که بدون موافقت عملی میلکه، رهبر آلمان شرقی از کار برکنار شود. به جای او کرنتس به عنوان دبیر کل حزب منصوب و با یك سخنرانی آشتی جویانه در تلویزیون ظاهر شد. اما او برای انجام وظیفه بسیار دشواری که بر دوش داشت، فاقد مهارت و ابزار لازم بود.

وقتی یوحنا شال[1] نوه پر انرژی برتولت برشت که زنی معتقد به اصول بود از من دعوت کرد به صف تظاهرات روز ۴ نوامبر در میدان الکساندر در برلین شرقی بپیوندم، پی بردم که دیگر زمان بیان حرفهای محتاطانه و محافظه کارانه سپری شده است. قرار بود این تظاهرات به منظور تقاضای ایجاد تغییرات مسالمت آمیز برگزار شود. در آنجا من به نویسندگانی چون کریستا ولف، استفان هیم، هاینر میلر و همچنین رهبران گروه مخالف موسوم به دیوان جدید، یعنی باربل بوهلی و ینس رایش پیوستم. در حالی که به دریایی از پوسترهای خانگی که پایان حکومت تك حزبی را خواستار بود خیره شده بودم، برایم روشن شد که پایان انحصار طلبی حزب وحدت سوسیالیست من نزدیك است. برای من، این به معنی دور انداختن یك عمر تعهد ایدئولوژیك بود. هنوز هم معتقد بودم که می توان ـ دست کم برای

1. Johanna Schall

مدت زمان معتنابهی ـ به کمك دولتی که از اصول سوسیالیسم استفاده کند اما آزادی بیان، اجتماع و مالکیت بیشتری را نیز اجازه دهد، آلمان شرقی را جدا از غرب نگه‌داشت. سعی کردم آن نیم میلیون نفری را که در آن راهپیمایی شرکت داشتند و میلیونها نفر دیگری را که از تلویزیون ما را تماشا می کردند متقاعد سازم که به خشونت متوسل نشوند، اما در همان زمانی که حرف می‌زدم و به جو آکنده از اتهامی اعتراض می کردم که گناه سیاست‌های غلط رهبری پیشین را به گردن اعضای سازمانهای امنیتی ملی می‌انداخت، تقریباً می‌دانستم که برخی در جمعیت حاضر با این نظر من موافق نیستند. آنها آمادگی نداشتند که ژنرال سابق وزارت امنیت ملی در مورد رفتار منطقی و شایسته برایشان موعظه کند.

بنابراین در آن لحظه‌ها با تأثر پی‌بردم که نمی‌توانم از گذشته‌ام بگریزم. مجبور بودم بیاموزم که باید مسئولیت فعالیت‌های وزارتخانه خود و آن جنبه‌هایی از سیستم که به آن خدمت کرده و موجب طول عمر آن شده بودم بپذیرم، هرچند من در این فعالیت‌ها شرکت مستقیم نداشتم و بدون اطلاع و رضایت من انجام شده بودند. نمی‌توانم بگویم که واکنش مردم برایم کاملاً غافلگیر کننده بود، اما به طور کلی احساس غرور و آرامش بود که به من توانایی دادروی پا بایستم و حقیقت را به زبان آورم. آن شب بعد از هفته‌ها برای نخستین بار به خانه رفتم و راحت خوابیدم.

هلموت کهل، صدراعظم آلمان غربی روز ۲۸ نوامبر برنامه‌ای ۱۰ ماده‌ای را برای وحدت آلمان منتشر کرد. از آن روز به بعد، بویژه روز ۴ دسامبر، در برنامه منظم تظاهرات روز دوشنبه در لایپزیك، پوسترهایی کم‌کم پدیدار شد که خواستار «آلمان، یك سرزمین پدری» شده بود. اما در آن روز در برلین شرقی اثری از چنین پوسترهایی نبود. از سخنرانان و راهپیمایان دیدگاههای متفاوت زیادی درباره شکل آینده کشورشان شنیده شد اما نوعی تلاش جمعی حاکم بود و به راحتی احساس می‌شد. اکنون که به گذشته می‌نگرم، فکر می کنم که این، آخرین روز رؤیای سوسیالیستی ما بود. پنج روز بعد در باشگاه نویسندگان در پوتسدام نشسته بودم و

در مورد «ترویکا» بحث می کردم که جوانی با شتاب در را باز کرد و فریاد زد: «مرز را باز کرده‌اند». تاریخ به همین گونه سریع شکل می گیرد و ساخته می‌شود. در طول یك شب، دنیای قدیم، دنیایی که تمام عمر حرفه‌ای خود را وقف آن کرده بودم، ناپدید شد. آن شب، تلویزیونها در همه جا تصاویر خراب شدن دیوار برلین را پخش کردند. آن مانع بتونی که در عمل موجب تقویت جدایی ایدئولوژیك دو بلوك بود در طول چند روز به خاطره‌ای از گذشته تبدیل شد. از آن زمان به بعد باید به دنیایی جدیدعادت می کردم، دنیایی که فقط به عنوان یك دشمن آن را می‌شناختم و در آنجا حکم یك غریبه، آواره‌ای از مدینه فاضله‌ای ساقط شده را داشتم.

روز ۱۵ ژانویه سال ۱۹۹۰، گروهی از مردم خشمگین ـ از جمله چند گروه کاملاً مجهز و آماده ـ به وزارتخانه قدیمی من حمله و پرونده‌ها را ضبط کردند. این پرونده‌ها بعداً به سرویس مخفی غرب تحویل داده شد. بخش‌هایی از این پرونده‌ها گلچین و منتشر شد و از آنجایی که نام من و میلکه تنها نامهای آشنا برای مردم بود، تقریباً روزی نبود که گذشته از هر چیز، در ارتباط با کشف این نکته که تروریست‌های سابق «جناح ارتش سرخ» در آلمان غربی پناه داده می‌شدند، مورد حملات شدید قرار نگیرم. فرقی نداشت مدرك و شاهدی دال بر دخالت من در جریان «جناح ارتش سرخ» در دست نبود. این حقیقت که من در بخش دیگری از وزارتخانه قبلاً کار کرده‌ام، کافی بود تا مرا در چشم مردم متهم و گناهکار جلوه دهد.

در تابستان با موقعیت دشواری روبرو شدم و می‌خواستند از من انتقام بگیرند. طرح عفو اعضای سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی در پارلمان در بن بلوکه شده بود. تردیدی نداشتم که روز ۳ اکتبر ۱۹۹۰ یعنی روز وحدت دستگیر خواهم شد. بعد از مشورت با دوستان و کلای خود تصمیم گرفتم مدتی از کشور خارج شوم. امیدوار بودم که از خارج بتوانم فعالیتی برای محافظت از جان کارکنان سابق خود که آخرین آنها در آوریل ۱۹۹۰ وزارتخانه را ترك کرده بود، انجام دهم. قبل از

ترک کشور نامه‌هایی برای ریچارد فون وایتساکر[1]، رئیس جمهوری فدرال آلمان، هانس دیتریش گنشر[2]، وزیر خارجه و ویلی برانت[3] نوشتم و گفتم مهاجرت دوباره از آلمان برای من نامکن است:

اینجا کشور والدین من است. آنها بعد از مهاجرتی طولانی در اینجا برای خود کار پیدا کردند. والدین و برادرم در اینجا دفن شده‌اند. و از نظر من، آلمان جایی است که در آنجا زحمت کشیده‌ام و استقامت، عشق، فعالیت در چارچوبی مثبت و درست و همچنین تلاشهایی غلط و ناکام را تجربه کرده‌ام.

و در نامه به الکساندر فون اشتاهل، دادستان فدرال نیز اینچنین نوشتم:

به نظر می‌رسد برای من و اعضای کارکنان سرویس اطلاعاتی که مانند اعضای دیگر سرویس‌های اطلاعاتی در جنگ سرد شرکت داشته‌ایم، این جنگ همچنان ادامه دارد. این جنگ طرف پیروز و طرف مغلوب و شکست خورده و اقدامات تلافی‌جویانه بدون ترحم به مغلوب را دربر خواهد داشت.

می‌خواستم تردیدی باقی نگذارم که با وجود خارج شدن موقت از آلمان، هر زمان که رسیدگی عادلانه به پرونده‌ام تضمین شود بدون تردید به کشور باز خواهم گشت. من همچنین به آناتولی نوویکوف[4]، رئیس شعبه «ك. گ. ب» در برلین، گفتم که قصد دارم مدتی از آلمان خارج شوم. او لبخندی زد و گفت «ك. گ. ب»

1. Richard Von Weizacker
2. Hans - Dietrich Genscher
3. Willy Brandt
4. Anatoly G Novikov

اطلاعاتی دریافت کرده که حاکی از تلاش آلمان غربی مبنی‌بر عفو گرفتن برای ما و معافیت از تعقیب قانونی در مقابل دریافت اطلاعات مورد نیاز است. او منبع اطلاعاتی خود را فاش نکرد، اما گفت «ك. گ. ب» خوشحال است من این تقاضای آلمان غربی را اجابت نکرده‌ام. چند روز بعد، پس از گزارش او به مسکو در مورد این ملاقات، پیامی از او دریافت کردم که در آن آمده بود: هر زمان در معرض خطر قرار گرفتم برای کمك گرفتن با «ك. گ. ب» تماس بگیرم.

توافق کردیم که در نهایت، من و همسرم خودمان از آلمان خارج شویم تا این‌طور به نظر نرسد که شوروی مسئول فرار ما بوده است. در صورت لزوم، من با شماره‌ای سری تماس می‌گرفتم و آنها به کمك ما می‌آمدند، این بهترین راه انتخاب در میان راههای پیشنهادی بود. من هنوز امیدوار بودم که اگر بتوانیم چند هفته‌ای جایی در اروپا دور از چشم دیگران خود را مخفی کنیم، تب دستگیری در آلمان فروکش کند و بتوانیم به کشور باز گردیم.

من و آندره‌آ روز ۲۸ سپتامبر، شش روز قبل از وحدت دو آلمان، محتاطانه چمدانها را بستیم و راهی اتریش شدیم. ما از پاسپورتهای واقعی و اتومبیل خودمان استفاده کردیم. من مصمم بودم که در حال انجام عمل خلاف دستگیر نشوم و هیچگاه با اسناد جعلی سفر نمی کردم. ما نیز مانند توریست‌های دیگری که در اواخر تابستان به‌سوی کوهستانها می‌روند، از مرز گذشتیم؛ نگهبانان مرزی نگاهی سرسری به مدارك ما کردند و به نشانه خداحافظی برایمان دست تکان دادند. وقتی از محدوده دید آنها خارج شدیم، ماشین را متوقف کردیم و مانند بچه‌های شبانه‌روزی که از مدرسه فرار کرده‌اند، از خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

من و آندره آمدت دوماه در دهکده‌های مختلف اتریش گردش کردیم، در هتل‌ها و پانسیونهای کوچك اقامت داشتیم و گاهی نیز مورد میهمان نوازی دوستان خوبی قرار می گرفتیم که در محافل چپگرای اتریش می‌شناختیم. ما تغییر قیافه نداده بودیم و وقتی بعد از ۳ اکتبر ماجرای فرار ما از آلمان در همه جا پخش شد،

عکس من هر روز به طور مرتب در صفحه اول روزنامه‌ها پدیدار شد و این روزنامه‌ها طبیعتاً در سالن‌های انتظار هتل‌ها و میز پذیرش در دسترس همگان بود. شگفت‌انگیز است که به نظر می‌رسید هیچکس مرا با این «خطرناك‌ترین جاسوس تحت تعقیب» که ناپدید شده بود، یکی نمی‌دانست. یك یا دوبار آندره آ فردی را دیده بود که نسبتاً با دقتی بیش از حد به من نگاه می کند یا اظهار تعجبی زیرلبی را شنیده بود و در هر دو مورد ما بدون مقدمه محل را ترك کردیم. دورانی فوق‌العاده و در عین حال وحشتناك و هیجان‌انگیز بود. به شکل عجیبی احساس جوانی می کردم. اما می‌دانستم که ما نمی‌توانیم برای همیشه به این بازی موش و گربه ادامه دهیم.

سعی کردیم راه انتخاب رفتن به اسرائیل را دوباره به جریان بیندازیم اما موفقیتی نصیبمان نشد. با وجودی که در ابتدا وعده‌هایی داده شده بود، اما در وین ویزایی آمادهٔ تحویل نبود و من هم نمی‌خواستم با منتظر ماندن در پایتخت اتریش برای دنبال کردن جریان توجه دیگران را به خود جلب کنم.

(در واقع من تا سال ۱۹۹۵ به اسرائیل نرفتم. در آن سال روزنامهٔ اسرائیلی «معاریو» با تبلیغات وسیعی مرا به جلسهٔ ملاقاتی با اعضای بازنشستهٔ موساد و همچنین ملاقات با اسحاق شامیر، نخست‌وزیر سابق دعوت کرد.) یك شب، در دهکده‌ای در اتریش هنگام صرف شام به صورت زیبا ولی خسته و غم زدهٔ «آندره آ» نگاه کردم و متوجه شدم که در این زمان جز روسیه هیچ راه انتخاب دیگری نداریم.

روزنهٔ امیدی وجود داشت که گورباچف، به عنوان یکی از دوستان هلموت کهل، از جانب ما خواستار عفو شود.

از اتریش نامه‌ای برای او فرستادم اما پاسخی نیامد. در نوامبر سال ۱۹۹۰ آن شماره تماس سری با «ك.گ.ب» را که قبل از ترك آلمان به من داده شده بود گرفتم، اسم رمز را به آن فرد روسی که در آن سوی خط بود گفتم و بعد اضافه کردم که زمان اجرای آن برنامه فرارسیده است.

دو روز بعد یك واسطهٔ روسی در مرز مجارستان من و آندره‌آ را سوار کرد و ما از دشتهای مجارستان گذشتیم. بعد از یك روز استراحت، وارد اوکراین و از آنجا راهی مسکو شدیم. خسته و کوفته اما با خیالی راحت از اینکه روزهای گریز و فرار به پایان رسیده، وارد مسکو شدیم.

در مسکو لئونیدشبارشین[1] در مقر اطلاعات خارجی واقع در «یاسنوو»[2] به ما خوشامد گفت و به خاطر این فرار چند گیلاس شراب نوشیدیم. اما جوی متشنج و تیره بر اوضاع حاکم بود. میزبانان من ناراحت و نگران بودند که گورباچف از من حمایت نکرده است. کریوچکوف با وجودی که مرا خوب می‌شناخت از طریق والنتین فالین و کمیته مرکزی به من سلام رساند و مرا مستقیماً به حضور نپذیرفت. رئیس «ك. گ. ب» به من توصیه کرد دیگر به آلمان بازنگردم. معلوم بود که رهبری روسیه در مورد حضور من دو دل است. از یك طرف به خاطر گذشته‌ام احساس می‌کرد باید در مسکو به من پناه دهد. از طرف دیگر نمی‌خواست از بودن من در آنجا زیاد خوشحالی و هیجان نشان دهد زیرا حفظ روابط با بن از ارجحیت برخوردار بود. برای نخستین بار در عمرم، از جاهایی در مسکو که همیشه جواب مثبت داده بودند، کم کم جواب منفی دریافت می‌کردم. یا بهتر است بگویم، به شیوهٔ وصف‌ناپذیر روسی، اصلاً پاسخی به تقاضاهای من نمی‌دادند. به عنوان بخشی از تحقیقاتم برای نوشتن این کتاب، سعی کردم مقداری از اسناد قدیمی ناتو را که مأموران خودم به دست آورده بودند و من به مسکو رد کرده بودم، مطالعه کنم. این اسناد هیچگاه دوباره به دست من نرسید. البته هیچگاه صراحتاً تقاضای من رد نمی‌شد، بلکه فقط گفته می‌شد دسترسی به اسراری که خودم به مسکو داده بودم به «دلایل فنی» نامکن است. من وقتم را صرف جلب حمایت سیاسی و قانونی از

1. Leonid Shebarshin
2. Yasenevo

اعضای سابق ادارهٔ خود، مأمورانم و خودم می کردم یا به دیدن دوستان قدیمی دوران جوانی می‌رفتم. گاهی نیز علاقهٔ خود به هنر آشپزی را دنبال می کردم و دستور پخت غذاهای مختلف روسی را برای نوشتن کتابی در این زمینه که بعدها منتشر شد، جمع‌آوری می کردم. پسرم ساشا که کلودیا، دختر آندره‌آ از ازدواج اولش، از او نگهداری می کرد، گاهی به ما سر می‌زد. تا اوت سال ۱۹۹۱ زندگی راحتی در مسکو داشتم، اما احساس می کردم که باید در کنار خانوادهٔ خود و همقطاران سابقم در آلمان زندگی کنم. زندگی در شوروی به معنی این بود که باید زندگی آرام و در واقع زندگی مخصوص مهاجران را دنبال کنم. در تابستان، کمیته مرکزی، من و آندره‌آ را برای تعطیلات به ویلای مخصوص نخبگان سیاسی در یالتا واقع در سواحل دریای سیاه دعوت کرد. در همان زمان، میخائیل گورباچف نیز در فاصله‌ای نه چندان دور از ما تعطیلات خود را می گذراند و این در واقع آخرین تعطیلات او به‌عنوان رهبر شوروی بود، زیرا در همین تعطیلات بود که هیأتی از اعضای دفتر سیاسی به طور سرزده از مسکو وارد شدند و اعلام کردند کودتایی، به رهبری کریوچکوف، رئیس «ك. گ. ب» به وقوع پیوسته است. من زیاد از کریوچکوف خوشم نمی آمد اما هیچگاه فکر نمی کردم مردی با استعداد او خود را در چنین عملیات ناپخته‌ای درگیر کند. هر رئیس سازمان اطلاعاتی براحتی تشخیص می‌داد که این عملیات از همان ابتدای کار، بیهوده و بی ثمر است.

این توطئهٔ نافرجام برای ما قوزبالاقوز بود. وکلای من دو بار از من خواسته بودند در مورد زمان بازگشت به آلمان با آنها گفتگو کنم. اکنون تصمیم گیری در مورد بازگشت ضروری شده بود. روشن بود که چیزی به آخر کار گورباچف نمانده و بزودی بوریس یلتسین تلاش می کند به قدرت مطلق دست یابد. انتظار نداشتم که لطفی از جانب او به من بشود.

بنابراین در پایان ماه اوت که گورباچف متزلزل به کرملین بازگشت، تقاضای ملاقات با شبارشین کردم. اکنون که کریوچکوف بی آبرو و دستگیر شده بود،

شبارشین به عنوان رئیس موقت «ك.گ.ب» خدمت می کرد. فشار این حوادث او را گیج و مبهوت کرده بود. در آن زمان که شوروی دچار اغتشاش شده بود و موافقان و مخالفان کودتا دو دستگی در «ك.گ.ب» به وجود آورده بودند، آخرین چیزی که شبارشین لازم داشت همین من و مشکلات من بود. با وجود این، شاید سعی می کرد از من حمایت کند و آخرین حرکت را به نشانه همبستگی با یك افسر اطلاعاتی هم ردیف خود بنماید.

برایش توضیح دادم که قصد دارم به آلمان باز گردم و او نیز با دقت به حرفهایم گوش کرد، بعد به سبك روس ها کف دستها را به نشانهٔ اینکه کاری از او ساخته نیست به سمت بالا حرکت داد و گفت: «میشا خودت که می بینی اوضاع اینجا چگونه است. تو دوست خوبی برای ما بوده‌ای اما حالا اینجا دیگر کاری نمی توانیم برای تو انجام دهیم. کی فکر می کرد که پایان کار این طوری باشد! برو خدا به همراهت!»

تصمیم گرفتیم در راه بازگشت، توقف کوتاهی نیز در اتریش داشته باشیم تا نه تنها خستگی ناشی از فشارهای روحی چند هفته اخیر را از تن به در کنیم بلکه آنجا می توانست پایگاه بهتری برای تماس با وکلای آلمانی‌ام و ترتیب دادن برنامهٔ بازگشت هرچه بی‌سروصداتر به کشور باشد. بعد معلوم شد که این امید، واهی بوده است. مقامات شوروی، یا از روی سهل‌انگاری و یا به دلیل بدجنسی، در بیانیه‌های رسمی خود در مورد عزیمت من از شوروی فاش ساخته بودند که به اتریش رفته‌ام به سرویس مخفی و پلیس اتریش دستور داده شد مرا بیابند و دستگیر کنند. بعد باید مرا به همقطاران آلمانی خودشان تحویل می‌دادند.

با وجود این، دلیلی نمی‌دیدم که با بازگشت سریع به آلمان، ماشین تبلیغات را به کار بیاندازیم. بار دیگر سفرها را شروع کردیم. اما تفسیرنویس‌ها و کاریکاتوریست‌ها ابتدا به بی‌لیاقتی مقامات اتریش و ناتوانی در یافتن جاسوسی بازنشسته در کشور کوچك خود خندیدند و بعد آنها را به باد تحقیر و استهزاء گرفتند. هر روز در روزنامه‌ها گزارشهایی منتشر می‌شد و کل ماجرا به نمایشی

مسخره تبدیل گردید بنابراین به وین رفتیم و من در آنجا خودم را به پلیس معرفی کردم. پلیس اتریش بسیار مؤدبانه رفتار کرد. آنها ما را در جایی دور از چشم مطبوعات اسکان دادند و تقریباً یك سال بعد از خارج شدنم از آلمان به کمك وکلای خود ترتیب بازگشت ما به میهن داده شد.

آلمانی‌ها اطمینان حاصل کردند که این جریان مطابق با رسم و رسوم صورت خواهد گرفت. بعد از عبور از بایریش گمین[1]، متوجه شدیم که نگهبانان در مرز منتظر ما هستند. آنها مؤدبانه از من خواستند از اتومبیل خارج شوم و آن‌طور که افسر مسئول با دستپاچگی توضیح می‌داد، برای یافتن اسلحه چمدانها را گشتند. پسر بزرگم، میشائیل برای دیدن من به اتریش آمده بود و اکنون از اینکه نقشی در این نمایش ایفاء می‌کرد خوشحال بود او اتومبیل مرا برداشت و من و آندره‌آ به یك مرسدس ضدگلوله در آن سوی مرز هدایت شدیم. اتومبیل دومی نیز با همین مشخصات که دادستان عمومی و وکیل من سوار آن بودند، به‌دنبال ما در حرکت بود.

آن سوی مرز، مقامات آلمانی ترتیبی داده بودند که برای رفع خستگی در هتلی توقف داشته باشیم. در سالن استراحت، دادستان عمومی با متانت حکم بازداشت مرا نشان داد و متن آن‌را برای من قرائت کرد. بعد به سوی دفتر دیوان عالی در «کارلسروهه» به راه افتادیم. با وجودی که دیروقت بود دادستان موفق شد ترتیب زندانی شدن مرا بدهد. کمی قبل از نیمه شب بود که در تنها سلول زندان کارلسروهه که دارای دو ردیف میله بود زندانی شدم. بعد از یازده روز به تقاضای وکیلم آزاد شدم. مبلغ قرار ضمانت به قدری بالا بود که فقط با حمایت دوستان و با شرایطی که بدرستی می‌توان شرایطی مملو از کینه‌توزی خواند، این پول را فراهم کردم.

---

1. Bayerisch Gmain

این داستان ساخته شده که من در طول دو سفر طویل‌المدتی که در بهار سال ۱۹۹۰ و دوباره در نوامبر ۱۹۹۰ به مسکو داشته‌ام، پرونده‌های اطلاعاتی آلمان شرقی را با خود برده و به «ك.گ.ب» تحویل داده‌ام. این فکر سرگرم کننده نیز بخشی از حدسیات جالب پیرامون سرنوشت این پرونده‌هاست، اما همهٔ این حدس و گمانها غلط است و دلیل آن نیز فقط وجود آداب و رسوم مخصوص سرویس‌های اطلاعاتی است. وقتی آلمان شرقی سقوط کرد سه سال از زمان بازنشستگی من می گذشت و ورنر گروسمان، فردی که من انتخاب کرده بودم جانشین من شده بود. گروسمان مردی ساعی و با پشتکار بود و اعضای تکنوکرات و جوانتر سرویس طرفدارش بودند. من هیچگاه قصد نداشته‌ام بعد از بازنشستگی مانعی در راه گروسمان به‌وجود آورم و او نیز این نکته را روشن کرد که می‌خواهد به تنهایی راه را ادامه دهد و خودش تصمیم گیرنده باشد. توصیه‌ای که هنگام تحویل کلید دفتر به او کردم این بود که هیچگاه پرونده‌های مأموران را روی دیسك رایانه‌ای وارد نکنند. در سالهای اول رونق رایانه من در برابر فشار کارکنان جوان که پافشاری می کردند سیستم بایگانی ما طاقت‌فرساست و کارآیی ندارد، مقاومت کرده بودم. همان‌طور که گزارشهای وحشتناك رسانه‌ها نشان داده و همهٔ مردم نیز می‌دانند، پرونده‌های وزارت امنیت ملی چندین مایل جا در بایگانی گرفته بود. من تأیید نمی کنم که وزارت امنیت ملی آلمان شرقی به منظور آزار و اذیت شهروندان و افرادی که دشمنان آن در خارج از کشور قلمداد می‌شدند، اطلاعاتی را در مورد آنها جمع‌آوری و بایگانی می کرد، اما به نویسندگان مقاله‌ها یادآور می‌شوم یك دلیل این وسعت فیزیکی، وضعیت ابتدایی سیستم رایانه‌ای در شرق است. من تردید دارم که پرونده‌های سازمان سیا از ما کمتر باشد اما مطمئن هستم که این پرونده‌ها به شکلی مرتب‌تر روی نوارها و چیپس‌های رایانه‌ای نگهداری می‌شوند.

همان‌طور که قبلاً نیز گفتم، در سالهای اول کار خود، سیستمی پیچیده را به کار انداخته بودم که در آن برای کسب اطلاعات باید از فهرستی به فهرست دیگر

مراجعه می‌شد یعنی اگر شخصی سعی می‌کرد از روی پرونده‌های ما مأموری را شناسایی کند باید (بسته به میزان و شدت اقدامات امنیتی در مورد آن مأمور) سه تا پنج پروندهٔ اطلاعاتی و مجوز امنیتی برای خواندن سه سری سند مرتبط را به دست می‌آورد. ثبت مرکزی شامل اطلاعات در مورد مأموران (تنظیم شده براساس نام، نام خانوادگی، تاریخ تولد، و محل تولد) و همچنین صدها هزار نفر دیگری بود که به دلایل کاملاً متفاوت نام آنها در این فهرست ثبت شده بود. کارتهای اطلاعاتی در هر اداره‌ای به طور جداگانه نگهداری می‌شد و هر اداره مسئول حداکثر شصت تا یکصد نفر مأمور بود. برای هر مأموری یك کارت با اسم رمز او، آدرس و حوزهٔ فعالیت او ـ که می‌توانست وزارتخانه‌ای، شرکتی یا سازمانی باشد ـ وجود داشت. نام واقعی مأمورها هیچگاه در این کارت نیامده بود و جعبهٔ کارتها در هر اداره‌ای معمولاً در اختیار یك نفر افسر ارشد معتمد قرار داشت. در مواقع بحرانی یا دوران جنگ، کار او این بود که این کارتها را از وزارتخانه خارج کند و به مقرّ موقت ما انتقال دهد. فردی که به این سیستم آشنایی نداشته باشد، برای کسب هر نوع اطلاعاتی باید کوهی از اسناد را زیرورو می‌کرد و این کار به یافتن سوزن در انبار کار شباهت داشت. علاوه بر این، چنین اقدام مشکوکی برای یافتن نام واقعی مأموری از طریق تطبیق دادن کارتها قطعاً توجه دیگران را جلب می‌کرد در حالی که در سیستم رایانه‌ای ـ حتی اگر این پرونده‌ها به طور جداگانه روی دیسك رایانه‌ای آمده بود ـ چنین وضعیتی پیش نمی‌آمد. این سیستم زمخت و گیج کننده برای من دردسر زیادی نداشت چون من و افسران ارشد نام بیشتر مأموران مهم را از حفظ بودیم. از آنجایی که نخستین بار من بودم که از مدل شبکه‌ای برای شناسایی رابط‌های شبکه‌های جاسوسی موجود در آلمان بعد از جنگ استفاده کرده بودم، از نظر من کاملاً ساده بود که اسامی جدید را نیز به فهرست قدیم در حافظه خود اضافه کنم و بندرت مجبور می‌شدم که نام واقعی یك مأمور یا حوزهٔ عملیاتی او را به سختی به‌یاد بیاورم.

روی رایانه‌ها برای رعایت اصول امنیتی در مورد این گونه اطلاعات، حروف رمز و مجوزهای مختلف برای ورود مشخص شده بود. هر از گاهی کارشناسان سعی می‌کردند مرا متقاعد کنند که سیستم رایانه‌ای خطاناپذیر است. این حرف آنها تا چند هفته یا چندماهی متقاعدکننده به‌نظر می‌رسید اما با چاپ گزارشی در روزنامه‌ها در مورد دسترسی پیدا کردن یك نوجوان دوازده ساله به رایانه ارتش از رایانه اتاق خواب خودش، همه چیز به هم ریخت. من هیچگاه نتوانسته‌ام به رایانه‌ها اعتماد داشته باشم.

چیزی که باید به هر قیمتی شده بود از آن محافظت می‌شد فهرست مرکزی کارتهای رمزدار بود که درواقع کلیدی برای تحقیق در مورد هویت و نوع عملیات یك مأمور محسوب می‌شد. نمی‌توانم با قاطعیت بگویم که بر سر این فهرست چه آمد. اگر در زمان سقوط آلمان شرقی من هنوز در رأس کار بودم، این فهرست احتمالاً به مسکو فرستاده می‌شد، اما هیچگونه آموزش و تمرین رسمی در مورد اینکه در صورت سقوط دولت با این پرونده‌ها باید چه کرد، وجود نداشت. ما در سازمان اطلاعات می‌دانستیم که در دوران جنگ پرونده‌ها به مقر مرکزی ویژه دورهٔ جنگ در «گوسن»، واقع در مرز شرقی برلین فرستاده می‌شوند، اما هر اداره‌ای از سازمان، در موارد اضطراری دفتر خاص خود را داشت. در سال ۱۹۸۹، تعیین جایگاه پرونده‌ها در حوزه اختیارات رئیس سرویس اطلاعات خارجی بود.

پاسخ دادن به این سؤال که اگر روس‌ها به این پرونده‌ها دست یافته بودند، با آنها چه می‌کردند، دشوار است. بسیاری حدس می‌زنند در این صورت، مسکو این مأموران را به استخدام خود درمی‌آورد و با استفاده از اطلاعات آنها به جاسوسی در غرب ادامه می‌داد، چرا که اطلاعات آنها واقعاً عمیق و ویژه بود من تردید دارم که چنین می‌شد. اگر ریاست سرویس اطلاعات خارجی شوروی با من بود، این مأموران را بسیار خطرناك می‌شمردم و از آنها استفاده نمی‌کردم. تجارب بیدار کنندهٔ سالهای پرآشوب اخیر به ما نشان داده که شورشهای اجتماعی می‌تواند حتی افراد

به‌ظاهر وفادار را به خائن تبدیل کند. وحدت دو آلمان چنان همهٔ ما را تکان داد و چنان گرایش‌های ما را تحت تأثیر قرار داد که پیش‌بینی واکنش مأموران، افسران و منابع اطلاعاتی ما دیگر براحتی امکان‌پذیر نبود. در اواسط سال ۱۹۹۰، آنها می‌دانستند که شوروی ما را تنها رها کرده است. افسران ما نسبت به شوروی رنجش زیادی احساس می‌کردند و هر وقت افسران ارشد به دیدن من می‌آمدند گفتگوها خواه ناخواه به خودداری مسکو از کمك به ما، بعد از آنهمه ادعاهای دوستی کشیده می‌شد.

اواخر آن سال شایعه‌ای را از عوامل «ك. گ. ب» شنیدم که حاکی بود: دیسك‌های رایانه‌ای حاوی اطلاعات بسیار محرمانهٔ سازمان امنیت آلمان شرقی به دست سازمان سیا رسیده و آنها در حال کشف رمز این دیسك‌ها در طی یك عملیات عظیم هستند. این نخستین بار بود که می‌شنیدم چنین مطالبی روی دیسك رایانه آورده شده‌اند. کمی بعد از این جریان، راینر روپ و حتی رابط‌هایی مثل کارل ویناند دستگیر شدند. مواد خام لازم برای کشف هویت چنین افرادی فقط می‌توانست از بایگانی مرکزی کارتها که جزئیات مربوط به مأموران فعال ما در غرب در آنجا بود، به دست آمده باشد.

چنین مطالبی از کجا رسیده بود؟ آیا روی دیسك‌های رایانه‌ای پیاده شده بود؟ وحشت از وقوع جنگ در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ موجب شده بود اقدامات دقیقی برای تخلیه مأموران و حتی احداث سنگری ویژه در «گوسن» شده بود. فرض بر این بود که من از این سنگر به ارتباط با مأموران خود ادامه دهم گویا در صورت وقوع یك فاجعه اتمی می‌توانستم از طریق امواج رادیویی یا دیگر راهها به آنها دسترسی پیدا کنم. به نظر من تمامی این کارها دور از عقل بود و فقط یك‌بار از این سنگر بازدید کردم چون اگر جنگ هسته‌ای رخ می‌داد ما دیگر فرصت نمی‌کردیم که خود را به آنجا برسانیم. فکر می‌کنم در تب ناشی از این اقدامها و تدارکات مسخره، بایگانی کارتهای هویت مأموران نیز بصورت متمرکز و رایانه‌ای در آمده اما اینکه به دستور

چه کسی این کار انجام شده، نمی‌دانم. وقتی چنین اقدامی انجام شده باشد، تهیهٔ نسخه دیگری از روی دیسك حاوی اسامی مأموران برای هر افسر ارشدی می‌توانسته کار نسبتاً ساده‌ای باشد.

بنابراین نتیجه می‌گیرم که یکی از مأموران ما در مقابل مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول و وعدهٔ مصونیت در برابر دادستانی کل آمریکا این اطلاعات را به سازمان «سیا» فروخته است. به خاطر داشته باشید که سرپرست ادارهٔ امور آمریکا در سرویس من پیشنهاد یك میلیون دلاری «سیا» برای ارائه این اطلاعات را رد کرده بود. یك دلیل برای این اعتقادم که این اطلاعات مستقیماً به دست سازمان «سیا» رسیده نه از طریق روس‌ها، این بود که گزارشهایی در مطبوعات منتشر می‌شد که حاکی بود سازمان اطلاعات آلمان شرقی پرونده‌های خود را به روس‌ها در پایگاه آنها در کارلز هورست در برلین تحویل داده است. به دلایل مختلف، این حرف چنان غیرواقعی می‌نماید که به اعتقاد من این داستان دروغین به عمد ساخته شده تا وجود ارتباط مستقیم بین سازمان «سیا» و یکی از افسران ما را پنهان دارد.

اگر این حدس من درست باشد، این بزرگترین سرقت اطلاعاتی در تاریخ خواهد بود. آلمانی‌ها دیگر این حقیقت را پنهان نمی‌کنند که قسمت اعظم اطلاعاتی که براساس آن موفق شدند دهها تن از مأموران ما را دستگیر کنند، از طرف آمریکا و به نشانهٔ حسن‌نیت به آنها داده شد. در جریان دادرسی من و دیگران، کاملاً واضح بود که بازجوها از روی فهرست اسامی رمزی کار می‌کنند و سعی دارند اسامی واقعی را پیدا کنند. برای مثال، هاینتس بوش، یکی از تحلیل‌گران اطلاعاتی سابق من، در جریان بازجویی در سال ۱۹۹۰ به بازپرس‌ها گفت ما در ناتو مأموری داریم و اسم رمز او را فاش کرد. اما نام واقعی راینرروپ تا اواخر تابستان سال ۱۹۹۳ کشف نشد. در این سال روزنامه‌های آلمانی گزارش دادند سازمان سیا به سرویس اطلاعاتی آلمان اجازه داده برخی از اسامی را ـ که در بایگانی جداگانه‌ای نگهداری می‌شد ـ بررسی کند.

این کار در مقر سازمان سیا در لانگلی و دو تا سه سال بعد از آنکه به اسامی دست یافته بودند انجام شد. چرا سازمان سیا این همه مدت منتظر ماند؟ از دیدگاه «سیا»، شناسایی مأموران آلمان شرقی فقط از مزایای جنبی عملیات دیگری بود. وسعت و شدت این عملیات نشان می‌داد که عملیات فوق به طور کلی به منظور هدف دیگری انجام گرفته است. صیدی که آنها به دنبالش بودند، به خانه نزدیکتر بود و خبرچین فعال در قلب سرویس امنیتی آمریکا سال به سال ضربه بیشتری وارد می‌آورد. آنها از میزان خسارتی که او به بار می‌آورد اطلاع داشتند، اما نام او را نمی‌دانستند و همین منجر شد که گاس هاتاوی[1] در بهار سال ۱۹۹۰ نزد من بیاید.

وقتی گابی گاست[2]، مأمور باهوش و بلندپایهٔ ما در سرویس اطلاعاتی آلمان غربی در سال ۱۹۹۱ محاکمه شد، کاملاً معلوم بود که مدتها قبل این زن فعال به قیمتی بسیار ناچیز فروخته شده است. کارلیچك[3] معشوق گابی می‌خواست جان خود را نجات دهد و بنابراین او را ترك کرد. کارلیچك از ارائه شواهد و مدارکی از جانب گابی برای تخفیف مجازات او خودداری و اعلام کرد که رابطهٔ آنها به پایان رسیده است. از آنجایی که کارلیچك شهروند آلمان شرقی سابق بود به اتهام فعالیت‌های جاسوسی به مجازات تعلیقی محکوم شد (در مورد همه به استثناء من، نتیجهٔ دادرسی همین بود!). با وجود این، گابی به عنوان شهروند آلمان غربی به اتهام خیانت به کشور خود به شش سال و نیم زندان محکوم شد. در حالی که گابی بیست ساله را برای گذراندن دورهٔ محکومیت خود به زندان زنان «نویدك»[4] در مونیخ می‌بردند، معشوق او آزادی‌اش را با خوردن ناهاری شاهانه در رستوران ایتالیایی مقابل دادگاه جشن گرفت. روشن بود که کارلیچك نه نسبت به گابی و نه نسبت به ما

1. Gus Hathaway
2. Gaby Gast
3. Karlizcek
4. Neudeck

احساس وفاداری نمی کرد. از نظر او جاسوسی فقط یك حرفه بود.

دستگیری و محکومیت گابی سخت ترین ضربه به من در دوران شکست‌ها و نومیدی‌های شخصی‌ام بود. گابی در نامه‌ای به من از زندان بشدت از اینکه یك افسر بلندپایهٔ سازمان اطلاعات آلمان شرقی به او خیانت کرده، عصبانی و ناراحت بود. نمی توانستم احساس گناه نکنم چون من بارها و بارها به او اطمینان داده بودم هیچگاه هویتش فاش نخواهد شد و ما همیشه از او محافظت می کنیم. اما یهودا او را لو داده بود و من از ناتوانی خود در کمك کردن به این زن ناراحت بودم. این فکر که گابی در زندان به سر می‌برد، نگران کودك خود بود و خود را سرزنش می کرد و همچنین اینکه رسانه‌های بسیار متخاصم آلمان تصویری تحریف شده از انگیزه‌ها و فعالیت‌های او ارائه می‌داد، مغزم را می سوزاند.

احتمالاً تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که کمك کنم ارادهٔ گابی تقویت شود. او بیم داشت که این ابراز همبستگی از طرف من چیزی جز بازی و خدعه نباشد و آنچه که قبلاً به او گفته‌ام فقط برای راضی کردن او به کار کردن برای ما بوده و این حرفهای من پوچ و توخالی است. من در پاسخ به او طی نامه‌ای یادآور شدم: «تو هیچگاه فقط مهره‌ای در این چرخ نبوده‌ای، یا فقط یکی از آن افراد بسیاری که وقایعی سرنوشت آنها را رقم زد که کم و بیش همهٔ ما را قربانی آن بوده‌ایم. حرف زدن در مورد این مسائل در نامه دشوار است و با وجودی که فکر می کنم تو را درك می کنم اما تجارب ما ـ بویژه در چند سال گذشته ـ همواره متفاوت بوده است. با وجود این، شرایط موجود ما را به هم پیوند می‌دهد. [اشارهٔ من به همبستگی] به هیچوجه بخشی از یك مراسم و تشریفات شفاهی قدیمی نبود و واقعاً بازتاب احساسات عمیق و واقعی من بود.»

من و گابی نوشتن نامه‌هایی روحیه‌بخش را از سر گرفته‌ایم. او اغلب به من تلفن می کند و گفته که تداوم آشنایی با من به او قدرت می‌دهد تا شکنجهٔ روبرو شدن با گذشته را تحمل کند. او در گروهی فعالیت دارد که برای پایان گرفتن روند قانونی

تعقیب مأموران دیگری که پرونده‌هایشان در دادگاهها در جریان است تلاش می کنند. امروزه لزومی ندارد که مکاتبات ما به رمز باشد یا از طریق کانالهای سرّی انجام شود. که این دال بر این حقیقت است که در فلاکت‌بارترین شرایط دو جاسوس با هم دوست می‌شوند.

هر چند معشوق گابی بر اساس اینکه شهروند آلمان شرقی بود توانست از اتهام خیانت بگریزد، اما چنین منطق و دلیلی در مورد من نیز که شرایط او را داشتم اعمال نشد. در چهارم ماه مه ۱۹۹۳ در حالی که به سختی راه خود را از میان جمع خبرنگاران سمج و مردم کنجکاو باز می کردم، وارد دادگاه حقوقی ایالتی در دوسلدورف شدم. این جلسه به منظور تحقیق و استنطاق در مورد فعالیت‌های من در تمام عمر تشکیل شده بود. در حالی که دو وکیلم در دو طرفم بودند با آندره‌آ وارد ساختمان می‌شدیم که سرم را بلند کردم و برجی را که زینت این ساختمان است نگریستم. در همین حال چشمم به عقابی افتاد که سمبل خاندان رایش آلمان بود، بالهایش را از دو طرف گشوده بود و باقیمانده‌ای از سلطهٔ امپراتور آلمان بود. گروهی از خبرنگاران در اطراف در ورودی جمع شده بودند و می‌خواستند هر طور شده به وظیفهٔ خود عمل کنند و گزارشی از هیجانات آن روز ارائه دهند. آنها با دیدن ما حریصانه به سمت ما هجوم آوردند.

به سختی از راهروی اصلی ساختمان گذشتیم و به زیرزمین، محلی که قرار بود محاکمهٔ من در آنجا صورت گیرد وارد شدیم. در آنجا باز خود را با خیل دیگری از روزنامه‌نگاران در پشت در ورودی تالار روبرو دیدیم. من بازوی آندره‌آ را محکم گرفتم و با هم بسرعت به پایین و به سمت جلوی تالار رفتیم و در سکوتی که بر دادگاه حاکم بود، در جای خود قرار گرفتیم.

جایگاه به شکل حرف لاتین «یو» بود و درست مقابل من دادستان با لباس بنفش نشسته بود. بعد از روز دستگیر شدنم در مرز اتریش و جلسات کوتاه متعاقب آن در دیوان عالی فدرال در کارلسروهه، دیگر با چهرهٔ این افراد آشنا بودم. در

جایگاه تماشاچیان حتی یك صندلی نیز خالی نبود.

حضور من در این دادگاه عجیب و شگفت‌انگیز بود، چرا که در اینجا من، رئیس سابق سرویس اطلاعات خارجی آلمان شرقی به اتهام جاسوسی علیه جمهوری فدرال آلمان در دادگاهی در آلمان متحد محاکمه می‌شدم. از این عجیب‌تر آنکه، اینجا همان تالاری بود که گونتر گیوم و همسرش کریستل در سال ۱۹۷۵ در آنجا محاکمه شده بودند. محل دادگاه به شکل خاصی در زیرزمین ساخته شده بود تا هرگونه استراق سمع را در طول مدتی که محاکمهٔ آنها در جریان بود ناممکن سازد. در طول محاکمهٔ آنها وزرای برجسته و مقامات سرویس امنیتی آلمان غربی و ضداطلاعات این کشور شهادت دادند و شهادت آنها محرمانه و سرّی نگه داشته شد.

انتخاب این محل به عنوان محل محاکمه که ظاهراً تصمیمی احساساتی بود، تصادفی نبود. دفتر دادستان عمومی فدرال در کارلسروهه از دادگاه دوسلدورف تقاضا کرده بود پروندهٔ من در آنجا مطرح شود. حتی قبل از محاکمهٔ گیوم نیز دادگاه دوسلدورف به سختگیری بی‌قید و شرط در تعیین مجازات سنگین معروف بود. قاضی‌های آن نیز در شمار سختگیرترین قضات کشور بودند. فهرست اتهامات ۳۸۹ صفحه بود. محتوای پرونده و برخورد سطحی دفتر دادستان عمومی نسبت به اعتراضات من در دفاعیه‌ام حتی قبل از شروع محاکمه برایم تردیدی باقی نگذاشت که چه تصمیمی در مورد من اتخاذ خواهد شد.

پنج نفر قاضی به موقع وارد دادگاه شدند و در جای خود قرار گرفتند بخش رسمی محاکمهٔ من به این ترتیب شروع شد. در طول تشریفات مقدماتی چهرهٔ قضات را از نظر گذراندم. یکی از آنها زن بود. قبلاً یعنی سال قبل، هر پنج نفر را در محاکمهٔ کلاوس کورون ـ که به عنوان شاهد در آن حضور داشتم ـ دیده بودم.

محاکمهٔ کورون طعم نامطبوع و ناخوشایند روزهای آینده را در برداشت. دیدن او در آن جایگاه درحالی که تحت فشار ناشی از جریان محاکمه پیر و شکسته

به نظر می‌رسید، مرا تکان داد. با خود می‌اندیشیدم این است چشم‌انداز نزدیک وحدت دو آلمان. در آن زمان توانستم شهادت خود را بدهم و از دادگاه خارج شوم اما اکنون در اینجا در مقابل همان قاضی‌ها گرفتار و اسیر شده بودم. قاضی‌ها با لباسهای سیاهرنگ خود در زیر آن عقاب عظیم نشسته بودند و مانند شخصیت‌های تابلوهای «هیرونیموس بوش»[1] یا دنیای «کابوس‌های گویا»[2]، ظاهری شگفت‌انگیز و رؤیایی داشتند، در طول هفت ماه بعدی که طولانی گذشت، کم‌کم با حالات صورت و حتی حرکات و اشارات ویژه آنها را آشنا شدم.

کلاوس واگنر، رئیس دادگاه، صورتی پهن، حرکاتی بی‌احساس و چشمانی مراقب داشت. این ویژگی‌ها به شکل تکان دهنده‌ای او را شبیه یك جغد پیر می‌کرد. از ظاهر او احساس آرامش و متانت می‌بارید اما در هر لحظه امکان داشت در یك حرکت ناگهانی به شاهدی معمولی حمله کند. بین او و قاضی زنی که صورتی لاغر داشت(و به نظر می‌رسید مصمم است هر کلمه‌ای را که در جریان محاکمه می‌شنید یادداشت کند) قاضی جوانتری نشسته بود که آلبینو بود. او دقت می‌کرد که از نظر رتبه و اهمیت، خود را نفر دوم بعد از قاضی واگنر جلوه دهد اما به‌ندرت به او اجازه داده می‌شد کلمه‌ای به زبان بیاورد و با افسردگی، کار خود را به پر کردن لیوان آب واگنر محدود می‌کرد.

به نظر می‌رسید قاضی چهارم عمدتاً مسئول ارائه شواهد و اسناد مربوطه برای نکات مختلف پرونده است و بلافاصله در پشت کوهی از اسناد و پرونده‌ها خود را مشغول می‌کرد. تعیین رتبه و جایگاه قاضی پنجم دشوار بود. به نظر می‌رسید او نقشی در جریان محاکمه ندارد و مشارکت او محدود به تبسم مرموزی بود که گاهی بر چهرهٔ او نقش می‌بست و بعد نیز با همان سرعت ناپدید می‌شد.

1. Hieronymus Bosch
2. Goya

در حالی که به این نمایندگان قوهٔ قضائیه دشمن خیره می‌شدم، نمی‌توانستم از اندیشیدن و تفکر در مورد نکتهٔ شگفت‌آوری که در زندگی‌ام وجود داشت خودداری کنم: موفقیت‌های من موجب سقوط من شده بود. من به دلیل اداره و کنترل موفق‌ترین سرویس جاسوسی در اروپا ـ در شرق و غرب ـ در جایگاه متهمان نشسته بودم.

دفاع من با این تقاضا شروع شد که محاکمه تا زمان تصمیم دیوان قانون اساسی فدرال در کارلسروهه ـ عالی‌ترین مرجع حقوقی در آلمان ـ در مورد اینکه این محاکمه باید ادامه یابد یا خیر، به تعویق افتد. این حقیقت باعث امیدواری من شده بود که دادگاه برلین مرجعی که قرار بود ورنر گروسمان، جانشین مرا محاکمه کند ـ از ادامه کار دادرسی تا زمان صدور حکمی در مورد اینکه آیا برای محاکمه جاسوس‌های آلمان شرقی در دادگاههای آلمان متحد پایه و اساس قانونی وجود دارد یا خیر، خودداری کرده بود. اما قاضی دیوان قانون اساسی اعتراض مرا فوراً رد کرد.

تلاش دوم ما این بود که از طریق بازجویی از شاهدان و ارائه شواهدی از پرونده‌های دولتی نشان دهیم که بین فعالیت‌های سرویس‌های اطلاعاتی آلمان غربی و شرقی از نظر قضایی تفاوتی وجود ندارد. اثبات این نکته موجب خنثی و بی‌اثر شدن نکتهٔ اساسی در ادعانامهٔ دادستانی ـ یعنی اینکه من به دلیل رد کردن اطلاعات به «ك. گ. ب» متهم به خیانت هستم ـ می‌شد.

همچنین می‌توانستیم استدلال کنیم سرویس اطلاعاتی آلمان فدرال نیز در رد کردن اطلاعات به هم‌پیمان آمریکایی خود یعنی سازمان سیا، دست کمی از ما نداشته است.

متأسفانه مطرح کردن چنین وجه تشابهی در دادگاه ممکن نبود زیرا قاضی به این عنوان که فعالیت‌های سرویس اطلاعاتی آلمان غربی ارتباطی به این دادگاه ندارد، اعتراض مرا رد کرد. بنابراین، استدلال اصلی در ادعانامهٔ دادستان عمومی

این بود که سرویس اطلاعاتی من در خدمت رژیمی ظالم بوده است. بنابراین او استدلال می کرد که خدمات ما اساساً حالت تهاجمی داشته در حالی که خدمات مشابه طرف مقابل ما در جنگ سرد تدافعی و بنابراین قابل قبول بوده است اساس قانونی و حقوقی این استدلال او بر پایهٔ «قانون اساسی» آلمان غربی استوار بود که طبق آن جمهوری فدرال آلمان ادعای حاکمیت بر تمامی قلمرو آلمان پیشین را داشت.

به محض آنکه دادگاه دوسلدورف تقاضای گروه دفاعی مرا رد کرد، احساس کردم با اعلام گناهکار بودن خود از تلف شدن وقت دادگاه جلوگیری می کنم. دادستانی مدعی بود که من سالهای سال رئیس سرویس اطلاعات خارجی جمهوری دموکراتیك آلمان بوده‌ام. واضح است که اثبات این ادعا نیاز به شاهد و مدرکی نداشت. دادستان کل همچنین اعلام کرد مدارك قاطعی علیه من در دست دارد که ثابت می کند من شخصاً با مأموران ملاقات می کرده و به آنها دستور العمل‌های لازم را می‌داده‌ام. نیازی نمی‌دیدم که دادگاه را برای بررسی چگونگی این ملاقاتها به دردسر اندازم زیرا قصد نداشتم این ادعاها را نیز تکذیب کنم. من به خود می‌بالیدم که مثل سایر رؤسا که پشت میز می‌نشینند و به دیگران دستور می‌دهند خود را به دامن خطرات دنیای جاسوسی بیندازند، نبوده‌ام و عملاً در خطرات حضور داشته‌ام.

گفتم: «من خود را تسلیم این دادگاه کرده‌ام چون می‌خواهم در کشوری که موطن من است زندگی کنم. من به قوانین جمهوری فدرال آلمان احترام می گذارم، چه با آنها موافق باشم و چه مخالف. اما باید بگویم که من از ۳ اکتبر ۱۹۹۰ تبعهٔ جمهوری فدرال شدم و تا آن روز شهروند کشور دیگری بودم».

کلمهٔ آلمانی معادل خیانت "Landesverrat" است که ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن یعنی «خیانت به کشور». عقل سلیم می گفت که این اتهام علیه من بی‌معنی و مزخرف است: من به چه کشوری خیانت کرده بودم؟ قطعاً به کشور یا مردمی که

برای من کار می‌کردند خیانت نکرده بودم و دلیلی نمی‌دیدم که چرا باید به اتهام خیانت کردن به کشور مردم دیگری در جایگاه متهمان بنشینم.

در طول هفت ماه بعدی اتهام دیگری مبنی بر کنترل سی نفر مأمور مهم مورد رسیدگی قرار گرفت که برخی از این مأموران به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شدند. این به من فرصت داد یك بار دیگر با افرادی که تعهد سیاسی و کار ما را به هم مرتبط می‌کرد، دیدار داشته باشم. دست کم از این بابت باید از دادگاه سپاسگزار باشم. بیشتر آنان مانند من شاهد سقوط نظم جهانی که به آن اعتقاد داشتند، بودند. با وجود این، ایمان آنها به خود و شئونات فردی و شخصی همچنان دست نخورده باقی مانده بود و موجب تسکین و دلگرمی زیادی بود.

موج عجیبی از افراد مختلف در جایگاه شهود ظاهر شدند. این افراد در سطوح مختلف در آلمان غربی و شرقی به دلایل مختلف با سرویس من همکاری کرده بودند. تلخ‌ترین برخورد من باگابی بود. وقتی او در محاکمهٔ من وارد سالن دادگاه شد، صورتش را از من برگرداند. روزنامه‌نگارانی که جریان محاکمه را تحت پوشش خبری قرار می‌دادند، این حرکت او را به عنوان ابراز انزجار تفسیر کردند اما این حرکت نتیجهٔ یك لحظهٔ بسیار احساسی بود. گابی سمبل یك شاهد خونسرد بود و هرقدر دادستان تلاش کرد مرا به عنوان فردی نظیر سونگالی[1] تصویر کند که مأموران زن را از طریق باج خواهی و دیگر فشارها اجیر می‌کرده و وادار به کار می‌کرده، گابی از تأیید این حرف خودداری کرد. در حالی که آخرین انرژی فکری خود را به کار می‌گرفت تا به سؤالات قاضی جواب دهد، رنگش پریده بود و بی‌حال به نظر می‌رسید. من به خوبی می‌دانستم که این جریان چه فشار سنگینی به او وارد می‌کند. محکوم شدن او، مانند محکوم شدن کورون، یادآور بخش دردناك دیگری از این نکته بود که آن غرور و افتخاری که فکر می‌کردم در سرویس من آسیب

---

1. Svengali

ناپذیر است در آزمون دوران مختلف درهم شکسته است.

چهره شگفت‌انگیز دیگری که در جایگاه شهود نشست، هانسایتتس پورشت[1] بود. این مرد میلیونر که صاحب شرکتهایی نیز بود می‌خواست ـ در زمانی که داشتن هرگونه تماس با ما از نظر جمهوری فدرال جرم محسوب می‌شد ـ از روابطش با ما به عنوان وسیله‌ای برای ترویج عادی شدن روابط دو آلمان استفاده کند. بعد از وحدت دو آلمان، پرده از کارهای او نیز برداشته شد. در آخرین ملاقاتی که قبلاً با پورشت داشتم، او مردی جوان و چابك و سرزنده بود اما اکنون فردی که در جایگاه شهود نشسته بود، پیرمرد محترمی با موهای پرپشت سفید و ریش انبوه بود. آشتی ملی که او را به همکاری با آلمان شرقی رهنمون شده بود، همچنان از آرزوهای او بود و در دادگاه اتهام خیانت را که به من وارد شده بود اتهامی بی‌معنی توصیف کرد.

یکی دیگر از افرادی که در دادگاه ظاهر شد، هربرت شروتر، یکی از سوپر رومئوهای من بود. دیدن او خاطرهٔ طرحهای دیوانه‌وار و حقه‌های جسورانه را دوباره در ذهنم زنده کرد. بعد از آنکه موفقیت‌های هربرت فهرست‌وار ارائه شد، دادستان گفت: «تصور می کنم خودت را هدیهٔ الهی به زنان می‌پنداشتی؟» افسر سابق ما که مثل همیشه ساده و صمیمی بود به سمت من رو کرد، کمی دستش را بلند کرد و سلام نظامی داد و با صدای بلند گفت: «آقای ژنرال، کار کردن با شما مایهٔ مسرت من بود». این آخرین باری بود که او را دیدم.

روزی که گونتر گیوم به عنوان شاهد به دادگاه آورده شد، سالن دادگاه از کثرت تماشاچیان جای سوزن انداختن نداشت. هیچکس فکر نمی کرد او مردی باشد که زمانی دست راست ویلی برانت بود. گذراندن هفت سال زندان بعد از دستگیری و به دنبال آن حملهٔ قلبی، اثر خود را روی او گذاشته بود. او فقط زمانی حاضر به شهادت دادن شده بود که دفتر دادستانی تأکید کرده بود اگر از دادن شهادت

1. Hannsheinz Porst

خودداری کند، با خطر تجدید محاکمهٔ خودش روبرو خواهد شد. اما وقتی از گیوم دربارهٔ احساسش در مورد فریب دادن برانت به مدتی طولانی سؤال شد، وی باخونسردی پاسخ داد: «من در زندگی‌ام برای دو نفر از صمیم قلب احترام قائل بوده و به آنها خدمت کرده‌ام: مارکوس ولف و ویلی برانت.» لحظه‌ای که او بار دیگر تکرار کرد موفق شده اسناد برانت در مورد نروژ را به مارد کند، لحظه‌ای هیجان‌انگیز بود و من نتوانستم خود را کنترل کنم و به او تبسمی کنایه‌دار کردم. اما من و گروه وکلای مدافع توافق کرده بودیم که چیزی نگویم که برای گیوم زیان‌آور باشد یا منجر به تجدید دادرسی علیه او شود: آخرین چیزی که می‌خواستیم، همان درگیری علنی بین دو همکار قدیمی بود.

کلاوس کینکل، که در آن زمان وزیر خارجه آلمان متحد بود، از طرف وکلای مدافع من به جایگاه شهود احضار شد زیرا در زمان جریان سقوط برانت، او وزیر کشور بود و بعد نیز رئیس سازمان اطلاعات آلمان غربی شد. کینکل در بسیاری از جنبه‌های کثیف این قضیه دست داشت و اکنون از طریق این محاکمه بود که این مسائل که مدتها قبل باید مورد توجه قرار می‌گرفت، فاش می‌شد. هر دوی ما متولد شهر کوچك «هچینگن» در پایین قلعهٔ پادشاهان «هوهنتسولرن» بودیم.

در اینجا رؤسای سابق سرویس اطلاعات خارجی دو آلمان در دادگاه باهم رودررو می‌شدند. فعالیت‌های من مرا به عنوان متهم در این جایگاه قرار داده بود در حالی که کینکل به عنوان یك سیاستمدار بلندپایه ترقی کرده بود و بدون آنکه سابقهٔ اطلاعاتی اش موجب نگرانی کسی شود در واشنگتن، لندن و مسکو مورد استقبال قرار می‌گرفت. کارکنان کینکل به حد افراط دقت کرده بودند تا مطمئن شوند ما در میان راه دادگاه و قرار گرفتن در جای خود باهم از نزدیك ملاقات نداشته باشیم. می‌دانستم که او بشدت از من متنفر است و از این فکر احساس انزجار به من دست می‌داد که دنیای خارج که ما را در دو سوی مخالف دادگاه روبروی هم می‌بیند، ممکن است کوچکترین وجه مشترك اخلاقی میان آنچه که ما در مقام رسمی خود در دو قطب

مخالف انجام داده بودیم، بیابد. بنابراین کینکل در آخرین لحظه وارد سالن شد و در جایگاه شهود نشست. بعد از چند لحظه‌ای، به نظر رسید از اینکه با من تعارف نکرده شرمسار است و بنابراین به من نگاه کرد و سرش را به نشانه ادب تکان داد.

کینکل فقط به چند سؤال نه چندان با ارزش پاسخ داد، اما برخورد من با او از بسیاری جهات سمبل ضربه‌ای بود که بعد از وحدت دو آلمان به مردم آلمان شرقی وارد آمده بود. زندگی آنها روی تختهٔ تشریح بود و آلمان غربی چاقوی جراحی را برای تشریح پیکرهٔ آن در دست داشت. معلمی که در آلمان غربی تدریس می‌کرد، همکار خود در آلمان شرقی را به بی‌کفایتی متهم می‌کرد فقط به این دلیل که او در سیستم رقیب تدریس کرده بود و اهمیتی نداشت که این آموزگار آلمان شرقی چقدر محترم یا از نظر حرفهٔ خود چقدر ماهر است. دیپلماتهای آلمان شرقی به این دلیل کار خود را از دست دادند که به اصطلاح امروزی «ذاتاً وفادار به سیستم خود» بودند، در حالی که دیپلماتهای آلمان غربی که تا همین اواخر با ما مذاکره می‌کردند، از نردبان ترقی بالا رفتند. جاسوسی که در طرف شرقی مرز بود از جایگاه متهمان سر درآورد در حالی که جاسوس طرف غربی در جایگاه شهود نشسته بود.

با وجود بی‌معنی بودن تعقیب قانونی من و صداهایی که اغلب در مورد جنبهٔ قانونی این اقدام ابراز تردید می‌کرد، دادگاه در روز ۶ دسامبر ۱۹۹۳ علیه من اعلام جرم کرد. مجازات خیانت شش سال زندان بود و دادگاه مرا گناهکار شناخت. وکیل من در این مورد به دیوان عالی تقاضای فرجام داد که دیوان عالی نیز از دیوان قانون اساسی خواستار صدور حکم شد. دیوان فدرال قانون اساسی در ژوئن ۱۹۹۵ این حکم را صادر کرد که افسران سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی را نمی‌توان به اتهام خیانت و جاسوسی تحت تعقیب قرار داد. بنابراین دیوان عالی فدرال در ۱۸ اکتبر ۱۹۹۵ مجبور شد تقاضای مشاور مرا بپذیرد و حکم محکومیت مرا رد کند و آن را به دادگاه دوسلدورف برگرداند.

در حالی که عبور خبرچین‌ها و مأموران سابق را در مقابل خود در سالن

دادگاه ناظر بودم، مرتب این سؤال را از خود می‌پرسیدم که آیا همه این کارها ارزش آن را داشته است. این سؤالی است که وقتی برای نوشتن این کتاب به گذشته‌ام نگاه می‌کردم، مرتب از خود می‌پرسیدم. هدف من در آن زمان و در حال حاضر این بوده که برخوردها و وقایع تاریخی نیمه دوم قرن بیستم را مورد بررسی قرار دهم و به عنوان رئیس یك سرویس اطلاعاتی - که عملکرد والای او نتوانسته بود از سقوط سیستمی که در خدمت آن بود جلوگیری کند - به نقش و مشارکت خود در این وقایع بپردازم. جنگ سرد دوره‌ای نبود که با خطی بتوان سیاه و سفید را از هم جدا کرد بلکه دوران سایه‌های خاکستری رنگ بود. نمی‌توانیم بدون در خاطر داشتن این نکته، به وقایع گذشته نگاه کنیم و نمی‌توانیم بدون در ذهن داشتن این نکته به جلو برویم. همان طور که در جریان محاکمه در دادگاه گفتم:

> هیچ جریان و روند قانونی نمی‌تواند دوره‌ای از تاریخ را که مملو از تناقض، ابهام و احساس گناه است روشن کند... سیستمی که من در آن زندگی و کار کردم، فرزند همان مدینهٔ فاضله‌ای بود که از اوایل قرن نوزدهم هدف میلیونها نفر انسان، از جمله متفکران برجسته‌ای بود که به امکان آزادسازی بشریت از یوغ ظلم و ستم، استثمار و جنگ ایمان داشتند. این سیستم به این دلیل شکست خورد که دیگر از حمایت افرادی که در آن زندگی می‌کردند برخوردار نبود. و بازهم باید تأکید کنم نمی‌توان گفت همه چیز در تاریخ چهل ساله آلمان شرقی بد بوده و باید از صحنه محو می‌شده و همه چیز در آلمان غربی خوب و درست بوده است. نمی‌توان با استفاده از کلیشه‌هایی چون «دولت حق و درست» از یك سو و «دولت نادرست و ناحق» در سوی دیگر با این دوره قیام و تحول تاریخی برخورد کرد.

آیا این حرف به معنای آن است که هیچگونه گناه و تقصیر و مسئولیتی

متوجه کسی نیست؟ البته که این طور نیست. جنگ سرد مبارزه‌ای بیرحمانه بود و هر دو طرف برای برنده شدن در این جنگ دست به کارهای وحشتناکی زدند. اما اکنون که جنگ سرد و آلمان شرقی از صفحات اول روزنامه‌ها محو شده و وارد کتابهای تاریخ شده‌اند، نباید فراموش کنیم که اوضاع به آن شکل که تبلیغات دو طرف جلوه می‌داد، روشن و واضح نبود. باید این سخن دایساکو ایکدا[1]، فیلسوف بزرگ ژاپنی را به گوش جان بسپاریم که می گوید: «نمی‌توان بدون تفکر و تعمق فقط برحسب معیارهای مثبت و منفی نسبی برخی را پاك و نیکو و برخی دیگر را خبیث و بدطینت دانست. این معیارها مانند هر چیز دیگری، براساس شرایط تاریخی، ویژگی جامعه، زمان و دیدگاه ذهنی و نظری حاکم تغییر می کند.» فقط با چنین نگرشی است که ما می توانیم درسهای جنگ سرد و زندگی هر کدام از ما که در این جنگ شرکت داشته‌ایم، واقعاً بیاموزیم.

1. Daisaku Ikeda

فصل هفدهم

سخن آخر

عمری که در کار اطلاعات صرف می‌شود آمیزه‌ای از شکوه در زمان موفقیت‌های گاه‌به‌گاه، بیچارگی در زمان نادیده گرفته شدن بهترین کارها، و ابتذال روزانهٔ کار کردن در بروکراسی است که وظیفهٔ اصلی آن اغلب ارائهٔ اخبار ناخوشایند به اربابان سیاسی است. تصور این حقیقت برای من دشوار است که آن افراد حرفه‌ای عالی‌رتبه‌ای که ما در جنگ سرد با آنها روبرو می‌شدیم، به استثناء اینکه طرف آنها در جنگ برنده شده است، در دیگر موارد مربوط به جریان زندگی خود، نظری متفاوت از ما داشتند. ویژگی زندگی من نه تنها نقش من در نبردهای سری جنگ سرد بوده بلکه ناظر چگونگی سوءاستفاده از قدرت به نام آرمان سوسیالیستی ـ که هنوز به آن اعتقاد دارم ـ بوده‌ام.

ماجراها و گفته‌های مأمورانی که پیش ما می‌آمدند همواره مایهٔ دلگرمی من بوده و سعی داشتم به‌وسیلهٔ آن به سرویس خود نیز دلگرمی دهم. این سنت، افسران و مأموران مرا در دو طرف مرز تحریك و تشویق می‌کرد اما همواره

مسأله‌ای آزاردهنده وجود داشت. در زمانی که هیتلر بر آلمان سلطه داشت و دنیا را تهدید می کرد، قهرمانانی مثل ریچارد سورگه، هاروشولتس ـ بویسن، ولئوپولدترپر در مورد برنامه‌ها و طرحهای نظامی آلمان به شوروی هشدار دادند و اگر به این هشدارها اعتنا شده بود، جانهای بسیاری می توانست نجات داده شود اما استالین این اخطارها را نادیده گرفت. نکتهٔ تأثرانگیز در زندگی این مردان این بود که در خدمت سیستمی بودند که قدرت تحمل اذهان منتقد را نداشت و در آن تمام تصمیمات و داوری‌ها توسط یك نفر صورت می گرفت. سیستمی که در آن ناراضیان جایی ندارند، اطلاعات ناخوشایند را نیز که نارضایتی به‌وجود می آورد نادیده می‌انگارد. همین حقیقت در مورد سیستمی صدق می کرد که سرانجام در آلمان شرقی پا گرفت؛ سیستمی که اذهان منتقد و ناراضی را تحمل نمی کرد.

در سالهای بعد موفق شدم با برخی از بازماندگان گروه روت کاپله تماس بگیرم. دسترسی به جزئیات مربوط به این سازمان برای من در نشریات غربی آسانتر بود تا در آرشیو وزارتخانهٔ خودمان، میلکه پرونده‌های مربوط به دورهٔ نازی‌ها را در بخش ویژه‌ای از «ادارهٔ تحقیق و رسیدگی» تحت کنترل شخصی خود داشت و هرقدر هم که من تلاش می کردم نمی‌توانستم به آنها دسترسی پیدا کنم. من علاقه‌مند بودم بدانم چگونه افرادی با چنین سوابق و اعتقادات سیاسی مختلف توانسته‌اند در مقاومت در برابر هیتلر منسجم شوند. چگونه برتردیدها و ترسهای خود غالب شده‌اند. از چه منبع انرژی درونی استفاده کرده‌اند که توانسته‌اند برخلاف جریان آب شنا کنند و با رژیمی وحشی و واقف به همه چیز مبارزه کنند؟ چنین مسائلی که به مسئولیت‌های اخلاقی و تاریخی افراد مربوط می‌شد، در نشریات آلمان شرقی نادیده انگاشته می‌شد یا سریع از آن رد می شدند.

ما که در گیر جنگ سرد بودیم، نسبت به آنهایی که در برابر نازیسم مقاومت می کردند، از شأن و ارزش کمتری برخوردار بودیم. اگر این کتاب خاطرات یك چیز را روشن کرده باشد، محدودیت‌هایی است که سرویس‌های اطلاعاتی در نیل

به اهداف دارند. ما به این دلیل با رضایت و خرسندی به کارهای گذشتهٔ خود نمی‌نگریم که طرف مقابل را با وارد آوردن ضربات غیرمنتظره و شجاعانه از پا در آورده‌ایم، بلکه دقیقاً برعکس: سرویس‌های اطلاعاتی به تداوم صلح در اروپا به مدت نیم قرن - طولانی‌ترین مدت در اروپا - کمك کردند چرا که به سیاستمداران اطمینان می‌دادند که طرف دیگر آنها را غافلگیر نخواهد کرد و به این ترتیب احساس ایمنی در آنها ایجاد می‌کردند.

سیاستمداران دو طرف یعنی مشتریان ما نمی‌خواهند این موضوع را نزد خود اعتراف کنند. شهامت و رنج‌هایی که مستلزم کسب اطلاعات بود واقعاً ارتباطی با اهمیت خود کار ندارد. تجربه به من نشان داده که کارآیی یك سرویس بیشتر به این بستگی دارد که دریافت کننده‌های اطلاعاتی که این سرویس به‌دست آورده در زمانی که این اطلاعات با عقاید آنها منافات داشته باشد، تا چه اندازه حاضر به پذیرش واقعیت امر هستند. مشکل با تعداد محدود افرادی که معمولاً به گزارشهای ما دسترسی دارند و اینکه چگونه تصمیم بگیرند، شروع می‌شود. از آنجایی که این افراد در محاصرهٔ انبوه اطلاعاتی قرار می‌گیرند که وقت کمی برای تجزیه و تحلیل آن دارند، آن اداره‌ای که این مطالب را در اختیار آنها قرار می‌دهد نقش تعیین کننده‌ای در کیفیت تصمیماتی دارد که سرانجام توسط آن افراد اتخاذ می‌شود. معمولاً بین این اداره و سرویس اطلاعاتی دیواری، از رمز و پنهان کاری قرار دارد و در دورهٔ ریاست من امکان چندانی برای مشورت با این اداره در مورد اینکه چه چیزی واقعاً حائز اهمیت است وجود نداشت. در نهایت، نتایج کار همکاران آشکار و پنهان من روی تعداد بسیار محدودی از میزها، که عمدتاً به انتخاب میلکه تعیین می‌شدند، قرار می‌گرفت.

در هر جامعهٔ مستبدی، اشتباه در قضاوت و داوری عملاً چاره‌ناپذیر و حتمی است. بررسی و موشکافی‌های دفتر سیاسی حزب معمولاً به یك مسابقه دو ماراتون وقت‌گیر و رسمی تبدیل می‌شد. در جلسات کمیته‌ای نادر وزارت امنیت

ملی، به‌دنبال سخنرانی‌های طولانی میلکه، در مورد موضوعات حاشیه‌ای سطحی و پیش‌پا افتاده بحث می‌شد.

ظاهراً دموکراسی‌های غربی نیز راهی عملی برای حل این مشکل یعنی ارزیابی اهمیت سرویس اطلاعاتی نیافته‌اند. فاجعهٔ خلیج خوکها گواهی روشن براین مدعاست: تصمیم شروع این ماجرای اسف‌بار توسط سرویس اطلاعات خارجی نالایق و به‌دنبال آن، افکار واهی و پوچ سیاستمداران کله‌شق به رئیس جمهوری ارائه شد. در آلمان غربی نیز گزارشهای سرویس اطلاعاتی تسلیم دفتر صدراعظم می‌شد و می‌توانم بگویم از نظر بیشتر افرادی که در بن این گزارشها را دریافت می‌کردند، این مطالب چیزی جز کاغذ باطله نبود. هلموت اشمیت که در نتیجهٔ جریان جاسوسی گیوم صدراعظم شد و در طول دوران ریاستش موارد مشابه دیگری از جاسوسی اغلب او را به خشم می‌آورد، یك بار در گفتگو با میشائل کهل، سفیر آلمان شرقی در بن، اظهارنظر بسیار زننده‌ای کرد و گفت: «شما باید این فعالیت‌های جاسوسی لعنتی را کنار گذارید. از روی چنین آشغالهایی هیچوقت چیزی نمی‌فهمیدند. همه‌اش به درد زباله‌دانی می‌خورد. هیچ طرفی به آن اطلاعات نظامی که واقعاً دانستنش ضروری است، دست پیدا نمی‌کند... هم آمریکا و هم شوروی اسرار واقعاً مهم را کاملاً محفوظ نگه می‌دارند. خرج کردن پول برای جاسوسی ضرورتی ندارد و فقط باعث می‌شود سرویس‌های جاسوسی، خود را مهم احساس کنند و بودجه کلان خود را توجیه نمایند و تعداد کارکنان خود را در سطح بالا نگه دارند.»

با وجود این، سرویس اطلاعاتی آلمان غربی همچنان تحت کنترل مستقیم صدراعظم باقی ماند و او و رئیس دفترش همچنان از میهمانان همیشگی مقر سرویس اطلاعاتی آلمان غربی در «پولاخ» بودند. من در دفتر خاطراتم در سال ۱۹۷۷ نوشته‌ام: «سرویس‌های جاسوسی واقعاً موجوداتی منحصر بفرد هستند. اطلاعاتی که به‌دست می‌آوریم چه واقعی و قابل استفاده باشند و چه نباشند، شهرت

ما قطعاً یك تأثیر مهم دارد: همه می‌دانند که هیچ عملیات یا حقیقت مهمی را نمی‌توان مدتی طولانی سری و پنهان نگاه داشت. این امر به تنهایی باعث تضمین صلح می‌شود و اطمینان می‌بخشد که تعهدات بین‌المللی اجرا می‌شوند».

این یادداشت کمی خودخواهانه و تعریف از خود به نظر می‌رسد و زود این تأثیر را ایجاد می‌کند که من در مورد اثر و اهمیت اطلاعاتی که سرویس من ارائه می‌داد، اغراق می‌کنم. اما من اغلب اوقات در مورد ارزش کار خودم، بویژه در ارتباط با جشن‌ها و مراسم سالگرد در کشورمان تردید داشته‌ام. بلافاصله بعد از مراسم سالگرد تأسیس آلمان شرقی در سال ۱۹۷۴ در دفتر خاطراتم نوشتم: «در بحث در مورد فایدهٔ سرویس‌های مخفی، علاوه بر مسألهٔ ثمردهی، مسألهٔ دیگری که به شکل فزاینده‌ای مطرح می‌شود این است که آیا این سرویس‌ها و کار آنها اصلاً می‌تواند فایده‌ای داشته باشد یا خیر. و چه کسی در میان ما محرمان صدیق راز بدون آنکه ابتدا خوب به این مسأله فکر کند می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد؟ این مسأله فقط به سرویس‌های اطلاعاتی مربوط نمی‌شود چون نیروهای مسلح نیز میلیاردها دلار بودجه را می‌بلعند، با وجود این، تقریباً تمامی گزارشها و اسناد متعددی که ناتو ارائه می‌دهد و مهر رمز «کیهانی» یا «بسیار محرمانه» روی آنها زده شده، وقتی خوب دقت کنید می‌بینید حتی ارزش آن را ندارند که به جای کاغذ توالت به کار روند.»

دیگر منتقدان، فعالیت‌های ما را به بازی بچه‌ها تشبیه می‌کردند: مأموران «ك. گ. ب» عوامل «سیا» را تحت نظر داشتند و مأموران سیا به اتفاق افراد سرویس اطلاعاتی آلمان غربی، موساد، یا سرویس اطلاعاتی انگلیس مأموران «ك. گ. ب» را سایه‌به‌سایه تعقیب می‌کردند. یکی از این منتقدان می‌گفت: «به همین منظور، زنان بدکاره در راه دیپلماتها ظاهر می‌شوند، نوك چترها به سم آغشته می‌شود، و منشی‌های پیر غربی از ارتشی‌های شرقی گل رز می‌گیرند. هیچ کشوری در دنیا نیست که معتقد باشد می‌تواند بدون وجود یك سرویس اطلاعاتی مخفی سر کند.

قسمت اعظم کار این سازمانهای عظیم عبارت است از دشوار کردن زندگی برای طرف دیگر، آلمانی‌ها در کشور تجزیه شدهٔ خود، این کار را به مرحله‌ای رسانده‌اند که یك مسابقهٔ قهرمانی واقعی به جریان افتاده و شاهد پیروزی‌های پرخرج، یکی بعد از دیگری، هستیم.»

از نظر دنیای خارج گاهی دنیای سرویس‌های مخفی بی‌معنی جلوه می‌کند و فعالیت‌های آنها در بهترین شکل، یك بازیی بی‌معنی و در بدترین صورت، اقدامی غیر اخلاقی به نظر می‌رسد. اکنون که جنگ سرد پایان یافته، ارزش آنها در سطح وسیع‌تر، بازتر و مبرم‌تری با هزینه‌ها و بودجه کلان این سازمانها مقایسه می‌شود و مورد سنجش قرار می‌گیرد. در این مورد بویژه سازمان «سیا» مورد حمله قرار دارد زیرا میلیاردها دلار پول خرج کرده ولی نتوانسته سقوط شوروی را پیش‌بینی کند و خبرچینی در آن راه یافته که کل شبکهٔ جاسوسی سیا را در شوروی منهدم ساخته است.

حدس می‌زنم دستگاه عظیم سازمانهای دو طرف را می‌توان به نیم کاهش داد بدون آنکه در میزان کارآیی اثر گذارد. اما در حالی که این عین واقعیت است که در عصر ماهواره و جنگ رایانه‌ای، باید از سیستم جاسوسی فن‌آوری - که البته ارزان نیز تمام نمی‌شود - استفاده کرد، اما نمی‌توان آن را به‌طور کامل جایگزین نیروی انسانی نمود. فن‌آوری فقط می‌تواند وضعیت را در حال حاضر مشخص کند اما طرحهای سری، تصمیمات مخفی و دیگر ملاحظات از دید حتی پیچیده‌ترین ماهواره‌ها نیز پنهان می‌ماند.

علاوه براین، کسب و توسعه نیروی انسانی لایق و توانا قطعاً به وسعت کادر مقر مرکزی سازمان بستگی ندارد. برعکس، به گمان من تعداد جاسوسهای خوب هر کشوری با وسعت دستگاه بروکراتیك سازمان نسبت عکس دارد. من در سرویس خود براساس همین فرضیه کار می‌کردم که البته عکس سیاست حاکم بر سایر بخش‌های وزارت امنیت ملی بود. در پایان، تعداد کارمندان این وزارتخانه به

۸۰هزار نفر رسید که برای کشور کوچك و ۱۷میلیونی ما بی‌معنی است و در نهایت نیز هیچ کمکی به بقای دولت نکرد. من به‌طور مستمر و پایا با «قانون پارکینسون»[۱] مبارزه کردم. وقتی در سال ۱۹۸۷ من از سرویس اطلاعاتی خارجی بیرون آمدم، تعداد کارکنان آن بیش از سه هزار نفر بود اما این رقم چهار سال بعد قبل از انحلال سازمان به چهارهزار نفر رسیده بود و این چهار هزار نفر هم همان کار سه هزار نفر را انجام می‌دادند و تمام مدت همان تعداد از عوامل را در آلمان غربی تعقیب می‌کردند. تعداد این عوامل در جمهوری فدرال آلمان در دهه آخر کمی بیش از یك هزار نفر بود و حدود یك دهم از آنها از منابع مهم محسوب می‌شدند.

بنابراین حتی اگر وجود سرویس‌های اطلاعاتی ضروری باشد، با مشخص کردن دقیق حدود وظایف، می‌توان از وسعت سازمان تا حد قابل ملاحظه‌ای کاست. قطعاً وجود این سرویس‌ها برای مبارزه با تروریسم بین‌المللی و مافیای مواد مخدر که به سرعت در جهان در حال توسعه است، ضروری و واجب است و برای محدود کردن گسترش سلاحهای هسته‌ای، همکاری لازم است. اما به‌نظر می‌رسد در زمانی که خود شرکتها دارای سرویس‌های مخفی تثبیت شده‌ای برای کشف اسرار رقبای خود هستند، جاسوسهای دولتی نمی‌توانند چندان فایده‌ای در جاسوسی صنعتی داشته باشند.

آنچه که بیشتر موجب نگرانی من است این نکته می‌باشد که اگر از وسعت دستگاه سرویس‌های مخفی ـ که بالطبع غیر دموکراتیك هستند ـ کاسته نشود، این وسوسه برای همیشه در دولتها و حتی در میان ملل دموکراتیك باقی می‌ماند که به جاسوسی و کنترل مردم خود بپردازند. کاملاً روشن است که از این سرویسهای مخفی در جهت سوءاستفاده از حقوق مدنی در ملل غیردموکراتیکی نظیر آلمان

---

۱. فرضیه‌ای که می‌گوید میزان کاری که مجبور به انجام آن هستید به تناسب میزان وقتی که مجبورید آن کار را در آن مدت انجام دهید، افزایش می‌یابد. ـ م.

شرقی استفاده خواهد شد اما کنترل سرویس‌های اطلاعاتی حتی به‌وسیله یك مجمع قانونگذاری دموکراتیك نیز اگر نامـمکن نباشد، دشوار است. ماهیت کار مأموران مخفی آن نوع افشاگری و صراحت را که جزء ضروری در جوابگویی علنی است بشدت محدود می کند و معمولاً به‌طور کامل مانع می‌شود و درواقع این کل ماجراست. حتی کمیته‌های نظارت نیز که به چند عضو معدود و دست‌چین شده پارلمان محدود می‌شود ـ به گونه‌ای که در پارلمان آلمان غربی یا کنگره آمریکا وجود دارد ـ نمی‌توانند از اسرار مهم و اساسی باخبر باشند. تاریخچه بی‌پایان رسوایی‌ها در تمامی دموکراسی‌های پارلمانی مصداقی بر این امر است.

تا زمانی که درگیری‌های سیاسی وجود دارند و نیروهای مسلح همان گونه که از آنها انتظار می‌رود آماده حل این درگیری‌ها هستند، هیچ ملتی نمی‌تواند در شناسایی اهداف و توانایی‌های دشمن بالقوه، از وجود سرویس اطلاعاتی صرف‌نظر کند. حداکثر کاری که از پارلمانها و دولتهای دموکراتیك ساخته است این است که سعی کنند اطمینان حاصل کنند که آنها به‌وظایف مخصوص خود و نه چیز دیگری عمل می کنند. اما جنگ در تاریکی همچنان ادامه می‌یابد. این جنگ ـ صرف‌نظر از نتیجه آن ـ بازی نیست. این جنگ در دنیای واقعی روی می‌دهد و سالها زندان را در برخواهد داشت، باعث نابودی مشاغل می‌شود و می‌تواند به قیمت جان انسانهایی نیز تمام شود. این بهایی سنگین برای کسب اطلاعاتی است که نمی‌تواند مسیر سیاسی یك ملت را تعیین کند و احتمالاً فقط می‌تواند بر آن تأثیر داشته باشد. من در پایان یك عمر فعالیت اطلاعاتی مجبورم از خود بپرسم آیا این بهایی سنگین برای چنین هدفی نیست.

من محاکمه‌ام در دوسلدورف را با این جملات پایان دادم: «در هفتادسالگی قطعاً در باره ویژگی‌های موازنه زندگی از خود سؤال می کنید. کلمه «خیانت» بارها [در این محاکمه] به‌زبان آورده شده و از خود پرسیده‌ام: آیا واقعاً من به آن اصول اخلاقی که در سراسر عمر با من بوده، آن اصولی که برای خانواده‌ام، دوستانم و

افرادی که سعی در پیشی گرفتن از آنها داشته‌ام، بسیار با ارزش و عزیز بوده، خیانت کرده‌ام. اکنون می‌دانم که اغلب مرتکب اشتباه شده‌ایم، اشتباهات بزرگی از ما سرزده و اغلب اوقات وقتی خیلی دیر شده بود متوجه این خطاها و علل آن شده‌ایم. اما هنوز به آن آرمانها و ارزش‌هایی که راهنمای ما در تلاش برای تغییر دنیا بوده‌اند، وفادارم.»

امیدوارم در بازگو کردن ماجرای زندگی خود این نکته را روشن کرده باشم که هیچگاه دانسته و آگاهانه به آرمانهای خود خیانت نکرده‌ام و بنابراین نمی‌توانم احساس کنم که زندگی‌ام بدون هدف بوده است. من و همچنین بسیاری از دوستان و معاصرانم بیهوده و بی‌هدف زندگی نکرده‌ایم، هرچند که گاهی اوقات تصمیمات ما زیر سؤال رفته و دردهایی که به خود و دیگران وارد آورده‌ایم، واقعاً دردناك بوده است.

وقتی به روزهای جوانی در شوروی می‌اندیشم، نخستین چیزهایی که به ذهنم می‌آید جنایات استالین یا امضای پیمان با آلمان نازی نیست بلکه خاطرات زندگی در دوران جنگ است. جنگ جهانی دوم واقعه‌ای مهم و خطیر در زندگی میلیونها انسان بود و جنگی که خوشبختانه به حیات رایش سوم پایان داد. چگونه ممکن است فردی که با مردان وحشی هیتلر مبارزه کرده، خود را خائن نسبت به آلمان بداند؟ ممکن است میزان مشارکت من یا خانواده‌ام در جنگ اندك باشد، اما به هر حال به آن افتخار می‌کنم.

من نسبت به تلاشهای خود بعد از جنگ نیز همین احساس را دارم. بعد از جنگ من سعی کردم آرمانهای استبداد نازی، جنایات و وحشتناك آن علیه بشریت و وجود نازی‌های سابق در ساختار قدرت آلمان غربی را به جهانیان بنمایانم. سایه دیرینه هیتلر و جنایات او یکی از علل موافقت من با همکاری با سرویس مخفی بود. این کارم خیانت نبود.

حتی اگر میراث نازی و مبارزه ما با آن و ترس از آن را کنار گذارم، همین مایه افتخار من است که در حفظ وضعیت موجود در اروپا کمك کرده‌ام. وضعیت حاکم

بر اروپا ممکن است سرد و متشنج بوده باشد اما به هر حال در نهایت از وقوع جنگ هسته‌ای که پایانی غیرقابل تصور - اما همواره ممکن - بود، اجتناب شد.

اما این احساس غرور و افتخار محکم نیست. با وجودی که لازم می‌دانم خواستار ارزیابی عادلانه و درست آلمان شرقی شوم و با وجودی که ترجیح می‌دهم روی ریشه‌های ضد فاشیستی آن تأکید کنم، هیچگاه به خود اجازه نمی‌دهم از کنار جنبه تاریک تاریخ آن راحت بگذرم. می‌دانم که خیلی چیزها، از جمله سرکوبی شدید مردم، در آلمان شرقی مطابق با اصول نبود و از مسئولیتی که در این زمینه دارم و در آن سهیم هستم، کاملاً آگاهم. من بخشی از این سیستم بودم و اگر مردم به گونه‌ای به من حمله کنند (که اغلب هم حمله می‌کنند) که گویی من رئیس دولت بوده‌ام، گویی من کنترل کامل تمام وقایعی را که در آلمان شرقی روی داد در اختیار داشته‌ام، در این صورت این چیزی است که چاره‌ای جز تحمل آن ندارم.

از زمان وقوع وقایع مهم سال ۱۹۸۹ مکرراً از خود پرسیده‌ام که چرا آلمان شرقی این طور فلاکت‌بار و عجیب سقوط کرد. از خود پرسیده‌ام آیا در بیان صریح و بلند احساسات و افکار واقعی خود بیش از حد تأمل و تأخیر نداشته‌ام. آنچه که باعث شد آرام بمانم و زبان خود را نگه دارم کمبود شهامت و جسارت نبود بلکه بیهوده بودن اعتراضات و بی نتیجه ماندن آن در سراسر تاریخ آلمان شرقی بود. همواره خود شاهد بوده‌ام که اعتراضات پرشور فقط موجب افزایش ظلم و فشار و سرکوبی بیشتر آزادی فکر شده است. معتقد بودم که صبر و بردباری و مذاکرات آرام و بی صدا، در کشوری که رهبری آن هر گونه بحث آزاد و باز را تقبیح می‌کرد مفیدتر و ثمربارتر است چرا که رهبری کشور بیش از آن احساس ناامنی و خطر می‌کرد که معقول رفتار کند. آیا من در اشتباه بودم؟ شاید، اما متأسفانه هیچ راهی برای بازگشت به گذشته و تغیر رفتار وجود ندارد. اغلب اوقات، بویژه زمانی که با یکی از ده نوه خود هستم، به نامه‌ای فکر می‌کنم که پدرم در سال ۱۹۴۴ برای برادرم فرستاده بود. او به برادرم توصیه کرده بود هیچگاه از اینکه عقیده‌ای خاص خود

داشته باشد، حذر نکند. اکنون من نکته دیگری به آن اضافه می کنم و می گویم این نیز حائز اهمیت است که انسان شهامت مبارزه در راه عقیده‌اش را در موقع لزوم داشته باشد، حتی اگر مجبور شود با قدرت سر کوبگر رودررو گردد. من آموخته‌ام که باید همواره برای طرز فکر دیگران احترام قائل شد و نباید هیچگاه سعی کرد دیگری را وادار نمود که خود را با عقاید تو تطبیق بدهد. اما قسمت اعظم عمرم و همچنین دوران فعالیت شغلی‌ام صبورانه منتظر ماندم تا اوضاع تغییر کند.

من می توانم بوضوح به یاد بیاورم که چگونه همه ما با نگرانی منتظر تغییر رهبری در مسکو ماندیم چرا که می‌دانستیم این امر قطعاً تأثیری قاطع و شدید روی بر لین شرقی خواهد گذاشت. زمانی که با روی کار آمدن میخائیل گورباچف، سر انجام آن اصلاحاتی که مدتها در انتظارش بودیم به‌وقوع پیوست، هیچکس به اندازه من نسبت به آینده شور و شوق و هیجان نداشت. اما پیش‌بینی نمی کردیم که این اصلاحات و تغییرات خیلی دیر صورت گرفته است. «گلاسنوست» واقعاً هیچیك از مشکلات ما را حل نکرد. دیگر زمان تحقق ایده مدینه فاضله که در سال ۱۹۱۷ در مسکو مطرح شده بود، به سر رسیده و بی‌ثمر مانده بود.

بنابراین چه باقی می‌ماند؟ وقتی به گذشته فکر می کنم و به خاطر می آورم که چقدر به این اعتقاد خود اطمینان داشتیم که تئوری‌های مارکس و انگلس به نتیجه خواهد رسید و روزی جامعه‌ای تشکیل می‌دهیم که در آن آرمانهای بزرگی چون آزادی، برابری و برادری سرانجام تحقق خواهند یافت، گاهی به سختی می توانم درك کنم که چرا شکست خوردیم، وقتی جوان بودیم اغلب به‌نظر می‌رسید ایمان ما به قدری محکم است که می توانیم دنیا را دگرگون کنیم. اما اکنون باید اعتراف کنم علت شکست ما این نبود که بیش از حد سوسیالیست بودیم بلکه به این علت بود که در عمل به اندازه کافی سوسیالیست نبودیم. جنایات استالین حاصل منطقی تئوری کمونیسم نبود بلکه نقض اصول کمونیستی بود. با این وجود، قربانی کردن آزادی فردی به خاطر دکترین حزب، عوام‌فریبی و تحریف تاریخ همه از محصولات

شوروی استالینیستی بودند و خیلی سریع در اکثر کشورهای این سوی پرده آهنین رایج گردیدند. واقعیت غم‌انگیز آلمان شرقی بیشتر با این سوء استفاده‌ها از قدرت ارتباط داشت تا با دموکراسی و سوسیالیسم و به همین دلیل است که آلمان شرقی سرانجام از پا در آمد. من کاملاً اعتراف می کنم که حتی با محسوب کردن امتیازات سیستم تأمین اجتماعی ما، به طور کلی سیستم ما به نحوی بی‌مانند از اکثر دموکراسی‌های چند قطبی غرب پست‌تر بود. درس بزرگی که من از نزول و سقوط آلمان شرقی گرفتم، این است که آزادی فکر و بیان به اندازه همان امتیازاتی که ما به آن دست یافتیم و به آن می‌بالیدیم، برای یك جامعه مدرن اساسی و ضروری است.

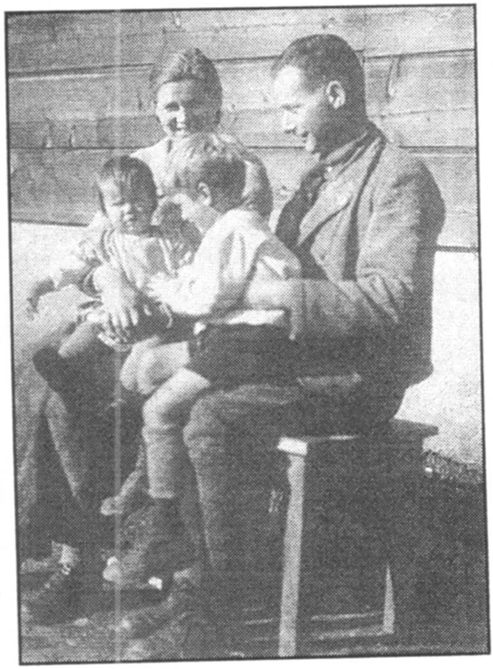
برای بیشتر هموطنان من، زندگی در آلمان متحد به آن شکل که انتظار می‌رفت باشکوه و پر زرق و برق نیست. پیدا کردن کار اغلب دشوار است، اجاره‌ها بالاست و به سختی می توان از پس آن بر آمد، و بسیاری از مردم احساس می کنند آن همبستگی هر روزه‌ای که ویژگی شاخص زندگی در آلمان شرقی بود، از دست رفته است. قضاوت در مورد زندگی در دموکراسی‌های غربی نظیر آلمان، از طریق مقایسه آن با جامعه سوسیالیستی ایده‌آل، نه درست و نه عاقلانه است، اما می‌دانم بسیاری از ما نمی توانند این ایده را بپذیرند که بخشی از جامعه‌ای باشند که در آن ثروتمندان ساعت به ساعت ثروتمندتر و فقرا فقیرتر می‌شوند. نمی‌دانم مردم آمریکا ـ که بحق به کشور خود و دستاوردهای متعدد آن می‌بالند ـ چگونه می توانند این حقیقت را بپذیرند که حداقل چهل میلیون نفر آمریکایی در فقر و بدبختی مطلق به سر می‌برند. من از چشم‌انداز جامعه و تمدنی که فقط بر پول استوار باشد، بسیار ناراحتم. پول می تواند به اندازه هر سیستم دولتی، مقتدر باشد اما اغلب اوقات، فقط در سایه بیرحمی و شقاوت است که اثرات آن محسوس‌تر می‌شود. در بلوك شرق سوء استفاده از قدرت با عوام فریبی و وارونه جلوه دادن آرمانها شروع شد، در کشورهای سرمایه‌داری، ایده آزادی فردی اغلب فقط سرپوشی برای منافع تجاری

است. احتمالاً به همین دلیل است که حتی در مللی که در جنگ سرد «برنده» شدند، تعداد زیادی از شهروندان ناراضی و ناخرسندند و نسبت به نقش سیستم‌های سیاسی در حل مشکلات آنها تردید دارند.

با این وجود، من همچون گذشته فردی آرمان‌گرا و خوش‌بین هستم. اطمینان دارم بسیاری از افراد جوان هنوز در رؤیای آینده‌ای بهتر برای همه و جهانی انسانی‌تر از جهان امروز هستند. فکر نمی‌کنم که ایده‌های مربوط به تشکیل مدینه فاضله بی‌معنی و بیهوده باشند، بلکه معتقدم بشر به این ایده‌ها بشدت نیاز دارد. در واقع، بدون داشتن ایمان به آرمان مدینه فاضله، با این خطر روبرو می‌شویم که به وحشیگری کامل برگردیم و شقاوت و خشونتی را پیشه سازیم که به نابودی نه تنها یك ملت بلکه تمامی یك سیاره منجر خواهد شد. مطمئن هستم نسل جوان و نسل‌های آینده راهی برای تحقق آرمانهایی که من زمانی مدنظر داشتم و هنوز هم برای من با ارزش است، خواهد یافت.

در فاصله‌ای نه چندان دور از آپارتمان من در برلین، بنای یادبودی برای مارکس و انگلس قرار دارد. در پاییز سال ۱۹۸۹، هنگامی که آلمان شرقی به پایان حیات خود نزدیك می‌شد، گروهی از جوانان با رنگ واژه «بیگناه» را در نقاط مختلف این بنای یادبود نوشتند. حق با آنها بود. فکر می‌کنم آنها نیز چون من به قدرت بالقوه مارکسیسم اعتقاد داشتند. جنگ سرد به پایان رسیده و کار من پایان یافته است، اما من ایمان خود را از دست نداده‌ام. اغلب اوقات از قفسه کتابهایم کتابی را برمی‌دارم که «جین زیگلر»، دانشمند سوئیسی نوشته است. عنوان این کتاب ـ «تا فردا، کارل» ـ به خوبی احساسات مرا در پایان این قرن و در حال نزدیك شدنم به آخرین پرده زندگی پربارتر از آنچه در کودکی تصور کرده‌ام ـ هم از جنبه خوب و هم بد ـ بیان می‌کند.

آلبوم تصاویر



«الزه» و «فردریش ولف» همراه با من و برادرم «کنراد» (کودك سمت چپ) در جلوی منزلمان در هولشتایگ، ۱۹۲۶



خودم در اشتوتگارت، ۱۹۲۹



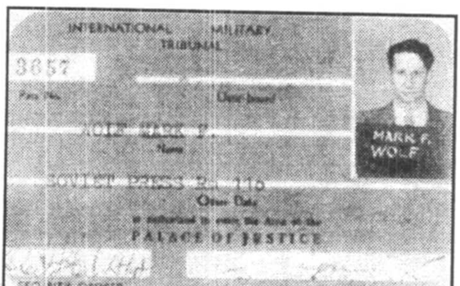
گروه نوازندهٔ طبل در مدرسهٔ کارل لیپکنخت که من و کنراد نیز عضو آن بودیم، مسکو، ۱۹۳۵



من و کنراد،
مسکو، ۱۹۳۹



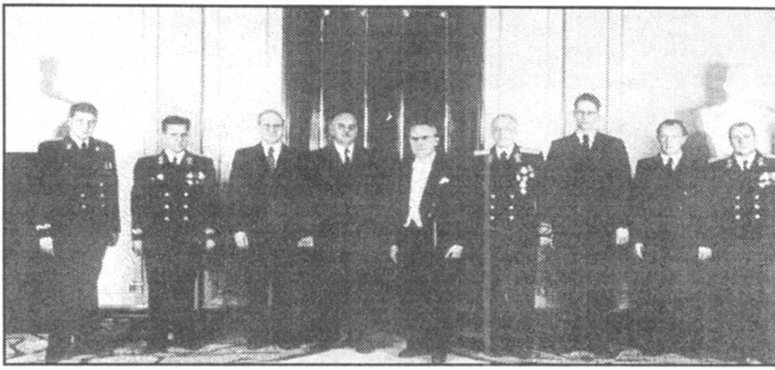
من (دومین نفر از سمت راست) به عنوان مجری در برنامهٔ «نقطه ملاقات»، رادیو برلین، ۱۹۴۷



کارت شناسایی من در محاکمات
جنایتکاران جنگی در دادگاه نورمبرگ



فردریش و الزه ولف، لهنیتس، ۱۹۴۹



من (سومین نفر از سمت راست)، رودلف آپلت، سفیر آلمان شرقی (پنجمین نفر از سمت چپ) و شورنیک، صدر هیأت رئیسه اتحاد جماهیر شوروی (چهارمین نفر از سمت چپ) بعد از مراسم تقدیم استوارنامهٔ هیأت دیپلماتیک آلمان شرقی در مسکو، سوم نوامبر ۱۹۴۹



(از چپ به راست) ریشارد اشتالمان (آرتور ایلنر)، ای. جی. گروئر، افسر رابط و مستشار سرویس اطلاعاتی شوروی در آلمان شرقی در سال ۱۹۵۱، و «ای. ام. کوروتکوف»، رئیس هیأت نمایندگی ک. گ. ب. در برلین (همچنین افسر رابط با ارکستر سرخ در برلین از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ با نام مستعار اردمان)



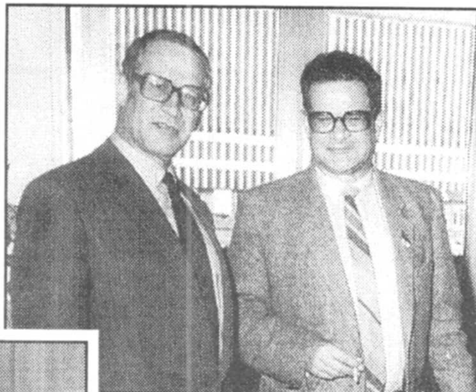
سفر رسمی نیکیتا خروشچوف و آناستاز میکویان به برلین شرقی در سال ۱۹۵۷ (من دومین نفر از سمت راست هستم)



مراسم تبریک هفتاد و یکمین سال تولد والتر اولبریخت، رئیس شورای دولتی آلمان شرقی، برلین شرقی، ۱۹۶۴. من چهارمین نفر از سمت چپ هستم و اریش میلکه دومین نفر از سمت راست است.



مراسم پنجاهمین سالگرد تأسیس سرویس اطلاعاتی شوروی، مسکو، ۱۹۷۱. من نفر اول از سمت چپ و ساخاروفسکی نفر اول از سمت راست است.



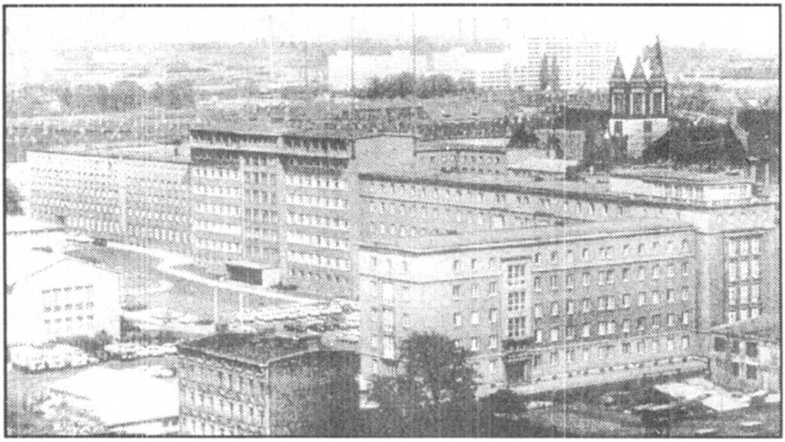
من و کنراد در دهمین کنگرهٔ حزب وحدت سوسیالیست آلمان، ۱۹۸۱



یوری آندروپوف در حال اهدای نشان پرچم سرخ شوروی به من در ۶ دسامبر ۱۹۷۳



من و ولادیمیر کریوچکوف در ادارهٔ اول دفتر مدیریت مرکزی ک. گ. ب در یاسنوو و نزدیک مسکو. روی ستون یادبود این کلمات حک شده است: به افتخار چکیست‌های سرویس اطلاعاتی که جان خود را در راه کمونیسم نثار کردند.



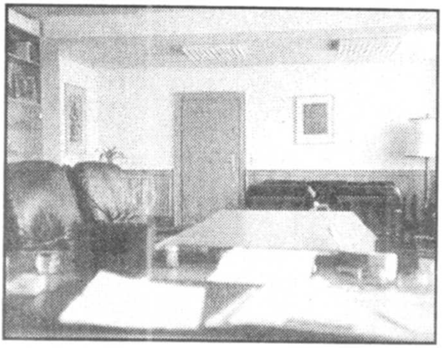
ساختمان وزارت امنیت ملی، نورمانن اشتراوسه، برلین شرقی، ۱۹۷۷



ارتقاء به درجه ژنرالی توسط اریش هونه کر، رئیس شورای دولتی آلمان شرقی - برلین شرقی، اول فوریه ۱۹۸۲



پشت میز کارم بعد از مراسم ترفیع در اول فوریه ۱۹۸۲



دفتر من در وزارت امنیت ملی



مراسم قراردادن تاج گل بر مزار آندروپوف، مسکو، ۹ فوریه ۱۹۸۳



من و کریوچکوف، برلین شرقی، ۱۹۸۴



زنگبار، ۱۹۶۴؛ سیف باکاری، عضو شورای انقلاب؛ ثابت کومبو، معاون شاخه امنیتی؛ دیتر هوفمان، رودلف مارکرت؛ من؛ کمیسیونر پمبا؛ ابراهیم ماکونگو، رئیس شاخه امنیتی.



من در کنار فاروق عثمان حمدالله، وزیر کشور سودان، اول ماه مه ۱۹۷۰، برلین شرقی



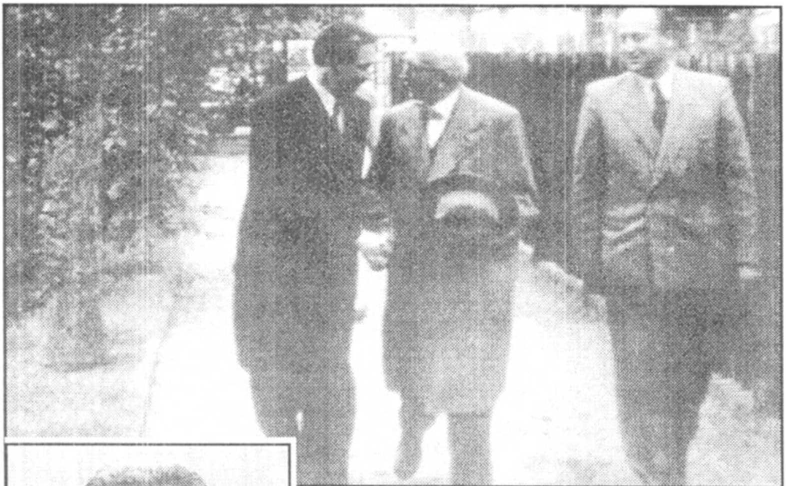


من (با عینک دودی) در حومهٔ ماناگوا، نیکاراگوا، ژوئیه ۱۹۸۵ (توماس بورگه، وزیر کشور روی میز نشسته است)

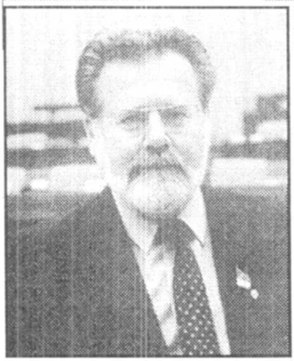
من و رائول کاسترو، کوبا، ژوئیه ۱۹۸۵



جاسوسها سرگرم کار: عکسی مخفی از فریتس شافر، معاون صدراعظم آلمان غربی (در وسط) هنگام ترک ایستگاه راه‌آهن مارکس - انگلز در برلین شرقی. مردی که با بارانی سفید در سمت چپ اوست مأمور ما «مارگ گراف» و مردی که در جلوی هر دوی آنهاست کاپیتان هرمان نوبلونگ می‌باشد. فردی که صورتش دیده نمی‌شود سرهنگ ویلی هوتنر است.



سرهنگ سمیون سمیونوویچ لوگاچوف و هوتنر به شافر خوشامد می گویند. یکی از خانه‌های امن سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی در برلین شرقی



گونتر گیوم، در یازدهمین کنگرهٔ حزب وحدت سوسیالیست، ۱۹۸۶



کریستل گیوم بعد از آزاد شدن (از چپ به راست: من، کریستل گیوم، پسرش پییر گیوم، و مادر کریستل)



هلگا رودیگر، یازدهمین کنگرهٔ حزب وحدت سوسیالیست، ۱۹۸۶



یوهانا اولبریخ و من در یازدهمین کنگرهٔ حزب وحدت سوسیالیست، ۱۹۸۶



ملاقات سرّی با گابی گاست، درسدن، ۱۹۸۱



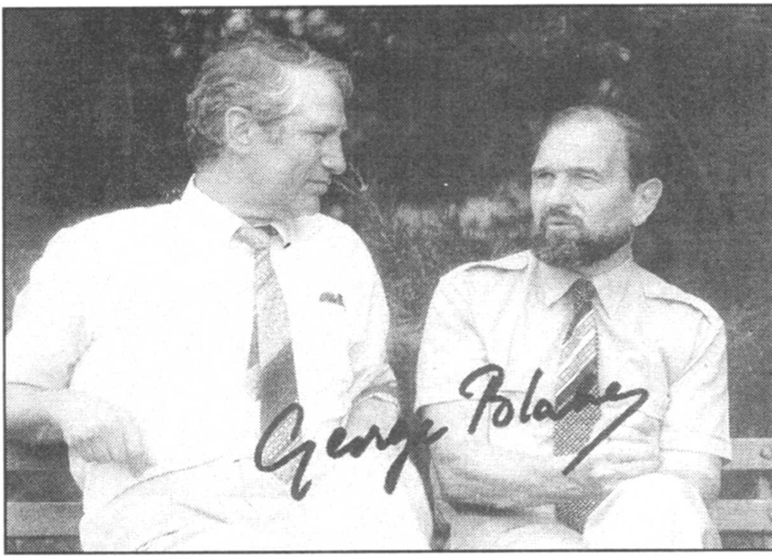
رودلف ابل، من، و کوچین، افسر رابط شوروی، اکتبر ۱۹۶۷، برلین شرقی



تابلوی نقاشی سیاه قلم اثر ابل که به عنوان هدیه به من داده شد.



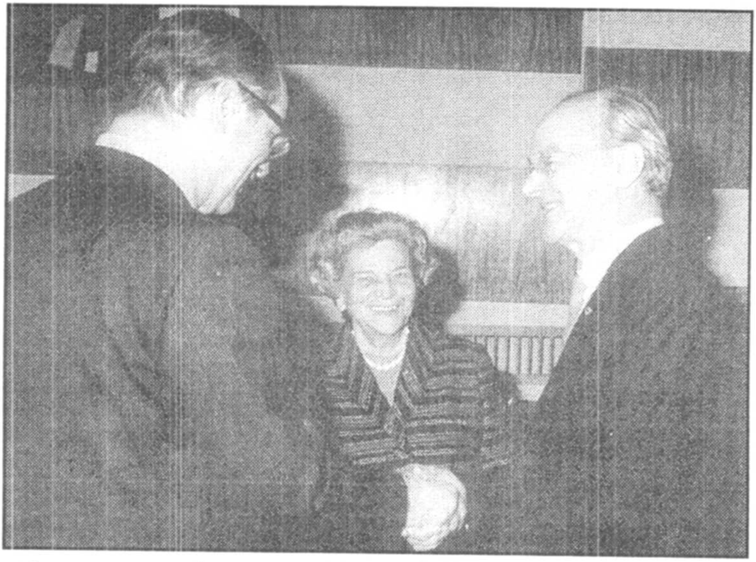
من و کیم فیلبی در یک جلسهٔ سخنرانی برای کارکنان سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی، ۱۴ اوت ۱۹۸۱، برلین شرقی



من و جرج بلیک، اوت ۱۹۸۰، برلین.



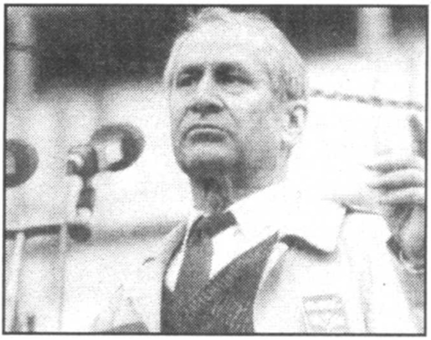
ویلیام بورم (اولاف) و من، ۱۹۸۲، برلین شرقی



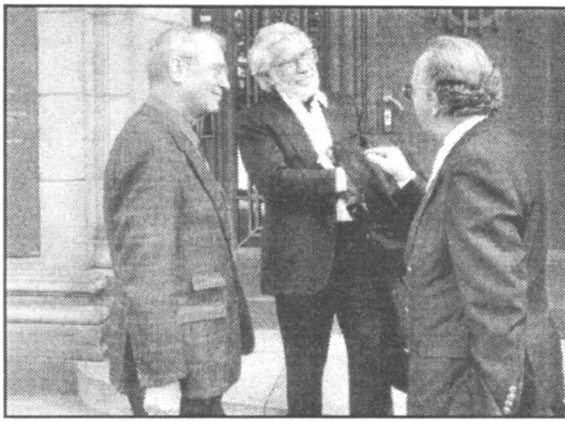
کلاوس و مارگارت فوکس شصتمین سالگرد تولدم را به من تبریک می گویند، ۱۹ ژانویه ۱۹۸۳



جلد کتاب «گروه سه نفره» (از چپ به راست: جرج فیشر، لوتار ولوخ، کنراد ولف)



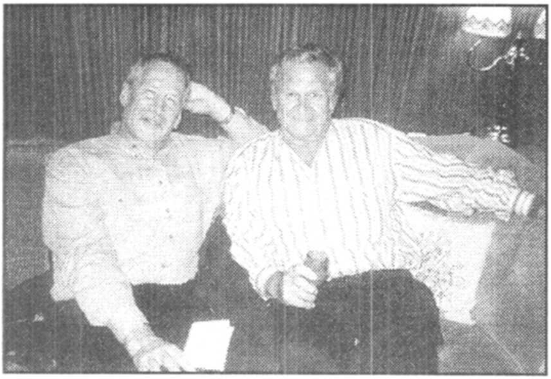
من در حال سخنرانی در یک اجتماع اعتراض آمیز در الکساندر پلاتس، برلین، ۴ نوامبر ۱۹۸۹.



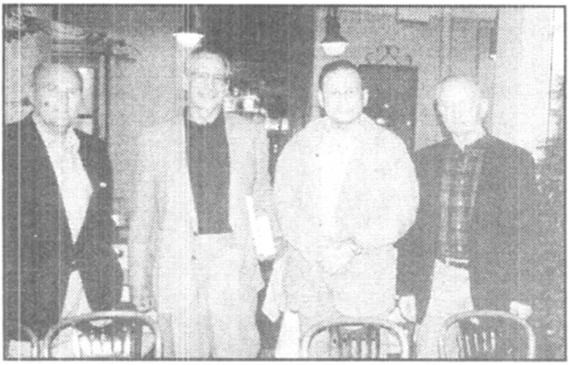
در کنار هانشاینتس پورشت در مقابل دادگاه استیناف دوسلدورف در طول نخستین محاکمه‌ام در ۷ سپتامبر ۱۹۹۳



من و آندره آ در کنار اسحاق شامیر، تل آویو، مارس ۱۹۹۶



من در کنار جان رابینز که در هیأت مدیرهٔ عملیاتی سازمان سیا خدمت می کرد. رابینز نزدیک به هشت سال در برلین بود و در دورانی که موفق‌ترین عملیات من در جریان بود در کشور ما به سر می‌برد.



من و افسران سابق اطلاعاتی: (از چپ به راست) هایدن پیک (آمریکا)، کیت ملتون (آمریکا) و دان مولونا (کانادا) بعد از بحث در مورد نقش جاسوسی در دوران جنگ سرد.



من و میلکه

MAN WITHOUT A FACE

By:

MARKUS WOLF

Translated into Persian:

MAHVASH GHOLAMI

Ettela'at Publications